

#ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود) 🙈🎯👤

part_1#

بی‌توجه به هیاهوی شهر با پای پیاده به سمت بازار می‌رفتم. حرف‌های سوسن تو گوشتم زنگ می‌خورد و پاهام من رو به جایی که به گفته‌ی آقا جانم برام ممنوع بود می‌کشوند!

«باباش از بزرگ‌های بازار فرشه! پولدار و اسم و رسم‌دار! شاید حتی اعتبارش از حاج سالار هم بیش‌تر باشه! این‌ها به کنار خود آقا جاویدتون یه حجره‌ی بزرگ به اسمشه! البته که من میگم خودش زحمتی براش نکشیده و شواهد هم اینطور نشون میده که خودش پشت میز نشینه و شاگردش کارهاش رو انجام میده! اما حالا می‌رسیم به قسمت جذاب ماجرا! جاوید خان علاوه بر اینکه تو زمینه‌ی فرش و بازار خیلی قدرتمنده و نفوذی داره، زن‌باز هم هست! چی میگن... آهان، حتی به یه پشهی ماده هم رحم نمی‌کنه! راحتت کنم طلعت، اینکه تا الان کاری به کارت نداشته و تو سالم موندی، جای شکر داره!»

به خودم که او مدم، جلوی حجره‌ی جاوید بودم! از پشت شیشه هیبتش مشخص بود و به گفته‌ی سوسن واقعاً پشت میز نشین بود!

نه پای برگشتن داشتم و نه پای رفتن پیش جاوید! نه می‌تونستم به خونه برگردم و نه می‌تونستم از جاوید خواهش کنم!

دودل بودم برای موندن یا رفتن، اما خیلی زود دیر شد! نبود آقا جان تو خونه مثل پتک روی سرم کوبیده شد و دل بیچاره‌م به عقم پیروز شد! نویسنده: نازلی صالح
نفس لرزونم رو بیرون فرستادم، برای هزارمین بار چادرم رو جلوتر کشیدم و وارد حجره‌ی جاوید شدم. با دیدنم ناباور از جا بلند شد و همون طور که به سمتم میومد، به شاگردش دستور داد بره بیرون! شاگردش سریع اطاعت کرد و رفت. رفت و من از تنها شدن با جاوید با یادآوری حرف‌های سوسن مردم و زنده شدم! مردم و برای سرپا موندن دست به دامن فرش‌هایی که لوله شده به دیوار تکیه داده شده بودن، شدم.

ShahedNA@

* تمامی بنرها واقعی هستند.

#ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود) 🧐👁️👤
part_2#

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و جاوید با نگاه دقیقی
به صورتم پرسید: اینجا چیکار می‌کنی طلعت؟!
در مقابل نگاه مشتاقش طاقت نیاوردم و سرم رو پایین
انداختم. دوباره چادرم رو جلوتر کشیدم و برای گفتن
چند کلمه جون‌کندم!

- باید با هم حرف بزنیم!

نگاه سؤالی‌ش رو احساس کردم. بدون هیچ فکری به‌ایستاد
آخر و عاقبت کارم و به عصبانیت آقا جان گفتم: من...
من شرطون رو قبول می‌کنم!

بدون نگاه کردن بهش هم می‌تونستم برق زدن
چشم‌هاش رو احساس کنم!

- یعنی...

چند قدم ازش فاصله گرفتم و گفتم: باهاتون ازدواج
می‌کنم!

با سکوتش با ترس سرم رو بالا بردم. چشم‌هاش
می‌خندید و این خودش ترس که نداشت، خود ترس
بود! اما ترس داشت خوشحالی مردی که سابقه‌ی
درخشانی در رفتار با زن‌ها داشت و حالا من، طلعت،

دختر حاج سالار روبروش ایستاده بودم! ترس داشت
اگه باد به گوش آقاجانم می‌رسوند که تک‌دخترش پا به
این محیط مردونه گذاشته، اون هم نه پیش یه مرد
معمولی!

صدای خوشحال و در عین حال جدیش به گوشم
رسید.

- مطمئنی؟

آب از سرم گذشته بود! سرم رو تکون دادم.

- فقط آقاجانم رو از زندون بیارید بیرون! یسره نازیلا ع
دستش رو روی چشم‌هاش گذاشت.

- به روی جفت چشم‌هام! شما جون بخواه!

از لحن ملایمش، دلم کمی قرص شد و گند زدم به همه

چیز، زمانی که با من من گفتم؛ لطفاً دیگه کاری با

محمد هم نداشته باشید! اون به اندازه‌ی کافی...

آرامشش جاش رو به خشم داد و حرفم رو قطع کرد.

- پس بگو! همه‌ی این کارها و حرف‌ها بخاطر اون

مرتیکه‌ست! محمد! هه! چه صمیمی! داغش رو به

دلت می‌ذارم!

با صدای دادش، شاگردش قدمی به داخل حجره

برداشت.

- چیزی شده آقا؟!
جاوید سرش رو تکون داد.
- برو بیرون!

#ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود)
part_3#

چند قدم به سمتم برداشت و من از ترس عقب رفتم.
- این رو خوب تو گوشت فرو کن طلعت! مرد زندگی
تو فقط منم! فکر اون پسره رو از سرت بیرون کن!
دستش رو به علامت تهدید بلند کرد.

- اگه یک بار دیگه، فقط یک بار دیگه اسم اون
مرتیکه رو زبونت بیاد؛ سرش رو می‌فرستم دم در
خونه‌شون، برای ننه باباش!
اگه قبل از شنیدن حرف‌های سوسن بود، حرف‌های
جاوید رو فقط تهدید پوچ و خالی تصور می‌کردم، اما
حالا باور داشتم هر کاری از دستش برمیاد!
- شنیدی که چی گفتم طلعت؟!
با صدای لرزونی جواب دادم: بله!
- می‌تونی بری!

از اینکه بیش‌تر از این مجبور به تحمل فضای
خفقان‌آور نبودم، نفس‌آسوده‌ای کشیدم و مثل پرنده‌ی
آزادشده از قفس، به سمت در پرواز کردم.
- صبر کن!

خوشی چند ثانیه‌ایم از بین رفت و دوباره جاش رو به
ترس داد. چادر بین انگشت‌هام مچاله شد و جاوید
دوباره شاگردش رو صدا کرد.
- بله آقا؟ امر بفرمایید!

- خانوم رو تا دم در خونه‌شون برسون! نویسنده: نازیلایع
شاگردش "به روی چشم"ی گفت و جاوید چیزی شبیه
آدرس روی کاغذ یادداشت کرد و تحویلش داد.
- ماشین رو آماده کن، بیارش جلوی حجره!
شاگردش بی‌حرف اطاعت کرد و جاوید به من خیره
شد، انگار ترسم رو احساس کرد که کلافه دستی بین
موهایش کشید.

- از این به بعد هر کاری داشتی، اینجا نیا! اینجا
مناسب تو نیست! دلم نمی‌خواد بین این همه مرد
باشی!

و بعد از چند ثانیه با او مدن شاگردش، دوباره گفت:
صورتت رو با چادر خوب بپوشون!

و من بی هیچ حرف و تشکری از حجره خارج شدم.
شاگردش بی حرف من رو تا جلوی در خونه مون
رسوند و در ماشین رو برام باز کرد. با وجود اینکه
کلیدی نداشتم، به ناچار مشتم بی جونم رو روی در
کوبیدم.

چند ثانیه بعد در توسط برادرم، طاهر، باز شد و
شاگرد جاوید رفت.

#ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود) 🧐🎯👁️
part_4#

چشم‌های طاهر اونقدر از خوشحالی می‌درخشیدن که
حتی متوجه حضور شاگرد جاوید نشد!
- آقا جان اومد طلعت!

باورم نمیشد جاوید انقدر نفوذی داشته باشه که در
عرض کمتر از یک ساعت آقا جان آزاد بشه!
نگاهم رو به مرد خوشحال روبه‌روم دوختم، حتی اگه
طاهر می‌فهمید من چیکار کردم، زنده نمی‌داشت؛
آقا جان با وجود حساسیت‌های خاصش که جای خود
داشت! ترس و وحشت نمی‌داشت خوشحالیم رو بروز

بدم! آب دهنم رو قورت دادم و با ترس به صورت
ظاهر خیره شدم.

- می‌تونی یه کاری کنی آقا جان نفهمه من بیرون
بودم؟!

- کجا بودی مگه؟!

بازوش رو گرفتم.

- می‌تونی؟!

بازوش رو از دستم آزاد کرد و دست‌هام رو گرفت. با

شک و تردید پرسید: نگفتی، کجا بودی؟! *پسیده: نازیلایع*
لبخند تصنعی زدم.

- جای بدی نبود! فقط... خب می‌دونی... نه که آقا جان

گفته بود جایی نرم، الان می‌ترسم دوباره دست روم

بلند کنه!

و تو دلم ادامه دادم: جای بدی نبودم، فقط خود جهنم

بود!

ظاهر در ظاهر قانع شد و سؤال دیگه‌ای نپرسید.

.
. .

عصر بود که جمع خانواده‌مون، البته با غیبت من، بعد از صرف ناهار تو اتاق نشیمن نشسته بودن و به قول معروف گل می‌گفتن و گل می‌شنفتن.

و من گوشه‌ی اتاق زانوهایم رو بغل کرده بودم و منتظر قدم بعدی جاوید نشسته بودم! حال و روز بدم تعریفی نداشت و صدای خنده و خوشی خانواده‌م که می‌دونستم عمر زیادی نداره، حال بدم رو تشدید می‌کرد!

با صدای در، ترسیده از جا پریدم. حسی بهم می‌گفت خودِ خودِ جاویده!

چند دقیقه طول کشید تا طاهر در رو باز کرد و بعد صدای "یا الله" گفتن جاوید و باباش از حیاط به گوشم رسید!

ناخودآگاه از جا بلند شدم و به سمت در رفتم. صدای مامان رو شنیدم که می‌گفت؛ خوش اومدید، خیر باشه!

و جوابی که مادر جاوید داد، انگار تداعی‌گر خبر مرگم بود!

- اومدیم برای گذاشتن قول و قرار عقد و عروسی! عروس خوشگلم کجاست؟

#ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود) 🙈🎯👤

part_5#

مامان خندید.

- طلعت هم میاد! شما بفرمایید تو!

مردم و جون دادم و صدای ناله‌هام بین صدای
احوالپرسی‌هاشون خفه شد! سر خوردم و روی زمین
نشستم. اشک‌هام بدون هیچ اجازه‌ای گونه‌هام رو خیس
کردن!

"عروس خوشگلم" گفتن مادر جاوید، مدام تو ذهنم
تکرار میشد و مثل پتک توی سرم کوبیده میشد!
می‌دونستم بالاخره این اتفاق میفته و من برای آزادی
همیشگی آقا جان و حفظ خانواده‌ای که شاید همیشه به
موجود اضافی براشون بودم، مجبورم زن جاوید بشم!
اما دلم نمی‌خواست به این زودی از خونه‌ی پدریم دور
بشم، شاید هم ازدواج با جاوید رو نابودی و سیاهی
آرزو هام می‌دونستم! ترس نابجایی هم نبود! زن جاوید
شدن برای من مساوی بود با کشیدن خط قرمز دور
اهداف و آرزو هایی که برای آینده‌م داشتم! آرزو هایی
که می‌خواستن من وکیل بشم، نه زنی مثل مادرم که

زندگیش تو پخت و پز، شست و شو و چاق کردن قلیان
آقا جان خلاصه شده بود!
با باز شدن در، سرم رو بلند کردم و نگاه خیسم رو به
مامان که با هیجان تو چارچوب در ایستاده بود،
دو ختم.

- وا چرا اینجا نشستی زانوی غم بغل کردی دختر؟!
پاشو پاشو، یه دست لباس خوب تن بکن، شبیه آدمیزاد
بشی!

نویسنده: نازیلا ع

و به سمت صندوقچه رفت.

- جاوید خان اینطوری ببینتت پشیمون میشه!

با صدای گرفته‌ای پرسیدم: از چی؟!

مامان همونطور که با لباس‌های تو صندوقچه سرگرم

بود، گفت: خب معلومه از دواج باهات! بنده خدا

می‌خواد زن بگیره، تو باید از الآن به خودت بررسی،

خدایی نکرده پشیمون نشه!

خیلی وقت بود که از حاضر جوابی، سرزنده بودن و

کارهای جاوید فهمیده بودم اصلاً مریض نیست؛ اما تو

اون لحظه در مقابل ذوق و خوشحالی مادرم از

قرارداد فروش دخترش، حاضر بودم برای نجات

خودم، هر چند که شکستم حتمی بود، به هر ریسمانی
چنگ بزنم!
- مگه قرار نبود من فقط بهش نزدیک بشم تا وقتی که
وقتش برسه و بمیره؟! پس این قرار مدار عقد و
عروسی چیه دیگه؟
- زبونت رو گاز بگیر دختر!
و چارقد حریر با چادر سفید رو از صندوقچه بیرون
کشید و به سمت او مد.
- به جای این حرف‌ها، پاشو دستی به سر و صورت بزن
بکش! زود بیا بیرون، زشته بیش‌تر از این منتظر
بمونن!

#ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود)
part_6#

مامان خیلی راحت حرف‌ها و کنایه‌هاش رو زد و
رفت! رفت و من مثل همیشه تسلیم خواسته‌ش شدم!
با چارقد حریر موهام رو پوشوندم و چادر سفیدم رو
به سر کردم.
در رو باز کردم و با مامان که بیرون اتاق منتظرم
ایستاده بود، رو در رو شدم. قبل از اینکه بخوام

سؤالی پرسم، خودش گفت: برو چند تا چایی بریز،
بیا!

و بدون اینکه منتظر جوابی از جانب من بمونه، به
سمت اتاق مهمان رفت.

و من باز تسلیم خواستهش شدم و درحالیکه به سختی
چادرم رو جمع کرده بودم، سینی به دست وارد اتاق
مهمان شدم.

با سلام آرومی که گفتم همه‌ی سرها به سمتم چرخید.
در این بین نگاه جاوید بود که بیش‌تر از همه سنگینی
می‌کرد! مادر جاوید با مهربونی گفت: بیا اینجا دخترم
روی ماهت رو ببینم!

نه تلاشی کردم برای لبخند زدن و نه تونستم! سینی
چایی رو بین جمع گردوندم و مادر جاوید قربون
صدقه‌م رفت، باباش لبخند پدرانهای زد و جاوید...
جاویدی که حتی ساده‌ترین حرف‌هایش لرز به تنم
مینداخت! لرزیدم، زمانیکه خم شدم و سینی چایی رو
جلوش گرفتم و اون با لبخندی که روی لب داشت و از
نظرم زشت‌ترین لبخند دنیا بود، با صدای آرومی
گفت: راضی به زحمت نبودیم! خانوم خودم که شدی،
نمی‌ذارم دست به سیاه و سفید بزنی!

بالآخره استکان چایی رو برداشت و من بعد از
تعارف کردن چایی به طاهر که تنها کسی بود که تو
جمع اخم‌هاش تو هم بود، با چشم و ابرو او مدن مامان
کنار مادر جاوید نشستم!
یاد چند ماه پیش افتادم که چطور زندگیم به اینجا کشیده
شد!

#ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود) 🙋🏻🎯👤

part_7#

چند ماه قبل

همه‌چیز از چند ماه پیش شروع شد!
اون روز رو خوب یادمه که بی‌هدف کتاب ادبیاتم رو
ورق می‌زدم و بدون اینکه چیزی از نوشته‌هاش
متوجه بشم، نگاهم روی عکس‌هاش می‌چرخید و
فکرم درگیر اتفاقات چند روز اخیر یا شاید هم چند ماه
اخیر بود!

خواستگاری ناگهانی محمد، آقا پسر سر به زیر و سر
به راه و جواب مثبتی که من هیچ نقشی توش نداشتم!
حالا من نامزد یا به به قول بابام، شیرینی‌خورده‌ی
محمدی بودم که جز دو سه بار ندیده بودمش و حتی

باهاش حرف هم نزده بودم! فقط می‌دونستم تو تهران
درس می‌خونه و مطمئناً پولداره که بابام به این
سرعت رضایت داده؛ اون هم بدون امضا یا ثبتي!
چون از نظر بابام درس خوندن فقط وقت تلف کردن
بود و ارزشی نداشت!

محمد فقط به اصطلاح تحصیل کرده بود چون ذره‌ای
شعور و انسانیت نداشت که اگه داشت، من الان
راحت و آسوده فقط به فکر درسم بودم و عزای
ازدواج با کسی رو که برخورد خاصی باهاش نداشتم
و نمی‌شناختمش، نمی‌گرفتم! اصلاً کدوم آدم
تحصیل کرده‌ای ندیده و نشناخته زن می‌گرفت که
محمد دومیش باشه؟!

آهی کشیدم و سعی کردم حواسم رو به کتاب مقابلم
جمع کنم اما امان از حس فضولیم که نمی‌داشت
راحت، سر جام بشینم!

صدای "نزنید این حرف‌ها رو. شما سرور مایید حاج
سالار!" گفتن‌های مردی که ندید هیچ حس خوبی
بهش نداشتم، باعث شد از جام بلند بشم!

#ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود) 🤖👁️👤

part_8#

آروم از لای در سعی کردم اتاق مهمون رو دید بزنم
اما فقط بابا رو می‌دیدم که جای مخصوص خودش به
پشتی تکیه داده و با اخم‌های همیشه درهمش سرش
رو به تائید حرف‌های طرف مقابلش تگون می‌ده!
کنجکاو شده بودم تا بفهمم دوباره چه اتفاقی افتاده که
طرف برای چایلو سی تا خونه‌مون هم اومده!

بابا صدام کرد: طلعت! دختر، بیا اینجا!
با اینکه هیچ‌وقت از "دختر" گفتش خوشم نمی‌اومد،
اما چاره‌ای جز اطاعت نداشتم!
سریع در اتاق رو کامل باز کردم تا خارج بشم که تازه
یادم افتاد چیزی سرم نیست و اگه همین‌طور برم
بیرون، خونم پای خودمه!

خب چه اشکالی داشت همین‌طور می‌رفتم؟! بی‌میل
چادر گلدارم رو از چوب رختی برداشتم و سرم کردم.
وارد اتاق مهمان شدم و آروم سلام کردم. همه تنها با
تگون دادن سرشون جوابم رو دادن و من لب‌هام از
حرص به هم فشرده شد! انگار زبونشون رو گربه
خورده بود!

بعد از نگاه خریدارانه‌ی زن چادری و مرد کناریش و
نگاه‌های زیرچشمی من بهشون، اجازه صادر شد تا
من هم بشینم!

- دختر شما خیلی شبیه مریمه! پسر من حق داره!
زن این رو گفت و به حالت نمایشی گوشه‌ی چشم‌هاش
رو بالبه‌ی روسریش از هیچ پاک کرد!
مادر از جنس سنگم، دستش رو روی شونه‌ی زن
گذاشت و با لحن ملایمی گفت: نگران نباش خواهر!
خدا بزرگه!

به زور جلوی زبونم رو گرفتم و سر به زیر نشستم تا
بفهمم منظورشون از این حرف‌ها چیه! و از همه
مهم‌تر چه ربطی به من داره که افتخار دادن تو
جمعشون باشم!

مرد رو به بابام گفت: اگه اجازه بدین، قضیه رو با
دختر خانومتون هم در جریان بذاریم!
بابا فقط به تکیه دادن سرش اکتفا کرد!

#ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود)
part_9#

- بین دخترم! دلیل اینکه من و زهرا اینجاایم...

مکت کرد و با اشاره به زن کنارش نفسش رو آه
مانند بیرون فرستاد و ادامه داد: شباهت تو به مریمه!
خیلی دوست داشتم بپرسم مریم کیه و چیکار کرده و
کجاست که همه انقدر با حسرت ازش حرف می‌زنن!
انتظارم زیاد طول نکشید!

- پسرم جاوید، موقعی که از مدرسه برمی‌گشتی
دیدت!
دوباره آه کشید.

- تو بی‌نهایت شبیه نامزدش، مریمی! یعنی در واقع بلایع
نامزد سابقش! مریم دو سالی می‌شه که برای همیشه
رفته!

زن دوباره گریه‌ش رو از سر گرفت و مامان مشغول
دل‌داری دادنش شد! اما اون قدری ذهنم مشغول
حرف‌های بی‌سروته مرد شده بود که نیم‌نگاهی
بهشون نندازم!

- سرت رو درد نیارم دخترم! ما اینجاایم، چون ازت
یه خواسته‌ای داریم!

بدون اینکه من چیزی بپرسم، خودش ادامه داد: ما از
این دنیا فقط همین یه بچه رو داریم! جاوید بعد از
مریم تارک دنیا شد! چند ماه پیش هم که دکترها

جوابش کردن، چند ماه پیش‌تر زنده نیست، اما حالا که
تو رو دیده...
مکت کرد و این‌بار زن شروع کرد.
- ازت می‌خوایم این چند ماه باقی‌مونده از زندگیش رو
کنارش باشی دخترم!

با بهت گفتم: اما من...

با نگاه غضبناک بابا، لال شدم!

زن دوباره گفت: جاوید نمی‌تونه آسیبی بهت بزنه!

اون تو رو مثل مریم می‌بینه!

نویسنده: نازیلا ع

#ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود) 🙈🎯👤

part_10#

با سنگینی نگاه جاوید از فکر بیرون اومدم. داشتم زیر
نگاه جاوید آب می‌شدم! دستم توسط مادر جاوید لمس
و نوازش می‌شد و مثل سوهانی بود که به روح
بیچاره‌م کشیده میشد! نمی‌تونستم این محبت یک
دفعه‌ایش رو قبول کنم و برای تشکر لبخند بزنم!
نگاهم به آقا جان کشیده شد که با خیال راحت با پدر
جاوید مشغول بگو بخند بود! برخلاف تصورم اصلاً

ناراحت یا عصبانی نبود! انگار این وسط فقط من
بودم که زندگیم رو باختہ بودم!
بالآخره با اشارہی جاوید، حرف‌های پدرش و آقا جان
از بازار و فرش به خواستگاری تغییر پیدا کرد!
خیلی ساده بدون اینکه نظری از من بخوان، برای دو
هفتہی بعد قرار بلہ برون گذاشتن! انگار نہ انگار کہ
من شیرینی خورده‌ی محمد بودم و خودم آنچنان از
شنیدن خبر بلہ برون ناراحت شدم کہ انگار فراموش
کرده بودم دیگہ کسی بہ اسم محمد تو زندگی من از یلایع
نیست!

ہمہ لبخند رو لب‌هاشون بود و چشم‌هاشون از خوشی
می‌درخشید! آقا جان طوری قہقہہ میزد کہ کاملاً
متناقض با تصورات من از خودش بود!
جعبہی شیرینی رو بین جمع گردوندم و فقط طاهر
بود کہ دست رد زد!

بین جمع فقط من و طاهر بودیم کہ حال خوشی
نداشتیم! من ہر لحظہ بیش‌تر تو خودم می‌رفتم و
افسوس کہ ہیچ چارہ‌ای جز موندن و تحمل نداشتم،
اما طاهر با اخم‌های درہم اتاق رو ترک کرد!

زهر را خانوم رو به مامان پرسید: خان داداشش راضی
به این وصلت نیست؟!
و مامان با خنده‌ی زورکی جواب داد: نه خواهر جان!
بچم همین یه خواهر رو داره! از رفتنش ناراحته،
رفت بیرون تا خدایی نکرده اوقات تلخی پیش نیاد، یه
وقت!

بالآخره بعد از چند ساعت خانوادگی جاوید عزم رفتن
کردن و خدا رو شکر تعارف مامان و آقا جان رو
برای صرف شام رد کردن!

عجیب بود که آقا جان دیگه وقتی من رو می‌دید، روش
رو بر نمی‌گردوند! هر چند که من هم دیگه نگاهش رو
که حالا کمی بامهر و محبت شده بود، نمی‌خواستم!
آقا جانی رو که بدون ذره‌ای ناراحتی من رو راحت به
بدهی‌هاش فروخته بود، نمی‌خواستم!

تو اتاق کنار پنجره نشسته بودم و غمگین به سیاهی
شب زل زده بودم که مامان برای شام صدام زد.
همه‌چیز عوض شده بود! منی که تا دیروز غدام رو
تو یه سینی پشت در می‌داشتن و گاهی اوقات فراموشم
می‌کردن، حالا افتخار داده بودن باهاشون هم‌سفره
بشم!

صبح زود قرار بود برای آزمایش و بعدش خرید
جاوید و مادرش بیان دنبال من و مامان! همین رو
بهونه کردم و تشکم رو تو اتاق پهن کردم.
دو ساعتی گذشته بود، چراغ اتاق خاموش بود و شام
خوردنشون تموم شده بود، اما من هنوز خوابیده بودم!
از ترس و فکر فردایی که قرار بود با جاوید بگذره،
خواب به چشم هام نمیومد!

#ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود)
part_11#

دوباره یاد اون روز نحس افتادم که تا او مدم با حاج
جواد مخالفت کنم، مامان با اخم بهم اشاره کرد
بی حرف سر جام بشینم! نمی فهمیدم مامان و آقا جان که
این همه اصرار به نامزدی من با محمد داشتن، حالا
چرا ندیده و نشناخته سنگ جاوید رو به سینه
می زدن؟! صدایی تو گوشم می گفت؛ وقتی تو
نمی شناسی دلیل بر این نمی شه که پدر و مادرت هم
اون ها رو نشناسن! حتماً پشت این پیشنهاد، سود و
منفعتی بر اشون هست که ان قدر بر اشون مهمه!

اون قدر تو فکر محمد و عاقبت این کار بودم که متوجه
باقی حرف‌های پدر و مادر جاوید نشدم تا اینکه
بالآخره بعد از حدود یک ساعت و نیم، رفع زحمت
کردن! موقع خدا حافظی، زهرا خانوم بغلم کرد و زیر
گوشتم گفت: ناامیدم نکن دختر!
و من فقط به قصد از سر باز کردنش از خودم، سرم
رو تکیه دادم!

مامان و آقا جان برای بدرقه‌شون تا دم در رفتن اما من
همون جا تو اتاق مهمان، سر جام نشستم. نگاهم به جای
خالی آقا جان افتاد و برای لحظه‌ای از ذهنم گذشت
قضیه چیه که انقدر براش مهمه؟!
چادر رو از سر باز کردم و منتظر موندم تا مامان و
آقا جان برگردن.

#ملکه‌ی چشم عسلی (#او_شاهد_بود)
part_12#

با صدای بسته شدن در حیاط، خودم رو جمع و جور
کردم. دقیقه‌ای نگذشته بود که آقا جان وارد خونه شد و
نمی‌دونم بخاطر ابهت خاصش بود یا ترس ازش،
خواهناخواه به احترامش از جا بلند شدم.

آقا جان بی حرف وارد اتاق نشیمن شد و من بی توجه به چشم و ابرو او مدن مامان به دنبالش رفتم!
- آقا جان...

سؤالی نگاهم کرد و من سعی کردم اخم‌های ترسناکش رو به اخم‌های همیشگی‌ش نسبت بدم و به برخورد احتمالی‌ش فکر نکنم!

نگاهم رو از آقا جان که قلیان به دست نشسته بود و

منتظر نگاهم می‌کرد، گرفتم و به گل‌های قالی

دست‌بافت دوختم. با شرم گفتم: مگه من الآن نامزد... یلایع
یعنی شیرینی خورده‌ی محمد نیستم؟! مامان محکم پشت دستش زد.

- حیا نداری دختر؟! این حرف‌ها...

آقا جان پک محکمی به قلیان زد و رو به مامان گفت:

بذار حرفش رو بزنه طیبه!

از دفاع آقا جان لب‌خندی روی صورتم نقش بست که

مطمئناً چال گونه‌هام رو نمایان می‌ساخت!

- خب؟

به خودم جرأت دادم و سرم رو بالا آوردم. با من من و

نگرانی گفتم: خب... خب آقا جان الآن تکلیف محمد

چی می‌شه پس؟

مامان غرید: منظور ش محمد آقا است! مشخصه که اون...

آقا جان دستش رو به علامت سکوت بالا برد و در حالیکه شلنگ قلیان رو سر جاش می‌داشت، گفت: قرار نیست اتفاقی بیفته! فقط تو باید مدتی با جاوید خان راه بیای!

مبهوت از "خان"ی که آقا جان به اسم جاوید چسبونده بود، گفتم: که چی بشه؟!

مامان نیشگونی از بازوم گرفت.
- زبون به دهن بگیر دختر!

نویسنده: نازیلا ع

#ملکه‌ی چشم عسلی (#او_شاهد_بود) 🙈🎯👤
part_13#

بی‌توجه به سوزش بازوم، دوباره از آقا جان پرسیدم:
این کار چه سودی برای شما داره؟!
مامان غرید: طلعت!

و من برای اولین بار از شنیدن "طلعت" به جای
"دختر" خوشحال نشدم!

با نگاه مصرانه‌ی من، آقا جان بالاخره لب باز کرد به حرف زدن.

- تو فکر کن قراره گره از زندگیمون باز بشه!

با تردید پرسیدم: گره؟ چه گره‌ی؟

اخم‌های آقا جان تو هم رفت.

- درس‌هات رو خوندی دختر؟

و این جواب سر بالا معنی‌ای جز "به تو ربطی نداره. نداشت!"

مامان بازوم رو کشید و به بیرون اتاق هلم داد. قبل از بستن در اتاق و کشیدن پرده، رو به آقا جان گفت:

سالار خان شما استراحت کنید! این دختر چشم سفید با من!

تا خواستم لب به اعتراض باز کنم، مامان دستش رو به علامت "هیس" روی بینیش گذاشت و با فاصله گرفتن از اتاق، خودش شروع به حرف زدن کرد.

- طلعت وای به حالت! وای به حالت بخوای رو

حرف آقات "نه" بیاری!

با حرص گفتم: بالاخره که باید بفهمم قضیه از چه قراره یا نه؟

مامان چادر گلدارش رو که مخصوص مهمانی بود از سر باز کرد و به جاش چادر خالدارش رو از چوب‌رختی برداشت؛ درحالی‌که دور کمرش می‌بست، جواب داد: نه نباید بفهمی! اما من بهت می‌گم تا فکر بیخود به سرت نزنه! گرهی که آقات ازش حرف می‌زنه گره کوره! فقط هم به دست حاج جواد باز می‌شه! پس با پسرش راه بیا! نگران چیزی هم نباش! خودشون هم که گفتن چند ماه پیش‌تر زنده نیست! - خب این چه گرهیه؟ اصلاً حاج جواد از یکجا پیدایش شد؟!

مامان عصبی شد.

- گره کور یعنی صد میلیون بدهی! گره کور یعنی جیب خالی! گره کور یعنی سر رسیدن طلبکار!

#ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود) 🙈🎯👤

part_14#

دست‌های مامان رو که از عصبانیت می‌لرزید، گرفتم. - باشه! باشه! برای چی انقدر عصبانی می‌شید؟! - چطور آروم باشم؟! هان؟! چطور؟! به جای این همه سؤال، می‌مردی قبول کنی؟!

این بار نوبت عصبانی شدن من بود!
- آره می‌مردم! اصلاً شما که یه عمر با آبرو زندگی
کردین، نمی‌گین اگه قضیه‌ی جاوید به گوش محمد یا
خانواده‌ش برسه، چه اتفاقی می‌افته؟!
مامان دست به کمر زد.

- انقدر "ممد ممد" نکن! تو که تا دیروز ازش بدت
میومد!

اخم‌هام تو هم رفت.

- هنوز هم بدم میاد!

مامان به سمت در راه افتاد و در همون حال جواب

داد: حتماً آقات فکر همه‌جاش رو کرده! کمک که

نمی‌کنی، پس به جای یللی تللی برو درست رو بخون!

- اما مامان...

مامان با حرص گفت: خون به جیگرم نکن بچه! برو!

#ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود) 🙄🎯👤

part_15#

با خاموش شدن چراغ‌های خونه کم‌کم چشم‌هام داشت
گرم خواب میشد که در اتاق باز شد.

با دیدن طاهر خواستم نیم‌خیز بشم که با حرکت دست،
مانعم شد.

کنار رختخوابم روی زمین نشستم. حتی تو تاریکی
هم ناراحت بودن صورتش مشخص بود!
با اینکه می‌دونستم هر چیزی که هست، مربوط به
جاویده، اما به خودم جرأت دادم و پرسیدم: چیزی
شده؟!!

بدون اینکه نگاهش رو از صورتم بگیره، گفت: این
سؤال رو من باید ازت بپرسم!
سعی کردم بخندم یا حداقل صدای خندیدن از خودم
در ببارم.

- نمی‌فهمم چی میگی طاهر! این وقت شب اومدی
اتاق من، حتماً کار مهمی داشتی، اما من...
- امروز رفته بودی سراغ جاویده؟!
با سؤالش دروغ‌هایی رو که می‌خواستم بیاقم،
فراموش کردم!

- جواب من رو بده! یه کلمه‌ست، آره یا نه؟!
- آره!

پلک‌هام رو بستم و اشک از گوشه‌ی چشمم چکید.
تموم تلاشم برای نشکستن بغضم از بین رفت!

- من نمی‌ذارم این وصلت سر بگیره!
با ترس نگاهش کردم.
- نه طاهر! ما دیگه هیچ راهی نداریم!
چشم‌های اون هم می‌درخشید.
- چرا این حرف رو می‌زنی؟! کی گفته راه دیگه‌ای
نداریم?!

دستم رو روی بینیم گذاشتم.
- تورو خدا یواش! داد نزن، الآن بیدار میشن!
نفس عمیقی کشید.

- آقا جان نباید بره زندان، به جاش تو بری تو
خراب‌شده‌ی اون مرتیکه، جوونیت و زندگیت خراب
بشه؟! یکی دیگه بدهی بالا آورده، تو باید تقاصش رو
پس بدی?!

- یکی دیگه؟! اون هرچی باشه...
حرفم رو قطع کرد و با تشر گفت: هرچی باشه
بابامونه؟ کدوم پدری در حق دخترش این کار رو
می‌کنه؟! تمومش کن این دلسوزی و فداکاری رو
طلعت! چرا هرچی می‌گه تو باید قبول کنی?!
با التماس گفتم: جان من این بحث رو همین جا تمومش
کن طاهر! من مجبورم! می‌فهمی مجبور! فکر

می‌کنی اگه من از این خونه نرم، آینده‌ی بهتری در
انتظارمه؟! **اوشاهد بود**

#ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود) 🙈🎯👤
part_16#

به هر سختی‌ای که بود طاهر قانع شد و رفت. رفت و
خواب هم با چشم‌های من قهر کرد، تا خود صبح
نتوانستم چشم رو هم بذارم و فقط توی تخت خواب
غلت زدم.

بالآخره با صدای اذان از جام بلند شدم و بعد از
روزها بدون اینکه ترسی از روبه‌رو شدن با آقا جان
داشته باشم، به قصد وضو گرفتن از اتاق خارج شدم.
کنار حوض ایستادم و مشغول وضو گرفتن شدم.
بعد از تموم شدن کارم، به دعایی که از مسجد محل
پخش میشد، گوش سپردم و به نور مهتاب چشم
دوختم. فکر اینکه قرار بود از این به بعد بقیه‌ی عمرم
رو با جاوید بگذرونم، دیوونه‌م می‌کرد!
با صدای پایی که بهم نزدیک میشد، به خودم اومدم و
دست‌هام رو که در اثر وزش باد ملایم، خشک شده
بودن، به چشم‌های نمدارم کشیدم.

تا خواستم از کنار آقا جان رد بشم، گفتم: صبر کن دختر!

چند روز بود که حسرت شنیدن "دختر" گفتنش رو کشیده بودم؟! چند روز بود که با همین حسرت بین زخم‌هایی که بهم زده بود، سوخته بودم و دم نزده بودم!؟!

بدون اینکه به سمتش برگردم، ایستادم و آقا جان که انگار طلعت جدید بر اش ناآشنا بود، بعد از چند دقیقه سکوت گفت: اون پسر، ممد، مناسب تو نبود!؛ باز یلایع خدارو شکر محرم هم نبودین که مشکلی پیش بیاد!؛ جاوید هم مرد خوبی!؛ اونقدر مرده که چیزی به روت نیاره!

قطره اشکی گونه‌م رو خیس کرد. با پوزخند گفتم: حق با شماست!

- پس به ممد فکر نکن!

گوشه‌ی لباسم بین دستم فشرده شد.

- بهش فکر نمی‌کنم! اما...

- اما چی؟!؟

- به کسی که قراره با پول من رو ازتون بخره هم فکر نمی‌کنم!

بدون نگاه کردن هم می‌تونستم نگاه خشمگینش رو
احساس کنم! "لا اله الا الله" گفتن عصبیش رو شنیدم
و با قدم‌های تند خودم رو به داخل خونه رسوندم.

#ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود)
part_17#

با اشک و آه، نمازم رو خوندم و نفهمیدم بین گلایه‌هام
از خدا کی سر سجاده خوابم برد!

نویسنده: نازیلا ع

- پاشو دیگه طلعت! مگه شب نخوابیدی؟!
با صدای مامان و تگون‌های دستش، چشم‌هام رو باز
کردم. مامان با دیدن چشم‌هام، ضرب‌های به صورتش
زد.

- خدا مرگم بده! مگه مادرت مرده که انقدر زار
زدی؟ چشم‌هات و صورتت رو ببینی، خودت خوف
می‌کنی!

با حرص چشم‌هام رو بستم که مامان غرغرکنان
بازوم رو گرفت.

- پاشو ببینم! جاوید خان دم در منتظرته!
با شنیدن اسم منحوسش، بدنم یخ زد! از جا بلند شدم و
مامان درحالیکه آب سرد به صورتم میزد، گفت:
خیلی خوشگل بودی، گریه کردی، چشم‌هات هم
اینطوری شدن! چه دردی داری آخه طلعت؟!
بدون اینکه جوابی بدم، صورتم رو با حوله‌ای که بهم
داد خشک کردم. ترجیح می‌دادم تا ابد لال بمونم، تا
اینکه حرف بزنم و کسی نفهمه!
تو سکوت لباس‌هام رو پوشیدم، اما با چادر مشکی‌ای
که مامان به سمتم گرفت، بالآخره لب باز کردم به
حرف زدن.

- این چیه؟!!

- جاوید خان گفته سر کنی!

نفسم رو با حرص بیرون فرستادم.

- اون غلط کرده!

- درست حرف بزن طلعت! اون قراره شوهرت بشه!

- هنوز که نشده! وقتی از الان داره برای من تعیین

تکلیف می‌کنه، وای به حال آینده!

با حرص چادر رو به سر کردم و مامان درحالیکه
درهای خونه رو قفل می‌کرد، با لحن ملایمی گفت: به

هر حال مرده، غیرت داره! تو ناموسشی! از این
گذشته چه اشکالی داره چادر سرت کنی؟
دوباره سکوت کردم و هر دو از خونه خارج شدیم.
جاوید و مادرش کنار ماشین منتظر مون ایستاده بودن.
به زور سقلمهی مامان، زیر لب سلام کردم که هر دو
به گرمی جواب سلامم رو دادن!

بی حوصله سر به زیر ایستاده بودم که مادر جاوید
گفت: بهتره بریم تا دیر نشده!

و خطاب به جاوید گفت: بسه انقدر عروسم رو دیدی یلایع
زدی! آب شد!

او شاهد بود!

part_18#

جاوید بدون هیچ خجالتی خندید! مادرش در عقب
ماشین رو باز کرد و به مامان تعارف کرد بشینه.
قبل از اینکه به سمت مامان برم، مادر جاوید با
مهربونی گفت: تو جلو بشین دخترم!
و خودش کنار مامان روی صندلی جا گرفت.

جاوید که به سمتم اومد، ناخودآگاه چند قدم به عقب رفتم! از این حرکت نفسش رو با حرص بیرون فرستاد و در جلو رو باز کرد.

با تردید جلو رفتم، اما درست زمانی که می‌خواستم روی صندلی بشینم، دستم با دست جاوید که روی در بود، تماس پیدا کرد. هر چند که این تماس کوتاه بود، اما لبخند شیطننت‌آمیزی روی لب‌های جاوید نشوند! با حفظ همون لبخند مضحکش بعد از بستن در، مشغول رانندگی شد.

تو کل مسیر خونه تا آزمایشگاه، مادر جاوید سعی داشت من رو به حرف بکشه، اما من مثل مجسمه‌ی یخی، سرد و ساکت به بیرون خیره شده بودم. می‌تونستم نارضایتی مامان رو از حرص تو صداس درک کنم، اما هیچ کاری از دستم برنمیومد. آقا جان یاد داده بود باحیا باشم، جلوی مرد غریبه حرف نزنم! هر چند که جاوید قرار بود از هر محرمی برام محرم‌تر بشه و من روز قبل باهاش حرف زده بودم، اما هنوز هم نفس کشیدن تو جایی که جاوید حضور داشت، برام سخت بود!

جاوید که انگار اون روز سرش به جایی خورده بود،
جلوی آزمایشگاه دوباره در رو برام باز کرد.
مامان همراه مادر جاوید از ماشین پیاده شد. لبخندی
که از دیدن من و جاوید در کنار هم، روی لب‌هاشون
شکل گرفته بود، از نظرم نفرت انگیز بود!
مادر جاوید روزی با اشک‌هاش ادعا داشت چیزی تا
مرگ پسرش نمونده و حالا... شاید اگه خودم رو به
حماقت می‌زدم، بهتر از توصیف لبخند و برق
چشم‌هاش بود!
مادر جاوید بخاطر پسرش به دروغ متوسل بود و
مادر من... حتی فکر کردن درباره‌ی این موضوع
عذاب می‌داد!
پوفی کشیدم و نگاهم رو به بیرون دوختم.

او شاهد بود!

part_19#

دیدن کوچه و خیابون‌ها بعد از چند وقت زندانی بودن
تو خونه، من رو به یاد روزهای خوشی انداخت که
هنوز اجازه‌ی رفتن به مدرسه رو داشتم!

لبخند محوم با یادآوری روزی که به لطف جاوید برام
تبدیل به خاطره‌ی نحس شده بود، پر کشید!
اون روز رو خوب یادمه که مثل همیشه سر کوچه
منتظر سعیده موندم و با هم به سمت دبیرستان به راه
افتادیم.

تمام طول مسیر تا کوچه‌ی سوم و اضافه شدن سوسن
به جمعمون و حتی ادامه‌ی مسیر تا مدرسه، من
شنونده‌ی حرف‌های سعیده و سوسن بودم بدون اینکه
کلمه‌ای از حرف‌هاشون رو متوجه بشم! *ویسنده: بازیلا ع*
نزدیک مدرسه بودیم که سوسن دست روی گردنم
انداخت.

- نینم غمت رو عشقم!
به این حرف‌ها و حرکات سوسن عادت داشتم اما با
نگاه خیره‌ی چند پسر که از روبه‌رو به سمتمون
میومدن، دست سوسن رو پس زدم و با صدای آرومی
جواب دادم: چیزی نیست!
- پس چرا اخم کردی خوشگلم؟!
غریدم: سوسن!

و این دقیقاً همزمان شد با رسیدن پسر ها به
نزدیکیمون! این بار نوبت سوسن بود که عصبی بشه،
سقله‌ای به پهلوم زد.
- سوسن و مرض! هزار بار گفتم؛ سوزی! سوزی
صدام کن لامصب!

او شاهد بود!

part_20#

سوسن بخاطر اتفاق پیش اومده مدام غر می‌زد و ناخن‌های
رو روی لب‌های من و سعیده می‌آورد!
اون روز سر کلاس مدام تو فکر بودم و تلاش‌های
سوسن برای فهمیدن ماجرا راه به جایی نبرد!
زنگ آخر عربی داشتیم و من نمی‌دونستم بخاطر
درس نخوندم نگران باشم یا از اسم "محمد" که هر چند
دقیقه یکبار خانوم کریمی تو جمله‌هاش به کار
می‌برد! انگار فقط اسم "محمد" رو بلد بود و جز اون
اسمی نبود که تو مثال‌هاش استفاده کنه!
خوشبختانه آخرین پنجشنبه‌ی ماه بود و طبق روال
مدرسه، زنگ آخر برای جلسه‌ی شورای معلم‌ها نیم

ساعت زودتر تموم شد و ما رو برای شلوغی نکردن
تو کلاس به حیاط فرستادن!

هر سه زیر سایه‌ی درخت تو حیاط مدرسه نشستیم؛
سوسن از برگ‌های ریخته‌شده‌ی روی زمین گل
درست می‌کرد و به زور به سنجاق سرش که قسمتی
از گل‌هاش کنده شده بود می‌زد. سعیده هم با لقمه‌هاش
مشغول بود! این وسط فقط من بودم که ترس از
عاقبت زندگیم داشتم!

از بچگی آقا جان اون قدر از آبرو و رازداری تو گوشتم
خونده بود که از ترسم نمی‌تونستم با سعیده یا سوسن
در دودل کنم! هر چند که با اتفاقات پیش اومده فکر
می‌کردم دیگه آبرویی برامون نمونده!

بالاخره مدرسه تعطیل شد و مثل همیشه هر سه کنار
هم راهی خونه شدیم. تو مسیر برگشت دلشوره‌ی
عجیبی داشتم که مانع از این می‌شد مثل همیشه پا به
پای شیطننت‌های سعیده و سوسن شیطننت کنم!

هر چقدر به خونه نزدیک‌تر می‌شدیم دلشور هم بیش‌تر
می‌شد، تا جایی که در مقابل بوسه‌ی پر سروصدای
سوسن روی گونه‌م برخلاف همیشه نتونستم
اعتراضی کنم و بعد از اون سعیده ازم پرسید که تا

خونهمون همراهم بیاد یا نه؟! و من باز از ترس آبرو
مخالفت کردم!
با رسیدن به سر کوچه‌مون و دیدن ماشین ناآشنا و
مدل بالایی که جلوی در خونهمون پارک شده بود،
زانو هام سست شد!

او شاهد بود!

part_21#

با باز شدن در خونه‌ی همسایه، به پاهای خشک‌شده‌م
تکون دادم و به کمک دیوار خودم رو به در خونهمون
رسوندم.

با باز شدن در دستم بین هوا خشک شد. نگاهم رو از
کفش‌های واکس زده‌ی ناآشنا بالا کشیدم و با دیدن
ظاهر نفس آسوده‌ای کشیدم.

کت و شلوار خوش‌دوخت مشکی و ظاهر آراسته‌ش
آدم جدیدی ازش ساخته بود! همچنان در حال استشمام
بوی عطرش که تازگی داشت، بودم که با مثل همیشه
با گفتن "معطل چی هستی بچه؟" دستم رو کشید و به
داخل حیاط هدایت کرد.

لبخندی که از "بچه" خطاب شدن به جای "دختر"،
روی لب‌هام شکل گرفته بود با دیدن سه جفت کفش
ناآشنا جلوی در، پر کشید!

این بار افتخار به ظاهر برادرم، جاش رو به نگرانی
داد! فهمیدن اینکه سر و کله‌ی جاوید پیدا شده، سخت
نبود؛ با این حال رو به طاهر پرسیدم: مهمون داریم؟!
جنس محبت طاهر با آقا جان و مامان فرق داشت!
رابطه‌ش با من بیش‌تر دوستانه بود! خوب متوجه
نگرانیم بود، با مهربانی ذاتیش دست‌هام رو گرفت و
درحالی‌که نوازش‌شون می‌کرد، با آرامش لب زد:
نگران چی هستی طلعت؟! من نمی‌ذارم اون‌ها آسیبی
بهت برسونن!

بی‌طاقت پرسیدم: جاوید اینجا است؟
نفشش رو سخت بیرون فرستاد.

- آره، اما قرار نیست اتفاق خاصی بیفته!

دست‌هام رو از دستش بیرون کشیدم و درحالی‌که
نگاهم با اضطراب تو حیاط می‌چرخید، گفتم: خودت
به حرف‌هایی که داری می‌زنی باور داری؟!
- طلعت! ببین من رو! قرار نیست اتفاق خاصی بیفته
که تو انقدر دست و پات رو گم کردی!

از شنیدن جملات تکراریش، چشم‌هام رو بستم.
- اگه... اگه محمد یا خانوادش الآن سر برسن، چی؟
شماها چطور انقدر آرومید آخه؟!

او شاهد بود!

part_22#

تا طاهر خواست حرفی بزنه، مامان از خونه خارج
شد. می‌تونستم عصبانیت رو از چشم‌هاش بخونم. به
سمتم اومد و درحالی‌که سعی داشت صدایش بالا نره،
گفت: به جای "ممد ممد" کردن، بیا بریم تو. پسر
مردم چشمش خشک شد از بس به در موند!
- پسر مردم مگه تا دیروز رو به موت نبود؟! الآن
این‌جا چیکار می‌کنه؟!

مامان آنچنان با دستش محکم پشت دست دیگه‌ش
کوید که من از ترس چشم‌هام رو بستم!
- بیا برو تو طلعت! به تو چه که می‌میره یا زنده
می‌مونه!

چند قدم از مامان فاصله گرفتم و با بی‌قیدی گفتم: قبله
اون طرفه! اگه هم به من ربط نداره، چرا پیام
ببینمش؟!

مامان با عصبانیت خواست به سمتم بیاد که طاهر
جلوش رو گرفت و درحالیکه سعی داشت جلوی
خندهش رو بگیره، گفت: مامان جان شما برید تو، من
می‌آرمش!

مامان غرید: همین حرف‌ها و حمایت‌های بیجای تو
پُرروش کرده!

طاهر با اطمینان و آرامش لب زد: حق با شماست!
منتظرن، برید تو! طلعت با من! من میارمش!
از پشت طاهر بیرون اومدم.

- چی چی رو "میارمش میارمش"؟! مگه من
گوسفندم؟

مامان تا خواست چیزی بگه، طاهر به سمتش رفت و
به داخل خونه هدایتش کرد. بعد به سمت من اومد و
بالآخره با هزار جور وعده و وعید من هم راضی
شدم و به خونه رفتیم.

مثل روز قبل، تو اتاق مهمان جمع شده بودند و
مشغول حرف زدن!

با سلام من سرها به سمتم چرخید و پسری که مطمئناً
جاوید بود، از جاش بلند شد و به سمتم اومد!

در مقابل حرکت بی پروای جاوید، سعی کردم با
سربلیر شدن مانع از دیده شدن چشم‌های گردشدم
بشم!

او شاهد بود!

part_23#

با تگون های دستی به خودم اومدم.

با شنیدن پیشنهاد مادر جاوید چشم هام از تعجب، شاید
هم عصبانیت گرد شد!

درواقع تلاش‌هاش برای نزدیکی من و جاوید به هم
فرا تر از تحمل بود!

انگار رفتار سرد من بی نتیجه بود که مادر جاوید به

بهونه‌ی سر زدن به مغازه‌ها من و جاوید رو به هم

سپرد و مادرم از خداخواسته پشت سرش راه افتاد.

تنها احساسی که از نزدیکی جاوید به خودم دست داد،

ترس بود و ترس!

او شاهد بود!

نگاهم هنوز به مسیری بود که رفته بودن که جاوید

کنار گوشم گفت: بریم خانومم... دیر میشه!

به سختی ازش فاصله گرفتم و قبل از اینکه بتونه
دست لرزونم رو بگیره، تنها چیزی رو که به ذهنم
رسید گفتم: نامحرمیم!
نگاه گرم و مهربون جاوید به یکباره سخت شد و خیال
من راحت!

با فاصله از هم وارد آزمایشگاه شدیم، من با اشاره‌ی
جاوید روی صندلی نشستم و خودش به سمت خانوم
سفیدپوشی که اونجا بود، رفت. تموم مدتی که به
سوالات زن جواب می‌داد، سرش رو پایین انداخته بود
و من در عجب بودم که چقدر راحت می‌تونست رنگ
عوض کنه! درک نمی‌کردم یه آدم زن‌باز چطور
می‌تونه سر به زیر باشه!

جاوید بالآخره بعد از چند دقیقه به سمتم اومد و با دیدن
نگاه خیرهم، لبخند کجی روی لب‌هاش نشست.
کنارم روی صندلی نشست و کاغذ کوچیکی رو که تو
دستش بود، به سمتم گرفت.

- نوبتمون شمارهی بیست و چهاره!
همچنان تو سکوت نشسته بودیم و دختر و پسرهای
دیگه با خوندن شماره‌شون به پشت پرده‌های سفید
می‌رفتند.

نوبت به شمارهی بیست که رسید، بی‌طاقت به سمت
جاوید چرخیدم.
- میگم... میگم که...
جاوید به صورتم خیره شد.

او شاهد بود!

part_24#

- امر کن خانوم!

سرم رو پایین انداختم و خیره به دست‌هام گفتم: جاوید
خان اگه آزمایشمون به هم نخوره، چیکار کنیم؟!
- همه‌ی این کارها کاغذبازی‌ه! اگه محضر گیر
نمی‌داد، محال بود بذارم سوزن به دست‌های سفید
تپلت بززن!

ناخودآگاه لبم رو به دندان گرفتم و دست‌هام رو زیر
چادر پنهون کردم.

جاوید به سمتم خم شد و زیر گوشم گفت: می‌دونی با
همین شرم و حیات چی به روزم آوردی طلعت؟! من
عاشق خانومیت شدم!

باید سنگ می‌بودم و با شنیدن نجواهاش همچنان سرد
و سخت می‌موندم! سنگ نبودم، اما قلب من قبلاً با

لمس دست محمد لرزیده بود و شنیدن این حرف‌ها
هیچ تأثیری روش نداشت!
هرچند که هنوز تعهدی به جاوید نداشتیم، اما
می‌دونستم اگه می‌فهمید چی تو سرم می‌گذره، نه خودم
رو زنده می‌داشت و نه محمد رو!
نفس عمیقی کشیدم و بی‌توجه به نگاه منتظر جاوید،
گفتم: منظورم اینه که... خب... خب اگه خونمون به
هم نخوره... چطور بگم؟! منظورم بچه و...
جاوید نداشت بیش‌تر ادامه بدم و با خنده و شیطنت
گفت: به کجاها که فکر نکردی طلعت خانوم!
چشمکی زد و ادامه داد: تو نگران این چیزها نباش!
میگن یه آمپولی هست، اون رو تزریق کنیم، حل
میشه! هر وقت خواستیم بچه‌دار بشیم، اقدام می‌کنیم!
اما گفته باشم من اول یه دختر چشم عسلی زبون‌دراز
مثل خودت می‌خوام! فکر کن لب هاشم مثل لب هات
چال داشته باشه! چه شود!
خندید.

- هرچند که من حالا حالاها نمی‌خوام تو رو با کسی
شریک بشم!

تکلیف جاوید با خودش هم مشخص نبود! لحظه‌ای
می‌گفت حاضر نیست اجازه بده سوزن به دست من
بزنن و لحظه‌ای بعد، پیشنهاد تزریق آمپول برای
بچه‌دار شدن می‌داد! هر چند که هنوز مشخص نبود ما
این مشکل رو داریم یا نه، اما خب درمانش هم به این
آسونی که جاوید می‌گفت نبود!

بی‌شک من و جاوید از دو دنیای متفاوت بودیم، من به
هر ریسمان پوسیده‌ای برای منصرف کردنش از این
ازدواج چنگ می‌زدم و اون به قول خودش به کجاها
که فکر نکرده بود!

با صدا زدن شماره‌ی بیست و چهار از روی صندلی
بلند شدیم و جاوید به سمت دیگه‌ای رفت و من به
سمت دیگه‌ای.

تموم مدتی که پرستار دنبال رگ می‌گشت، دنبال
راهی بودم که بتونم جلوی این ازدواج رو بگیرم و
سرانجام بدون اینکه راه حلی پیدا کنم با سوزش دستم
آخی گفتم و از فکر بیرون اومدم.
با کشیده شدن پرده و دیده شدن جاوید سعی کردم دستم
رو بپوشونم که با نگرانی پرسید: چی شده؟!!

پرستار در حالیکه سعی داشت از زیر چادر پنبه رو
روی محل مورد نظر فشار بده، با خنده به جاوید گفت:
هیچی! گویا تو فکر شما بود که یهو به خودش اومد.
شونه‌ای بالا انداخت و ادامه داد: شاید هم می‌خواد ناز
کنه!

لبخند صورت جاوید رو پوشوند و صدای آرومش به
گوش من و صدالبته به گوش پرستار رسید.

- نازش هم می‌کشم!

پرستار با شیطننت نگاهم کرد که دستپاچه از روی بلایع
تخت بلند شدم و با تشکر سریع از کنارش رد شدم اما
جمله‌ش من رو به فکر برد.

- قدرش رو بدون! تو این دوره زمونه همچین مردی
کم پیدا میشه!

او شاهد بود!

part_25#

ناخودآگاه دوباره یاد گذشته افتادم، یاد همون روزی که
برای اولین بار جاوید رو دیدم! زمانیکه جاوید جلوی
همه خیلی راحت بهم نزدیک شد!

اونقدر حالم از بی تفاوتی آقا جان نسبت به نزدیک شدن
جاوید بهم بد بود که چشم هام رو بستم تا شکستم رو
نبینم!

با سرفه‌ی مصلحتی طاهر، ناخودآگاه چشم هام رو باز
کردم. دست جاوید جایی نزدیک صورتم خشک شده
بود.

صدای طاهر رو درست از پشت سرم شنیدم.

- چرا سر پا ایستادین آقا جاوید؟! بفرمایید.

جمله‌ی کوتاه یا در واقع طعنه‌ی طاهر، جاوید رو به
خودش آورد! دست معلقش رو پایین آورد و بی حرف
قدمی به عقب برداشت. سر جای قبلیش، سمت راست
آقا جان، رو به روی پدر و مادر خودش نشست.

مامان که تازه متوجه شدم از اول تو چارچوپ در
ایستاده بود و شاهد ماجرا بود، بازوم رو از پشت
کشید و من رو از اون اتاق که قبل‌ها بنظرم مجلل‌ترین
اتاق خونه بود و حالا تبدیل شده بود به اتاق شکنجه
نجات داد!

مامان درحالی‌که نگاهش رو ازم می‌دزدید گفت: برو
لباست رو عوض کن، بیا کمک!
- کمک برای چی؟!!

- سفره رو پهن کنیم!
پشت سر مامان راه افتادم و با تعجب پرسیدم: مگه
می‌خوان برای ناهار هم بمونن؟!
مامان ایستاد و به سمت برگشت.

- نمی‌خواستن بمونن! ما اصرار کردیم!
با حرص صداش کردم که دستش رو به علامت
"هیس" روی بینیش گذاشت.

- آروم‌تر! می‌شنون! چرا دنبال من راه افتادی؟! برو
لباست رو عوض کن!

در همون حال که به سمت اتاقم برمی‌گشتم، زیر لب
گفتم: فقط صدای من رو می‌شنون! صدای داد شما رو
نه!

بعد از عوض کردن لباس‌هام، چادر به سر به مطبخ
توی حیاط رفتم و با غرغر سینی نسبتاً بزرگ و
سنگین رو از مامان تحویل گرفتم.

تو اتاق مهمان با وجود نگاه خیره و شاید هیز جاوید،
پهن کردن سفره و چین بشقاب‌ها رو به طاهر
سپردم!

هرچند از نظر آقا جان این کارها مخصوص مردها
نبود و مطمئناً بعد از رفتن مهمون‌ها هم من و هم
طاهر مؤاخذه می‌شدیم اما نگاه غضب‌آلود آقا جان
نسبت به نگاه جاوید قابل تحمل‌تر بود!

نویسنده: نازیلا ع

او شاهد بود!

part_26#

نگاه جاوید اونقدر خیره و بد بود که از طعم غذا هیچی
نفهمیدم و از غذای مورد علاقه‌م فسنجون بدم اومد!
اتفاق دیگه‌ای که اون روز سخت باعث حیرتم شد،
اجازه‌ی آقا جان مبنی بر حرف زدن من و جاوید با هم
بود! منی که شیرینی خورده‌ی محمد بودم و تا به حال
باهاش هم‌کلام نشده بودم، حالا باید حضور جاوید رو
که هیچ نسبتی باهام نداشت و از هر غریبه‌ای برام
غریبه‌تر بود، تحمل می‌کردم!

با ترس و لرز پشت سر جاوید وارد حیاط شدم و
بالاجبار تعارفش کردم تا روی تخت بشینه.

- چه عجب افتخار دادین، ما صدای شما رو بشنویم
طلعت خانوم!
به دنبال حرفش خیلی راحت کفش هاش رو درآورد و
روی تخت جا گرفت.

اشاره‌ای به من که معذب وسط حیاط ایستاده بودم،
کرد و گفت: خودت نمی‌بینی؟!!

چادرم رو بیشتر جلو کشیدم و با فاصله، بدون اینکه
دمپایی‌هام رو از پا دربیارم، گوشه‌ی تخت تو خودم
مچاله شدم.

جاوید به سمتم خم شد و درست کنار گوشم با صدای
آروم گفت: چرا انقدر از من می‌ترسی؟!
نه از صمیمیت کلامش خوشم اومد و نه از نزدیکی‌ش.
چادرم رو بیشتر دور خودم کشیدم.

- نمی‌خوام بخورمت که انقدر می‌ترسی و خودت رو
می‌پوشونی!

در مقابل چشم‌های ترسیده‌م چشمکی زد و با وقاحت
گفت: البته حداقل الان!

مطمئن بودم صورتم سرخ شده! تا خواستم جوابی به
جمله‌ی بیشرمانه‌ش بدم، صدای باز شدن در اومد و
جاوید که مشخص بود زرنگتر از این حرف‌هاست،

قبل از اینکه چشم کسی بهش بخوره، از من فاصله گرفت.

مامان به سمتون اومد و در همون حال که نگاه مشکوکش بین من و جاوید می‌چرخید، پیشدستی‌ها و ظرف میوه‌ی تو دستش رو روی تخت گذاشت و با گفتن "تعارف نکن جاوید خان! خونه‌ی خودته!" دوباره به خونه برگشت!

برخلاف گفته‌های پدر و مادر جاوید، قیافه‌ی جاوید اصلاً به آدم مریضی نمی‌خورد که تا چند وقت، باز یلایع بیشتر زنده نبود، بیش‌تر شبیه آدم خلافاکاری بود که هزارتا فکر پلید و ناجور تو مغزش می‌گذره!

او شاهد بود!

part_27#

با نشستن دست جاوید روی بازوم، از فکر بیرون اومدم و پشت سرش راه افتادم.

زمانیکه از آزمایشگاه بیرون اومدیم، مادر جاوید و مامان کنار ماشین منتظر ما ایستاده بودن. مثل زمان اومدنمون، جاوید در رو برام باز کرد و به این ترتیب

موقع پیاده شدن از ماشین، جلوی در خونه مون همین
اتفاق تکرار شد!
مادر جاوید با محبت بغلم کرد و در مقابل نگاهش، به
اجبار زیر لب از جاوید خداحافظی کردم که با
مهربونی جوابم رو داد!

بعد از تحمل تعارفات ده دقیقه‌ای مامان مبنی بر اومدن
جاوید و مادرش به خونه و چایی و شیرینی خوردن،
بالآخره مادر جاوید پیروز شد و بعد از خداحافظی
مجدد، من برای رفتن به خونه اجازه پیدا کردم! باز یلایع
اونقدر غمگین بودم که مامان دلش به حالم سوخت و
بدون هیچ اعتراضی قبول کرد حداقل برای چند
ساعت برای خودم تنها باشم!

بدون اینکه لباس هام رو عوض کنم یا چادرم رو از
سر بردارم، گوشه‌ی اتاق نشستم. سرم رو به دیوار
پشت سرم تکیه دادم و چشم هام رو بستم.
جاوید با در ماشین باز کردن و چند کلمه حرف،
می‌خواست چی رو ثابت کنه؟ می‌خواست بگه من هم
می‌تونم مرد خوبی باشم یا مثلاً من رو خام خودش
کنه؟!

زمانیکه یاد اتفاقات مقابل جگر فروشی می‌فتم،
بیش‌تر از اینکه غرق لذت بشم، خنده می‌گرفت!
بخاطر آزمایش صبحانه چیزی نخورده بودیم، مادر
جاوید با اشاره به جگر فروشی‌ای که چند خیابون از
آزمایشگاه فاصله داشت، از جاوید خواست تا برای
تقویت کردن عروشه که من باشم، ماشین رو نگه
داره!

جاوید با "چشم" کشیده‌ای ماشین رو نگه داشت و
برخلاف چند لحظه پیش با اخم‌های درهمی نگاهش
رو از جگر فروشی گرفت و گفت: محیط
مردونه‌ست! شما تو ماشین بشینید تا من پیام!
از شنیدن حرف‌هاش، اخم‌های من هم تو هم رفت اما
مادر جاوید قریب صدقه‌ی پسرش رفت و مامان با
لذت گفت: ماشاءالله جاوید خان غیرت دارن!
و من خیلی تلاش کردم تا داد نزنم که چطور زن‌هایی
رو که با شوهرهاشون تو جگر فروشی بودن، ندیدین
و چشمتون فقط دنبال اون چند تا مرد بود؟!!

او شاهد بود!

part_28#

می‌خواستم سر به تن جاوید نباشه، وقتی حتّی مادر
خودم هم در نبود جاوید، تعریف و تمجیدهای مادرش
رو تائید می‌کرد و دل من از این بی‌رحمی خون
میشد!

اونقدر ناراحت بودم که حتّی جاوید هم متوجّه شد و با
اشاره از مادرش پرسید که اون هم به معنی ندونستن،
شونه بالا انداخت!

با بوق ماشین عقبی، جاوید مشغول رانندگی شد و در
همون حال از مادرش می‌خواست برای من لقمه‌های
بگیره!

مادرش دوباره با لبخند و مهربونی لقمه‌ای برام گرفت
و من از شدت عصبانیت حتّی برای حفظ ظاهر و در
مقابل ایما و اشاره‌ی مامان، نتونستم لقمه رو قبول کنم؛
بدون اینکه هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای برای سه نفری که تو
ماشین زیر نظرم گرفته بودن، داشته باشم!

مامان با لبخند زورکی‌ای گفت: دستتون درد نکنه
جاوید خان! بچم طلعت جیگر دوست نداره! روش
نمیشه بگه!

و در کمال تعجب و نابوری، جاوید خیابون رو دور
زد و راه رفته رو دوباره برگشت تا برای من کباب
بخره!

این بار خودش لقمه‌ی کباب برام گرفت و من به ناچار
قبول کردم، اما حرف‌های زیرلبش کباب لذیذ رو برام
مثل یه تیکه سنگ کرد!

زمانی که جاوید می‌گفت؛ فعلاً این رو از دست من
قبول کن! امروز رو اشکال نداره جگر نخوری، اما
بعدها... خب نباید بدنت ضعیف بشه، می‌فهمی که
منظورم رو؟! دیگه اون موقع به "دوست ندارم." و

"بده، بو میده." توجهی نمی‌کنم، فقط سلامیتیت مهم
میشه! چشم‌هاش عجیب می‌درخشید و من رو بیش‌تر
و بیش‌تر از آینده‌ای که قرار بود به اجبار کنار

اجبارها و دستورات جاوید بگذره، می‌ترسوند!
در افسوس فرصت‌هایی که می‌تونستم در کنار محمد
این روزها رو تجربه کنم، آهی از ته دل کشیدم.

محمد برای من تموم شده بود، اما امان از دلم که آروم
نمی‌گرفت و هر حرکت جاوید رو با محمد مقایسه
می‌کرد!

گیرم که جاوید مرد خوبی بود، اما من درد دلم رو به
کی می‌تونستم بگم؟ بگم که من نمی‌تونم دل به مردی
بدم که قراره در ازای پرداخت بدهی‌های آقا جانم، من
رو ازش بخره؟!

او شاهد بود!

part_29#

روز بعد زمانیکه طبق معمول داشتم سفره‌ی صبحانه
رو جمع می‌کردم، در خونه زده شد. *نویسنده: نازیلایع*
بی‌تفاوت به کارم ادامه دادم تا اینکه بعد از چند دقیقه،
مامان همراه مادر جاوید وارد خونه شدن.
هر دو خوشحال بودن و این نشون می‌داد آخرین تیر
من به سنگ خورده!

آروم سلام کردم و سفره‌ی تاشده رو بین انگشت‌هام
مچاله کردم که مادر جاوید به سمتم اومد و بغلم کرد.
- سلام به روی ماهت عروس گلم!

هیچ حس خوبی نسبت به این زن نداشتم! می‌خواستم
هر چه زودتر از آغوشش بیرون بیام که خندید و این
کارم رو پای شرم و حیا گذاشت!

مامان برای آوردن چایی صدام کرد که مادر جاوید با
خنده گفت: من اومدم برای دیدن خودش!
و به این ترتیب من مجبور شدم کنارش بمونم و مامان
برای آوردن چایی ما رو ترک کنه!
رو به مادر جاوید گفتم: بفرمایید زهرا خانوم! سرپا
و اینستین!

از سردی کلامم، لبخندش رنگ باخت، اما با این حال
دستم رو رها نکرد و در همون حال که خودش
می‌نشست و من هم از روی ناچاری کنارش
می‌نشستم، گفت: چرا مامان صدام نمی‌کنی؟!
به خودم جرأت دادم و پرسیدم: چرا؟!
بی‌حواس جواب داد: خب تو مثل دختر می!
- نه!

- نه؟!!

سرم رو پایین انداختم.
- من مثل دختر شما نیستم!
شاید تو اون دوره زموئه، زدن این حرف به کسی که
قرار بود مادر شوهر آیندهت بشه، بی‌احترامی و
وقاحت بود، اما مادر جاوید به آرومی پرسید: چرا این
حرف رو می‌زنی؟!!

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و مشغول بازی با
سفره‌ای که هنوز کنارم بود، شدم.
- آگه... آگه من مثل دخترتون بودم...
نفس عمیقی کشیدم تا اشک‌هام نریزه، ادامه دادم:
هیچوقت بهم دروغ نمی‌گفتین!
صدای اون هم لرزید.
- دروغ؟! چه دروغی?!
او شاهد بود!

نویسنده: نازیلا ع

part_30#

- شما گفته بودین من فقط قراره به پسرتون نزدیک
بشم! یادمه دقیقاً گفتین اون نمی‌تونه آسیبی بهم بزنه!
من رو مثل مریم می‌بینه! اما حالا...
نگفتم از اینکه گفته بودین روزهای آخر زندگی
جاویده، درحالی‌که اون از من و شما سر و مر
گندم‌تره!

اما خودش خوب متوجه منظورم شد و با صدایی که
می‌لرزید، گفت: مریمی وجود نداره!
با بهت پرسیدم: چی?!
نگاهش رو ازم دزدید.

- من بهت دروغ گفتم دخترم اما پشیمون نیستم! جاوید
تو رو دوست داره، دیوونه‌ته! من نمی‌تونستم دست
رو دست بذارم، آب شدن بچم رو ببینم!
- پس من چی؟! -

دستم رو با دست‌های سردش گرفت.
- می‌دونم که نشون کرده‌ی اون پسره بودی، اما
نمی‌دونم دوستش داشتی یا نه! ازت یه خواهشی
دارم...

نگاهش رو به دست‌هامون دوخت و گفت: اگه... اگه
حسی بهش داشتی، فراموشش کن! درسته که کار ما
اشتباه بوده، اما قول میدم جاوید خوشبخت کنه!
دستم رو نوازش کرد.

- بهم بگو مامان! بهم قول بده که چیزی به روی
جاوید نمیاری! تو فقط یه کم با دلش راه بیا، ببین برات
چیکار می‌کنه!
- اما...

مصرانه گفت: قبول دارم اشتباه کرده اما تو خانومی
کن و چیزی به روش نیار!
و من در مقابل نگاه ملتمس زن روبه‌روم کوتاه اومدم
و دوباره قول دادم!

از ترس سر رسیدن مامان و بدهی‌های آقا جان و به
در دسر افتادنش، نتوانستم مخالفتی کنم یا حتی حرف
دلم رو بزنم! راحت کوتاه او مدم، درست مثل آقا جان!
حقیقت این بود که مقصر اصلی، مامان و آقا جان من
بودن که سر زندگی دخترشون معامله کرده بودن،
و گرنه مادر جاوید چطور می‌تونست از جاوید با اون
قد و هیکل دفاع کنه و "بچه‌م بچه‌م" از زبونش نیفته!
من آدم سوختن و ساختن نبودم اما انگار با شرایط
پیش اومده چاره‌ای جز این نداشتم!

نویسنده: نازیلا ع

او شاهد بود!

part_31#

با صدای پاهای مامان اشک‌هام رو پاک کردم و از
مادر جاوید فاصله گرفتم.
مادر جاوید بعد از نوشیدن چاییش، پاکت کوچیکی رو
از کیفش درآورد و با خوشحالی از نبود هیچ مشکلی
تو جواب آزمایش خبر داد!
چیزی تا به جنون رسیدنم نمونه بود که مادر جاوید
گفت: امروز از آرایشگاه وقت گرفتم برای طلعت
جانم! ساعت یازده باید اونجا باشیم!

باورم نمی‌شد تموم اتفاقات به این سرعت پشت سر هم
صف کشیده باشن!
با دست‌های لرزونی سینی رو از روی زمین برداشتم
و اتاق رو ترک کردم.

پشت در اتاق ایستادم و ناباور به دیوار روبه‌روم خیره
شدم. همون‌جا بود که محمد دستم رو گرفت و حالا...
تهدیدهای جاوید تو گوشتم زنگ خورد و باعث شد
دست‌هام بیش‌تر بلرزه، تا جایی که نزدیک بود سینی
از دستم بیفته که دستی گرفتش. سرم رو چرخوندم و
با دیدن مامان، آب دهنم رو قورت دادم.
- چته طلعت؟!

سرم رو به طرفین تگون دادم که گفت: برو لباس
بپوش باید بریم آرایشگاه!
تا خواستم مخالفت کنم، قاطع و محکم گفت: اما و
نمیشه نداریم! خودت می‌دونی که دیگه نمیشه به همش
زد!

کمی ازش فاصله گرفتم، اما قبل از اینکه وارد اتاق
بشم، با بغض گفتم: پس چرا نامزدیم رو با محمد
راحت به هم زدین؟!

مامان نفسش رو کلافه بیرون فرستاد و من که می‌دونستم هیچ جواب درستی نمی‌گیرم، وارد اتاق شدم.

مثل روز قبل لباس پوشیدم و در آخر چادر به سر کردم.

هر سه از خونه خارج شدیم و من با دیدن شاگرد جاوید خوشحال شدم که مجبور به تحمل حرف‌ها و رفتارش ندارم!

مادر جاوید جلو نشست و من و مامان عقب، مسیز یلایع خونه تا آرایشگاه تو سکوت سپری شد و خبری از قربون صدقه رفتن‌های مادر جاوید نبود!

او شاهد بود!

part_32#

تموم مدتی که آرایشگر صورتم رو اصلاح می‌کرد و بند مینداخت، اشک از چشم‌هام جاری بود! مادر جاوید که اشک‌هام رو به حساب درد و سوزش گذاشته بود، مدام به جون آرایشگر غر میزد؛ غافل از اینکه درد من خودش و پسر عزیزتر از جانش بود! دردی که انگار هیچ درمانی نداشت!

دوباره یاد گذشته افتادم.

خوب به یاد دارم؛ عصر روز پنجشنبه بود و من طبق عادت هر هفته مشغول گردگیری و مرتب کردن اتاقم بودم که در رو زدن. طاهر که خونه نبود، من هم با وجود حساسیت و گوشزدهای آقا جان اجازه نداشتم در رو باز کنم! بی‌توجه به کارم ادامه دادم. مشغول چیدن کتاب‌هام تو قفسه بودم که در اتاق با شتاب باز شد.

نویسنده: نازیلا ع

مامان سراسیمه وارد اتاق شد.

- تو اتاق بمون طلعت! مبادا بیرون بیای بدبختمون کنی‌ها!

از حرکات و حرف‌های مامان ترس به دلم افتاد.
- چی شده؟!

مامان درحالی‌که چادرش رو مرتب می‌کرد، گفت:
ممد و ننه و باباش اومدن!

از روی زمین بلند شدم و زمزمه کردم: محمد؟!
مامان دستش تو هوا خشک شد، به سمت برگشت و خیره نگاهم کرد.

پرسیدم: چیزی شده؟!

چپ‌چپ نگاهم کرد و با غیظ گفت: خوب اسم ممد رو شنیدی، سر حال شدی! بشین سر درس و مشقت دختر! از اتاق هم بیرون نیا تا برن! شونه‌ای بالا انداختم. دیدن یا ندیدن محمد برام اهمیتی نداشت! در واقع ندیدنش رو به دیدنش ترجیح می‌دادم! - من فقط کنج‌کاو شدم بفهمم چرا بدبخت شدیم! مامان با این حرفم، پشت دستش کوبید.

- زبونت لال دختر!

- وا خودتون گفتین!

مامان به سمت در رفت و با صدایی که مشخص بود ناراحت، زمزمه کرد: اگه این‌ها تا شب نرن، بدبخت شدیم! جاوید خان و خانواده‌ش برای شام دعوتن! ترس روبه‌رو شدن محمد و جاوید باهم و بی‌آبرویی مانع از این شد که بخوام به احترامی ک مامان با اضافه کردن پیشوند "خان" برای جاوید گذاشت فکر کنم!

بی‌خیال جمع کردن باقی کتاب‌هام شدم و گوشه‌ی اتاق نشستم.

او شاهد بود!

part_33#

وقتی با گذشت یک ساعت محمد و خانواده‌اش موندگار شدن، طاقت نیاوردم و از جا بلند شدم. اون قدر می‌ترسیدم که حتی جرأت نکردم مثل همیشه در اتاق رو باز کنم!

گوشتم رو به در تکیه دادم، با اینکه صداشون واضح نبود، اما چند بار اسم خودم رو از لابه‌لای حرف‌هاشون شنیدم!

با صدای در خونه و یادآوری حرف مامان مبنی بر بی‌ایمانی اینکه جاوید و خانواده‌اش برای شام دعوتن، هول شدم و دستم که روی دستگیره‌ی در بود، فشرده شد. از اون جایی که محل قرارگیری دستگیره و لولای در رو بخاطر وجود کمد تو اتاق عوض کرده بودن، در به جای اینکه به سمت داخل اتاق باز بشه، به سمت بیرون باز می‌شد. در نتیجه با پایین اومد دستگیره و باز شدن در، کنترلم رو از دست دادم و تو یه حرکت به بیرون اتاق پرت شدم.

چشم‌هام رو بستم، خدا خدا می‌کردم کسی من رو تو اون وضعیت ندیده باشه، اما صدای "آخ"ی که می‌اومد نشون می‌داد مثل همیشه گند زدم! جرأت

نداشتم سرم رو بلند کنم و صاحب صدا رو ببینم، از
طرفی هم نمی‌تونستم مثل گوسفند سرم رو پایین بندازم
و بدون معذرت‌خواهی به اتاق برگردم.

هنوز در حال کلنجار رفتن با خودم بودم که در خونه
باز شد و بوی عطر آشنای جاوید تو خونه پیچید!
بدون نگاه کردن هم می‌تونستم صورت شرم‌زده‌ی
مامان رو تصور کنم!

با صدای مامان که به عادت همیشگی‌ش، پشت
دستش کوبید و زمزمه‌ی "خدا مرگم بده"ش، لب‌از‌لب‌ای
پایینم رو به دندون گرفتم. از خجالت چشم‌هام بسته
شد و صورتم مچاله!

هنوز تو همون حالت بودم که دستم توسط غریبه‌ای
لمس شد.

- خیلی درد می‌کنه؟!

نمی‌دونستم صاحب دست‌ها شخص خاصی بود یا
اینکه چون برای اولین بار بود توسط غریبه‌ای لمس
می‌شدم، حس و حال عجیبی بهم دست داده بود!

حالا دیگه علاوه بر مامان و جاوید و خانواده‌ش، زن
و مرد دیگه‌ای که مطمئناً پدر و مادر محمد بودن و
حتی آقا جان دور ما جمع شده بودن!

صدای گیرای مرد دوباره طنین انداز شد.

- دستتون رو می‌تونید تگون بدید؟! -

با اینکه درد زیاد و طاقت‌فرسایی نداشتم اما یه کم نقش بازی کردن که بد نبود! می‌دونستم بعداً بابت این کارم

مؤاخذة یا حتی شاید تنبیه می‌شم اما با این حال

نمی‌تونستم از دیدن مردی که حالا مطمئن بودم

محمده، اون هم از این فاصله، دست بکشم!

سرم رو بالا آوردم و به چشم‌های مشکیش زل زدم!

انگار بی‌حیا شده بودم که بدون هیچ واهمه‌ای جلوی

چشم این همه آدم از نگاه کردن به محمد دست

بر نمی‌داشتم!

با جلو اومدن جاوید، برای جلوگیری از هر دعوای

احتمالی، دستم رو از دست محمد بیرون کشیدم و در

مقابل نگاه مبهوتش، تنها تونستم بگم "معذرت می‌خوام!"

"

و سرب‌بازیر به اتاق پناه بردم.

او شاهد بود!

part_34#

برخلاف ساعاتی پیش که دلم می‌خواست تا رفتن
مهمون‌ها تو اتاق بمونم، حالا آرزو می‌کردم حداقل یه
بار بتونم بیرون برم تا برای یه بار هم که شده محمد
رو ببینم!

با وجود تموم کنجکاویم سعی می‌کردم با فاصله از در
بشینم تا اتفاق نیم ساعت پیش تکرار نشه! پشت دستم
درست جایی که محمد لمسش کرده بود، می‌سوخت و
به طرز عجیبی این سوختن برام لذت‌بخش بود!

آینه‌ی کوچیکم رو از کمد بیرون آوردم و به صورتم
خیره شدم. تازه متوجه نبود هیچ پوششی روی سرم
شدم! لذت جاش رو به خجالت، عصبانیت و ترس
داد! خجالت از اینکه آبروم جلوی محمد رفت،
عصبانیت از اینکه جاوید من رو به این شکل دید و
ترس از رفتار مامان و آقا جان!

هنوز مشغول تماشای خودم بودم که در اتاق بدون در
زدن باز شد. قبل از اینکه بتونم آینه رو مخفی کنم،
مامان دید! به سمتم اومد و با غیظ گفت: طلعت خیلی
چش سفید شدی! بذار این‌ها برن، من می‌دونم و تو!
- من... من فقط...

- تو چی؟ هان؟ تو چی طلعت؟ چرا به من افتادی؟! -

سرم رو پایین انداختم که دوباره غریب: گند زدی! فقط
دعا کن جاوید خان بویی نبرده باشه!
با صدای نسبتاً بلندی گفتم: بیره! به جَه...

مامان با شتاب دستش رو روی دهنم گذاشت. دلیل
ترسش رو از جاوید درک نمی‌کردم! مگه غیر از این
بود که من نامزد محمد بودم؟! چه عیبی داشت اگه
جاوید می‌فهمید و من از دستش راحت می‌شدم؟!
بعد از چند دقیقه که کم مونده بود نفسم بند بیاد، مامان
بالآخره دستش رو از روی دهنم برداشت و با همون
نگاه تهدیدآمیزش اتاق رو ترک کرد.

با رفتن مامان دوباره آینه رو برداشتم، نگاهم از
صورتم که رد انگشت‌های مامان روش خودنمایی
می‌کرد، به موهام کشیده شد. با اینکه محمد هم مثل
جاوید بهم نامحرم بود، اما نه از لمس شدن دستم
توسطش و نه حتی از دیده شدن موهام ناراحت نبودم!

part_35#

او شاهد بود!

تقریباً زمان شام بود که صدای باز شدن در خونه،
نشون می‌داد طاهر به خونه برگشته اما با وجود خط و

نشون‌هایی که مامان برام کشیده بود، جرأت بیرون رفتن نداشتم!
حدود یک ربع بعد در اتاق زده شد و این خبر از پشت در بودن طاهر می‌داد؛ چون تو اون خونه تنها کسی که به حریم شخصی احترام می‌داشت، طاهر بود!
با "بله"ی آروم من، در اتاق باز شد و درحالی که طاهر لبخند همیشگی‌ش رو روی لب‌هاش داشت، به سمتم اومد. تکیه‌م رو از دیوار گرفتم و از گوشه‌ی اتاق دل‌کندم.

نویسنده: نازیلا ع

- باز چه آتیشی سوزوندی بچه؟!
از یادآوری محمد باز گر گرفتم! طاهر هم متوجه تغییر حالت‌م شد! سرم رو پایین انداختم.
- هی... هیچی!
نگاه مشکوک طاهر رو روی خودم احساس می‌کردم.
- چی شده که مامان اون قدر ازت شکیه، حالا هم که خودت...

و جمله‌ش رو ادامه نداد!
همون طور سر به زیر، مظلومانه گفتم: مامان که همیشه از من شکیه!
طاهر خندید.

- چی بگم؟

لحظه‌ای سکوت کرد و با صدای آروم‌تری گفت:
مامان گفت... چراغ اتاق رو خاموش کنم! انگار...
انگار به خانواده‌ی جاوید گفته خوابی!

- محمد چی؟!

به یک باره سرش رو بلند کرد.

- محمد؟!

نگاهم رو ازش دزدیدم.

- خب آره... منظورم خانواده‌شه! اون‌ها هم این‌جا ریلای
بودن!

طاهر نفس عمیقی کشید.

- نمی‌دونم... یعنی اصلاً نمی‌دونم خانواده‌هاشون با چه

عنوانی به هم معرفی شدن!

به دنبال حرفش با لبخند تصنعی، دست نوازش روی
موهام کشید.

- تا صدای مامان در نیومده برم!

"باشه"ی آرومی گفتم و طاهر بعد از خاموش کردن
چراغ، بیرون رفت.

او شاهد بود!

چند ثانیه گذشت تا چشم‌هام به تاریکی اتاق عادت کردن. کورمال کورمال دوباره به گوشه‌ی اتاق رفتم و همون جا نشستم.

مسخره بود که تو تاریکی اتاق باز هم تصویر چشم‌های محمد، جلوی چشم‌هام بود! چطور تا قبل از اون شب بهش دقت نکرده بودم، برای خودم هم جای سؤال داشت! با یادآوری بوی عطرش، لبخند روی لب‌هام نشست و سرخ شدن گونه‌هام رو احساس می‌کردم!

خیلی دوست داشتم دربارهی ماجرای پیش اومده با یکی حرف بزنم و ارزش راهنمایی بخوام! با وجود اینکه سوسن تو این موارد عقلش بیش‌تر کار می‌کرد اما سعیده مورد مناسب‌تری نسبت بهش می‌تونست باشه! درواقع رو رازداری سعیده بیش‌تر می‌تونستم حساب باز کنم اما با این حال برای اطمینان باید قبلش ارزش قول می‌گرفتم حرفی به کسی نزنه!

.....

صدای برخورد قاشق و چنگال‌ها به بشقاب‌ها می‌اومد
و من با وجود ضعفی که داشتم، کوچک‌ترین فکری
درباره‌ی غذا نمی‌کردم؛ درواقع تموم فکر و حواسم
پیش محمد بود، اون قدری که متوجه باز شدن در نشدم
و با صدای طاهر از جا پریدم.

- برات شام آوردم طلعت!

هین بلندی کشیدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم.

- ترسیدم!

- خواب بودی؟! -

بهونه‌ی خوبی بود! به زور خندیدم.

- آ...آره! اتاق تاریک بود، خوابم برد!

امیدوار بودم طاهر متوجه چیزی نشه!

برخلاف طاهر که زود قانع شد و با گفتن "شامت رو

خوردی، سعی کن بخوابی!" ، من خوب متوجه

صدای ناراحتش شدم!

او شاهد بود!

part_37#

نویسنده: نازیلا ع

بدون اینکه لب به غذا بزنم، همون طور نشسته بین فکر و خیال‌های خودم خوابم برد اما زمان زیادی نگذشته بود که با صدای داد از خواب پریدم.
- مگه خودت ناموس نداری که دست رو نامزد مردم می‌ذاری بی‌غیرت؟!!

صدا، صدای محمد بود و مطمئناً مخاطبش جاوید! دستم رو روی قلبم که تندتند می‌زد، گذاشتم.
- نامزد مردم؟! حتماً نامزدش هم تویی! آخه توی بچه سوسول رو چه به این گوه خوردن‌ها! نویسنده: نازلی صالح
لبم رو به دندون گرفتم و از جام بلند شدم، اما جمله‌ی بعدی محمد پاهام رو سست کرد.

- حاج سالار، از شما دیگه انتظار نمی‌رفت! اسم من رو طلعت بود، چطور تونستید؟

سؤالش دقیقاً سؤال من و چیزی بود که من ازش می‌ترسیدم! برای اینکه سقوط نکنم، دستم رو به دیوار گرفتم و دوباره گوشه‌ی اتاق کز کردم. از این جنگ که مشخص نبود آخرش چی می‌شه و چه چیزی در انتظارمه، می‌ترسیدم!

با تموم وجود به بیرون اتاق گوش سپرده بودم تا بفهمم آقا جان می‌خواد چه جوابی بده! انتظارم زیاد طول

نکشید و بالآخره صداش تو سکوت خونه طنین انداز شد.

- قضیه اون طور که تو فکر می کنی نیست پسر جان! قبل از اینکه محمد حرفی بزنه، جاوید با خنده گفت: پس چطوریه حاجی؟ بگو ما هم بفهمیم! می دونستم که آقا جان نمی تونه این لحن و بی احترامی رو تحمل کنه! با صدای کنترل شده ای غرید: به موقعش!

این بار هم به جای جاوید، محمد گفت: موقعش کی می آید هست؟! طلعت نامزد منه! اسم من روشه و تا ابد باقی می مونه! هنوز مملکت انقدر بی قانون نشده که شما بخواین این کار رو بکنید!

چند ثانیه تو سکوت سپری شد تا اینکه صدای کف زدن او مد. جاوید با لحن پرتسخری گفت: آفرین... آفرین! مملکت بی قانون نشده، اما حالا که اینطور شد، من همین فردا طلعت رو عقد می کنم! تو هم از این به بعد "خانوم" بچسبون کنار اسمش!

- خواهر من بی کس و کار نیست که انقدر به هم پاسش میدین! یه موی گنبدیهی خواهرم رو بهتون نمیدم!

مثل همیشه تنها ظاهر بود که ازم حمایت کرد، اما با این حال من نمی‌دونستم حق با کیه و چی درسته و چی غلط!

رفته‌رفته صداها آروم‌تر شد و من برای شنیدن حرف‌هاشون به ناچار خودم رو به پشت در رسوندم! - اصلاً قبول! خواهر شما دختر شاه‌پریونه، اما تا وقتی باباش بخواد پول به یه دیوونه مثل من بدتش، بدبخته!

نویسنده: نازیلایع

کمی مکث کرد. - اصلاً حرف شما هم قبول حاجی! مملکت بی‌قانون نیست! اما برو پول بدهیت رو جور کن، بعد از این حرف‌ها بزن. پول بدهیت رو پیدا کردی، من هم دست از سر دخترت برمی‌دارم!

او شاهد بود!

part_38#

صدای بسته شدن در، خبر از رفتن جاوید می‌داد! صدای خداحافظی پدر و مادر جاوید با آقا جان به گوشم رسید؛ صداشون نه ناراحت بود و نه خوشحال! کاملاً عادی، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده!

باز هم صدای بسته شدن در او مد اما هنوز خبری از محمد و خانوادش نبود!
انتظارم زیاد طول نکشید و چند دقیقه بعد صدای محمد که می‌گفت؛ "نامردم اگه بذارم، دست اون عوضی بهش بخوره!" به گوشم رسید و بعد دوباره صدای بسته شدن در!

صدای ناآشنای زنی که می‌گفت؛ "دستتون درد نکنه حاج آقا، این رسمش نبود! ناسلامتی اسم پسر من رو دختر شما بود!" و بعد هم صدای ناآشنای مردی که می‌گفت؛ "اگه پسر من رو لایق دخترتون نمی‌دونستید یا به هر دلیلی به این وصلت راضی نبودید، بهتر بود به خودم می‌گفتین تا پسرم اینطوری سکه‌ی یه پول نمی‌شد!" باعث شد برای چندمین بار بشکنم! برخلاف پدر و مادر جاوید، پدر و مادر محمد ناراحت بودن که خب طبیعی هم بود! درواقع اگه ناراحت نمی‌شدن، جای سؤال داشت!
چند دقیقه بعد صدای مامان که با عصبانیت می‌گفت؛ "فقط دستم به این دختره‌ی چشم‌سفید برسه، می‌دونم چیکارش کنم!" به گوشم رسید و تکرار و تأکید چندباره‌ی قسمت آخر جمله‌ش اون قدر من رو ترسوند

که تو تاریکی تشکم رو پهن کردم و خودم رو به خواب زدم.
ته دلم دلشوره‌ی عجیبی داشتم که حتی حمایت و دفاع
طاهر هم در مقابل مامان، دلگرمم نکرد!
طاهر می‌گفت؛ "گناه طلعت چیه این وسط؟ تو جریان
محمد که شما خودتون بریدین و دوختین، جریان
جاوید هم که..." و در نهایت مامان با تشر حرفش رو
قطع کرد.

- خُبّه خُبّه! نمی‌خواد بر اش دایه‌ی مهربون‌تر از مادر
بشی!

نمی‌دونستم دقیقاً کجای زندگیم، چه گناهی کردم که
مادرم هیچ‌وقت ازم طرفداری نمی‌کنه!
اون قدر تو جام غلت زدم تا اینکه بالآخره نزدیک‌های
صبح خوابم برد اما زمان زیادی نگذشته بود که با
صدای گریه و زاری مامان بیدار شدم.

او شاهد بود!

part_39#

با رخوت از رخت خواب دل‌کندم و خودم رو به
پشت در اتاق رسوندم. مثل شب گذشته، گوشم رو به

در چسبوندم، اما جز صدای گریه‌ی مامان چیزی به گوشم نرسید تا اینکه آقا جان پرسید: چی شده طیبه؟ مامان بین حق‌ها جواب داد: هر چیزی رو که برای ممد خریده بودیم، پس فرستادن!

کم مونده بود زمین بخورم که دستم رو به لبه‌ی دیوار گرفتم. من بدون دیدن محمد به اجبار خانوادم نامزدش شده بودم، اما حالا بعد از اتفاق دیشب و دیدن چشم‌هاش نمی‌تونستم خودم رو راضی کنم که همه‌چیز به این آسونی تموم بشه! صدای بعدی، صدای خواب‌آلود طاهر بود که به گوشم رسید.

- چی شده مامان اول صبحی انقدر داد و هوار راه انداختی؟!!

گریه‌ی مامان شدت گرفت.

- دیگه می‌خواستی چی بشه؟! بدبخت شدیم! نومزدی خواهرت و ممد به هم خورد!

خمیازه‌ی طاهر نصفه موند و مبهوت پرسید: چی؟! مامان باز گریه رو از سر گرفت و آقا جان با همون ابهت همیشگی‌ش گفت: بسه طیبه! شما هم حلقه و چادر رو براش پس بفرستین! همه‌چیز تموم بشه، بره!

طاهر که انگار خواب از سرش پریده بود، با خشم گفت: به همین سادگی؟ هیچ فکر اون دختر بیچاره رو کردین؟! یه بار می‌گین زن محمد شو، یه بار می‌گین زن جاوید شو؟

- می‌خواستی آقات چی کار کنه؟ ما دیگه چاره‌ای نداشتیم پسرم!

طاهر مصرانه گفت: آقا جان می‌تونست بدهی بالا نیاره! خدا رو شکر دست ما به دهنمون می‌رسید! نیازی نبود این کارها رو بکنه که حالا بخواد دخترش رو به جای پول به یه روانی بفروشه! با شنیدن صدای سیلی با تعجب از اتاق خارج شدم. دست طاهر روی گونه‌ش بود و دست آقا جان از عصبانیت می‌لرزید!

مامان که اسمم رو صدا زد، توجه آقا جان بهم جلب شد و با خشم گفت: برو هرچی آت و آشغال برات خریدن، جمع کن بفرستم دم خونه‌شون!

او شاهد بود!

part_40#

عجیب بود که جز طاهر تو اون خونه، کسی دلش به
حالم نمی‌سوخت! انگار کسی به یاد نداشت، این
بدبختی‌ای که ازش حرف می‌زنن، بیش‌تر از هر کس
دیگه‌ای گریبانگیر دختر خانوادست!

نمی‌دونم چند ساعت گذشته بود و من همچنان کنار
دیوار کز کرده بودم که در اتاق باز شد.

بدون نگاه کردن راحت می‌تونستم بفهمم طاهره.

طاهر نگاهش رو دور اتاق چرخوند و با دیدن من که
کنار در اتاق، در جهت مخالف جایگاه همیشگیم
نشسته بودم؛ در رو بست.

چهارزانو مقابلم نشست و با تردید پرسید: حالت خوبه
طلعت؟!!

جوابی ندادم که این بار با من و صدای آروم‌تری
پرسید: حرف‌های... مامان و آقا جان رو شنیدی؟!
در جوابش فقط تونستم سرم رو به نشونه‌ی مثبت
تکون بدم!

طاهر دستی به موهای پریشونم کشید.

- می‌دونم که برات سخته، این‌طوری نگاهم نکن
قربونت برم... اما خب... اما خب چاره چیه؟! وقتی
آقا جان می‌گه نه، مجبوری قبول کنی!

دستش رو پس کشید و درحالیکه نگاهش رو می‌زدید، ادامه داد: جاوید هم پسر بدی نیست، کلهش باد داره؛ اما خب از کارهایش مشخصه دوست داره! باورم نمی‌شد جاوید روی طاهر هم تاثیر گذاشته باشه! اون از آقاجان و مامان که جاوید خان صداش می‌زدن و من پشتم به داداشم گرم بود که حالا انگار اون هم عقلش رو از دست داده بود!

زمزمه کردم: کدوم دوست داشتن؟! اون فقط من رو به جای مریم می‌بینه!

صدام اونقدر آروم بود که طاهر متوجه حرف‌هام نشد. فقط سرش رو بلند کرد و سوالی نگاهم کرد.
- چیزی گفتی؟!

سرم رو به علامت "نفی" تکون دادم که دوباره سرش رو پایین انداخت. مشخص بود می‌خواد چیزی بگه، اما تردید داشت، با پرسیدن "چیزی می‌خوای بگی؟!" کارش رو آسون کردم.

- حلقه و وسایلی رو که برات خریده بودن، کجاست؟! فاعل جمله‌ش کسی جز محمد و خانواده‌ش نبود! صندوقچه‌ی گوشه‌ی اتاق رو نشون دادم و درحالیکه سعی داشتم صدام نلرزه، گفتم: همه‌ش اونجاست!

اوشاهد بود

او شاهد بود!

part_41#

در مقابل نگاه مبهوت‌م، طاهر چادر، حلقه، روسری و هر چیزی رو که خانواده‌ی محمد خریده بودن، برداشت و بی‌حرف بیرون رفت.

تا ظهر تو اتاق موندم و خیره به صندوقچه‌ی خالی، اتفاقات دیروز رو مرور کردم. سعی کردم به خودم بقبولونم که محمد فقط یه پسر معمولیه و بالا رفتن از یلغ ضربان قلب من هیچ ربطی به دیدن اون نداشته، دلیلش تنها ترس بوده و بس! سعی کردم آینده‌ای رو که قرار بود با حضور محمد رقم بخوره، از ذهنم کنار بزنم و محمد همون شخص ناشناسی تو ذهنم بمونه که همیشه ازش متنفر بودم!

زمانی که با اصرار طاهر از اتاق خارج شدم و با رنگ و روی پریده سر سفره برای ناهار حاضر شدم و آقاجان و مامان چیزی به روم نیاوردن، فکر کردم همه‌چیز قراره به همین سادگی تموم بشه! ناهار تو سکوت صرف شد و من چه احمقانه فکر می‌کردم

آوای حسین

@avayekhis

قراره همه چیز بی سروصدا تموم بشه، اما دقیقاً از
فردای اون روز مصیبت‌های من چندبرابر شد!

.....

خوب یادم می‌آد که اون روز سعیده غایب بود و من
همراه سوسن داشتم به خونه برمی‌گشتم که ماشین
سفید رنگی جلوی پامون ترمز کرد.

سوسن که تا اون لحظه بخاطر نبود سعیده و از طرفی
مراعات حال بی‌حال من، شیطنتی نکرده بود، بازوم
رو کشید و گفت: جون! ماشین که انقدر عروسک
باشه، شو فرش ببین چی می‌شه!

اون قدر بی‌حال و بی‌حوصله بودم که حتی توانایی غر
زدن یا مخالفت با سوسن رو نداشتم! سرم رو که
برگردوندم همزمان شد با پیاده شدن راننده از ماشین.
لحظه‌ی شیرینی بود، دیدن محمد اون هم بعد از یک
شبانه روز هق زدن بخاطر از دست دادنش! اون قدر
محو تماشاش شده بودم که حتی متوجه حرف‌هایش
نشدم و فقط تکون خوردن لب‌هایش رو احساس
می‌کردم! شنیدن اسمم از زبون جاوید، زیر مشتم و

لگد گرفتن محمد باز هم توسط جاوید و در آخر کشیده
شدن بازوم توسط سوسن، من رو از اون خلسه‌ی
شیرین لعنتی بیرون آورد!

او شاهد بود!

part_42#

مبهوت بازوم رو از دست سوسن بیرون کشیدم و
قدمی به سمت جلو برداشتم. خیره به محمدی شدم که
داشت زیر مشتش و لگدهای جاوید جون می‌داد، بار بار
کشیده شدن دوباره‌ی بازوم به خودم اومدم و بی‌توجه
به جمعیتی که دورمون حلقه زده بودن و تلاشی برای
جدا کردن جاوید از محمد نمی‌کردن، ناخودآگاه بازوی
جاوید رو لمس کردم.

لرزیدن دستش و سست شدنش رو برای لحظه‌ای
احساس کردم.

صدان رو پیدا کردم و جیغ زدم: ولش کن عوضی!
کشتیش!

صدای جیغ جاوید رو انگار عصبانی‌تر کرد که با
حرص بیش‌تری به جون محمد بیچاره افتاد! سوسن
که هنوز از ارتباط من با محمد و جاوید سردر نیاورده

بود و از نگاهش مشخص بود دنبال فرصت مناسبه
برای سؤال کردن، شروع به جیغ و داد و کمک
خواستن کرد ! بالاخره مردم به خودشون اومدن و
جاوید رو از محمد دور کردن.

تا خواستم به سمت محمد برم، جاوید خودش رو از
دست دو مردی که گرفته بودنش رها کرد و به سمت
اومد.

- کجا؟!!

توجهی بهش نکردم که غریب: دست بهش زدی، نازیلا ع
نزدی!

و رو به سوسن که نگاهش بین ما دو نفر در حال
گردش بود، گفت: دست رفیقت رو بگیر، ببر
خونهشون!

سوسن چند لحظه بهش خیره موند که جاوید داد زد:
مگه مدرسهتون تعطیل نشده؟ دست رفیقت رو بگیر،
گمشین برین خونهاتون!

سوسن درحالیکه با نگاهش برای جاوید خطونشون
می کشید، به سمت اومد و برای صدمین بار بازوم رو
گرفت. با غیظ و تمسخر گفت: بریم رفیق!

با بلایی که جاوید سر محمد آورده بود و اون غرق
خون روی زمین افتاده بود و از درد به خودش
می پیچید، می ترسیدم بیش تر اون جا بمونم و جاوید
بلای بدتری سرم بیاره!

او شاهد بود!

part_43#

همراه سوسن با سرعت به سمت خونه راه افتادیم.
در حالیکه فکرم پیش محمد بود، به غرغرو فحش های
سوسن گوش سپردم.

- مرتیکه فکر کرده کیه! صدتا بهتر از تو هاش رو
تشنه لب آب بردم و برگردوندم، به من می گه گمشو
برو خونه! انگار کوچه و خیابون به اسم عمه شه!
خوشبختانه رفتار جاوید اون قدر سوسن رو عصبانی و
درگیر خودش کرده بود که درباره ی نسبت من با
جاوید یا محمد کنجکاوی نکرد!

بعد از جدا شدن از سوسن، چند کوچهی باقی مونده تا
خونه رو با سرعت بیش تری قدم برداشتم، در حالیکه
تصویر غرق خون محمد جلوی چشم هام بود، دنبال
بهونه ای برای دیر کردنم می گشتم تا تحویل مامان بدم!

ترسی که اون لحظه داشتم، ضربان قلبم رو بالا برده
بود و دست و پام رو لرزونده بود، اما اتفاقی که یک
ساعت بعدش افتاد، بهم ثابت کرد همیشه بدتری وجود
داره!

.
. .
. .

زمانی که به خونه رسیدم، خبری از مامان نبود و
شواهد نشون می‌داد برای نماز ظهر به مسجد رفته!
با اینکه غذای روی اجاق بهم چشمک می‌زد و دلم
ضعف می‌رفت، اما خواب رو به هر چیزی ترجیح
می‌دادم!

بدون اینکه لباس‌هام رو عوض کنم، زیر پتو خزیدم و
طولی نکشید که با فکر محمد خوابم برد.

.
. .
. .

مثل روز گذشته با صدای جیغ مامان از خواب بیدار
شدم، با این تفاوت که تا بخوام به خودم پیام و پشت در
اتاق فال گوش بایستم، در اتاق باز شد و آقا جان

در حالیکه صورتش از عصبانیت به سرخی میزد،
وارد شد.

هنوز گیج خواب بودم و متوجه کمر بند پیچیده شده
دور دستش نبودم! تا خواستم به احترامش از جا بلند
بشم، ضربه‌ای پشت کمرم رو سوزوند.

با بهت جلوی پای آقا جان روی زانو به زمین افتادم.
آقا جانی که با تموم بداخلاقی‌ها و اخم‌هایش دست روی
جنس مؤنث بلند نکرده بود، برای اولین بار دستش بلند
شد، اون هم روی تک دخترش!

بدون اینکه علت چیزی رو بفهمم، پذیرای کتک‌ها و
ضرب دست‌های آقا جان بودم! فحش‌هایی که بهم
میداد، بیش‌تر از کتک‌هایش نوازشم می‌کرد و زخم
عمیقی به دلم می‌داشت! زخمی که بعدها فهمیدم
همه‌ش زیر سر جاوید بوده!

او شاهد بود!

part_44#

از فردای اون روز که من حتی نمی‌دونستم برای چی
کتک خوردم، رفتن به مدرسه، خروج از خونه،
بی‌اجازه آب خوردن برام قدغن شد!

معنی حقارت رو زمانی فهمیدم که حتی مادر هم
برای شست و شوی زخم هام قدمی برنداشت و مثل
همیشه فقط طاهر بود که سینه سپر کرد و جلو اومد و
من بخاطر شرم و حیا باهاش مخالفت کردم!
بعد از چند ساعت موندن تو حموم و به دندون گرفتن
لب هام برای جلوگیری از بلند شدن داد و فریادم،
بالاخره از آب گرم که در عین بیش تر کردن سوزش
زخم هام، آروم می کرد دل کردم.

در حین لباس پوشیدن سعی می کردم چشمم به بدنم نیفتد،
نیفته، همین که با هر حرکت کوچک درد می کشیدم،
برام کافی بود! کافی بود تا یادم بیاد چطوری زیر
دست و پای آقا جان جون دادم و کسی به دادم نرسید!
آخرین لحظه که می خواستم به رخت خواب پهن شدم
تو گوشه ای اتاق پناه ببرم، نگاهم به صورتم تو آینه
افتاد و تازه به عمق فاجعه پی بردم! خون مردگی ها و
کبودی های روی صورتم، زخم روی لب هام و
پیشونیم از من آدمی متفاوت تر از طلعت ساخته بود!
نه دیگه چشم هام برق میزد و نه دیگه لبخندی داشتم!
انگار یه شبه صد سال پیر شده بودم!

با ریختن اشک‌هام و سوزش زخم‌های صورتم به
خودم اومدم و از جلوی آینه کنار رفتم.
گوشه‌ی اتاق روی زمین نشستم، دلم ضعف می‌رفت و
کسی نبود لقمه‌ای غذا بهم بده و من هم حاضر نبودم
از کسی طلب غذا کنم!

نگاهم دور تا دور اتاق چرخید و روی کیف پارچه‌ای
مدرسه‌م نشستم. با یاد لقمه‌های نون و پنیری که
دیروز به مدرسه برده بودم و دست نخورده باقی
مونده بودن، چهار دست و پا خودم رو به کیفم بازملایع
رسوندم، اما با دیدن کتاب‌هام و یادآوری این که دیگه
خبری از درس و مدرسه نیست و محکوم به بی‌سواد
شدنم، اشتها برای خوردن همون لقمه‌های باقی‌مونده
هم از بین رفت!

part_45#

اونقدر غرق آرزوهای بربادرفته‌م بودم که متوجه
نشدم کی کار آرایشگر تموم شد! مامان و مادر جاوید
کف زدن و تبریک گفتن و شاگرد آرایشگر شیرینی‌ای
که حتی متوجه نشده بودم کی و کی خریدنش بین جمع
چرخوند!

اوشاهد بود

از آرایشگاه که بیرون اومدیم با دیدن جاوید که
رو به روی ساختمون، کنار ماشینش ایستاده بود، روح
از تنم رفت!

حتی با وجود اون همه فاصله هم می‌تونستم نگاه
خریدارانه و هیزش رو با لبخند چندش آورش تشخیص
بدم! با اخم‌های درهم چادرم رو جلو کشیدم. باز یلایع
اگه راه داشت فرار می‌کردم، اما حیف که مامان و
مادر جاوید مثل زندانبان دورم رو گرفته بودن!
از خیابون رد شدیم که جاوید با خوشرویی سلام داد و
مامان و مادرش متقابلاً جوابش رو دادن و من زیر
لب چیزی مثل "سلام" زمزمه کردم!
به اصرار مادر جاوید رو صندلی کمک راننده، کنار
جاوید نشستم.

علاقه‌ای به نگاه مشتاق جاوید نداشتم و زیر نگاه
خیرهش داشتم آب می‌شدم که بالآخره مادرش به دادم
رسید.

- راه بیفت دیگه مادر! عروسم رو با چشم‌هات قورت دادی!
جاوید به سختی چشم از م گرفت و مشغول رانندگی شد.

با توجه به اینکه ساعت دو بعد از ظهر بود و ما هنوز ناهار نخورده بودیم، جاوید بدون هیچ حرفی جلوی رستوران سنتی نگه داشت و مثل همیشه در رو برام باز کرد!

مامان و مادر جاوید جلوتر راه افتادن، من پشت نازیلای سرشون و جاوید پشت سر من.

او شاهد بود!

part_46#

به پیشنهاد جاوید روی تختی کنار حوضچه نشستیم.
مامان و مادر جاوید کنار هم نشستن و من روبه‌روشون و در آخر، جاوید کنار من!
از نزدیکی جاوید به خودم، تو خودم مچاله شده بودم که مادرش طبق نقشه‌ی از پیش حساب شده، به بهونه‌ی آب زدن به دست و صورتش، از جا بلند شد

و برای تنها نبودنش، مامان رو همراه خودش برد و
به این صورت من رو با جاوید تنها گذاشت!
- خوشگل شدی!

از شنیدن این حرف از زبون جاوید، به سرعت سرم
رو به سمتش چرخوندم که با همون سرعت گفت: البته
خوشگل بودی، الان خوشگل‌تر شدی!

نه از خجالت سرخ شدم و نه دلم لرزید! فقط دلم مرگ
خواست تا شاید راحت بشم از تحمل این اجبار لعنتی!
با اومدن پیشخدمت، جاوید صورتش رو کمی بهم نزدیک
نزدیک‌تر کرد و پرسید: چی میل داری خانوم؟!

شنیدن لحن پرمحبتش باز هم من رو به عالم هیروت
برد! چیزی مثل "فرقی نمی‌کنه." زمزمه کردم و
جاوید با وجود پیشخدمت، بخاطر همون غیرتی که
ازش دم میزد، بیش‌تر از این معطل نکرد و سفارش
چهار پرس کباب با مخلفات داد.

با رفتن پیشخدمت، رو به من گفت: از این به بعد وقتی
میریم بیرون، هر چیزی که خودت دوست داشتی
انتخاب کن؛ چه غذا، چه لباس و خلاصه هر چی!
نفس عمیقی کشیدم و به خودم جرأت حرف زدن دادم.
- یعنی علایق من انقدر مهمه؟!

چشم‌های جاوید درخشید.

- صد در صد مهمه!

ناخودآگاه پوزخند زدم.

- واقعاً؟! چه عجیب!

اخم‌های جاوید از این حرکت در هم شد.

- کجاش عجیبه؟!!

برای اولین بار مستقیم به چشم‌هایش زل زدم.

- اینکه من الآن این‌جام، عجیب نیست؟! اگه علایق

من مهمه، پس نباید الآن اینجا می‌بودم! نویسنده: نازیلا ع

نگاه جاوید خشمگین شد.

- پس کجا باید می‌بودی خانوم؟! حتماً باید پیش اون

پسره ممد، به قول خودت می‌بودی؟!!

او شاهد بود!

part_47#

سرم رو پایین انداختم.

- من هیچ نسبتی با شما ندارم!

جاوید طوری خندید که توجه افراد اطرافمون بهش

جلب شد.

از بین دندون‌های کلیدشده‌ش غریب: اگه نسبتی نداری،
پس اینجا چه غلطی می‌کنی؟!
- مؤدب باشید لطفاً!

جاوید کوتاه نیومد و گفت: اصلاً عشقم می‌کشه بی‌ادب
باشم! تو هم که خانوممی، اشکالش چیه؟!
- گفتم که من با شما...

با گذاشتن دست‌هاش روی لب‌هام، من رو وادار به
سکوت کرد.

- تو فکر نسبت شناسنامه‌ای هستی؟! نگران نباش! تا
چند روز دیگه این نسبت هم ثبت میشه! مهم
قلب‌هامونه که به اسم همه!

دستش رو پس زدم.

- و اگه من نخوام؟!!

با چشم‌های ریزشده نگاهم کرد.

- چی رو نخوای؟!!

از لحنش ترسیدم! سرم رو پایین انداختم و با صدای
آرومی گفتم: با هم نسبت پیدا کنیم!

بعد از چند ثانیه شنیدن صدای نفس‌های عصبی و
عمیقش، با آرامش لب باز کرد به حرف زدن.

- ببین من رو!

سرم رو که بالا بردم، با دیدن چشم‌های به خون
نشسته‌ش فهمیدم صدای آرومش از روی آرامش
نیست، تظاهر به آرامشه!

- خوب من رو ببین و بخاطر بسیار که من هیچ
شباهتی به خر ندارم! هر وقت هم خدایی نکرده
خواستی من رو خر فرض کنی، این اجازه رو بهت
میدم که قیافه‌ی اون پسره ممد رو به یادت بیاری؛
چون فقط اونه که خودِ خودِ خره!

با صدای لرزونی گفتم: متوجه منظورتون نمیشم! زایل
کمی به سمت متمایل شد.

- تو زن من میشی! زن شرعی و قانونی من! هر
فکری جز این تو سرته، بریز بیرون! من ازت دست
نمی‌کشم طلعت!

دستش رو به علامت تهدید مقابل صورتم تگون داد.

- هر فکری جز این تو اون مغز فندقیت می‌گذره،
بریز بیرون! اگه فکر کردی که می‌تونی من رو دور
بزنی، باید بگم من هم می‌تونم آقاجون عزیزت رو به
همون راحتی که از زندان آوردم بیرون، دوباره
بفرستم تو! حالا دیگه انتخاب با خودته!

او شاهد بود!

part_48#

- دوست داشتنتون از تحقیر کردنتون مشخصه!
جاوید غرید: تو حق نداری به احساس من شک کنی!
پوز خند زدم.

- حق با شماست! این موضوع اصلاً به من ربطی
نداره!

و صورتم رو به سمتی که مادر جاوید و مامان
میومدن، چرخوندم و جاوید دیگه حرفی نزد اما نازیلایع
صدای نفس‌های عصبیش به وضوح به گوشم
می‌رسید!

نمی‌خواستم تظاهر به خوشی کنم، چون نه از مادر
جاوید دل خوشی داشتم و نه پسرش! طوری اخم‌هام
تو هم بود که حتی با چشم و ابرو اومدن مامان هم از
هم باز نشد!

با این حال مادر جاوید با ایما و اشاره علت رو از
پسرش پرسید که اون خیلی راحت جواب داد: چیزی
نیست!

چند دقیقه تو سکوت گذشت تا اینکه پیشخدمت غذاها
رو آورد و با سلیقه مقابلمون چید.

حرف‌های تحقیرآمیز جاوید تو گوشم تکرار میشد و
بهم یادآوری می‌کرد که چشمش دنبال تموم چیزهایی
که برای من خرج کرده و نکرده هست! شک نداشتم
که پول جگر و کباب دیروز رو هم به حسابم اضافه
کرده!

مادر جاوید سعی داشت جو سنگین بوجود آورده رو
تغییر بده، اما نه من کوتاه اومدم و نه جاوید! من بآلب
نزدن به غذا و جاوید با سکوت و نگاه خیرهش به
نقطه‌ای نامعلوم!

در نهایت این لج و لجبازی‌ها، بعد از نیم ساعت
درحالی‌که ظرف غذاها دست‌نخورده باقی مونده بود،
جاوید صورتحساب رو پرداخت کرد و خودش جلوتر
از ما به سمت در خروجی راه افتاد.

آروم‌آروم کنار مامان و مادر جاوید قدم برمی‌داشتم و
خداخدا می‌کردم کاش حداقل بتونم تاکسی بگیرم تا
منت جاوید روی سرم نباشه!

مادر جاوید با آروم‌ترین صدای ممکن حرف می‌زد و
من امیدوار بودم این بار نقشه‌ی جدیدی نکشیده باشه!

خیال خام بود که فکر می‌کردم حداقل مادر جاوید
مراعات می‌کنه و حداقل برای چند ساعت من رو به
حال خودم رها می‌کنه؛ چرا که به بهونه‌ی خریدی که
مطمئن بودم مثل دفعات قبل انجام نمی‌گیره، من رو با
جاوید تنها گذاشت!

او شاهد بود!

part_49#

نویسنده: نازیلا ع

با دور شدن مامان و مادر جاوید از ماشین جاوید
فاصله گرفتم که بوق زد و با داد گفت: کجا؟!
دندون‌هام رو روی هم فشار دادم تا مبادا به زبون
بیارم؛ سر قبرت!
باز هم کمی فاصله گرفتم اما تا خواستم دستم رو برای
گرفتن دربستی دراز کنم، بازوم از پشت کشیده شد.
با عصبانیت به سمت جاوید چرخیدم.
- محرم و نامحرم حالیت...
لبم رو به دندون گرفتم و سعی کردم بازوم رو از
دست جاوید بیرون بکشم.
- شما نامحرمید!

ابروی بالای انداخت.

- ممد محرم بود؟! اونطوری دستت رو چسبیده بود،
تو هم که محو تماشاش شده بودی!
پوز خند زد.

- به من که می رسه یادت میفته مسلمونی!
از یادآوری محمد پاهام سست شد، جاوید با دیدن حالتش
دوباره پوز خند زد.

دستم رو کشید و به سمت ماشین هلم داد.
- به اندازه‌ی کافی امروز رو اعصابم خط انداختی! یلایع
سوار شو تا سگ نشدم!

.
. .

جاوید برخلاف همیشه هیچ تلاشی برای حرف زدن
نمی‌کرد، من هم چسبیده به در به فکر آینده بودم!
اونقدر با سرعت رانندگی می‌کرد که در عرض یک
ربع به خونه رسیدیم.
بی‌هیچ حرفی خواستم از ماشین پیاده بشم که گفت:
صبر کن!

به سمتش چرخیدم که بعد از چند ثانیه شروع کرد به
حرف زدن.
- امروز که رفتی خونه‌تون گذشته رو بریز دور! هر
کسی رو که بوده فراموش کن؛ حتی اگه دوست داشته
و قول‌هایی بهت داده!
بهم خیره شد.

- حتی اگه دوستش داری، فراموشش کن! من هم
گذشته رو فراموش می‌کنم!
صداش لرزید.

- تقصیر من نیست که اون پسره، قبل از من دیدت!

#او_شاهد_بود

part_50#

تا زمانی که جاوید بهتر از من از همه چیز خبر
داشت، انکار هیچ فایده‌ای نداشت!
بدون خدا حافظی از ماشین پیاده شدم و به سمت در
خونه رفتم.

روزی صدبار که کم بود، هزار بار به خودم می‌گفتم
محمد دیگه تو قلب من جایی نداره، اما هنوز هم
چیزهایی بود که من رو به یادش مینداخت! چیزهایی

که نقششون پررنگتر از حضور جاوید تو زندگی من
بود!

عصر بود که کنار مامان روی تخت توی حیاط نشسته
بودیم تا به قول خودش هنر خونه‌داری و درس زندگی
به من یاد بده!

در مقابل سؤالاتش مبنی بر اینکه با جاوید کجا رفتیم،
چه حرفی زدیم و چیکار کردیم، جواب‌های سربالا
می‌دادم. در نهایت مامان که دید جواب درستی از من
نمی‌گیره، با حرص به آشپزخونه رفت.

می‌خواستم به داخل خونه برم که مامان بعد از چند
دقیقه با دو سینی پر از لپه و برنج برگشت. طوری
سینی‌ها رو روی تخت گذاشت که مقداری از
محتویاتش بیرون ریخت. با تشر رو به من که با
تعجب نگاهش می‌کردم، گفت: خوب پاکشون بکن!
بی تفاوت موافقت کردم و مشغول کار شدم. وقتی قرار
بود به جای درس خوندن، آینده‌م تو خونه‌ی جاوید تباه
بشه و جوونیم و بهترین روزهای زندگیم تلف بشه،

بهتر بود کارهایی رو که بعد از چند ماه، شاید هم چند هفته قرار بود جز وظایم بشه، به نحو احسن یاد بگیرم!

مامان با گفتن "انگار ننهش مرده اینطوری زانوی غم بغل گرفته! از خدات هم باشه زن جاوید خان بشی!" به داخل خونه رفت.

آهی کشیدم و به کارم ادامه دادم؛ زخم زدن مامان که چیز جدیدی نبود! عادت داشت به نیش و کنایه زدن و مطمئناً ترک این عادت بر اش سخت بود! *ویسده: باز یلایع*

او شاهد بود!

part_51#

همون طور که لپه ها رو پاک می کردم به گذشته فکر کردم... شاید مشکل اصلی این بود که خانواده ی من هیچوقت من رو باور نکردن!

اون روز کذایی رو خوب یادمه!

شاید حدود ساعت سه و نیم بعد از ظهر بود که بالآخره صدای برخورد قاشق و چنگال با بشقابها قطع شد و دقایقی بعد در اتاق باز شد. از ترس اینکه دوباره قراره به ناحق کتک بخورم، صورتم رو با

دست‌هام پوشوندم و تو گوشه‌ی اتاق بین دو دیوار پناه گرفتم.
با نشستن دستی روی بازوم، ناخودآگاه جیغ خفه‌ای کشیدم.

- چیه طلعت؟! آروم باش! نترس، منم!
با شنیدن صدای طاهر، کمی آروم گرفتم! طاهر
دست‌هام رو از صورتم کنار زد و با دیدن وضعیتم
آهی کشید. با لبخند تلخی لقمه‌هایی رو که تو دستش
داشت، به سمتم گرفت که پشش زدم.

- کتلته طلعت! می‌دونم دوست داری!

- اون‌ها چی؟! اون‌ها هم من رو دوست دارن؟!
همون لبخند تلخ هم از صورت طاهر کنار رفت.
نگاهش رو ازم دزدید.

- معلومه که دوست دارن!

برای اولین بار تو عمرم لب به گلایه باز کردم.
- پس چرا این کار رو باهام کردن؟! من... حق من
این نبود طاهر! ببین صورتم رو! ببین!
بالاخره نگاهش رو به صورتم دوخت. دستش رو به
علامت سکوت روی بینیش گذاشت.
- هیس! آروم‌تر طلعت! می‌شنون!

پوز خند زدم.

- می ترسی تو رو هم بزنی؟!!

طاهر پوفی کشید و لقمه های توی دستش رو دوباره به سمتم گرفت که مخالفت کردم.

- لجبازی نکن طلعت! ضعف می کنی!

و لقمه ها رو روی صندوقچه گذاشت.

با درد خندیدم.

- انقدر پست شدم که لایق همسفره شدن باهاشون

نیستم؟! باید مثل حیوون جلوم غذا بریزی که یه وقت

نمیرم، خونم نیفته گردنتون؟

طاهر دست هام رو گرفت و درحالی که نوازششون

می کرد، گفت: این حرف ها چیه که می زنی؟ می دونم

حق تو این نیست، اما یه کم هم حق به آقا جان بده! تو

دست رو غیرتش گذاشتی! قبول کن که قرار گذاشتن

با محمد کار درستی نبود!

دستش رو پس زدم. با بهت نالیدم: قرار گذاشتن با

محمد؟!!

او شاهد بود!

part_52#

قبل از اینکه طاهر بتونه جوابی بده، در اتاق باز شد و من باز با ترس چشم بستم و تو گوشه‌ی اتاق پناه گرفتم.

- تو برای این سلیطه غذا آوردی طاهر؟! آقات بفهمه دمار از روزگارت درمی‌آره! همین بال و پر دادن‌های تو به این جا کشوندش!

طاهر درحالی‌که سعی داشت صداش بالا نره، گفت:
مادر من این چه طرز حرف زدنه؟! طلعت دخترتونه!
از کجا معلوم اون جاوید هفت خط راستش رو گفته باشه؟! اصلاً گیرم راستش رو گفته باشه، بخاطر یه اشتباه کوچیک که دست رو بچه بلند نمی‌کنن! ببین صورتش رو هیچی نمونده ازش!
از حمایت طاهر دلم گرم شد و دست‌هام از صورتم کنار رفت.

- به من درس اخلاق نده! این...
مامان با دست به من اشاره کرد و ادامه داد: همین‌ی که بهش میگی بچه؛ آبرو برای ما نداشته!
- مامان...

- هیچی نگو طاهر!
و با پوزخند سر تا پای من رو نگاه کرد.

- تو هم به جای اشک تمساح ریختن، به سر و
وضعت برس! امشب قراره جاوید خان با خانوادش
بیاد اینجا!

سؤال من رو طاهر پرسید: بیاد اینجا که چی بشه؟!!

- قرار مدار بلهبرون و عروسی رو بذاریم!

طاهر صداش بلند که نه، شبیه فریاد شد.

- مگه نمی‌گید جاوید مشکل داره؟ دختر دسته‌گلت رو

می‌خوای بدی دستش که چی بشه؟!!

نویسنده: نازیلا ع

مامان با بی‌تفاوتی شونه بالا انداخت.

- جرأت داری این حرف‌ها رو به آقات بزن! تو این

خونه حرف اول و آخر، حرف آقاته! هرچند که جاوید

خان از سر خواهر تحفست زیاده!

و انگشتش رو به نشونه‌ی تهدید مقابل طاهر تگون

داد.

- تو هم بار آخرت باشه صدات رو رو من بلند

می‌کنی!

با رفتن مامان، طاهر به سمت اومد و دستی به سرم

کشید.

- تو نگران این چیزها نباش! الان مامان و آقا جان

عصبانین، اما من درستش می‌کنم!

با لبخند تصنعی اشاره‌ای به لقمه‌ها کرد.
- تو غذات رو بخور و استراحت کن.
بوسه‌ای به پیشونیم زد و از جاش بلند شد.
- باز هم بهت سر می‌زنم!

او شاهد بود!

part_53#

طاهر رفت و من نه تونستم لب به لقمه‌ها بزنم و نه
خواب به چشمم اومد! حرف‌های مامان تو مغز من باز یلایع
تکرار میشد و هرچقدر بیشتر فکر می‌کردم، کمتر به
نتیجه می‌رسیدم!

بعد از چند ساعت انتظار، در اتاق بدون در زدن باز
شد و من از ترس اینکه آقا جان باشه، قبض روح شدم!
زمانیکه صدایی نیومد، به خودم جرأت دادم و سرم
رو بلند کردم؛ برای اولین بار تو عمرم از دیدن طاهر
آروم نشدم! درواقع صورت رنگ‌پریده‌ش مانع از این
حس میشد!

به سمتم اومد و مقابلم نشست. نه اون تونست لبخند
بزنه و نه من تونستم!

کلافگی از سر و روی طاهر می‌بارید!

نگاهش مدام بین من و دست‌هایش در حال گردش بود!
با طولانی شدن سکوتش، برای دومین بار به خودم
جرات دادم و پرسیدم: چیزی شده؟
بالاخره نگاهش ثابت شد، لب‌هایش رو با زبون تر
کرد.

- ببین طلعت! جاوید... جاوید پسر بدی نیست!
با تعجب پرسیدم: نیست؟!
کلافه نگاهم کرد.

- خب آره... یعنی... یعنی حالا که تو مجبوری باهایش
از دواج کنی، باید باهایش راه بیای! اینطوری به نفعته!
ناباور نگاهش کردم.

- اما اون... اون که من رو به چشم مریم می‌بینه!
با چشم‌های ریزشده نگاهم کرد.
- کی این حرف رو زده؟!
- مامان و باباش!

- جاوید مردی نیست که این کار رو بکنه! اگه بحث
شباهت تو به نامزد سابقش بود، هیچ‌وقت پا پیش
نمیداشت!

مبهوت از مردی که طاهر برای جاوید به کار برد،
زبونم بند اومد و طاهر باز از فرصت استفاده کرد.

- حالا هم پاشو یه آبی به دست و صورتت بزن! لباس مرتب بپوش تا چند دقیقه دیگه می‌رسن! نفس عمیقی کشیدم و گفتم: اما صورتم... و طاهر اجازه نداد جمله‌م رو کامل کنم.

- نترس جاوید همین‌طوری ازت خوشش میاد! نیازی به سرخاب سفیداب نیست!

او شاهد بود!

part_54#

نویسنده: نازیلا ع

طاهر بدون اینکه فرصت حرف زدن بهم بده، اتاق رو ترک کرد. درواقع من می‌خواستم بگم زمانی که آب به زخم‌هام می‌خوره، صورتم می‌سوزه و اون حرفم رو صورت دیگه‌ای تعبیر کرد! پشتم به طاهر گرم بود که اون هم... آهی کشیدم و از جا بلند شدم. تو آینه به صورتم خیره شدم و فکرم به سمت حرف‌های طاهر رفت. سرخاب سفیداب! از این چیزها سوسن بیشتر سر درمی‌آورد! با یاد سوسن و مدرسه آهی از ته دل کشیدم؛ واقعیت تلخ و دردناکی بود که سوسن علی‌رغم میل خودش که

بیشتر دوست داشت آرایشگر بشه، بتونه به مدرسه
بره و من با وجود درسخوان بودم، نه!
نه لباسی عوض کردم و نه از اتاق بیرون رفتم، تا
زمانی که جاوید و خانوادهش اومدن و مامان صدام
کرد!

با اینکه تمایلی به دیدن جاوید نداشتم، اما می‌دونستم
مخالفت با دستور مامان و آقا جان از این به بعد که
دست روم بلند کردن، عواقب بدی داره!

چادرم رو به سر کردم و تلاش کردم زخم‌های نازیلای
صورتم رو بپوشونم، اما می‌دونستم که هیچ فایده‌ای
نداره! درواقع پوشوندن صورت پر از زخم من فقط با
روبند و یا به قول طاهر، سرخاب سفیداب امکان‌پذیر
بود!

وارد اتاق مهمان شدم و سر به زیر و آروم سلام
کردم. اینبار هم مثل دفعات قبلی جوابی نگرفتم!
بلا تکلیف جلوی در ایستاده بودم که جاوید شروع به
نطق کرد.

- صورت طلعت چی شده؟!
آقا جان جواب داد: از پله‌ها افتاده زمین!
جاوید با تمسخر خندید.

- حاج سالار حرف‌ها می‌زنی! مدل گوش‌های من
درازه، اما خر نیستم! میگی افتاده زمین؟! پس رد
کمر بند چیه رو صورتش؟!
نفس‌های عصبی آقا جان به گوشم رسید اما جوابش در
مقابل جاوید، سکوت بود و بس!
جاوید که انگار شمشیر رو از رو بسته بود، دوباره
خنده‌ش رو تکرار کرد.

- حاج سالار میگم نکنه کمر بند شما اون دور و
اطراف رو زمین افتاده بوده، طلعت صورتش خورده
بهش؟!

او شاهد بود!

part_55#

- چرا سعی نمی‌کنی تو چیزی که بهت مربوط نیست
داخلت نکنی پسر جون؟!
بالآخره خنده‌ی جاوید قطع شد.
- نه دیگه از این لحظه به بعد هر چیزی که به طلعت
مربوط باشه، به منم ربط داره!
آقا جان با آرامش پرسید: کی این حرف رو زده؟!
- من!

- و تو چیکار مشی؟!
جاوید نیم‌گاهی به من انداخت و با غرور خندید.
- طلعت قراره زنم بشه!
آقا جان متقابلاً پوز خند زد.
- هنوز که نشده! حتی در آینده هم نیاز به اجازه‌ی من
داره که خب... نمی‌دارم!

عجیب بود که پدر و مادر جاوید بین بحث و جدل
پسرشون با آقا جانم هیچ دخالتی نمی‌کردن! انگار به
دیوونه‌بازی‌های پسرشون عادت داشتن و من چقدر از یلایع
بخاطر این سکوتشون از شون متشکر بودم! دوست
داشتم بحث بینشون بیش‌تر بشه و من صرفاً بخاطر
بدهی آقا جان، مجبور به از دواج با جاوید نشم! جاویدی
که آوازه‌ی هوسباز بودنش همه‌جا پیچیده بود!
اون قدر تو فکر بودم که حتی متوجه باقی حرف‌های
جاوید و آقا جان نشدم تا اینکه با ایستادن جاوید، درست
کنارم به خودم اومدم و خودم رو کنار کشیدم.
زیرچشمی نگاهم رو اطراف اتاق چرخوندم، در کمال
ناباوری خبری از پدر و مادر جاوید نبود!
صدای جاوید با فاصله‌ی کمی به گوشم رسید و از
احساس نفس‌های گرمش چندشم شد!

- حاجی یادت باشه امروز چیا گفתי و شنیدی! از فردا منتظر باش!

حرف‌هایش رو تو دو جمله‌ی ساده زد و رفت! دو جمله‌ای که بوی تهدید می‌داد و آقا جان که انگار معنیش رو بهتر از هر کسی می‌دونست، از شنیدنشون دست‌هایش مشت شد!

قبل از اینکه آقا جان چشمش بهم بیفته، طاهر به سمت اومد و هم‌زمان با کشیدن دستم، زیر گوشم زمزمه کرد: برو تو اتاق!

نویسنده: نازیلا ع

#او_شاهد_بود

part_56#

با صدای در زدن سینی لپه‌ی پاک‌شده رو کنار گذاشتم.

چادر مامان رو که از طناب تو حیاط آویزون بود، برداشتم و به سر کردم.

در رو که باز کردم، با دیدن شخص روبه‌روم دوباره یاد حسرت‌هام افتادم!

سوسن زودتر از من به خودش اومد و درحالیکه من
رو به داخل حیاط هل می‌داد تا خودش وارد حیاط
بشه، گفت: چی شده طلعت؟!
سرم رو تکون دادم که به ابروها و صورتم اشاره
کرد.

- عوض شدی! نکنه...

دستش رو کشیدم و درحالیکه از کنار تخت تو حیاط
می‌گذشتیم به مامان که می‌پرسید کی پشت در بود؟ با
صدای بلند گفتم: سوسنه مامان! ما رفتیم اتاق! به نازیلایع
حتی "بگو سوزی" گفتن‌های پر حرص سوسن هم
نتوانست لبخند روی لب‌هام بیاره!

به محض اینکه به اتاق رفتیم، در رو بستم و به آغوش
سوسن پناه بردم.

بعد از چند دقیقه که مشخص بود سوسن از دستم کلافه
شده، من رو از خودش جدا کرد.

- بگو دیگه، چی شده طلعت؟
با دیدن صورت اشکیم، پوفی کشید.

- چه مرگته؟!

با صدای لرزونی لب باز کردم به حرف زدن.

- من... من دارم ازدواج می‌کنم!

سوسن با حرص جواب داد: خسته نباشی! این رو که
خودم وقتی صورتت رو دیدم فهمیدم!
دستم رو کشید و کنار هم گوشه‌ی اتاق نشستیم.
نگاه دقیقی به صورتم انداخت.

- وقتی دیدمت، با خودم گفتم صددرصد داری ازدواج
می‌کنی، وگرنه اون آقای متعصبت محال بود دست به
صورتت بزنی!
چشمکی زد.

- ولی خودمونیم‌ها بدون سیبیل خوشگل‌تری! آره: نازیلایع
و بعد با آه سوزناکی ادامه داد: دلم برای سیبیل‌هات
تنگ شده!

هر دو شروع کردیم به خندیدن و بعد از چند ثانیه،
همونطور هماهنگ، خنده از روی لب‌هامون پر کشید
و جاش رو به غم توی چشم‌ها و صورتمون داد!
- داماد کی هست حالا؟!

سخت بود به زبون آوردن اسم کسی که قرار بود قاتل
روح و جسمت باشه!
لب زدم: جاوید!

و قطره اشکی از گوشه‌ی چشم چکید!

سوسن دوباره پرسید: واقعاً می‌خوای باهانش ازدواج کنی؟! **او شاهد بود**

#او_شاهد_بود

part_57#

لب گزیدم.

- پس آبروی آقا جان چی میشه؟! **او شاهد بود**

سوسن کلافه پوفی کشید.

- بخاطر خدا برای یه بار هم که شده، به فکر خودت **او شاهد بود**

باش طلعت!

- خب... خب آخه چطوری؟! **او شاهد بود**

- چی چطوری؟! **او شاهد بود**

با صدای آرومی گفتم: چطوری فرار کنم آخه؟! **او شاهد بود**

سوسن دست‌هام رو گرفت.

- ببین طلعت! تو قبل از عروسی نمی‌تونی فرار کنی، **او شاهد بود**

یعنی نباید فرار کنی!

با گیجی نگاهش کردم.

- خب چرا؟ **او شاهد بود**

- چون هر طور که شده پیدات می‌کنن و مجبورن **او شاهد بود**

می‌کنن بشینی سر سفره‌ی عقد!

به دیوار تکیه داد.

- از اون گذشته، تو هنوز جایی رو نداری که اونجا مخفی بشی، یعنی ما هنوز نمی‌دونیم تو چطوری باید فرار کنی!

چشم‌هام رو بستم.

- من چقدر بدبختم!

سوسن بغلام کرد.

- مگه من مرده باشم بذارم دست این مرتیکه بهت

برسه!

آهی کشیدم.

- دور از جون!

سوسن هم آه کشید و گفت: فقط طلعت...

- هوم؟

با من گفت: تو اگه بخوای روز عروسی فرار کنی،

باید یکی به جات باشه!

چشم‌هام رو باز کردم.

- یعنی چی؟!

- خب... خب یعنی یکی به جای تو بره آرایشگاه و

لباس عروس بپوشه. اگه تو آرایشگاه غیبت بزنی،

ممکنه جاوید زودتر خبردار بشه! در نتیجه زودتر هم

پیدات می‌کنه، اما وقتی سر سفره‌ی عقد ببینه نیستی،
به این راحتی پیدات نمی‌کنه، چون چند ساعت از
زمانی که تو فرار کردی، گذشته!
با حرف‌هاش موافق بودم، اما خب با وجود دوستیم با
سوسن بهش مشکوک هم بودم!

#او_شاهد_بود

part_58#

نویسنده: نازیلا

- چاره‌ی دیگه‌ای ندارم سوسن!
سوسن کمی فکر کرد و بعد از چند دقیقه گفت: ببین
طلعت، الآن بدهی‌های آقات مگه تموم نشده؟
به نشونه‌ی ندونستن، شونه بالا انداختم.
- اصلاً چه هنوز بدهکار باشه یا نباشه، به تو ربطی
نداره! مگه تو چک کشیدی که الآن بخوای تاوان پس
بدی؟!!

با اعتراض اسمش رو صداش کردم که پشت چشمی
نازک کرد.

- مگه بد میگم؟!!

- خب آخه آقا جانمه!

سوسن با حرص گفت: بمیر که هرچی سرت بیاد
حقیقه!

و با دلسوزی ادامه داد: مگه اون موقع که آقات چک
می کشید فکر دخترش رو می کرد؟! حالا که کشیده...
نیم نگاهی به صورتم انداخت.

- بدت نیاده... حالا که چک کشیده، مرد و مردونه
پاش و ایسته! دیگه چرا تو رو کرده گوسفند قربونی؟
سوسن با دیدن نگاه منتظر من که انگار بدون اینکه
خودم بدونم رنگ تر دید به خودش گرفته بود، ادامه
داد: چرا هی باید از این مرد تو رو به مرد دیگه پاش
بده؟!

و با آب و تاب بیش‌تری گفت: اون از محمد که
مطمئنم فرق زن رو با وسایل خونه نمی‌دونست! این
هم از جاوید خانشون که جایی نمونده نریده باشه
بهش!

چپ‌چپ نگاهش کردم که با خنده اصلاح کرد:
منظورم اینه که جنس مؤنثی نمونده که فتحش نکرده
باشه!

با تشر اسمش رو صدا زدم که شونه بالا انداخت.

- مگه دروغ میگم؟! نه به این شوری، نه به اون بی‌نمکی! والا!

حرف‌هاش تقریباً درست بود و من هیچ جوابی براشون نداشتم! دوباره سوسن گفت: ببین طلعت تو از سر این مرتیکه زیادی! پسری مثل اون که هر غلطی تو زندگیش کرده، بیجا می‌کنه دست روی دختر آفتاب‌مهتاب‌ندیده می‌ذاره!

- خب... خب میگی چیکار کنم سوسن؟!!

- ببین طلعت! تو اگه الان بری به آقات بگی نه وازیلایع نمی‌خوام، دوباره می‌زنه سیاه و کبودت می‌کنه! اصلاً چه می‌دونم یه جوری دهنتم رو می‌بنده! تو باید روز عقد دست به کار بشی!

- یعنی...

- یعنی باید فرار کنی!

#او_شاهد_بود

part_59#

با تردید پرسیدم: خب... خب تو میگی به جای من کی بره آرایشگاه؟! ♦

سوسن هیجان‌زده گفت: یعنی قبول کردی؟!!

این همه هیجان و شادی برام عجیب بود!
- نمی‌دونم... می‌دونی سوسن... اول باید درموردش
خوب فکر کنم!

با دلخوری نگاهم کرد.

- پس بگو هیچی دیگه!

سریع جواب دادم: نه!

نفسش رو بیرون فرستاد.

- ببین طلعت! به جای تو باید یکی باشه که هم از نظر

اندام شبیه تو باشه که یه وقت جاوید شک نکنه، هم

اینکه مورد اعتماد باشه و هم زرنگ باشه که جلوی

جاوید و بقیه سوتی نده!

بعد از کمی فکر کردن گفتم: تو شخص خاصی رو

برای این کار در نظر داری؟

سوسن خندید و دست دور شونه‌هام انداخت.

- من رو دست کم گرفتی؟! کی از خودم بهتر؟!!

- پس من چطوری فرار کنم؟ کی بهم کمک کنه؟!!

- این هم حرفیه، باید دربارش بیش‌تر فکر کنیم!

و با نگاهی به ساعت، درحالی‌که از روی زمین بلند

میشد، گفت: من دیگه کم‌کم برم، خیلی وقته که انجام!

من هم از روی زمین بلند شدم.

- اینطوری که بد شد! اونقدر حالم بد بود که یادم رفت
ازت پذیرایی کنم!
سوسن گونه‌م رو بوسید.

- تعارف نداریم که با هم!
بغلش کردم که دوباره گفت: نگران نباش! با هم حلش
می‌کنیم! فقط تو سعی کن با جاوید خوب باشی، بهونه
دستش نده تا سختگیر تر نشه!

در اتاق رو باز کردم اما با دیدن جاوید که پشت در
اتاق ایستاده بود، نفس تو سینه‌م حبس شد. بوی سبزه نازیلا
سوسن با دیدن حالت‌م جلو اومد، اما زمانیکه چشمش به
جاوید که از عصبانیت صورتش سرخ شده بود، افتاد،
رنگش پرید.

سوسن بی‌توجه به حضور جاوید دوباره بغلم کرد و با
صدای آرومی زیر گوشم گفت: هرچی که گفت، قبول
نکن!

ازم جدا شد و با لبخند ساختگی گفت: خب دیگه
خدا حافظ!

از ترس اونقدر دست و پاهام سست شده بود که حتی
نتوانستم تا جلوی در کنار سوسن برم، هرچند که
مطمئناً جاوید هم اجازه‌ی این کار رو نمی‌داد!

با صدای بسته شدن در، نگاهم رو از در حیاط
برداشتتم و به جاوید خشمگین دوختم.
- حالا دیگه نقشه‌ی فرار می‌کشی؟! -

#او_شاهد_بود

#part_60

جمله‌ی سوسن تو گوشم تکرار شد.

به چشم‌هایش خیره شدم.

نویسنده: نازیلا ع
- نه! کی گفته من می‌خوام فرار کنم؟! -
خشم و عصبانیت صورتش، جاش رو به لبخند کجی
داد!

- باشه! تو که راست می‌گی!

انگشت اشاره‌ش رو تو هوا تکون داد.

- اما طلعت خانوم من رو دست کم نگیر! اگه تونستی،

یه قدم از جلوی چشم من دورتر برو!

به زور لبخند زدم که با لبخند مرموزی نگاهم کرد و

با سرفه‌ی مصلحتی گفت: راستی نظرت درباره‌ی

محرم و نامحرم بودن تغییر پیدا کرده؟! -

سؤالی نگاهش کردم که ابرویی بالا انداخت و با
نگاهی به سر تا پام، با لحن خاصی گفت: آخه این
مدلی، سر لخت، جلوی من! البته من که از خدومه!
با چشم‌های گردشده به خودم نگاه کردم و با دیدن
وضعیت، مثل مامان گونهم رو چنگ زدم.
- خدا مرگم بده!

و سریع وارد اتاق شدم و در رو بستم که صدای
قهقهه‌ی جاوید از پشت در به گوشم رسید.
گوش‌هام رو با دست محکم گرفتم و نالیدم: چرا نازیلا
نمی‌میرم؟!

با قطع شدن صدای خنده‌ی جاوید، دست‌هام رو از
روی گوش‌هام برداشتم.
بعد از چند ثانیه سکوت، صدای جاوید از پشت در به
گوشم رسید.

- دیگه نشنوم سر این چیزهای بیخود "بمیرم" و "خدا
مرگم بده" بگی‌ها!

جوابی ندادم که دوباره بعد از چند ثانیه سکوت گفت:
جون تو باارزش‌تر از این حرف‌هاست!
و با لحنی که خنده توش موج میزد، ادامه داد:
دوباره‌ی چند دقیقه پیش هم نگران نباش، بخاطرش

خدا نمی‌دازت تو جهنم! یه نظر حلاله! اگه هم گناهی داشته باشه، من به گردن می‌گیرم!
بی‌حوصله گوشه‌ی اتاق نشستم که صدای جاوید به گوشم رسید.

- شنیدی چی گفتم طلعت؟!
با حرص جواب دادم: بله!
- خوبه!

از شنیدن صدای پر غرورش، به در اتاق چپ‌چپ نگاه کردم!

- بعد از این هم حواست رو بیش‌تر جمع کن، جلوی کسی سرلخت نیای بیرون!

#او_شاهد_بود

part_61#

با حرص نفسم رو بیرون فرستادم و تو دلم آرزو کردم کاش جاوید زودتر گورش رو گم کنه و بره!
- راستی...

خدا رو شکر با اومدن مامان، حرف جاوید نصفه موند!

- جاوید خان، چرا سر پا موندی پسرم؟ بفرما تو!

جاوید تشکری کرد و اینطور که شواهد نشون می‌داد
موندگار شد!

مامان در اتاق رو باز کرد و با دیدن من که گوشه‌ی
اتاق چمباتمه زده بودم، با غیظ گفت: دوباره ننه‌ت
مرده که زانوی غم بغل گرفتی؟!!

پوفی کشیدم و سرم رو روی پاهام گذاشتم که مامان به
سمتم اومد و بازوم رو کشید.

- پاشو ببینم! جاوید خان اومده دیدنت، اون وقت تو

اینطوری ناز می‌کنی! پاشو دختر!
با صدای آرومی گفتم: میشه بهش بگید بره؟!!

- یعنی چی که بهش بگم بره؟! پسر مردم رو مسخره
کردی طلعت؟!!

با چشم‌های ریزشده نگاهم کرد و ادامه داد: معلوم
نیست چیکار کردی که پسر مردم اومده ازت دلجویی
کنه، اونوقت تو نشستنی اینجا که چی بشه؟!!
تکونی خوردم.

- من؟!!

- آره تو!

دست به کمر شد و ادامه داد: اصلاً دو ساعت داشتی
با سوسن چی می‌گفتی که بیرون نیومدی؟!!

با اومدن اسم سوسن، ضربان قلبم بالا رفت! از جا بلند
شدم و درحالی که سعی داشتم صدام نلرزه، گفتم: باشه
میام!

مامان لبخندی از روی رضایت زد و رفت.
به ناچار چادرم رو روی سرم انداختم و از اتاق خارج
شدم.

تا جلوی در اتاق مهمان رفتم، مامان مقابل جاوید
نشسته بود.

از اونجایی که مامان فکر می‌کرد من و جاوید همدیگه
رو ندیدم، با ایما و اشاره بهم فهموند که بهش خوش آمد
بگم!

ضایع شدن در مقابل جاوید رو به گفتن حقیقت به
مامان ترجیح می‌دادم!

جاوید با شنیدن "خوش اومدین" از زیون من، خنده
روی لب‌هاش اومد و چشم‌هاش از شیطنت برق زد!

#او_شاهد_بود

part_62#

تا خواستم از اتاق خارج بشم، مامان به سرعت از
روی زمین بلند شد.

- کجا مادر؟! بشین پیش جاوید خان تنها نمونن؛ من
برم وسایل پذیرایی بیارم!
جاوید با خود شیرینی گفت: نیازی نیست زحمت
بکشید!

تا خواستم مخالفت کنم، مامان با چشم غره بهم فهموند
لال بشم!

وارد اتاق شدم و مقابل جاوید نشستم.

سرم رو پایین انداختم تا بلکه جاوید حرفی نزنه، اما
خودش سر صحبت رو باز کرد.

- چادر خیلی بهت میاد طلعت!

سرد و خشک تشکر کردم که خندید.

- این یعنی حرف نزنم؟!!

جوابی ندادم که دوباره گفت: سکوت علامت
رضایتیه؟!!

نفس عمیقی کشیدم و سر به زیر گفتم: حرفی برای
گفتن ندارم!

- چطور با کسی که قراره ازدواج کنی، حرفی برای
گفتن نداری؛ اما با اون دختره دو ساعت حرف برای
زدن پیدا کردی؟!!

کلافه گفتم: اون دوستمه!

جاوید با آرامش جواب داد: خب من هم که قراره
شوهرت بشم، پس دوستت هم میشم! از این به بعد چه
بخوای، چه نخوای هر روز من رو می بینی خانومم!
جاوید با غرور حرف میزد و نمی دونست که هر روز
دیدن اون برای من، حکم مرگ رو داره! منی که
حتی نمی تونستم تو هوایی نفس بکشم که جاوید
حضور داشت!

وقتی می گفت "خانومم" می مردم! نه از خوشی! بلکه
از غم و بغض!

نویسنده: نازیلا ع

بالآخره شب بلهبرون فرار سید!
مامان آرایش ملایمی روی صورتش انجام داده بود و
موهام رو به واسطه‌ی بافت، فردار کرده بود!
تا اونجایی که من از رسم و رسوم خبر داشتم، فقط
فامیل‌های درجه یک به این مراسم دعوت می شدن،
اما به گفته‌ی مامان، بلهبرون باید با شکوه هر چه
تمامتر برگزار میشد؛ چون ازدواج دختر حاج سالار
با حاج جواد، کم چیزی نبود!

شاید حدود دویست نفر برای این مراسم دعوت شده
بودن و فقط سوسن و سعیده به عنوان دوست‌های
صمیمی من جایی تو این مراسم نداشتن! هرچند که
مخالفت مامان بیش‌تر با حضور سوسن بود تا سعیده و
این مخالفت دقیقاً از همون روزی شروع شده بود که
جاوید حرف‌های ما رو از پشت در شنیده بود!

#او_شاهد_بود

part_63#

نویسنده: نازیلایع

طبق سفارشات مامان تو اتاق نشسته بودم تا زمانی‌که
حرف‌ها زده بشه و بعد از اون از اتاق بیرون برم!
صدای خنده و شادی می‌ومد و من دوست داشتم همون
لحظه بمیرم! شوخی شوخی همه چیز داشت جدی
میشد!

با یاد سوسن و نقشه‌ش پوزخند روی لب هام نشست
و ناخودآگاه دوباره یاد گذشته افتادم. یاد روزهای اولی
که زندانی شده بودم!

اون روزها برای اینکه با مامان یا آقا جان چشم تو
چشم نشم، خودم رو تو اتاق حبس می‌کردم و شکم

بی‌نوام رو با لقمه‌هایی که طاهر دور از چشم بقیه برام می‌آورد، سیر می‌کردم.

با وجود اینکه تو خونه‌ی ما همیشه حرف، حرف آقا جان بود اما حداقل من رو تو بیرون رفتن از خونه یا رفتن به مدرسه، محدود نکرده بود!

برای منی که تا قبل از اون اتفاق، روزهام با درس خوندن و شاید کمی کمک کردن به مامان می‌گذشت، حالا از زندانی شدن تو این چهار دیواری حس مرگ بهم دست می‌داد!

زخم‌هام به لطف پمادهایی که طاهر برام خریده بود، بهتر شده بودن و دیگه طاقت نمی‌آوردم به جز ساعات شب، تو رخت‌خواب بمونم!

دستمالی رو برداشتم و مثل هر روز مشغول گردگیری اتاق شدم، کاری که قبلاً فقط آخر هفته‌ها از روی بیکاری انجامش می‌دادم و حالا کار هر روزم شده بود! مثل هر روز زمانی که به گوشه‌ای از اتاق که صندوقچه قرار گرفته بود، رسیدم؛ مکث کردم. مثل هر روز نگاهم خیره‌ی جای خالی چادر و هدیه‌های خانوادگی محمد شد.

با آهی از ته دل، جای خالی هدیه‌ها رو با دستمال چند بار از هیچ پاک کردم و کتاب‌های درسیم رو که اون روزها عجیب برام آینه‌ی دق شده بودن تو صندوقچه گذاشتم.

با تفعای که به در اتاق خورد، از فکر بیرون اومدم. مثل همیشه قبل از اینکه من اجازه‌ای بدم، در باز شد. می‌خواستم سرم رو پایین بندازم، اما با دیدن سوسن با خوشحالی از جا بلند شدم و اسمش رو زمزمه کردم. سوسن برخلاف من، با بهت پرسید: چی شده؟! باز یلایع سوآلی نگاهش کردم که اشاره‌ای به وضعیت صورتم کرد. لب گزیدم و سر به زیر انداختم. دیگه نه پاهام برای نزدیک شدن به سوسن جلو رفت و نه دست‌هام برای در آغوش کشیدنش حرکتی کرد!

او شاهد بود!

part_64#

بعد از چند ثانیه سوسن به سمتم اومد و با گذاشتن دستش زیر چونه‌م مجبورم کرد سرم رو بلند کنم و به چشم‌هایش خیره بشم.

- چی به سرت اومده طلعت؟! -

سرم رو به طرفین تگون دادم و از بین لب‌های
خشکیده‌م چیزی مثل "هیچی" بیرون اومد!
دست‌هاش روی بازو هام نشست.

- یعنی چی که هیچی؟! زیر سر اون پسر هست؟!
- کدوم پسره؟!!

با چشم‌های ریزشده بهم خیره شد.

- پس یه چیزی هست! همون پسره که اومده بود
جلوی مدرسه!

انکار فایده‌ای نداشت! انگار تموم تلاش من برای حفظ
آبرومون، بدون اینکه بفهمم با کار جاوید دود شده بود
و رفته بود به هوا!

با تردید دست سوسن رو فشردم و درحالی‌که با نگاه به
بیرون می‌خواستم از نبود مامان اطمینان پیدا کنم، با
صدای آرومی گفتم: قول میدی به هیچکس حرفی
نزنی؟! همه‌چیز بین خودمون دو نفر بمونه؟!
سوسن دستم رو فشرد.

- قول میدم!

هرچند که به قول سوسن زیاد نمیشد اعتماد کرد، اما
نیاز داشتم با یکی حرف بزنم!

در اتاق رو آروم بستم، دست سوسن رو کشیدم و گوشه‌ی اتاق کنار هم نشستیم. با صدای آرومی از تموم اتفاقاتی که تو این چند وقت افتاده بود، گفتم. سر به زیر گفتم و اون شنید! بدون نگاه به صورتش هم می‌تونستم چشم‌های گردشده‌ش رو تصور کنم! از تموم شدن حرف‌هام چند دقیقه گذشته بود اما هنوز سوسن حرفی نزده بود و این از دختر پر حرف کناریم بعید بود!

بالآخره سوسن لب باز کرد به حرف زدن و من چشم از گل‌های قالی برداشتم.

- یعنی تو الان... من نمی‌فهمم طلعت... تو شیرینی خورده‌ی محمدی یا جاوید؟! آهی کشیدم.

- هیچ‌کدوم! من شیرینی خورده‌ی محمد بودم اما خب... خب بعد از اون اتفاق اون‌ها حلقه رو پس فرستادن، ما هم همین کار رو کردیم!

او شاهد بود!

part_65#

سوسن به زور خندید.

- نگفته بودی انقدر خاطر خواه داری کلک!
با بغض خندیدم، اما طولی نکشید که با یاد گذشته‌های
نه چندان دور، اشک از چشم‌هام جاری شد.
سوسن هم با دیدن صورت خیسم به گریه افتاد و بغلم
کرد.

بی‌حرف تو آغوش هم اشک می‌ریختم که در اتاق باز
شد.

ناخودآگاه همدیگره رو رها کردیم و من با آستین
پیراهنم اشک‌هام رو پاک کردن و سوسن لبه‌ی باز یلیع
روسریش رو روی گونه‌های خیشش کشید.
مامان ظرف میوه و پیش‌دستی‌ها رو روی فرش
گذاشت و با اخم‌های درهم نگاهمون کرد.
- اینجا چه خبره؟! -

سوسن زود جواب داد: دلم برای طلعت تنگ شده بود!
نمی‌دونی که خاله جان چه صحنه‌ی رمانتیکی بود!
حتّی بلبل زبونی سوسن هم اخم‌های مامان رو از هم
باز نکرد!

مامان با نگاهی که برام خط و نشون می‌کشید، بهم
خیره شد و با لحنی که سعی می‌کرد ملایم باشه، گفت:
از دوستت پذیرایی کن تا دیر وقت نشده!

و بدون اینکه منتظر جوابی از جانب من باشه، اتاق رو ترک کرد.

سوسن به سرعت پرسید: حالا می‌خواهی چیکار...

جمله‌اش با سقلمه‌ای که بهش زدم، ناقص موند.

با چشم‌های گردشده بهم خیره شد و تا خواست

اعتراض کنه، با چشم و ابرو بهش اشاره کردم و در

همون حال گفتم: وضعیت درس‌ها چطوره؟!!

سوسن خیلی زود متوجه سایه‌ی مامان که از

شیشه‌های رنگی و مات در مشخص بود، شد و باز یلایع

لبحند مرموزی گفت: چی بگم والا؟! رفوزه نشم

صلوات!

و به این ترتیب تا زمانی‌که سایه‌ی مامان از پشت در

محو بشه، صحبت‌هامون رنگ دیگه‌ای به خودش

گرفت!

با رفتن مامان، سوسن نفس آسوده‌ای کشید و بدون

تعارف سیبی رو از ظرف برداشت و مشغول پوست

کندنش شد.

- طلعت یه کم از این پسره جاوید بگو، برم آمارش رو

در بیارم برات! ♦

- نمی‌شناسمش زیاد!

سوسن پوفی کشید و قاچی از سیب پوست‌کنده‌ش رو
تو دهنش گذاشت.
- چقدر خنگی تو طلعت! موندم چطور همیشه شاگرد
اول کلاس می‌شدی!

چپ‌چپ نگاهش کردم که دستش رو دور شونه‌م
انداخت.

- غمت نباشه! سه سوت‌ه خودم ردیفش می‌کنم!
سوسن بعد از خوردن سیبش، از جا بلند شد که با
تعجب گفتم: کجا؟
نیشخند زد.

- به قول مامانت دیر وقت میشه!
با خجالت و دلخوری صداش کردم که با عصبانیت
ساختگی گفت: صدبار گفتم سوزی صدام کن! سخت
نیست... تلفظ کن... سو... زی!
خندیدم.

- سوسن!
کشیده گفت: جون! تو فقط صدام کن!
دوباره خندیدم.
- فقط من رو اینطوری صدا کن ضعیفه!

چشمکی زد و ادامه داد: مبادا جاوید رو اینطوری
صدا کنی، خاک بر سرت کنه‌ها!

#او_شاهد_بود

part_66#

حدود دو هفته می‌گذشت و من هنوز تو خونه زندانی
بودم! در نبود آقا جان، رابطه‌م با مامان بهتر شده بود،
هر چند که رابطه‌ی ما دو نفر به دلایلی که برای خودم
هم مشخص نبود، از اول عمرم مثل رابطه‌ی زهرا و یلیس
صمیمانه‌ی مادر و دختر نبود! اما همین که دیگه تو
چشم‌هاش کینه و دشمنی نمی‌دیدم، برام کفایت می‌کرد!
مامان دیگه به اندازه‌ی روز اول به رفت و آمد سوسن
مشکوک نبود و سوسن با زیرکی تمام هر روز خبر
جدیدی از جاوید می‌آورد و زمانی که مامان چایی و
خوراکی برامون می‌آورد، خیلی زود ماجرایی از
مدرسه رو تعریف می‌کرد!

نرفتن به مدرسه از من دختر تنبلی ساخته بود که دیگه
مثل سابق ساعت شیش صبح بیدار نمی‌شدم و به
صورتی که انگار برنامه‌ریزی شده بود، ساعت نه،
زمانیکه آقا جان خونه رو ترک کرده بود و جمع کردن

سفره‌ی صبحونه؛ به عهده‌ی من مونده بود، از خواب
بیدار می‌شدم!

اون روز رو خوب یادم میاد که سه شنبه بود و من
مثل هر روز حوالی ساعت نه از خواب بیدار شدم.
بعد از جمع کردن پتو و تشک به قصد شستن دست و
صورت از اتاق خارج شدم، اما با دیدن مامان که
بی‌حرکت با رنگی پریده جلوی در حیاط نشسته بود،
راهم رو به سمتش کج کردم.

- مامان؟

چندبار دیگه صداش کردم، اما زمانیکه جوابی نداد با
ترس و تردید کنارش نشستم و تکونش دادم.
بالاخره نگاه ثابت مامان از نقطه‌ی نامعلوم، به
صورت من کشیده شد.

- آقات رو بردن طلعت!

دستم از بازوی مامان سر خورد.

- کجا؟!

با درد پلک‌هایش رو بست و قطره اشک از چشم‌هایش
روی گونه‌هایش چکید.

- مهلتی که طلبکارش داده بود، تموم شده!

با ناباوری نگاهش کردم.

- الان یعنی... آقا جان رو بردن زندان؟!
- طاهر رفته دنبالش، اما چه کاری از دست بچم
برمیاد؟!

و با گوشه‌ی روسریش، دهنش رو پوشوند تا صدای
هق هقش بالا نره.

#او_شاهد_بود

part_67#

اون لحظه تنها یک اسم گوشم رو پر کرده بود؛ نازیلا
جاوید! تنها جاوید بود که می‌تونست بابا رو نجات بده!
به چادری که از چوب رختی آویزون بود. نیم‌نگاهی
به مامان انداختم که هنوز در حال گریه و هق هق بود،
با عجله چادر رو به سر کردم و به حیاط دویدم.
در خونه رو باز کردم و با دیدن کوچه‌ای که خیلی
وقت بود رنگش رو ندیده بودم، چادر رو تا حد امکان
جلوتر کشیدم تا صورتم مشخص نشه.
با صدای مامان از فکر گذشته بیرون اومدم و
همراهش از اتاق خارج شدم.

همه کف زدن و من مثل کسی که انگار قراره
اعدامش کنن، با پایهای لرزون وارد اتاق مهمان شدم.

روی سرم نقل پاشیدن و مادر جاوید چادر حریر
سفیدی به سرم انداخت. بغلم کرد و بوسه‌ای روی
گونه‌م زد! "خوشبخت بشی عروسم." گفتنش برام مثل
شنیدن فحش و ناسزا بود!

فکر می‌کردم همه‌چیز تموم شده اما عمه‌ی عزیزتر از
جانم رو به مادر جاوید گفت: حالا که فامیل شما
عروس خانوم رو دیدن، گل پسر تون رو نشونمون
نمی‌دین؟!!

مادر جاوید لبخند زد و چیزی نگفت اما مامان گل از زیر
گلش شکفت و چادر به سر بیرون از اتاق رفت.
دستم تو دست مادر جاوید بود که بعد از چند دقیقه
مامان اعلام کرد خانوم‌ها حجابشون رو رعایت کنن تا
آقا داماد و چند نفر از آقایون داخل اتاق بیان!
مادر جاوید از کنارم بلند شد و جاش رو به جاوید داد!
ناخودآگاه چادرم رو جلوتر کشیدم تا چشمم تو چشم
جاوید نیفته!

دلیل حضور جاوید رو می‌تونستم درک کنم، اما
حضور آقاجان، حاج جواد، طاهر و چند مرد دیگه رو
نه!

درگیر و دار حفظ فاصلهم از جاوید بودم که حاج
رسول هم "یا الله" گویان وارد اتاق شد.
از فکر چیزی که می‌خواست اتفاق بیفته، تتم خیس
عرق شد!

انتظارم زیاد طول نکشید که حاج جواد گفت: برای
راحتی بچه‌ها بهتره صیغهی محرمیت خونده بشه، چه
بهتر که امشب همین اتفاق بیفته!
آقا جان خیلی راحت قبول کرد اما دست‌های طاهر
مشت شد!

مشخص بود که از قبل همه‌چیز برنامهریزی شده بود،
چون چهرهی آقا جان هیچ شباهتی به کسی که تو عمل
انجام شده قرار گرفته باشه، نداشت!

لحظه‌ای که صیغه خونده شد و جاوید حلقهی نشون به
دستم کرد؛ متوجه شدم پول و مال دنیا چه کارهایی که
نمی‌کنه! مگه غیر از این بود که آقا جان مخالف

صیغهی محرمیت بود و بارها با خانواده‌ی محمد
مخالفت کرده بود؟! مگه غیر از این بود که آقا جان
گفته بود تا تموم شدن مدرسه‌ی دخترم، خبری از عقد
و عروسی نیست؛ پسر تون نمی‌تونه صبوری کنه، به
سلامت؟! پس حالا چه چیزی عوض شده بود که

رضایت داد من صیغهی نود و نه سالهی مردی بشم
که حضورش در کنارم داشت خفهم می کرد؟!!

#او_شاهد_بود

part_68#

جاوید دستم رو گرفت و نوازش کرد.
چندین بار نوازش کرد و من شاید تو همون لحظه
مردم!

زن ها دست می زدن و تبریک می گفتن و من دلم گریه
می خواست!

با رفتن حاج رسول، جاوید چادر رو از روی سرم
برداشت و من از دیدن برق چشم هاش به خودم
لرزیدم.

نگاه مبہوتم تو اتاق چرخید و تو نگاه غمگین طاهر
قفل شد. چی داشت به سرم میومد؟!!

انگار زمان هرچقدر جلوتر می رفت، بیش تر
می فهمیدم که سر جوونی و زندگیم چه معاملہ ای شده!
آقا جان و حاج جواد جلو اومدن و تبریک گفتن،
صورتمون رو بوسیدن و برامون دعای خیر کردن!

دعای خوشبختی من و جاوید! خواستن به پای هم پیر
شدن من و جاوید!
اگه این دعای خیرشون بود، پس نفرینشون چی
می‌تونست باشه؟!

دست خودم نبود، هیچ جوره نمی‌تونستم به جاوید به
چشم همراه و شریک زندگی نگاه کنم!

زمانی که مادر جاوید دید من روی خوش به پسرش
نشون نمیدم، برای حفظ آبرو جلوی جمع، از جاوید

خواست به همراه آقایون بیرون بره!
تا شب مراسم طول کشید، شاید تنها کسی که تو جمع
غمگین بود، من بودم!

سخت بود خوددار بودن جلوی بقیه! دلم می‌خواست
داد می‌زدم، حتی حاضر بودم برای آروم شدنم گریه
کنم... اما می‌دونستم آتیش تو قلبم به این سادگی‌ها سرد
و خاموش نمیشه!

تا رفتن مهمون‌ها به هر زحمتی بود حفظ ظاهر کردم
و لبخند مصنوعی رو روی لب‌هام حفظ کردم!
جاوید و خانواده‌ش جز آخرین نفراتی بودن که
خداحافظی کردن و رفتن!

وقتی یاد نگاه گرم و بوسه‌ی جاوید روی پیشونیم
میفتادم، دلم می‌خواست بمیرم!
وقتی یاد نگاه پر حسرت دخترهای فامیل میفتادم، دلم
می‌خواست جاوید رو دودستی تقدیمشون کنم تا هم
خودم راحت بشم و هم اون‌ها به آرزوشون برسند!
فقط خدا بود که می‌دونست جاوید چه مار خوش خط و
خالی بود!

نویسنده: نازیلا

#او_شاهد_بود

part_69#

روزها از پی هم می‌گذشتن و بدون اینکه خودم بفهمم
جاوید بهم نزدیکتر از هر کسی میشد!
همه سخت مشغول تدارکات عروسی بودن و من
افسوس روزهایی رو می‌خوردم که قرار نبود
هیچوقت دیگه بیان! کی باورش میشد طلعت، شاگرد
اول و درسخون کلاس، قید درس خوندن رو زده و تا
چند روز آینده زن جاوید میشه؟!
هر چقدر که به روز عروسی نزدیکتر می‌شدیم
بیشتر به این باور می‌رسیدم که حق با طاهره! من
خودم رو بخاطر آقا جان قربانی کرده بودم و اون حتی

یه بار هم با زبون خوش ازم دلجویی نکرده بود! ازم
نپرسیده بود دردم چیه!

قرار بود برای خرید حلقه و لباس عروس به بازار
بریم و جاوید تأکید کرده بود که کسی همراهمون نیاد!
عجیب بود که در مقابل حرف جاوید همه راحت کوتاه
میومدن! شاید هم دلشون به حال جاوید میسوخت که
هر کاری برای بهتر شدن روابطمون می‌کرد و من
هر روز ازش دورتر می‌شدم!
لباس پوشیدم و در آخر چادر مشکی به سر کردم.
از خونه که خارج شدم، جاوید کنار ماشین منتظرم
ایستاده بود.

مثل همیشه در رو برام باز کرد و من در مقابل نگاه
خیرهش سر به زیر شدم!
از کوچه که گذشتیم و وارد خیابون شدیم، جاوید
پرسید: خب کجا بریم بانوی من؟!
با تعجب نگاهش کردم که خندید.

- اینطوری نگاهم نکن ضعیفه! وسط خیابون کار
دستت میدم، بعد میان دستگیرمون می‌کنن!
بی‌حوصله نگاهم رو ازش گرفتم که دستم رو گرفت و
من مثل همیشه از لمس شدن توسط جاوید، سرد و
بی‌روح شدم!

- عادت کن طلعت! من دوست دارم! اینطوری هم از
من رو برنگردون!
نفسش رو بیرون فرستاد.

- خب حالا کجا بریم ملکه‌ی چشم عسلی من؟! :نازیلا

#او_شاهد_بود

part_70#

لبخندی رو که داشت روی لب‌هام نقش می‌بست با به
دندون گرفتن لب پایینم سعی کردم مخفیش کنم، اما
طولی نکشید که صدای قهقهه‌ی جاوید فضای ماشین
رو پر کرد.

با تعجب و چشم‌های گرد شده نگاهش کردم که خنده‌ش
شدت گرفت تا جایی که ماشین رو گوشه‌ای پارک
کرد و سرش رو روی فرمون گذاشت.

از لرزش شونه‌هاش مشخص بود که هنوز داره
می‌خنده!

با حرص دستم رو از دستش بیرون کشیدم و با غیظ
گفتم: چیز خنده‌داری هست، لطف کنید بگید من هم
بخندم!

جاوید با صدایی که خنده توش موج میزد، گفت: قول
می‌خندی بخندی؟!
اخم‌هام تو هم رفت.

- منظور تون چیه؟! -

بالاخره سرش رو از روی فرمون برداشت. ابرویی
بالا انداخت و با شیطنت گفت: نگو که وقتی بهت گفتم
"ملکه‌ی چشم عسلی" خوشت نیومد! می‌خواستی من
خنده‌ت رو نبینم، اما...

مکثی کرد و با انگشتش لپم رو لمس کرد و ادامه داد:
چال لپ‌هات همه‌چیز رو لو داد!
سعی کردم دستش رو پس بزنم.

- نخیر! من اصلاً خوشم نیومد که بخوام بخندم! چه
برسه...

"نچ نچ"ی کرد و حرفم رو قطع کرد.

- طلعت خانوم دروغ نگو! خودم دیدم! محض
اطلاعتون، دروغ گفتن باعث میشه به جای بهشت،
بری جهنم!

با انگشتش بین دو ابروم رو لمس کرد.
- اخم نکن! رو پیشونیت جاش می‌مونه! به جاش
بخند، ناز میشی!

ازم فاصله گرفت و دوباره مشغول رانندگی شد.
چند ثانیه تو سکوت گذشت تا اینکه جاوید دوباره
پرسید: خب نگفتی، کجا بریم؟!
شونه‌ای بالا انداختم.

- فرقی نمی‌کنه!

متوجه نگاه چپ‌چپ جاوید شدم و خودم رو به
ندونستن زدم!

حدود ده دقیقه بعد، جاوید ماشین رو جلوی
جواهر فروشی نگه داشت و هر دو از ماشین پیاده
شدیم.

#او_شاهد_بود

#part_71

جاوید از هر موقعیتی برای گرفتن دستم و نزدیک کردن خودش بهم استفاده می‌کرد! از رد شدن از روی جوی آب و جدول کنار خیابون گرفته تا وارد شدن به جواهر فروشی!

از بد روزگار صاحب جواهر فروشی از دوستان آقا جان بود و جاوید با چشم و ابرو اشاره می‌کرد آبروداری کنم، باهانش سرد نباشم!

به هر زحمتی که بود لبخندم رو روی لب‌هام حفظ کردم و حلقه‌ی ساده به همراه سرویس طلا که گل‌های نگین‌دار بهش زینت بخشیده بود، انتخاب کردم.

به اصرار جاوید حلقه‌ای برای اون انتخاب کردم اما با دیدن برق رضایت تو نگاهش خودم رو لعنت کردم که چرا انقدر راحت در مقابلش کوتاه اومدم!

اونقدر حالم بد بود که در جواب تبریک صاحب جواهر فروشی فقط تونستم با همون لبخند تصنعی تشکر کنم!

سخت بود وقتی احساسی به جاوید نداشتم، باید تو تموم خریدها باهانش همراه می‌شدم!

برخلاف من که هیچ ذوق و شوقی نداشتم، جاوید با هیجان دستم رو می‌کشید و به مغازه‌های مختلف

می برد که خب با وجود سن و سالش و اون هیکل
گندهش خنده دار بود!

با این حال، بعضی از کارهای جاوید واقعاً دور از
انتظارم بود؛ مثلاً زمان هایی که یه مرد می خواست از
کنار من رد بشه و جاوید خودش رو سریعاً کنار من
می رسوند تا کوچکترین تماسی با من نداشته باشن!
اون روز بود که انگار تازه داشتم معنی حرف های
سوسن رو درک می کردم! اسم و رسم دار بودن
جاوید!

هیچ جایی نبود که جاوید آشنایی نداشته باشه! اون
روز به واسطه ی بودن جاوید در کنارم، اونقدر بهم
احترام گذاشته شد که شاید تو هجده سال از زندگیم
بخاطر بودن دختر حاج سالار احترام ندیده بودم!
با ایستادن جاوید، من هم به ناچار ایستادم.
رد نگاه هیجان زده اش رو دنبال کردم و به فروشگاه
بزرگی که انواع کت و شلوار و لباس های مردونه توش
خودنمایی می کرد، رسیدم.

جاوید در رو باز کرد و اول من و بعد خودش وارد
فروشگاه شدیم. مردی که پشت میز نشسته بود، با

دیدنمون از جا بلند شد و درحالیکه با جاوید دست
می‌داد، گفت: به جاوید خان! از این طرف‌ها!
و با اشاره‌ای به من ادامه داد: خبریه؟!!

#او_شاهد_بود

#part_72

جاوید خندید.

- خبر که...

دستم رو گرفت.

- امروز با خانومم اومدیم برای خرید کت و شلوار
دومادی!

مرد بعد از تبریک گفتن، پرسید: چه جور لباسی مد
نظرتونه جاوید خان؟!!

جاوید با غرور گفت: وحید جان، امروز کلاً نظر مال
طلعت خانومه!

وحید خندید.

- پس شما بفرمایید پشت پرده آماده بشید تا من کت و
شلوارها رو برای خانومتون نشون بدم!

برخلاف تصورم جاوید بدون هیچ مخالفتی، خیلی
راحت قبول کرد!

مشخص بود که جاوید اعتماد زیادی به وحید داره که حاضر شده بود من رو کنارش تنها بذاره، وگرنه که از صبح یک میلیمتر هم از کنارم فاصله نگرفته بود! با صدای وحید به خودم اومدم.

- خیلی تبریک میگم طلعت خانوم!

تشکر کردم که گفت: خواهش می‌کنم راحت باشید! مغازه متعلق به جاوید خانه! هر کدوم از کارها که مد نظرتون، بفرمایید براتون بیارم!

اگه می‌خواستم روراست باشم، جاوید تا اون لحظه تو همه چیز سنگ تموم گذاشته بود و تو تموم خریدهامون دست روی بهترین‌ها، اما این‌ها چیزهایی نبودن که من باهاشون بتونم گذشته رو فراموش کنم! منی که تو ناز و نعمت بزرگ شده بودم و گذشته‌ای که به لطف جاوید برام تلخ شده بود!

از اینکه جاوید با وجود باخبر بودن از احساس من، ازم خواسته بود برایش لباس انتخاب کنم، بیش از پیش عصبانی شدم!

یاد حرف آخر جاوید افتادم. «هرچی تو انتخاب کنی، می‌پوشم ولی چیزی انتخاب نکن که تو مغزم راه بره!»

در نهایت دست روی کت و شلوار سرمه‌ای رنگ
گذاشتم که کتش بلندتر از حد معمول بود و شلوارش
نسبتاً گشاد!

شک نداشتم لباسی که انتخاب کردم نه جالبه و نه
مطابق سلیقه‌ی جاوید!

#او_شاهد_بود

part_73#

با دست به کت و شلوار مورد نظرم اشاره کردم که
وحید چشمی گفت و چهارپایه‌ای گذاشت تا بتونه لباس
رو از ردیف بالا برداره.

با تموم وجود به پرده چشم دوخته بودم تا جاوید و
عکس‌العملش رو ببینم!

چند دقیقه گذشت تا جاوید کت و شلوار پوشیده از
پشت پرده بیرون اومد. با دیدنش ماتم برد!
باورم نمیشد اون لباس گشاد بدقواره تو تن جاوید انقدر
خوب دیده بشه!

جاوید ژست مغرورانه‌ای به خودش گرفت و پرسید:
چطوره؟!

وحید سوت زد.

- این مدل بهترین کت و شلوار مغازه‌ست اما خب...
تو تن شما خیلی عالیه!
جاوید خندید.

- بله دیگه سلیقه‌ی خانومم تکه!
نفسم رو بیرون فرستادم و دوباره همون لبخند تصنعی
رو روی لب‌هام آوردم!

بعد از حدود یک ربع تعارف بین وحید و جاوید،
بالآخره جاوید موفق شد و پول کت و شلوار رو
پرداخت کرد!

از مغازه که بیرون اومدیم، جاوید دستم رو گرفت.
- از چیزی ناراحتی؟!
- نه!

- پس چرا اخم کردی؟! مگه نگفتم...
حرفش رو قطع کردم.

- چیزی نیست! خسته شدم فقط!

- حق داری! از صبح سر پایی! الان میریم ناهار
بخوریم، بعد بقیه‌ی خریدها!

کاش جاوید می‌فهمید که تموم این‌ها بهونه‌ست و من تا
وقتی که محکوم به کنارش بودن باشم، وضعیت
همینه!

بعد از گذاشتن کیسه‌های خرید تو ماشین، به پیشنهاد جاوید برای خوردن ناهار به کباب‌فروشی رفتیم. از شب بله‌برون مسئله‌ای ذهنم رو درگیر خودش کرده بود، چیزی که می‌دونستم جاوید هیچ‌جوره دربارمش کوتاه نمیاد! زیر یه سقف رفتن با جاوید و وضعیت رابطه‌مون، شده بود کابوس اون روزهای من!

#او_شاهد_بود

part_74#

نویسنده: نازیلا ع

تصمیم گرفتم تا آوردن غذاها با جاوید حرف بزنم. سرم رو پایین انداختم.

- من برای ازدواج با شما چند تا شرط دارم!
- شما جون بخواه! اگه گفتم نه! گردن من از مو باریک‌تره!

سرم رو پایین انداختم و خیره به گل‌های گلدون روی میز گفتم: درسته شما در ازای ازدواج با من، آقا جانم رو از زندان آزاد می‌کنید، اما من ازتون یه خواهشی داش...

حرفم رو قطع کرد.

- خواهش نه! شما فقط دستور بده، الساعه اجرا میشه!

سرم رو بلند کردم و مستقیم به صورتش نگاه کردم. به خودم جرأت دادم.

- بعد از ازدواج هیچ رابطه‌ای با هم نداشته باشیم...

مثل دو تا دوست، دو تا همخونه، دو تا...

دنبال واژه‌ی مناسبی می‌گشتم که جاوید با جدیت ادامه

داد: دو تا خر... دو تا اسکل... دو تا الاغ...

با بهت نگاهش کردم که غرید: اینطوری به من نگاه

نکن! تو دربارهی من چی فکر کردی؟ می‌خوام زن

بگیرم، عروسک ویترونی که نمی‌خوام از دور بهش

نگاه کنم!

نفس عمیقی کشید.

- آقات وقتی آزاد میشه که تمام و کمال برای من بشی!

و غررکنان زیر لب ادای من رو درآورد

- دو تا دوست! دو تا همخونه!

با دلخوری سرم رو پایین انداختم و با لبه‌های چادرم

مشغول بازی شدم، انتظار نداشتم جاوید پیشنهادم رو

قبول کنه، اما انتظار چنین برخوردی رو هم ازش

نداشتم!

.

.

بعد از ناهاری که نه جاوید لب به غذا زد و نه من، از کباب‌فروشی دوباره به سمت بازار رفتیم. خسته بودم از همه‌چیز و شک نداشتم که جاوید هم می‌دونست! با این حال دست‌بردار نبود و می‌خواست همون روز لباس عروس هم بخریم! انگار نه انگار که یک ساعت پیش با هم بحث کرده بودیم و هر دو از هم دلخور بودیم! با وجود تموم زورگویی‌های جاوید، بهش حق می‌دادم ناراحت باشه، شاید حتی بیشتر از خودم! جاوید حق داشت با دختری از دواج کنه که صاحب تمام و کمال روح و قلبش باشه، اما حالا که من رو انتخاب کرده بود... سرم رو محکم به طرفین تگون دادم. من هنوز هم نتونسته بودم با خودم کنار بیام و به فکر جاوید بودم؟!

#او_شاهد_بود

part_75#

همراه جاوید وارد فروشگاه لباس عروس شدیم.

جاوید به اندازه‌ای ذوق و شوق داشت که جلوی هر لباس می‌ایستاد و با دقت یه بار به لباس و یه بار به من نگاه می‌کرد! اگر لباس مورد تائیدش بود، به فروشنده می‌گفت "این لطفاً" و اگر مورد تائیدش نبود، با بی‌اعتنایی رد میشد و من مثل همیشه دنبالش کشیده می‌شدم!

در نهایت بعد از حدود چهل و پنج دقیقه من وارد اتاق پرو که نسبتاً بزرگ بود، شدم تا لباس انتخابی جاوید رو به تن کنم!

چادر و مانتوم رو از رخت آویز آویزون کردم و منتظر ایستادم تا اینکه بعد از چند دقیقه شاگرد فروشگاه، لباس به دست وارد اتاق شد و کمک کرد لباس رو به تن کنم.

مقابل آینه‌ی قدی ایستادم و به خودم خیره شدم. لباس کاملاً اندازه‌م بود و به جرأت میشد گفتم هیچ عیب و ایرادی نداشت!

برای اولین بار سلیقه‌ی جاوید رو تحسین کردم و به هر زحمتی که بود فکر محمد رو از ذهن خودم دور کردم!

مرد جلوی آینه ایستاده بودم که صدای جاوید به گوشم رسید.

- پوشیدی خانوم؟! -

با صدای آرومی جواب دادم: بله...

اما تا او مدم جمله رو ادامه بدم، در باز شد و جاوید با هیجان وارد اتاق شد.

با دهنی نیمه باز بهش خیره شدم که بعد از چند ثانیه جاوید با خنده گفت: طلعت خانوم الان من باید دهنم از

دیدن این همه زیبایی باز می‌موند، نه شما! *سیده: باز یلایع* با خجالت سرم رو پایین انداختم که جاوید جلو اومد و

با فشار دستش روی چونه‌م و ادارم کرد به چشم‌هایش خیره بشم. نجوا کرد: هیچ وقت نگاهت رو ازم نگیر بانو!

و بی‌طاقت خم شد و با زدن بوسه‌ای روی پیشونیم، به سرعت فاصله گرفت. درحالی‌که از اتاق خارج میشد،

گفت: میگم شاگرد بیاد کمکت، لباس دیگه بپوشی! لباس از این بهتر برای زن جاوید زیاده!

♦ #او_شاهد_بود

#part_76

مات و مبهوت به در بسته شده خیره بودم که بعد از
چند دقیقه، شاگرد فروشگاه لباس به دست برگشت.
دوباره به کمکش لباس رو به تن کردم و باز هم جاوید
اومد تا لباس رو توی تنم ببینه!

این بار تو رفتار خودش کنترل بیشتری داشت و فقط
به گفتن "بچرخ ببینمت" اکتفا کرد، اما با این حال باز
هم مورد تائیدش قرار نگرفت و در نهایت بعد از
پوشیدن هشت لباس عروس، جاوید از فروشنده تشکر
کرد و از فروشگاه خارج شدیم!

به جای جاوید، من خجالت کشیدم اما قضیه همین جا
تموم نشد و ما تا چند روز در به در دنبال لباس
عروس می‌گشتیم!

جاوید هر بار می‌گفت انتخاب لباس عروس برای زن
جاوید کار آسونی نیست و من که دیگه یخم جلوش آب
شده بود، با اخم می‌گفتم که یه شب این حرف‌ها رو
نداره و جوابم همون لبخند کج و ژست مغرورانه‌ی
جاوید میشد!

با یاد آخرین دیدارمون و حرف‌های جاوید ناخودآگاه
خندهم گرفت!

دو روز پیش زمانی که بعد از چند ساعت گشتن تو بازار و فروشگاه‌ها و پیدا نکردن چیزی مطابق سلیقه‌ی جاوید، به اصرار من راهی خانه شدیم. جاوید در مقابل غر زدن‌های من صبوری می‌کرد اما در آخر زمانی که جمله‌ی "این لباس رو من قراره بپوشم، نه شما!" رو به زبون آوردم، خیلی جدی ماشین رو کنار خیابون نگه داشت.

- قراره لباس رو خانومم بپوشه، من و تو نداریم که!

نویسنده: نازیلا ع

#او_شاهد_بود

part_77#

با گنجی نگاهش کردم.

- یعنی چی؟!

- مگه تو خودت کت و شلوار دומادی من رو انتخاب نکردی؟!

سرم رو تکون دادم که خندید.

- خب دیگه حل شد، من هم دوست دارم لباس

عروست رو خودم انتخاب کنم!

- اما...

ابرویی بالا انداخت.

- اما دیگه نداره! شب عروسیمون به یاد موندنیه،
هیچ وقت هم تکرار نمیشه!
از فکر چیزی که تو سر جاوید می گذشت، خجالت
کشیدم که قهقهه زد.

- به چی فکر می کردی بانو که اینطوری سرخ
شدی؟!!

جوابی ندادم که با شیطننت گفتم: منظور من اون
چیزی که تو سر تو می گذره، نبوده!

با صدای مامان که خبر رسیدن جاوید و مادرش زویلا
می داد، از فکر بیرون اومدم.

کیف و چادرم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم.
جاوید مثل همیشه در ماشین رو برام باز کرد و هر
چهار نفر به مقصد بازار راه افتادیم.

در طول مسیر، مادر جاوید مدام سر به سر پسرش
می داشت و من از دیدن اخم های جاوید و شنیدن
غر غرهاش به طور عجیبی می خندیدم!

نمی دونم حسم درست بود یا نه، اما انگار جاوید هم از
دیدن خنده ی من شاد میشد که ماجرا رو بیش تر کش
می داد و هیچ جوره در مقابل مادرش کوتاه نمیومد!

با این حال زمانی که از ماشین پیاده شدیم،
سخت‌گیری‌های جاوید دوباره شروع شد! بنا به
خواسته‌ش، تو اون گرما باید چادر رو جلو می‌کشیدم
تا مبادا نگاه مردی به صورتم بیفته!

بعد از حدود یک ربع به فروشگاه مورد نظر رسیدیم.
قسمتی از فروشگاه مخصوص لباس‌های شب بود و
قسمت دیگه مخصوص لباس‌های عروس.

از اونجایی که حدود دو هفته مونده بود به عروسی و
من هنوز موفق به خرید لباس نشده بودم، این بار اقرار
بود جاوید دخالتی نکنه و فقط نظار مگر باشه!

به کمک مامان و مادر جاوید، لباسی با دامن پفی از
جنس حریر که بالاتنه‌ش گل‌های ریز و نگین با
آستین‌های بلند توری داشت، انتخاب کردم.

مثل روزهای سابق به کمک شاگرد فروشگاه، لباس
رو به تن کردم و منتظر اظهار نظر جاوید موندم!

#او_شاهد_بود

part_78#

بعد از مرتب کردن دامن لباسم، در اتاق پرو رو باز
کردم.

در مقابل نگاه جاوید که بین سر تا پام در حال گردش بود، سرم رو پایین انداختم.
داشتم زیر نگاهش آب می‌شدم که مادر جاوید به دادم رسید.

- شگون نداره قبل عروسی، داماد اینطوری عروس رو با چشم‌هاش قورت بده!
جاوید به سختی نگاهش رو ازم گرفت.

- این حرف رو از کجا آوردی مادر من؟! قبل محرمیت که نداشتین بینمش، حداقل الان بذار... نیاز یلایع مادر جاوید بازوش رو کشید و درحالی‌که در رو می‌بست، رو به من گفت: درش بیار عزیزم، همین بهت میاد!

جاوید دوباره غر زد: کجا همین خوبه؟! دوست ندارم بدن سفید زنم رو وقتی من به زور می‌بینمش، پیش بقیه به نمایش بذارم! گفتیم عروسی بگیریم، نگفتیم فشن‌شو راه بندازیم که!

مادر جاوید با چشم غره گفت: بسه بسه! یه کم حیا داشته باش! انقدر هم ایراد بنی اسرائیلی نگیر!

- ایراد بنی اسرائیلی کجا بود مادر من؟! دختر مذهبی
مثل طلعت از پوشیدن همچنین لباس‌های لختی خجالت
می‌کشه!

و بعد رو به من گفت: مگه نه طلعت خانوم؟!
دست‌هام رو تو هم قفل کردم و با من گفتم: خب...
ولی جاوید خان من این لباس رو خودم انتخاب کردم!
مادر جاوید ابرویی بالا انداخت و رو به جاوید گفت:
دیدی؟! دیدی?!

جاوید با حرص گفت: چی چی رو هی دیدی، دیدی یا نه
راه انداختین؟ توطئه‌ی مادر شوهر و عروسه؟!
به زور در اتاق رو بست و غرغرکنان گفت: درش
بیار طلعت! لباس از این بهتر برای زن جاوید زیاده!
این لباس رو هم برات می‌خرم، اما به شرط پوشیدن
فقط پیش خودم!

مادر جاوید با خنده در رو باز نگه داشت.

- مگه داری بچه گول می‌زنی پدر سوخته؟!
- اگه به بابا نگفتم!

مامان که تا اون لحظه هیچ حرفی نمی‌زد و حتی جلو
نیومده بود تا من رو ببینه، برای دفاع از جاوید با

ملایمت گفت: زهرا خانوم جان، حتماً جاوید خان یه چیزی می‌دونن که مخالفت می‌کنن!
جاوید با غرور خندید و رو به مادرش گفت: دیدی مامان! مادر زنم هم با من موافقه!
- وقتی طلعت رو ندیده، چه موافقتی؟!
و به دنبال حرفش از جلوی در کنار رفت تا مامان من رو ببینه.

مامان چند بار سر تا پام رو نگاه کرد تا اینکه مادر جاوید گفت: خب؟

مامان با تردید گفت: چی بگم والا!
- می‌بینی عروس گلم رو؟ مثل ماه می‌مونه! آدم از نگاه کردن بهش سیر نمیشه!

جاوید با شیطنت گفت: پس بهم حق بدین!
مادرش نیشگونی از بازوی جاوید گرفت و به شوخی ضرب‌های آرومی به سر جاوید زد.
- بزمنم به تخته تا عروسم رو چشم‌تزدی!

#او_شاهد_بود

#part_79

اون روز هم جاوید زیر بار خرید لباس عروس نرفت
و در آخر مادرش با یادآوری اینکه حتی فرصتی
برای سفارش دوخت لباس نمونده از پسرش خواست
تا دست از مسخره‌بازی برداره!

.
. .

تنها یک روز تا عروسی مونده بود و تموم
خریده‌ها مون اعم از جهیزیه و لباس تموم شده بود. تو
این مدت اون قدر جاوید رو دیده بودم که دیگه به
وجودش عادت کرده بودم و پرنده‌ی خیالم کمتر حول
و حوش محمد می‌چرخید!
برق رضایت رو تو چشم‌های مامان، آقا جان، حاج
جواد و مادر جاوید می‌دیدم و تنها طاهر بود که با
سکوت بی‌سابقه و دوری کردن‌هاش اعتراضش رو
نشان می‌داد!

عصر بود که مامان برای رنگ کردن موهاش به
خونه‌ی همسایه رفته بود و من تو خونه منتظر جاوید
بودم تا لباس عروس رو برام بیاره.
با صدای در زدن چادر به سر کردم و به حیاط رفتم.

برخلاف انتظارم به جای جاوید، پسر بچه‌ای پاکت نامه به دستم داد و قبل از اینکه بتوانم سؤالی ازش بپرسم، دوید و رفت.

در رو بستم و پشت در نشستم. با فکر اینکه نامه از طرف جاویده، بازش کردم و شروع کردم به خواندنش.

با هر جمله‌اش بیشتر تعجب می‌کردم و تردید به سراغم می‌ومد!

نامه از طرف سوسن بود که قصد داشت بهم کمک یالعه کنه تا از دست جاوید فرار کنم!

هیچ جوره تو کتم نمی‌رفت که سوسن خیر و صلاح من رو بخواد، چون با وجود چیزهایی که خودش دربارهی جاوید بهم گفته بود مشخص بود که بهتر از من خبر داره که هر کاری از دست جاوید برمیاد و محو کردن سوسن یا هر کسی که کمک به فرار من کنه، براش کار سختی نیست!

با تموم این‌ها شک و تردید به جونم افتاد! سوسن ازم خواسته بود که اگه قصد ندارم زندگی و آینده و جوونیم رو تو خونه‌ی جاوید تباه نکنم، فردا بعد

از اینکه جاوید من رو به آرایشگاه رسوند به بهونه‌ای
آرایشگاه رو ترک کنم و سوار فولکس بشم!

#او_شاهد_بود

part_80#

با صدای در زدن ناخودآگاه کاغذ رو مچاله کردم و
زیر لباسم پنهون کردم.

کمی معطل کردم و بعد از مرتب کردن چادرم در رو
باز کردم.

جاوید با صورت بشاش، با جعبه‌ی شیرینی پشت در
ایستاده بود. با دیدنش ترس به جونم افتاد که مبادا بویی
از ماجرا برده باشه! آب دهنم رو قورت دادم و زیر
لب سلام دادم.

- سلام بانو!

از جلوی در کنار رفتم و جاوید وارد حیاط شد.
جعبه‌ی شیرینی رو به دستم داد و با اشاره به خونه‌ی
سوت و کور با شیطننت گفتم: به به! شواهد نشون میده
که تنهایی!

با ترس ازش فاصله گرفتم که قهقهه زد.

- برای تنهایی‌های دو نفری ما وقت زیاده طلعت
خانوم! با نگاه خیره‌ی جاوید سرم رو پایین انداختم.
- رنگت چرا پریده؟!
به زور گفتم: هیچی!

- بنظر میاد خسته‌ای!

با فشار انگشت‌هایم به اجبار سرم رو بلند کردم.

- چشم‌هات هم که قرمزه! چیزی شده؟!
نویسنده: نازیلا ع

لبخند تصنعی زدم.

- نه! چی باید بشه؟!
آوازی حسین

جاوید شونه‌ای بالا انداخت اما تا خواست حرفی بزنه،
در خونه باز شد و مامان نفس نفس زنان وارد خونه
شد.

قبل از اینکه من یا جاوید حرفی بزنیم، مامان با

خوشرویی رو به جاوید گفت: سلام پسر! چرا اینجا
سر پا ایستادی؟!
آوازی حسین

و از من که انگار روح نامرئی بودم، نه سؤالی پرسید
و نه سلامی داد!

- هیچی مادر جان! اومده بودم شیرینی لباس عروس
رو بدم و برم!

به جای من، مامان با شادی پرسید: مبارکه! کو لباس؟
جاوید خندید.

- تو ماشینه، راستش دلم می‌خواد فردا طلعت ببینتش!
و با چایلوسی ادامه داد: البته اگه می‌خواین بیارمش
خدمتتون!

- نه مادر! هر جور که خودت صلاح می‌دونی!

عجیب بود مامان که جز در مقابل آقا جان کوتاه

نمی‌ومد، حالا بی‌چون و چرا حرف‌های جاوید رو قبول
می‌کرد!

نویسنده: نازیلا ع

#او_شاهد_بود

part_81#

حرف‌های مامان و جاوید چند دقیقه طول کشید اما از
اونجایی که فکر من درگیر نوشته‌های نامه بود،
چیزی جز تعارفات مامان که از جاوید می‌خواست
حداقل بیاد تا چایی میل کنه، نشنیدم!

در آخر موقع خداحافظی جاوید ازم خواست تا خوب
استراحت کنم و یادآوری کرد که فردا مهم‌ترین روز
زندگی ماست و اصلاً خوب نیست که خسته باشم!

با رفتن جاوید نفس آسوده‌ای کشیدم و جعبه‌ی شیرینی
رو توی یخچال گذاشتم.
وارد اتاق شدم و بعد از قفل کردن در، نامه رو از
زیر لباسم در آوردم. دست‌خط خود سوسن بود، اما
نمی‌دونستم چرا هم نسبت بهش مشکوک بودم و هم
حس بدی داشتم!

.
. .

نویسنده: نازیلا ع

تا شب تو اتاق موندم و به فردا فکر کردم. نه عقم
می‌گفت فرار کنم و نه دلم! خوب می‌دونستم که حتی
اگه موفق بشم فرار کنم جاوید پیدام می‌کنه! از اون
گذشته پیش مردم انگشت‌نما می‌شدم! اگر هم جاوید از
ازدواج با من منصرف میشد، خانوادم بخاطر بدهی
از هم می‌پاشید و اگر هم اتفاقی نمی‌فتاد، من دیگه
پیششون جایی نداشتم! هنوز اون قدر شجاع نشده بودم
که بتونم پام رو فراتر از حدم بذارم!
جاوید با حرف‌ها و کارهایش تو دلم جا باز کرده بود!
اگه می‌خواستم منصفانه به قضیه نگاه کنم، جاوید مرد
عمل بود و محمد... درباره‌ی محمد چی می‌تونستم

بگم؟! محمدی که بعد از اون شب، تنها یک بار به سراغم اومده بود و در مقابل کتک کاری جاوید راحت کنار کشیده بود.

جاوید حامی خوبی بود اما محمد... باز هم حرفی برای تعریفش نداشتم!

باید حرف های سوسن رو راجع به عیاش بودن جاوید باور می کردم یا چیزهایی رو که تو این مدت ازش دیده بودم؟!!

مقایسه ی جاوید و محمد و فکر کردن به آینده با جاوید یا نبودش حتی سر سفره ی شام هم ادامه داشت. خوشبختانه مامان کم حرفیم رو به حساب نگرانی گذاشته بود و کاری به کارم نداشت.

#او_شاهد_بود

part_82#

ساعت یک ربع به سه بود و خواب هنوز به چشم های من نیومده بود.

تو اتاق قدم می زدم و به فردا فکر می کردم. سوسن خوب می دونست چطور با روح و روان من بازی کنه که ندونم چی درسته و چی غلط!

طبق معمول با وجود ترس و استرسی که داشتم
تشنگی به سراغم او آمده بود.

از اتاق خارج شدم و با صدای آرومی در حیاط رو
باز کردم. طاهر که روی پله‌ها نشسته بود، با صدای
در به سمت برگشت.

- چرا نخوابیدی؟

شونه‌ای بالا انداخت و برخلاف انتظارم به کنارش
اشاره کرد.

- بشین یه کم حرف بزنیم. دلم حسابی برای خواهرم
تنگ شده!

لبخندی از ته دل زدم و کنارش نشستم.
هر دو به ماه خیره بودیم که بالآخره بعد از چند دقیقه،
طاهر سکوت رو شکست.

- دوستش داری؟!

به نیمرخ ناراحتش نگاه کردم.

- کی رو؟

خندید.

- جاوید خان رو!

کمی فکر کردم. هنوز هم تکلیفم با خودم مشخص
نبود!

- نمی‌دونم!

طاهر به صورت‌م خیره شد.

- هنوز به فکر محمدی؟!!

صادقانه جواب دادم: نه!

نفس آسوده‌ای کشید.

- جاوید اذیتت می‌کنه؟!!

با یادآوری حرف‌ها و کارهای جاوید لبخند نشست

روی لب‌هام.

- نه!

طاهر هم خندید.

- همین لبخندت می‌گه که خبرهاییه! امیدوارم می‌کنه!

با خجالت سرم رو پایین انداختم و با من من پرسیدم: از

دست من ناراحتی؟!!

- اگه بخوام روراست باشم، اولش که فهمیدم رفتی

سراغ جاوید هم از دستت عصبانی شدم و هم

ناراحت، اما حالا که می‌بینم جاوید دوست داره و

حاضره بخاطرت هرکاری کنه، خیالم راحته!

به دنبال حرفش بغلم کرد و بعد از بوسیدن پیشونیم، از

جا بلند شد.

- دیگه بهتره بخوابیم که چیزی تا صبح نمونده.

اوشاهد بود

#اوشاهد بود

part_83#

حرف زدن با طاهر کمی آروم کرد و تونستم چند ساعت باقی‌مونده رو تا صبح بخوابم. طبق عادت با صدای اذان بیدار شدم.

از خدا خواستم هرچی به صلاحمه امروز اتفاق بیفته! از ترسم نامه رو پاره کردم و تو سطل آشغال انداختم. بعد از خوردن صبحانه، جاوید به همراه مادرش دنبالم اومد و راهی آرایشگاه شدیم.

ترس عجیبی داشتم، هم می‌ترسیدم این وصلت سر بگیره، هم از عاقبت فرار می‌ترسیدم.

جاوید جلوی آرایشگاه ماشین رو نگه داشت و هر سه پیاده شدیم. تو زمانی که جاوید جعبه‌ی لباس عروس رو به دست مادرش می‌داد، به دنبال فولکس اطرافم رو نگاه کردم اما دریغ از وجود ماشینی! پرنده هم تو اون ساعت از صبح پر نمیزد!

با صدای جاوید از جا پریدم.

- دنبال کسی می‌گردی خانوم؟! -

با ترس به سمتش برگشتم. نگاهش طوری بود که
انگار از همه چیز خبر داره!

سرم رو پایین انداختم و زمزمه کردم: نه!
جاوید بی توجه به حضور مادرش پیشونیم رو بوسید.
خدا حافظی کردیم و وارد آرایشگاه شدیم اما نگاه
خیره‌ی جاوید رو احساس می‌کردم!

مادر جاوید مشغول احوالپرسی با شاگرد آرایشگاه شد
و نگاه من، ناخودآگاه از پنجره به خیابون کشیده شد.
با دیدن فولکسی که تا چند دقیقه‌ی پیش خبری ازش
نبود و حالا درست مقابل آرایشگاه پارک شده بود،
هیجان و ترس هر دو همزمان به سراغم اومد!
مادر جاوید هنوز در حال حرف زدن بود، به هر
طریقی که بود حواسش رو پرت کردم و از آرایشگاه
خارج شدم.

راننده‌ی فولکس لباس سیاه به تن داشت و صورتش
مشخص نبود.

از خیابون رد شدم و خودم رو به ماشین رساندم.
تردید داشتم در ماشین رو باز کنم یا نه که در یک
لحظه نمی‌دونم سروکله‌ی جاوید از کجا پیدا شد و در
راننده رو باز کرد.

از ترس سر جام میخکوب شده بودم که جاوید، راننده
رو از ماشین بیرون کشید.

- به سلامتی با خانوم من جایی تشریف می بردین؟!
با شنیدن صدای آشنای راننده، مبهوت سرم رو بلند
کردم.

- خانوم تو؟! تا جایی که یادم میاد طلعت نامزد من
بود!

جاوید با دسته اش گلوی محمد رو فشار داد و اون رو
به ماشین کوبوند.

- زر زن مرتیکه! اسم زن من رو به دهنت نیار بچه
سوسول!

#او_شاهد_بود

part_84#

جاوید با حرص و عصبانیت گلوی محمد رو می فشرد
و زیر لب بدوبیراه می گفت.

نگاهی به اطراف انداختم، جز نوچه زهای جاوید و ما
سه نفر کسی نبود!

با ترس به سمت جاوید رفتم.

با التماس گفتم: ولش کنید جاوید خان!

اما اون بی اهمیت به کارش ادامه داد.
نگاهی به نوچه هاش انداختم.
- تو رو خدا شما یه کاری کنید، الان می کشتش!
یکیشون جواب داد: شرمنده خانوم، ما فقط از جاوید
خان دستور می گیریم!

نگاهی به صورت کبودشده‌ی محمد انداختم. هنوز هم
باورم نمیشد تو این مدت سوسن باهاش در ارتباط بوده
باشه! اون موقع که باید کاری می کرد، خودش رو گم
و گور کرده بود و حالا... از مردنش نمی ترسیدم، فقط
نگران این بودم که دست جاوید به خونش آلوده بشه!
قدمی به سمت جاوید برداشتم و با تردید بازویش رو
لمس کردم.

- جاوید خان... تو رو خدا ولش کنید!

هنوز هم بی تفاوت بود!

نالیدم: جان من!

با شنیدن قسمم با عصبانیت نیم نگاهی به من انداخت و
بالآخره رهانش کرد.

با اشاره‌ی جاوید، نوچه هاش محمد رو گرفتن.
جاوید با لبخند کجی به محمد که سعی داشت خودش
رو آزاد کنه، نگاه کرد و خطاب به نوچه هاش گفت: تا

من نگفتم ولش نکنین، ببریدش تو اون خراب شده! یه
کم اونجا ادب بشه می‌فهمه عاقبت فرار با خانوم من
چیة!

با دور شدن بقیه، جاوید به سمتم اومد.

- جایی که می، خواستین برین واسه منم جا رزرو
کرده بودین؟!

با ترس گفتم: کاری با محمد نداشته باشین، همه‌ی
نقشه‌ها رو من کشیدم!

لبخند کجی زد و برخلاف تصورم با آرامش گفت: تو
فکر این‌ها رو نکن! مثلاً عروسی! فقط یه گوشمالی
کوچیکه که بعداً حتی فکر رد شدن از کنار تو هم به
ذهنش نرسه!

به صورت ترسیده‌م نگاه کرد.

- نمی‌خواستم روز عروسی‌مون با ثابت کردن اینکه
چه کارهایی از دستم برمیاد شروع بشه، ولی خب
چیکار میشه کرد؟ قسمت این طوری بود!

دستم رو گرفت و در حین اینکه از خیابون رد
می‌شدیم، گفت: دیگه نشنوم جونت رو قسم خوردی‌ها!
اون هم بخاطر جون یه مرتیکه‌ی سوسول که دو
هزاری نمی‌ارزه!

اوشاهد بود

#اوشاهد بود

part_85#

نمی‌دونستم از حرف‌های جاوید بخندم یا گریه کنم؛
خوشحال باشم یا ناراحت!

زمانیکه جلوی آرایشگاه رسیدیم، مادر جاوید با
نگرانی داشت از پله‌ها پایین می‌ومد.

- کجا رفتی دخترم؟ دیر کردی، نگران شدم!

قبل از اینکه من جوابی بدم، جاوید گفت: من کارش یالغ
داشتم!

از اینکه چیزی به مادرش نگفت، دلگرم شدم!
بعد از خداحافظی دوباره، خواستیم از پله‌ها بالا بریم
که جاوید گفت: راستی...

به سمتش برگشتیم.

- به آرایشگر بگید طوری آرایش نکنه که خونم به
جوش بیاد به جای مجلس عروسی، خانوم رو مستقیم
ببرم خونه‌مون!

رنگ گرفتن گونه‌هام رو احساس کردم!

لبم رو به دندون گرفتم که مادر جاوید دستم رو کشید و
رو به پسرش گفت: حیا داشته باش! شب شد دیگه! ما
رفتیم!

.
. .
.

تموم مدتی که زیر دست آرایشگر نشسته بودم، به
آینده فکر می‌کردم؛ به جاوید، به خودم، به فراری که
بی‌سرانجام موند! می‌دونستم که جاوید بیکار نمی‌شینه!
حماقت بود که به قصد فرار به سمت ماشین رفته
بودم! اما حالا دیگه هیچوقت نمی‌تونستم از دستش
فرار کنم! خودم هم از افکارم سردر نمی‌آوردم! گاهی
بودن با جاوید رو می‌خواستم و گاهی...
با صدای مادر جاوید از فکر بیرون اومدم.
ظرف غذا رو مقابلم گرفت.
- جاوید برات آورده عزیزم!
- میل...

قبل از اینکه من مخالفتم رو به زبون بیارم، اون
مخالفت کرد.
- چیزی نخوردی که از صبح! باید جون داشته باشی!

به اصرار مادر جاوید، چند لقمه از کباب خوردم. بعد از حدود نیم‌ساعت زمانی که لاک ناخن‌هام خشک شد، به کمک شاگرد آرایشگاه لباس عروسم رو به تن کردم.

مادر جاوید درحالی‌که اشک تو چشم‌هاش جمع شده بود، بغلم کرد، یکی از زن‌هایی که تو آرایشگاه بود، جعبه‌ی شیرینی رو بین جمع گردوند.

با بیرون اومدن از آغوش مادر جاوید، کفش‌هام رو به پا کردم و اون چند اسکناس رو دور سرم گردوند تا یارم از بلا در امون بمونم!

شاید من اولین عروسی بودم که هیچ تمایلی به دیدن خودم تو آینه نداشتم! حتی تعریف‌های مادر جاوید و زن‌های حاضر تو آرایشگاه انگیزه‌ای تو من ایجاد نکرد!

با صدای شاگرد آرایشگر که می‌گفت؛ "آقا دوماه اومدن." هله‌له بیشتر شد و قلب من شاید برای لحظه‌ای از تپش ایستاد!

#او_شاهد_بود
part_86#

آرایشگر کلاه سفیدی که با پر و مروارید تزئین شده بود، روی سرم گذاشت و قسمت جلویی تور روی سرم رو که کوتاهتر بود، روی صورتم انداخت. دروغ بود اگه می‌گفتم از دیدن اون کلاه به وجد نیومدم! طاقت نیاوردم و لحظه‌ی آخر قبل از خروج از سالن آرایشگاه، تو آینه نگاهی به خودم انداختم. لباس عروس در عین زیبایی، پوشیده بود و به جرأت می‌تونستم بگم نظیرش رو تو فقط فیلم‌های خارجی که با طاهر دور از چشم آقا جان و مامان تماشا می‌کردیم، دیده بودم!

از اینکه مجبور نبودم مثل بقیه‌ی عروس‌های محله‌مون چادر به سر کنم، ذوق کودکانه‌ای به سراغم اومد!

به کمک شاگرد آرایشگاه دامن لباسم رو جمع کردم و از سالن خارج شدم. جاوید آراسته و کت و شلوار پوشیده جلوی در ایستاده بود و دسته‌گلی تو دستش داشت.

اعتراف سختی بود، اما جاوید از تموم دومادهایی که تا اون لحظه از عمرم تو عروسی‌ها از لای در و از زیر چادر مادرم دیده بودم، جذاب‌تر شده بود!

از اینکه قرار بود عروس جاوید من باشم، برای
لحظه‌ای به خودم افتخار کردم! می‌دونستم که مادر
پسر دوستم هم با دیدن دوماشش بیش‌تر از همیشه به
بقیه فخر فروشی می‌کنه و جلوی خواهر و

خواهرشوهرش با افتخار سرش رو بلند می‌کنه!
سعی کردم فراموش کنم که از دواج من و جاوید از
روی مصلحت بوده و من قرار بوده عروس مرد
دیگه‌ای باشم! سعی کردم برای لحظه‌ای هم که شده
تموم اتفاقات تلخ رو فراموش کنم و به جبران روزی یلایع
خوبی‌های جاوید لبخند بزنم، لبخندی که از زیر تور
جاوید نمی‌دید!

قدمی به جلو برداشتم و جاوید با قدم بلندی فاصله‌ی
باقی‌مونده رو پر کرد.

جاوید بدون هیچ حرفی دستم رو گرفت و در کمال
ناباوری بوسه‌ای روش زد! با شناختی کمی که ازش
داشتم، این کارها ازش بعید بود، درواقع غرور
همیشگیش نقطه‌ی مقابل با این کارها بود!
صدای کل کشیدن زن‌های حاضر تو آرایشگاه بلند شد
و جاوید دسته‌گل رو به دستم داد.

دست تو دست هم از پله‌ها پایین رفتیم و با خروج ما،
نوحه‌های جاوید که مقابل آرایشگاه ایستاده بودن،
سربه‌زیر شدن و تبریک گفتن!

جاوید در ماشین گل‌زده رو برام باز کرد و با احتیاط
کمکم کرد سوار بشم.

جاوید بعد از حرف زدن با مادرش سوار ماشین شد و
به سمت مقصد راه افتادیم.

لبخند از روی لب‌های جاوید پاک نمیشد و آهنگی رو
زیر لب می‌خوند!

نویسنده: مازیلا ع

#او_شاهد_بود

part_87#

بعد از چند دقیقه جاوید ماشین رو متوقف کرد.
چند دقیقه تو سکوت سپری شد تا اینکه جاوید سکوت
رو شکست.

- میگم طلعت...

از زیر تور سفید متوجه کلافه بودنش شدم، جواب
دادم: بله؟!!

- من... میگم میشه الان ببینمت؟ یعنی خب... خب
ببینم چه شکلی شدی!

آروم و با صدای لرزونی موافقت رو اعلام کردم که با
هیجان به سمتم چرخید و لبه‌ی تور سفید رو کنار زد.
با دیدنم سوتی کشید.

- واو! عجب زن خوشگلی قراره تا آخر عمر کنارم
باشه! چشم‌های عسلیت دیوونه‌م می‌کنه! اگه الآن
نمی‌دیدمت تا بعد عقد طاقت نمی‌اوردم! اما الآن که
دیدمت...

نگاهم کرد و با شیطننت پرسید: تا شب که بریم
خونه‌مون چطور طاقت بیارم؟!
جوابی ندادم که دستم رو گرفت و فشرد.

- حالا لازم نیست یخ بزنی! من لولو نیستم که!
بدون اینکه دستم رو رها کنه، دوباره مشغول رانندگی
شد.

جاوید نگاهی به آسمون که ابری و تیره بود، انداخت
و گفت: طلعت خانوم، تو دلت صافه، نمی‌خوای این
عروسی سر بگیری! خدا هم با تو موافقه ولی امروز
هیچ‌کس و هیچ‌چیز نمی‌تونه چیزی رو که من می‌خوام
عوض کنه!

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و از پنجره به بیرون
خیره شدم.

جاوید با حرف هاش می خواست به من بفهمونه که من
هیچ جوره نمی تونم از دستش فرار کنم و من
نمی خواستم حرفی در این باره بشنوم!
از طرفی جاوید حسابی سر حال بود و شک نداشتم که
تا خود باغ می خواد حرف بزنه و من هم به ناچار باید
همراهیش می کردم، پس بهتر بود حداقل دربارهی
چیزهایی حرف میزد که من هم علاقه مند به
شنیدنشون بودم!

- جاوید خان می تونم یه سؤال بپرسم؟! نویسنده: نازیلا ع
حتّی از زیر تور هم می تونستم برق چشم هاش رو
ببینم!

- شما دیگه قراره خانوم من بشی، برای این چیزها
لازم نیست اجازه بگیری! اختیار داری، یه سؤال
چیّه؟! ده تا بپرس بانو!

بی اختیار نفس عمیقی از سر آسودگی کشیدم.

- میگم جاوید خان شما که خواسته بودین من چادر سر
کنم، پس چطور این لباس و کلاه رو انتخاب کردین؟!
خوب می دونستم که عقد و عروسی قراره به جای
خونه‌ی ما تو باغ برگزار بشه و مسیر زیادی رو باید
طی کنیم و این سؤال می تونست جاوید پر حرف رو تا

خود مقصد سرگرم کنه تا با نیش و کنایه زدن به من
بیچاره، قدرت‌نمایی نکنه؛ در عوض با حرف‌های
مخصوصش که در کمال تعجب، باب میل من هم بود،
قدرتش رو نشون بده!

جاوید نیم‌نگاهی بهم انداخت و دوباره نگاهش رو به
روبرو دوخت. بعد از چند ثانیه شروع کرد به حرف
زدن.

- تو تموم عمر سی‌ساله‌م، همه جاوید خان صدام
می‌کردن، اما نمی‌دونستم شنیدنش از زبون تو یه لذت
دیگه داره!

#او_شاهد_بود

part_88#

پس سی‌سالش بود!

مسخره بود که من حتی سن جاوید رو هم نمی‌دونستم
و از این به بعد باید با دقت به حرف‌هایش گوش
می‌دادم تا شاید بتونم از لابلایشون چیزی بفهمم!
با صدای جاوید از فکر بیرون اومدم.
- وقت‌هایی که خودم پیشتم، خیالم راحت، مواظبتم! اما
اگه تنها باشی، می‌ترسم نتونی از خودت مراقبت کنی!

حتماً الآن با خودت میگی قبل از این چادر سرت
نمی‌کردی، می‌رفتی مدرسه و میومدی، اما من می‌گم
تو هنوز نگاه مردها رو نمی‌شناسی! هرچقدر کمتر
بیننت، بیش‌تر به نفعته! امروز هم که خودم کنارتم!
عروسی هم که جداست! تو خاصی طلعت، هیچ‌وقت
تکرار یا تکراری نمیشی! دلم میخواست عروسیت هم
متفاوت باشه!

طبق انتظارم جاوید کل مسیر رو حرف زد، اما من
دیگه قادر به تحمل حرف‌هاش نبودم! *نویسنده: نازیلایع*
حرف مدرسه، من رو به روز‌هایی برده بود که جاوید
نامی تو زندگیم نبود و کل زندگیم تو درس خوندن
خلاصه شده بود! هنوز هم باورم نمیشد که سرنوشت
مثل زن‌های اطرافم شده! آیا طاقت می‌آوردم که تو
خون‌هی جاوید بشورم و بسابم و در آخر با لبخند
ادعای خوشبختی کنم؟!

آیا می‌تونستم از تعاریف جاوید به نفع خودم استفاده
کنم و راضیش کنم تا درس رو ادامه بدم؟!
از زیر تور دوباره به صورتش خیره شدم؛ هنوز هم
می‌گفت و می‌خندید! شاد بود و من دلم نمی‌ومد
ناراحتش کنم!

شاید روزهای آینده بهتر بود درباره‌ی این موضوع
باهاش حرف بزنم!

کوچه‌ای که با لامپ و ریشه‌های رنگارنگ تزئین شده
بود، نشون میداد که به مقصد رسیدیم.

از این فاصله هم صدای پسر بچه‌ای رو که با دیدن
ماشین گلزده داد زد؛ "عروس و داماد اومدن" به‌آریلیع
گوشم رسید.

در حین اینکه جاوید ماشین رو داخل کوچه که منتهی
به باغ میشد، پارک می‌کرد، تعدادی از مهمون‌ها از
باغ بیرون اومدن.

به کمک جاوید از ماشین پیاده شدم و از اون جایی که
راه رفتن با اون کفش‌ها برام سخت بود، به ناچار دستم
رو دور بازوی جاوید حلقه کردم.

مشخص بود که آقاجان از کلاه روی سرم چندان
خوشش نیومده، اما برای حفظ ظاهر جلو اومد و از
روی تور بوسه‌ای روی پیشونیم زد!

اون موقع بود که بهم ثابت شد پول و قدرت جاوید،
حتّی می‌تونه آقا جانم رو هم تسلیم خودش کنه؛ هرچند
که رضایتش برای این ازدواج همه‌چیز رو ثابت کرده
بود!

#او_شاهد_بود
part_89#

دست در دست جاوید، بین دود اسپند و صدای دست و
جیغ وارد باغ شدیم.

عروسی، مجلل بود و جاوید به معنای واقعی سنگ
تموم گذاشته بود!

به سمت اتاقک کوچیک ته باغ که سفره‌ی عقد چیده
شده بود، رفتیم.

با اومدن عاقد، سر و صدای حاکم بر باغ خوابید.

جاوید که مشغول حرف زدن با حاج جواد بود، به

سمتم اومد و کنارم روی صندلی نشست.

مامان به سمتم اومد و طبق رسوم، به طور

نامحسوسی بند لباسم رو باز کرد تا گره تو زندگیم

نیفته!

دو دختر ناآشنا بالای سر من و جاوید تور سفید نگه داشتن.

لبخند از روی لب‌های جاوید پاک نمیشد و من هر لحظه بیش‌تر مضطرب می‌شدم! با اینکه همه چیز واقعی واقعی بود، اما من انگار خواب می‌دیدم! من، دختر یکی‌پدونه‌ی حاج سالار، سر سفره‌ی عقد کنار جاوید بدنام و عیاش نشسته بودم و تا چند دقیقه‌ی دیگر زن شرعی و قانونیش می‌شدم! با صدای عاقد به خودم اومدم.

گوش‌هام صداهایی رو می‌شنید اما قادر به درکشون نبود!

نه چیزی از خطبه‌ی عقد فهمیدم و نه از مهریهم خبردار شدم! تنها صدای آشنای دختری رو شنیدم که اعلام کرد؛ عروس رفته گل بچینه!

عاقد دوباره حرف‌هایش رو تکراری زد و این بار همون صدای آشنا گفت: عروس رفته گلاب بیاره! و من تازه از آینه متوجه سعیده‌ای شدم که بالای سر من و جاوید قند می‌سابید!

دیدن سعیده آن‌چنان من رو به روزهای گذشته برد که حتی "برای بار آخر می‌پرسم عروس خانوم، بنده

وکیلیم؟" گفتن عاقد هم فایده‌ای نداشت و من همچنان
مهر سکوت به لب‌هام زده بودم!
جاوید با لبخند تصنعی و رنگ‌وروی پریده نگاهم کرد
و جبهه‌ای رو به عنوان زیر لفظی روی پام گذاشت.
سرش رو خم کرد و غرید: زود باش طلعت!

حتّی از زیر تور هم می‌تونستم قطره‌های عرق روی
پیشونیش رو ببینم! چه لذّتی داشت دیدن عجز و
ناتوانی جاوید! اما با این‌حال مگه غیر از این بود که
من اول و آخر برای جاوید بودم و حتّی اگر از سرِ یلّاع
سفره پا می‌شدم و با یه "نه" همه‌چیز رو به خیال
خودم تموم می‌کردم، دوباره جاوید به هر طریقی من
رو برمی‌گردوند؟!

تازه نگاهم به آیه‌های قرآن توی دستم افتاد که حتّی
خودم هم یادم نمی‌ومد کی کتاب رو باز کرده بودم! با
دیدن نام "الله" کمی دلگرم شدم و زیر لب زمزمه
کردم: هرچه بادا باد!

جاوید جمله‌م رو شنید و با حرص لب‌هاش رو روی
هم فشرد.

قرآن رو بستم و بوسیدم.
با صدای لرزونی سکوت عذاب‌آور اتاق رو شکستم.

- با اجازه‌ی آقاجان و بقیه‌ی بزرگترها... بله!

#او_شاهد_بود

part_90#

با جواب بله‌ی من، علاوه بر جاوید، آقاجان هم نفس
آسوده‌ای کشید!

بعد از اینکه جاوید با غرور جواب "بله" داد، عاقد
دفتر بزرگی رو مقابلمون گذاشت.

دست جاوید موقع امضا کردن از هیجان می‌لرزید و
دست من از ترس که نتیجه‌ی هردوش خطوط کجی
شد که عقلمون رو ثبت کرد!

با رفتن عاقد، جاوید تور رو از صورتم کنار زد.

برق نگاه مشکیش رو زمانی که برای اولین به

چشم‌های هم خیره شدیم، هیچ‌وقت از یاد نمی‌برم!

می‌رسید روزی که این چشم‌ها دنیا می‌بشن؟!

می‌رسید روزی که من هم عاشقش بشم؟!

می‌رسید روزی که گذشته رو فراموش کنم؟!

حلقه‌هامون رو به دست هم کردیم.

کاممون رو با عسل شیرین کردیم و جاوید با شیطانیت

انگشتم رو گاز گرفت!

گاهی اوقات با کارهایی که جاوید می‌کرد، فکر می‌کردم من سی ساله‌مه و اون شونزده سالشه! متوجه تبریک‌های بقیه، هدیه‌های سر سفره‌ی عقد و حتی جواب‌ها و تشکر خودم نبودم تا جایی که وقتی به خودم اومدم با اتاق خالی و جاوید روبرو شدم! جاوید کف دست‌هایش رو به هم مالید و درحالی‌که چشم‌هایش از خوشحالی برق می‌زد، با لحن بشاشی گفت: خب دیگه به هم محرم شدیم! دائمی و قانونی! الان که دیگه احیاناً مشکلی نداری طلعت خانوم؟! اریلیع سعی کردم روی صندلی ازش فاصله بگیرم.

- با چی؟! -
خندید.

- اوم! مثلاً... اینکه بغلت کنم، یا مثلاً... ببوسمت! با تعجب و چشم‌های گرد شده نگاهش کردم که از فرصت استفاده کرد و بغلم کرد. سرم رو روی قلبش گذاشت.

- باید عادت کنی طلعت! به اینجا! جای تو تا ابد باید اینجا باشه!

سعی کردم ازش فاصله بگیرم که حلقه‌ی دست‌هایش دور بدنم محکم‌تر شد.

- هی بچه، تکنون نخور! می‌دونی چندتا دختر
آرزوشونه الآن جای تو بودن؟!
بی‌حوصله زیر لب گفتم: ارزونی همون دخترها!
انتظار نداشتم بشنوه، اما شنید و قهقهه زد.
- نه بابا! بلدی! پس این پس کشیدن و نامحرم
گفتن‌ها ت ناز کردن بود! نازت هم می‌کشم!
قبل از اینکه به خودم پیام، من رو از خودش جدا کرد
و صورتش به صورتم نزدیکتر شد!

نویسنده: نازیلا ع

#او_شاهد_بود

part_91#

تلاش‌های من در مقابل جاوید راه به جایی نبرد! کم
مونده بود گریه‌م بگیره که درست در آخرین لحظه،
درحالی‌که فاصله‌ی بین صورت‌هامون تنها یک سانت
بود، مادر جاوید مثل همیشه به دادم رسید!
- جاوید، مادر کجا موندین شما دو تا؟! مهمون‌ها...
با دیدن ما تو اون وضعیت، حرفش رو قطع کرد.
می‌خواستم از جاوید فاصله بگیرم که محکم‌تر من رو
نگه داشت.
از خجالت لب‌گزی‌دم و سرم رو پایین انداخت.

جاوید با حرص آشکاری به مادرش نگاه کرد و
غرغرکنان گفت: آخه مادر من نباید قبل او مدن در
بزنی؟ بعد از گذروندن هفت خان رستم به خانومم
رسیدم! با خودتون نمی‌گید زن و شوهر با هم تتهان،
مثلاً شاید بخوان...

مادر جاوید روی گونه‌ش زد.

- خاک به سرم جاوید! تو چرا انقدر بی‌حیایی آخه؟!
جاوید با بی‌اعتنایی خندید.

- راست میگم دیگه! اگه الان جلوی شما و بقیه رو یلایع
نگیرم، فردا پس فردا، کلاهم پس معرکه‌ست!

و زیر لب ادامه داد: آدم نمی‌تونه با زن شرعی و
قانونی خودش هم تنها باشه!

مادر جاوید گفت: بذار برید زیر یه سقف مادر، بعد
زنم زنم کن!

جاوید با شیطنت نیم‌نگاهی به من انداخت.

- انشاءالله امشب می‌ریم!

مادر جاوید پوفی کشید که دوباره جاوید گفت: اما مادر
من حسودی اصلاً کار خوبی نیست!

مادر جاوید با چشم‌های گرد شده نگاهمون کرد.

- کی حسودی کرد؟!!

جاوید موزیانه لبخند زد.

- شما دیگه مادر جان! اما باید بگم که بدتر از
حسودی، مادر شوهر بازیه!

من رو به خودش نزدیکتر کرد و ادامه داد: نمی‌دارم
کسی خانوم من رو اذیت کنه!

مادر جاوید که حالا تو چند قدمی مون ایستاده بود، با
خنده نیشگونی از بازوی جاوید گرفت.

- ببین می‌تونی میونه‌ی من و عروسم رو به هم

بزنی؟! طلعت برای من مثل دخترمه! *نویسنده: نازیلا ع*
لبخند کمرنگی زد.

چه راحت می‌تونستن با هم شوخی کنن!

به رابطه‌ی خودم با آقا جان و مامان فکر کردم؛ جز در

مواقعی که باید تن به خواسته‌شون می‌دادم "دختر"

خطاب می‌شدم! خبری از خنده و شوخی نبود، خبری

از قربون صدقه رفتن هم نبود؛ انگار در مقابل

داشته‌های جاوید، همین که من اجازه‌ی نفس کشیدن

داشتم، خیلی بود!

♦ #او_شاهد_بود

#part_92

عروسی تا نیمه‌های شب ادامه داشت.
تو قسمتی از باغ که مخصوص مجلس زنانه بود،
آهنگ پخش میشد و زن‌ها می‌رقصیدن!

همه شاد بودن و می‌خندیدن و من برای اولین بار تو
عمرم آرزو کردم مراسم عروسی هرچه زودتر تموم
بشه تا از شر لباس و آرایش خلاص بشم! از آرزوی
بچگیم که همیشه می‌خواستم بزرگ بشم و لباس
عروس به تن کنم، پشیمون شدم!

هر بار که اخم‌هام تو هم می‌رفت، مامان به سمتم می‌آمد
و با غرولند ازم می‌خواست لبخند ملیح روی لب
بیارم!

برق نگاه جاوید رو زمانی که تنها تو وسط باغ
می‌رقصیدم، از یاد نمی‌برم!

تقریباً آخرهای مراسم بود که فرصت پیش اومد و
سعیده اومد، کنارم نشست. زمانی که سراغ سوسن رو
ازش گرفتم، دست‌هام رو گرفت و با مهربونی ذاتیش
گفت: ببین طلعت! من تا حدودی از نقشی فراری که
کشیده بودین باخبرم!

نگاهی به اطراف انداخت و ادامه داد: تا قبل از امروز
و دیدن شوهرت آرزو می‌کردم بتونی فرار کنی، اما

الآن... خب راستش مشخصه که شوهرت دوست
داره! خاطرت رو می‌خواد!
چند ثانیه مکث کرد و با تردید ادامه داد: خدا رو شکر
می‌کنم که نتونستی فرار کنی، وگرنه معلوم نبود الآن
کجا بودی و چه بلایی سرت اومده بود!
- اما من...

سعیده با لبخند حرف رو قطع کرد.
- طلعت من مطمئنم خوشبخت میشی!
نگاهم رو به حلقه‌ی پر زرق و برق دوختم و با افسوس
گفتم: تعریف خوشبختی از نظر هر کس متفاوته!
سؤالی نگاهم کرد که ادامه دادم: من دیگه نمی‌تونم
درس بخونم سعیده! من با جاوید خوشبخت نمیشم!
- چرا این حرف رو می‌زنی؟!
تلخ خندیدم.

- همه از دواج می‌کنن تا چند پله برن بالاتر، اما من
چی؟! آقا جان به زور اجازه‌ی درس خوندن بهم داده
بود، سخت‌گیر بود، تعصب داشت اما حداقل دیگه به
کارهام گیر نمی‌داد! همین جاوید که همه سنگش رو
به سینه می‌زنن، به نفس کشیدن من هم کار داره!

- بذار پای دوست داشتنتش! انقدر هم به خودت سخت
نگیر! حواست به نگاه جاوید خان به خودت نیست، اما
مشخصه که حاضره بخاطرت هرکاری کنه!
سعیده از ماجرای بدهی آقا جان خبر نداشت، اما من که
خوب می‌دونستم هرکاری از جاوید برمیداد! با این
حال تجربه بهم ثابت کرده بود که حریف زبون سعیده
نمیشم، پس به گفتن "نمی‌دونم" اکتفا کردم.
سعیده خندید.

- ولی خوشم اومد خوب گربه رو دم حبله کشتی! سیر
سفره‌ی عقد نزدیک بود سخته کنه!
تو دلم "به درک" و "فدای سرم" ی گفتم و لبخند
تصنعی روی لب آوردم.
سعیده بعد از آرزوی خوشبختی و تکرار
نصیحت‌هاش از پیشم رفت و بعد از چند دقیقه جاوید
باز به جای خودش برگشت!

#او_شاهد_بود

part_93#

جاوید دستم رو گرفت.

- دوست دارم یه بار دیگه رقصت رو ببینم!

به زور لبخند زدم.

- نه دیگه جاوید خان! نمی‌تونم! مراسم هم کم‌کم داره تموم میشه!

جاوید کمی فکر کرد و بعد از چند ثانیه با شیطنت گفت: شب که رفتیم خونه‌مون برای خودم می‌رقصی! از شنیدن "خونه‌مون" مورمورم شد، اما سرم رو پایین انداختم و جاوید که انگار عکس‌العمل رو به حساب خجالت کشیدن گذاشته بود، حرفی نزد.

شب بعد از صرف شام، مهمون‌ها با آرزوی زده: نازیلای خوشبختی و خداحافظی یکی‌یکی رفتن.

سوار ماشین شدیم و به سمت خونه‌ی جاوید راه افتادیم.

بعد از حدود نیم ساعت که به خونه رسیدیم، آقاجان جلوی در خونه، دست من و جاوید رو تو دست هم گذاشت و برامون آرزوی خوشبختی و دعای خیر کرد!

تو نگاه مامان نه غم بود و نه خوشحالی! بی‌تفاوت بود و حتی تظاهر به نگرانی نمی‌کرد! مگه غیر از این بود که مادر عروس شب عروسی از رفتن دخترش، دلتنگی می‌کرد؟!

پس چرا مادر من مثل غریبه‌ها گوشه‌ای ایستاده بود؟!
پدر و مادر جاوید هر دومون رو بغل کردن، دعای
خیر کردن و از مون قول گرفتن هوای همدیگه رو
داشته باشیم!

انگار همه چیز فرق داشت که حتی من هم مثل بقیه‌ی
عروس‌ها گریه و زاری نمی‌کردم!
پدر و مادر داشتم اما عاقبتم از یه بچه‌ی بی‌سرپناه هم
بدتر شده بود!

هرکاری کردم نتونستم بی تفاوت بمونم و در آخر نتوانستم
آغوش طاهر بغضم شکست!

طاهر نوازشم کرد و زیر گوشم گفت: جاوید دوستت
داره! محاله اذیتت کنه طلعت! از چی می‌ترسی؟!
از شدت هق‌هق نمی‌تونستم جوابی بدم.

طاهر با ناراحتی اسمم رو صدا کرد، اما تا خواستم
جوابی بدم صدای جاوید به گوشم رسید.

- مشکلی پیش اومده طاهر خان!؟!

لعنتی به جاوید فرستادم که همه‌جا من رو زیر داشت
تا جایی که من دیگه حتی با برادرم هم اجازه نداشتم
تنها باشم و درد و دل کنم!

سعی کردم قبل از اینکه نگاه جاوید به صورتم بیفته و شر به پا کنه، خودم رو آروم کنم! طاهر تصنعی خندید.

- نه چه مشکلی؟! خواهرم احساساتی شده یه کم! جاوید با حسادت مثل بچه‌ای که حاضر نیست مادرش بچه‌ی دیگه‌ای رو بغل کنه، دستم رو کشید و من رو از طاهر جدا کرد.

نویسنده: نازیلا ع

#او_شاهد_بود
part_94#

جاوید دستش رو دور شونه‌هام انداخت و بازوم رو نوازش کرد.

- خانومم دل نازکه! چی کار میشه کرد؟! طاهر از فرصت استفاده کرد.

- پس نبینم از گل نازکتر به خواهرم بگی‌ها جاوید خان! اون موقع حسابت با کرام‌الکاتبینه! خیلی خوب می‌دونستم که حرف‌های طاهر هشداره و شوخی نیست!

شک نداشتم که جاوید هم متوجه لبخند تصنعی طاهر شد که با کنایه گفت: مگه اینکه مغز خر خورده باشم بخوام همچین فرشته‌ای رو ادیت کنم! طاهر متوجه اشاره‌ی جاوید به کتکی که از آقا جان خورده بودم، شد و با خجالت سرش رو پایین انداخت. حاج جواد جلو او مد.

چند بار روی شونه‌ی جاوید زد.

- از امروز واسه خودت مرد شدی، مسئولیت رو

دوشته! همونطور که تو پسر می، طلعت هم دخترمه!

نبینم یا نشنوم ادیتش کرده باشی!

جاوید مردونه خندید.

- فکر کنم طلعت عروستونه، اما...

دستش رو روی چشمش گذاشت.

- جای طلعت رو جفت چشم‌هامه!

بعد از چند دقیقه هر دو خانواده رفتن و بالآخره من و

جاوید وارد خونه شدیم.

دستم هنوز تو دست جاوید بود.

دور تا دور حیاط با باغچه‌های گل تزئین شده بود و

وسطش حوض کوچیکی خودنمایی می‌کرد.

کنار حوض ایستادم و به تصویر خودم و جاوید تو آب
خیره شدم. حالا تنها بودیم و با شناختی که از جاوید
داشتم مطمئن بودم که امشب رو بیخیال نمیشه!
برای یک لحظه ترس به سراغم اومد! دیگه هیچ راه
فراری نداشتم!

داشتم دنبال راه حل می‌گشتم که جاوید گفت: طلعت
خانوم، قرار نیست تو حیاط زندگی کنیم‌ها! خود خونه
رو هم خریدم، نمی‌خوای خونه‌مون رو ببینی؟!
تسلیم جاوید شدم و به سمت پله‌ها راه افتادم. نازیلایع
صدای کفش‌های پاشنه بلندم، سکوت شب رو
می‌شکست.

جاوید با شیطننت گفت: طلعت خانوم عروسی تموم
شد، مهمون‌ها هم رفتن می‌تونن اون کفش‌ها رو
دربیاری دیگه!

با صدای آرومی جواب دادم: من راحت‌م!
- مطمئنی؟ آخه اگه نگرفته بودمت چند بار زمین
خورده بودی! به هر حال الان دیگه فقط من و تویم،
لازم نیست با کفش بخوای قدت رو بلند کنی!
از زیر تور چپ‌چپ نگاهش کردم.
- نخیرم!

و برای اثبات حرفم، با حرص دستم رو از دستش بیرون کشیدم، اما هنوز یک قدم ازش دور نشده بودم که پام پیچ خورد.
جاوید با خنده بغلم کرد. تقلا کردم که با شیطننت گفت: باشه لجباز خانوم! حق با تو عه، اصلاً من خودم می‌خوام زنم رو شب عروسی تو بغلم ببرم خونه. حرفیه؟!

نویسنده: نازیلا ع

#او_شاهد_بود
part_95#

صدای جیغم تو آغوش جاوید خفه شد.
از ترس اینکه مبادا به زمین بیفتم به یقه‌ی جاوید چنگ زدم که جوابم شد بوسه‌ای روی پیشونیم!
جاوید به آسونی درحالی‌که من رو با یه دست نگه داشته بود، با دست دیگه‌ش در خونه رو باز کرد.
بدون اینکه اجازه بده از آغوشش بیرون بیام، مستقیم به سمت اتاقی که حدس می‌زدم اتاق خواب باشه رفت.
جاوید بدون روشن کردن چراغ من رو روی تخت گذاشت و من با خجالت مشتم رو باز کردم.

حتّی جدا شدن دست من هم باعث نشد جاوید ازم
فاصله بگیره!
بدون اینکه تماسی باهام داشته باشه، دست هاش رو دو
طرف بدنم گذاشته بود و خیره نگاهم می کرد.
یقه ی پیراهنش مقابل دیدم بود و تو تاریکی چروکش
مشخص بود.

بی ربط گفتم: چروک شده!

جاوید با صدایی بم شده گفت: فدای یه تار موت!
از شدت شرم و خجالت نمی تونستم به چشم، هاش نگاه
کنم!

نگاهم هنوز به یقه ی پیراهنش بود، با من من گفتم:
امشب... یعنی میشه...

جاوید یه دستش رو بالا آورد و روی لب هام گذاشت.
- می دونی که خاطرت رو خیلی می خوام! حاضرم
بخاطرت هر کاری کنم و هر چیزی بخوای برات
فراهم کنم!

لبخندی که با شنیدن جملاتش می خواست روی لب هام
شکل بگیره، با جمله ی بعدیش تو نطفه خفه شد.
- اما امشب نه! امشب ازم نخواه که کاری نکنم!

با خشم، نفرت و شاید دلخوری نگاهم رو از چشم‌های
پرنیازش گرفتم.

از جاویدی که وقتی فهمید من شیرینی خورده‌ی مرد
دیگه‌ایم از من نگذشت، چه انتظاری داشتم؟! انتظار
داشتم اولین شب ازدواجمون از چیزی که به اعتقاد و
باور بقیه حق طبیعی جاویده، بگذره؟!!

حوصله‌ی شنیدن حرف‌های جاوید رو نداشتم اما اون
هنوز هم اصرار به حرف زدن داشت و من عاجز
بودم از دادن جوابی بهش!

- امروز اسم‌هامون رفت تو سجل‌های همدیگه، اما
می‌خوام اعتراف کنم که می‌ترسم! می‌ترسم با وجود
این عقد و پیوند از دستت بدم!

چرا این حرف‌ها رو می‌زد؟!
چرا این همه مقدمه‌چینی می‌کرد؟!
با این حرف‌های بی‌ربط می‌خواست چی رو ثابت
کنه؟!!

جاوید واقعاً فکر می‌کرد اگه شب اول عروسیمون این
اتفاق بیفته، من رو به دست آورده؟!!

#او_شاهد_بود

part_96#

- عاشق که بشی، می فهمی ترس از دست دادن
معشوقت چه دردی داره! چه سخته!

جاوید حرف از عشق و عاشق شدن میزد و من به
خودم پوزخند می زدم!

جاوید عاشقم نبود!

با حرف هاش می گفت دوستم داره، با کار هاش من رو
بیزار می کرد از هرچی عشق و عاشقیه!

جاوید گفت عاشق که بشم، اما آیا من واقعاً فرصتی یلایع
پیدا می کردم برای تجربه ی عشق؟!

خودم خوب می دونستم که حسم نسبت به محمد، عشق
که نبوده هیچ، هوس زودگذر هم نبوده!

من اون روز از لمس شدن دستم توسط محمد فقط
جوزده شده بودم و بس!

گذشته هیچ، اما آیا تو سال های بعد زندگیم می تونستم
عاشق بشم؟!

با وجود شناختی که از جاوید داشتم، خوب می دونستم
که هرگز رهام نمیکنه و این یعنی من باید عاشق خود
خود پست فطرتش می شدم!

اونقدر با خودم درگیر بودم که حتی نفهمیدم جاوید کی
کلاه و تورم رو از روی سرم برداشته، اما بعدها تو
زندگی باهاش خوب فهمیدم که چه کلاه‌های بزرگی
برداشتی و برداشتن کلاه عروسیم از سرم، کار چندان
خاص و شاقی نبوده!

جاوید تو تاریکی مشغول باز کردن سنجاق‌های متصل
به موهام شد.

جاوید همچنان حرف میزد و من به ساعتی بعد فکر
می‌کردم که بعد از اتفاق شوم، چطور قراره درد از روی
تحمّل کنم!

و شاید صدای هق‌هق و ناله‌م بین خر و پف جاوید گم
شده باشه و حتی فریاد من هم باعث نشه اون از خواب
ناز بیدار بشه و اون تا خود صبح با بی‌خیالی، پشت به
من همچنان در حال خر و پف باشه!

کار باز کردن موهام که تموم شد، جاوید دست
نوازشی بینشون کشید و سرش رو بین موهام فرو
برد.

- بوی زندگی میده!

می‌دونستم می‌خواد با حرف‌هاش خامم کنه!

با وجود میل باطنیم به گفتن جمله‌ی معروف "بوی
تافت و ادکنه" سکوت کردم تا مبادا جاوید جمله‌م رو
به حساب شیطننت بذاره و روش از اینی که هست
بیش‌تر باز بشه!

بعد از نفس‌های عمیق و پی در پی جاوید، بوسه‌هاش
شروع شد!

برام عجیب بود که چطور می‌تونست کسی رو بیوسه
و لمس کنه که هیچ رغبت و تمایلی از خودش نشون
نمی‌داد و مثل مجسمه به نقطه‌ای نامعلوم روی سقف
خیره‌ست!

یاد حرفش افتادم که می‌گفت زن می‌خواد، نه
عروسک کوکی! اما فرق الان من با عروسک کوکی
چی بود؟!

#او_شاهد_بود

part_97#

دستش که روی زیپ لباسم نشست، بند دلم پاره شد.
نفس‌نفس‌زنان نجوا کرد: امشب خانوم من میشی
طلعت!

فقط نگاهش کردم که برای چندمین بار پیشونیم رو
بوسید.

- می‌دونم دوستم نداری، اما امشب برای من باش
خانومم! قول میدم اذیتت نکنم! اجازه میدی ملکه‌ی
چشم‌عسلی من؟!

من رو برای یه شب می‌خواست و اجازه می‌گرفت؟!
جاوید با دیدن قطره اشکی که از چشم چکید، مردد
نگاهم کرد.

- با این لباس نمی‌تونی راحت بخوابی... بذار کمک
کنم عوضش کنی!

لرزیدم که جاوید لبخند تلخی زد.

- تا زمانی که نخواستی من کاریت ندارم طلعت!
دل‌م برای لحن محزونش سوخت، اما نتونستم حرفی
بزنم!

از اینکه یک ثانیه ازش متنفر می‌شدم و ثانیه‌ای بعد
دلوایش، از خودم بدم اومدم!

نمی‌دونستم از روی شرمندگی بود یا حیا که چشم‌هام
رو بستم. درحالی‌که از برخورد دست جاوید با بدن
برهنه‌م لب می‌گزیدم، برای یک لحظه احساس کردم
بدنم از اون لباس تنگ رها شد و آسوده شدم!

با خجالت چشم باز کردم و سر به زیر انداختم که
جاوید لباس خواب توری و سفید رنگی رو به سمتم
گرفت.

با اینکه پارچه‌ی لباس اونقدر نازک بود و شاید در کل
نیم متر بیش‌تر پارچه نبوده بود، بی‌حرف به تن کردم.
می‌ترسیدم سر کل‌کل با جاوید، به در دسر بیفتم!

بدون اینکه آرایش صورتم رو پاک کنم، از ترس
اینکه جاوید کار دستم بده، به زیر لحاف پناه بردم.

از صدای خش‌خش متوجه شدم که جاوید دراز کرده: بازیلاع
لباس‌هاش رو عوض می‌کنه!

چشم‌هام رو بستم و خودم رو به خواب زدم.
چند دقیقه‌ای طول کشید تا صدای خش‌خش قطع شد.
نفس آسوده‌ای که می‌خواستم بکشم با تکون تخت تو
سینه‌م حبس شد.

با نشستن دست جاوید روی بازوم با ترس چشم‌هام رو
باز کردم.

جاوید خندید.

- داشتی نقش بازی می‌کردی؟!

احساس می‌کردم بر خلاف همیشه، صدا و لحنش بویی
از شیطنیت نداره و خندهش چیزی جز کش دادن
تصنعی لب‌هاش نیست!

تو تاریکی بی‌حرف نگاهش کردم که دست‌هاش رو
دور شونه‌هام حلقه کرد و من رو به آغوش کشید.

با ترس خواستم ازش فاصله بگیرم که حلقه‌ی
دست‌هاش رو دور بدنم محکم‌تر کرد و با صدای
خشداری کنار گوشم گفت: فقط می‌خوام بغلت کنم!
همین!

نویسنده: نازیلا ع

#او_شاهد_بود

part_98#

با شک و تردید چشم‌هام رو بستم.
جاوید سرم رو روی قلبش گذاشت و موهام رو بوسید.
با وجود خستگی‌ای که داشتم، از ترس خوابم نمی‌برد.
می‌ترسیدم بخوابم و جاوید تو خواب کاری کنه یا
حرکت اضافه و بی‌ربطی انجام بده!
احمقانه بود که من با وجود اینکه دیگه حالا زن
رسمی جاوید شده بودم همچنان ازش می‌ترسیدم!

روم رو به تموم خوبی هاش بسته بودم و فکر می‌کردم
تو خواب قراره چه کارها که نکنه!
نه می‌تونستم تکون بخورم و نه می‌تونستم چشم باز
کنم!

می‌ترسیدم تکون بخورم و جاوید بیدار بشه یا چشم باز
کنم و با جاویدی که بیداره رو در رو بشم!

بالآخره بعد از دقایقی که برام به اندازه‌ی چند سال
طول کشید، زمانی که نفس‌های جاوید منظم شد، به
خودم جرأت دادم و چشم باز کردم.

تکونی به گردنم دادم و به صورت جاوید که به لطف
نور مهتاب کاملاً واضح بود، خیره شدم.

ابروهای سیاه مردونه‌ش، چشم‌های بسته و مژه‌های
مرتبش و در آخر سبیل کلفت پشت لبش رو از نظر
گذروندم.

برخلاف سوسن و سعیده که همیشه از قیافه‌ی شوهر
رویایشون حرف می‌زدن، من هیچ‌وقت حتی تو خیال
خودم درباره‌ی هیچ مردی فکر نکرده بودم! ذهنم پر
بود از درس و درس!

حالا زودتر از بقیه‌ی دوست‌هام راهی خونه‌ی بخت
شده بودم و جاوید، چه خوب چه بد، شوهرم بود!
محکوم بودم که تا آخر عمر کنارش بمونم!
هنوز به چهره‌ی جاوید خیره بودم که احساس کردم
برای لحظه‌ای لب‌هاش خندید!

با ترس سرم رو برگردوندم و چشم‌هام رو بستم.
بدون اینکه بدونم جاوید تا خود صبح تنها چشم‌هاش
رو بسته و ادای خوابیدن رو درآورده، خواب مهمون
چشم‌هام شد و به فکرهای بیهودم خاموشی زد! **باز یلایع**

.
. .
با نوری که به صورتم می‌تابید، چشم باز کردم.
با دیدن تخت خواب دو نفره، نگاهی به لباسم انداختم
که تو روشنایی روز بدنم رو واضح‌تر نشون می‌داد!
خوشبختانه جاوید تو اتاق نبود اما از فکر اینکه صبح
موقع بیدار شدن من رو با این وضعیت دیده لب
گزیدم.

نمی‌دونستم چیکار کنم؛ از جا بلند بشم یا تو اتاق
بمونم!

همچنان با خودم درگیر بودم که در اتاق باز شد و
جاوید وارد اتاق شد.
- روز اول زندگی ما رو نگاه... طلعت خانوم همچین
چسبیده به تخت که انگار قراره فرار کنه.

#او_شاهد_بود

part_99#

با دیدن جاوید به خودم اومدم و با ملافه سعی کردم
بدنم رو بپوشونم.
جاوید با پررویی و شیطنت گفت: من که دیشب خودم
لباست رو عوض کردم!
چشمکی زد و ادامه داد: تازه علاوه بر اینکه کل شب
تو بغلم خوابیدی، صبح هم وقتی خواب بودی،
دیدمت!

اخم کردم و سرم رو پایین انداختم که تازه متوجه
گلبرگ‌های پرپر شده‌ی روی تخت شدم. چطور دیشب
ندیده بودمشون؟! احساس می‌کردم دیشب برای جاوید
تبدیل به یه خاطره‌ی بد شده!
- پاشو طلعت! پاشو که می‌خوایم اولین صبحونه‌ی
مشترکمون رو بخوریم!

نامحسوس بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و به
اجبار به چشم‌هایش خیره شدم.
دستی بین موهام که در اثر تافتی که از دیروز مونده
بود، خشک شده بودند، کشیدم و گفتم: باید برم حموم!
جاوید سری تکنون داد.

- مادرت صبح کاجی و صبحونه آورده بود!
لبم رو به دندان گرفتم و سرم رو پایین انداختم.
جاوید به سمت در رفت.

- عصر خانوم‌های فامیل قراره بیان برای مراسم از یلیع
پاتختی!

از این بدتر نمیشد!
با رفتن جاوید از روی تخت بلند شدم و به سمت کمد
رفتم.

حوله و لباس‌هام رو برداشتم و آروم از اتاق خارج
شدم.

با دیدن صورتم و آرایش پخش‌شده‌ی روی صورتم،
سیلی نه چندان محکمی روی گونه‌م زدم.
- خاک به سرم!

هنوز در حال تماشای صورتم و سرزنش کردن خودم
بودم که صدای جاوید به گوشم رسید.

- چیزی شده؟! مشکلی پیش اومده؟!
جوابی ندادم که اسمم رو صدا کرد.
به ناچار با خجالت گفتم: نه جاوید خان!
و آب رو باز کردم تا خیالش راحت بشه!
از بین شامپوهای ناآشنا که نوشته‌های روشن نشون
میداد خارجین، شامپوی صورتی رنگی که عکس
روش تو جهم رو به خودش جلب کرده بود، برداشتم و
با ذوقی وصف‌نشدنی مشغول شستن موهام شدم!
برخورد آب گرم با بدنم، مثل همیشه خستگی رو از یال
تتم بیرون کرد.

بعد از چهار بار شستن موهام، زمانی که احساس
کردم موهام به حالت سابقشون برگشته، دل از حموم
کندم و برای آخرین بار زیر دوش آب ایستادم.

part_100#

به هر سختی‌ای که بود گوشه‌ی حموم لباس‌هام رو به
تن کردم.

حاضر نبودم با اون حوله‌ی کوتاه جلوی جاوید ظاهر
بشم! به اندازه‌ی کافی دیروز و دیشب من رو دیده
بود!

تا حد امکان مو هام رو با حوله خشک کردم و از
حموم خارج شدم. با دیدن جاوید که دست به سینه مقابل
حموم ایستاده بود، از ترس هینی کشیدم.
جلو اومد و طره‌ای از مو هام رو که با لجبازی روی
صورتم افتاده بود کنار زد.

- خوبه دیشب اتفاقی نیفتاده بود، وگرنه چقدر
می‌خواست حموم کردنت طول بکشه!

اخم هام تو هم رفت، معلوم نبود تا کی می‌خواد اتفاق
دیشب رو تو سرم بکوبه یا بهتره بگم دلخوری‌ش رو یلایع
پشت شوخی پنهون کنه!

- من رو ببین طلعت!

بی‌حواس سرم رو بلند کردم.

- دوست دارم وقتی باهم حرف می‌زنیم، تو این دو تا
ظرف عسل نگاه کنم!

و به چشم هام اشاره کرد.

آب دهنش رو قورت داد و ادامه داد: هر چند که وقتی
نگاهم بهشون می‌فته، حرف هام یادم میرن!

جاوید با عشق و علاقه نگاهم می‌کرد و من به
چشم‌های سرخش که علتش فقط می‌تونست بی‌خوابی
یا گریه باشه، خیره بودم.

بدون اینکه متوجه حرف‌های جاوید باشم، بدون مقدمه پرسیدم: چرا چشم‌هاتون سرخه؟! خندید.

- می‌دونم که سؤالت از روی نگرانی نیست! دستم رو کشید و در همون حال که من رو به سمت سفره‌ای که تو اتاق پهن شده بود، می‌برد، گفت: ظهر شد!

و این یعنی طلعت خانوم فضولی ممنوع! زخم شدی قبول، اما قرار نیست تو همه‌چیز سرک بشی! صبحونه‌ی مفصل و سفره‌ی رنگارنگ، اشتها و معده‌ی خالیم رو تحریک کرده بود اما امان از نگاه سنگین جاوید و حرف‌هایش که نمی‌دونستم نیش و کنایه‌ست یا صرفاً شوخی برای عوض کردن جو حاکم!

یه بار ظرف غسل رو مقابلم می‌داشت و می‌گفت؛ "به یاد روز عقدمون دهنّت رو شیرین کن خانومم!" طوری حرف می‌زد که انگار چند قرن از عقدمون و شیطنت سر سفره‌ی عقدمون گذشته!

یه بار ظرف مر با رو مقابلم می داشت و می گفت؛ با
اینکه دیشب اتفاقی نیفتاد، اما چند لقمه بخور خانومم،
برای بعدها بدنت قوی میشه!

#او_شاهد_بود

part_101#

اما قضیه به همین جا ختم نشد و جاوید ظرف پنیر رو
از مقابلم برداشت و گفت: پنیر باید با گردو خورده
بشه تا بعداً بچه مون خنگ نشه! نمی دونم گردو
کجاست!

و بدترینش قابلمهی نسبتاً بزرگ کاچی بود که جاوید با
شیطننت گفت: طلعت بنظرت کاچی رو تا چه مدت
میشه تو یخچال نگهداری کرد؟!

با حرص نگاهش کردم، بدون اینکه ذره ای از
شیطننتش کم کنه، گفت: آخه می دونی داشتم به آینده
فکر می کردم خانومم! به هر حال اتفاق دیشب یه شب
میفته دیگه! حالا کی می خواد برای ما کاچی درست
کنه؟!

لبم رو به دندون گرفتم، جاوید هیچ جور ه نمی خواست
کوتاه بیاد!

به چشم‌های منتظر و شیطونش نگاه کردم. انگار
انتظار داشت بگم بیا تا کاجی خراب نشده، کارهای
خاکبر سری کنیم!

از تصورش زیر لب استغفرالله گفتم.

لبخند ملیحی زدم و با متانت جواب دادم: نمی‌دونم
جاوید خان، اما فکر کنم تا اون موقع که زمان
استفاده‌ش برسه، فاسد شده!

جاوید با چشم‌های گردشده نگاهم کرد و من با همون
لبخند ملیح، سر به زیر شدم.

جاوید قهقهه‌زنان از اون طرف سفره، نیشگونی از
گونه‌م گرفت.

- خانوم شیطون خودمی!

.
. .

بعد از خوردن جیگر و کبابی که یکی از نوچه‌های
جاوید سر ظهر به خونهمون آورد، مادر جاوید همراه
با آرایشگر به خونهمون اومد.

جاوید بعد از احوالپرسی با مادرش به سرعت پیشونیم
رو بوسید و رفت!

نگاه خیره و خندون مادر جاوید معذب می‌کرد، معلوم نبود در باره‌ی دیشب چه فکری پیش خودش می‌کرد! مخصوصاً که سرخی چشم‌های جاوید رو دیده بود! زیر دست آرایشگر نشسته بودم و اون با مهارت کارش رو انجام می‌داد.

مادر جاوید به همراه دو تا زنی که نیم ساعت بعد از خودش اومدن، مشغول چیدن میوه و شیرینی تو ظرف‌ها بودن.

بعد از تموم شدن کار آرایشگر لباس سرخی رو که کمالیع مادر جاوید بهم داد، به تن کردم و برای اولین بار احساس کردم که دیگه بزرگ شدم! دیگه خبری از غرغره‌های مادر جان و لباس‌های انتخابیش که هیچ تناسبی با سلیقه‌ی من نداشت، نبود!

#او_شاهد_بود

part_102#

ساعت حدود چهار و نیم بود که مامان اومد و بعد از اون بقیه‌ی مهمون‌ها.

مامان جلوی مادر جاوید با محبتی وصف نشدنی تحویل گرفت و به محض تنها شدن با غر و تشر

گفت: امروز که اومدیم خواب هفت پادشاه رو داشتی
می‌دید، بیچاره جاوید خان در رو باز کرد!
با تعجب نگاهش کردم.

- کوه که نکندی دختر! خدا رو شکر، زبونت رو هم
که گربه خورده!

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم که دوباره گفت: از فردا
بخور و بخواب تعطیله! تو که نمی‌خوای نرفته برت
گردون ور دل من و آقات؟!!

برای تموم شدن بحث به ناچار گفتم: چشم! سزده ناز بلایع
و تو دلم گفتم این آرزوی قلبی منه که جاوید دست از
سرم برداره!

.
. .
. . .

هر چقدر که من خونه رو ندیده بودم و زمان می‌برد تا
از سوراخ سنبه‌هاش باخبر بشم، مهمون‌های عزیز
هیچ نقطه‌ای از خونه حتی حموم رو از قلم ننداختن!
در نتیجه بعد از رفتنشون خونه تبدیل به بازار شام
شده بود!

رفتار مادر جاوید طوری بود که انگار مادر عروسه
و رفتار مامان طوری بود که انگار مادر شوهرمه!
مادر جاوید سعی داشت هر طوری که شده من
استراحت کنم و مامان سعی داشت هر طوری که شده
از من کار بکشه!

در نهایت زمانی که بعد از یک ساعت و نیم، خونه
تمیز و مرتب شد، مادر جاوید میخواست دست به
کار بشه تا شام درست کنه، اما مامان مخالفت کرد و
گفت: بهتره دخترم از الان بدعادت نشه! *ویسنده: نازیلا ع*
و مادر جاوید که متوجه نگاه خیره و مات من شده
بود، گفت: پس بهتره بریم تا تازه عروس و دوماه تنها
باشن!

هرچند که مادر جاوید برای دلجویی از من و اصلاح
حرف مامان این جمله رو به زبون آورد، اما من دلم
از تنها شدن با جاوید گرفت!
سعی کردم با کش دادن لبهام، مامان و مادر جاوید
رو بدرقه کنم.

با تنها شدنم تو خونه سرک کشیدم.
علاوه بر اتاق خواب، دو اتاق دیگه هم وجود داشت
که تنها وسیله هاشون چند تا کمد بود.

با وجود لباسم نمی‌تونستم به حیاط برم، اما طبق گفته‌های مادر جاوید علاوه بر آشپزخونه‌ی داخل خونه، یه آشپزخونه‌ی دیگه هم تو حیاط قرار داشت و دیگه من محبور نبودم مثل خونه‌ی آقا جان برای نوشیدن یه استکان چایی تا حیاط برم و برگردم!

#او_شاهد_بود

part_103#

اونقدر محو تماشای اطرافم بودم که به کل جاوید رو یالغ از یاد بردم!

- به به طلعت خانوم! چه خوشگل شدی امشب! هینی کشیدم و به سمتش برگشتم.

دست به سینه داشت نگاهم می‌کرد. زیر لب سلام کردم که با صدای بلندی جوابم رو داد و دوباره گفت: این رنگ چه بهت میاد!

تشکر کردم که با پررویی گفت: همیشه از این لباس‌ها جلوی من بپوش! چشم‌هام تقویت میشه! جلو اومد و بغلم کرد.

- دلم برای خانومم یه ذره شده بود!

تا خواستم از آغوشش بیرون بیام، حلقه‌ی دست‌هاش
رو دورم محکم‌تر کرد.

- آروم باش بچه جون!

موهام رو نوازش کرد و مثل همیشه پیشونیم رو
بوسید.

بالاخره بعد از چند دقیقه، رهام کرد. به چشم‌هام خیره
شد.

- طلعت باور کن دیگه به هم محرمیم! لازم نیست

انقدر دوری کنی! کسی به گناه نمیفته...
با خنده ادامه داد: اگه هم بیفته، حلاله!

با گونه‌های سرخ شده از کنارش گذشتم. جاوید چقدر
بی‌حیا بود و من تازه فهمیده بودم!

بعد از عوض کردن لباس‌هام و شستن دست و
صورتم، راهی آشپزخونه شدم.

نمی‌دونستم برای اولین بار چه غذایی درست کنم

خوبه، از طرفی می‌ترسیدم با شانس خوبی که دارم

غذایی درست کنم که جاوید دوست نداشته باشه!

هنوز بلا تکلیف وسط آشپزخونه ایستاده بودم که جاوید

مثل جن ظاهر شد!

- چیکار می‌کنی طلعت!؟

با صدای آرومی جواب دادم: می‌خوام شام درست کنم!
جاوید وارد آشپزخونه شد.
- چی؟! -

سوآلی نگاهش کردم که دوباره پرسید: شام چی می‌خوای درست کنی؟! -
نمی‌دونم!

چشم‌های جاوید برق زد.
- ماکارونی بلدی؟! -
سرم رو تکون دادم.

- بله!

کف دست‌هایش رو به هم مالید و گفت: من هم کمکت می‌کنم!
با تعجب نگاهش کردم.
- شما؟! -

#او_شاهد_بود

part_104#

خندید.

- اشکالی داره؟! -

مگه جرأت مخالفت با جاوید رو داشتتم؟! سرم رو به علامت نفی تکون دادم و حرفی نزدیم. اشکالی نداشت، اما کافی بود این کار به گوش مامان یا آقا جان برسه تا جاوید خان تبدیل به جاوید خانوم بشه!

با دیدن جاوید که سیب زمینی و پیاز برمی داشت، به سمت یخچال رفتم تا گوشت چرخ کرده پیدا کنم. بسته‌ی گوشت رو داخل آب گذاشتم تا یخش زودتر باز بشه.

نویسنده: نازیلا ع

- طلعت تخته و چاقو کو؟!!

به سمت کابینت‌ها رفتم و بعد از چند دقیقه گشتن بالآخره پیدااشون کردم.

سعی کردم جاوید رو از پوست گرفتن و خرد کردن پیاز و سیب زمینی منصرف کنم که با شیطنت گفت: بچه‌ها چاقو به دست نمی‌گیرن!

و با دیدن نگاه چپ‌چپ من، ادامه داد: دوست ندارم بخاطر کار خونه و غذا درست کردن، دست‌هات زخمی بشن! بعدش هم...

در حالیکه پیاز رو پوست می‌کند، گفت: قرار نیست که
بخاطر شکم من، پیاز اشکت رو دربیاره! این کارها
مناسب زن جاوید نیست!

خدایا... خدایا... من با این اعتقادات جاوید قرار بود
چطوری زندگی کنم؟! قرار بود چطوری حرف‌ها و
کارهایش رو تحمل کنم؟! جاوید از هر کاه، کوه

می‌ساخت! انگار قرار بود ادامه‌ی زندگی ما جاوید
چپ بره و راست بیاد و از هر چیزی ایراد بگیره!

جاوید همونطور که داشت پیازها رو خرد می‌کرد،
گفت: حالا طلعت لباس رو عوض کردی، ماتیکت

رو چرا پاک کردی؟! خوب بود که!

نفسم تو سینه حبس شد. من از آوردن اسم ماتیکی و

سرخاب و... همیشه منع می‌شدم و اگه به کار

می‌بردم، از طرف مامان محکوم به بی‌حیایی می‌شدم!

در مقابل نگاه منتظر جاوید، به ناچار به آرومی گفتم:

راحت نبودم!

جاوید با جدیت گفت: اما عادت کن! من دوست دارم!

با پررویی ذاتیش اشاره‌ای به لباس‌هام که بلوز بلند و

شلوار گشاد بود، کرد.

- جلوی من پیرهن و دامن بیوش! من که طاهر نیستم!
من شوهرتم! شوهر جذاب و دوست داشتتیت!
جاوید همچنان با افتخار از خودش تعریف می‌کرد و
من به دنبال پیدا کردن بسته‌ی ماکارونی، کابینت‌ها رو
می‌گشتم. کاش جاوید می‌رفت تا من با آرامش کارم
رو انجام می‌دادم، اما اینطور نشد و جاوید علاوه بر
خرد کردن پیاز و سیب زمینی، سالاد هم درست کرد
و حتی ماکارونی رو آبکش کرد! معتقد بود که نباید
من وسایل سنگین بلند کنم! جاوید قابلمه‌ای رو که تنها
یک دوش پر بود، سنگین می‌دونست و این درحالی
بود که مامان هر زمستون من رو مجبور می‌کرد
قابلمه‌ی بزرگی که چند برابر این قابلمه بود، یک بار
پر آب کنم و یک بار درحالی‌که آبش گرم شده بود، به
حیاط ببرم!

#او_شاهد_بود

part_105#

با وجود کمک‌های جاوید به همون آسونی که سفره
چیده شده بود، سفره جمع و ظرف‌ها شسته شد!

اینکه جاوید آستین‌هاش رو بالا زده بود و ظرف‌ها رو
با دقت تمام کف میزد، باعث خندهم شده بود! جاوید هم
تمام مدت لبخند کج گوشه‌ی لبش رو حفظ کرده بود!
بالاخره بعد از خشک کردن ظرف‌ها و جمع
کردنشون، جاوید رضایت داد و آشپزخونه رو ترک
کرد.

تا دم کشیدن چایی، خودم رو تو آشپزخونه سرگرم
کردم و در نهایت دو استکان چایی همراه با ظرف
شیرینی توی سینی گذاشتم و از آشپزخونه دل‌کندم. یلایع
جاوید برخلاف آقا جان که انگار چایی آوردن رو
وظیفه‌ی مامان می‌دونست، تشکر کرد و مشغول شد.
سکوت بینمون رو صدای تلویزیون می‌شکست!
جاوید در ظاهر مشغول تماشای تلویزیون بود و من به
ساعتی بعد که باید می‌خوابیدیم فکر می‌کردم!
جاوید گفته بود تا من نخوام کاری باهام نداره، اما
هنوز نمی‌دونستم تا چه حدی می‌تونم رو حرف‌هاش
حساب باز کنم! حداقل باید جلوش لباس پوشیده
می‌پوشیدم تا قصد نداشته باشه باهام...
با صدای جاوید از فکر بیرون اومدم.
- طلعت، نظرت چیه بریم ماه عسل؟! -

تنها نگاهش کردم. یادمه که مامان همیشه می‌گفت زن
و شوهر تو ماه عسل به هم نزدیک میشن! حالا که من
می‌خواستم فاصله رو با جاوید حفظ کنم، تکلیف چی
بود؟!

جاوید از سکوت من استفاده کرد و دوباره پرسید:
مشهد چطوره؟!

تنها نگاهش کردم که کلافه ادامه داد: هم زیارت
می‌کنیم، هم من نذر رو ادا می‌کنم، هم... خب...
نمی‌دونم چی شد که افکارم رو کنار زدم و گفتم: باشه!
چشم‌های جاوید برق زد!
- فردا میرم سراغ بلیط!

لبخند تصنعی زدم و برای فرار از نگاه خیره‌ی
جاوید، سینی رو از روی زمین برداشتم و مثل مامان
که از داد و بیدادهای مامان به آشپزخونه پناه می‌برد،
به آشپزخونه پناه بردم.

همونطور که استکانها رو تو آبچکان می‌ذاختم به این
فکر کردم که حالا فرق من با مامان چیه؟! منی که
معتقد بودم نباید زندگی زن تو مسیر بین آشپزخونه و
اتاق‌های خونه خلاصه بشه، حالا چه گلی به سر
خودم زده بودم؟!

وارد اتاق خواب شدم، خوشبختانه هنوز خبری از جاوید نبود!
بی‌توجه به لباس خواب‌های توری و نازک، به سرعت بلوز و شلوار گلگلی‌ای که به مراتب گشادتر از لباس‌هایی که به تن داشتم بودن، به تن کردم و زیر لحاف خزیدم. چشم بستم. بعد از چند دقیقه، صدای باز و بسته شدن در خبر از اومدن جاوید می‌داد!

نویسنده: نازیلا ع

#او_شاهد_بود

part_106#

مثل شب گذشته صدای خش‌خش عوض کردن لباس‌های جاوید رو شنیدم.
- چراغ رو خاموش کنم طلعت؟!
پشتم به جاوید بود و تو گوشه‌ی تخت تو خودم مچاله شده بودم! حرفی نزدم تا جاوید فکر کنه خوابم! بعد از چند ثانیه، تخت بالا و پایین شد و صدای جاوید به گوشم رسید.

- یعنی تو الآن خوابی؟!
سعی کردم حرکتی نکنم تا بویی نبره!

خوب متوجه شدم که لحاف رو کنار زد و بهم نزدیک شد.

با صدایی که خنده توش موج میزد، گفت: از این به بعد باید خودم لباس هات رو انتخاب کنم! مثل دیشب! گوشه‌ی بلوزم رو لمس کرد.

- این گلگلی‌های مامان دوز چیه آخه؟! یه وقت فکر نکنی بخاطر دل خودم میگم ها، نه! من چشم و دل سیرم! بخاطر خودت میگم، به هر حال هنوز اول جوونیته!

اخم‌هام تو هم رفت.

اگه خود جاوید هم نمی‌گفت، خوب می‌دونستم به اندازه‌ی کافی چشم و دل سیره!

اما اگه چشم و دل سیر بود، چرا زن گرفته بود؟! دلم می‌خواست چشم باز می‌کردم و می‌گفتم من اگه بخوام به فکر دل خودم باشم، می‌تونم زمان‌هایی که شما خونه نیستین لباس‌های دلخواهم رو بپوشم! هنوز در حال کلنجار با خودم بودم که بین دو ابروم لمس شد.

- اینکه شوهرت رو سر کار می‌ذاری و خودت رو به خواب می‌زنی، گناهه طلعت خانوم!

نفس تو سینه‌م حبس شد.
جاوید موهام رو نوازش کرد.
- من که گفتم تا تو نخواستی کاری به کارت ندارم! این
کارها برای چیه؟!

نفس‌های گرمش به صورتم می‌خورد و هر لحظه
احساس می‌کردم بهم نزدیکتر میشه!
با احساس زبری ته ریشش روی تیغهی بینیم، با ترس
چشم باز کردم و جاوید در مقابل چشم‌های گردشده‌ی
من، بین دو ابروم رو بوسید.
ازم فاصله گرفت و تو تاریکی دندون‌های ردیف و
سفیدش رو به نمایش گذاشت.

- حالا شد! نبینم اخم کنی صورتت خط بیفته!
به زور بغلم کرد و لحاف رو روی هردومون انداخت.
- جای تو تو بغل منه! حالا درسته من بهت اون قول
رو دادم، اما دلیل بر این نمیشه تو با فاصله از
بخوابی!

part_107#

اون شب هم بعد از اینکه جاوید به خواب رفت
خوابیدم، با این تفاوت که طبق حرف مامانم، صبح

زودتر از جاوید بیدار شدم تا سفره‌ی صبحونه رو آماده کنم.

چایی دم کردم و سفره رو چیدم، اما درست لحظه‌ی آخر تازه یادم افتاد نون نداریم!
"خاک به سرم"ی گفتم و از فکر اینکه خودم باید نون بخرم، قیافه‌م درهم شد!

با اینکه تو خونه‌ی خودمون معمولاً مامان خرید می‌کرد، اما من هیچوقت پام رو به بازار یا دکان‌ها نمی‌ذاشتم؛ مگه اینکه پای خرید لباس وسط می‌بود! بلایع هنوز هاج و واج وسط اتاق ایستاده بودم و به سفره و جای خالی نون نگاه می‌کردم که صدای خواب‌آلود جاوید به گوشم رسید.

- چی شده طلعت؟! کجا رفتی این وقت صبح؟!
به سمتش چرخیدم و تا خواستم جواب بدم تازه چشمم به رکابی و شلوارکی که به تن داشت افتاد! با خجالت سر به زیر انداختم. تو خونه‌ی ما آقا جان و طاهر همیشه شلوار به پاشون داشتن و خبری از رکابی نبود! انگار به تن داشتن بلوز آستین بلند، حتی برای آقایون، تو خونه‌ی ما یه جور قانون بود!

جاوید که انگار خواب از سرش پریده بود، به سمت
اومد و گونه‌م رو بوسید.

- دست خانوم چشم عسلیم درد نکنه!
زیر لب با خجالت گفتم: کاری نکردم!
و تا خواستم بگم "نون نداریم." جاوید سمت دیگه‌ی
صورت‌م رو بوسید.

- خیلی هم کار کردی! همین که از خوابت زدی و
سفره چیدی، کلیه!

برام عجیب بود که جاوید با اون همه غرور و نازیلایع
گنده‌دماغیش برای هر چیز کوچیکی تشکر می‌کرد و
از این ابایی نداشت و این درحالی بود که طاهر هر
وقت بعد از خوردن ناهار و شام از مامان تشکر
می‌کرد، آقا جان طوری نگاهش می‌کرد که انگار کار
خطایی انجام داده و این کارها وظیفه‌ی مامان بوده، نه
لطف!

با صدای در زدن، جاوید با همون سر و وضع به
حیاط رفت تا در رو باز کنه و من همچنان وسط اتاق
ایستاده بودم!

بالآخره جاوید بعد از چند دقیقه با نون سنگک تو
دستش به خونه برگشت.

نون رو روی سفره گذاشت و در مقابل نگاه سؤالی
من توضیح داد: هر روز صبح فریبرز زحمت نون
تازه رو برامون میکشه!
نپر سیدم فریبرز کیه، با این حال حدس می‌زدم یکی از
نوجه‌هاش باشه!

part_108#

جاوید برای شستن دست و صورتش به دستشویی
رفت و من برای ریختن دو استکان چایی راهی بازار
آشپزخونه شدم.

صبحونه‌ی اون روز هم میون شیطنت‌های جاوید و
لقمه گرفتن‌هاش صرف شد و در آخر جاوید حدود
ساعت ده و نیم رضایت داد من رو تنها بذاره تا سری
به حجره بزنه و بلیط تهیه کنه! و این در حالی بود که
تو خونه‌ی ما قبل از اینکه ما بیدار بشیم، آقا جان رفته
بود و اثری ازش نبود!

کمی تو خونه و حیاط سرک کشیدم و در آخر با اینکه
جاوید گفته بود برمی‌گرده تا ناهار درست کنیم، خودم
دست به کار شدم.

ساعت یک بود و بوی قرمه سبزی تو خونه پیچیده بود، اما هنوز خبری از جاوید نشده بود!
مشغول درست کردن سالاد بودم که بالآخره جاوید خان از راه رسید.

از همون ابتدای ورودش شروع به چاپلوسی کرد.
"به به طلعت خانوم! چه بویی راه انداختی!
نمی‌دونستم علاوه بر اینکه خانومم خوشگله، آشپزیش هم حرف نداره! باید چشم نظر بخرم، از در خونه آویزون کنم خانومم چشم نخوره!"
نمی‌دونستم به حرف‌هایش بخندم یا اخم کنم تا فکر نکنه خبریه و همیشه می‌تونه با چاپلوسی نظر من رو عوض کنه!

با اینکه مامان همیشه به استقبال آقا جان می‌رفت و کمک می‌کرد کتش رو دربیاره، من همونجا منتظر موندم تا خود جاوید بیاد! هم دستم بند بود و هم اینکه جاوید خدایی نکرده علیل نبود که از پس کارهایش برنیاد!

جاوید وارد آشپزخونه شد و من به ناچار "سلام" و "خسته نباشید" گفتم که بی‌توجه به کثیف بودن دست‌هام بغلم کرد.

- سلام خانومم! وقتی می بینم خانوم خوشگلم تو
آشپز خونه بخاطر شکم من با این دست های سفیدش
زحمت می کشه، خستگی از تنم میره!
جلل الخالق! از حرف های به اصطلاح عاشقانه ی
جاوید میشد چند کتاب نوشت!
ازم جدا شد و از جیبش دو تا بلیط قطار به مقصد
مشهد در آورد.

- باید وسایلمون رو جمع کنیم که فردا صبح راه بیفتیم!

نویسنده: نازیلا ع

مثل روز گذشته بعد از جمع کردن سفره، جاوید تو
شستن ظرف ها کمک کرد و در مقابل اعتراض من
گفت: تو تو این خونه فقط باید خانومی کنی! از دواج
نکردیم که بشوری و بسابی! بریم ماه عسل، برگردیم
یکی رو برای انجام کارهای خونه پیدا می کنم!

#او_شاهد_بود

part_109#

با وجود اینکه آقا جان مرد نسبتاً ثروتمندی بود، اما هیچوقت ما خدمتکاری نداشتیم و با این حال جاوید میخواست برای من تازه عروس خدمتکار بیاره! بعد از جمع کردن چمدون هامون که جاوید هر چند دقیقه یک بار یادآوری می کرد چی بردارم و چی برندارم، راهی خونهی آقا جان شدیم تا هم رسم دیرینهی مادر زن سلام رو با تأخیر به جا بیاریم و هم خدا حافظی کنیم تا صبح به اون زودی مجبور نباشن به ایستگاه راه آهن بیان!

برق چشم های مامان رو از دیدن گردنبندی که جاوید برای تشکر ازش خریده بود، به وضوح دیدم، اما با این حال خوشحالیش رو پشت تعارفات معمول و جملاتی مثل "نیازی به این کارها نبود." و "چرا زحمت کشیدی پسرم؟" پنهون کرد.

تا غروب که آقا جان و طاهر بیاد اونجا بودیم و مامان با وجود جاوید جرأت نمی کرد حرفی بهم بزنه! بعد از خدا حافظی از آقا جان و طاهر، راهی خونهی حاج جواد شدیم تا از اون ها هم خدا حافظی کنیم.

هر چقدر که مامان با وجود اون هدیه‌ی گرون‌قیمت
دوست داشت هر چه زودتر ما از خونه‌ش بریم، پدر
و مادر جاوید دوست داشتن ما بیش‌تر پیششون بمونیم!
باید باور می‌کردم که قراره محبت‌های پدر و مادر
جاوید، محبت‌های نکرده‌ی پدر و مادر خودم رو
جبران کنه؟!!

برای منی که شونزده سال طعم محبت نچشیده بودم،
این چیزها غیرقابل باور بود!
حاج جواد از دیدن من در کنار پسرش شور و شغف
خاصی تو چشم‌هاش دیده میشد و زهرا خانوم که دیگه
قرار شده بود بهش بگم مادر جان، مثل پروانه دور
سرمون می‌چرخید.

بعد از صرف شام، مادر جان اجازه نداد من کاری
انجام بدم و همراه کوکب خانوم که من تازه فهمیدم تو
خونه‌شون کار می‌کنه، سفره رو جمع کردن.
زمانی که مادر جان از طرف خودش و حاج جواد
برای من و جاوید، دو بسته‌ی کادوپیچ‌شده داد، از
جاوید خجالت کشیدم؛ چرا که مادر من با وجود
اعتقاداتش به رسم و رسوم و پافشاریش برای اجرا و

عملی کردن اون‌ها نسبت به تموم تازه عروس و
دومادهای فامیل، برای تنها دخترش و دوماش هیچ
هدیه‌ای نداده بود! هرچند که ما سرزده به خونه‌شون
رفته بودیم، اما اون باید قبل از این‌ها به این موضوع
فکر می‌کرد، با این حال من که چشم آب نمی‌خورد
بعد از این هم هدیه‌ای به ما بده!

#او_شاهد_بود

part_110#

نویسنده: نازیلا ع

قیافه‌ی مامان موقعی که شنید ما می‌خوایم به ماه عسل
بریم کجا و قیافه‌ی مادر جان کجا!

مامان در مقابل حرف جاوید که گفت اومدیم تا
خداحافظی کنیم تا شما فردا صبح به زحمت نیفتین،
هیچ تعارفی نکرد! باز گلی به معرفت طاهر که چند
بار اصرار کرد! در مقابل، مادر جان قبول نکرد و با
گفتن اینکه "مگه چند بار قراره عروس و دومادم برن
ماه عسل؟ صبح خودم باید از زیر قرآن ردتون کنم و
آب پشت سرتون بریزم." علناً اعلام کرد که صبح تا
ایستگاه راه‌آهن برای بدرقه‌ی ما میاد!

به اصرار حاج جواد و مادر جان قرار شد شب رو
خونه‌ی اون‌ها بمونیم! بدتر از این نمی‌شد! با خجالت
و رنگ عوض کردن در مقابل اون‌ها و لبخندشون
همراه جاوید که دست دور شونه‌هام انداخته بود،
راهی اتاق شدیم.

جاوید بدون هیچ حرفی مشغول باز کردن دکمه‌های
پیراهنش شد و من خیره به تشک‌هایی که بدون هیچ
فاصله‌ای از هم، وسط اتاق پهن شده بودن، همچنان
جلوی در ایستاده بودم که تقه‌ای به در خورد. باز یلایع
در رو که باز کردم، مادر جان لباس خوابی رو به
دستم داد که حتی بدون باز کردنش هم می‌تونستم بدونم
چقدر نازک و لختیه!

مادر جاوید با تأکید بر اینکه لباس نو هست و گفتن
"شب بخیر" رفت.

در رو که بستم، جاوید پرسید: اون چیه؟!
به سمتش چرخیدم و لباس رو پشت سرم قائم کردم.
- هیچی!

با خنده و شیطنت به سمتم اومد و لباس رو از دستم
گرفت.

لباس رو که مقابلم گرفت، از خجالت لب گزیدم.
همونطور که حدس می‌زدم کاملاً توری بود و
نیوشیدنش از پوشیدنش بهتر بود!
جاوید قهقهه‌زنان گفت: دست مادرم درد نکنه!
می‌دونه پسرش چی دوست داره! باید بگم یه دوره‌ی
جاویدشناسی برای عروSSH بذاره!
چپ‌چپ نگاهش کردم که گفت: نصف شبی این کارها
رو نکن ملکه‌ی چشم عسلی! من همینطوریش بیتابتم!
نیشگونی از لیم گرفت.
- وقتی لپ‌هات گل میندازه شبیه هلو میشی! حالا اگه
دلم هلو بخواد، میشه هلو بیر تو گلو!

#او_شاهد_بود

part_111#

هرچقدر که من کم‌حرف بودم، جاوید پر‌حرف بود!
لباس رو به سمتم گرفت.
- بگیر طلعت!

سؤالی نگاهش کردم که ابرویی بالا انداخت.
- بیوشش!

با چشم‌های گردشده نگاهش کردم.

- اما...

دستی به چونهش کشید.

- جاوید بمیره نگو نه!

نمی‌دونم واقعاً جاوید برام عزیز بود یا در مقابل

قسمش کم آوردم که بی چون و چرا و بدون هیچ

مخالفتی خواستهش رو قبول کردم!

به سمت کمد رفتم و پشت به جاوید با هزار زحمت و

جون کندن گفتم: روتون رو بکنید اون طرف لطفاً!

جاوید "به روی چشم" کشیده‌ای گفت و من تندتند از یلیع

مشغول به تن کردن لباس شدم.

اونقدر استرس داشتم که حتی متوجه نشدم به جای

اینکه پشت کمد لباسم رو عوض کنم، مقابل در باز

کمد ایستادم و تموم مدتی که داشتم لباس عوض

می‌کردم دو جفت چشم مشکی و جب به جب تتم رو

از نظر گذرونده!

زمانی به خودم اومدم که نگاهم از آینه‌ی نه چندان

کوچیک کمد تو نگاه مشتاق جاوید قفل شد!

قبل از اینکه بتونم حرکتی از خودم انجام بدم، جاوید

از پشت سر بغلم کرد. چونهش رو روی شونم

گذاشت و درحالی‌که تو آینه به چشم‌های هم خیره

بودیم، در مقابلم چشم‌های گردشده‌ی من، زیر گلوم رو
بوسید.

- فکر نمی‌کردم بدنت هم انقدر سفید باشه!

رهام کرد و با صدای بم‌شده گفت: بهتره بخوابیم!

چراغ رو خاموش کرد و بدون اینکه فرصت فکر

کردن یا حرف زدن بهم بده، دستم رو کشید. بالاجبار

کنارش روی تشک دراز کشیدم. نگاهم رو از

چشم‌هاش که حتی تو تاریکی هم برق می‌زدن، گرفتم.

جاوید مثل دو شب گذشته بغلم کرد و "شبت بخیر از یلایع

خانومم." گفت. من هم بدون اینکه چیزی بگم،

خواه‌ناخواه در مقابل نوازش‌های جاوید، تو آغوشش

پلک‌هام روی هم افتاد.

#او_شاهد_بود

part_112#

صبح زودتر از جاوید از خواب بیدار شدم و با احتیاط

پشت در کمد، بدون هیچ سر و صدایی لباسم رو

عوض کردم. هیچ صدایی از بیرون نمی‌ومد و

نمی‌دونستم از اتاق بیرون برم یا نه!

به ناچار کنار جاوید نشستم. نمی‌دونستم بیدارش کنم یا نه! خدا رو شکر که دیشب هم بخیر گذشته بود و هیچ اتفاقی نیفتاده بود!

جاوید همچنان غرق خواب بود. نگاهی به در و دیوار اتاق انداختم، اما دریغ از یه ساعت دیواری!

برخلاف من که هیچوقت عادت به بستن ساعت مچی نداشتم، ساعت جاوید حتی زمان خواب هم همراهش بود!

خم شدم و دست‌هام رو دو طرف جاوید روی تشک گذاشتم تا از روی ساعتش، زمان رو بفهمم.

چند دقیقه طول کشید تا بتونم ساعت رو بخونم. ساعت دقیقاً هفت و ربع بود و ساعت حرکت قطار، نه بود!

سرم رو بلند کردم تا جاوید رو بیدار کنم که با

چشم‌های باز و صد البته شرورش مواجه شدم!

- آدم صبح چشم باز کنه، ببینه یه فرشته روش خم

شده... عطر موهایش یه طرف، چشم‌های عسلیش یه

طرف! دیگه چی می‌خواد؟!!

با خجالت لبم رو به دندون گرفتم و ازش فاصله گرفتم.

جاوید از جا بلند شد و محکم بغلم کرد.

گونه‌م رو بوسید.

- چه خجالتی هم می‌کشه! خانوم آفتاب مهتاب ندیده‌ی
من، صحبت به شیرینی چشم‌هات بخیر باشه!
مبهوت از صبح بخیر بلند و بالاش، متقابلاً جواب
دادم!

جاوید مشغول پوشیدن لباس‌هاش شد و در همون حال
گفت: پاشو طلعت، دست و صورتت رو بشور، باید
راه بیفتیم!

و چارق‌دی رو که می‌خواستم به سر کنم، از دستم از یلایع
کشید.

- بابا اینجا خونه‌ی مادر شوهر ته! نامحرم نیست که!
چطور باید به جاوید می‌گفتم همین که من با این وضع
جلوت حرکت می‌کنم، خودم رو معذب می‌کنه، حالا
حاج جواد رو کجای دلم بذارم!؟

#او_شاهد_بود

part_113#

پوفی کشیدم و کلافه از اتاق خارج شدم.

نمی‌دونستم سرویس بهداشتی کجاست و حاضر نبودم
با اون سر و وضع و موهای پریشون، تو خونه سرک
بکشم!

هنوز جلوی در ایستاده بودم که جاوید از اتاق خارج
شد.

- نرفتی هنوز؟!!

سر به زیر و مظلومانه جواب دادم: خب نمی‌دونم
دستشویی کجاست!

جاوید دستم رو گرفت و من، مثل بچه پشت سرش راه
افتادم.

جاوید منتظر ایستاد تا اول من برم!

به سرعت کارم رو انجام دادم تا مبادا حاج جواد و

مادر جان من رو این شکلی ببینن!

مشغول خشک کردن دست و صورتم بودم که صدای
مادر جان به گوشم رسید.

- کی بیدار شدین مادر؟!!

جاوید "صبح بخیر" گفت و جواب داد: چند دقیقه‌ای
میشه!

- طلعت جان کجاست؟!!

نه به من که انقدر خجالتی بودم و نه به جاوید که انقدر راحت بود! من از ترس حتی نفس هم نمی کشیدم و جاوید در مقابل راحت گفت من دستشویم! هر چند که جواب دیگه‌ای هم نمی‌تونست بگه، اما خب آبرو و حیثیت من جلوی مادرش رفته بود!
- طلعت؟ کجا موندی؟!

با صدای جاوید دست از سرزنش خودم برداشتم و از دستشویی خارج شدم. بدون اینکه جوابی بهش بدم، با حرص از مقابل چشم‌های گردشده‌ی جاوید گذشتم و به سمت اتاق رفتم.

دستی بین موهام کشیدم و چارقد رو سرم کردم. تا خواستم چادر به سر کنم، جاوید در اتاق رو باز کرد.

- کجا شال و کلاه کردی؟! بیا صبحونه.

با چشم‌غره کنارش راه افتادم.

- تو دستشویی جنی چیزی بود؟!!

با تعجب نگاهش کردم.

- بله؟!!

- صبح که حالت خوب بود! رفتی اون تو، از این رو

به اون رو شدی! خواستم ببینم اون تو خبری بود؟!!

اوشاهد بود

#اوشاهد بود

part_114#

با دیدن حاج جواد و مادر جان، جاوید رو بی جواب گذاشتم و "صبح بخیر" گفتم که هر دو با محبت جوابم رو دادن.

صبحانه در کمال آرامش صرف شد، در آخر هم کوکب خانوم زحمت جمع کردن سفره رو کشید و ما چهار نفر اول به خونه‌ی خودمون رفتیم تا هم چمدون‌ها رو برداریم، هم جاوید ماشین رو تو حیاط پارک کنه و بعد با ماشین حاج جواد به مقصد راه آهن راه افتادیم.

به جرأت می‌تونم بگم مادر جان طوری با محبت بهم نگاه می‌کرد که هیچوقت مادر خودم اینطوری نگاهم نکرده بود! طوری بغلم کرد که از خوشحالی اشک تو چشم‌هام جمع شد، اما قبل از اینکه جاوید یا کسی ببینه با کناره‌های چار قدم صورتم رو پاک کردم! مادر جان و حاج جواد تا زمان حرکت قطار منتظر موندن و با حرکت قطار دستشون رو به علامت

خدا حافظی تکون دادن و این در حالی بود که آقا جان
این حرکات رو سبک می‌دونست!
با حرکات قطار، تازه تونستم به اطرافم نگاه کنم. کویه
با اینکه چهار نفره بود، اما من و جاوید تنها بودیم.
- چی فکر طلعت خانوم ما رو مشغول کرده؟!
- به جز ما کسی هم قراره بیاد تو این کویه؟!
جاوید مثل همیشه با غرور جواب داد: برای راحتی
خانومم کویه رو دربست کردم!
تشکر کردم که جاوید از فرصت استفاده کرد و دستش
رو دور شونه‌هام حلقه کرد!

بالآخره بعد از ده ساعت به مشهد رسیدیم، بماند که
چقدر از دست کارها و غیرتی شدن‌های جاوید حرص
خوردیم! مثل همیشه توهم این رو داشت که نگاه مردها
روی منه! هی غر میزد که چادرت نازکه! اگه جا
داشت، وسط قطار دیوار می‌ساخت تا کسی من رو
نبینه! تا جایی که پرده‌ی نه چندان کلفت کویه رو کشید
تا خانومش که من باشم، از دید پسرهای کویه‌ی

کناری که به تشخیص جاوید مجرد بودن، در امان
باشم! غیرت خوب بود، اما نه دیگه تا این حد!

#او_شاهد_بود

part_115#

آخرین بار، شاید هم اولین باری که به مشهد رفته بودم
نه سال بیش‌تر نداشتم که با گذشت هفت سال هنوز هم
خوب یادمه کل ده روزی که تو مسافر خونه گذروندیم،
مامان چقدر بخاطر وضعیت اونجا غر زد! از کثیفی
مسافر خونه گرفته تا دور بودن از حرم!

و حالا من با مردی که شوهرم بود برای ماه عسل به
مشهد اومده بودم و قرار بود تو هتلی که از نمای
لوکسش مشخص بود داخلش چه خبره، مدت
نامعلومی رو بگذرونم! انگار تازه به حرف مامان
رسیده بودم که همیشه وقتی به لباس‌ها چنگ میزد و
می‌شست، می‌گفت؛ به جای اینکه دختر مرد باشی،
زن مرد باشی!

با وجود خستگی راه و اینکه از اذان مغرب گذشته
بود، قرار شد برای نماز صبح به حرم بریم.

خدمه‌ی هتل چمدون‌ها رو به اتاق منتقل کرد و ما
برای صرف شام به سالن غذاخوری هتل رفتیم.

.
. .

بعد از صرف شام راهی اتاق شدیم.

از دیدن تخت دو نفره آه از نهادم بلند شد!

جاوید بدون اینکه مراعات حضور من رو کنه،

لباس‌هاش رو عوض کرد و وقتی دید من ریزه‌نازیلاخ
برگردوندم، نیشگون آرومی از لپم گرفت.

- به همون خدایی که می‌پرستی، من شوهرتم طلعت!

محررم بابا! خجالت رو بذار کنار!

روی تخت دراز کشید و رو به من که وسط اتاق

ایستاده بودم، دوباره گفت: طلعت تا صبح بخوای سر

پا بایستی، خسته میشی! لباست رو عوض کن، بیا

بگیر خواب!

چادرم رو از روی سرم برداشتم که جاوید با خنده

گفت: آفرین! حالا چارقدت رو دربیار، عمو اون

ابریشم‌های طلایی رو ببینه!

چپ‌چپ و با اخم نگاهش کردم که خندید.

- میگم طلعت خوشگلی دختر مون باید به تو بره،
هوش و ذکاوتش به من!
به سمت چمدون رفتم و بعد از برداشتن لباس هام،
بی توجه به نگاه خیره ی جاوید وارد سرویس بهداشتی
اتاق شدم.
بعد از عوض کردن لباس هام، وضو گرفتم.

#او_شاهد_بود

part_116#

نویسنده: نازیلا

زمانی که از سرویس بهداشتی خارج شدم، به وضوح
درخشش چشم های جاوید رو دیدم!
- چراغ رو خاموش کن بی رحمت، بیا بغلم بخوابیم!
به زور گفتم: باید نمازم رو بخونم!
جاوید دست هاش رو زیر سرش گذاشت و گفت:
بخون، بعد بیا! مگه چقدر می خواد طول بکشه؟!
چادر و جانمازم رو از داخل کیفم برداشتم.
امیدوار بودم تا زمانی که من نمازم رو می خونم جاوید
بخوابه!
زیر نگاه سنگین جاوید قامت بستم.

بعد از تموم شدن نماز مغرب و عشاء، از گوشه‌ی چشم به جاوید نگاه کردم؛ همچنان بیدار بود و لبخند کمرنگی گوشه‌ی لبش خودنمایی می‌کرد!
از جا که بلند شدم، لبخند جاوید پررنگ شد!
تا خواستم قامت ببندم و نماز ظهرم رو که قضا شده بود بخونم، صدای جاوید بلند شد.

- استپ استپ!

با چشم‌های گرد شده به سمتش برگشتم.

- مگه نماز هفت رکعت نبود؟!

- بله!

- خب دیگه من داشتم می‌شمردم، تموم شد، بیا!

و به تخت اشاره کرد.

لبم رو به دندون گرفتم.

- باید نماز قضا شدم رو بخونم!

جاوید با چشم‌های ریز شده نگاهم کرد.

- طلعت تو تا دیروز نماز نمی‌خوندی، الان به فکر

نمازهای قضا شده‌تی؟!

اخم کردم، پیش خودش چه فکری کرده بود؟!

نویسنده: نازیلا ع

- کی گفته من نماز نمی خونم؟! وقت هایی که شما
خونه نبودین، من نماز می خوندم! جز دیشب و امروز
که نتونستم بخونم!
جاوید چند ثانیه با چشم های گرد شده نگاهم کرد و در
آخر مثل همیشه خندید.

- چه جذبه ای داری! قانع شدم، بخون!
زیر لب گفتم: منتظر اجازه ی شما بودم!
جاوید "جون" کشیده ای گفت و خندید!
من هم با اخم شروع کردم به خوندن نماز. نویسنده: نازیلا ع
بعد از هر نماز از گوشه ی چشم به جاوید نگاه
می کردم. با وجود چشم های خسته اش با حفظ لبخندش
به من خیره شده بود و همچنان اصرار داشت بیدار
بمونه!

#او_شاهد_بود

part_117#

نماز های قضا شده رو خوندم و جاوید نخواهید! هیچ
کار دیگه ای نداشتم که معطل کنم!
نگاهم به تسبیح افتاد و تا خواستم برش دارم، جاوید
مثل اجل معلق ظاهر شد و بغلم کرد.

من رو روی تخت گذاشت و چادر رو از روی سرم برداشت.
به سمت جانماز رفت و در همون حال گفت: صلوات
فرستادن مستحبه!
- اما من...

- وقتی شوهرت منتظرته تا بیای کنارش، اما نداریم
دیگه طلعت! اگه بخاطر صلوات نفرستادن
خدایی نکرده بخوان بیرنت جهنم، خودم جلوشون رو
می گیرم.
زیر لب "استغفرالله" گفتم.

جاوید جانماز رو با احترام داخل کیفم گذاشت و بعد از
خاموش کردن چراغ، روی تخت کنارم دراز کشید.
اونقدر خسته بودم که در مقابل حرکات جاوید برای به
آغوش کشیدنم مقاومتی نکردم و زودتر از هر شب
خوابم برد.

صبح با حرکت دست جاوید روی موهام و صد البته
غرغرهاش از خواب بیدار شدم.

- اگه دیشب به فکر نمازهای قضا شدهت نبودی، الان
بیدار شده بودی! حالا خوبه من جلوت رو گرفتم،
وگرنه میخواستی نماز شب هم بخونی!
جاوید با دیدن چشمهای بازم گفت: پاشو طلعت. پاشو
که میخوایم بریم حرم!
با احساس درد شکم و کمرم لبم رو به دندون گرفتم و
به سختی از جا بلند شدم.

جاوید با نگرانی آشکاری پرسید: چیزی شده؟!
سرم رو به علامت نفی تکون دادم و وارد سرویس یالاح
بهداشتی شدم. همونطور که حدس میزدم بلای
ناگهانی به سرم نازل شده بود!

- طلعت وضو هم بگیر، اونجا شلوغ میشه!
پوزخند زدم. جاوید چه دل خوشی داشت! فکر کنم
بخاطر کار دیشبم، آهش دامنم رو گرفته بود!

#او_شاهد_بود

part_118#

ماه عسل که هیچی نشده کوفتم شده بود به کنار، حالا
که بعد از عمری به لطف از دواج پربرکتم به مشهد

او مده بودم، بخاطر تغییرات هورمون های بدنم حتی
نمی توانستم به حرم برم!
دست و صورتم رو شستم و از دستشویی خارج شدم.
جاوید که مشغول گشتن چیزی تو چمدون بود، سر بلند
کرد. مانتویی رو به سمتم گرفتم.

- این رو می پوشی؟! بنظرم بهت خیلی میاد!
مانتوی سبز رنگ رو از دستش گرفتم.
- جاوید خان؟

همونطور که باز داشت لباس های تو چمدون رو زیر
و رو می کرد، جواب داد: من برای بقیه جاوید خاتم،
اما برای خانومم، تنها جاویدم!
من داشتم از درد می مردم و نمی توانستم جلوی جاوید
دم بزنم و اون مثل همیشه داشت پر حرفی می کرد!
نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم که توجهش بهم جلب
شد.

از جا بلند شد و به سمتم اومد.
- چی شده طلعت؟!!

نگاهم رو به چارقد مشکیم که تو دستش بود، دوختم.
- میشه من نیام؟!!

- چرا نیای؟!!

می‌دونستم تا کل ماجرا رو نفهمه دست بردار نیست،
اما باید چطور می‌گفتم؟!!

- جدیداً میری دستشویی جنی میشی طلعت!
طوری حرف می‌زد انگار چند ساله ازدواج کردیم!
جوابی ندادم که در دستشویی رو باز کرد و نگاهی به
داخلش انداخت. با مسخره‌بازی گفت: اینجا که چیزی
نیست!

با اخم سر به زیر انداختم که جاوید به سمتم اومد،
دستش رو زیر چونه‌م گذاشت. به چشم‌هام خیره شد.
- چی شده طلعت؟!!

سعی کردم ازش فاصله بگیرم. چقدر بدبخت بودم که
نمی‌تونستم یک کلام حقیقت رو بگم و خلاص بشم!
نگاهم رو از چشم‌های نگرانش گرفتم و با من من
گفتم: خب... خب من نمی‌تونم پیام... یعنی نمیشه!

#او_شاهد_بود

part_119#

با امیدواری به چهره‌ی متفکر جاوید نگاه کردم. خدا
خدا می‌کردم خودش متوجه منظورم بشه تا من مجبور
به شفاف‌سازی نباشم!

بالآخره بعد از دو دقیقه، جاوید "آهان" مشکوکی گفت.

و دو دقیقه بعد، به حالتی که انگار به خودش اومده مانتوی سبز رو از دستم گرفتم و درحالیکه من رو به سمت تخت می‌برد، گفت: سر پا نمون، برات خوب نیست!

لباس‌ها رو روی چمدون نیمه‌باز رها کرد و به سمت در رفت.

- میرم صبحونه سفارش بدم، بیارم اتاق! نویسنده: نازیلا ع
جاوید که از اتاق بیرون رفت، نفسم رو بیرون فرستادم.

همین مونده بود که جاوید از این موضوع هم خبردار بشه! چقدر بدبخت بودم که حالا باید مابقی سفر رو با نگاه معنادار جاوید سپری می‌کردم!
سرم رو بین دست‌هام گرفتم و چنگی به موهام زدم.
فکر اینکه قراره دو هفته تو مشهد باشم و یک هفته‌ش رو برای زیارت نتونم به حرم برم، دیوونه‌م می‌کرد!
کاش حداقل به جای مشهد، شهر دیگه‌ای رو انتخاب کرده بودیم تا من علاوه بر تحمل دردی که هر لحظه داشت بیش‌تر میشد، افسوس هم نمی‌خوردم!

جاوید گفته بود هم زیارت می‌کنیم و هم نذرش رو ادا می‌کنه! من که هیچ، اما جاوید مطمئناً خودش به تنهایی برای زیارت می‌رفت و این برای من درد و حسرت بود!

- موهات رو کندي که!

اونقدر تو فکر بودم که حتی نفهمیدم کی جاوید برگشته. دست‌هام رو از موهام جدا کرد و لقمه‌ی نسبتاً بزرگ کره و مربا به دستم داد.

پشت سرم، روی تخت نشست و تا خواستم به سمتش برگردم، مخالفت کرد. شونه‌م رو از روی میز برداشت و مشغول شونه کردن موهام شد.

لقمه همچنان تو دستم بود، جاوید گفت: می‌ریزه رو لباس، بخور طلعت.

گازی به لقمه زدم که جاوید با خنده گفت: آفرین!

#او_شاهد_بود

part_120#

اما مگه در مقابل نفس‌های عمیق جاوید بین موهام، هرم نفس‌هاش که پشت گردنم رو می‌سوزوند و نوازش‌هاش لقمه از گلویم پایین می‌رفت؟!!

جاوید استکان چایی رو به دستم داد و باز با موهام مشغول شد! نمی‌دیدمش، اما از حرکات دست‌هاش می‌تونستم حدس بزنم که داره موهام رو می‌بافه!
- خب تموم شد!

تکونی خوردم که جاوید گفت: خرابش نکن بچه!
و کش روی میز رو برداشت.
بعد از چند ثانیه با احساس قلقلک پشت گردنم، از جا پریدم.

جاوید استکان چایی رو از دستم گرفت. نویسنده: نازیلا ع
- نزدیک بود بسوزی! نمی‌دونستم خانوم قلقلکیه!
سعی کردم موهام رو از دست جاوید آزاد کنم تا با قسمت‌های پایینیش که بافته نشده بودن، قلقلکم نده!
جاوید بی‌توجه به تقلاهای من همچنان موهام رو لمس می‌کرد و می‌گفت: دوست دارم موهای دخترمون همینقدر بلند باشه، رنگشون هم طلایی! چه شود!
بالآخره بعد از چند دقیقه موهام رو رها کرد و با شیطنت روی تخت هلم داد.

درحالی‌که دست‌هاش رو دو طرف بدنم گذاشته بود، نگاهش بین چشم‌هام و لب‌هام در حال گردش بود.

صورتش رو خم کرد و چشم‌های من از ترس، شاید هم هیجان بسته شد! قبل از اینکه به خودم پیام، صورت جاوید جایی بین زیر گلوم فرود اومد و با تهریشی که همیشه داشت، شروع کرد به قلقلکم دادنم! چشم‌هام گرد شد و سعی کردم جاوید رو پس بزنم که دست‌هام رو گرفت.

همچنان سعی داشتم با اخم کردن، جلوی خندیدنم رو بگیرم! جاوید ازم جدا شد و مشکوک نگاهم کرد. از یلایع - فکر کنم موهات راه حل بهتری بود! مثل همیشه جاوید رو نمی‌فهمیدم! می‌خواست قلقلکم بده که به چی برسه؟! قبل از اینکه دستش به موهام برسه، موهام رو پشتم پنهون کردم تا از دست‌های جاوید در امان بمونم!

#او_شاهد_بود

part_121#

چشم‌های جاوید باز از شرارت درخشید!
کف دست‌هاش رو به هم مالید.

- به به طلعت خانوم! خوشم میاد که به وقتش شیطان
هم میشی!
دوباره صورتش رو نزدیک کرد، این بار چشم نبستم
و جاوید خیره به چشمهام نزدیکتر شد. برخلاف
تصورم قصدش بوسیدن یا نوازش نبود، فقط
میخواست با این کارها حواسم رو پرت کنه که موفق
هم شد!

جاوید خیره به چشمهام با دستهای پهلوی و شکم رو
قلقلک می داد! کاری که همیشه طاهر برای به قول یلیع
خودش، تنبیه کردنم در نظر می گرفت!
بالآخره نتوانستم مقاومت کنم و شروع کردم به
خندیدن.

جاوید درحالی که "جون" و "فدای خنده هات" از دهنش
نمیفتاد، همچنان به کارش ادامه می داد!
از خنده به نفس نفس افتاده بودم! برای رهایی شروع
کردم به تقلا که جاوید گفت: تا تو باشی اخم نکنی!
باید باور می کردم که جاوید همه ی این کارها رو برای
خندیدن من کرده؟! یعنی من حتی اجازه نداشتم اخم
کنم؟!!

جاوید ازم فاصله گرفت و لبخند، کمکم از صورتم
محو شد. تازه تونستم نفس راحتی بکشم که جاوید
گفت: تو باید همیشه بخندی طلعت!

من رو که بی حال روی تخت افتاده بودم، بلند کرد و
کمک کرد روی تخت بشینم.

خودش این بار کنارم نشست و درحالی که چال گونه‌م
رو لمس می کرد، گفت: وقتی می خندی با این ها دل من
رو آب می کنی! هیچوقت فکر نمی کردم چند چاله

نویسنده: نازیلا ع

چوله اینطوری من رو بیتاب کنن!
با دلخوری نگاهم رو ازش گرفتم.

معلوم نبود حرف هاش تعریف بودن یا تحقیر!
جاوید با دیدن حالتش دستش رو دور شونه‌م حلقه کرد و
من رو به خودش نزدیک کرد.

- قهر نکن خانومم! من طاقت ندارم!

با دست آزادش، موهام رو نوازش کرد.

- خب چیکار کنم؟ ابراز احساسات من اینطوریه! تو
اولین زن زندگی منی!

♦ #او_شاهد_بود

part_122#

ابرو هام از تعجب بالا پرید.
من اولین زنِ زندگی جاوید بودم؟!
پس حرف‌های سوسن درباره‌ی عیاش بودن جاوید
چی بود؟!

با بوسه‌ی جاوید روی گونه‌م به خودم اومدم.
- البته تو، آخرین زنِ زندگیم هم هستی!
و تأکید کرد: اولین و آخرین!

بدون اینکه دستش رو از دور شونه‌هام برداره،
خودش رو روی تخت کمی جلوتر کشید. بوی سده: نازیلا ع
- بهتره دیگه صبحونه بخوریم!

و من تازه اون موقع بود یادم افتاد که جاوید از صبح
چیزی نخورده و مشغول سر و کله زدن با من بوده!

.

.

.

بعد از خوردن صبحانه، جاوید سینی به دست از اتاق
خارج شد و من تازه تونستم تن خسته و کوفته‌م رو
روی تخت رها کنم! نفسم رو بیرون فرستادم و
پلک‌هام رو روی هم فشار دادم. با دست شکم رو که

از شدت درد، امونم رو بریده بود، فشردم، اما بی‌فایده بود!

خیلی سخت بود که از این به بعد باید در مقابل جاوید خودخوری می‌کردم تا متوجه چیزی نشه! هرچند که

جاوید زرنگتر از این حرف‌ها بود! حداقل قبل از ازدواجم با موندن توی اتاق، می‌تونستم قضیه رو از

آقا جان و طاهر پنهون کنم! اما حالا که جاوید انتظار داشت بیست و چهار ساعته کنارش باشم، قضیه فرق

می‌کرد و برام سخت‌تر شده بود!
- خیلی درد می‌کنه؟!

با شنیدن صدای جاوید، چشم‌هام رو باز کردم.

با نگرانی بالای سرم ایستاده بود.

معلوم نبود چطور انقدر بی‌سروصدا می‌رفت و می‌ومد!

از خجالت و عصبانیت لبم رو به دندان گرفتم. تا

خواستم روی تخت نیم‌خیز بشم، جاوید شونه‌هام رو

گرفت و با فشار دستش مانع از این شد که از جام بلند بشم.

زمزمه کردم: خوبم!

جاوید با حرص گفت: از عرق روی پیشونیت و صورت مچاله شده‌ت معلومه!

#او_شاهد_بود

part_123#

خب حرف‌هایی که جاوید میزد درست بود، اما چیز غیر طبیعی‌ای نبود! درواقع دردی بود که انگار من، هر ماه موظف بودم تحملش کنم!

با صدای آرومی زیر لب گفتم: قرص بخورم خوب نیلایع میشم!

اخم‌های جاوید درهم شد.

- چه قرصی؟! -

کلافه گفتم: مسکن!

"نچ"ی کرد.

- صد تا عوارض داره! تو مگه چند سالته که قرص بخوری؟! -

کنارم روی تخت دراز کشید و بغلم کرد.

درحالی‌که شکمم رو ماساژ می‌داد، گفت: الان بهتر میشی!

از خجالت دلم می‌خواست زمین دهن باز می‌کرد و
من رو می‌بلعید!
در کمال تعجب بعد از دقایقی، به لطف نوازش
دست‌های جاوید دردم کمتر شد و پلک‌هام روی هم
افتاد!

بین خواب و بیداری بودم که متوجه جدا شدن جاوید
از خودم و بوسه‌ش روی پیشونیم شدم.
زمزمه‌ی جاوید رو که می‌گفت "تا بیدار بشی پیشت
خانومم!" شنیدم، اما از بی‌حالی نتوانستم جوابی بدم! یلایع
واقعاً باید لقب مهربون رو به جاوید می‌دادم؟!
اصلاً مگه یه آدم عیاش می‌تونست مهربون باشه؟!
. . .

زمانی که چشم باز کردم، جاوید تو اتاق نبود.
کاغذ یکی از آبنبات‌هایی رو که جاوید بهم داده بود تا
اگه فشارم افتاد، چیزی دم دستم باشه، باز کردم و
داخل دهنم گذاشتم.
از جا بلند شدم و وارد سرویس بهداشتی شدم.

دقیقه‌ای نگذشته بود که صدای مضطرب جاوید به گوشم رسید.

- طلعت؟ طلعت، کجایی؟! -

باز هم بی سرو صدا او آمده بود!

- طلعت، کجا رفتی؟! -

#او_شاهد_بود

part_124#

با آرامش مشغول خشک کردن دست‌هام با حوله شدم.

جاوید طوری می‌پرسید کجا رفتم که انگار من منتظر

فرصت بودم تا فرار کنم! هرچند که بدم نمیومد برم،

اما خب با وضعیتی که داشتم غیر ممکن بود!

با خباثت بعد از چند دقیقه معطلی، از سرویس

بهداشتی خارج شدم.

- چیزی شده؟! -

جاوید با دیدنم و شنیدن صدام، آنچنان تعجب کرد که

لحظه‌ای به خودم شک کردم که آیا از فضا اومدم؟! -

به سمتم اومد و بغلم کرد. به وضوح می‌تونستم تیش

تد قلبش رو احساس کنم و بشنوم!

- تو اتاق ندیدمت، ترسیدم!

- ترس؟!
محکم تر بغلم کرد.
- آره!

و بدون اینکه من سؤالی بپرسم، خودش ادامه داد:
خب... خب از دواج ما عادی نبوده! تو هم که هنوز...
چند لحظه مکث کرد و دوباره گفت: می ترسم یه روز
بیام، بی خبر رفته باشی!

لرزش صدای جاوید رو باید پای چی می داشتم؟!
باید باور می کردم چیزی تو این دنیا وجود داره که یلایع
جاوید ازش می ترسه؟!!

باورکردنی نبود، اما جاوید با این قد و هیکل ترس از
دست دادن من رو داشت!

هرکس تو زندگیش نقطه ضعفی داشت؛ یکی مثل من
که می ترسید خانوادهش بخاطر بدهی از هم پیاشه و تن
به از دواج اجباری می داد و یکی مثل جاوید که ترس
از دست دادن زن عقیدیش رو داشت!

شاید وقاحت و بی شرمی بود، اما تو اون لحظه،
درحالی که تو آغوش جاوید بودم و کوبش تند و نامنظم
قلبش رو می شنیدم و می دونستم دلیل این ناآرومی، فقط
بخاطر منه، برای خودم خیال بافی می کردم که با دست

گذاشتن رو نقطه ضعف جاوید، هر چیزی رو که
می‌خوام می‌تونم به دست بیارم!
بعد از چند دقیقه، زمانی که حال جاوید بهتر شد، من
رو رها کرد.

#او_شاهد_بود

part_125#

با دقت به صورتم خیره شد.

- حالت خوبه؟ درد نداری دیگه؟!

لبم رو به دندان گرفتم و با خجالت لب زدم: نه!

"خوبه" ای گفت و دوباره مانتو و چارقدی رو که برام
انتخاب کرده بود، به سمتم گرفت.

- بپوش، بریم برای ناهار!

لباس‌ها رو از دستش گرفتم و تا خواستم به سمت

سرویس بهداشتی برم، دستم رو گرفت.

- صبر کن!

سؤالی نگاهش کردم که کیسه‌ی کوچیکی رو به دستم
داد.

- از عطاری گرفتم، گفت برات خوبه!

با خجالت تشکر کردم که نیشگونی از لیم گرفت.

ازش فاصله گرفتم تا به سمت سرویس بهداشتی برم
که دوباره گفت: کجا میری؟ همینجا عوض کن خب!
جوابی ندادم و تنها لباس‌ها رو تو دستم مچاله کردم.
- نمی‌خواد بری تو توالت لباس بپوشی!
به سمت در رفت.

- بیرون منتظرت می‌مونم، لباس‌هات رو بپوش، بیا!
لبخندی که روی صورتم نقش بسته بود، باز مزه‌می
جاوید که می‌گفت "دخترهای شهر آرزوشونه من
نیم‌نگاه بهشون بندازم! اون وقت زنم از فاصله گرفتن
با من ذوق زده میشه!" از بین رفت!
به محض بسته شدن در، کیسه‌ی کوچیک رو روی
میز گذاشتم و شروع کردم به عوض کردن لباس‌هام.
درحالی‌که دکمه‌های مانتوم رو می‌بستم، زیر لب
غریدم: اگه صبح جلوی خودم رو گرفته بودم، مجبور
نبودم حالا از خجالت بمیرم! خاک بر سرت طلعت
که...

- نچ نچ! به خانوم من چیکار داری؟!
نگاه چپ‌چپی به در بسته انداختم، معلوم نبود چطوری
حرف‌هام رو شنیده!

نگاهم به کیسه که مطمئناً داخلش جوشونده و داروی گیاهی بود، افتاد؛ اعتراف سختی بود، جاوید اما خیلی ملاحظه‌م رو می‌کرد و به قول معروف نازم رو می‌کشید، با این حال بیش از حد فضول بود و دوست داشت همیشه من رو کنترل کنه!
- روده‌هام افتادن به جون هم! کجا موندی خانومم؟!

#او_شاهد_بود

part_126#

نویسنده: نازیلا ع

با صدای جاوید، چارق و چادرم رو به سر کردم و از اتاق خارج شدم.

جاوید تکیه‌ش رو از دیوار گرفت و فاصله‌ی چند قدمیمون رو پر کرد. نگاهش بین اجزای صورتم چرخید و روی چشم‌هام متوقف شد. چادرم رو کمی جلوتر از حد معمول کشید.

- کاش گذاشتن روبند برای خانوم‌ها اجباری میشد تا کسی صورت زنم رو نبینه!

نفسم رو با حرص بیرون فرستادم. همین مونده بود فقط! قبل از از دواجمون دستور داده بود چادر به سرم کنم و حالا می‌خواست روبند هم بذارم! هرچند که من

دختر آزادی نبودم، اما خب کارهای جاوید هم با روح
و روانم بازی می کرد!

هنوز تو اون راهروی تنگ، جلوی در ایستاده بودیم.

سرم رو کمی بلند کردم تا بتونم جاوید رو ببینم؛

درحالیکه گوشه‌ی چشم‌هاش چین خورده بود و

لبخندی گوشه‌ی لبش داشت، بهم خیره بود.

لبخند جاوید با دیدن نگاهم عمیق‌تر شد!

- جنگ و جدال روده‌هاتون تموم شد؟! -

جاوید چند ثانیه با بهت نگاهم کرد و در آغوشم نازیلایع

قهقهه زنان دست دور شونم انداخت.

- می‌بینم که هم‌نشینی با شوهر عزیزت، روت تأثیر

گذاشته بانو!

اخم کردم که بین ابرو هام رو لمس کرد.

- نکن! رد می‌فته!

سعی کردم ازش فاصله بگیرم که حلقه‌ی دستش رو

تنگ‌تر کرد.

نه مثل خودش می‌تونستم نیشگون از لپش بگیرم و نه

قدم بهش می‌رسید! بی‌حوصله لبه‌ی کتش رو کشیدم.

- بریم جاوید؟

جاوید تکونی خورد و من تازه فهمیدم چی گفتم!

دستم رو که به لبه‌ی کت جاوید بود، پایین آوردم و لبم
رو به دندان گرفتم.
جاوید با صدای بم‌شده گفت: اگه بگم دوباره بگو
"جاوید"، میگی نه! مطمئنم!
خندید.

- اما خب همین هم خوبه! ماه عسلمون با اینکه افتاد تو
وضعیت قرمز تو، اما انگار یخت کم‌کم داره باز
میشه!

نویسنده: نازیلا ع

#او_شاهد_بود

part_127#

دستش رو از دور شونه‌هام برداشت و در عوض
دستم رو محکم گرفت.
- بریم خانوم!

.

.

.

بعد از صرف ناهار، علیرغم اصرار جاوید مبنی بر
اینکه من باید استراحت کنم و زیاد سر پا نمونم، با

پافشاری من به جاهای دیدنی مشهد رفتیم و در نهایت
شب، بعد از صرف شام، دوباره به هتل برگشتیم.
برخلاف شب گذشته، خیلی راحت لباس هام رو
عوض کردم و زودتر از جاوید روی تخت دراز
کشیدم.

لبخندم از چشم جاوید دور نمود و گفت: فکر می‌کردم
تو این دوران، خلق و خوی خانوم‌ها عوض میشه!
بی‌حال یا عصبی میشن...

کوتاه خندید و ادامه داد: اما دارم می‌بینم که طلعت
خانوم ما داره پنهونی لبخند می‌زنه!
کم‌کم داشتم به کارها و حرف‌های جاوید عادت
می‌کردم!

دیگه خوب فهمیده بودم که حیا برای جاوید، حداقل
جلوی من، معنی نشده!

جاوید خیلی راحت درباره‌ی چیزی که مامان همیشه با
غر و تشر بهم می‌گفت که نباید آقا جان و طاهر بویی
ازش بیرن، شوخی می‌کرد!

هرکاری کردم نتوانستم جلوی لبخندم رو بگیرم و در
نتیجه نه تنها لبخند از روی لبم پاک نشد، بلکه عمیق‌تر
هم شد! حتی فکر به اینکه بعد از چند شب، می‌تونم با

خیال راحت بخوابم و نگران این نباشم که مبادا شوهر
شرعی و قانونیم موقعی که من خوابم، کاری بکنه،
خوشحالم می‌کرد!
جاوید با دیدن لبخندم به عادت همیشگی‌ش "جون"
کشیده‌ای گفت.

جاوید خیره به من شروع کرد به باز کردن دکمه‌های
پیراهنش، برای اولین بار بدون هیچ نگرانی‌ای بهش
خیره شدم، اما همین که دستش به سمت شلوارش
رفت، چشم بستم و سرم رو زیر لحاف مخفی کردم. ^{ایلیس}
صدای قهقهه‌ی جاوید به گوشم رسید.

#او_شاهد_بود

part_128#

- شجاعتت در همین حد بود بانو؟!
بدون اینکه جوابی بدم، لحاف بیش‌تر تو دستم مچاله
شد!

خاموش شدن چراغ و بالا و پایین شدن تخت رو
احساس کردم.

جاوید لحاف رو از روی سرم کنار کشید، دستش رو
دور شونه‌هام انداخت و من رو به سمت خودش کشید.

- بوس بده به عمو، شب بخیرت رو بگو، بعد بخواب!
قبل از اینکه اخم کنم، انگشت اشاره‌ش رو بین
ابرو هام کشید.

- یه بوس انقدر سخت نیست ها که بخاطرش رو
پیشونیت خط می‌ندازی! میگن هر خط اخم، حاصل
نمی‌دونم چند تا اخمه! حالا با این همه اخم کردن‌های
تو، می‌ترسم تا سال آینده پیشونیت پر بشه از عدد یک!
تو تاریکی به چشم‌هات خیره شدم، چطور برای
همه چیز انقدر فلسفه می‌بافت؟! *نویسنده: نازیلایع*

جاوید خندید و صورتش رو به صورتم نزدیک کرد.
خوب می‌دونستم تا نبوسمش دست بردار نیست و بعید
هم نبود تا صبح و طلوع آفتاب تو تاریکی حرف
بزنه!

تردید رو کنار زدم و صورتم رو نزدیکتر بردم.
جاوید چشم بست و با شیطنت لب‌هات رو غنچه کرد!
به سختی جلوی خندیدنم رو گرفتم و گونه‌ش رو
بوسیدم!

از برخورد لب‌هام با ته‌ریشش مورم‌مورم شد! صورتم
رو عقب کشیدم و تا خواستم ازش فاصله بگیرم،

جاوید مانع شد! صورتش رو جلو آورد و اول
پیشونیم، بعد چشم‌هام و در آخر گونه‌هام رو بوسید!
چشمکی زد و لب‌هام رو نوازش کرد.
- بوس رو این غنچه‌ها بمونه برای بعد!

و بدون اینکه اجازه بده از آغوشش بیرون بیام، سرم
رو روی قلبش گذاشت و مثل شب‌های گذشته، با
نوازش موهام خواب رو مهمون چشم‌هام کرد!

نویسنده: نازیلا ع

روزهای بعد هم با گشتن تو شهر و خرید سوغاتی
سپری می‌شد. به جرأت می‌تونم بگم جاوید سنگ تمام
گذاشته بود و دست رو هر چیزی می‌ذاشتم، نه
نمی‌گفت!

جاوید هر روز صبح، قبل از اینکه من بیدار بشم، به
حرم می‌رفت و همزمان با بیدار شدن من،
برمی‌گشت.

♦ #او_شاهد_بود

part_129#

کارهای جاوید طوری برنامه‌ریزی شده بود که گاهی
فکر می‌کردم دوربینی به اتاق وصل کرده و کارهای
من رو زیر نظر گرفته!

بالاخره یک هفته گذشت و من از ذوق اینکه می‌تونم
به حرم برم، زودتر از جاوید از خواب بیدار شدم.
به سختی از آغوش جاوید بیرون اومدم و با کمترین
سروصدا وارد حموم شدم.

خوشبختانه زمانی که از حموم خارج شدم، آفتاب
هنوز طلوع نکرده بود و من فرصت برای خوندن یلایع
نماز داشتم!

به زحمت موهام رو با حوله خشک کردم و وضو
گرفتم.

جاوید همچنان غرق خواب بود و در کمال تعجب
برخلاف روزهای گذشته هنوز بیدار نشده بود!
چادر به سر کردم و جانمازم رو پهن کردم.
رو به قبله ایستادم و قامت بستم.

رکعت اول رو با آرامش خوندم، اما همین که از جا
بلند شدم تا رکعت دوم رو بخونم، صدای "طلعت
طلعت" گفتن جاوید به گوشم رسید.

بدون اینکه توجهی به جاوید کنم، نمازم رو ادامه دادم،
اما همین که دست‌هام رو بالا بردم تا قنوت بگیرم،
صدای جیغ کشیدن جاوید بلند شد!
اونقدر ترسیدم که نمازم رو شکستم.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و با چشم‌هایی که داشت از
حذقه در میومد به جاوید که تو اتاق دور خودش

می‌چرخید و حرف‌های نامفهومی میزد، خیره شدم!

بالاخره بعد از چند دقیقه به خودم اومدم و به سمت در

رفتم تا چراغ‌های اتاق رو که کلیدهاشون دقیقاً کنار در

قرار داشت، روشن کنم، اما دوباره داد جاوید به هوا

رفت.

- همون‌جا بمون!

و باز هم چیزهایی رو زمزمه کرد!

بی‌توجه به ممانعت جاوید، به سمت در رفتم و چراغ

رو روشن کردم.

به سمت جاوید چرخیدم و اون با دیدن صورتم، آب

دهنش رو قورت داد.

- خ... خود... خودتی... تو... تو... طل...

#او_شاهد_بود

part_130#

دلیل ترس جاوید رو نمی فهمیدم!
لیوانی آب از پارچ روی میز برای جاوید ریختم و به
دستش دادم.

در کمال ناباوری دست های جاوید طوری می لرزیدن
که حتی نمی توانست لیوان رو تو دستش نگه داره!
از روی ناچاری روی پنجه ی پاهام بلند شدم تا قدم به
جاوید برسه، لیوان آب رو مقابل دهنش گرفتم و با
فشار دست آزادم پشت گردنش، مجبورش کردم تا از
محتویات لیوان بنوشه.

کمی که حال جاوید بهتر شد، سرش رو بلند کرد و
لیوان رو پس زد. دستم رو که هنوز پشت گردنش
بود، گرفت و با محبت بوسید!

جاوید روی تخت نشست و من رو که هنوز دستم تو
دستش بود، کنار خودش نشوند.

به خودم جرأت دادم و پرسیدم: چه اتفاقی افتاده بود؟!
نگاه جاوید تو اتاق چرخید و بعد از چند دقیقه سکوت،
زمزمه کرد: هیچی!

- هیچی؟! -

- بیدار شدم دیدم نیستی، ترسیدم! بعد هم که...

مکت کرد و با نگاهی به پنجره‌ی نیمه‌باز اتاق، ادامه داد: باد میزد به چادرت، فکر کردم روحی چیزی تو اتاقه!

در مقابل چشم‌های گردشده‌ی من، با حرص نگاهم کرد.

- هرچقدر هم که صدات می‌زدم، جوابی ازت نمیومد! اخم کردم.

- داشتم نماز می‌خوندم! نمی‌تونستم جوابی بدم، هر چند که آخرش هم مجبور شدم نمازم رو بشکنم! سیده: باز یلایع جاوید بی‌حوصله سری تکون داد.

- نگران نباش! رسیدیم تهران از یه عالمی، آخوندی می‌پرسم تکلیف چیه، کفاره داشت خودم پرداخت می‌کنم! نگران آتش دوزخ هم نباش! خودم اون دنیا جلوی فرشته‌ها رو می‌گیرم، میگم من رو مجازات کنن!

زیر لب "استغفرالله" گفتم که جاوید برخلاف چند ثانیه پیش، خندید.

- میگم طلعت، خدا به غیر از "استغفرالله" حرف‌های دیگه‌ای هم زده ها! مثلاً درباره‌ی روابط زن و شوهر! یه آیه‌ی معروف هم بود که می‌گفت همسرانی

از جنس خودتون آفریده تا کنارشون آرامش پیدا کنید!
حالا کار امروز تو آرامش دادن بود یا سلب آرامش!؟

#او_شاهد_بود

part_131#

خیلی دوست داشتم جواب دندان شکنی بهش بدم تا
اینطور من رو دست نندازه، اما افسوس که جاوید
هیچوقت کم نمیآورد و بهتر بود بی خیال کلکل باهاش
بشم!

تا خواستم از روی تخت بلند بشم، جاوید دستم رو
گرفت.

- جون جون، الان که دقت می کنم می بینم وضعیت
قرمز هم به پایان رسیده!

از خجالت لب گزیدم، از امشب باز کارم ساخته بود!
جاوید با دیدن حالت، قهقهه زد و دستم رو رها کرد.

- برو به عبادت و راز و نیازت برس!
بی حرف ازش فاصله گرفتم و مشغول خوندن نماز
شدم.

جاوید چند دقیقه نگاهم کرد و در آخر با برداشتن
حوله اش به سمت حمام رفت.

بعد از تموم شدن نمازم، جانمازم رو جمع کردم و
بلا تکلیف روی تخت نشستم تا کار جاوید تموم بشه.
حدود یک ربع بعد، جاوید از حموم بیرون اومد و
خیلی راحت، بدون توجه به حضور من، حوله‌ی آبی
رنگش رو درآورد و مشغول پوشیدن لباس‌هاش شد!
و در مقابل حرکت من که روم رو برگردوندم، اما از
شانس بد، از آینه‌ی روبه‌روم با جاوید چشم تو چشم
شدم، خندید.

- می‌بینی طلعت؟ خدا هم می‌خواد من مدام جلوی آریلیع
چشم‌هات باشم! اصلاً چرا رو برمی‌گردونی بانو؟!
من، تمام و کمال مال تو هستم، تو باید با تموم وجود
از من محافظت کنی! می‌دونی...

بدون اینکه اجازه بدم، جمله‌ش رو ادامه بده، گفتم: بله،
می‌دونم! تموم دخترهای شهر آرزوشونه شما یه
نیم‌نگاه بهشون بندازین!

جاوید که داشت شلوارش رو می‌پوشید، با شنیدن
حرفم، شلوارش رو رها کرد و قهقهه‌زنان به سمتم
اومد. بغلم کرد و گونه‌م رو بوسید.

- شیطون شدی!

و صورتش رو به صورتم چسبوند و از آینه به چشم‌هام خیره شد.

- ببین چقدر به هم میایم!

دوباره گونه‌م رو بوسید.

- انگار از اول هم خدا ما دو تا رو برای هم آفریده بوده!

دوباره از آینه به چشم‌هام خیره شد.

- بنظرت چشم‌های بچه‌مون چه رنگی میشه؟ مشکی

یا عسلی؟!

نویسنده: نازیلا ع

#او_شاهد_بود

part_132#

من هنوز وجود جاوید رو تو زندگیم، اونطور که باید،

قبول نکرده بودم، اونوقت اون از بچه حرف میزد؟!

جاوید زمانی که جوابی از جانبم دریافت نکرد، با

ناامیدی ازم جدا شد و به سمت شلوارش که وسط اتاق

پرت کرده بود، رفت و من به تبعیت ازش مشغول

پوشیدن مانتوم شدم.

بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شدیم و با وجود سعی من برای فاصله گرفتن از جاوید، اون دستم رو محکم گرفت و با هم به قسمت غذاخوری هتل رفتیم.

با وجود اینکه ساعت هفت بود، اما اکثر میزها پر بودن و تنها میز خالی، تقریباً تو مرکز سالن قرار داشت که از قضا پشت میز کناریش هم چهار نفر پسر نشسته بودن! جاوید که مشخص بود از اتفاق

پیش‌اومده تو اتاق، حسابی ناراحت و از طرفی هیچ دلش نمی‌خواست کنار اون پسر ها بشینیم، اما خب انتخاب دیگه‌ای هم نداشتیم، با حرص رو به من گفت:

چادرت رو بکش جلو!

و بدون اینکه مثل روزهای گذشته پیرسه، چی

می‌خورم رفت تا سفارش صبحونه بده!

با اینکه خودم مقصر اتفاق پیش‌اومده بودم، اما انتظار

داشتم مثل همیشه جاوید نازم رو بکشه!

عادت به سردی از جانب جاوید نداشتم! حتی

نمی‌تونستم خودم رو برای لحظه‌ای به جاش بذارم و

رفتارهای خودم رو در حقش تحمل کنم!

با ناراحتی سرم رو پایین انداختم و مشغول کشیدن

خطوط فرضی روی میز شیشه‌ای شدم.

صدای یکی از پسر ها رو که می گفت "چرا ناراحتی خانومی؟ قالت گذاشت رفت؟! " شنیدم و لب هام روی هم فشرده شد. بدون نگاه کردن هم می تونستم تشخیص بدم صدای یکی از پسر های میز کناریه!

خودم رو به نشنیدن زدم و سر بلند کردم تا ببینم جاوید کجا مونده که همون صدا دوباره گفت؛ "چه بی قراری هم می کنه پیشی ناز!"

با اخم سرم رو پایین انداختم و چند دقیقه بعد، جاوید برگشت.

از ترس حتی سرم رو هم بلند نکردم تا مبادا دوباره همون پسر ه تیکه بندازه، اما جاوید مشکوک پرسید: چیزی شده؟!

#او_شاهد_بود

part_133#

قبل از اینکه جوابی بدم، همون پسر با صدای نسبتاً بلندی گفت: خدایا کرم ت رو شکر! چی می شد یه زن نجیب هم قسمت ما می کردی!

با ترس سرم رو بالا بردم و به جاوید نگاه کردم که با
ابروهای بالا رفته داشت نگاهم می کرد و گوشش به
حرف های پسر ه بود!
- منظورش تو بودی؟! -

سوآلی نگاهش کردم که نامحسوس به میز کناری که
پسر همچنان در حال راز و نیاز با خدا بود، اشاره
کرد.

تا خواستم جوابی بدم، پسر ه گفت: آخه انصافه این
پیشی ملوس افتاده گیر این گربه سیاهه؟! من که
می بینمش می گرخم، چه برسه به این دختر!
و رو به دوستش که با خندیدن تشویقش می کرد، ادامه
داد: زنش آدم رو یاد اون گربه سفیده تو تام و جری
میندازه! خودش هم که کپی اون گربه ی سیاهه! آدم...
پسر دیگه که بنظر آروم و متین بود، گفت: بسه نوید!
شوهرش داره نگاه می کنه!
و نامحسوس به جاوید اشاره کرد.

پسر ه که اسمش نوید بود با خنده به سمتون برگشت تا
حرفی بزنه، اما نگاه جاوید اونقدر ترسناک و خشن
بود که دوباره به سمت دوست هاش برگشت و با

صدای آرومی گفت: داشتم شوخی می‌کردم داداش!
جو عوض بشه!
خوب می‌دونستم که این حرف‌ها جاوید رو راضی
نمی‌کنه!

جاوید درحالی‌که چونه‌ش رو می‌خاروند، رو به من
گفت: آخر تام و جری چی شد؟!
- چی؟! -

- تام و جری! کارتون!

با گیجی نگاهش کردم. مسخره بود، اما اون زمان من
و طاهر از تماشای تلویزیون هم منع شده بودیم!
جاوید با حرص خندید.

- خب حالا که تو نگاه نکردی، من تعریف می‌کنم! تام
بیچاره خودکشی کرد، چون پیشی ملوس زن گربه
سیاه شده بود!

با نگاه خیره‌ش، به آرومی گفتم: خب؟!
شونه بالا انداخت.

- اما من به جای خودکشی، زجرکش کردن طرف رو
بیش‌تر دوست دارم!

با گیجی نگاهش کردم که خندید و چشمک زد!
- ببین و تماشا کن!

اوشاهد بود

#اوشاهد بود

part_134#

بعد از چند دقیقه، پیشخدمت سفارشات رو آورد و روی میز چید.

خیال خام بود که فکر می‌کردم جاوید بیخیال شده، چون با رفتن پیشخدمت از جا بلند شد و با لبخند کج معروفش، قوری چایی رو که دود برخاسته از دهانه‌ی باریکش نشون می‌داد چقدر محتویاتش داغن، از روی میز برداشت.

در مقابل نگاه مبهوت من به سمت میز کناری رفت. نگاه پسر ها هم دست کمی از من نداشت، اما خب چه کسی جرأت داشت در مقابل جاوید و حرکاتش حرفی بزنه؟!

جاوید قوری رو روی میز کوبید و به سمت نوید خم شد.

- احوال آقا تام چطوره؟!

هیکل جاوید مانع از این میشد که ببینم نوید در چه حاله! با این حال، ترس تو صدایش مشهود بود.

- آقا... به خدا من...

اما قبل از اینکه بتونه جمله‌ش رو کامل کنه، جاوید
محتویات قوری رو جایی بین پاهاش خالی کرد و قبل
از اینکه عربده‌ی نوید به هوا بره، جاوید با دست
جلوی دهنش رو گرفت. از بین دندان‌های کلیدشده‌ش
غریذ: جای حساست رو سوزوندم، چون...

با چشم‌های گردشده به جاوید نگاه کردم که انگار
سنگینی نگاهم رو حس کرد و با نیم‌نگاهی به من،
ادامه‌ی حرفش رو با صدای خیلی آرومی تو گوش
نوید گفت!

در آخر با گفتن اینکه "اگه یه بار دیگه به ناموس من
نگاه کنی، چشم‌هات رو درمیارم." ره‌اش کرد و با
آرامش انگار که اتفاقی نیفتاده، به سمت میز خودمون
اومد.

نوید بی‌معطلی از جا بلند شد و به سمت سرویس
بهداشتی فرار کرد، دوست‌ه‌اش هم تکیه‌تک از جا
بلند شدن و میز رو ترک کردن!
جاوید لقمه‌ای گرفت و به دستم داد! از پیشخدمت طلب
قوری چایی دیگه‌ای کرد و در مقابل نگاه متعجب من،
با شیطننت گفت: اینطوری نگاهم نکن! من حسابی

گر سندهمه! تضمین نمی‌کنم به جای صبحونه، به خدمت خودت برسم!
کره رو روی نون مالید و ادامه داد: البته تو مکان عمومی اینطوری نگاهم نکن، تو خلوت خودمون همین جوری دلبری کن بانو!

#او_شاهد_بود

part_135#

نویسنده: نازیلا ع
بعد از خوردن صبحانه، به حرم رفتیم. انگار جاوید هنوز هم می‌ترسید فرار کنم و به سختی اجازه داد تا برای زیارت از ش جدا بشم! از دیدن حرم اشک تو چشم‌هام جمع شده بود، حال و هوای غریبی داشتم!
از امام رضا خواستم وساطت کنه تا خدا مهر جاوید رو به دلم بندازه و هرچی به صلاحمه پیش بیاد! بعد از زیارت، حس بهتری داشتم و نسبت به حرکات جاوید اعتراضی نمی‌کردم! هرچند که حتی با تموم شدن ماه عسلمون هم اتفاقی که جاوید می‌خواست و بین تموم زن و شوهرها عادی بود، پیش نیومد!

جاوید هم انگار متوجّه تغییر رفتارم بعد از زیارت
شده بود که در روزهای باقیمونده از ماه عسلمون هر
روز من رو به حرم میبرد و در کمال تعجب اتهام
می داشت!

بالآخره آخرین روز رسید و هر دو به سختی از مشهد
دل کردیم و سوار قطار شدیم.

هنوز هم برام جای سؤال داشت جاویدی که اهل نماز
خوندن نبود و با وجود حرف هایی که پشت سرش
بود، چطور مشهد رو برای ماه عسل انتخاب کرده بود
و حتّی به گفته ی خودش نذر کرده بود؟! .
.
.

شب بود که به تهران رسیدیم.
مامان و آقا جان که هیچ، اما در کمال تعجب خبری از
حاج جواد و مادر جان هم نبود! یکی از نوچه های
جاوید دنبالمون اومده بود. با احترام با جاوید دست داد
و احوالپرسی کرد و با سربه زیری به من گفت:
زیارت قبول باشه ابجی!

نمی‌دونستم جواب بدم یا نه، در واقع با وجود حساسیت
جاوید جرأت نداشتم! اما خب حتماً جاوید بهش
اطمینان داشت که آروم بود، ازش تشکر کردم و
سوار ماشین شدم.

در عرض کمتر از نیم ساعت به خونه رسیدیم.
جاوید در حیاط رو باز کرد و اشاره کرد وارد بشم.
خودش هم بعد از چند دقیقه حرف زدن با نوچه‌ش،
چمدون به دست وارد حیاط شد.

نویسنده: نازیلا

#او_شاهد_بود

part_136#

مشغول تماشای گل‌های تو حیاط بودم که جاوید گفت:
یعنی اگه من رو هم نبینی، اینطوری دلت برام تنگ
میشه؟!

ابرو هام بالا رفت که جاوید خندید.
- البته تأکید می‌کنم که همیشه پیش خودتم و نهایتاً چند
ساعت که میرم حجره می‌تونی دلتنگم بشی!
اون شب بعد از خوردن املت که دستپخت جاوید بود
و حموم کردن، باز هم مثل شب‌های گذشته، در کنار
هم خوابیدیم.

هر چند که خستگی از سر و صورت جاوید می‌بارید،
اما هیچ‌جوره دست از شیطننت بر نمی‌داشت و تو تموم
نیم‌ساعتی که من حموم بودم، با گفتن جملاتی از قبیل
"من هم پیام تو؟"، "میگن دخترهای خوشگل نباید تنها
برن حموم ها!"، "اگه باشو هرت حموم کنی، کلی
پاداش می‌گیری تو اون دنیا!" اعلام حضور می‌کرد!

.
. .

نویسنده: نازیلا ع

صبح روز بعد، صبحانه با نون سنگگی که نوچه‌ی
جاوید برامون خریده بود، صرف شد و در حینی که
من داشتم سفره رو جمع می‌کردم، جاوید مشغول جدا
کردن سوغاتی‌ها و لباس‌های کثیف از چمدون شد.
واقعاً جای مامانم خالی بود! شک نداشتم که اگه جاوید
رو تو این وضعیت می‌دید، سرزنشم می‌کرد و از
عزت و احترامی که جاوید پیشش داشت به هیچ
عنوان کم نمی‌شد و این درحالی بود که اگه طاهر
می‌خواست کمکی کنه، سرکوفت می‌شنید و گاهی لوس
خطاب میشد؛ چراکه در کمال تأسف مامان هم مثل

آقا جان معتقد بود زن برای انجام کارهای خونه و غذا
پختن آفریده شده!

همزمان با تموم شدن کار من، کار جاوید هم تموم شد.
از روی بلا تکلیفی استکانی چایی برای جاوید ریختم.
منتظر بودم جاوید بعد از نوشیدن چایی، مثل بقیه‌ی
مردها سرکار بره، اما اون دوباره سراغ چمدون‌ها
رفت!

ناخودآگاه اخم‌هام تو هم رفت، با اینکه بدم نمیومد
کمک تو کارها برای جاوید تعریف شده و این کارها
رو زن ذلیلی نمی‌دونه، اما خب دلم هم نمی‌خواست
بیست و چهار ساعت روز رو خونه باشه و تو کل
کارهای من و خونه سرک بشه!

#او_شاهد_بود

part_137#

به سمتش رفتم.

- جاوید خان، بقیه‌ش رو خودم مرتب می‌کنم! ممنون!
سنگینی نگاه جاوید و حتی لبخند کجش رو احساس
کردم!

- تشکر لازم نیست! در ضمن نمی‌خواستم مرتب کنم که...

به کمد اشاره کرد و ادامه داد: چند دست لباس می‌خواستم جمع کنم!

ناخودآگاه پرسیدم: برای چی؟!

جاوید هیچ تلاشی برای کنترل خنده‌اش نکرد!

- نمی‌دونستم علاوه بر اینکه خوشگل و خوش‌هیکی، کنجکاو هم هستی!

چپ‌چپ نگاهش کردم.

- من فضول نیستم!

جاوید با خنده لپم رو کشید.

- من هم نگفتم فضولی! تو مدرسه "کنجکاو" رو "فضولی" تعریف کردن؟

دستش رو پس زدم و با پوزخند گفتم: هنوز به فرق "فضولی" و "کنجکاو" نرسیده بودیم، تا جایی که

یادمه تا معنی "اجبار" درس خونده بودیم!

جاوید دستش رو به سمت چونه‌م آورد.

- ببین من رو...

نویسنده: نازیلا ع

با حرص بهش چشم دوختم که با خنده گفت: این حرف‌ها یعنی اینکه تو رو به زور شوهر دادن و تو نتونستی ادامه تحصیل بدی؟! -

نظر خودتون چیه؟! -

با شیطنت ابرویی بالا انداخت.

- من تو این مسائل دخالت نمی‌کنم، اما مگه بده شوهر

به این خوبی و آقایی نصیبت شده؟! والا که بهتر از

درس خوننده! اون هم تو این دوره زمونه که شوهر

نیست!

مطمئناً من هیچ‌جوره نمی‌تونستم جاوید رو متقاعد کنم

که من از زوی از دواج رو نداشتم!

دوباره چپ‌چپ نگاهش کردم و به سمت کمد رفتم که

جاوید گفت: از این به بعد، به جای پوزخند و چپ‌چپ

نگاه کردن، لبخند ملیح بزن یا حداقل پشت چشم نازک

کن تا هم به خیال خودت من رو سوزونده باشی و هم

از شوهرت دلبری کرده باشی!

از حرص لباس تو دستم مچاله شد که صدای جاوید به

گوšم رسید.

- لباس چروک می‌شه ها بانو!

#ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود)
part_138#

بی‌حرف، زیر نگاه سنگین جاوید، لباس‌ها رو تو
چمدون گذاشتم.

در نهایت جاوید طاقت نیاورد و خودش شروع کرد به
حرف زدن.

- اگه الان پیرسم می‌خوای بدونی قراره کجا بریم،
حتماً میگی نه!

موهام رو که کنار صورتم افتاده بود، پشت گوشم برد.

- اما خب من از ته دلت خبر دارم و خوب می‌دونم که
دوست داری بدونی!

شونه‌ای بالا انداختم و زمزمه کردم: مهم نیست!
جاوید قهقهه زد.

- و این یعنی خیلی مهمه!

پوفی کشیدم و تا خواستم زیپ چمدون رو ببندم، جاوید

پرسید: لوازم شخصی من رو که یادت نرفته بانو؟!!

بی‌حواس گفتم: مسواک و حوله‌ی تمیز تو چمدون
بود!

جاوید خندید.

- منظورم لباس زیر و...

با حرص حرفش رو قطع کردم.
- نخیر!
ابرویی بالا انداخت.

- نخیر یعنی چی؟! جمع کردی یا نه؟!
چمدون رو رها کردم و با حرص به سمت در رفتم.
- زحمتش با خودتون!

بی توجه به قهقهه زدن جاوید به سمت آشپزخونه رفتم
و مشغول شستن استکان شدم.

نویسنده: نازیلا ع

چند دقیقه بعد، جاوید اومد.
- چمدونمون حاضره، فقط...

به تندی پرسیدم: فقط چی؟!
شونه‌ای بالا انداخت.

- خواستم بگم برای تو هم لباس انتخاب کردم، چند تا
از اون لباس توری‌های نازک که حوری‌ها تنشون
می‌کنن هم برداشتم! چیه چسبیدی به اون گل‌گلی‌ها؟!
اخم‌هام تو هم رفت.

- خب برید پیش حوری‌ها! من با همین لباس‌های به
قول شما گل‌گلی راحت‌ترم!
جاوید موشکافانه نگاهم کرد.

#ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود)
part_139#

- یه بو‌هایی داره میاد!
با خنگی بو کشیدم.

- من که چیزی حس نمی‌کنم جاوید خان!
جاوید با خنده لیم رو کشید.

- خب معلومه! نباید هم حس کنی!
مثل من بو کشید.

- بوی حسادت میاد! حسادت زنونه!
با عصبانیت نگاهش کردم.

- من کجا حسودی کردم؟!
جاوید بغلم کرد.

- ای بابا! حالا چرا عصبانی می‌شی؟! حسادت تو این
مورد که اصلاً بد نیست!

تقلا کردم از آغوشش بیرون پیام.

- اما من حسودی نکردم!

جاوید محکم‌تر بغلم کرد.

- تو که راست می‌گی!

.

.

باز هم به انتخاب جاوید لباس پوشیدم!
و جاوید لحظه‌ی آخر، قبل از اینکه از خونه خارج
بشیم، گفت: به هر حال ماه عسل گفتن! یه ماه که سی
روزه، حالا چهارده روزش رو مشهد بودیم، بقیه‌ش
رو هم یه جور باید سپری کنیم دیگه!
جاوید بعد از جابه‌جا کردن چمدون‌ها، پشت فرمون
نشست.

- به دیدن مادر جان و حاج جواد نمی‌ریم؟! یسره: نازیلایع
جاوید خندید.

- فدای مادر جان گفتنت! چی میشه اون نقطه‌ی "خان"
رو زیرش بذاری، من هم بشم جاوید جان؟!
از خجالت چادرم رو جلوتر کشیدم و به عادت
همیشگیم و نه از روی قصد و قرض خاصی، زیر لب
"خدا نکنه" ای گفتم که جاوید با شیطننت گفت: دیگه
واقعاً دارم امیدوار میشم!

جاوید با لبخندی گوشه‌ی لبش در حالیکه آهنگی رو
زیر لب زمزمه می‌کرد، مشغول رانندگی شد و من با
تکون‌های آروم ماشین کم‌کم به خواب رفتم.

بین خواب و بیداری متوجه توقف چند دقیقه‌ای ماشین،
مرتب کردن چادر و در آخر بوسه‌ی جاوید روی
پیشونیم شدم!

#ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود)
part_140#

زمانی که چشم باز کردم با جاویدی که دست‌به‌سینه
بهم خیره بود و باغ سرسبز پیش روم، روبرو شدم.
آفتاب تند و گرمی هوا نشون می‌داد مدت زیادی
خواب بودم!

تکونی به بدن خشک‌شده‌م دادم و قبل از اینکه حرفی
بزنم، جاوید گفت: ظهر بخیر خانومم!
با شرمندگی لبم رو به دندون گرفتم.
- ببخشید تو رو خدا جاوید خان، نفهمیدم کی...
جاوید با گذاشتن انگشت‌هاش روی لب‌هام به سکوت
وادارم کرد.

- دو ساعت خوابیدن جرم نیست که با "ببخشید" و
"معذرت می‌خوام" برای خودت حرومش می‌کنی!
لبخند خجولی زدم و جاوید درحالی‌که خم شده بود از
صندلی عقب کتش رو برداره، گفت: پیاده شو بانو،

ببین جاوید جان عزیزت کجا آوردت! یه گوشه از بهشته!

برای کنترل لبخندم نفس عمیقی کشیدم و از ماشین پیاده شدم. چند قدم به جلو برداشتم، حق با جاوید بود! باغ روبروم انگار یه گوشه از بهشت بود!

هرچقدر که جلوتر می رفتم به لطف سایه‌ی درخت‌های بزرگ و پرشاخ و برگ، از گرمی هوا کم می شد و نسیم خنک رو می شد احساس کرد!

نویسنده: نازیلا ع

- خوش است اومد؟! -

با صدای جاوید به خودم اومدم.

با لبخندی که از صورتم پاک نمی شد، سرم رو تکیه دادم و به سمتش چرخیدم.

- ممنونم!

ابروهای جاوید بالا رفت و موشکافانه نگاهم کرد.

- انگار واقعاً تحت تأثیر جاوید جان عزیزت قرار گرفتی!

حرفی نزدیم، مطمئناً سکوت به نفع جاوید هم بود! نه

می توانستم بهش بگم امیدوار باش که از همین دقیقه

عاشقتم و نه می توانستم در مقابل نگاه منتظر و

مشتاقش بی رحم باشم! هرچند که جاوید هم با زور و

تهدید آقاچانم که بزرگترین نقطه ضعف من بود،
رابطه‌ی دلخواهش رو رسمی کرده بود!
دست تو دست جاوید از مسیر سنگفرش مانند باغ
گذشتیم و به ساختمونی که از ظاهر و نماش مشخص
بود چقدر باصفاست، رسیدیم!
- می‌خواستم اینجا زندگی کنیم، دور از آدم‌های دور و
برمون، اما خب... گفتم شاید دوست نداشته باشی از
خانواده‌ت دور باشی!

نویسنده: ناز بلبلع

#ملکه‌ی چشم عسلی (#او_شاهد_بود)
part_141#

جاوید نداشت ثانیه‌ای از احساس تحسینم نسبت بهش
بگذره و گفت: هر چند که دیگه خانواده‌ت، منم و در
آینده، من و بچه‌هامونه!
با لب‌های فشرده شده دستم رو از دست جاوید بیرون
کشیدم. مطمئناً همونقدر که عاشق جاوید شدن از من
بعید بود، آدم شدن هم از جاوید بعید بود!
شاید تنها چیزی که جاوید از من می‌خواست، عشق
واقعی بود و چیزهایی که من ازش می‌خواستم، فراتر
از عشق بود که هنوز با هم کنار نیومده بودیم!

اوشاهد بود

با وجود اینکه جاوید زمانی که من خواب بودم،
چمدون ها رو به داخل ساختمون منتقل کرده بود و
طبق گفته‌ش قرار بود برای ناهار کباب درست کنه،
من کار خاصی برای انجام دادن نداشتم و بعد از
عوض کردن لباس هام، به قسمت های مختلف
ساختمون سرک کشیدم.

نویسنده: نازیلا ع

ساختمون دو طبقه بود و با اثاث شیک پر شده بود.
به جرأت می‌تونم بگم جهیزی‌هی من در مقابل اثاث
ساختمون هیچ بود و حتی خود خونه هم از خونه‌ی
پدری من مجهز بود!

نه اینکه آقاجان و مامان کم گذاشته باشن، اما خب
آقاجان همیشه از نظر مردم شخص بزرگی بود و
طبق عقاید اون زمان باید تو جهیزی‌هم سنگ تموم
می‌داشت، نه اینکه از هر چیزی ارزون‌ترینش رو
انتخاب کنن!

با صدای جاوید از ساختمون خارج شدم.

آوای حسین

جاوید سخت مشغول باد زدن کباب‌ها بود، پرسیدم: با
من کاری داشتید؟!
جاوید نیم‌نگاهی به صورتم انداخت و با نیمچه لبخندی
جواب داد: کار که... اگه زحمتی نیست، با اون نون‌ها
بیا پیشم!

باز هم از روی عادت "چشم" زیر لبی گفتم و جاوید
طور دیگه‌ای برداشت کرد که نتیجه‌ش "چشم‌های
خوشگلت بی‌بلا و پرنور باشن که اینطوری پدر من
رو درآوردن!" گفتن جاوید و "خدا نکنه" گفتن من یلایع
شد!

در نهایت زمانی که با سینی نون به سمت جاوید رفتم و
کنارش ایستادم، جاوید بی‌خیال کباب‌ها شد و من رو
به آغوش کشید.

- نمی‌دونم تو پاداش کدوم کار خیر می‌طلعت!

#ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود) 🤔🎯👤

part_142#

دوست داشتم بگم من تنها مبلغ بدهی ناقابل بابام هستم،
نه پاداش!

اما نمی‌خواستم حالا که جاوید چیزی به روم نمی‌اره،
اوقات تلخی درست کنم! شاید هم دوست نداشتم در
مقابل جاوید بیش‌تر از این احساس شرمندگی کنم!
با بلند شدن بوی سوختگی سعی کردم از جاوید فاصله
بگیرم که با یک دستش محکم نگه‌داشت و با دست
دیگه‌ش کباب‌ها رو زیر و رو کرد.

نویسنده: نازیلا ع

ناهار اون روز هم جز لذیذترین غذاهایی بود که تو
عمرم خورده بودم!
جاوید خوب بود و تو هرکاری همراهی می‌کرد، از
جمع کردن سفره و شستن ظرف‌ها گرفته تا پختن غذا
و خرد کردن مواد غذایی!
جاوید با اینکه حدود چهارده سال از من بزرگ‌تر بود،
اما بیش‌تر از من شیطنت می‌کرد! برای هرکاری دلیل
می‌تراشید و درمقابل اعتراضات من می‌گفت کودک
درون فعال و شادی داره! با تموم این‌ها هنوز هم با
شیطنت‌های شبونه‌ی جاوید نتونسته بودم کنار بیام و
جاوید با صبوری، شاید هم خستگی چشم روی

خواستش می‌بست و تنها به بوسه و خوابیدن تو
آغوشش رضایت می‌داد!
در طول دو هفته‌ای که تو خونه باغ بودیم تا به قول
جاوید ماه عسلمون تکمیل بشه، با هیچ کدوم از
اعضای خانواده‌مون در ارتباط نبودیم و عجیب بود که
من هم دیگه مثل روزهای اول از دواجمون احساس
دلتنگی نمی‌کردم! انگار کم‌کم داشتم به این باور
می‌رسیدم که جاوید از این به بعد تنها عضو خانواده‌ی
منه، جاویدی که هرچند در ازای کمک به آقاچانم، بلایع
روی من شرط بسته بود، اما تو همین مدت کوتاه ثابت
کرده بود خیلی راحت می‌تونه جای خالی خانواده‌م رو
پر کنه!

از لابلای حرف‌های جاوید متوجه شده بودم که
مادر جان هرچند روز یکبار به خونه سر می‌زنه و
به گل‌ها آب میده. خود جاوید هم از طریق فریبری
که هر روز خریدهای لازمون رو انجام می‌داد، از
حجره و وضعیت کارهاش باخبر بود!

#ملکه‌ی چشم‌عسل (#او_شاهد_بود)
part_143#

بعد از گذشت دو هفته، زمانی که به خونه برگشتیم، با وجود خونه‌ی مرتب و غذای آماده، جاوید توضیح داد قراره کوکب خانوم برای انجام کارها هرچند روز یکبار به خونه بیاد تا زمانی که شخص مناسب و قابل اعتمادی پیدا بشه!

.
. .

فردای اون روز دقیقاً بعد از یک ماه، همراه جاوید یلایع اول به دیدن مامان و آقاجان رفتیم و بعد هم به دیدن مادر جان و حاج جواد. باز هم مثل دفعه‌ی قبلی رفتار آقاجان و مامان سرد بود و در مقابل مادر جان و حاج جواد به گرمی از مون استقبال کردن. از رفتار مادر جان و نگاه حاج جواد مشخص بود که دلتنگ ما بودن و این در حالی بود که مادر جان و آقاجان هیچ عکس‌العمل خاصی از دیدن ما نشون ندادن! طاهر هم که خبری ازش نبود و زمانی که از مامان سراغش رو گرفتم، با نیش و کنایه‌ش بهم فهموند که باید کم‌کم برای عروسی آماده بشیم! خوب می‌دونستم که مامان هرچقدر دوست داشت من زودتر

از دواج کنم و از خونه برم، همون قدر دوست داشت
طاهر تا ابد پیش خودش بمونه!
قیافه‌ی جاوید زمانی که لحن پرکینه‌ی مامان رو شنید،
دیدنی بود؛ پر غضب و در عین حال کنجکاو!
معنی قند تو دل آب شدن رو زمانی فهمیدم که جاوید
دست دور شونه‌هام انداخت و با کنایه به مامان گفت:
زودتر از این‌ها می‌خواستیم بهتون سر بزنیم، اما خدا
رو شکر با رفتن طلعت از این خونه، خوب کنار
اومدین!

با اینکه حتی قبل از ازدواجمون هم طعم حمایت جاوید
رو چشیده بودم، اما این بار دلم لرزید! نمی‌دونم حس
و حال اون لحظه رو چطوری توصیف کنم، اما
همین که همسر مردی شده بودم که خیلی راحت در
مقابل بقیه، حتی مرد و زنی که یک عمر بزرگم کرده
بودند، ازم حمایت می‌کرد، برام دلنشین بود و تازگی
داشت!

و مامان درحالی‌که نگاهش مدام بین دست حلقه‌شده‌ی
جاوید و صورت من می‌چرخید، با لبخند زورکی‌ای
گفت: این چه حرفیه؟! من و حاج سالار هم دلتنگ
طلعت بودیم، اما خب انگار زندگی بر وفق مراده!

در حالیکه بالا پریدن ابروهای جاوید رو احساس
می‌کردم، با لحن خاصی گفت: با وجود فرشته‌ای مثل
طلعت چرا که نه!

#ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود)
part_144#

مامان به طور عجیبی به آقا جان نگاه کرد که معنیش
رو نفهمیدم و رو به من و جاوید گفت: انشاءالله که
همیشه خوشبخت باشید!

اونقدر این جمله رو سرد و بی‌روح گفت که احساس
کردم آرزوی بدبختی کرد تا خوشبختی!
با بعضی از رفتارهای مامان شک می‌کردم که به من
حسودی می‌کنه و من رو به چشم هوو می‌بینه تا
دخترش!

تا زمانی که خونه‌ی آقا جان بودیم، خبری از طاهر
نشد و در آخر بعد از دادن سوغاتی‌ها بدون اینکه هیچ

تعارف و حرف خاصی از جانب آقا جان و مامان
بشنویم، راهی خونه‌ی حاج جواد شدیم.
با وجود شناختی که تو همون چند ماه از جاوید پیدا
کرده بودم، خوب می‌دونستم که بهتر از من متوجه
رفتارهای عجیب مامانه، با این حال چیزی هم به
روی من نمی‌آورد!

به محض اینکه از کوچه خارج شدیم، جاوید خودش
سر حرف رو باز کرد.

- طلعت، ازت یه چیزی می‌خوام که دوست ندارم تو
این مورد "نه" بشنوم!
با تعجب نگاهش کردم.
- چی؟!

- هیچوقت تنهایی نرو خونه‌ی حاج سالار!
و بدون اینکه اجازه بده من حرفی بزنم یا سوالی
بپرسم ادامه داد: شاید فکر کنی من آدم متعصبیم! البته
نمی‌خوام بگم نیستما، هستم... اما خب تو این مورد،
خیالم راحت نیست! حداقل وقتی خودم پیشت باشم
کسی جرأت نمی‌کنه حرفی بهت بزنه، یا اگه هم
چیزی گفتن، جوابشون رو میدم!

انگار اون روز واقعاً جاوید پیمان بسته بود من رو تا
عرش ببره!
بدون اینکه بدونم با لبخند کمرنگی محو جاوید شده
بودم!

- حالا نظرت چیه؟!

جاوید پرسیده بود نظرم چیه؟! از من؟! از منی که تو
کل زندگیم نظر خاصی جز تو کلاس درس نداده
بودم؟!

زمانی که جاوید جوابی نگرفت، سرش رو به سمتی
برگردوند.

- ناراح...

و با دیدن لبخند من، حرفش نصف و نیمه موند.

#ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود)
part_145#

- اوم... داشتم چی می‌گفتم؟!

با حفظ همون لبخندم، همچنان به جاوید خیره بودم!
جاوید به سختی نگاهش رو ازم گرفت و به روبرو
چشم دوخت.

- واقعاً خودتی طلعت؟!

نیم‌نگاهی بهم انداخت و دوباره به روبرو چشم دوخت.
- باور کنم جذبه‌م کار دستت داده و متحول شدی؟ یا
نکنه خواهر دوقلوی طلعتی و طلعت رو مادرش
گروگان گرفته؟!!

تازه داشتم می‌فهمیدم که چقدر کارها و حرف‌های
جاوید و از همه مهم‌تر خودش بانمکه!

جاوید با حرص گفت: خب یه چیزی بگو!

و به دنبال حرفش ماشین رو کنار خیابون نگه داشت.

با تعجب پرسیدم: چرا نگه داشتین؟! *نویسنده: نازیلا ع*
به سمتم چرخید.

- چون هنوز جوونیم! من هزارتا آرزو برای نوه و

نتیجه‌هامون دارم!

ابرویی بالا انداخت.

- خب حالا شما بگو ببینم بانو! دلیل لبخندت چی بود؟!!

با صداقت جواب دادم: خب... خب تا به حال کسی

اونطوری ازم حمایت نکرده بود!

جاوید "جون" کشیده‌ای گفت و خم شد و گونه‌م رو

بوسید.

- قربون این لب‌های گوجه‌ایت بشم!

زیر لب "خدا نکنه" ای گفتم که جاوید دوباره "جون" گفت!

- طلعت خدا وکیلی این شرم و حیات رو جلوی من بذار کنار!

مکشی کرد و ادامه داد: البته حرکت امروزت هم برای شروع خوب بود!

مشغول رانندگی شد و من سعی کردم نگاهم رو از جاوید به روبه‌رو منحرف کنم!

نویسنده: نازیلایع

- میگم طلعت...

سؤالی نگاهش کردم که با حرص و شیطنت گفت: از این به بعد وقتی صدات می‌کنم بگو جانم!

هرچقدر سعی کردم نتوانستم جلوی لبخندم رو بگیرم و جاوید دوباره "جون" گفتن و فدا شدنش رو از سر گرفت!

چند ثانیه به خجالت کشیدن من گذشت تا اینکه جاوید پرسید: چه احساسی داری که شوهرت انقدر آقا و جذابه؟!

اونقدر جدی این سؤال رو پرسید که برای جواب دادن بهش ناخودآگاه مشغول فکر کردن شدم!

part_146#

جاوید قهقهه زد.

- نمی‌دونستم انقدر جذابم طلعت!

نیم‌نگاهی بهم انداخت و با شیطننت پرسید: نگفتی؟ چه احساسی داری؟!

- نمی‌دونم واقعاً! خوشحالم!

و با خجالت لبم رو به دندون گرفتم که جاوید دوباره ماشین رو گوشه‌ی خیابون نگه داشت!

این بار من رو به سمت خودش کشید و از پشت نازیلای فرمون به زور بغلم کرد. چندبار پشت سر هم گونه‌م رو بوسید.

- من آخرش تو رو می‌خورم طلعت!

با چشم‌های گردشده نگاهش کردم که با خنده گفت: می‌بینم که همنشینی با من روت اثر گذاشته بانو وگرنه که تو اصلاً منحرف نبودى! رهام کرد.

- منظور من اون چیزی که تو فکر می‌کنی نبود!

با اخم از آغوشش بیرون اومدم و صورتم رو به سمت پنجره برگردوندم.

جاوید ماشین رو روشن کرد و زیر لب گفت: چه نازی هم می‌کنه! همین کارهاش من رو دیوونه کرده! کمی اخم‌هام از هم باز شد که جاوید با شیطننت ادامه داد: اصلاً از قدیم گفتن نازکش داری، ناز کن! نداری پات رو دراز کن!

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و خندیدم! جاوید در حین رانندگی دستم رو گرفت و روی پاش گذاشت.

- دوست دارم دوباره بغلت کنم، اما خب چون هم‌امن آدم قانعیم و هم بیش‌تر از اندازه‌ی کافی دیر کردیم به گرفتن دستت راضی میشم!

و چقدر هم که جاوید قانع بود! تو همون مسیر کوتاه باقی‌مونده تا خونه‌ی حاج جواد شیطننتی نکرد که با دستم انجام نده! از قلقلک دادن گرفته تا بوسیدن! با استقبال گرم حاج جواد و مادر جان، خیلی زودتر از اون چیزی که فکرش رو می‌کردم رفتار مامان و آقا جان رو از یاد بردم و باز هم در مقابل محبت‌هاشون شرمنده‌ی جاوید شدم! شرمنده‌ی جاویدی که بدترین رفتار و حرف‌ها رو از جانب مامان شنیده بود و از من دفاع کرده بود!

جاوید از من پرسیده بود؛ من پاداش کدوم کار خیر شم،
اما سؤال من این بود که جاوید، پاداش کدوم کار خیر
منه؟!

#ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود) 🙈🎯👤
part_147#

باید باور می‌کردم جاوید و خانواده‌ش می‌تونن جای
خالی خانواده‌م رو برام پر کنن؟!

مادر جانی که به جای "دختر" من رو عروس گلم و
دخترم خطاب می‌کرد و حاج جوادی که من رو دختر
عزیزم یا طلعت جان صدا می‌کرد، می‌تونستن با
محبت‌هاشون من رو که یک عمر محبت ندیده بودم
سیراب کنن؟!

انگار هرچقدر بیشتر می‌گذشت تازه جاوید و
خانواده‌ش رو می‌شناختم!

برخلاف تصورم که فکر می‌کردم حاج جواد هم
نسخه‌ی دیگه‌ای از آقا جانه و آدم خشک و مستبدیه،
اون شب با حرف‌ها و شوخی‌هاش تازه متوجه شدم
چقدر رابطه‌ی خوب و صمیمانه‌ای با جاوید داره!

و این درحالی بود که رابطه‌ی آقا جان و طاهر بیشتر شبیه رئیس و کارگر بود!

زمانی که حاج جواد از جاوید پرسید: خب پسرم تعریف کن ببینم چی کارها کردین تو این یه ماه؟! جاوید با شیطنت جواب داد: خب بابا جون خودتون که بهتر از من می‌دونین تو ماه عسل چی کارها می‌کنن! اگه طاهر چنین جوابی می‌داد مطمئناً آقا جان بهش لبخند نمی‌زد و به جاش با الفاظی مثل "بی‌حیا" و "گستاخ" خطاب می‌شد!

و این درحالی بود که حاج جواد با خنده "که اینطوری" گفت و جاوید در جوابش با چشکی "بله" کشیده‌ای گفت!

اما قضیه به همین جا ختم نشد و این بار مادر جان پرسید: خب پس به سلامتی دیگه ما منتظر نوه باشیم؟! جاوید با ذوق آشکاری جواب داد: بله!

و من بی‌طاقت از بازویش نیشگونی گرفتم که با شیطنت دستم رو گرفت و رو به پدر و مادرش که با لبخند نگاهمون می‌کردن، گفت: خب هنوز برای نوه و نتیجه زوده!

و با غر ادامه داد: حتّی اگه بخوایم وارد عملیات بشیم
باید نه ماه منتظر بمونید، این همه عجله برای چیه؟!
فکر زن من رو هم بکنید، بچم هنوز شونزده سالشه!
از خجالت سرم رو پایین انداختم و مادر جان قربون
صدقه رفت!

- همیشه همینطور باهم خوشبخت باشید الهی!
جاوید دست‌هاش رو به سمت آسمون برد و "الهی
آمین" بلندی گفت که باعث خندمون شد!

نویسنده: ناز بلایع

#ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود) 🙈🎯👤
part_148#

دور همی اون شب هم به خیر و خوشی گذشت و ما
بعد از صرف شام راهی خونه‌ی خودمون شدیم.
همونطور که انتظارش رو داشتم جاوید مثل شب‌های
گذشته به بوسه‌ای ساده و در آغوش کشیدنم رضایت
داد!

.
. .

روزها از پی هم می‌گذشتن و جاوید تقریباً صبح‌ها
زودتر به حجره می‌رفت، اما همیشه برای ناهار
برمی‌گشت و عصرها من رو به بازار یا پارک
می‌برد! تموم این کارها و محبت‌هاش باعث شده بود
من هم دیگه مثل سابق در مقابلش جبهه نگیرم! جواب
محبت‌هاش رو، هرچند شاید مطابق میل خودش نه،
اما می‌دادم!

هرچند روز یک‌بار کوکب خانوم بهمون سرمیزد و
کارهای لازم رو انجام می‌داد.
یک هفته بعد از برگشتنمون از ماه عسل، مادر جاوید
با برگزاری مهمونی بزرگی ما رو پاگشا کرد و بعد
از اون به ترتیب خاله‌ها و دایی جاوید، عموهاش و در
آخر عمه‌ش ما رو به عنوان تازه عروس و دوماد
فامیل پاگشا کردن.

تو تموم این مراسم‌ها آقاجان و مامان هم دعوت بودن
و من هربار از اینکه از طرف اون‌ها پاگشا نشدیم
درمقابل فامیل،‌های جاوید شرم‌منده می‌شدم!
هرچند که ما نسبت به جاوید فامیل کم جمعیتی داشتیم،
اما خب همین که هنوز از جانب مامان و آقاجانی که
برای تموم تازه عروس و دومادهای فامیل قبل از همه

پاگشا می‌کردن کلی جای حرف داشت که برای تنها دخترشون هنوز این کار رو نکردن! رابطه‌م با مامان هم اونقدر خوب نبود که چنین چیزی رو ازش بخوام! هرچند که من فرصتی برای تنها حرف زدن باهاش نداشتم و همیشه جاوید پیشم بود! نگاه و رفتار فامیل‌های جاوید از عمه و خاله‌هاش گرفته تا دختر عمو و دختر دایی‌هاش ضد و نقیض بودن! بعضی‌ها با غیظ و نفرت و بعضی‌ها با پوزخند و تأسف و حتی ترحم! تنها نگاه و رفتار قابل درک‌الیه برای من، نگاه پر حسرت دخترهای مجرد فامیل بود! اما هیچ دلیلی برای رفتار بد بقیه نداشتم! و جاویدی که همیشه سؤال‌هام رو با حوصله جواب می‌داد زمانی که در این مورد ازش سؤال می‌پرسیدم به قول معروف سرم رو شیر می‌مالید!

#ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود) 🙄👁️👤
part_149#

بالاخره بعد از گذروندن هفت خان رستم، ما بعد از دعوت از جانب خاله، عمه و عموها، از جانب مامان و آقا جان هم پاگشا شدیم!

خوشبختانه مامان بخاطر چشم و همچشمی با زن‌های
فامیل چیزی کم نداشته بود و رفتارش در مقایسه با
برخوردهای قبلی بهتر بود!

خبری از نگاه‌های عجیب و غریب فامیل نبود و
آقا جان با افتخار داماد عزیزش رو کنار خودش نشونده
بود که این جایگاه، هر چند مسخره، اما خب نشون
می‌داد جاوید برای آقا جان عزیزه، عزیزتر از طاهری
که دم در مشغول جفت کردن کفش‌های مهمون‌ها بود
و علاوه بر خم و راست شدن جلوی بقیه، مجبور بود
نگاه پر غیظ و نیش و کنایه‌های مامان رو به جون
بخره!

برام عجیب بود آقا جان که روزی جاوید تهدیدش کرده
بود و چند روز بعدش هم عملی کرده بود، چطور
انقدر برای جاوید اهمیت قائله! باید باور می‌کردم
آقا جان بخاطر وصلت و ازدواج ما دو نفر به قول
معروف کینه‌ها رو دور ریخته و کدورت‌ها رو کنار
گذاشته؟!

اینکه جاوید حتی در حینی که گوشش به حرف‌های
آقا جان و بقیه بود و تو بحث‌هاشون شرکت می‌کرد،
حواسش بهم بود حس خوش و لذت‌بخشی رو تو دلم

سر ازیر می‌کرد که تا به اون موقع تجربه‌ش نکرده
بودم!

مامان که انگار نمی‌تونست مثل زمان‌های مجردیم ازم
کار بکشه، نیم‌ساعت مونده به زمان ناهار با گفتن
"طلعت جان، دخترم، یه دقیقه بیا!" من رو از جمع
جدا کرد!

با تصور اینکه چه چیزی در انتظارمه، با بی‌میلی و
قیافه‌ای مچاله‌شده از جا بلند شدم.

همونطور که من تونستم "جون" گفتن جاوید رو نازیلا ع
لب‌خونی کنم، این حرکت جاوید از چشم مادر جان
دور نمود!

نهایت خوشبختی بود که مادر جان هم پشت سر من از
جا بلند شد و با من به آشپزخونه اومد!

لب‌های مامان که برای غر زدن به جونم از هم باز
شده بودن با دیدن دست مادر جان که روی کمرم بود و
من رو به آشپزخونه هدایت می‌کرد، روی هم فشرده
شد و در نهایت لب‌خند تصنعی رو روی خودشون
شکل دادن!

- زهرا خانوم جان، شما چرا؟ شما بفرمایید من و
طلعت می‌تونیم از پس...
اوای حسینی

ShahedNA@

#ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود)
part_150#

مادر جان حرف مامان رو قطع کرد.
- این همه تعارف برای چیه طیبه خانوم؟! غریبه
نیستیم که...

نارضایتی تو صورت مامان موج میزد.
- اما آخه به زحمت...

مادر جان دوباره حرف مامان رو قطع کرد.
- زحمت چیه؟!

با محبت نگاهم کرد و رو به مامان ادامه داد: وجود
طلعت رحمت و برکته برای ما!

مامان به حالت مسخره‌ای لبخند زد و ابرو هاش رو
بالا انداخت، در مقابل، مادر جان خودش رو به
ندونستن زد!

مامان مشغول کشیدن برنج‌ها توی دیس‌های جهیزیه‌ش
شد و مادر جان مشغول پر کردن قابلمه‌های گل سرخ
از سوپ خوش‌رنگ شد!

@avayekhis

من هم با تموم هنری که داشتم مشغول تزئین سوپ‌ها
با جعفری خشک‌شده و برنج‌ها با زعفران و زرشک
شدم!

از اخم‌های درهم مامان می‌تونستم بفهمم که از شرایط
پیش اومده چندان راضی نیست و دلش می‌خواست با
من تنها می‌بود تا عصبانیتش رو خالی می‌کرد!

دقایقی بعد، طبق معمول تموم مهمونی‌ها سر و کله‌ی
ظاهر و بعد از اون دخترهای فامیل پیدا شد.

در حینی که دخترها مشغول جابه‌جا کردن بشقاب‌ها و
ظرف‌های غذا بودن، مامان ظاهر رو کناری کشید و
با صدای آرومی گفت: بسه دیگه! همه فهمیدن تو
چقدر کدبانویی! نمی‌خواد جلوی این‌ها هم آبرومون
رو ببری!

از خجالت صورتم سرخ شد! خوب می‌دونستم که
منظور مامان از "این‌ها" مادر جاویده!

ظاهر مثل همیشه خندید و برای ماست‌مالی کردن
جمله‌ی مامان با لحنی که سعی داشت شوخ باشه،
گفت: ای بابا مادر من! حالا نمی‌خواد از محسنات
پسرت، جلوی مادر شوهر دخترت تعریف کنی!

مادر جان خندید و با تأکید گفت: ماشاءالله آقا طاهر یه پارچه آقاست!
مامان با حرص طاهر رو نگاه کرد و مشغول کارش شد!

طاهر برای جلوگیری از بحث احتمالی، دیگه ظرفی به دست نگرفت و کنار من ایستاد.

در حالیکه سینی رو می‌چرخوند تا من راحت‌تر نعنا خشک روی کاسه‌های سالاد شیرازی بریزم، گفت:
زندگیت خوب پیش میره؟ جاوید که ادیتت نمی‌کنه؟!!

ShahedNA@

#ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود) 🙋🏻👁️👤
part_151#

سنگینی نگاه مادر جان رو روی خودم احساس می‌کردم! شک نداشتم که سؤال طاهر رو خوب شنیده و حالا منتظر جوابه! بدون نگاه کردن بهش هم می‌تونستم ترس و اضطرابش رو درک کنم! کاش یک ذره از نگرانی مادر جان نسبت به وضع زندگی پسرش رو مامان نسبت به وضع زندگی من داشت!

حسرت‌های تموم نشدنی زندگیم رو کنار زدم و با
لبخندی به طاهر جواب دادم: نه، چه اذیتی؟! جاوید
مرد خیلی خوبیه!

هم مادر جان نفس آسوده‌ای کشید و هم طاهر!
طاهر "خدا رو شکر"ی گفت و من پرسیدم: راستی
شنیدم داری کم‌کم قاطی مرغ‌ها میشی!
با سکوت طاهر دست از کار کشیدم و سرم رو بلند
کردم؛ خبری از لبخند چند ثانیه پیشش نبود و جاش
رو به غم داده بود!
با نگرانی نگاهش کردم.

- چیزی شده؟! -

طاهر لبخند تصنعی‌ای زد.
- نه!

- پس چرا ناراحت شدی وقتی گفتم...

حرفم رو قطع کرد و با لحنی که سعی داشت مثل
همیشه شوخ و شاد باشه، گفت: هنوز هیچی نشده
مامان طیبیه جان رگ مادر شوهریش گل کرده!
این که چیز عجیبی نبود، اما خب این حجم از ناراحتی
طاهر نشون می‌داد قضیه چیز دیگه‌ایه!
- باز شما دو تا چی پچ‌پچ می‌کنید؟! -

طاهر سینی حاوی کاسه‌های سالاد شیرازی رو برداشت و با لبخند گفت: هیچی! مامان با چشم‌های ریز شده نگاهمون کرد. - اصلاً از کی تا حالا من شدم مامان طویه؟! طاهر شونه‌ای بالا انداخت و رفت. نگاهی به آشپزخونه انداختم. جز دو پارچ آب دیگه چیزی باقی نمونده بود!

مامان رد نگاهم رو دنبال کرد و بی‌توجه به حضور مادر جان گفت: بله دیگه! انقدر سرگرم حرف زدن با داداش عزیزت بودی که کارها تموم شد! مادر جان به دفاع از من دست‌هام گرفت و رو به مامان گفت: عروس گلم برای چی کار کنه؟! حیف این دست‌ها نیست! تازه عروسه، دخترم!

ShahedNA@

#ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود) 🙄🎯👤
part_152#

مادر جان دستم رو رها کرد و دو تا از پارچ‌ها رو خودش برداشت و یکیش رو به مامان داد. - اگه کاری نیست، بریم طویه خانوم! -

مامان سعی کرد نارضایتش رو پشت لبخندش پنهون
کنه.
- بفرمایید!

تا خواستم دنبال مادر جان از آشپزخونه خارج بشم،
مامان عمداً پاش رو روی لبه‌ی چادر م گذاشت.
نزدیک بود زمین بخورم!

با به دندون گرفتن لبم، صدای "هین" گفتم رو آروم
کردم و مانع از این شدم که به گوش مادر جان برسه!
مامان زیر لب غرغرکنان گفت: همچین می‌پرسه اگه
کاری نیست بریم، انگار تا چند دقیقه پیش داشت کوه
جابه‌جا می‌کرد!

پارچ رو طوری روی میز کوبید که از جا پریدم.
- یکی نیست بهش بگه نمیومدی سنگین‌تر بودی! غذا
رو که خودم پخته بودم، دو تا مرغ رو بلد نبودم بذارم
تو ظرف؟!!

واقعاً نمی‌دونستم برای آروم کردن مامان چی بگم!
در واقع هیچ‌وقت یاد نگرفته بودم! تا جایی که به یاد
داشتم عصبانیت مامان عادی بود و با چند ساعت غر
زدن و کوبیدن ظرف‌ها آروم می‌شد!
یا این حال با صدای آرومی گفتم: دستتون درد نکنه!

مامان با دستمالی مشغول پاک کردن قطره‌های آب ریخته روی میز شد.

- آره دیگه! باید هم بگی دستت درد نکنه! معلوم نیست چیکار کردی که عروسم عروسم، دخترم دخترم از دهنش نمیفته!

مبهوت نگاهش کردم.

- چیه؟! دروغ میگم؟ بخیل نباش، بگو من هم یاد بگیرم! بلکه به کارم اومد!

- مامان!

- یامان!

درحالی‌که گره چادرش رو از دور کمرش باز می‌کرد، گفت: بخاطر اینکه زن جاوید نشی نزدیک بود خودت رو بکشی! کم مونده بود خونه تو اشک‌های سرکار خانوم غرق بشه! حالا اومدی از اول مهمونی یه گوشه برای خودت نشست، با شوهرت از راه دور دل میدی و قلوه می‌گیری! نمی‌دونستم بخاطر حرف‌های مامان بخندم یا گریه کنم!

مامان دوباره ادامه داد: انگار نه انگار من مادرتم! دست تتهام! به کمک نیاز دارم! حالا رفتی، جاوید

برات کلفت گرفته، مادر شوهرت تو خونه شون دست
به سیاه و سفید نمی زنه دلیل بر این نمیشه گذشته و
وضعیتت تو خونه ی آقات رو فراموش کنی!
ShahedNA@

#ملکه ی چشم عسلی (#او_شاهد_بود) 🙈🎯👤
part_153#

نویسنده: نازیلا ع
زیر لب گفتم: من که فراموش نکردم!
- مشخصه!

و با غیظ پارچ آب رو برداشت و با دست آزادش
بازوم رو فشار داد.

- برو دختر! برو... می ترسم دیر کنیم، غذا از گلوی
مادر جانت پایین نره!
به سختی جلوی لبخندم رو گرفتم و با هم از آشپزخونه
خارج شدیم.

زمانی که وارد خونه شدیم، مامان دوباره لبخندش رو
روی لب هاش آورد و مشغول تعارف کردن به
مهمون ها شد!

در عجب بودم که چطور مامان در عرض چند دقیقه
می تونه رفتارش رو صد و هشتاد درجه تغییر بده که

جاوید با صدای نسبتاً بلندی گفت: چرا سر پا موندی
خانوم؟! بیا اینجا!
و به جای خالی کنارش اشاره کرد.

"خدا بده شانس." گفتن زیر لبی مامان رو شنیدم و
انگار جاوید هم چیزی احساس کرد که با چربزبونی
مشغول تشکر از مامان و تعریف و تمجید از سلیقه و
دستپختش شد!

جاوید ندونسته غیب می‌گفت؟! نگاهی به بشقاب
مقابلش انداختم، خالی خالی بود! چطور بدون اینکه
لب به غذا زده باشه، از دستپخت مامان تعریف
می‌کرد؟! باید باور می‌کردم طعم اولین باری که
دستپخت مامان رو چشیده بود هنوز به یاد داشت؟!
من که حتی یادم نبود دقیقاً مامان چه غذایی پخته بود،
تنها چیزی که از اون روز یادم مونده بود، نگاه
سنگین جاوید بود!

هنوز سر پا بودیم که مادر جان گفت: دخترم برو پیش
جاوید، طویه خانوم خیلی به زحمت افتادید! بفرمایید
لطفاً!

باقی تعارفات مادر جان رو نشنیدم و زیر نگاه سنگین
بقیه به سمت جاوید، جایی که تقریباً بین آقایون بود،
رفتم.

معذب کنار جاوید نشستم و چارقده و چادرم رو جلوتر
کشیدم. شک نداشتم که بعد از پاگشا، از طرف مامان
مؤاخذه میشم! چراکه تو فامیل ما طبق رسم نانوشته‌ای
باید خانوم‌ها پشت خط فرضی وسط سفره می‌نشستند
و مرز بین خانوم‌ها و آقایون باید رعایت می‌شد!
جاوید سر سفره بی‌توجه به حضور بقیه اونقدر بازایلاع
سربه‌سرم می‌داشت که زیر نگاه سنگین بقیه داشتم
می‌مردم! هرچند که از توجهات جاوید به خودم، غرق
لذت می‌شدم، اما خب نگاه بقیه نمی‌داشت تو دنیای
خودم غرق بشم!

ShahedNA@

#ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود) 🙈🎯👤
part_154#

طبق عادت، لبم رو به دندون گرفتم و سربه‌زیر شدم.
جاوید درحالی‌که مرغ توی بشقابم رو تیکه‌تیکه
می‌کرد، زیر گوشم گفت: این کارها رو نکن بانو!

تضمین نمی‌کنم به جای ناهار، خودت رو نوش جان کنم!
احساس کردم برای لحظه‌ای همه‌ی نگاه‌ها به سمت ما چرخید! با اینحال جاوید یا واقعاً متوجه نبود خانواده‌ی زنش، افکار سنتی دارن یا هم که طبق معمول بی‌اعتنا بود که همچنان به حرف زدن و کارهایش ادامه می‌داد!

به ناچار نیشگونی از بازویش گرفتم که بالاخره نگاهش رو به صورتم دوخت. با چشم و ابرو به نازیلایع اطرافمون اشاره کردم که جاوید با خنده "آهان" آرومی گفت!

جاوید آنچنان با هیجان رفتار می‌کرد که فکر می‌کردم وسط عملیات جنگی هستیم! به هر سختی‌ای که بود بخش خوردن ناهار پاکشا تموم شد و جاوید با لجاجت نداشت دست به سیاهوسفید بزنم!

قیافه‌ی مامان و آقا جان زمانی که حاج جواد، جاوید رو بخاطر کارش تحسین کرد، دیدنی بود! اختلاف نظر بدی بود که حاج جواد و مادر جان همچنان من رو به چشم تازه عروس می‌دیدن و معتقد

بودن در ادامه‌ی مراسم باید پیش شوهرم بشینم و
مامان و آقا جان من رو به چشم تنها دخترشون می‌دین
و شک نداشتم حالا که من تو جمع کردن سفره کمکی
نکردم، تبدیل به اولاد ناخلف شدم!

با اینکه خودم تا حدودی عقیده داشتم باید به بقیه کمک
می‌کردم، اما همین که به یاد فرق گذاشتن‌های مامان و
آقا جان بین خودم و طاهر می‌فتم، دلم خنک می‌شد!

از "پیر بشی پسر". گفتن‌های مامان به طاهر که قبلاً
اخم و تخم بود، زمانی که تو جمع کردن سفره کمک
می‌کرد، خوب متوجه شدم که روی حرفش با منه!

مطمئناً منظورش این بود که "از داداشت یاد بگیر
طلعت! به جای چسبیدن به شوهرت، به مادرت کمک
کنی، بد نیست!"

با وجود تموم فرق گذاشتن‌های مامان و آقا جان بین من
و طاهر، نگران طاهر بودم؛ طاهری که غم نگاهش
نشون می‌داد قضیه به سادگی مادرشوهر بازی مامان
نیست!

شک نداشتم این بار پای آقا جان هم در میونه، به
هر حال طاهر تنها پسرش بود و به گفته‌ی خودش
قرار بود اسم و رسم حاج سالار رو نگهداره! طاهر،

دخترش نبود که به جای بدهی هاش بی چون و چرا
پیشکش کنه!

ShahedNA@

#ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود) 🧐👁️👤

part_155#

- کجایی بانو؟! -

با حرکت دست جاوید روی پام، از فکر بیرون اومدم.

- همین جا!

جاوید خندید.

- می‌دونم! تو فکر چی بودی خانوم؟! -

حرکت دستش روی پام، در مقابل بقیه‌ی مهمون‌ها که

خوب می‌دونستم چشمشون روی ما به اصطلاح تازه

عروس و دوماده، معذب می‌کرد!

به ناچار دستم رو روی دستش گذاشتم، اما مثل همیشه

جاوید فکر دیگه‌ای کرد! با شیطنت دستم رو گرفت و

این بار روی پای خودش گذاشت!

حاج جواد با دیدن حرکت جاوید سرش رو با خنده

تکون داد و چیزی مثل "پدر سوخته" زمزمه کرد و

در مقابل آقا جان چیزی مثل "استغفرالله!"

دیگه تلاشی برای بیرون کشیدن دستم از دست جاوید
نکردم، چون می‌دونستم کار بیهوده‌ایه!
سعی کردم با حرف زدن سرگرمش کنم تا دست از
سر دست بیچاره‌م برداره و بیش‌تر از این جلوی جمع
تابلو نشیم!

- میگم جاوید خان...

سر جاوید به سمتم چرخید.

- جونم؟!

با خجالت سرم رو پایین انداختم.

- طاهر خیلی ناراحته!

با سکوت جاوید، سرم رو بالا بردم.

با لب‌های کج شده داشت نگاهم می‌کرد!

با تعجب پرسیدم: چی شد؟!

جاوید با حفظ حالت صورتش جواب داد: اونطور

با احساس صدام کردی، منتظر بودم بگی دوست دارم!

اصلاً انتظار نداشتم درباره‌ی ناراحتی طاهر بخوای

حرف بزنی!

با حرص خواستم دستم رو از دستش بیرون بکشم که

با خنده گفت: چه زود هم قهر می‌کنی!

به صورتش خیره شدم.

نویسنده: نازیلا ع

شاهد بود

- طاهر داداشمه!
- من هم شوهرتم!
- طاهر شونزده ساله که داداشمه!
ShahedNA@

#ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود) 🙈🎯👤
part_156#

جاوید ابرویی بالا انداخت.
- من که حرفی نزدَم! من هم تا ابد قراره شوهرت
باشم! اما خداییش از این شونزده سال، چند سالش
دقیق یادته؟!
- منظور تون چیه؟!
جاوید با دست آزادش چونه‌ش رو خاروند.
- حداقل شیش سالش که به طفولیت گذشته!
- خب؟!
- پس یعنی تقریباً ده سال از برادری طاهر یادته!
حتی این‌بار حرف زدن هم نتونسته بود حواس جاوید
رو پرت کنه! در جوابش فقط بی‌حوصله سرم رو
تکون دادم.

آواکی حسین

@avayekhis

بعد از دقایقی که به سکوت گذشت، جاوید گفت: دارم
امیدوار میشم!
به نیمرخش که با اون لبخند مرموز تخس‌تر از همیشه
بنظر می‌رسید، خیره شدم.

- در مورد چی؟! -

جاوید نگاهش رو به صورتم دوخت.

- به رابطه‌مون! وقتی تو انقدر نگران طاهری، در

نتیجه در سال‌های بعدی زندگیمون بیش‌تر از این

حرف‌ها نگران من میشی!

نگاهش رو به روبه‌رو دوخت.

- ده سال بعد چه اتفاقات نابی که قراره بیفته! فکر

بهش هم وسوسه‌م می‌کنه!

با چشم‌های گردشده نگاهش کردم.

از کجا به کجا رسیده بودیم!

جاوید همچنان داشت برای خودش رویا می‌بافت!

- باید خونه با حیاط بزرگ‌تر بخریم! بچه‌هامون

راحت بتونن دنبال هم بدونند، بازی کنن!

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم.

- جاوید خان، ده سال دیگه طاهر همچنان برادرمه!

تازه میشه برادر بیست و شیش ساله‌م!

جاوید تند و سریع جواب داد: من هم شوهرتم! سنگ،
شوهری مثل من داشت تا الآن نرم شده بود! چیه
چسبیدی به داداشت؟!

با دیدن چشم‌های گردشده‌م، ابروهاش رو بالا انداخت.
- اینطوری نگاهم نکن ها!
- وا!

با اومدن طاهر که سینی چایی رو مقابلمون گرفت،
جاوید جوابی نداد و بالآخره دستم رو رها کرد! علاوه
بر هر دومون، برای طاهر هم استکانی چایی برداشت
و ازش دعوت کرد بعد از تعارف چایی پیش ما بیاد!
جاوید استکان چایی رو به سمت لب‌هاش برد و زیر
لب گفت: معلوم نیست این "وا" گفتن‌هاش از سر
دلبریه یا خنگی!

ShahedNA@

#ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود) 🙄🎯👤
part_157#

جاوید به چشم‌های گردشده‌م توجهی نکرد و مشغول
نوشیدن چاییش شد.

دقایقی بعد با اضافه شدن طاهر به جمعمون، جاوید از حالت سرد و یخی خودش خارج شد و مثل همیشه مشغول بگو بخند شد.

تقریباً داشت خیالم راحت می‌شد که جاوید رو به طاهر، طوری که من بشنوم گفت: این روزها چیکارها می‌کنی طاهر خان؟! طاهر خندید.

- مثل همیشه! جره‌ی آقا جان و... جاوید با خنده ابرویی بالا انداخت.

- نه! منظورم اینه که از زن داداش خانوم ما چه خبر؟! لبم رو به دندان گرفتم که جاوید با بی‌ملاحظگی دستش رو روی چونه گذاشت و به زور لبم رو از زیر دندونم بیرون کشید.

و به حالتی که انگار اتفاقی نیفتاده، دوباره از طاهر پرسید: هوم؟ چه خبرها؟! طاهر دستی روی تهریشش کشید.

- والا چی بگم...

جاوید آخرین جرعه‌ی چایی سردشده‌ش رو نوشید.
- حقیقت رو!

- آخه چیز خاصی نیست که بگم!

جاوید مصرانه گفت: اشکالی نداره داداش! تو همون
چیز غیرخاص رو بگو!
طاهر به زور خندید.

- زن داداشی در کار نیست، چون اصلاً...
سرش رو پایین انداخت.

- چون اصلاً قرار نیست وصلتی سربگیره!
با شنیدن جمله‌ی طاهر خوب فهمیدم که حدسم درست
بوده! جاوید به یکباره جدی شد.

نویسنده: نازیلا ع

- یعنی چی؟!!

طاهر مشغول بازی با انگشت‌های دست‌هاش شد.

- آقا جان و مامان راضی نیستن!

خوب می‌دونستم شغل، پول و موقعیت خوب و عالی
برای آقا جان و مامان مهمه و علت نارضایتی‌شون
چیزی جز نبود این موارد تو خانواده‌ی طرف مقابل
نیست!

ShahedNA@

#ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود) 🌐🎯👤

part_158#

با این حال جاوید بی‌خبر از همه‌جا پرسید: برای چی ناراضین؟ من خودم باهاشون حرف می‌زنم! طاهر با لبخند تصنعی دستش رو روی دست جاوید گذاشت.

- از خانوادش خوششون نمیاد! نیازی نیست تو زحمت بندازی خودت رو داداش! و از جا بلند شد.

طاهر سینی رو از گوشه‌ی اتاق مهمان برداشت و مشغول جمع کردن استکان‌های خالی شد. *بوی سبزه: بازیگر* جاوید درحالی‌که با چشم طاهر رو دنبال می‌کرد، زیر لب گفت: اوه اوه! یاد وقتی افتادم که خودم در فراغ و دوری تو افسردگی گرفته بودم! جاوید نگاهش رو به صورتم دوخت.
- اینطور که مشخصه، موضوع جدیه! و چشم‌هاش رو ریز کرد.

- خب تو حتماً می‌دونی چرا حاج سالار با ازدواج داداش شونزده، ببخشید اصلاح می‌کنم، داداش ده ساله‌ت مخالفه! حالا بگو ببینم چه خبره؟! *@avayekhis*

سنگینی نگاه آقاجان رو درست از زمانی که طاهر با
اون حال از پیش ما رفته بود، روی خودمون احساس
می کردم!

جاوید به سمت خم شد و زیر گوشم گفت: زیر لفظی
می خوای بانو؟!!

به اجبار لبخند زدم.

- بعداً میگم خب!

جاوید که کلاً ذهن منحرفی داشت، ابرویی بالا
انداخت.

- تو خلوتمون یعنی؟!!

به سختی با حفظ لبخندم، با چشم و ابرو به سمت آقاجان
اشاره ای کردم که جاوید گفت: آهان! از اون لحاظ!
کمی ازم فاصله گرفت.

- اما قول بده تو خلوتمون تمام و کمال برام تعریف
کنی!

.
. .

یک هفته بعد از مراسم پاگشای مامان و آقاجان، جاوید
برای تشکر از فامیل ها و خانواده ها، روزهای پنجشنبه

و جمعه به ترتیب برای فامیل‌های من و بعد فامیل‌های
خودشون مهمونی بزرگی ترتیب داد! مهمونی
تجملاتی‌ای که به جرأت می‌تونم بگم بهترین مراسمی
بود که تو عمرم دیده بودم! اما نه تجملات و نه حتی
خود مهمونی، بلکه فهم و درک جاوید باعث شده بود
بیش‌تر و بیش‌تر بهش احساس نزدیکی کنم! احساس
نزدیکی‌ای که نویدبخش احساسات عمیق و شاید عشق
داغ و آتشین بود!

ShahedNA@

نویسنده: نازیلا

#ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود)
part_159#

از نزدیکی جاوید به طاهر و حرف زدن‌های
پنهونیشون با هم مشخص بود که جاوید به قول خودش
داره به طاهر مشاوره میده تا بتونه آقاجان و مامان رو
راضی به این ازدواج کنه، با این حال جاوید هیچ
حرفی درباره‌ی این موضوع بهم نمی‌زد و تنها بعد از
مراسم پاگشای مامان و آقاجان، زمانی که سوار
ماشین شدیم از من پرسید "قضیه چیه؟" و من با
خجالت و جون‌کندن تونستم با گفتن "موقعیت و

ثروت برای آقا جان و مامان مهمه، گویا خانوادگی
دختره، وضعیت مالیشون خوب نیست. " جاوید رو
قانع کنم!

خوب می‌دونستم که جاوید بهتر از من از وضعیت
رابطه‌ی من و مامان خبر داره و می‌دونه که ظاهر
برای آقا جان و مامان مهم‌تر از منه! از اینکه جاوید
چیزی به روم نمی‌آورد واقعاً ممنونش بودم!

انصاف نبود که من رو بخاطر بدهیشون مجبور به
ازدواج کرده بودن و حالا درباره‌ی ازدواج ظاهر از یلایع
اینطوری وسواس به خرج می‌دادن!

هرچند که جاوید مرد خوبی بود، اما خب اینطوری
فرق گذاشتنشون رو نمی‌تونستم تحمل کنم!

اون روز بعد از رفتن مهمون‌ها با کوکب خانوم خونه
رو تمیز و مرتب کردیم و در نهایت ساعت شیش و
نیم، فریبرز به دنبال کوکب خانوم اومد تا اون رو به
خونه‌ی مادر جان ببره.

بعد از بدرقه‌ی کوکب خانوم، همراه جاوید وارد خونه
شدیم. به‌نظر می‌رسید از چیزی ناراحته!

با عجله بدون اینکه چادرم رو از سرم دربیارم،
استکانی چایی تازه دم همراه شیرینی داخل سینی
گذاشتم.

از آشپزخونه خارج شدم، سینی رو مقابل جاوید
گذاشتم و کنارش نشستم.

جاوید، اولین مرد یا شاید هم بهتر بود می‌گفتم اولین
کسی بود که انقدر به من نزدیک شده بود و من رو
درک می‌کرد!

حالا انصاف نبود که وقتی ناراحته، من تنهاش بذارم!
هر کاری کردم نتونستم دستش رو بگیرم و حالش رو
بپرسم! در عوض استکان چایی رو برداشتم و به
سمتش گرفتم.

حتی نتونستم حال جاوید رو بپرسم و تنها تونستم بگم،
"بفرمایید جاوید خان!"

و نتیجه این شد که جاوید تنها با تکیه دادن سرش،
بدون اینکه حرف خاصی بزنه، استکان رو از دستم
گرفت و دوباره روی زمین و مقابلش گذاشت!

ShahedNA@



#ملکه‌ی چشم‌عسل (#او_شاهد_بود)

part_160#

کلافه از رفتار جاوید، نگاهم رو به تلویزیون دوختم و بدون اینکه چیزی ازش سردر بیارم، بهش خیره شدم!
- طلعت، مادرت چطوری جلوی بابات می گشت؟!
با صدای جاوید نگاهم رو از تلویزیون گرفتم. متعجب از سؤالش خندیدم.

- یعنی چی؟! خب مثل بقیه ی زن ها جلوی شوهر هاشون!

با چشم های ریز شده نگاهم کرد و به چادر روی سرم اشاره کرد!

- با چادر؟!!

نگاهم رو از چشم های مشکیش دزدیدم.
- نه خب... با...

کلافه شدم. من که مدت ها بود لباس های آزادتری مقابل جاوید می پوشیدم و این چادر تنها بخاطر عجله برای نشستن در کنارش روی سرم مونده بود!
پرسیدم: اصلاً این سؤال ها برای چیه?!
نیشخند زد.

- پس تو این مدل رو از کجا یاد گرفتی؟! با چادر
جلوی من می‌گردی، خودت رو طوری می‌پوشونی
انگار من برات غریبه‌م!

به ابرو هام که بعد از عروسی بهشون دست نزده بودم
و حالا مطمئناً نامرتب شده بودن، اشاره کرد.

- خودت رو تو آینه دیدی؟! یادت هست آخرین بار کی
آرایش کردی؟! بهتره بیرسم اصلاً بلدی؟!!

ماتم برد! جاوید چطور می‌تونست چیزهایی رو که بلد
نبودم اینطوری به صورتم بکوبه؟!
نفس عمیقی کشیدم.

- منظورتون از این حرف‌ها چیه؟!
جاوید دوباره نیشخند زد.

- می‌بینی من هنوز برات "شما" هستم!
صورتش رو به صورتم نزدیک کرد. نگاهش از
چشم‌هام پایین‌تر کشیده شد و روی لب‌هام متوقف شد.
نفس‌های تند و گرمش به صورتم می‌خورد!
برخلاف تصورم که فکر می‌کردم جاوید مثل همیشه
قصد بوسیدنم رو داره، درست در آخرین لحظه
صورتش رو عقب کشید. دوباره به چشم‌هام خیره شد
و آب دهنش رو قورت داد.

- کاش مامانت به جای یاد دادن دین و ایمون، بهت یاد می‌داد چطوری برای شوهرت دلبری کنی!

ShahedNA@

#ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود) 🙈👁️👤
part_161#

و بعد از زدن این حرف‌ها در مقابل نگاه مات و مبهوت من، از جا بلند شد و به سمت در رفت. همونطور خیره به استکان چایی نشسته بودم که با صدای بلند بسته شدن در حیاط از جا پریدم. درحالی‌که قلبم از ترس تندتند میزد، از جا بلند شدم و با دست لرزونم گوشه‌ی پرده رو کنار زدم. جاوید رفته بود!

جاویدی که با حرف زور و به سختی می‌شد راضیش کرد تا از خونه بره و به حجره‌ش سر بزنه! جاویدی که از من جدا نمی‌شد، حالا با عصبانیت رفته بود!

کنار پنجره سر خوردم و روی زمین نشستم. حرف‌های جاوید تو گوشم تکرار می‌شد...

قبلاً از من خواسته بود "جاوید جان" صداش کنم و امروز به جمع خطاب شدنش اعتراض کرده بود! قبل از من، زن‌های زیادی تو زندگیش بودن... مشخص بود که بهتر از من از آرایش و اصلاح صورت سردرمیاره!

چونم روی زانو هام گذاشتم و ناخودآگاه تو ذهنم شروع کردم به مقایسه کردن مادر جان با مامان! تا جایی که یادم میاد مامان همیشه چادرش همراهش بود و آرایش خاصی روی صورتش نداشت! در واقع به قول خودش بزرگ دوزک رو مخصوص عروسی‌ها می‌دونست، هرچند که تو عروسی‌ها هم جز ماتیک مکه‌ای که هم لب‌هاش رو و هم لپ‌هاش رو باهاش سرخ می‌کرد، آرایش دیگه‌ای به صورتش نداشت! در مقابل مادر جان همون چندباری که تو خونه‌شون دیده بودمش، بلوز و دامن به تن داشت و خبری از چادر گل‌دار دور کمرش نبود! مادر جان همیشه چشم‌هاش رو با سورمه سیاه می‌کرد و لب‌هاش سرخ بود! موهاش رنگ‌کرده و مرتب بود و مثل موهای مامان خبری از تار موهای سفید رنگ نبود!

با تاریک شدن هوا، دست از مقایسه کردن برداشتم و
از جا بلند شدم.
مامان، مامان بود و مادر جان، مادر جان!
و من، طلعت بودم!

سن و سالی از مامان و مادر جان گذشته بود و من
هنوز پا به دهه‌ی دوم زندگیم هم نداشته بودم! تازه
عروس بودم و هیچی بلد نبودم!

چادر رو از روی سرم برداشتم و استکان و سینی رو
به آشپزخونه بردم.

ShahedNA@

#ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود)
part_162#

درحالی‌که با حرص با اسکاچ به جون استکان افتاده
بودم و سعی داشتم رد لکه‌ی چایی رو پاک کنم،
قسمتی از ذهنم درگیر حرف‌های جاوید بود و قسمت
دیگه‌ش به اینکه امشب چطوری باهاش برخورد کنم!
شاید نزدیک به یک ساعت دست‌هام زیر شیر آب بود
و سعی داشت اون استکان کذایی رو بشوره، اما
خبری از جاوید نشد!

در نهایت اسکاچ دستم رو زخمی کرد و من به ناچار
استکان رو رها کردم!
دستم رو پانسمان کردم و باز هم خبری از جاوید نشد!
با اینکه هیچ وقت علاقه‌ای به خوردن غذاهای مونده
نداشتم، اما اینبار با بی‌حوصلگی از غذاهای
باقی‌مونده‌ی ناهار گرم کردم و به اتاق خواب رفتم.
روی صندلی نشستم و به تصویر خودم تو آینه خیره
شدم؛ حق با جاوید بود! حالت ابرو هام باز به دورانی
برگشته بود که هنوز به مدرسه می‌رفتم! پشت لبم هم
پر از موهای زبری شده بود که حتی وقتی بهشون
دست می‌زدم چندشم می‌شد!
کشو رو باز کردم و بعد از دقایقی جست‌وجو تیغ و
موچین رو پیدا کردم.
درحالی‌که تو یه دستم تیغ بود و تو دست دیگه
موچین، صورتم رو نزدیک آینه بردم.
جرات نداشتم تیغ رو به صورتم نزدیک کنم و از
طرفی بلد نبودم موچین به دست بگیرم! نگاهم مدام
بین آینه و دست‌هام می‌چرخید!

اونقدر معطل کردم که بوی سوختگی به مشامم رسید!
تیغ و موچین رو روی میز رها کردم و با عجله به
سمت آشپزخونه دویدم!
شیر گاز رو بستم و بعد از باز کردن پنجره‌ها دوباره
به اتاق برگشتم.

این بار ماتیک رو از روی میز برداشتم و بدون
معطلی روی لب‌هام کشیدم. لب‌هام رو به هم مالیدم،
هرچند که ماتیک از خط لبم بیرون زده بود، اما خب
همین هم برای شروع بد نبود!
گل سر رو از موهام باز کردم و موهام رو شونه
کردم.

کمی از عطری که تو خرید عروسی جاوید برام
خریده بود، به مچ دست‌هام و گردنم زدم.
کمی کشو رو زیر و رو کردم، اما دیگه چیزی نبود
که ازش سردر بیارم!
ShahedNA@

#ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود)
part_163#

نگاهم به لباس‌های تو تنم کشیده شد.

لباس‌های گشادم عجیب من رو یاد مادرم مینداخت!
مقابل کمد لباس‌ها ایستادم و با خجالت کشوی مربوط
به لباس خواب‌ها رو که تا به حال درست و حسابی
ندیده بودمشون، باز کردم.

لباس‌ها رو زیر و رو کردم؛ به جز لباس خوابی که
مادر جان بهم داده بود، هیچ‌کدومشون رو به تنم نکرده
بودم.

از سلیقه‌ی جاوید خبر نداشتم، اما خوب به یاد داشتم
که گفته بود مادرش می‌دونه چی دوست داره! باز یلایع
لباس خواب رو از کشو بیرون کشیدم و به تن کردم.
مقابل آینه ایستادم و با دیدن خودم حق رو به جاوید
دادم!

شاید باید واقعاً دوره‌ی جاویدشناسی یا به زبون ساده،
همسرداری رو از مادر جان یاد می‌گرفتم!
دل از آینه‌کندم و از اتاق بیرون رفتم.
بوی سوختگی کل خونه رو گرفته بود! پنجره‌ها رو
باز کردم و گوشه‌ی خونه، کنار پنجره چشم انتظار
جاوید نشستم!

ساعت از ده شب گذشته بود و هنوز خبری از جاوید نشده بود.

این درحالی بود که هر شب همین موقع ها کم کم برای خواب آماده می شدیم!

دستی به بازوهای برهنه کشیدم و کمی بو کشیدم؛
دیگه خبری از بوی سوختگی نبود.

پنجره ها رو بستم و باز هم کنار همون پنجره به انتظار جاوید نشستم.

نمی دونم چقدر زمان گذشته بود که از حس سردی شیشه ی پنجره روی صورتم و یا شاید از رخوت و سستی کم کم پلک هام سنگین شد و همون جا خوابم برد.

با صدای کوبیده شدن در حیاط چشم باز کردم.
قلبم از ترس تندتند میزد و درک درستی از موقعیتم نداشتم!

چند ثانیه طول کشید تا به یاد بیارم جاوید خونه نیست!

ShahedNA@

#ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود)
part_164#

جاوید همیشه بی‌سرو صدا خونه می‌ومد تا به حساب خودش غافلگیرم کنه یا بعضی اوقات در میزد تا من در رو براش باز کنم، اما هیچوقت اینطوری در رو از جا نمی‌کند!

هنوز بچه بودم که فکر می‌کردم اگه مرد خونه، خونه نباشه و شب کسی با سر و صدا بیاد تو خونه یعنی دزده! درحالی‌که کار دزد همیشه پنهونیه، نه آشکار! انگار اصلاً تو ذهنم تصویری از مست بودن جاوید نداشتم که کاملاً به خودم اطمینان داده بودم که دزد اومده!

با ترس از کنار پنجره بلند شدم که تازه یاد لباس‌هام افتادم!

بلا‌تکلیف وسط خونه ایستاده بودم و نمی‌دونستم چیکار کنم! نمی‌دونستم خودم رو بپوشونم یا به دنبال وسیله‌ای برای دفاع و محافظت از خودم باشم!

مثل همیشه اونقدر دست‌دست کردم که در نهایت در
خونه هم با همون سر و صدا باز شد و من به ناچار
خودم رو پشت پرده پنهون کردم!

درحالی‌که از ترس به خودم می‌لرزیدم و سعی داشتم با
پرده‌های گلداز خودم رو بپوشونم، نگاهم به مرد
جلوی در که بی‌شباخت به جاوید نبود، افتاد.

با دیدن شلوار مشکی و پیرهن مردونه، ی‌آبی رنگ
مرد مقابلم آب دهنم رو قورت دادم و با دیدن صورتش
که خودِ خودِ جاوید بود، نفس آسوده‌ای کشیدم! باز ی‌آبی
پرده رو رها کرد و به سمت جاوید که همچنان جلوی
در ایستاده بود، رفتم.

انگار حالش خوب نبود، ناخودآگاه با نگرانی بازویش
رو لمس کردم.

- جاوید؟!

بازویش رو از دستم بیرون کشید و چیزی شبیه "برو
بابا!" زمزمه کرد.

با بهت دستم رو روی دهنم گذاشتم! از کارهایش
سردر نمی‌آوردم! بالآخره بعد از چند ثانیه صورت
جاوید به سمتم چرخید. مشکوک نگاهم کرد.

- خودتی طلعت؟! جاوید خالی صدام کردی، فکر
کردم یه زن دیگه‌ست!
با شنیدن صدای خمارش که کلمات رو کشیده ادا
می‌کرد، اخم‌هام تو هم رفت.

ShahedNA@

پارت های جدید

#ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود)
part_165#

- جون... چه لباسی! چه خوش‌رنگ شدن لب‌هات!
بالآخره یاد گرفتی چطوری خودت رو بسازی!
با شنیدن جملاتش دست‌هام از عصبانیت مشت شد.
جاوید چند قدم به سمتم برداشت که با احساس بوی
الکل چینی به دماغم دادم!
قبل از اینکه دست جاوید بهم بخوره با اخم ازش
فاصله گرفتم.

- من تو این خونه نماز می‌خونم!
دیوانه‌وار قهقهه زد.
- خب؟!!

نفسم رو با حرص بیرون فرستادم.

@avayekhis

- درست نیست که شما مست او مدین خونه!
جاوید در حالیکه به سختی سعی داشت سرپا بمونه، با
لحن کشیده‌ای گفت: اه اه... حرف‌های تکراری! دیگه
مطمئن شدم خودتی!

جاوید تلو تلو خوران جلو او مد و با چشم‌های خمارش
جز به جز صورتم رو کاوید.
انگشتش رو روی لب‌هام کشید.

- اصلاً با این موهای پشت لب، ماتی‌ک زدن چیه
دختر حاج سالار؟! *نویسنده: نازیلایع*

با بهت نگاهش کردم. انتظار هر حرفی رو داشتم جز
این!

از خودم متفر شدم که بخاطرش آرایش کرده بودم و
لباس خواب پوشیده بودم!

در حالیکه اشک تو چشم‌هام جمع شده بود، پشت دستم
رو محکم روی لب‌هام کشیدم.

جاوید با دیدن حالت‌م باز هم دیوانه‌وار قهقهه زد.

- آره حالا شدی خودِ خودِ دختر حاج سالار!

جاوید در حالیکه زیر لب "دختر حاج سالار" رو
زمزمه می‌کرد بی‌توجه به گریه کردن من به سمت
اتاق خواب رفت.

بعد از چند دقیقه با شنیدن صدای خر و پف کردن
جاوید گریه‌م بند اومد.
وارد اتاق خواب شدم و به جاوید که تو خواب هم
انگار چیزی رو زمزمه می‌کرد، خیره شدم.
اولین شب بود که با این وضعیت به خونه اومده بود و
من امیدوار بودم آخرین شب هم باشه!
ShahedNA@

#ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود) 🧑🏻👁️👁️👁️👁️👁️
part_166#

نگاهم رو از جاوید گرفتم و با دستمال کاغذی به جون
لب‌هام افتادم.

نگاهم از چشم‌های سرخ‌شده‌م پایین رفت و روی
موهای پشت لبم نشست...

نگاهم از چشم‌های سرخ‌شده‌م بالا رفت و روی
ابروهای نامرتبم نشست...

دستی بین موهام که آزادانه روی شونه‌هام رها شده
بودن، کشیدم و دوباره به جاوید خیره شدم.

فکری از ذهنم گذشت... باید در اولین فرصت ممکن
به آرایشگاه می‌رفتم تا جاوید می‌فهمید با زدن اون
حرف‌ها بازی بدی رو با من شروع کرده!
بعد از عوض کردن لباس‌هام، چراغ‌های خونه رو
خاموش کردم و تو گوشه‌ی تخت، تو دورترین نقطه
از جاوید بدون اینکه پتو روی خودم بندازم، دراز
کشیدم.

باید در اولین فرصت ممکن پیش مادر جان می‌رفتم تا
باهم به آرایشگاه بریم، چون شک نداشتم اگه به مامان
حرفی بزنم، تلافی غر‌های نزدesh تو مهمونی رو
سرم درمیاره و در آخر به احتمال زیاد بهم میگه بعداً
مزاحمش بشم تا ببینه چی میشه!
درحالی‌که فکر و ذهنم درگیر پیدا کردن راهی برای
تغییر کلی ظاهرم بود و گوش‌هام از ناله‌های
هذیان‌گونه‌ی جاوید پر شده بود، پلک‌هام کم‌کم سنگین
شد و تو دنیای بی‌خبری فرو رفتم.
اون شب من راحت از "دختر حاج سالار" گفتن
جاوید گذشتم و حرف‌هایش رو به حساب مست بودنش
گذاشتم، غافل از اینکه این "دختر حاج سالار" گفتن‌ها
بی‌دلیل نبود!

بعدها فهمیدم نه جاوید اونطور که نشون میده با من
صاف و صادق و نه آقا جان اونطور که همه ازش
حرف می زنن، معتمد و با خداست!

.
. .

صبح روز بعد با صدای آب از خواب بیدار شدم.
نگاهی به خودم انداختم؛ پتو تا روی سرشونهام
کشیده شده بود و وسط تخت بودم و این درحالی بود
که دیشب برخلاف این بود! یعنی مستی از سر جاوید
پریده بود و پتو روی من انداخته بود؟!
با قطع شدن صدای آب، چشم هام رو بستم و برخلاف
روزهای قبل که برای آماده شدن صبحانه از جا بلند
می شدم، تصمیم گرفتم اون روز رو توی تخت خواب
بمونم!

ShahedNA@

#ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود)
part_167#

از صدای باز شدن در کمد و خش خش مشخص بود
که جاوید مشغول لباس پوشیدنه.
بعد از چند دقیقه، تخت بالا و پایین شد و دست جاوید
روی موهام نشست.

- بانو؟ نمی‌خوای بیدار بشی؟ صبح شده ها!
با شنیدن صدایش یاد حرف‌های دیشبش افتادم و به
سختی جلوی خودم رو گرفتم تا اخم نکنم! بوسه‌ی
جاوید رو روی پیشونیم احساس کردم و ضربان قلبم
بالا رفت!

زمزمه‌ش رو که انگار از خودش می‌پرسید "چرا
هیچی یادم نمیاد" شنیدم و این بار تنفسم نامنظم شد!
- بیدار شدی؟!

نتوانستم بیش‌تر نقش بازی کنم و چشم‌هام رو باز
کردم. جاوید روی صورتم خم شده بود و مضطرب
بنظر می‌رسید!
- صبح بخیر!

به آرومی جوابش رو دادم و نگاهم رو ازش دزدیدم.
جاوید موهام رو از صورتم کنار زد.
- قبلاً گفته بودم نگاهت رو ازم نگیر!

دلم می‌خواست قدرتش رو داشتم و دستش رو پس
می‌زدم! با فشار دست جاوید روی چونه‌م به اجبار
نگاهش کردم. تو چشمم، جاوید از دیشب فرق کرده
بود! هم نگاهش، هم مدل حرف زدنش! قبلاً برای
زدن هر حرفی، کلی فلسفه می‌بافت و شوخی می‌کرد،
اما حالا حرف‌هاش کوتاه و جزئی شده بودن!
- چیزی شده؟! -

و قبلاً تلاش می‌کرد خودش بفهمه دردم چیه و حالا...
- هوم؟ طلعت؟! -

نگاهم رو بهش دوختم و به زور لب باز کردم به
حرف زدن.

- نه... چیزی نیست!

جاوید مشکوک نگاهم کرد.

- پس چرا... -

حرفش رو قطع کردم.

- فقط خسته‌م، همین!

لبخند تصنعی‌ای زد.

- باید حسابی گشنت باشه! بریم صبحونه بخوریم؟! -

نگاهم رو از چشم‌هاش دزدیدم.

- گفتم که خسته‌م! می‌خوام بیش‌تر بخوابم!

ShahedNA@

#ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود)
part_168#

برخلاف تصورم جاوید خیلی راحت قبول کرد و از روی تخت بلند شد. به سمت در رفت، اما قبل از اینکه از اتاق خارج بشه، به سمتم چرخید و درحالی‌که لبش رو می‌جوید، با منِ من پرسید: من دیشب...
همین که خواست جمله‌ش رو کامل کنه، سرش رو بلند کرد و نگاهش به دست پانسمان‌شده‌م افتاد. برای پنهون‌کاری دیر بود، چون جاوید با شتاب چند قدم رفته رو برگشت و دوباره روی تخت نشست. باوجود مقاومت من دستم رو گرفت.
زیر لب گفتم: چیز مهمی نیست!
جاوید در حینی که پانسمان رو باز می‌کرد، جواب داد: الان معلوم میشه!
جاوید اونقدر با عجله چسب رو از دستم کند که پوستم سوخت. لبم رو به دندون گرفتم تا "آخ" گفتم رو نشنوه!

@avayekhis

سعی کردم دستم رو از دست جاوید بیرون بکشم که با
غر گفت: معلومه اصلاً هیچیش نیست! این رو چرا
اینطوری بستی؟ اگه عفونت کنه، چی؟!
و بدون اینکه تغییری تو حالتش ایجاد کنه، با دست
آزادش کشو رو باز کرد. سرش رو خم کرد و با دست
وسایل داخل کشو رو به هم ریخت.
- این پماد کجاست؟! -

سرش رو که بلند کرد، نگاهش به وسایل پخش شده‌ی
روی میز آرایش افتاد. دستم رو رها کرد و از جا بلند
شد.

از حرص و خجالت چشم‌هام رو بستم و خدا خدا
می‌کردم ماتیک قرمز و نحس رو نبینه، اما مثل
همیشه جاوید به هدف زد!

- این‌ها... من اصلاً نمی‌دونم... دیشب آخه...
با شنیدن حرف‌های بی‌سر و ته جاوید چشم‌هام رو باز
کردم، دستمال کاغذی‌های کذایی دیشب رو تو دستش
گرفته بود.

- اون از غذای سوخته! این از دستش! این هم از...
لبش رو جویید. ♦

- گندت بزَنن جاوید! انقدر منتظر بودی، آخرش هم که
مست...
نگاهی به من که مات و مبهوت نگاهش می کردم،
انداخت.

- ما دیشب... یعنی من و تو... کاری کردیم؟!
منظورم... کار معمولای نیست ها! کار خاصی
کردیم؟!!

از یادآوری حرف های دیشب جاوید سرم رو پایین
انداختم و لب بالاییم و پوست اطرافش رو تا حد امکان
به دندون گرفتم تا دوباره نگاهش به اون موها نیفته و
دستم نندازه!

ShahedNA@

#ملکه ی چشم عسلی (#او_شاهد_بود) 🙈👁️👤
part_169#

جاوید موشکافانه نگاهم کرد.
- طلعت؟!!

به اجبار بهش نگاه کردم.
- من... از دیشب... چطوری بگم؟
کلافه دستی بین موهاش کشید.

- من از دیشب هیچی یادم نیست!
نیم نگاهی بهم انداخت و زیر لب گفت: خب لباس هات
که تنته، لباس های من هم که تتم بود، پس اتفاقی
نیفتاده!

خودم رو به نشنیدن زدم و جاوید این بار با ناراحتی و
تردید پرسید: حرفی زدم که ناراحت شدی؟!
تکونی خوردم که جاوید دست هاش رو روی شونه هام
گذاشت.

- دستت چرا اینطوری شده؟! من کاری کردم؟! نازیلایع
سرم رو به طرفین تکون دادم که مصرانه گفت: پس
چی؟! حرفی زدم؟!
نفس تو سینه م حبس شد.

هیچ دلم نمی خواست جاوید حرف های دیشبش رو به
یاد بیاره! هرچند که قبل از مست بودنش هم به نحو
دیگه ای اعتراض کرده بود! اما خب من نمی خواستم
حالا که خدا خواسته و یادش نمیاد، حرفی بزنم!
اگه منصفانه به قضیه نگاه می کردم جاوید حق داشت
اون حرف ها رو بزنه!

حتّی اگه مست بودنش رو هم نادیده می‌گرفتم یا اگه تو
حالت عادی هم اون حرف‌ها رو میزد، باز هم حق
داشت!

مطمئنأ هر مرد دیگه‌ای تو موقعیت جاوید بود بدتر از
این حرف‌ها رو میزد!

مهم رفتار جاوید بود!

ندونسته اون حرف‌ها رو زده بود و حالا مثل همیشه
می‌خواست از م دلجویی کنه!

من که هیچ امیدی به حمایت از جانب آقا جان و مامان
نداشتم، در نتیجه تموم فکرهای بدی که شب گذشته

راجع به جاوید کرده بودم، کنار رفت!

نمی‌دونم اون لبخند از کجا روی لب‌هام نشست و

چطور شد که دستم رو روی دست جاوید که از

شونه‌هام سر خورده بود و روی پاهای خودش مشت
شده بود، گذاشتم!

- دیشب هیچ اتفاقی نیفتاد جاوید خان!

ShahedNA@

#ملکه‌ی چشم‌عسل (#او_شاهد_بود) 🙏👁️👤

part_170#

نگاهش با بهت روی دستم نشست و بعد از چند ثانیه
دستم رو نوازش کرد.
- واقعاً؟!

با همون لبخند پلک‌هام رو روی هم گذاشتم.
- واقعاً!

- پس دستت...

حرفش رو قطع کردم.

- چیز مهمی نیست! موقع ظرف شستن زخم شد!

جاوید با غر گفت: من که صد بار گفتم نباید بخاطر یلایع
این کارها خراش روی دست‌های سفید تپلت بیفته!
لبخندم پررنگ شد.

- چشم!

جاوید چند لحظه با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد، در
آخر قهقهه‌زنان بغلم کرد. چند بار پشت سر هم محکم
گونه‌م رو بوسید، به طوریکه احساس کردم هر لحظه
ممکنه گوشت و پوست صورتم از جا کنده بشه!

- جون جون!

ازم جدا شد و درحالی‌که شیطننت از چشم‌هایش
می‌بارید، با دقت نگاهم کرد.

- دوباره روح خواهر دوقلوت پیداش شده انگار!

چشم غره رفتم که دوباره قهقهه زد.
- اوه اوه! باز هم حسودی؟! من قول میدم حتی اگه
خواهر دوقلو هم داشتی، تو رو انتخاب می کردم!
و طبق عادتش نیشگونی از لیم گرفت.

- چه نازی هم می کنه!

از روی تخت بلند شد.

- حالا که قهر نیستی، پاشو بریم صبحونه بخوریم! من
که رفتم حجره، دوباره بخواب!

با یادآوری آرایشگاه و مادر جان با عجله گفتم: نه نازیلایع
نمی خوابم!

با نگاه سؤالی جاوید ادامه دادم: می خوام برم پیش
مادر جان!

جاوید سرش رو تکون داد.

- عصر باهم می ریم بهشون سر می زنیم که بابا هم
خونه باشه!

- نه! من می خوام تنها برم... یعنی می خوام تنهایی با
مادر جان حرف بزنم!

جاوید دوباره روی تخت نشست.

- تنها چرا؟! نکنه می خوای از من به مامانم شکایت
کنی؟! من که بچه نیستم! به خودم بگو، حلش می کنیم!

ShahedNA@

#ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود)
part_171#

باز هم جاوید داشت برای هر حرفی کلی فلسفه می‌بافت!

- مشکلی نیست! من فقط با مادر جان کار خصوصی دارم!

نویسنده: نازیلا

جاوید موشکافانه نگاهم کرد.

- کار خصوصی؟! چه کاری اون وقت؟!!

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم.

- گفتم که... کار خصوصی!

جاوید چند ثانیه خیره نگاهم کرد و در آخر با شیطنت

گفت: نکنه مربوط به کلاس‌های جاویدشناسیه؟!!

لبم رو به دندون گرفتم و سرم رو پایین انداختم.

جاوید قهقهه‌زنان موهام رو به هم ریخت.

- بریم صبحونه بخوریم که برای یاد گرفتن درس‌هات

باید حسابی تقویت بشی!

جاوید بعد از پانسمان کردن دستم و شونه کردن مو هام
رضایت داد اتاق خواب رو ترک کنیم و در نهایت بعد
از صرف صبحونه‌ی کامل بین شوخی‌هاش، به مقصد
خونه‌ی مادر جان با هم از خونه خارج شدیم.

برخلاف همیشه که جاوید به هیچ وجه ازم جدا نمیشد،
اینبار دم در خونه‌ی مادر جان باهام خداحافظی کرد و
ازم خواست گفته‌های مادرش رو مو به مو به خاطر
بسپارم!

هم‌زمان با باز شدن در، جاوید هم ماشینش رو روشن
کرد و من موندم با کوکب خانومی که با دیدن حالت
صورتم نگران شده بود!

- چیزی شده عروس خانوم؟! -
لبم رو جویدم.

- نه! فقط او مدم یه سر به مادر جان بزنم!
کوکب خانوم چنگی به صورت چروکیدش زد که
چشم‌هام رو بستم. دستش رو روی بازوم گذاشت و از
جلوی در کنار رفت.

- خدا مرگم بده! بفرما تو مادر!
"خدا نکنه" ای گفتم و از کنارش گذشتم.

در حالیکه چادرم رو از روی سرم برمی داشتم،
پرسیدم: غریبه که تو خونه نیست؟!
- نه فقط منم و زهرا خانوم!

ShahedNA@

#ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود) 🙈🎯👤
part_172#

سرم رو تگون دادم که کوکب خانوم با نگرانی پرسید:
مشکلی پیش اومده؟!
با تعجب به سمتش چرخیدم.

- نه، چه مشکلی؟!

کمی خودش رو جمع و جور کرد.

- خب آخه... فضولی نباشه... چطور بگم؟!

کلافه نگاهش کردم.

- راحت باشید لطفاً!

- تنها اومدین... زبونم لال با جاوید خان مشکلی پیدا

کردین؟!

خندیدم.

- نه! من که تنها نیومدم...

کوکب خانوم بدون اینکه اجازه بده من جمله‌م رو کامل
کنم، پرسید: پس کجا موندن؟! آخه نیومدن تو!
کلافه از پر حرفی هاش، سریع جواب دادم: خب کار
داشت، رفت حجره!
- آخه همیشه...

خدا رو شکر مادر جان به موقع اومد و پر حرفی‌های
کوکب خانوم تموم شد! با مهربونی بغلم کرد و گونه‌م
رو بوسید.

زمانی که ازم دعوت کرد به داخل خونه برم، مخالفت
کردم.

من برای کار مهم‌تری پیشش رفته بودم و نمی‌خواستم
حتی یک ثانیه رو تلف کنم!

نگرانی چشم‌های مادر جان با شنیدن جمله‌ی ساده‌م که
بهش گفتم می‌خوام برم آرایشگاه، جاش رو به ذوقی
وصف نشدنی داد! به طوریکه با شور و شغف بغلم
کرد و ازم بخاطر اینکه هوای جاوید رو دارم تشکر
کرد!

برام واقعاً عجیب بود که چطور مادر جان هیچ کدوم
از رفتارهای مامان رو از خودش نشون نمی‌داد؛ از

اینکه من می‌خواستم تغییری تو خودم ایجاد کنم
خوشحال بود و تشکر هم می‌کرد!
بعد از دقایقی همراه مادر جان با پای پیاده به سمت
آرایشگاه رفتیم. تو طول مسیر، مادر جان از انواع
مدل و رنگ مو حرف می‌زد که من از هیچ‌کدومشون
سردر نمی‌آوردم و در واقع بیش‌تر گیجم می‌کرد!
منی که مادرم همیشه موهایش رو تابستون‌ها با حنا
رنگ می‌کرد و خودش گهگاهی با نخ زحمت اصلاح
صورتش رو می‌کشید، شنیدن این چیزها برام عجیب
بود!

ShahedNA@

#ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود) 🙋🏻🎯👤
part_173#

این بار از اصلاح صورتم نه گریه کردم و نه "آخ"
گفتم!

به تنها چیزی که فکر می‌کردم جاوید بود، با این
تفاوت که این بار هیچ تنفیری ازش نمی‌کردم!

به پیشنهاد مادر جان به اندازه‌ی یه بند انگشت از پشت
موهام و جلوی موهام رو کاملاً کوتاه کردم که
نتیجه‌ش چتری‌هایی شد که روی پیشونیم ریخته شد!
زمانی که خودم رو تو آینه دیدم به مادر جان حق دادم
که اونطوری ازم تعریف می‌کرد!

صورتم سفید سفید شده بود و خبری از اون خط
مشکی پشت لبم نبود!

خیلی ذوق داشتم و لبخند از روی لب‌هام پاک نمی‌شد!
دوست داشتم هرچه زودتر جاوید رو ببینم تا نظرش
رو راجع به خودم بفهمم!

از آرایشگاه که خارج شدیم، همراه مادر جان به سمت
خونه راه افتادیم.

تعریف و قربون صدقه رفتن‌های مادر جان برای منی
که یک عمر مادر خودم زمانی که خواسته بودم کاری
انجام بدم، ذوقم رو کور کرده بود، غیر قابل توصیف
بود!

- باید تا برسیم خونه، بگم کوکب خانوم اسپند دود کنه
برای عروس قشنگم! مبادا چشم بخوره!
با خجالت چادرم رو جلوتر کشیدم و تشکر کردم.

- باید به جاوید هم بگم حسابی مواظبت باشه، مبادا
عروس قشنگم رو بدزدن!
از شنیدن این حرف، احساس کردم گونه‌هام و صورتم
از خجالت سرخ شدن!

زمانی که به کوچه رسیدیم، با دیدن ماشین جاوید به
وضوح بالا رفتن ضربان قلبم رو احساس کردم!
زمانی که همراه مادر جان وارد حیاط شدیم، کوکب
خانوم به استقبالمون اومد و با دیدن صورت من با
صدای نسبتاً بلندی گفت: ماشاءالله ماشاءالله! زنده باز یلایع
لبم رو به دندون گرفتم و سرم رو پایین انداختم که
دوباره گفت: خوشگل بودی، خوشگل‌تر هم شدی!
تشکر کردم و مادر جان با خنده رو به کوکب خانوم
گفت: موهاش رو ندیدی هنوز!
و به دنبال حرفش، چادر رو از روی سرم برداشت.
ShahedNA@

#ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود) 🤖👁️👤
part_174#

درحالی‌که به ماشاءالله گفتن‌های کوکب خانوم گوش
می‌کردم، سرم رو بلند کردم و با جاویدی مواجه شدم

که روی اولین پله ایستاده بود و با دهانی نیمه‌باز
نگاهم می‌کرد.
با صدای مادر جان از جاوید چشم برداشتم.
به سمتش چرخیدم.

- بله؟! حواسم نبود، متوجه نشدم چی گفتین!
مادر جان گفت: کوکب میگه اگه موهات رو ببافه،
خوشگل‌تر میشه؛ نظر خودت چیه؟!
قبل از اینکه جوابی بدم، صدای جاوید بلند شد.

نویسنده: نازیلا ع

- چی چی رو موهات رو ببافه؟!
مادر جان دستش رو روی قلبش گذاشت.
- چه خبره مادر؟ قبل اومدن یه چیزی بگو،
همینطوری یهو پریدی وسط!

جاوید دستش رو تو هوا تکون داد.
- یهوایی کجا بود؟!
به خودش اشاره کرد.

- آدم به این گندگی رو ندیدین؟ دو ساعت اونجا بالای
پله‌ها منتظر بودم!

مادر جاوید گفت: خب حالا...
جاوید نج‌نجی کرد.

- اونقدر محو زیبایی های طلعت بودی که پسر ت رو
فراموش کردی!
چشم هام گرد شد!
مادر جان دست کوکب رو کشید.

- تنهاتون می ذاریم، ببینم تو محو زیبایی هاش نمیشی؟!
جاوید خندید.

- چه با ملاحظه!

با رفتن مادر جان و کوکب به جاوید نگاه کردم.
چشم هاش اونقدر می درخشید که خجالت کشیدم! نازیلا ع
نمی دونستم چی باید بگم!

نه توانایی این رو داشتم که حرفی بهش بزنم و نه حتی
می دونستم چی بگم!
ناخود آگاه گفتم: سلام!

جاوید مو هام رو از روی صورتم کنار زد و بعد از
چند ثانیه گفت: حق با مامانمه! اونقدر محو زیباییت
شدم که زبونم بند اومده!

ShahedNA@

#ملکه ی چشم عسلی (#او_شاهد_بود)
part_175#

جاوید صورتش رو نزدیک کرد و ثانیه‌ای بعد پیشونیم
از بوسه‌ش گرم شد.
با اینکه سنگینی نگاه مادر جان و کوکب خانوم رو از
پشت پنجره احساس می‌کردم، اما دلم نمیومد از جاوید
جدا بشم!

جاوید مو هام رو از روی پیشونیم کنار زد.

- از این تغییر هم خوشحالم، هم ناراحت!

جاوید با دیدن نگاه سؤالیم نفس عمیقی کشید و گفت:

خوشحالم که داری برای زندگیمون تلاش می‌کنی و یار

ناراحتم از اینکه از فردا چطوری جلوی مردم بری

بیرون!

مو هام رو به هم ریخت.

- این مو هات مثل چشم هات دلبری می‌کنن!

لبخندم عمیق شد.

- من که هیچ وقت تنهایی بیرون نمی‌رم!

دستش از روی گردنم پایین اومد و دور شکم حلقه
شد.

- همین دیگه! اگه ببینم کسی بهت نگاه می‌کنه قاطی

می‌کنم! اونوقته که خونش رو می‌ریزم!

حلقه‌ی دستش رو تنگتر کرد.

- اما همین که از تو و نجابتت مطمئنم، خیالم راحتہ!
این بار موہام رو مرتب کرد.
- اما حیفہ کہ این موہا باید زیر چارقد و چادر پنہون
بشن!

حرفی نزدِم، یعنی در واقع حرفی نداشتم کہ بزَنَم!
جاوید با این حرف ہم بہ نوعی ازم تعریف کردہ بود
و ہم بہ نوعی منظورِش رو رسوندہ بود کہ نباید
تغییری تو ظاہر و حجابم ایجاد کنم!

باز ہم ناخودآگاه رفتار جاوید رو با رفتارِ آقا جان و یلّٰع
مامان مقایسہ کردم!

اگہ مامان یا آقا جان الآن بہ جای جاوید بودن، مطمئناً
با این لحن آروم منظورِشون رو نمی‌رسوندن! شک
نداشتم کہ حتّٰی شاید می‌گفتن حالا کہ موہات رو بہ
این شکل در آوردی، کل موہات رو از تہ بتراش!
با این حال بنظرَم جاوید بیش از حد از موہام تعریف
می‌کرد!

اون روز بہ اصرار و تعارفات مادر جان تا عصر تو
خونہ‌شون موندیم و من با خجالت، بدون چارقد جلوی
حاج جواد ظاہر شدم.

ShahedNA@

#ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود) 🙈🎯👤
part_176#

انگار ذوق‌زدگی و بروز احساسات تو خانوادگی
جاوید موروئی بود که حتی حاج جواد هم از موهام
تعریف کرد و بهم تبریک گفت!
بالآخره بعد از صرف ناهار راهی خونه‌ی خودمون
شدیم.

جاوید سر حال‌تر از همیشه بود و بیش‌تر از مواقع
عادی سر به سرم می‌داشت!
خدا رو شکر انگار واقعاً حرف‌های شب گذشته یادش
نبود!

شب بعد از خوردن شام، دلم رو به دریا زدم و چیزی
رو که از زمان خواستگاری جاوید ازش محروم شده
بودم، به زبون آوردم.

خوب یادم میاد که اون شب مثل همیشه بعد از تمیز
کردن آشپزخونه به کمک جاوید، کنار هم نشسته بودیم

و مشغول نوشیدن چایی بودیم که گفتم: جاوید خان،
من می‌تونم از تون یه خواهشی کنم؟!
جاوید استکان خالی چابیش رو روی زمین گذاشت.
- خواهش نه، تو فقط دستور بده! الساعه اجرا میشه!
ناخودآگاه یاد روزی افتادم که جاوید دقیقاً این حرف
رو زده بود، با این تفاوت که اون موقع براش "شما"
بودم!

با یادآوری اینکه در آخر گفته بود در صورتی آقا جان
رو آزاد می‌کنه که تمام و کمال براش بشم، برای یک
لحظه از حرفی که می‌خواستم بزنم، پشیمون شدم!
با حس لمس شدن دستم توسط جاوید از فکر بیرون
اومدم.

به چشم‌هایش که حالا از نظرم مهربون بودن نگاه
کردم... من هنوز تمام و کمال مال جاوید نشده بودم،
اما خب خبری هم از طلبکارهای آقا جانم نبود!
شک و تردید رو کنار گذاشتم و گفتم: میگم که میشه
من برم مدرسه؟!
- مدرسه؟!!

- خب آره... درس من خوب بود! آقاجان بعد از
ازدواج... نه... یعنی بعد از اون روز که محمد اومده
بود جلوی مدرسه نداشت دیگه برم مدرسه!
جاوید با غیظ گفت: آقاجانت کار خیلی خوبی کرد!
با چشم‌های گرد شده بهش نگاه کردم. "آقاجانت" رو
دقیقاً با لحن من گفته بود و حالا اخم‌هاش درهم بود!
ShahedNA@

#ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود) 🙋🏻🎯👉🏻
part_177#

چند ثانیه طول کشید تا متوجه شدم اسم "محمد" رو به
زبون آوردم!
طبق عادت لبم رو به دندان گرفتم و سر به زیر شدم.
صدای پر حرص جاوید به گوشم رسید.
- خب داشتین می‌گفتین طلعت خانوم!
ناخن‌هام رو کف دستم فشار دادم.
- خب... من...

جاوید دوباره گفت: خواهش می‌کنم شب ما رو با
تعریف کردن از کمالات آقا ممد نورانی کنید!

سرم رو بلند کردم و با اعتراض گفتم: چه کمالاتی؟!
مح... یعنی اسم مح...
جاوید به حالت تمسخر دست زد.

- آفرین! آفرین بهت که اسمش از زبونت نمیفته!
با تعجب نگاهش کردم.

- فقط یه لحظه اسمش به زبونم اومد!
جاوید مثل انبار باروت منفجر شد.

- می بینی؟ می بینی؟ اونقدر بهش فکر می کنی که
اسمش به زبونت هم میاد!

ناخودآگاه اخم هام تو هم رفت. قصد من که اجازه
گرفتن از جاوید برای رفتن به مدرسه بود، پس چرا
اون به جای اینکه به اصل موضوع توجه کنه، تنها
اسم محمد رو شنیده بود!

وقتی می گفتم اونقدر بهش فکر می کنی، یعنی فکر من
مدام درگیر محمد بود و بهش خیانت می کردم؟!
- چیه؟ چرا اخم کردی؟

نفسم رو با حرص بیرون فرستادم.

- مگه صدبار نگفتم نباید رو صورتت جای خط اخم
بمونه؟! باز بخاطر من اخم می کردی، یه چیزی! تو

پیری ازت بپرسن این خط اخم بخاطر چیه؟ می‌خوای
بگی بخاطر مده؟!!

با شنیدن جملاتش و ناکام از موفقیتم برای رفتن به
مدرسه، اخم‌هام بیش‌تر تو هم رفت و دست جاوید رو
که می‌خواست بین دو ابروم بشینه، پس زدم.

- من بخاطر اخم کردنم هم باید از شما اجازه بگیرم؟!
صورت خودمه! به هیچکس هم مربوط نیست!

جاوید کف دستش رو روی پاش کوبید.

- حتی وسط دعوا هم من رو جمع صدا می‌کنی! نازیلا ع
ShahedNA@

#ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود)
part_178#

و با چشم‌های ریزشده نگاهم کرد و با صدای
آروم‌تری ادامه داد: کی گفته صورت تو عه؟! تو
الآن...

شکست نقشه‌م اونقدر ناامید و مأیوسم کرده بود که
حرف جاوید رو قطع کردم.

- یادم رفته بود که من رو از بابام خریدین! حق با شماست! من حتی اختیار صورت خودم رو ندارم که با میل خودم اخم کنم یا بخندم! جاوید با بهت نگاهم کرد.

- طلعت... این... این مزخرفات چیه؟! دستش رو که میخواست بازوم رو لمس کنه، پس زدم.

- مزخرف نیست، خود حقیقه!

با پوزخند ادامه دادم: من از تون یه چیزی خواستم، اما شما بخاطر شنیدن یه اسم، الکی الم شنگه راه انداختین!

و برای آزار دادن جاویدی که با دهن نیمه باز نگاهم می کرد، دوباره اسم "محمد" رو به زبون آوردم.
- شما بخاطر شنیدن اسم محمد، به من تهمت خیانت می زنید!

چشم های جاوید با شنیدن این جمله سرخ، دهنش بسته و دست هاش مشت شد! حالتش اونقدر ترسناک بود که ناخودآگاه از جا بلند شدم و بدون توجه به استکان های کثیف روی زمین به سمت اتاق رفتم.

با اینکه از آخر و عاقبت این بحث واهمه داشتم، اما
بخاطر سوختن زخم کهنه‌ی قلبم گفتم: باید بعد از
دیشب که مست او مدین خونه و بهم توهین کردین به
جای رفتن به آرایشگاه، می‌رفتم دادگاه خانواده تا هم
تکلیف عزت زیرپا له‌شده‌ی من رو مشخص
می‌کردن، هم طلاق می‌گرفتم!

وارد اتاق شدم و به خیال اینکه جاوید همچنان جلوی
تلویزیون نشسته، برگشتم تا در رو ببندم که با جاوید
عصبانی سینه‌به‌سینه برخورد کردم!

خم شد و درحالی‌که نفس‌های داغ و عصبیش صورتم
رو می‌سوزوند، لب زد: حرف‌های جدید می‌شنوم!
دادگاه و طلاق! با خودت چی فکر کردی که حرف
طلاق رو پیش کشیدی؟!

خیره به چشم‌هایش پوزخند زدم.

- من طلاق بگیرم، آقا جانم دوباره می‌فته زندان؟! به
هر حال جنسی رو که به قیمت صد میلیون بهتون
فروخته، دارین بهش پس میدین، پس شما هم باید
پولتون رو پس بگیرین!

ShahedNA@

#ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود)
part_179#

- طلعت، انقدر با این مزخرفات رو مخ من نرو!

- مزخرفات؟! حرف‌های من مزخرفن؟!!

جاوید نفسش رو سخت بیرون فرستاد.

- آره، مزخرفن! من نخریدمت، باهات ازدواج کردم!

او مدم خواستگاریت، چون دوستت داشتم! اون صد

میلیون هم فقط یه کمک بود، همین!

با بهت و ناباوری نگاهش کردم.

چطور می‌تونست بگه فقط به آقا جان کمک کرده؟!!

- اگه قصدتون کمک بود، دیگه چرا پای من رو وسط

کشیدین؟!!

جاوید تنها با چشم‌های سرخ‌شده‌ش نگاهم کرد. پوزخند

زدم، مشخص بود که جوابی نداشت!

- پدر و مادر شما نبودن که گفتن من فقط قراره چند

ماه تو زندگی شما باشم؟ اون‌ها نبودن که...

جاوید دستش رو به علامت سکوت بالا برد.

- پدر و مادر من؟! "حاج جواد" و "مادر جان" شدن

پدر و مادر من؟!!

بدون اینکه از موضع پایین پیام، جواب دادم: الان این موضوع مهمی نیست! پدر و مادر شما ادعا می‌کردن که من شبیه نامزد سابق شما! مشتاقم ببینمشون! احساس کردم رنگ سرخ صورت جاوید، به یکباره زرد شد! خوب به یاد داشتم که مادر جان گفته بود خبری از نامزد نبود، اما با این حال رفتار و حالت صورت جاوید مشکوک بود!

طوری از دیدن صورت رنگ‌پریده‌ی جاوید متعجب شده بودم که حرفم یاد رفت!

- نامزد سابق کجا بود؟ مامان و بابام یه چیزی برای خودشون گفتن، من که نگفتم!

به مردمک چشم‌هایش که دو دو می‌زد، خیره شدم و با خستگی لب زدم: اون صد میلیون صرفاً فقط کمک نبود! آقا جانم به اندازه‌ی کافی اعتبار و آبرو داشت که نگران پولتون نباشید! لازم نبود من رو جایگزین سفته و چک کنید!

زمزمه‌ی جاوید رو که می‌گفت "اعتبار و آبرو" شنیدم و پوزخندش رو احساس کردم!

- ببین نیم‌وجبی، من دوستت داشتم که او مدم خواستگاریت! تو حق نداری به این شک کنی! اگه هم

بابا و مامانم اون حرف‌ها رو بهت زدن فقط بخاطر
این بود که بتونن راضیت کنن! من... من...
کلافه دستی بین موهاش کشید و آب دهنش رو قورت
داد.

ShahedNA@

#ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود) 🙈🎯👤
part_180#

- خب گذشته‌ی من مثل گذشته‌ی تو اون قدر پاک نبود
که خانواده‌ت به همین سادگی راضی بشن!
شیرینی‌ای که از "نیموجبی" خطاب شدن به ته دلم
سرازیر شده، با شنیدن اولین اعتراف و اشاره‌ی جاوید
به گذشته‌ش تبدیل به تلخی زایدالوصفی شد که حتی
لبخندم رو هم تلخ کرد!
ناخودآگاه شروع کردم به گفتن هر چیزی که تو قلبم
سنگینی می‌کرد. چیزهایی که جاوید با شنیدن هر
جمله‌ش رگ‌های پیشونیش متورم می‌شد و صورتش
سرخ‌تر!

- اما حق نداشتین به بهونه‌ی دوست داشتن با زندگی
من این کار رو بکنید! مگه نگفتید گذشته‌تون پاک

نبوده؟ پس باید دنبال یکی می‌گشتید مثل خودتون! من اصلاً مورد مناسبی برای شما نبودم و نیستم!
- تو تنهایی این فکرها رو کردی؟ یا کسی هم بهت کمک کرده؟ تو زن منی! می‌فهمی؟ زن منی! زن جاوید! پس برای من مورد و موارد نگو! قضیه‌ی من و تو از مرحله‌ی مورد مناسب گذشته!

نفس عمیقی کشید و با پررویی گفت: گذشته‌م پاک نبوده که نبوده! مطمئن باش اگر از خودم مطمئن نبودم که نمیرم سراغ کارهای گذشته، هیچ‌وقت نمیومدم سراغت!

این دومین اشاره‌ی جاوید به گذشته‌ش بود! حرف‌های سوسن تو ذهنم بالا و پایین شد. یعنی جاوید کارهایی کرده بود که من حتی از شنیدنشون سرخ و سفید می‌شدم؟!!

- چی شد بانو؟! اجازه‌ی یه بوسه رو می‌دید یا آتش بس اعلام نمی‌کنید هنوز؟!!

با صداش به خودم اومدم. درحالی‌که سعی داشتم صدام نلرزه، گفتم: ما جفت هم نیستیم! خدا خودش گفته همسری از...

با داد جاوید با ترس چند قدم به عقب رفتم.

- گفتم رو مخ من نرو طلعت!
و با صدای آروم‌تر، اما همچنان عصبی ادامه داد:
چرا هر جا که به نفع خودته، آیه و قرآن میاری؟ همون
خدایی که می‌پرستیش، از تمکین زن از شوهرش
گفته!

دوباره به عقب رفتم که به تخت برخورد کردم و
ناخودآگاه روش نشستم! جاوید پوزخند زد.
- اصلاً میریم دادگاه! من هم بدم نمیاد که از بی‌توجهی
زنم به یکی شکایت کنم!

با اینکه تو این مورد حق با جاوید بود و تا حدودی
ترسیده بودم، اما گفتم: عقد اجباری باطله! درضمن
من شیرینی خورده‌ی محم...

ShahedNA@

ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود) 🙄🎯🐼

part_181#

جاوید انگشتش رو به علامت تهدید بالا برد.
- اسم اون رو به زبونت آوردی، نیاوردی ها!
سرم رو تکون دادم.
- باشه، اما در هر حال عقد اجباری باطله!

جاوید با غیظ گفت: عقد اجباری؟!
باز هم سرم رو تکون دادم که در کمال ناباوری
خندید.

- امروز که رفتی آرایشگاه به جای نوک موها،
عقلت رو که نچیدن؟
چپ‌چپ نگاهش کردم.
- خیر!

ابرویی بالا انداخت.

- آخه شنیده بودم بعضی از خانوم‌های بیکار وقتی یه
جا می‌شینن، کاری جز حرف‌های خاله‌زنکی از شون
برنمیاد!

نیشخند زدم.

- آقایونِ بیکارِ عموزنک اشتباه به عرضتون
رسوندن!

جاوید چند ثانیه با چشم‌های گردشده نگاهم کرد و در
آخر قهقهه‌زنان گفت: جون! شوخ‌طبع هم که شدی!
با تأسف نگاهش کردم. چطور می‌تونست بعد از
دعوایی که هنوز تموم هم نشده بود اینطوری بخنده و
مسخره‌بازی در بیاړه؟!

جاوید در حالیکه آثار خنده هنوز توی صورتش نمایان
بود، گفت: چرا اینطوری نگاهم می‌کنی؟!
نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم.
- هیچی!

و انگار اون شب با خودم عهد بسته بودم تا جاوید رو
مثل خودم دیوانه کنم که با لحن جدی‌ای پرسیدم: فردا
ساعت چند میریم دادگاه؟!

دست جاوید مشت شد، اما همچنان سعی داشت
لبخندش رو حفظ کنه!

- من ترجیح میدم مسائل خصوصی‌ای که به رابطه‌م
با زنم مربوط میشه تو خونه حل کنم!
- عقد ما...

جاوید با غیظ حرفم رو قطع کرد.

- باطل نیست! حتی اگه باطل هم باشه تو نگران
نباش، گناهی مرتکب نشدی، چون تو این مدت با من
مثل برادرت رفتار کردی!

ShahedNA@

ملکه‌ی چشم‌عسل (#او_شاهد_بود) 🙋🏻🎯🌐

part_182#

بحث کردن با جاوید بی‌فایده بود! فقط خودم رو خسته می‌کرد! شاید واقعاً باید دلبری و کارهایی رو که مطابق میلش بود یاد می‌گرفتم تا می‌تونستم راضیش کنم که به درس خوندم رضایت بده!

هرچند که امیدم رو از دست داده بودم، مخصوصاً که با حرف‌های جدیدی که تو آرایشگاه از مادر جان شنیده بودم و با توجه به حرف‌های جاوید تو از مایشگاه و جوابش به خواسته‌ی مادر جان و حاج جواد بعد از سفر ماه عسل می‌دونستم که بدش نمیاد پدر بشه! باز بلایع در حال کلنجار رفتن با خودم و آرزوهای بربادرفته‌م بودم که با بالا و پایین رفتن تخت با بی‌میلی سرم رو بالا بردم و نگاهم رو به جاوید دوختم. چونه‌م رو لمس کرد.

- تو اینجور مواقع نمی‌دونی که باید با سکوت و ناز و نوازش شوهرت رو آروم کنی؟! موهام رو از صورتم کنار زد.

- کش دادن یه موضوع از نظر یه مرد خوب نیست! دستش رو که این‌بار میخواست گونه‌م رو نوازش کنه، پس زدم.

- ببخشید که تو شونزده سالگی به زور شوهرم دادن و
هنوز وقتش نرسیده بود این چیزها رو یاد بگیرم!
جاوید "نچ"ی کرد و زیر لب گفت: باز رسیدیم به
خونه‌ی اول!

دستش رو دور شونهم حلقه کرد.

- الان دقیقاً مشکلات چیه طلعت؟!

با این سؤال جاوید دیگه مطمئن شدم یه آدم بی منطقه
که تنها چیزهایی رو که به نفع خودش هست متوجه
میشه!

دستش رو پس زدم و زمزمه کردم: چیزی نیست!

جاوید با پررویی گفت: بخاطر هیچی شبنون رو

خراب کردی بانو؟!

پوفی کشیدم و روی قسمت خالی تخت سعی کردم

دراز بکشم که جاوید با خنده گفت: روت رو برم

طلعت! اونی که باید قهر کنه، منم! نه تو!

نفسم رو با حرص بیرون فرستادم که جاوید شونهم رو

لمس کرد.

- حالا چرا عصبانی میشی؟!

تا خواستم دستش رو پس بزنم، دستم رو محکم گرفت

و کنارم روی تخت دراز کشید.

- دلم نمی‌خواد اسم اون پسره رو به زیونت بیاری!
ShahedNA@

ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود) 🤖🎯👤
part_183#

زیر لب "به من چه" ای گفتم که جاوید شونه‌م رو لمس کرد.

- بی‌ادب نشو نیم‌وجبی!

بی‌حوصله صورتم رو توی بالشت فرو بردم که جاوید موهام رو از صورتم کنار زد و با شیطننت گفت: چه حرکت دلبرانه‌ای!

با غیظ گفتم: می‌خوام بخوابم!

جاوید که انگار بهش برخورد کرده بود، بالآخره رهام کرد.

درحالی‌که از روی تخت بلند می‌شد، غرغرکنان گفت: انگار هرشب جز خوابیدن چیکار می‌کردیم که برای من قیافه می‌گیره!

با اینکه جاوید از اتاق خارج شده بود، اما همچنان صدایش به گوشم می‌رسید.

- می خواستی بخوابی چراغ رو خاموش می کردی
حداقل! روح ممد نمیداد خاموشش کنه که!
پوفی کشیدم، فقط خدا می دونست تا کی باید غر
زدن های جاوید رو دربارهی محمد تحمل کنم!

.
. .
. .

شاید نزدیک به یک ساعت بود که خونه تو تاریکی
فرورفته بود، اما غر غر های جاوید همچنان ادامه می داد
داشت!

با اینکه خودم رو به خواب زده بودم و هیچ کاری جز
نفس کشیدن انجام نمی دادم، اما جاوید انگار خیلی
خوب می دونست خوابم نمی بره که هر چند دقیقه یکبار
به محمد لعنت می فرستاد که شبمون رو خراب کرده و
این درحالی بود که هر بار از محمد به یک اسم و
صفت یاد می کرد! یکبار بچه سوسول، یکبار
تهدیگ سوخته، یکبار میمون وحشی و خیلی
چیز های دیگه که وجود خارجی نداشتن!

.
. .

تا صبح چشم رو هم نداشتم و جاوید انگار از خستگی
خوابش برده بود که دیگه صدایی ازش نمیومد!
با صدای اذان به خیال اینکه جاوید خوابه، به بدن
خشک شدهم تکون دادم، اما با چشم‌های باز و سرخس
مواجه شدم.

جاوید در حالیکه روی قسمت راست بدنش رو به من
خوابیده بود و دستش راستش رو زیر صورتش
گذاشته بود، گفت: من که بدنم درد گرفت! *یسزه: نازیلا*
ShahedNA@

ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود) 🙈🎯🐼

part_184#

پرسیدم: چی؟!

جاوید کش و قوسی به بدنش داد و به پشت دراز کشید.
دست‌هایش رو زیر سرش گذاشت و نگاهش رو به
سقف دوخت.

- کل شب ادای خوابیدن درآوردی، من هم برای رو
گم گنی تکون نخوردم! حالا بدنم خشک شده!

بی حوصله مو هام رو پشت گوشم زدم و از جا بلند
شدم که جاوید دستم رو گرفت.
- کجا؟! -

بدون اینکه نگاهش کنم، جواب دادم: می خوام برم
وضو بگیرم!

- اما بدن من خشک شده!
با تعجب و چشم های گرد شده نگاهش کردم.
- خب؟! -

ابرو های جاوید بالا پرید.

- به صاحب این چشم های عسلی نمیاد خنگ باشن!
بدون هیچ مکثی جواب دادم: عقم رو همراه نوک
مو هام چیدن! حتی خودتون هم گفتین!
جاوید با انگشت شستش دستم رو نوازش کرد.

- حرفم رو پس می گیرم! اصلاً مو های چیده شده ت
رو چسبوندن به نوک زبونت!

پشت چشم نازک کردم که جاوید پرسید: حالا ماساژم
میدی؟! -

دوباره با چشم های گرد شده نگاهش کردم. بعد از اتفاق
دیشب چه انتظاراتی که نداشت!
- نه! می خوام برم نماز بخونم!

- یعنی اگه نمازت رو بخونی، برمی‌گردی ماساژم
میدی؟!
این بار با بی تفاوتی شونه بالا انداختم.
- نه!

- بلد نیستی یا چی؟!
- هیچی!

و روم نشد که بگم دلم نمی‌خواد!
اما انگار جاوید حرفم رو از تو چشم‌هام خوند که
بالاخره دستم رو رها کرد.

- پس برو به درگاه خدا سجده کن که همچین شوهری
نصیبت شده! یه پارچه آقا! خوش اخلاق هم که هست!
ناخودآگاه لب‌هام به حالت تمسخر کج شد که جاوید به
آرومی هولم داد و روی تخت چرخید، پشت به من
درحالی‌که پتو رو روی خودش می‌کشید، گفت: پاشو
برو نمازت رو بخون تا آفتاب در نیومده!
از روی تخت بلند شدم که دوباره صدای جاوید بلند
شد.

- برو ببینم با نماز خوندن می‌تونی گناه بی‌توجهی به
شوهرت رو بشوری و یه جا تو بهشت از آن خودت
کنی یا نه!

ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود)
part_185#

بعد از وضو گرفتن، چادر و جانمازم رو از اتاق برداشتم و از مقابل نگاه جاوید که دنبالم می‌کرد، گذشتم و به اتاق دیگه رفتم.

صدای جاوید رو که می‌گفت "نمازت رو خوندی، برگرد." شنیدم و خودم رو به نشنیدن زدم. بعد از خوندن نمازم، چادر و جانمازم رو جمع کردم و لبه‌ی طاقچه گذاشتمش.

بی‌توجه به استکان‌ها و سینی وسط خونه و حتی "طلعت" گفتن‌های جاوید وارد آشپزخونه شدم.

به جای سماور، زیر کتری رو روشن کردم و بدون اینکه زحمت پهن کردن سفره رو به خودم بدم لقمه‌ای نون و پنیر با نونی که از روز گذشته باقی مونده بود، برای خودم گرفتم.

لقمه رو گوشه‌ای گذاشتم و به سراغ کتری که آبش در حال جوشیدن بود، رفتم. استکانی چایی برای خودم

ریختم که با شنیدن صدای جاوید از پشت سرم از جا پریدم.

نزدیک بود استکان از دستم بیفته که جاوید به دادم رسید و درحالیکه لقمه‌ای رو که من گرفته بودم تو یه دستش داشت، با دست دیگه‌ش استکان چایی رو از دستم گرفت و بدون تعلل سرکشید.

با چشم‌های گردشده به جاوید نگاه کردم که با پررویی استکان رو به دستم داد و گازی به لقمه‌م زد.

چطور می‌تونست انقدر بیخیال باشه و علاوه بر این لقمه بدون اینکه خم به ابرو بیاره، چایی به اون داغی رو بنوشه؟!

هنوز در حال تماشای جاوید بودم که داشت با آرامش لقمه‌ش رو می‌جوید. با خنده پرسید: از کمالات و توانایی‌های شوهرت در تعجبی؟!

با حرص نفسم رو بیرون فرستادم و لب به اعتراض باز کردم.

- اون لقمه که نوش جان کردین مال من بود! اون چایی هم که در عرض چند ثانیه محوش کردین، باز هم مال من بود!

- خودت داری میگی بود!

شونه بالا انداخت و ادامه داد: بود که بود، حالا دیگه نیست!

موهام رو از روی صورتم کنار زد.

- به جای اینکه بگی جاوید جان، شوهر عزیزم، تو مال منی، چایی و لقمه فدای سرت، بخاطر این چیزها اخم می‌کنی؟!!

طبق عادتش لیم رو کشید.

- گفתי لقمه... از این به بعد خودت برام لقمه بگیر، خیلی چسبید!

ShahedNA@

ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود) 🙋🏻♀️🎯🐱

part_186#

صدای در زدن مانع از ادامه‌ی بحث من و جاوید شد. جاوید از آشپزخونه خارج شد و من با حرص استکان رو توی ظرفشویی انداختم.

دقایقی بعد جاوید با نون تازه‌ای که مثل هر روز فریبرز برامون آورده بود، برگشت.

- فریبرز به موقع به دادم رسید!

بی‌حوصله صورتم رو برگردوندم، چرا هیچ چیزی
روی جاوید تأثیر نداشت؟! من که دیروز تمام تلاشم
رو کرده بودم تا تو جش رو به خودم جلب کنم! حتی
با دعوا و قهر هم نتونسته بودم کاری از پیش ببرم!
باید چیکار می‌کردم تا جاوید می‌فهمید من نمی‌تونم
بیست و چهار ساعت تو این خونه بشینم و تنها با تعداد
کمی از آدم‌ها در ارتباط باشم که در اکثر مواقع هم
یکی از این افراد جاوید بود؟!!

نویسنده: نازیلا ع

جاوید مقابلم ایستاد.
- باز کن اون اخم‌ها رو ببینم!
دستم که روی کابینت بود، مشت شد.
جاوید که دوباره اسمم رو صدا کرد، سرم رو بیش‌تر
پایین انداختم و در مقابل، جاوید خم شد تا با من هم‌قد
بشه و صورتم رو ببینه!
- چیکار کنم که نگاهت رو ازم نگیری؟!
نگاهم همچنان به فرش زیر پامون بود! تا جاوید
خواست دستش رو زیر چونه‌م بذاره، با تموم توانی که
داشتم چونه‌م رو به بدنم فشردم تا مبادا بتونه مثل
همیشه سرم رو بلند کنه!
- طلعت؟

باز هم جوابی ندادم که جاوید نچی کرد.
کمر خم شدهش رو راست کرد.
- حرف که نمی زنی، نگاهم هم نمی کنی، از کجا بفهمم
چته؟!

بالآخره سکوتم رو شکستم.
- من تو خونه حوصله‌م سر میره!
بعد از چند ثانیه سکوت، جاوید گفت: اگه بگم زیرش
رو کم کن، عصبانی میشی؟!

سرم رو بلند کردم و به جاویدی که خنده از چشم هاش
می بارید، اما سعی داشت حالت جدی صورتش رو
حفظ کنه، چشم دوختم.
جاوید بی طاقت بغلم کرد و سرم رو روی قلبش
گذاشت.

- می شنوی؟ فقط بخاطر تو اینطوری تند می زنه!
موهام رو بوسید.

- از قهر خوشم نمیاد!

ShahedNA@

ملکه‌ی چشم‌عسل (#او_شاهد_بود) 🙈🎯👤

part_186#

زبون به دهن گرفتم تا مبادا "به درک"ی نثارش کنم!
جاوید این بار مشغول نوازش مو هام شد.

- مدرسه که نمی‌تونی بری طلعت!
دست هام که کنار بدنم افتاده بودن، با شنیدن این جمله
ناخودآگاه مشت شدن.

جاوید دست راستم رو لمس کرد.

- نکن اینطوری! خب با این وضعیت مملکت اگه

بخوای بری مدرسه، نباید حجاب داشته باشی!

سعی کردم ازش جدا بشم که حلقه‌ی دستش رو دور یال ع
بدنم تنگتر کرد.

- تنها مدرسه‌ای که با حجاب مشکل نداشت، مدرسه‌ی

خودتون بود که حالا چون از دواج کردی، نمی‌تونی!

اخم هام تو هم رفت. خب این چیزها رو که خودم بهتر

از جاوید می‌دونستم!

تا خواستم حرفی بزنم، صدای در زدن بلند شد.

جاوید من رو از خودش جدا کرد.

- امروز باید برم حجره، نمی‌تونم پیشت باشم!

بی تفاوت شونه بالا انداختم و اینبار تا جاوید خواست

حرفی بزنه باز صدای در بلند شد.

جاوید نچی کرد و از آشپزخونه خارج شد. از لای در
متوجه شدم که در حیاط رو باز کرد و از بالای پله‌ها
داد زد: صبر کن، میام دیگه فریرز!
و بلافاصله در حیاط رو کوبید و به سمت اتاق رفت.
چند بار صدام کرد که نه جوابی دادم و نه حرکتی
کردم، با این حال از صدای در کمد، متوجه شدم
مشغول لباس پوشیدنه.

نویسنده: نازیلا ع

چند دقیقه بعد، جاوید در حالیکه لبه‌های پایین پیراهنش
رو زیر شلوارش می‌داشت، از اتاق خارج شد و به
سمت آشپزخونه اومد.

- حنجره‌ی من پاره شد، خانوم ککش هم نگزید!
باز هم با بی‌تفاوتی شونه بالا انداختم که جاوید گفت:
مدیونی اگه حتی یه درصد فکر کنی با این کارت من
عصبانی میشم! این کارت رو می‌ذارم پای ورزش
صبحگاهی!

ShahedNA@

ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود)
part_187#

و من خوب می‌دونستم که جاوید چقدر از بی‌تفاوتی
بدش میاد!

و جاوید چقدر خوب می‌تونست با شوخی منظورش
رو برسونه و در مقابل من برای زدن چند کلمه حرف
در مقابلش، جون می‌کندم و آخرش هیچی به هیچی!
جاوید که از مرتب کردن پیراهنش فارغ شده بود، باز
به سمت اتاق رفت و چند ثانیه بعد کت به دست
برگشت.

- هرچند که تو باید این رو تن من کنی، اما خب چه
میشه کرد؟! امروز حسابی عجله دارم، وقت مناسبی
برای گله و شکایت نیست!
و به سمتم اومد و بی‌توجه به تقلاهای من، گونه‌م رو
چندبار پشت سر هم بوسید.

زمانی که ازم جدا شد، به نون تازه اشاره کرد.
- دیشب و امروز حسابی ورزش کردی، از طرف
من هم صبحونه بخور تقویت بشی!
از اینکه انقدر راحت از خواسته‌ی من رد شده بود،
انگار کسی تموم غم‌های عالم رو به قلبم سرازیر کرد

و از طرف دیگه در یک لحظه، آنچنان خشم و
عصبانیت به سراغم اومد که تصمیم گرفتم به محض
خروج جاوید از خونه برای گله و شکایت از جاوید به
سراغ مادر جان برم!

با گفتن "خدا حافظ" زیر لبی به سمت سینک
ظرفشویی چرخیدم و خودم رو مشغول شستن استکان
کردم که از روی تصویر منعکس شده‌ی جاوید روی
سینی کنار سینک متوجه رفتنش شدم.

این رفتار جاوید من رو تو تصمیمی که گرفته بودم،
مصمم کرد، اما درست لحظه‌ی آخر، قبل از اینکه از
خونه خارج بشه، با صدای نسبتاً بلندی گفت: دربارهی
اون موضوع هم حالا یه فکری می‌کنم! فقط...
با ذوق در حالیکه کف مثل قطره‌های آب از دست‌هام
چکه می‌کرد، به سمت عقب چرخیدم.
- فقط چی؟! -

- دیشب رو فراموش کن! من...
و با صدای در زدن دوباره، با عجله گفت: من باید
برم!

و با خدا حافظی سرسری از خونه خارج شد، هر چند
که من از ذوق زیاد دوست داشتم تا در حیاط بدرقه‌ش
کنم!

مطمئن بودم که جاوید ظهر با خبرهای خوشی
برمی‌گرده! به هر حال جاوید همون آدمی بود که در
عرض کمتر از نیم‌ساعت باعث آزادی آقا جانم شده
بود!

ShahedNA@

نویسنده: نازیلا

ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود)   

part_188#

اونقدر از ذوق هیجان زده شده بودم که بدون خوردن
صبحونه خودم رو مشغول گردگیری و مرتب کردن
خونه کردم.

و در نهایت تا ظهر که بوی زرشک‌پلو با مرغ تو
خونه بپیچه، سرپا بودم و تازه احساس خستگی کردم!
احساس ضعف شدیدی داشتم، با این حال دلم نیومد
بدون جاوید لب به غذا بزنم!

زیر گاز رو کم کردم تا غذاها تا اومدن جاوید گرم
بمونن و در آخر تصمیم گرفتم تا اومدن جاوید کمی به

سر و وضع خودم برسم! بدون هیچ دلیل قانع کننده‌ای
به خودم دلداری می‌دادم که از فردا قرار نیست کل
روز رو به انتظار جاوید تو خونه بمونم!

.
.
.

حدود نیم ساعت بعد جاوید اومد و با دیدن من که
مرتب و آراسته به انتظارش جلوی در ایستاده بودم،
چشم‌هاش درخشید! برای اولین بار تو در آوردن کتش
کمکش کردم و با گفتن "تا من سفره رو می‌چینم،
دست و صورتتون رو آب بزنید." از زیر نگاه خسته،
اما پر شیطنتش فرار کردم.
برخلاف انتظارم جاوید حتی سر سفره هم هیچ حرفی
راجع به درس و مدرسه نزد و فقط مثل همیشه
سربه‌سرم می‌داشت!

برخلاف من که از بی‌خبری و ناامیدی اشتها رو از
دست داده بودم و به زور آب، برنج و مرغ رو قورت
می‌دادم، جاوید با اشتها غذاش رو می‌خورد تا جایی
که ازم درخواست کرد اگه غذا رو نمی‌خورم،
خودش نوش جان کنه!

بعد از صرف ناهار، جاوید طبق معمول تو جمع کردن سفره گُمکم کرد، اما زمانی که خواست تو ظرف شستن کمکم کنه و من مخالفت کردم خیلی راحت از آشپزخونه خارج شد!

از اینکه به خواسته‌م احترام گذاشته بود خوشحال شدم، اما فکر به اینکه جاوید بعد از دعوای دیشب و

حرف‌های صبحش این کار رو کرد عصبیم می‌کرد! حتی دلم نمی‌خواست به این فکر کنم که قصد جاوید از این کار سرگرم کردن من به کارهای خونه باشه تا یالبع کمتر به آزادی و درس خوندن فکر کنم!

با این افکار حین شستن و خشک کردن ظرف‌ها، با کوبیدنشون به این طرف و اون طرف اون‌قدر سر و صدا کردم تا شاید صدایی از جاوید دربیاد و من بتونم حرف‌های صبح رو یادآوری کنم، اما افسوس که شاید از دیوار صدا درمیومد، اما از جاوید نه!

ShahedNA@

ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود) 🙋🏻🎯👤

part_189#

از روی عادت دو استکان چایی ریختم و همراه با
ظرف شیرینی توی سینی چیدمشون.
زمانی که از آشپزخونه خارج شدم، با دیدن صحنه‌ی
رو به‌روم دلم چیزی فراتر از داد و فریاد خواست!
از عصبانیت نفس‌نفس می‌زدم، سینی توی دست‌هام
می‌لرزید و صدای برخورد استکان‌ها و ظرف
شیرینی به هم، عصبانیت‌م رو تشدید می‌کرد!
شاید اگه جاویدی رو که در کمال آرامش تو حالت
نشسته جلوی تلویزیون خوابش برده بود، خفه می‌کردم
و بعد خودم رو از این زندگی آسوده می‌کردم به
آرامش می‌رسیدم!

با حرص جلوتر رفتم و سینی رو روی زمین، درست
در مقابل جاوید کوبیدم، اما فایده‌ای نداشت و تنها سینی
کثیف شد!

به جاوید که فارغ از دنیای اطرافش سرش رو به
پشتی تکیه داده بود و با وجود شناختی که ازش داشتم
مطمئن بودم خواب هفتمین پادشاه که نه، خواب
هفتمین شاهزاده خانوم رو می‌بینه، نگاه کردم.
به حال خودم تأسف خوردم که تو شونزده سالگی
دست و پام می‌لرزه و مرد به اصطلاح شوهرم غرق

خواب بود! من از صبح تو خونه جون کنده بودم و
جاوید بدون شک تو حجره و بازار فرش با غرور
در حالیکه فریبرز همراهیش کرده بود، راه رفته بود و
به دیگران امر و نهی کرده بود! آگه به بی‌خوابی شب
گذشته بود که من هم مثل جاوید کل شب رو بیدار
بودم!

برای اولین بار بدون هیچ تردید و ترسی دستم رو به
شونه‌ی جاوید نزدیک کردم و چند بار تکونش دادم.
- بیدار شید جاوید خان!

و زمانی که دیدم بی‌فایده‌ست، با صدای بلندتری جمله‌م
رو تکرار و به آخرش اضافه کردم "الآن که وقت
خواب نیست!"

جاوید بالاخره چشم‌هایش رو باز کرد و خمیازه‌ش با
دیدن دست من روی شونه‌ش نصف و نیمه موند.
با غیظ و به تندى دستم رو عقب کشیدم.
- چاییتون سرد شد!

جاوید سر جاش صاف نشست و دستم رو گرفت.
سرم رو بالا بردم و با دیدن چشم‌های سرخ و خمارش
که انگار به روزگار من می‌خندیدن، دست‌هام مشت
شدن و دندان‌هام روی هم فشرده!

انگار خدا چشم‌های جاوید رو برای درخشیدن آفریده
بود تا من رو عذاب بدن تا جایی که بخوام با ناخن‌های
نه چندان بلندم از کاسه درشون بیارم!

ShahedNA@

ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود) 🙈🎯🐼
part_190#

جاوید با چاپلوسی تشکر کرد و من در اثر تعجب از
این همه پررویی از روی زمین بلند شدم تا حداقل با
ندیدنش کمی خودم رو آروم کنم!
چرخیدم، اما قبل از اینکه قدمی بردارم صدای جاوید
بلند شد.
- کجا؟! -

دست‌هام دوباره شروع به لرزیدن کرد، برای کمی
خلاص شدن از فشاری که مجبور به تحملش بودم
دست از فشار دادن دندون‌هام به هم برداشتم و دهن
باز کردم تا با گفتن "یه قبر برای خودم پیدا کنم." شاید
غیرت و احساسات جاوید رو تحریک کنم که با شنیدن
سؤالش، تموم عصبانیت و حس‌های بد از وجودم پر
کشید!

- مگه نگفتی حوصله‌ت تو خونه سرمیره؟!
برای اینکه جلوی جاوید ضایع نشم، بدون اینکه به
سمتش بچرخم، درحالی‌که سعی داشتم ذوق‌زدگیم رو
مخفی کنم، جواب دادم: می‌خواستم برم قندون بیارم.
یادم رفته بود!

صدای خش‌خش کاغذی رو شنیدم.
- نمی‌خواد... بیا اینجا بشین.

بدون ثانیه‌ای وقت تلف کردن به سمت عقب چرخیدم
و روبه‌روی جاوید نشستم.

با کنج‌کاوی سعی کردم تا از اون کاغذ که جاوید
داشت تاش رو باز می‌کرد، سردر بیارم.

بالاخره جاوید کاغذ رو به سمتم گرفت، با شتاب از
دستش چنگ زدم که باعث شد قسمت کوچکی از
کاغذ تو دست جاوید بمونه و باقیش تو دست من.
با خوندن هر کلمه از نوشته‌های روی کاغذ بیش‌تر و
بیش‌تر گیج شدم.

سرم رو بلند کردم و جاوید رو سؤالی نگاه کردم.
- خوش‌ت اومد؟!

کاغذ رو تا کردم و به جاوید برگردوندم.
جاوید با دیدن عکس‌العمل چشم‌هاش گرد شد.

- چت شد طلعت؟!
حتیٰ به حالت تصنعی هم نتونستم لب هام رو کش بدم!
با بی میلی لب باز کردم به تشکر کردن.
- ممنون جاویدخان.

و جاوید شروع کرد به زدن حرف های تکراری!
- این حرف ها چیه بانو؟! من برای تو جونم رو هم میدم!

ShahedNA@

نویسنده: نازیلا

ملکه ی چشم عسلی (#او_شاهد_بود)
part_191#

به سردی نگاهش کردم و حتیٰ زحمت ادای چند
تعارف معمول رو هم به خودم ندادم!
استکان دست نخورده ی چایی جاوید رو به سینی
برگردوندم.

حالا که جاوید حرف های من رو نمی فهمید، به چه
حق ی باید از چایی ای که من درست کرده بودم
می نوشید؟!!

تا خواستم سینی رو از روی زمین بردارم، جاوید مچ
دستم رو گرفت.

- الآن منظورت از این کار اینه که خوشت نیومد؟!
دسته‌ی سینی رو رها کردم که جاوید هم مچ دستم رو
رها کرد.

جاوید کاغذ تاشده رو دوباره باز کرد.

- خب طلعت چه اشکالی داره به جای مدرسه بری
کلاس خیاطی؟!!

تنها نگاهش کردم که کاغذ رو گوشه‌ای گذاشت.

- امروز آدم فرستادم سراغ مدرسه‌ای که درس

می‌خوندی، کلی هم با مدیر حرف زده، اما رضایت
نداده که بری اونجا!

ناخودآگاه پوزخند زدم، پس جاوید این بار با زور پول

نتونسته بود کاری از پیش بیره!

جاوید کلافه نگاهم کرد.

- اینطوری نکن سر جدت! تو ناراحت بشی من به هم

می‌ریزم! به هم بریزم هم دیوانه میشم!

نگاهم بی تفاوت تو خونه چرخید، دیوانه شدن جاوید

چیزی نبود که من رو راضی کنه!

با لمس شدن دستم توسط جاوید، نگاهم رو بهش

دوختم.

- یه حرفی بزن طلعت!

نفسم رو بیرون فرستادم و با افسوس گفتم: برم کلاس
خیاطی که چی؟!

- تا برای من پیژامه بدوزی!

نه چشم‌هام گرد شد و نه حتی به نشونه‌ی اعتراض
تلاشی برای آزاد کردن دستم از دست جاوید کردم!
مسخره‌بازی‌های بی‌حد و اندازش دیگه برام عادی
شده بود!

جاوید با انگشت شستش پشت دستم رو نوازش کرد.

- اگه قول شرف بدم وقتی وضعیت درست شد برای

درس بخونی، دست از اخم و تخم برمی‌داری؟

این، بار اثری از شوخی، نه تو چشم‌هاش دیده میشد و

نه تو حرف‌هاش احساس می‌شد، زمزمه کردم: اگه

مثل "جون دادن" و "فدا شدن" صرفاً فقط یه حرف

نباشه، با کمال میل!

ShahedNA@

ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود)   

part_192#

جاوید بین بهت و ناباوری خندید و بعد از چند دقیقه که داشتم زیر نگاه خیرهش آب می‌شدم، گفتم: لازم باشه جونم رو هم بخاطرت میدم! سرم رو پایین انداخته بودم، اما احساس کردم جاوید آه کشید.

- به وقتش... به وقتش جونم رو هم بهت میدم! و به دنبال حرفش از جا بلند شد و به سمت اتاق رفت. با تعجب سرم رو چرخوندم و نگاهش کردم، انگار سنگینی نگاهم رو احساس کرد که قبل از ورود کامل به اتاق به سمتم چرخید و با لبخندی که مشخص بود تصنیعیه، نگاهم کرد.

- من خسته‌م... میرم یه کم استراحت کنم! و بدون اینکه منتظر جوابی از جانب من بمونه، وارد اتاق شد و در رو بست! جملهی آخرش رو زیر لب زمزمه کردم، نه لبخندی روی لب‌هام نشست و نه دلم لرزید... احساس می‌کردم جاوید گفته "به وقتش جونم رو بهت میدم." و نگفته! مخصوصاً وقفه‌ی بین کلماتش بیش‌تر و بیش‌تر به شک و تردید من دامن می‌زد! طوری این حرف رو

زده بود که انگار می‌گفت "به وقتش جونت رو می‌گیرم."

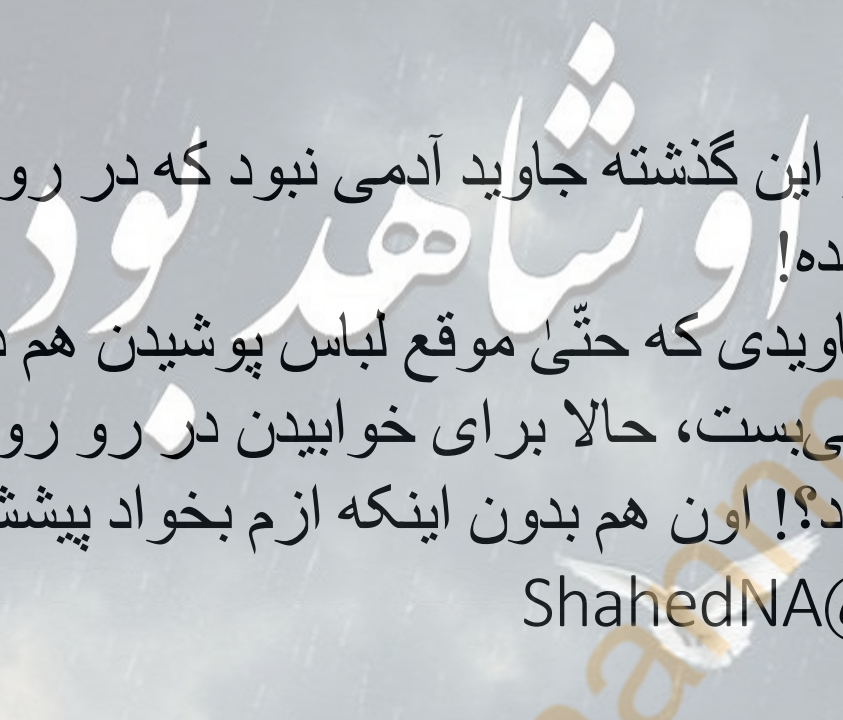
کاغذ رو از روی زمین برداشتم و یه بار دیگه به آدرسش نگاه کردم؛ نه اونقدر دور بود که مجبور باشم با ماشین برم و نه اونقدر نزدیک بود که بتونم جاوید رو راضی کنم تنهایی برم و برگردم! با این حال برای شروع آزاد شدن و رهایی از این قفس بد نبود! کاغذ رو دوباره تا کردم و گوشه‌ای گذاشتم.

سینی رو از روی زمین برداشتم و به آشپزخونه رفتم. همونطور که محتویات استکان‌ها رو تو سینگ خالی می‌کردم، به رفتار جاوید فکر کردم.

بارها شده بود که چایی سرد شده بود و جاوید اجازه‌ی عوض کردنش رو بهم نداده بود، اما خب به قول خودش هم نمی‌تونست از خیر چایی بگذره و بخوابه! استکان‌ها رو آب کشیدم و شیر آب رو بستم.

درحالی‌که دست‌هام رو با حوله خشک می‌کردم، باز هم به رفتار جاوید فکر کردم.

محال بود جاوید بخواد بخوابه و اجازه بده من بیدار بمونم!

از این گذشته جاوید آدمی نبود که در رو روی من
بینده! 
جاویدی که حتی موقع لباس پوشیدن هم در رو
نمی بست، حالا برای خوابیدن در رو روی من بسته
بود؟! اون هم بدون اینکه ازم بخواد پیشش برم؟!
ShahedNA@

ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود)   
part_193#
نویسنده: ناریلایع

بی‌حواس حوله رو گوشه‌ای پرت کردم و بی‌توجه به
زمین افتادنش از آشپزخونه خارج شدم.
در اتاق رو با شتاب باز کردم.
چشم‌های باز جاوید رو که خیره به سقف بودن، به
وضوح دیدم، اما همین که وارد اتاق شدم چشم‌هاش
بسته شدن!

چند قدم جلوتر رفتم و دقیقاً کنار تخت ایستادم، اما
جاوید هیچ تکونی نخورد و من تنها از لرزش آروم
پلک‌هاش مطمئن شدم که چشم‌های بازش توهم نبوده!

از عمد بعد از شونه کردن مو هام، شونه رو روی میز
کوبیدم، اما فایده‌ای نداشت! جاوید خودش رو به
خواب زده بود!

روی تخت با کمترین فاصله‌ی ممکن از جاوید، دراز
کشیدم.

جاوید باز هم تکونی نخورد و حتی زحمت اینکه بغلم
کنه، به خودش نداد!

و من خیره به صورتش که هم اخم داشت و هم میشد

ناراحت بودنش رو احساس کرد، با فکر به اینکه چرا
حالش یهو عوض شد کم‌کم پلک‌هام سنگین شد.

.

.

.

با احساس سنگینی چیزی روی بدنم چشم باز کردم.
روی تخت نیم‌خیز شدم و با گیجی به اطرافم نگاه
کردم.

لحافی رو که جاوید روم انداخته بود کنار زدم و از
اتاق خارج شدم.

لازم به گشتن نبود، جاوید تو جایگاه همیشگیش،
روبروی تلویزیون سیاه سفید نشسته بود و این در

حالی بود که جاوید هیچوقت، حتی صبح‌ها، اگه
زودتر از من بیدار می‌شد جز محالات بود که بدون
من دل از تخت بکنه!

جلوتر رفتم و تلویزیون رو روشن کردم، اما این کار
هیچ اثری روی جاوید نداشت!

صدای تلویزیون رو تا آخر بلند کردم که بالآخره
جاوید به خودش اومد و با گنجی سرش رو بلند کرد.

چند ثانیه نگاهم کرد و در نهایت درحالی‌که با یک
دست گوشش رو گرفته بود، با دست دیگه‌ش من رو
کنار زد و صدای تلویزیون رو کم کرد. زیر لب گفت:

چه خبره؟!

ShahedNA@

ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود)
part194#

از شنیدن صدای عصبی و طلبکارش، متقابلاً اخم
کردم.

- هرچقدر صداتون کردم جواب ندادین!
جاوید بی‌تفاوت شونه بالا انداخت.

- خب لابد نشنیدم! حالا باهام چیکار داشتی؟!

چند ثانیه خیره نگاهش کردم و در آخر زیر لب گفتم:
مهم نیست!
جاوید خیلی راحت "باشه" ای گفت و دوباره تو افوار
خودش غرق شد!

به اتاق برگشتم، ساعت هفت و نیم بود و من هیچ
فکری درباره‌ی شام نکرده بودم و با وجود رفتار
جاوید هم دیگه قصد نداشتم حتی به خودم زحمت
درست کردن نیمرو بدم!

بلا تکلیف روی تخت دراز کشیدم، امیدوار بودم دلیل
رفتار جاوید بخاطر کلاس خیاطی نباشه!
با یادآوری حرف‌های مادر جان ناخودآگاه لبم رو به
دندون گرفتم. شاید هم رفتار جاوید بخاطر نیازها و
خواسته‌هایش و اتفاقی بود که با گذشت چند ماه هنوز
اتفاق نیفتاده بود!

زیر لب گفتم: باید هرچه زودتر فکری کنم!
و روی تخت غلت زدم که با جاوید روبه‌رو شدم،
دست‌به‌سینه ایستاده بود و خیره نگاهم می‌کرد.
بعد از دقایقی بدون اینکه نگاه خیره و گنگش رو که به
طرز عجیبی ترس به دلم مینداخت، ازم بگیره،
زمزمه کرد: پاشو لباس بپوش بریم بیرون...

تکیه‌ش رو از دیوار پشت سرش گرفت و ادامه داد:
حوصله‌ت حتماً سررفته!
بی‌حرف از جا بلند شدم.

تموم مدتی که داشتم لباس می‌پوشیدم سنگینی نگاه
جاوید رو احساس می‌کردم. با این حال ساکت بود و
هیچ حرف خاصی هم نمی‌زد که حداقل بفهمم چی تو
فکرش می‌گذره! با تموم این‌ها هرچقدر به چند ساعت
پیش فکر می‌کردم بیش‌تر به این نتیجه می‌رسیدم
جاوید از ته قلبش راضی نیست من برای یساعتی از ایلع
روز هم که شده بیرون از خونه باشم!

.
. .

تو کل مسیر جاوید ساکت بود و کلافگی از سر و
روش می‌بارید، اما قضیه به همین جا ختم نشد و
اونقدر حواسش پرت بود که حتی متوجه پسرهای
اطرافمون نشد و باوجود حساسیت‌هاش می‌زی رو
انتخاب کرد که دقیقاً کنارش سه پسر نشسته بودن.

ShahedNA@

ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود)
part195#

خوشبختانه بعد از دقایقی پسرهای میز کناری رفتن و
قلب من هم کمی آروم گرفت، هیچ دلم نمی‌خواست
قضیه‌ی ماه عسل دوباره تکرار بشه!
جای پسرها رو زن و شوهر جوونی همراه با دختر
کوچیکشون که شیطننت از سر و روش می‌بارید،
گرفتند.

جاوید همچنان تو خودش بود و من حتی نمی‌دونستم
چطوری سر حرف رو باهاش باز کنم تا حداقل سرش
رو بلند کنه!

در نهایت زمانیکه مرد میز کناری دخترش رو صدا
کرد، جاوید طوری سرش رو بلند کرد و به دختر
کوچولو نگاه کرد که احساس کردم می‌شناستش!
قبل از اینکه جاوید سرش رو دوباره پایین بندازه،
پرسیدم: شما از چه اسمی خوشتون میاد جاویدخان؟!
با وجود شناختی که از جاوید داشتم، انتظار می‌رفت
بپرسه "دختر یا پسر؟" اما خیلی کوتاه جواب داد:
صحرا!

نگاه هر دومیون به دختر کوچولو کشیده شد.

نمی‌دونستم اسم احساسی رو که به سراغم اومده بود،
چی بذارم؛ حسادت، دلخوری و یا حتی عصبانیت، اما
هر چیزی که با جمله‌ی بعدی جاوید دود شد و به هوا
رفت!

- البته از بین تموم اسم‌ها، اول "طلعت" رو دوست
دارم!

با خجالت و گونه‌هایی که احساس می‌کردم گل
انداخته، سرم رو پایین انداختم، اما با چیزهایی که
بعدها فهمیدم خودم رو بخاطر اون لبخند شیرین باز یلایع
سرزنش کردم و از اون خاطرات قشنگ چیزی جز
تلخی برام باقی نمود!

حرف ما درست با همین چند جمله تموم شد و شام اون
شب تو آرامش صرف شد. آرامشی که انگار تنها سهم
من بود؛ سهم منی که نگاه‌های زیرچشمی جاوید به
صحرا رو به علاقه‌ش به بچه‌ها نسبت می‌دادم!
بی‌خبر از اینکه نگاه جاوید به اون بچه تنها بخاطر
هم‌اسمیش با کسیه که تو زندگی جاوید جایگاه خاصی
داشته و جایگاهش تو قلب و یاد جاوید محفوظه!

بی‌حوصلگی اون شب جاوید رو به حساب بی‌خوابی
شب گذشته گذاشتم و بدون هیچ سؤال اضافهای و حتی
فکر به صحرایی که جاوید صریح و قاطع به زبون
آورده بود، مثل شب‌های گذشته کنارش به خواب رفتم.
به خواب رفتم و نفهمیدم که جاوید تا خود صبح
طوری تو خاطرات خوش گذشته‌ش غرق شده که
حتی یادش رفته پلک روی هم بذاره!

نویسنده: نازیلا ع

@ShahedNA

منتظر اتفاقات هیجانی باشید. 😜

ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود)
part_196#

صبح روز بعد، بلافاصله بعد از صرف صبحونه که
جاوید دو لقمه بیش‌تر نخورد، راهی خیاطخونه شدیم.
تو طول مسیر رفتار جاوید نسبت به شب گذشته بهتر
بود، هرچند که مثل سابق سر به سرم نمی‌داشت، اما
خب رفتارش سرد هم نبود.

بعد از ثبت نام و مشخص شدن برنامه و ساعت کلاس هام به پیشنهاد جاوید، برای خرید چرخ خیاطی و پارچه راهی بازار شدیم.

جاوید بی حرف دستم رو گرفته بود و درحالی که خستگی از سر و روش می بارید، کنارم میومد. جلوی مغازه های مشغول تماشای پارچه های رنگارنگ بودیم که از شیشه متوجه سه پسری شدم که از کنارمون رد شدن و جلوی نرده ها ایستادن.

- هر چی پشت این چادر سیاهت قایم کردی بمیرم یا نه واسشون!

زیر چشمی به جاوید نگاه کردم تا ببینم تیکه ی اون پسر لات رو شنیده یا نه! چهره اش آروم بود، اما با این حال دستش رو کشیدم. زمزمه کردم: بریم جاویدخان! اما وضعیت بدتر شد و دوباره همون پسر "جون" کشیده ای گفت!

- فدای صدات بشم که انقدر با عشوه ست! مردم برات که!

جاوید لبخند کجی زد و گوشه ی لبش رو جوید. از دیدن حالتش و شنیدن زمزمه اش که می گفت "فدای زن من میشی؟! " خوب تا ته ماجرا رو فهمیدم!

نمی‌دونستم بخاطر اینکه جاوید بالآخره به حالت سابق
و عادیش برگشته بود، خوشحال باشم یا از بابت اتفاقی
که داشت میفتاد نگران باشم!

جاوید دستم رو رها کرد و به سمت پسر چرخید. با
لحن جدی‌ای پرسید: می‌خواستی بدونی چی زیر اون
چادر سیاهه؟

پسر که مشخص بود از عکس‌العمل جاوید ترسیده، با
تته پته گفت: نه... خب... من...

قبل از اینکه پسر فرار کنه، جاوید با خشونت موهای
ژل‌زده‌ش رو گرفت. غرید: امروز من دنیا رو برات
سیاه می‌کنم! کاری می‌کنم اندام زن من که هیچ، رنگ
چشم‌هات رو هم دیگه به یاد نیاری!

به دنبال حرفش مشت محکمی زیر چشم پسر زد.
کم‌کم جمعیت دورمون جمع شدن و زمانی که مردها
نتونستن کاری برای جدا کردن جاوید از اون پسر
کنن، تنها تونستم به بازوی جاوید چنگ بزنم.

ShahedNA@

ملکه‌ی چشم‌عسل (#او_شاهد_بود) 🙈🎯🌐

part_197#

در نهایت با تلاش‌های بی‌نتیجه‌ی من و همچنین سایر
مردها تو جدا کردن جاوید از اون پسر، با رسیدن
مأمورهای شهربانی و فرار کردن دو پسر دیگه،
مردها کم‌کم دورمون رو خلوت کردن و هرکس وارد
مغازهی خودش شد.

درحالی‌که اون پسر از درد به خودش می‌پیچید و روی
زمین افتاده بود، جاوید با حرص و عصبانیت بالای
سرش ایستاده بود و تنها من خوب می‌دونستم که این
عصبانیت تنها بخاطر حرف‌های اون پسر نیست! بلایع
درواقع جاوید خشمی رو که تو چند روز اخیر تحمل
کرده بود روی تن و بدن این پسر خالی کرده بود!
از ترس چادرم رو جلوتر کشیدم و به جاوید نزدیک‌تر
شدم.

انگار تازه معنی حرف‌هایش رو مبنی بر نداشتن
حجاب تو مدرسه رو درک می‌کردم!
من حالا با حجاب و چادر مقابل مأمورهای شهربانی
ایستاده بودم! کوچه و بازار که با مدرسه تفاوت
چندانی نداشت!

بازوی جاوید رو فشار دادم که بالآخره سرش رو به
سمتم برگردوند.

با دست‌های لرز و نم بازویش رو بیش‌تر فشار دادم و با سر به مأمورهای شهربانی اشاره کردم. جاوید بدون هیچ حرفی دستم رو گرفت و چشم‌هاش رو به علامت اطمینان باز و بسته کرد. یکی از مأمورین جلو اومد.

- مشکلی پیش اومده جاوید خان؟! جاوید سرش رو تگون داد.

- من از این پسر شکایت دارم!

هم خوشحال شدم و هم ناراحت!

خوشحال از اینکه با وجود آشنایی جاوید با مأمور

شهربانی مشکلی پیش نمیاد و ناراحت از اینکه چرا

جاوید با همچین آدم‌هایی که مردم رو تحت فشار

می‌ذارن آشنایی داره!

با تموم این‌ها نفس آسوده‌ای کشیدم که از چشم جاوید دور نموند.

با تگون خوردن اون پسر لات که و روی زمین افتاده بود، از فکر بیرون اومدم.

پسر که دیگه جای سالمی تو صورتش باقی نمونده

بود، به زور گفت: زدی دکورم رو پایین آوردی،

شکایت هم می‌کنی؟!

ShahedNA@

پارت های روز یکشنبه #غرورم رادوست دارم در
طول هفته داخل کانال قرار می گیره. ❤️

ملکه ی چشم عسلی (#او_شاهد_بود) 🙈🎯👤
part_198#

جاوید لبخند کجی زد.

اصلاً مهم نیست! حقت بود! می خواستی مزاحم
خانوم نمی شدی!

پسر لات کشیده گفت: عه؟ اینطوریه؟!
جاوید ادای پسره رو در آورد.

- نه پس اونطوریه!

نمی دونستم تو اون شرایط که پاهام به سختی وزنم رو
تحمل می کردن، از دست جاوید بخندم یا گریه کنم!

تحت هیچ شرایطی دست از لودگی بر نمی داشت!

جاوید نیمنگاهی به صورتم انداخت و زیر لب گفت:

راحت باش خانوم! بخند، دلم باز بشه!

ناخودآگاه خندهم گرفت که پسره دوباره "جون"

کشیده ای گفت و این بار علاوه بر جاوید، مأمورهای

شهربانی هم به سمتش حمله ور شدن.

بعد از دقایقی که کسی جرأت نزدیک شدن و نجات دادن پسر لات از زیر مشتش و لگد جاوید و مأمورها رو نداشتن، بالاخره یکی از مأمورها با نیمنگاهی به من که از ترس به خودم می‌لرزیدم، رو به جاوید گفت: جاویدخان بقیه‌ش رو بسپرید به ما!

و تا جاوید خواست مخالفت کنه، یکی دیگه از مأمورها گفت: بهتره کارهاتون رو انجام بدید... درست نیست خانومتون با این وضعیت...

و بدون اینکه حرفش رو ادامه بده، سرش رو پایین‌یلایع انداخت.

چیزی از تشکرهای جاوید و حتی بردن اون پسر لات نفهمیدم، تو ذهنم فقط چند کلمه تکرار می‌شد... منظور مأمور شهربانی از وضعیت من، ترسم بود یا چادر و حجابم؟!

با تکنون دست جاوید جلوی صورتم به خودم اومدم. سؤالی نگاهش کردم.

- حالت خوبه طلعت؟!

تنها سرم رو تکنون دادم.

کمی ازم فاصله گرفت و با نگاهی از سر نارضایتی سر تا پام رو از نظر گذروند.

- زن خوشگل داشتن هم عجب دردسریه ها!
با اخم نگاهم رو ازش گرفتم.
جاوید دستش رو زیر چونه‌م گذاشت.
- خب حالا! حرفم تعریف بود!

ShahedNA@

ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود) 🤖🎯👤
part_199#

چادرم رو جلوتر کشید و با غر گفت: فعلاً واجب‌تر از
چرخ خیاطی، چادره! این خیلی نازکه!
به اجبار کنارش راه افتادم و زیر لب گفتم: اما فکر
می‌کنم اگه چادر سر نکنم، راحت‌ترم!
جاوید دستم رو فشار داد.
- نه اصلاً! چادر سرت بود و اون مرتیکه داشت
قورت می‌داد!

- اون فقط چرت و پرت گفت، قورت دادن کجا بود؟!
جاوید با فکی فشرده‌شده نگاهم کرد.
- تو جلوی من که شوهرت باشم، حجاب می‌ذاری!
نگاهت هم که می‌کنم رفتاری از خودت نشون میدی

که انگار گناهکارترین آدم روی زمینم! حالا از این
بچه سوسول طرفداری می‌کنی؟!
شونه بالا انداختم.

- من طرفداری نکردم! فقط میگم اون بچه بود!
جاوید با شنیدن حرفم ایستاد و چند ثانیه خیره نگاهم
کرد.

- همچنین هم بچه نبود! سنش از تو بیش‌تر بود! اما اگه
بچه هم بود، باید می‌نشست خونه‌شون شیشه شیرش
رو می‌مکید تا اینکه با دوست‌های هیزتر از خودش
بیفته به جون کوچه‌ها و خیابون‌های هرزگی و چشم
چرونی!

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم.

- منظور من این حرف‌ها نبود! الان معلوم نیست
مأمورهای شهربانی چه بلایی سرش میارن!
جاوید با حرص خندید.

- یه ذره هم رو من حساس بودی، احتمالاً به جای
خرید چرخ خیاطی، می‌رفتیم دنبال سیسمونی و لباس
بچه!

با حرص و خجالت نالیدم: جاوید خان!

و جاوید با بی تفاوتی در حالیکه من رو همراه خودش
به مقصدی نامعلوم می‌کشوند، گفت: خب راست
میگم! هر بلایی سرش بیارن حقشه! اصلاً بگیرن از
اونجاش آویزونش کنن، باز هم میگم حقشه!
از خجالت لبم رو به دندون گرفتم، بحث با جاوید
بی‌فایده بود!

با وجود سکوت من، جاوید ادامه داد: حالا می‌خوام به
مأمورها بگم دوست‌هاش هم پیدا کنن، یه درس ادب
هم به اون‌ها بدن!

ناخودآگاه صورتم در هم شد. با وجود اتفاق چند دقیقه
پیش، هیچ احساس خوب و خوشایندی به آشنایی جاوید
با مأمورهای شهربانی نداشتم! با من من گفتم:

جاویدخان، رابطه‌ی شما با مأمورهای شهربانی چیه؟!

ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود)   

part_200#

جاوید با لبخند کجی ابرو بالا انداخت.

- بده شوهرت همه‌جا آشنا داشته باشه؟!

لبم رو به دندون گرفتم.

- نه... چطور بگم؟! خب مأمورهای شهربانی به نظر

نمیاد آدم‌های درستی باشن!

جاوید دستم رو فشرد.

- به هر حال آگه با من آشنا نبود، محال بود بدون
در دسر دست از سرمون بردارن!

- پس قبول دارین که کارتون راجع به اون پسر اشتباه
بود؟!!

جاوید عاقل اندر سفیهانه نگاهم کرد.

- معلومه که نه! حقش بود!

و با گذاشتن دستش پشت سر من، من رو به سمت
مغازهای هدایت کرد.

- خوبه وقتی مأمورها رو دیدی اونطوری رنگت

پرید، حالا ربطش میدی به کتککاری من؟!!

بی حرف وارد مغازه شدم و با وجود پرسه زدن های
مأمورها شهربانی تو کوچه و بازار که تعدادشون از
آخرین باری که به یاد داشتم به طرز عجیبی بیش تر
شده بود، مجبور شدیم ساعاتی رو تو مغازه بمونیم!

به گفته ی جاوید با وجود وضع موجود که روز به

روز بدتر می شد به صلاح بود تا کم شدن تعداد

مأمورها بیرون نریم، چون چند نفر بیش تر آشنا تو
شهربانی نداشت و آگه بخاطر حجاب من مشکلی پیش

میومد، شاید اوضاع بیخ پیدا می کرد! درواقع آشناهش
از مقام های بالا برخوردار نبودن!
و این درحالی بود که صاحب مغازه از بدو ورود ما
می خواست کرکره های مغازه رو پایین بکشد و تعطیل
کنه!

و مثل همیشه جاوید با چرب زبونی و خرید چند توپ
پارچه تونست رضایتش رو جلب کنه تا با مشغول
کردن خودش با رادیوش ما هم تو مغازه اش بمونیم!
جاوید هر چند دقیقه یکبار دستی به صورتش می مالید
می کشید و با صدای نسبتاً بلند که پیرمرد صاحب
مغازه بشنوه، می گفت: آخه کارت تموم شده بود
طلعت؟ نشسته بودی خونه خانومیت رو می کردی
دیگه!

و صاحب مغازه به تأیید حرف جاوید رو به من
می گفت: خب حق باشوهرته دخترم!
و باز صدای گوش خراش رادیوش رو بلند می کرد!

ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود)
part_201#

در نهایت زمانی که پیرمرد گفت: به جای این کارها
چند تا بچه بیارید، بزرگ کنید بشه عصای دستتون.
از خیاطی و پارچه که چیزی برای آدم درنمیاد!
و جاوید با شیطننت و به نشونه‌ی "تحویل بگیر طلعت
خانوم." ابرو بالا انداخت، طاقت نیاوردم و با غیظ
گفتم: پیشنهاد کلاس خیاطی از طرف خود شما بود
جاوید خان!

با اینکه صدام چندان بلند نبود، اما به گوش پیرمرد
رسید و رو به جاوید گفت: چند ساعته من رو دست
انداخته بودی مرد ناحسابی؟!

و از جا بلند شد و بازوی جاوید رو گرفت.
- دست زنت رو بگیر برین خونه‌تون.
و به دنبال گوش جاویدی رو که در حال خندیدن بود
کشید.

- دفعه‌ی آخرت هم باشه یکی رو سرکار می‌داری!
ناسلامتی من جای بابابزرگتم!
جاوید با خنده گفت: متأسفانه بابابزرگ‌هام رو ندیدم!
پیرمرد سرش رو به نشونه‌ی تأسف تکون داد!

جاوید خریده‌ها رو برداشت و با دست آزادش، دست
من رو گرفت.
از مغازه که خارج شدیم، جاوید نگاهی به اطراف
انداخت.

- شلوارت رو خوب بکش بالا! چادرت رو جمع کن
که شاید مجبور بشیم بدویم!

و برای لحظه‌ای دستم رو رها کرد و درمقابل
چشم‌های گردشده‌ی من شلوارش رو بالا کشید!

جاوید نیچ‌کنان بعد از درست کردن چادرم بایک‌بار
دست، باز دستم رو گرفت و وارد خیابون شدیم.

خیابون در ظاهر آروم بود، اما مأمورها همچنان در
حال نگهبانی دادن بودن!

جاوید فحش زیر لبی داد و منی رو که از ترس
ضربان قلبم بالا رفته بود، به پشت درخت‌ها که
تاریک بود، کشید.

جاوید که اطراف رو می‌پایید، سرش رو برگردوند و
با دیدن حالت‌م بغلم کرد.
- آروم باش! طلعت؟!!

با غم و ترس نگاهش کردم که گفت: قرار نیست تا
صبح که اینجا بمونیم! بعدش هم من پیشتم، هیچ اتفاقی
نمیفته. ببینمت...

با صدایی که می‌گفت "اونجا چه خبره؟!!" جاوید
حرفش رو قطع کرد...

ShahedNA@

ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود)
part_202#

حرف‌های دلگرم‌کننده‌ی جاوید هیچ تناسبی با صورت
رنگ‌پریده‌ش که زیر نور زرد تیر چراغ خیابون
نمایان بود، نداشت!

جاوید به آرومی خم شد و کیسه‌ی حاوی پارچه‌ها رو
روی زمین گذاشت.

کمر راست کرد و دستم رو سفت و سخت گرفت.
با صدای خش‌خش برگ‌ها و نزدیک شدن مأمور،
جاوید با نگاه به من زیر لب تا سه شمرد و در نهایت
زمانیکه سرش رو تکون داد، هر دو با شتاب شروع
کردیم به دویدن.

جاوید در مقابل داد و فریاد مأمور و گفتن "چه غلطی می‌کردین؟! و فحش و ناسزا به منی که چادر به سر داشتم، زیر لب فحش رکیکی داد.

- حیف که وقت مناسبی نیست تا بگم غلط رو کی می‌کنه! مرتیکه‌ی دوزاری!

از خیابون گذشتیم و شاید خواست خدا بود که بارون شروع به باریدن کرد و به یکباره هیاهو و

شلوغی‌ای تو خیابون افتاد که من و جاوید بین مردم گم شدیم و دست اون دو مأموری که ایست گویان از یلایع پشت سرمون در حال دویدن بودن، بهمون نرسید!

با رسیدن به ماشین نفس آسوده‌ای کشیدم و جاوید بالآخره دستم رو رها کرد با عجله قفل در ماشین رو باز کرد.

- پیر بالا!

با اینکه هیچ حس خوشایندی نسبت به لباس‌های خیسم نداشتم، اما تو ماشین نشستم و جاوید بی‌حرف با سرعت نسبتاً بالایی شروع به رانندگی کرد.

بعد از گذشتن از چند خیابون و فاصله گرفتن از بازار، جاوید از سرعت رانندگیش کم کرد، اما

همچنان از آینه‌ی ماشین حواسش به پشت سر بود!

و بالآخره غرزدن های جاوید شروع شد.
- اجازه نداریم هرچی دوست داریم بپوشیم!
بی ناموس!

و این درحالی بود که من هیچ حرفی برای زدن
نداشتم!

چراکه چیزهایی که دیده بودم، فراتر از حد تصوراتم
بود!

منی که تو اون مدت اخیر، روزهام تو چهاردیواری
سپری شده بود و هیچ خبر خاصی از دنیای بیرون
نداشتم، فکر می کردم همه چیز مثل زمانی که به ماه
عسل رفتیم، خوش و خرمه! اما انگار این فقط ظاهر
قضیه بود!

ShahedNA@

ملکه ی چشم عسلی (#او_شاهد_بود) 🤖🎯👤

part_203#

- یکی نیست بهش بگه مرتیکه، آخه چادر سر کردن
و نکردن یکی

چه دردی از تو دوا می کنه؟!
به نیمرخ جاوید خیره شدم.

جاویدی که قبل از عقلمون ازم خواسته بود چادر سر
کنم، حالا برای حفظ جونم می‌داشت اون رو زمین
بذارم؟!

شک نداشتم که تو خونه زندانیم می‌کرد و این اجازه
رو بهم نمی‌داد!

با یادآوری دقایقی پیش، باز هم ضربان قلبم بالا رفت.
اگه دست مأمورهاها بهم می‌رسید، چی؟!

- اصلاً پشت درخت داشتیم جیش می‌کردیم، به تو چه
آخه؟! درخته، نعمت خداست! تو نخریدیش که پشت
شاخ و برگ اون رو هم می‌گردی!

حتّی حرف‌های جاوید هم نتونست لبخند روی لب‌هام
بنشونه و من رو از فکر دریاره!

جاوید دوباره گفت: اگه بتونم پیداش کنم، کاری باهاش
می‌کنم تا بفهمه...

و سرش رو به سمت من برگردوند.

درحالی‌که نگاه نگرانش بین من و مسیر درحال گردش
بود، با نگرانی پرسید: چی شده طلعت؟!

سرم رو به طرفین تکون دادم.

- حرف بزن طلعت!

باز هم سرم رو تکون دادم که گفت: ترسیدی؟!

به زحمت و جون کندن لب از لب باز کردم و زمزمه
کردم: یه کم ترسیدم!
و تو دلم باز هم این سؤال تکراری رو که اگه
دستشون بهم می‌رسید باهام چیکار می‌کردن، از خودم
پرسیدم!

جاوید صورتم رو نوازش کرد.

- نترس! مگه من می‌ذارم کسی بهت آسیبی بزنه؟!
دستش از صورتم پایین اومد و دستم رو گرفت.

دست دیگه‌ش رو دور فرمون فشرد.
- کسی بخواد غلط اضافه کنه، زنده‌ش نمی‌ذارم!

و این بار کمی دلم آروم گرفت!

جاوید اگه حرفی می‌زد، پاش می‌موند!

اما با تموم این‌ها باز هم جایی ته دلم شور می‌زد! منی
که با دیدن چند مأمور اینطور ترسیده بودم، حالا چه
به اون پسر لات که دستگیر شده بود، می‌گذشت؟!

ShahedNA@

ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود) 🙋🏻🎯👤

part_204#

تا رسیدن به خونه و در حین عوض کردن
لباس هامون جاوید سعی داشت با خنده و شوخی، فکر
من رو منحرف کنه که تا حدودی هم موفق شد.
مخصوصاً زمانی که گفت: حد شجاعتت این بود
بانو؟! من به چه امیدی چند روز دیگه بذارم بری
خیاطخونه؟

جاوید خوب تونست با این جمله من رو از فکر
مأمورهای شهربانی خارج کنه!
با حرص و شاید پررویی گفتم: فعلاً که مشکل اصلی
نداشتن چرخ خیاطی و پارچهست!
و جاوید درحالیکه موهای نمدارش رو خشک
می کرد، جواب داد: دیدی که پارچه‌ی مناسب برای
پیژامه نداشتن!

نگاهی به اطراف انداختم.

- من که همین الانش هم پارچه‌ای نمی بینم، چه
مناسب پیژامه، چه نامناسب!

جاوید حوله رو کناری انداخت و جلوتر اومد.

تو یک قدمیم ایستاد و خم شد.

با دقت به چشم‌هام خیره شد و بعد از چند ثانیه ازم
فاصله گرفت.

- هر طور نگاه می‌کنم می‌بینم به صاحب این چشم‌ها
نمیاد خنگ باشن!
لب‌هام روی هم فشرده شد.
با غیظ گفتم: شما باهوشید کافیه!

جاوید با خنده موهام رو به هم ریخت.
- پس قبول داری که گذاشتن خریدها کنار خیابون
خیلی کار عاقلانه‌ای بود؟!!

ابروهام ناخودآگاه بالا رفت. چه خوب از همه‌چیز به
نفع خودش تعریف می‌کرد!

جاوید بی‌توجه به سر تکون دادن من و حالت متأسف
صورتم، گفت: حالا پارچه‌ها فدای سرمون! فردا
بهترش رو می‌خرم برات میارم!
سوآلی نگاهش کردم.

- پس چی؟!!

- تو که از اول قرار نیست بشینی پشت چرخ خیاطی!
باید اول اندازه‌گیری اندام بدن رو یاد بگیری!

ShahedNA@

ملکه‌ی چشم‌عسل (#او_شاهد_بود) 🌐🎯👤

part_205#

بی حوصله به سمت تخت رفتم و با بی تفاوتی زمزمه کردم: خب یاد می گیرم!
جاوید روی تخت نشست و مانع از این شد که دراز بکشم.

- خب از الآن یاد بگیری، اشکالی داره؟!
ابرو بالا انداختم.
- الآن؟!!

جاوید با شیطننت سرش رو تکون داد.

- الآن! خودم یادت میدم!

نفسم رو با حرص بیرون فرستادم.

- جاوید خان، من امشب اصلاً حوصله‌ی خنده و شوخی ندارم! لطفاً...

حرفم رو قطع کرد.

- به مردم که خوبی نیومده! می خواستم کمی از

اطلاعاتم رو در اختیار بذارم!

باز هم دقیق نگاهم کرد.

- چی شده حوصله نداری؟! خدایی نکرده شوهرت که

نمرده زانوی غم بغل گرفتی!

سعی کردم از روی تخت کنارش بزنم، اما زور من

کجا و زور جاوید کجا؟!!

- می‌خوام بخوابم، خسته‌م!

- هنوز شام...

حرفش رو قطع کردم.

- گفتم که خسته‌م!

جاوید با چشم‌های گردشده نگاهم کرد.

- دعوا نداریم که! خسته‌ای، من هم خسته‌م!

و بالاخره هیکلش رو از روی تخت کنار کشید و

زمزمه کرد: می‌خواهیم دیگه!

و بلندتر ادامه داد: دعوا نداریم که!

روی تخت دراز کشیدم و جاوید رفت تا آبی به دست

و صورتش بزنه، اما من اونقدر خسته و درمونده بودم

که دلم نمی‌خواست حتی یک سانت هم از تخت فاصله

بگیرم!

از اینکه باز هم می‌تونستم زیر پتوی گرم و روی

تشک نرم بخوابم و گیر نیفتاده بودیم، خدا رو شکر

کردم!

دقایقی بعد جاوید به اتاق برگشت و زمانی که سؤالش

رو مبنی بر اینکه مطمئنم نمی‌خوام شام بخورم و

اینکه خودش می‌تونه غذایی آماده کنه، بی‌جواب

گذاشتم، چراغ‌های خونه رو خاموش کرد.

ShahedNA@

ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود)
part_206#

صبح روز بعد جاوید بعد از صرف صبحانه و گفتن
سفارشات لازم، خونه رو ترک کرد.
تا ظهر مثل همیشه خودم رو با کارهای خونه مشغول
کردم، اما فکر مدام به روز گذشته کشیده میشد و
کابوس‌هایی که شب گذشته خواب رو از چشم‌هام
گرفته بودن، مقابل چشم‌هام زنده می‌شدن!

.
. .
از سر و صدای جاوید و باز و بسته شدن در حیاط،
از خونه خارج شدم.
جاوید درحالی‌که با یک دست جعبه‌ی چرخ خیاطی رو
نگه داشته بود و تو دست دیگه‌ش کیسه‌ی حاوی
پارچه‌ها بود، به سمت پله‌ها اومد.
جلوتر رفتم که جاوید نفس‌نفس‌زنان گفت: سرده، برو
تو!

@avayekhis

تو جّهی نکردم و جلوتر رفتم.
جاوید خودش رو به پله‌ها رسوند.
- برو تو میگم.

- خب سنگینه، یکیش رو بدین به من!
جاوید نچی کرد و از پله‌ها بالا اومد.
مقابلم ایستاد.

- اگه برای من سنگینه، ببین دیگه برای تو چیه!
با بازوش ضرب‌هی آرومی به شونه‌م زد.
- برو تو!

جلوتر ازش وارد خونه شدم و در رو کامل باز کردم
تا جاوید با وجود دست‌های پرش راحت‌تر از
چارچوب در بگذره.

کیسه‌ها رو گوشه‌ای گذاشت و روی زانوهایش روی
زمین نشست.

جعبه‌ی چرخ خیاطی رو باز کرد و به من اشاره کرد
کنارش بشینم.

بدون اینکه حتّی یک دهم از ذوق و شوقی رو که
جاوید داشت، داشته باشم یا حتّی تلاشی برای نشون
دادنش کنم، کنارش نشستم.

خیره به چرخ خیاطی، به حرف‌های جاوید گوش
می‌کردم و فکر می‌پیش آرزوهای بر باد رفته بود!

ShahedNA@

ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود) 🧑🏻👁️👤

part_207#

با وجود وضعیت موجود در جامعه، نه دیگه خودم
جرات داشتم با حجاب به مدرسه برم و نه با وجود اسم
جاوید تو شناسنامه، مدرسه قبول می‌کرد! *بیسده نازیلیع*
تنها یک راه داشتم و اون این بود که تو مدرسه‌ی
شبانه‌روزی ثبت‌نام کنم و بدون چارقد و چادر درس
بخونم که محال بود جاوید قبول کنه!
با تموم این‌ها، افکارم رو پس زدم و با لبخندی که
سعی داشتم واقعی نشونش بدم از جاوید تشکر کردم تا
مبادا باز هم داستان‌هاش رو شروع کنه!
حتی دستم رو روی چرخ خیاطی کشیدم تا جاوید فکر
دیگه‌ای جز راضی بودن من نکنه!
عجیب بود که دیگه حتی سربه‌سر گذاشتن‌های جاوید
هم برام خوشایند نبود و به کلاس خیاطی نه به چشم
سرگرمی، بلکه به چشم یک راه فرار از این قفس که

از نظر بقیه آشیانه‌ی گرم و عاشقانه بود، نگاه
می‌کردم!
راهی که انگار قرار بود رازهای ناتمام زندگی جاوید
رو بهم نشون بده، به من ساده‌لوح که خانوادهم مثل
کالا باهام رفتار کرده بودن!

.
. .

صبح روز بعد، جاوید من رو دقیقاً تا جلوی خیاط‌ریلایع
خونه رسوند.

و زمانیکه ازش خواستم ظهر به تنهایی برگردم، با
اخم و رو برگردوندن و تکرار جمله‌ش، مخالفت
خودش رو نشون داد.

چند دقیقه خیره نگاهش کردم که نجی کرد.
- تو حجره کار دارم!

نفسم رو با حرص بیرون فرستادم و به نشونه‌ی
اعتراض، بدون هیچ خداحافظی‌ای از ماشین پیاده شدم
و در رو به هم گوییدم.
وارد خیاط‌خونه شدم.

برخلاف انتظارم محیط کوچیکی بود که با چند پرده
از هم جدا شده بود و صدای چرخ خیاطی و حرف
زدن باعث همه‌مه شده بود.

هنوز جلوی در ورودی ایستاده بودم که بالآخره با
راهنمایی خانومی به سمت اولین بخش رفتم. پرده رو
کنار زدم و تا خواستم سلام کنم، با دیدن چهره‌ی
آشنای سوسن، جیغی ناخواسته از سر خوشحالی
کشیدم.

ShahedNA@

نویسنده: نازیلا ع

سوسن رو که یادتونه؟ 😊😂

ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود) 👤🎯👤
part_208#

سوسن هم متقابلاً بدون اینکه توجهی به آدم‌های
حاضر داشته باشه، از جا بلند شد و بغلم کرد.
با صدای خانومی که متر و گج دستش بود، از آغوش
سوسن جدا شدم.
- بهتر نیست احوالپرسی رو برای بعد از کلاس
بذارید؟!

با لبخند "چشم"ی گفتم و همراه سوسن به سمت
صندلی‌ها رفتیم.

کنار هم که نشستیم، سوسن زیر لب گفت: نیومده چه
چشمی هم می‌گه! خودشیرین!

تنها به زدن لبخند کمرنگی اکتفا کردم و به خواست
همون خانوم که خودش رو "ناصری" معرفی کرد،
بقیه هم خودشون رو معرفی کردن.

به جز من و سوسن، چهار دختر و دو خانوم متأهل هم
تو کلاس بودن که از حواس پرتی اسم هیچ‌کدومشون
یادم نموند!

با رفتن خانوم ناصری به سمت تخته سیاه که چند
کاغذ نازک روش چسبونده بودن، دفتر و خودکارم رو
از کیفم درآوردم تا از حرف‌هاش یادداشت‌برداری
کنم.

سوسن سقلمه‌ای به پهلوم زد.

- نه انگار واقعاً عقلت رو از دست دادی!

با تعجب نگاهش کردم.

- چرا؟!!

به دفتر و خودکارم اشاره کرد.

- تو که دیگه شوهر کردی از درس و مدرسه راحت
شدی، چرا دوباره می‌خوای دفتر و کتاب دستت
بگیری؟!
شونه بالا انداختم.

- همین‌طوری! برای سرگرمی!
- برای سرگرمی اومدی کلاس خیاطی و از راه
نرسیده داری جزوه می‌نویسی؟!
پوفی کشیدم.

نویسنده: نازیلا ع

- بس کن سوسن! خب تو ننویس!
سوسن ابرو بالا انداخت.

- معلومه که هیچی نمی‌نویسم! مگه خر...
با صدای "ساکت خانوم‌ها! اون پشت چه خبره؟!"
گفتن خانوم ناصری، سوسن با حرص گفت: هیچی!
و به محض اینکه خانوم ناصری گفت: خوبه!
و صورتش رو برگردوند، زیر لب اداش رو درآورد!
ShahedNA@



ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود)

part_209#

با دیدن حالت سوسن ناخودآگاه یاد جاوید افتادم و اخم کردم!
تا آخر کلاس، هیچی حرفی بین من و سوسن رد و بدل نشد!

من با یادداشت برداری خودم رو مشغول کردم و سوسن با کشیدن خطوط و شکل‌های نامفهوم روی کاغذ، وقت‌گذرونی کرد!

نویسنده: نازیلا ع

به محض تموم شدن کلاس، سوسن کش و قوسی به بدنش داد و از جا بلند شد.
و من بعد از جمع کردن وسایلم، از جا بلند شدم.
قبل از خروج از کلاس، "خسته نباشید"ی به خانوم ناصری گفتم و سوسن با دهن کجی تنها به گفتن "خدا حافظ" اکتفا کرد.

سوسن پرده رو کنار زد و هر دو رد شدیم.
- باورم نمیشه طلعت! یعنی انقدر جدی گرفتی این کلاس رو که میگی...
بی‌حوصله از بحث بیهوده، حرفش رو قطع کردم.

- این حرف‌ها رو ول کن، خودت خوبی؟ چه خبر؟
سوسن دستی به روسریش کشید.
- خبرها که دست شماست! چه خبر از زندگی
مشترک؟!
شونه بالا انداختم.

- خبر خاصی نیست!
سوسن با چشم‌های ریزشده نگاهم کرد.
- یعنی حامله نیستی؟!
چشم‌هام گرد شد.
- نه! چرا باید...

صدام رو تا حد ممکن پایین آوردم و ادامه دادم: حامله
باشم؟!
سوسن با بی‌قیدی شونه بالا انداخت.

- والا با اون اتفاقی که روز عروسی افتاد و نتوانستی
فرار کنی، کل شب از فکر نخوابیدم! با خودم گفتم
معلوم نیست چطوری قراره کارت رو بسازه!
هجوم خون رو به صورتم احساس کردم.
لب گزیدم.

- بی‌حیا!
سوسن خندید.

- بی خیال بابا! اما می بینم که انگار همچین هم بد
نگذشته!

ShahedNA@

ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود) 🙈👁️👤

part_210#

تنها شونه بالا انداختم.

سوسن دوباره سر حرف رو باز کرد.

در حالیکه لبه‌ی چادر رو لمس می‌کرد، گفت: جاوید

حرفش رو به کرسی نشوند و تو رو چادری کرد!

ناخودآگاه اخم‌هام تو هم رفت.

با اینکه از این ازدواج اجباری راضی نبودم، اما خب

جاوید شوهرم بود و اصلاً دوست نداشتم آدمی مثل

سوسن، اینطور راحت اسمش رو صدا بزنه!

نفسم رو بیرون فرستادم و با تأکید به "خان" آخر اسم

جاوید، گفتم: تنها خواسته‌ی جاوید خان نبوده!

سوسن با تمسخر خندید.

- اوه! جاوید خان! حالا هرکی ندونه، فکر می‌کنه

جاوید خانتون چی کارها که نکرده! محض اطلاعات

سرزمینی چیزی فتح نکرده ها! فتحش فقط در مورد
دخترها صدق می‌کنه! نه چیز دیگه!
نمی‌دونستم سوسن چه سودی از بد گفتن جاوید
می‌بره، پس با آرامش خندیدم.

- من با این قضیه کنار اومدم!

بازوش رو لمس کردم.

- من و تو کلی حرف داریم برای زدن که مطمئناً از
شوهر من جذاب‌ترن!

سوسن با بی‌میلی سرش رو تکون داد. نویسنده: نازیلا ع
- صد در صد!

و من برخلاف سوسن که انگار دیگه هیچ اشتیاقی
برای حرف زدن نداشت، با کنجکاوی پرسیدم: خب
چی شد که سر از کلاس خیاطی درآوردی؟
با بی‌حوصلگی جواب داد: هیچی! تجدید آوردم،
مامان هم گفت دیگه درس نخونم!
با تعجب نگاهش کردم.

- به همین سادگی؟!!

سوسن چشم‌هایش رو گرد کرد.

- خب آره! می‌خواستی چطور باشه؟ من که علاقه‌ای
به درس خوندن نداشتم، اون هم با این وضعیت! وقتی

مامان گفت پیام خیاطخونه، هر چند که اصلاً دلم
نمی‌خواست قبول کنم، اما خب دیگه... مجبور شدم!
و باز هم بحث رو به جاوید ربط داد.
- من اگه یه خاطر خواه مثل آق جاوید شما داشتم،
محال بود حاضر بشم پیام کلاس خیاطی! همه‌چیز رو
می‌بوسیدم و می‌داشتم کنار، می‌چسیدم به شوهرم!
ShahedNA@

ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود) 🙈🎯👤
part_211#

بدون اینکه به قصد سوسن فکر کنم، با تموم سادگیم
گفتم: انشاءالله یه شوهر خوب قسمتت بشه!
لبخند تصنعی سوسن رو به وضعیت خانوادش نسبت
دادم و برای عوض کردن بحث و حال و هواش
دوباره پرسیدم: چه خبر از سعیده؟
- آره... تو این وضعیت مقنعه سرش می‌کنه میره
مدرسه، نمیگه اگه تو کوچه بگیرنش، چه بلایی سرش
میارن!
با یاد اتفاق چند شب پیش، باز هم ضربان قلبم بالا
رفت!

با این حال لبخند زدم و از در خیاطخونه گذشتم.

- خب خود تو هم که الآن چارقد سرته!

نیمنگاهی بهم انداخت.

- خب خود تو هم که الآن چادر سرته! بعدش هم اگه

مأمورها بیان، من راحت این رو از سرم درمیارم،

می‌چیونم تو جییم! تویی که با این چادر...

با سکوتش، سرم رو بالا بردم و رد نگاهش رو دنبال

کردم، داشت به جاوید که پشت فرمون نشسته بود،

نگاه می‌کرد.

باز هم با سادگی بازوی سوسن رو کشیدم.

- بیا باهم بریم، سر راه جاوید تا یه جایی تو رو هم

برسونه!

سوسن بالاخره نگاهش رو بهم دوخت.

- نه... نه... خودم میرم.

من رو به سمت جلو هدایت کرد.

- تو برو... راهی نیست که.

به صورت رنگپریده‌ش نگاه کردم.

- اصلاً بیا بریم خونه‌ی ما!

و خلاصه از من اصرار و از سوسن انکار!

در نهایت از هم خداحافظی کردیم و من به سمت ماشین رفتم.
و سوسنی که اون همه عجله داشت برای ترک کردن خیاطخونه، هنوز جلوی در و روی سکو ایستاده بود و داشت ما، شاید هم جاوید رو تماشا می‌کرد!
با گذشتن از خیابون و خارج شدن سوسن از دیدرسم نگاهم رو به جاوید دوختم.

- سلام علکیم طلعت خانوم! خسته نباشید!
زیر لب جواب سلام و متقابلاً "خسته نباشید" گفتم. یلایع
- کلاس چطور بود؟!
شونه بالا انداختم.

- چیز خاص و جالبی نداشت که بخوام تعریف کنم!
- اوه! چند دقیقه پیش با همین دوستت که اصلاً از ش
خوشم نمیاد داشتی حرف می‌زدی! بعد چیز خاصی
نبود!

ShahedNA@

پارت جدید

ملکه‌ی چشم‌عسل (#او_شاهد_بود) 🙋🏻🎯🌐

part_212#

@avayekhis

- شما اومدین دنبال من برای...
جاوید خودش حرفم رو ادامه داد: اومدم دنبالت برای
فضولی! همین رو می خواستی بگی؟!
برای اینکه نخندم، لبم رو به دندون گرفتم.
- خجالت نکش! خب بخند!

نفس عمیقی کشیدم.

- نمی خواستم بخندم!

- پس چی؟!

به نیمرخش نگاه کردم.

- من دربارهی اینکه شما با دوستانون چه حرفی
می زنید اصلاً دخالت نمی کنم!

جاوید از عمد خودش رو به گیجی زد.
- خب؟!

- انتظار دارم شما هم تو حرف هایی که با دوست هام
می زنم دخالت نکنید!

ابروهای جاوید بالا پرید.

- خب این انتظار خیلی بزرگه!
اخم کردم.

- چرا اونوقت؟!

عاقل اندر سفیهانه نگاهم کرد.

- این پرسیدن داره واقعاً؟! خب معلومه!
با خستگی نگاهم رو ازش گرفتم.
و بدون اینکه بپرسم چرا، خودش شروع کرد به گفتن
دلایل مسخره‌ش!

- من شوهرتم! طبیعیه که این چیزها بهم ربط داشته
باشه و بخوام بدونم بشون!

در مقابل تلاش و اصرار جاوید برای نشون دادن
اینکه متوجه منظورم نشده، گفتم: ببینید جاوید خان!
شما که میان خونہ، می‌پرسم با دوستانون چه بازی‌های
حرف‌هایی زدین؟!!

بدون هیچ مکثی جواب داد: نه! چون اصلاً
دوست‌های من رو نمی‌شناسی!

مصرانه گفتم: می‌شناسم!

نیم‌نگاهی بهم انداخت.

- مثلاً؟!!

ShahedNA@

ملکه‌ی چشم‌عسلی (#او_شاهد_بود) 🙋🏻🎯👤

part_213#

- فریرز خان!

@avayekhis

جاوید با شنیدن این حرفم وسط خیابون آنچنان ترمز کرد که کم مونده بود تصادف کنیم! برخلاف من که از ترس نزدیک بود سخته کنم، جاوید با خونسردی گفت: فریبرز خان نه و آقا فریبرز! در مقابل چشم‌های گردشده‌ی من، سرش رو تگون داد.

- اینطوری نگاه نکن!

و پوزخند که روی لب‌هام نشست، جاوید مثل بچه‌ها با تخسی گفت: "خان" از زبون تو فقط برای جاویده! یلایع این بار حتی لبخندی هم روی لبم نیومد که بخوام پنهونش کنم! رفتار جاوید گاهی اوقات واقعاً برام غیر قابل تحمل میشد!

جاوید دوباره مشغول رانندگی شد و بعد از دقایقی سکوت رو شکست.

- از این به بعد مختاری هر سؤالی که خواستی درباره‌ی حرف‌های من و فریبرز یا هر کس دیگه بپرسی!

سکوت کردم تا شاید جاوید دست برداره که باز هم بی‌فایده بود!

- شنیدی چی گفتم طلعت؟! -

با بی‌حوصلگی گفتم: شنیدم، اما خب من علاقه‌ای به
دوستن این چیزها ندارم!
- دیدی؟ دیدی؟

جاوید آنچنان "دیدی" گفت که احساس کردم قلبم از جا
کنده شد!

با دیدن حالت، دستم رو گرفت و به نرمی نوازشش
کرد.

- منظورم این بود که دیدی این چیزها از روی
علاقه‌ست، نه فضولی؟! *نویسنده: نازیلا ع*

با تأسف سرم رو تکون دادم.
صد رحمت به اون چند روزی که جاوید کم‌حرف شده
بود!

اما حالا که کیفش کوک بود، باید تا چند روز جورش
رو من می‌کشیدم!
کمی جلوتر جاوید ماشین رو نگه داشت.
- باشه، نگو چی می‌گفت!

و درحالی‌که از ماشین پیاده میشد، ادامه داد: اما اصلاً
از اون دختره خوشم نمیاد! باهاش حرف نزن!

لحظه‌ی آخر، قبل از بستن در ماشین، جاوید در مقابل
"کجا میرید؟" پرسیدن من، کباب‌فروشی سر خیابون
و ساعتش رو نشون داد.

ShahedNA@

پارت جدید

part_214#

شاید رفتن و برگشتن جاوید پنج دقیقه هم طول نکشید،
اما با وجود شلوغی داخل کباب‌فروشی و صاف طویل
جلوش مشخص بود باز هم پای یکی از آشناهای
جاوید در میونه!

بقیه‌ی مسیر تو سکوت سپری شد و من از این سکوت
برای فکر کردن راجع به جملات آخر جاوید استفاده
کردم!

اون روز تو فکر و خیال خودم حرف‌های جاوید
درباره‌ی سوسن رو به تعصب بیجاش نسبت دادم،
مخصوصاً که این حرف‌ها شباهت عجیبی به
حرف‌های مامان داشت!

مآمان چندان از دوستی من با سوسن راضی نبود و شاید اگه سعیده وجود نداشت، هیچوقت اجازه نمی‌داد باهم مسیر رفت و برگشت از مدرسه رو طی کنیم. شاید اگه اون روز حرف‌های جاوید رو جدی می‌گرفتم، بعدها صمیمیت بیش از اندازهم با سوسن و درد و دل‌هام، آینده‌م رو خراب‌تر از اون چیزی که تو سرنوشت‌م نوشته شده بود، نمی‌کرد!

هرچند که ماه هیچوقت پشت ابر نمی‌موند و حتی اگه من با سوسن صمیمی هم نمی‌شدم، با وجود آدم‌های اطرافم و اتفاقات غیر قابل پیش‌بینی، حقیقت برام روشن می‌شد!

حقیقتی که مربوط به دلیل انتخاب جاوید بود! دلیلی که جاوید همیشه از گفتنش فرار می‌کرد و من ساده‌لوحانه فکر می‌کردم عاشقمه!

حدود یک هفته از شروع کلاس خیاطی می‌گذشت و با وجود اخطار جاوید، رابطه‌م با سوسن درست مثل گذشته‌ها صمیمانه شده بود!

اما نه اونقدر صمیمی و پردل و جرأت که بخوام به
قول سوسن، جاوید رو بیچونم و به اسم کلاس
خیاطی، همراهش تو کوچه و خیابون‌ها قدم بزنم و باز
به قول سوسن، عشق کنم و لذت دنیا رو ببرم!
هنوز هم از جاوید می‌ترسیدم و رفتار چند ماه پیشش
تو حجره رو زمانی که من از محمد حرف زدم، به یاد
داشتم!

به یاد داشتم و جرأت نمی‌کردم دست از پا خطا کنم!
از این گذشته اصلاً چنین قصدی هم نداشتم، اما خب
پیشنهادها و شیطنت‌های سوسن و سوسه‌کننده بود!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود

#ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من

پارت جدید

part_215#

هر چند که خوب می‌دونستم جاوید بهتر از هر کسی
خبر داره که با سوسن در ارتباطم، اما خب به طرز
احمقانه‌ای با خدا حافظی ازش داخل خیاطخونه و

تتهایی خارج شدن سعی در مخفی نگه داشتنش از
جاوید داشتم.

.
. .

با اینکه هنوز از خیاطی چیزی یاد نگرفته بودم، اما
خب حداقل اکثر ساعات روز رو سرگرم شده بودم و
در کل بیکار نبودم؛ مخصوصاً که کوکب خانوم
بخاطر وضعیت موجود در جامعه زیاد نمی‌تونست به
خونه‌مون بیاد و من به تتهایی کارها رو انجام می‌دادم.
خوب اون روز به یاد دارم که جاوید تازه به حجره
رفته بود و من مشغول مرتب کردن آشپزخونه بودم
که با صدای در حیات از جا پریدم.
کسی انگار با مشتش و لگد به جون در افتاده بود و
دست‌بردار هم نبود!

از خونه خارج شدم و از بالای پله‌ها داد زدم: کیه؟!
اما جوابی که نیومد هیچ، ضربه‌ها بدتر هم شد!
به خونه برگشتم و با شک و تردید چادر رو به سر
کردم.

با ترس از پله‌ها پایین رفتم و در رو به آرومی باز
کردم.
باز شدن در همانا و هجوم یک زن چادری به داخل
حیات همانا!

هینی کشیدم و چند قدم عقب رفتم.
زن چادری سرش رو بلند کرد و من با دیدن چهره‌ی
مامان از یک طرف خیالم آسوده شد و از طرف دیگه
وحشت و نگرانی به سراغم اومد!
جلوتر رفتم.

تا خواستم بازویش رو لمس کنم، غرید: به من دست
نزن!

با بهت گفتم: مامان!
با صدای نسبتاً بلندی داد زد: یامان! درد بگیرم،
بمیرم، از دست تو راحت بشم!
با سنگینی نگاه کسی به خودم اومدم و تازه متوجه در
نیمه‌باز شدم.

لبم رو به دندان گرفتم و درمقابل نگاه کنجکاو زن
غریبه، بدون هیچ حرفی در رو بستم.

ShahedNA@

#او_شاهد_بود

#ملکه‌ی چشم‌عسلی من

اوشا همد لود

part_216#

- من باز چیکار کردم که خودم خبر ندارم؟!!

مامان با غیظ نگاهم کرد.

- خوبه زبون درآوردی!

دلیل این همه دشمنی رو اصلاً نمی‌تونستم درک کنم!

حداقل اگه از طاهر بزرگتر بودم، می‌تونستم به این

فکر کنم که بچه‌ی سرراهیم، اما با وضعیتی که داشتم

این گزینه اصلاً ممکن نبود!

تو سکوت به مامان خیره بودم که با حرص گفت:

خوبه خودت هم میگی باز! یعنی می‌دونی دوباره یه

غلطی کردی!

بی‌طاقت جواب دادم: احترام خودتون رو نگه دارید

لطفاً! من هیچ کار اشتباهی نکردم!

- خوبه! چشم روشن! از وقتی زن اون مرتیکه

شدی، دم درآوردی!

- منظورتون از مرتیکه، جاویده؟!!

مامان چادرش رو مرتب کرد.

- پس فکر کردی کدوم خریه؟!!

نه تلاشی برای پنهون کردن پوزخندم کردم و نه
تو نستم نیش و زهر کلامم رو کنترل کنم!
- همین خری که دارین ازش حرف می زنید،
زندگیتون رو نجات داد! یادتون رفته آقا جان رو برده
بودن زندان و جاوید به یک ساعت نرسیده آزادش
کرد؟!!

مامان با چشم های گرد شده نگاهم کرد.
انگار انتظار شنیدن این حرف ها رو از من نداشت.
بعد از دقایقی سکوت گفت: فکر کردی چی پیدا کردی
که رفتی و پشت سرت رو هم نگاه نکردی؟! یادت
رفته پدر و مادری هم داری؟!
باز هم پوزخند زدم.

- یادم نرفته، اما انگار شما یادتون رفته که دختری هم
دارین! چند باری که بهتون سر زدیم، چی شد که باز
هم بیایم؟!!

نفس عمیقی کشیدم و قبل از اینکه مامان بخواد متلک
دیگه ای بهم بندازه، گفتم: مطمئنم که شما بخاطر این
حرف ها این وقت صبح نیومدین اینجا! چی شده؟!
مامان دوباره مثل انبار باروت منفجر شد.

- حالا که سنگ اون شوهرت رو انقدر به سینه
می زنی، بگو دست از سر طاهر برداره!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود

#ملکه‌ی چشم عسلی من

part_217#

با گنجی نگاهش کردم.

- طاهر؟ جاوید چیکار به طاهر داره؟! نویسنده: نازیلا ع

بدون هیچ مکثی جواب داد: دوره افتاده برای طاهر
زن بگیره! پسر من خودش مادر داره، می تونه براش
بهترین دختر شهر رو بگیره! هنوز انقدر بدبخت نشده
که جاوید خان شما برای زندگیش تصمیم بگیره!
و کنار حوض نشست.

اونقدر حرف های مامان برام سنگین تموم شده بود که
حتی دلم نیومد به داخل خونه تعارفش کنم!
خیره به چشم های مامان، زمزمه کردم: من بچه تون
نیستم؟!

چشم های مامان ریز شد.

- چی؟!

سؤالم رو بلندتر تکرار کردم.

مامان پوز خند زد.

- معلومه که هستی! از تو جوب که پیدات نکردیم!

لبخند تلخی زدم.

- واقعاً؟!!

- زده به سرت؟! این حرف‌ها رو از کجا درآوردی؟

مگه من باهات شوخی دارم؟!!

سرم رو تکون دادم.

- من کاملاً جدی‌ام! شما نبودین که من رو بخاطر از یلایع

بدهیتون به زور شوهر دادین؟ من بچه‌تون نبودم که

من رو فروختین؟ حالا بخاطر طاهر اومدین سر من

هوار شدین که چی؟! اصلاً به من چه؟!!

مامان از جا بلند شد.

- زبونت خیلی دراز شده طلعت! بد کردیم دستت رو

گذاشتیم تو دست جاوید خان؟

- من نمی‌فهمم! تا چند دقیقه پیش مرتیکه نبود؟ حالا

شد جاوید خان؟!!

صورت مامان از عصبانیت قرمز شد.

- هنوز هم هست!

- جرأت دارین به خودش بگید پس!

- به تو که انقدر ارزش طرفداری می‌کنی میگم! به
شوهر عزیزت بگو دست از سر طاهر برداره! به
طاهر بگو برگرده پیش حاج سالار، تو حجره کارش
رو بکنه!

#او_شاهد_بود

#ملکه‌ی چشم عسلی من

ShahedNA@

نویسنده: نازیلا ع

پارت جدید 🌹😍

part_218#

با اینکه از قضیه خبری نداشتم، اما حق به جانب گفتم:
این مسئله چه ربطی به جاوید داره؟!
مامان تنها نگاهم کرد و من از روی بلا تکلیفی دوباره
لب باز کردم به حرف زدن.
- اگه هم ربطی به جاوید داشته باشه، گفتم که برید به
خودش بگید!

مامان باز عصبی و با صدای بلندی گفت: خُبّه خُبّه!
انقدر جاوید جاوید نکن!
شونه بالا انداختم.

- راست میگم خب!
- آره راست میگی، چون از اون شوهر هفت خطت
خوب خبر داری! می‌دونی چه جونوریه!
چادرم رو از روی سرم برداشتم. احساس می‌کردم تو
سرماي زمستون، وسط حياط دارم آتیش می‌گیرم!
- جاوید هرچی باشه...
و داد و فریاد مانع از این شد که بتونم از جاوید دفاعی
کنم!

- خوبه حاضر نبودی نگاهش کنی، حالا ایمنش یه یلایع
دقیقه هم از زبونت نمیفته!
زبون به دهن گرفتم تا نگم "همینه که هست!" و مامان
با دیدن سکوتم، جلوتر اومد.
- دارم باهات اتمام حجت می‌کنم طلعت! تو حرف
حالیتم نمی‌شه، اما به اون شوهرت یه جوری حالی
کن که دست از سر طاهر برداره!
من رو از جلوی در کنار زد و لحظه‌ی آخر حرفی زد
که باعث شد با خودم عهد ببندم هیچ دخالتی تو
ماجرای جاوید و طاهر نکنم تا جاوید هر کاری
دوست داره بکنه!

- فکر نکنم بدهی حاج سالار انقدر زیاد بوده باشه که
آینده‌ی طاهر بخاطرش تباه بشه! تو رو دادیم دستش
دیگه کافیه! لزومی نداره طاهر هم بشه غلام حلقه به
گوش جاوید!

و این یعنی قبول داشت که نقش من تو زندگی جاوید
چیزی مثل کلفت و خدمتکاره! با این حال ذره‌ای
پشیمون نبود!

مامان در رو اونقدر سریع باز کرد و رفت که حتی
شکستن من رو ندید!

تتها تونستم با دست‌های لرزونم در رو که پشت سرش
باز گذاشته بود، ببندم.

اگه مامان کمی، فقط کمی جملاتش رو طور دیگه
می‌گفت انقدر احساس نمی‌کردم هوا برای نفس کشیدن
کم دارم!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود

#ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من

پارت جدید 🌹👤

part_219#

@avayekhis

اگه مامان می‌گفت آینده و جوونی من بخاطر بدهی
حاج سالار افتاده دست جاوید کافیه و نیازی نیست که
طاهر هم زندگیش مثل من بشه، شاید انقدر دلم
نمی‌شکست!

منی که زندگیم بخاطر بدهی حاج سالار و نجات
زندگی این خانواده به خطر افتاده بود، انصاف نبود
این حرف‌ها رو بهم بزنن و من کاری جز شنیدن و
سکوت نکنم!

عجیب بود که دیگه دلم نمی‌خواست به حاج سالار، یلایع
حتّی تو ذهن خودم، آقا جان بگم و به طیبه خانوم،
مامان!

انگار تازه فهمیده بودم که برای رفتن دلیلی جز
نموندن و نخواستن باید وجود داشت!
منی که مطمئن بودم جایی تو خونه‌ی حاج سالار
نداشتم، آیا می‌تونستم جایی جز خونه‌ی جاوید داشته
باشم؟!!

خم شدم و چادرم رو که روی زمین افتاده بود،
برداشتم.

سلانه سلانه از پله‌ها بالا رفتم.

با وارد شدن به خونه و هجوم گرما، تازه متوجه
سردی بدنم شدم.
بی توجه به این مسائل جایی نزدیک در به انتظار
جاوید نشستم.

اولین سؤالی که به محض ورود جاوید به خونه
پرسیدم، این بود.
نویسنده: نازیلا ع
- قضیه‌ی طاهر چیه؟! -

جاوید کنارم روی زانوهایش نشست.
- چرا اینجا نشستی؟! -
و زمانی که من سؤالم رو تکرار کردم، نگاهی به
اطراف انداخت. با دیدن چادر مچاله شده کنارم،
پرسید: کسی اومده بود؟!
بی توجه به سؤالش مصرانه گفتم: جاوید خان، میشه
بگید قضیه‌ی طاهر چیه دقیقاً؟!
با جدیت نچی کرد.

- یعنی چی جاوید خان؟! -
- نگفتی کسی اینجا بود؟! -

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم.
منی که تا وقتی حقیقت رو نمی فهمیدم، هیچ جوابی
برای سؤال جاوید نداشتم، چی باید می گفتم؟!
#او_شاهد_بود

#ملکه‌ی چشم عسلی من
ShahedNA@

پارت جدید

part_220#

نویسنده: نازیلا ع
خوب می دونستم جاوید تا وقتی جوابی نگیره، هیچ
حرفی نمی زنه و اونی که باید کوتاه بیاد، منم! به ناچار
گفتم: بله بود!

و قبل از اینکه بپرسه "کی بود؟" و "چی کار داشت؟"
جواب دادم: مامان بود، اومده بود سر بزنه!
بی توجه به ابرو بالا انداختن جاوید و "عجب" گفتنش،
سؤالم رو تکرار کردم.
جاوید این بار با چشم های ریز شده نگاهم کرد.
- یعنی مامانت نگفت؟!!

سعی کردم عادی رفتار کنم!
جواب دادم: نه! یعنی گفت، اما خب...

نگاهم رو به چشم‌های جاوید دوختم.
- خب من می‌خوام از زبون شما بشنوم!
جاوید با خنده مو هام رو به هم ریخت.
- پس بگو هیچی نگفت دیگه! دروغ چرا؟!
مو هام رو رها کرد و جدی پرسید: مامانت اومده بود
دعوا؟!!

بدون اینکه نگاهم رو بدزد، جواب دادم: نه!
ابروهای جاوید بالا پرید.

"هوم"ی گفت و بدون هیچ مقدمه‌ای، درحالی‌که بوزیلاش
می‌کشید به یکباره پرسید: ناهار چی داریم؟!
آب دهنم رو قورت دادم.

- خب... خب وقت نشد جاوید خان! یعنی اونقدر
سرگرم حرف زدن با مامان شدم که...
- که یادت رفت از جلوی در بلند بشی، حداقل
بدرقهش کنی!

چشم هام گرد شد و جاوید ادامه داد: شرط می‌بندم حتی
تو خونه هم نیومده! حالا چطوری سرت گرم شده که
فراموش کردی، خدا می‌دونه!
از جا بلند شدم.

- خب الآن ناهار درست می‌کنم، اینکه ناراحتی نداره!

جاوید دستم رو گرفت.
- این حرف‌ها رو نزدِم که اخم کنی!
بی حرف نگاهش کردم.
- یادِت باشه بهم دروغ نگی! اصلاً خوشم نمیاد!
بیش‌تر اخم کردم، مثل همیشه چی فکر می‌کردم و چی
شد! با این حال حق به جانب گفتم: من دروغی نگفتم!
فقط حقیقت رو کامل نگفتم!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود

#ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من

ShahedNA@

پارت جدید

part_221#

جاوید سرش رو تکون داد.
- مرز باریکی بین دروغ گفتن و پنهون‌کاری هست
که من ندید می‌گیرمش و الآن حس می‌کنم بهم دروغ
گفتی!

با کلافگی گفتم: خب مامان اومد اینجا و گفت شما
دست از سر طاهر بردارین!

از اینکه مجبور بودم باز هم به همون شخص که هیچ
ارزشی برای من قائل نبود، "مامان" بگم، از خودم
بیزار شدم!

- مطمئن باشم حرف دیگه‌ای نزد؟!!

با صدای جاوید از فکر بیرون اومدم.

نمی‌دونستم معنی "حرف دیگه" از نظر جاوید چیه! با
گیجی گفتم: چی باید می‌گفت؟!!

جاوید به سمت اتاق رفت و در همون حال جواب داد:

هیچی! والا این پسر خودش اومده حجره‌ی من، بعد
من کاریش نداشته باشم؟!!

پشت سر جاوید وارد اتاق شدم.

- طاهر اومده حجره؟!!

جاوید در حالیکه دکمه‌های پیراهنش رو باز می‌کرد،

جواب داد: آره!

با اینکه همین چند ساعت پیش دلم از حرف‌های مامان

سوخته بود و با خودم عهد بسته بودم حتی نسبت به

طاهر هم بیخیال بشم، اما طاقت نیاوردم و با نگرانی

پرسیدم: برای چی؟!!

و باز مجبور شدم از لفظ "آقا جان" تو جمله‌م استفاده

کنم!

- پس حجره‌ی آقا جان چی؟!

- سر جاشه!

با حرص نگاهش کردم که شونه بالا انداخت.

- چه سؤال‌هایی می‌پرسی ها طلعت! مگه یادت نیست

طاهر روز پاگشا چه حرف‌هایی زد؟!

و بدون اینکه منتظر جوابی از جانب من بمونه، ادامه

داد: گفت مادرت راضی نیست با اون دختره ازدواج

کنه! حالا طاهر هم قهر کرده مثلاً که رضایت بدن!

جاوید پیراهن و رکابیش رو از تن درآورد و من برای

اینکه چشمم به بدن برهنه‌ش نیفته، سرم رو پایین

انداختم.

جاوید زیر لب گفت: باز شروع شد!

بعد از مطمئن شدن از اینکه جاوید لباسش رو پوشیده،

سرم رو بالا بردم.

- خب الان چی میشه جاوید خان؟!

#او_شاهد_بود

#ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من

ShahedNA@

#ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من

#او شاهد بود part_222# جاوید شونه بالا انداخت.

- یا طاهر با دختری که دوست داره ازدواج می‌کنه یا هم که قیدش رو می‌زنه!

اصلاً دلم نمی‌خواست به طور مستقیم از جاوید بخوام که به طاهر کمک کنه!

با هزار زحمت و جون کردن گفتم: خب اگه ازدواج کنه، چی میشه؟! *نویسنده: مازیلا ع*

- بچه‌دار میشه! من از کجا بدونم طلعت؟! دوباره پرسیدم: خب اگه...

جاوید نچی کرد.

- حتماً می‌خوای الآن بپرسی اگه بچه‌دار بشه، چی می‌شه؟! *@avayekhis*

با من من گفتم: نه جاوید خان... خب... آخه چطور بگم؟! *@avayekhis*

جاوید جمله‌ی معروفش رو گفت: راحت باش خانومم! سر به زیر شدم.

- خب اگه طاهر با دختری که خودش میگه ازدواج
کنه، تکلیف کارش و رابطه‌ش با آقاجان و مامان چی
میشه؟!

جاوید چشم‌هاش رو به حالت فکر کردن ریز کرد.
- احتمالاً حاج سالار با اردنگی پرتش می‌کنه بیرون!
هم از خونه، هم از حجره! البته حالا خود طاهر
محترمانه زده بیرون!

- و اگه قید اون دختره رو بزنه، چی؟!
جاوید درحالی‌که مشخص بود به زور خنده‌ش رو از یلایع
کنترل کرده، گفت: روراست باشم؟!
به تکون دادن سرم اکتفا کردم.

- یا تا آخر عمر مجرد می‌مونه و من به بچه‌هامون یاد
میدم بهش بگن پیر دایی و یا اینکه به اصرار مادرت
با یه دختر ازدواج می‌کنه که من می‌تونم شرط ببندم
سر تا پاش پشمه و احتمالاً اخلاقش هم شبیه مادرته!
ابرویی بالا انداخت و ادامه داد: اما... حتماً حتماً با
مادرت هم به مشکل برمی‌خوره! طاهر هم بی‌تفاوت
می‌مونه نسبت به مشکلات بینشون! به یاد عشق
قدیمیش موهاش سفید میشه!

ناخودآگاه نگاهم به چند تار موی سفید که بین موهای
مشکی جاوید خودنمایی می‌کردن، افتاد.

بدون اینکه هیچ کنترلی روی حرکت دستم داشته
باشم، دستم موهای جاوید رو لمس، شاید هم نوازش
کرد و زمزمه کردم: شما چرا موهاتون سفید شده؟!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود

#ملکه‌ی چشم عسلی من

part_223#

دست جاوید دستم رو گرفت و پایین آورد.

لبخندش برای اولین بار بوی ساختگی بودن می‌داد!

- از غم نداشتن تو سفید شدن!

دستم رو روی قلبش که کند می‌زد، گذاشت.

- اگه فقط یه کم دیگه این دوری کردن هات ادامه پیدا

کنه، تضمین نمی‌کنم زنده بمونم یا موهام سفید نشه!

نمی‌دونم چرا احساس می‌کردم حرف‌های جاوید

دروغن و اصلاً ربطی به داشتن و نداشتن من نداره!

نویسنده: نازیلا ع

با این حال آرزو می‌کردم حداقل پای کسی در میون
نباشه، من دیگه به جز جاوید کسی رو نداشتم که
بخوام اون رو هم با کسی سهیم بشم!
جاوید برای اولین بار برای گرفتن دستم، اصرار
بیش‌تری نکرد و ره‌اش کرد.

ته دلم از غم چشم‌هاش لرزید!

حس می‌کردم این غم بخاطر من نیست!

نمی‌شد که آدم یک دفعه از این رو به اون رو بشه! با

این حال نتونستم یا نخواستم که باور کنم! باور کنم یلایع

سفیدی موی جاوید بخاطر وجود شخصی تو

گذشته‌شه!

- می‌خوام شلوارم رو عوض کنم!

با صدای جاوید به خودم اومدم و سوالی نگاهش کردم.

لبخندش هیچ تناسبی با چشم‌های پر حرفش نداشت!

- اگه اینجا بمونی، قول نمیدم کار دستت ندم!

هنوز با گيجی داشتم نگاهش می‌کردم! این حرف‌ها از

جاوید بعید بود!

جاوید همیشه بدون هیچ ملاحظه‌ای لباس‌هاش رو

جلوی من عوض می‌کرد و اگه من می‌خواستم نگاهم

رو ازش بگیرم یا اونجا رو ترک کنم، با شیطنت مانع می‌شد!

با "طلعت" صدا کردن جاوید، تنها تونستم بپرسم:
حالتون خوبه جاوید خان؟!
جاوید سرش رو تکون داد.

- خوبم!

چشم‌هام با نگرانی رو صورت عرق‌کرده‌ش چرخید.
- اما آخه...

دستی به گردنش کشید و کلافه گفت: خوبم، بهترم هم
میشم!

و باز هم جمله‌ش رو مبنی بر اینکه می‌خواد لباسش
رو عوض کنه تکرار کرد و من موندن بیش‌تر رو
جایز ندونستم!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود

#ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من

part_224#

از اتاق خارج شدم و فکرم پیش جاوید موند.

اگه چند ماه پیش بود، وقتی حرف از عشق و عاشقی زده میشد، خودم رو به کوچهی علی چپ می‌زدم و راحت می‌گفتم درس مهم‌تره!

اما حالا دربارهی جاوید انگار زبونم لال شده بود! از یک طرف حرف‌های مادر جان و حاج جواد دربارهی مریم تو روز اول تو ذهنم بالا و پایین میشد و از طرف دیگه حالت جاوید وقتی حرف از عشق قدیمی زده شده، به شک و تردیدم دامن می‌زد!

حضور جاوید اونقدر تو زندگیم مهم و پررنگ شده‌ای که بود که به گذشته‌ش هم فکر کنم و دربارش نگران باشم!

شاید هنوز به اون مرحله از دوست داشتنش نرسیده بودم که بگم گذشته‌ش مهم نیست و فقط آینده اهمیت داره!

اونقدر مضطرب بودم که وقتی جاوید از اتاق خارج شد حتی نتونستم مستقیم بهش نگاه کنم و ببینم ناراحته یا نه!

اما انگار چیزی ته دلم می‌گفت هر مسئله‌ای که هست، مربوط به گذشته‌ی جاویده!

باید با کسی دربارهی دلشوره‌ای که امونم رو بریده
بود، حتماً حرف می‌زدم! اما تو اون شرایط نه
مادر جان مورد مناسبی بود و نه مامان خودم! چرا که
مادر جان مادر جاوید بود و مطمئناً طرف پسرش و
مامان هم که مادر خودم بود، رابطه‌ی خوبی باهام
نداشت، حالا با وجود قضیه‌ی طاهر که هیچ!

.
. .

نویسنده: نازیلا ع

اون روز جاوید تو خودش بود و به تموم سوالاتم
کوتاه جواب می‌داد و بیش‌تر ساکت بود!
و با همین سکوتش من رو می‌ترسوند و ذره‌ذره آبم
می‌کرد!

هرچقدر بیش‌تر فکر می‌کردم، کم‌تر به نتیجه‌ی
دلخواهم می‌رسیدم!
قضیه‌ی طاهر دیگه برام اهمیتی نداشت و فقط
می‌خواستم بدونم کی تو گذشته‌ی جاوید بوده که چند
کلمه‌ی ساده انقدر راحت به همش ریخت؟!!

ذهنم اونقدر به هم ریخته بود که خودم هم نمی‌دونستم
خواستن و عملی شدن چه چیزی برام به صلاحه و
چه چیزی بد!
ShahedNA@

#او_شاهد_بود
#ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_225#

از یک طرف می‌خواستم به مامان و آقا جان ثابت کنم
هر اتفاقی هم که بیفته جاوید پشتمه و به عنوان شوهرم
بیشتر از اون‌ها که پدر و مادرم بودن ازم حمایت
می‌کنه و از طرف دیگه طاهر و جاوید تو ذهنم بودن!
شک نداشتم که طاهر در کنار دختری که خودش
انتخاب کرده، احساس خوشبختی می‌کنه!
و همین فکر باعث شد که از جاوید خواهش کنم تا
زیر بال و پر طاهر رو بگیره و نسبت به تهدیدهای
احتمالی مامان و آقا جان بی‌اعتنا باشه!
و جاوید تنها به گفتن اینکه "میگم پیش فریبرز بمونه و
جاش تو حجره محفوظه." اکتفا کرد!

و من خوب می‌دونستم که با وجود جاوید در جنگ با
پدر و مادرم پیروز میشم!
و همین فکرها باعث شد تا به خواسته‌ی دیگه‌م، یعنی
کشف راز زندگی جاوید، فکر کنم!

.
. .

اون شب رو به سختی صبح کردم تا به محض رسیدن
به خیاطخونه با سوسن راجع به جاوید حرف بزنم! بلایع
تا صبح خواب به چشم نیومد و مدام تو جام غلت
زدم.

و از نفس‌های عمیق جاوید که بیش‌تر شبیه آه کشیدن
بود، مشخص بود بیداره، اما اونقدر تو خودش بود که
حتّی ازم نپرسید چه مرگمه و چرا نخوابیدم!

.
. .

صبح، بعد از خوردن یک لقمه نون و پنیر که هم من
و هم جاوید، به زور چایی قورتش دادیم، با چشم‌هایی

سرخ و بی حال که ناشی از بی خوابی شب گذشته بود،
راهی خیاطخونه شدیم.

بعد از خداحافظی، جاوید بدون اینکه مثل همیشه
منتظر بمونه تا من برم داخل و بعد اونجا رو ترک
کنه، به سرعت رانندگی کرد و رفت.

- با عاشق خجسته دعواتون شده؟!
با صدای سوسن "هینی" کشیدم و از جا پریدم.

ShahedNA@

نویسنده: نازیلا ع

#او_شاهد_بود

#ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من

part_226#

به سمتش برگشتم که نگاهش موشکافانه روی صورتم
و چشم‌هام چرخید.

ابرو بالا انداخت.

- شب‌کار بودین؟!!

با گیجی پرسیدم: شب‌کار؟!!

- آره دیگه!

با دیدن نگاه ماتم، پوفی کشید.

- کارهای زناشویی منظورمه دیگه!

چشم‌هام گرد شد و صورتم مطمئناً سرخ!
چادرم رو جلوتر کشیدم و از خجالت لبم رو به دندون
گرفتم.

- بی‌تربیت!

سوسن با شنیدن زمزمه‌م، با بی‌قیدی خندید.

- یه جوری سرخ و سفید میشی انگار همون دختر
آفتاب‌مهتاب ندیده‌ای! بابا دیگه تا الان لخت جاوید که
هیچ، تا اونجاش هم دیدی!

چادرم رو جلوتر کشیدم و سقلمه‌ای به سوسن زدم. *بی‌ایلاق*
- بی‌حیا!

- حقیقت همیشه تلخه!

و دستش رو دور گردنم انداخت.

- حالا بی‌خیال این حرف‌ها! با جاوید دعوات شده؟!!

با شنیدن اسم جاوید از زبون سوسن بدون هیچ پسوند
و پیشوندی باز هم عصبی شدم، اما با این حال

ماجرای دیروز اونقدر تو ذهنم پررنگ بود که بدون
هیچ اعتراضی نسبت به این موضوع، به سؤالش

جواب دادم: بحث که نه! اما خب چطور بگم آخه؟!!

لحن سوسن به یکباره مهربون شد.

- می‌خوای دربارش حرف بزنی عزیزم؟!!

و من که از دیشب منتظر همین فرصت بودم بدون
اینکه شک و تردیدی به خودم راه بدم، موافقت رو
اعلام کردم.

سوسن دستش رو از دور گردنم برداشت و به جاش
بازوم رو لمس کرد.

- بریم یه جایی حرف بزنیم.
نگاهم به در خیاطخونه کشیده شد.
- اما آخه...

و سوسن این بار بازوم رو کشید.
ShahedNA@

نویسنده: نازیلا ع

#او_شاهد_بود
#ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_227#

- دیگه اما نداره!
با دلهره گفتم: آخه اگه جاوید بفهمه، چی؟!
سوسن "نچی" کرد.
- از کجا بفهمه؟! اینجا که مدرسه نیست، غیبت کنی
اولیا بره موجه کنه!

سوسن با زبون چرب و نرمش من رو خام کرد و
باعث شد برای اولین بار بدون اینکه از کسی اجازه‌ای
بگیرم، از کلاس غیبت کنم و همراهش تو کوچه و
خیابون‌ها با وجود ترس از مأمورهای شهربانی قدم
بردارم!

زمانی که از خیاطخونه فاصله گرفتیم، سوسن خودش
سر حرف رو باز کرد.

- خب نمی‌خوای بگی چی شده؟!

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم.

- نمی‌دونم از کجا شروع کنم سوسن!

سوسن پوفی کشید.

- باید از یه جا شروع کنی دیگه!

سکوت کردم.

باید چی می‌گفتم؟! می‌گفتم به جاوید شک دارم؟!

- طلعت؟ بابا وقت تموم شد!

با تذکر سوسن، گفتم: راستش به جاوید شک دارم!

سوسن بدون هیچ مکثی پرسید: چطور؟!

شونه بالا انداختم.

- نمی‌دونم!

سوسن با صدای نسبتاً بلندی پرسید: نمی‌دونی؟!

بی حرف نگاهش کردم.
- لباس هاش بوی عطر زنونه میده؟!
- نه بابا!

- تا حالا روی جاهای حساسش...
با حرص صداش کردم که حرفش رو قطع کرد.
خندید.

- تو منحرف شدی من چیکار کنم؟! منظورم لبش و
گردنش و اینجور جاها بود.
سوآلی نگاهش کردم.
- خب؟!!

- خب به جمالت! تو این قسمت‌هایی که گفتم، رد
ماتیک دیدی؟!
ShahedNA@

#او_شاهد_بود
#ملکه‌ی چشم عسلی من
part_228#

عاقل اندر سفيهانه نگاهش کردم.
- ماتیک؟! جاوید؟!
سوسن چپ‌چپ نگاهم کرد.

- نه پس من!

پوفی کشید.

- آخه یعنی چی به جاوید شک داری؟! چی کار

کرده؟! چی ازش دیدی که این حرف رو می‌زنی؟!!

سرم رو پایین انداختم.

- می‌دونی سوسن... دیروز یه اتفاقی افتاد...

- چه اتفاقی؟!!

کمی مکث کردم.

- من یه تار موی سفید بین موهای جاوید دیدم! نازیلایع
سوسن با صدای نسبتاً بلندی خندید.

با احساس سنگینی نگاه مردم روی خودمون، سقلمه‌ای
به سوسن زدم.

سوسن بعد از اینکه کمی آروم‌تر شد، گفت: خب

موهایش سفید شده، تار موی زن غریبه که رو لباسش
پیدا نکردی!

- آخه...

سوسن حرفم رو قطع کرد.

- جاوید ازت بزرگ‌تره، پس طبیعی‌ه که موهایش هم

سفید بشه!

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم.

با حرص گفتم: اجازه میدی حرف بزنم یا نه سوسن؟!
پشت چشم نازک کرد.
- بفرمایید خانوم!
گوشه‌ی لبم رو جویدم.

- آخه می‌دونی... بعدش دربارهی عشق قدیمی و این
چیزها حرف زد! مستقیم نه ها...
و نخواستم حرفی از قضیه‌ی طاهر بزنم!
- اما خب یه اشاره‌ای کرد!

نویسنده: نازیلا ع

سوسن "آهان"ی گفت.
سوآلی نگاهش کردم که ابروهاش به حالت تمسخر
بالا پرید و با دهن کجی گفت: تو الآن یادت افتاده به
گذشته‌ی جاوید فکر کنی؟!
از این تغییر صد و هشتاد درجه‌ایش که نه، سیصد و
شصت درجه‌ایش متعجب شدم!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود
#ملکه‌ی_چشم_عسلی_من
part_229#

@avayekhis

سوسن که سنگینی نگاهم رو حس کرده بود، به زور
لبخند زد.

- خب دیگه! طلعت بعضی وقت‌ها واقعاً خنگ میشی!
با دلخوری نگاهم رو ازش گرفتم.

- من که دربارهی گذشته‌ش روز اول بهت گفتم! بعد
تو الان به فکرش افتادی؟! به نظر خودت کمی زود
نیست؟!

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و به سوسن خیره
شدم.

چشم‌های حرف دیگه‌ای می‌زد و زبانش حرف
دیگه!

تنها امیدم به سوسن بود که کینه‌ی نگاهش رو نادیده
گرفتم!

نادیده گرفتم و اون روز و حتی روزهای بعد باهاش
درد و دل کردم!

اون روز سوسن من رو متقاعد کرد که جاوید در
گذشته با دخترهای زیادی رابطه داشته و من بدون
وجود هیچ دلیل و مدرک قانع‌کننده‌ای، حرفش رو
قبول و باور کردم!

سوسن می‌گفت احتمالاً من تو اون لحظه حرفی به
جاوید زدم که اون رو به یاد عشق قدیمیش انداخته و
ناراحت شده!

سوسن می‌گفت و می‌گفت و من با ساده‌لوحی تمام باور
می‌کردم!

سوسن می‌گفت انصاف نبوده من چشم و گوش بسته
زن همچین آدم عیاشی بشم و با بقیه‌ی حرف‌هاش من
رو از جاوید متفر می‌کرد و ترغیب می‌کرد که دنبال
زیر و بم گذشته‌ی جاوید باشم!

انگار فراموش کرده بودم که هیچ راه برگشتی از
جاوید و خونه‌ش ندارم!

اون روز قبل از زمان تموم شدن کلاس به خیاطخونه
رفتیم و من انگار نه انگار که اصلاً به کلاس نرفتم،
همزمان با رسیدن جاوید با خداحافظی از سوسن
دوباره از خیاطخونه خارج و سوار ماشین شدم.
هرچقدر سعی کردم نتوانستم با جاوید سرد نباشم!
جاوید مثل همیشه بود و خبری از بی‌حوصلگی
صبحش نبود!

اما من دیگه اون طلعت نبودم!
حرکات جاوید رو زیر ذرهبین گذاشته بودم!

مشخص بود جاوید هم فهمیده خبری هست، اما چیزی
به روی خودش نمی آورد!
هر بار که می خواست حرفی بزنه، صورتم رو
بر می گردوندم و نگاهم رو به خیابون می دوختم.
اونقدر این کار رو تکرار کردم تا اینکه جاوید کلافه و
عصبی پرسید: چی شده؟!
ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه ی چشم عسلی من: نازیلایع
part_230#

بدون اینکه جوابی بدم، صورتم رو سمت شیشه
بر گردوندم.

- از عوارض دیدار با رفیق عزیزته؟!
اخم هام بیش تر درهم شد و باز هم جوابم سکوت بود!
جاوید دوباره سکوت رو شکست.
- احیاناً سیم هات که اتصالی نکردن؟
طاقت نیاوردم و به سمتش برگشتم.
- نمی دونم چی شده، اما شاید شما بدونید!
جاوید با لبخند نگاهم کرد.
- صد البته!

و با جمله‌ی بعدیم لبخند از روی لب‌های جاوید پر کشید!

- دقیقاً حسی رو دارم که شما بعد از حرف‌های دیروز راجع به عشق قدیمی و موی سفید بهتون دست داد! لحظاتی که نه، دقایقی به سکوت گذشت تا اینکه این بار خودم سکوت رو شکستم!

- حالا جاوید خان شما فهمیدین حال من چرا اینطوریه؟!

نویسنده: نازیلایع

جاوید تصنعی لبخند زد.

- آره خب! احتمالاً از عوارض تغییرات هورمونی! صورتم سرخ شد و چادرم رو با حرص جلوتر کشیدم.

جاوید این بار هم تصنعی خندید.

- تو که انقدر خجالتی هستی، چرا با من کل کل می‌کنی آخه؟!

فقط لبم رو محکم بین دندان‌هام فشردم، با اینکه قدرت حرف زدن با جاوید رو نداشتم، اما به این نتیجه رسیدم که اتفاق مهمی تو زندگی و گذشته‌ش افتاده! تا رسیدن به مقصد هیچ حرفی بین من و جاوید رد و بدل نشد.

سر کوچه ماشین رو نگه داشت و کلید خونه رو به سمتم گرفت.

- خودت می‌تونی بری تو طلعت؟!!

هیچ احساس خوشایندی نسبت به این سؤالش نداشتم و با اینکه تمایلی به حرف زدن باهاش نداشتم، اما به ناچار پرسیدم: مگه خودتون نمیاین؟! جاوید برای چندمین بار تو چند روز اخیر نگاهش رو دزدید.

- میام... اما الآن نه...

ابرو هام بالا رفت و کلید رو از دست جاوید گرفتم.
- باشه!

و بدون خداحافظی و حرف دیگه‌ای از ماشین پیاده شدم و سعی کردم نسبت به اینکه جاوید حتی زحمت منتظر موندن به خودش نداد بی‌اعتنا باشم!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسل‌ی‌من

part_231#

جاوید نه اون شب به خونه برگشت و نه روز بعد!

برخلاف دفعه‌ی پیش که با نگرانی تا شب به انتظار
جاوید نشسته بودم، این بار بدون اینکه ترس و دلهره‌ای
به خودم راه بدم بعد از خوردن شام و خاموش کردن
چراغ‌ها، به اتاق خواب رفتم و سر جای خودم، روی
تخت دراز کشیدم!

و طولی نکشید که خواب مهمون چشم‌هام شد!
بدون اینکه کابوس و یا خواب ترسناکی ببینم، شب رو
سحر کردم.

نه انتظاری به دیدن جاوید کنارم روی تخت داشتم وایع
نه دیدمش!

با خیال راحت صبحانه‌م رو میل کردم و مثل روز
گذشته، روزم رو شب کردم!

حالا که جاوید زن کم‌سن و سالش رو تو خونه تک و
تتها رها کرده بود، دلیلی نداشت من به فکرش باشم و
یا سراغش رو از بقیه بگیرم! جاوید بچه نبود که گم
بشه و مطمئناً جاش خیلی خوب بود و بهش خوش
می‌گذشت که سراغی از من نمی‌گرفت!

حق با سوسن بود! جاوید که عمرش به عیاشی و
خوشگذرانی گذشته بود، چطور می‌تونست به زن و
زندگی پایبند بمونه؟! حتماً اسم زنی رو می‌خواست تو

شناسنامه‌ش داشته باشه و خودش کارهاش رو
هر طور که دوست داره پیش ببره!

اون شب هم مثل شب گذشته سپری شد و تنها تفاوتش
این بود که گویا جاوید نصف شب به خونه سر زده بود
و قبل از اینکه من بیدار بشم رفته بود.

و تنها نشونه‌ای که برای من گذاشته بود و من بعد از آن
کلی گشتن تو خونه و دور خودم پیداش کردم، کاغذی
روی جاکفشی بود که روش نوشته بود فریبرز به
دنبالم میاد و ظهر هم من رو از خیاطخونه به خونه
برمی‌گردونه!

با حرص کاغذ رو مچاله کردم و چادرم رو به سر
کردم.

با برداشتن کیفم از خونه خارج شدم، اما همین که در
رو باز کردم با فریبرز که کنار ماشینش کشیک می‌داد
مواجه شدم.

سر به زیر جلو اومد و من چادرم رو جلوتر کشیدم!
سلام داد و در ماشین رو باز کرد.

ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_232#

با اکراه جواب سلامش رو دادم و تشکر کردم.
مسیر تو سکوت سپری شد، نه فریبرز سؤالی
درباره‌ی آدرس پرسید و نه من سؤالی راجع به
جاوید!

نویسنده: نازیلا ع
خون خونم رو می‌خورد تا ظهر خودم به خونه
برگردم!

جاوید بیش‌تر از یک روز و نیم من رو به امون خدا
رها کرده بود و حالا برای من سرویس و راننده‌ی
شخصی فرستاده بود؟!!

فریبرز هم دقیقاً مثل جاوید جلوی خیاط‌خونه ماشین
رو نگه داشت و من با دیدن سوسن که انگار منتظر
من بود و با توقف ماشین تکیه‌ش رو از دیوار گرفت،
سرسری از فریبرز تشکر و خداحافظی کردم.
خوشبختانه سوسن اونقدر خنگ نبود که متوجه نشه
نباید جلوی فریبرز تابلوبازی دربیاره و با من حرف
بزنه!

@avayekhis

وارد خیاطخونه شدم و دقایقی بعد از دور شدن صدای ماشین فریبرز، سوسن وارد خیاطخونه شد.
نگاهی به اطراف انداخت و لب زد: بریم؟!
بدون هیچ تردیدی با تکون دادن سرم موافقت خودم رو اعلام کردم و هر دو از خیاطخونه خارج شدیم.
سوسن نفس آسوده‌ای کشید و با صدای بلندی گفت:
این کی بود؟!

زیر لب جوابش رو دادم که دوباره پرسید: نوچه‌ش بود؟!

نویسنده: نازیلا ع

باز هم زیر لب جوابش رو دادم.
سوسن بی‌حرف دستم رو گرفت و با هم مشغول قدم زدن شدیم.

حواسم پرت بود، اما نه اونقدر که متوجه تغییر ناگهانی مسیر و فاصله گرفتن زیادمون از خیاطخونه نشم!

فشاری به دست سوسن وارد کردم.
- کجا داریم می‌ریم؟!

شونه بالا انداخت و خیلی عادی جواب داد: نمی‌تونیم
جای تکراری قدم بزنیم که!
با گیجی نگاهش کردم که نچی کرد.

- خب آدم‌های اونجا ما رو دیدن، امروز هم ببینن
برامون حرف درمیارن و ممکنه قضیه تا خیاطخونه
برسه!

با اینکه از نظرم حرف‌هاش چرت و پرت بودن، اما
در ظاهر موافقت کردم و طوری رفتار کردم که
سوسن فکر کنه قانع شدم!
با وجود مأمورهای شهربانی مجبور بودیم تو کوچه
پس کوچه‌ها قدم بزنیم.

ShahedNA@

نویسنده: نازیلا ع

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_233#

کمی دیگه قدم زدیم که سوسن موقع گذشتن از سر
کوچه‌ای پاش به جوب گیر کرد و نزدیک بود علاوه
بر خودش، من هم زمین بخورم.
سوسن درحالی‌که زیر لب غر غر می‌کرد، خاک و
سنگ‌ریزه‌های چسبیده به زانوی شلوارش رو
می‌تکوند، اما نگاه من ناخودآگاه به پسر جوونی کشیده
شد که قامتش بیش از حد آشنا بود!

نگاهم هنوز به اون پسر بود که کنار ماشین ایستاده بود و سوسن که از پاک کردن لباس هاش فارغ شده بود، بلند شد.

با غر گفت: نپرسی مردهم یا زندهم! دست خودم نبود، هیچ جوره نمی‌تونستم نگاهم رو از اون پسر بگیرم!

بدون اینکه سرم رو برگردونم، از سوسن پرسیدم: چطوری؟! زخمی که نشدی؟!

سوسن با گفتن "نچ" ی جوابم رو داد. کمی بهم نزدیک شد.

- به چی نگاه می‌کنی؟!

کنارم که ایستاد، با سر به اون پسر اشاره کردم. - خیلی آشناست!

سوسن کمی چشم‌هاش رو ریز کرد.

- آهان این رو میگی!

- خب؟!

به کوچه اشاره کرد.

- اینجا کوچه‌ی خاله‌م این‌ها هستش، یعنی قبلاً اینجا

زندگی می‌کردن، چند هفته‌ست اسباب‌کشی کردن! این

پسره نامزد دختر همسایه دیوار به دیوار شونه. دختره

رو قراره بفرسته دانشگاه! آخه لامصب پسره دکتره!
پولدار، قیافه و هیکلش هم که نگم برات! بعد...
دیگه از ادامه‌ی حرف‌های سوسن چیزی متوجه نشدم،
چراکه با باز شدن در خونه و بیرون اومدن یه دختر،
اون پسر جوون هم تکیه‌ش رو از ماشین گرفت و با
چرخیدنش من تازه تونستم قیافه‌ش رو ببینم!
قیافه‌ش رو دیدم و لب گزیدم!

چادرم رو جلوتر کشیدم و بالاخره حیا کردم و نگاهم
رو ازش گرفتم!

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_234#

سوسن با دیدن حالت‌م، مشکوک پرسید: چی شده؟!
سرم رو تکون دادم و صورتم رو برگردوندم.
- هیچی... بریم!؟

سوسن بدون گفتن حرف اضافه‌ای سرش رو تکون
داد و از جلوی کوچه گذشتیم.
- می‌شناختیشون!؟

با گیجی به سوسن نگاه کردم.
- این پسر و دختره رو!

دل نمی خواست محمد رو به سوسن معرفی کنم و بگم
چه نسبتی باهاش داشتم!
به گفتن "نه." اکتفا کردم.

زن محمد قرار بود تحصیل کرده بشه و من قرار بود
عمرم رو تو کلاس های خیاطی که نه، تو خیابون ها
تلف کنم! فاصله ی زیادی بین این دو تا بود!

- خب حالا کجا بریم طلعت؟!

با صدای سوسن سرم رو بلند کردم.

- برگردیم!

چشم های سوسن گرد شد.

- برگردیم؟!

بی حوصله جواب دادم: الان یادم افتاد جاوید قراره

زودتر برگرده خونه!

نگاه سوسن که می گفت "خر خودتی" نصییم شد!

- باید برگردیم خیاطخونه!

با وجود اتفاقات چند دقیقه پیش و غیبت چند روزی

جاوید، سریع مخالفت کردم.

- نه!

سوسن سؤالی نگاهم کرد.

- نه؟!

نویسنده: نازیلا ع

- خودم می‌خوام برگردم خونه!

سوسن باز هم بازوم رو گرفت.

- خب بریم!

شاید دور از ادب بود، اما من تو اون ساعت نیاز به

تنهایی داشتم و اصلاً نمی‌تونستم پذیرای حضور

سوسن در کنارم باشم!

دست سوسن رو از روی بازوم کنار زدم و گرفتمش.

سعی کردم متقاعدش کنم.

ShahedNA@

نویسنده: نازیلا

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم عسلی من

part_235#

- خیلی دوست داشتم دعوتت کنم بیای خونه، اما باور

کن امروز وقت...

سوسن دستم رو پس زد و حرفم رو قطع کرد.

- باور می‌کنم!

تو اون لحظه که خودم رو ناراحت‌ترین آدم روی

زمین می‌دونستم، هیچ اهمیتی به صورت در هم

سوسن ندادم و با خدا حافظی کوتاهی ازش جدا شدم.

اونقدر دنیا مقابل چشم‌هام رنگ باخته بود که کنایه‌ی
سوسن مبنی بر اینکه راه خونه‌مون رو بلام یا گم
میشم، نادیده گرفتم و به راهم ادامه دادم.
اونقدر از دست آقا جان و دنیا عصبانی بودم که حتّی
انگار ترسیدن هم از یادم رفته بود! بی‌توجه به اینکه
ممکن بود مأمورین شهربانی تو خیابون جلوم رو
بگیرن، برای زودتر رسیدن به جای کوچه
پس‌کوچه‌ها از طریق خیابون‌ها به سمت خونه رفتم.
احمق بودم که تنها حرف‌های سوسن راجع به محمد
تو ذهنم بالا و پایین می‌شد و به این فکر نمی‌کردم
سوسن که محمد رو می‌شناخت و حتّی روز عروسی
هم با اون نقشه‌ی فرار برای من کشیده بود، چرا از
من پرسید می‌شناسمش؟!
اینکه سوسن می‌تونست باز هم نقشه‌ی دیگه‌ای بکشه
اصلاً به ذهنم خطور نمی‌کرد! فقط کلمه‌ی دانشگاه و
خیاط‌خونه رو مقابل هم می‌دیدم!
زمانی که به کوچه رسیدم، با خشم لگدی به در خونه
کوبیدم و کلید رو از داخل کیفم درآوردم، اما قبل از
اینکه بخوام کلید رو داخل قفل بچرخونم، در از داخل
باز شد.

هینی کشیدم و ناخودآگاه چند قدم به عقب رفتم.
چشم‌های به خون نشسته‌ی جاوید از صدایش هم
ترسناک‌تر بود!

- بفرما تو. دم در بده.

حتّی اگه راه فراری هم داشتم، جاوید با گرفتن دستم و
کشیدن من به داخل حیاط، ازم گرفت.

- عزیزم برای اومدن به خونه‌ی خودت که اجازه
نمی‌خواد! غریبی نکن خانومم!

هیچ حس خوبی به "عزیزم" و "خانومم" نگفتم جاوید
نداشتم، اینجور حرف زدنش از صد تا فحش هم بدتر
بود!

در رو طوری بست که از صدایش از جا پریدم.
- جدیداً کلاس خیاطی تو کوچه برگزار میشه؟!!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسل‌ی من

part_236#

دست و پام رو گم کرده بودم، اما سعی کردم به خودم
مسلط بشم و در نهایت با این فکر که زمانی که
پیشنهاد سوسن رو قبول کردم پیه تموم این چیزها رو

به تنم مالیدم، با حاضر جوابی گفتم: جدیداً شب‌ها جای
شمارو تو کوچه و خیابون پهن می‌کنن؟!
جا خوردن جاوید رو دیدم و با پوزخند زمزمه کردم:
شاید هم تو خونه‌ی دیگه و کنار زن دیگه پهن شده!
جاوید نیشخند زنان بهم نزدیک شد.

- عزیزم درسته من عاشق حرف از رختخواب و این
حرف‌هام، اما الآن وضعیت طوری نیست که از
شنیدنش به وجد بیام و بیخیال مسائل مهم بشم!
سر تا پاش رو نگاه کردم، نه یکبار و دوبار، بلکه
بیشتر از ده بار... تا جایی که جاوید کلافه گفت:
استپ استپ!

مردمک چشم‌هام بالآخره دست از حرکت و کاویدن
جاوید ایستاد!

بدون هیچ مقدمه‌ای با آرامش گفتم: مشخصه آدمی که
هرشب با چند تا دختر سر کرده، عاشق حرف از
رختخواب و شبهه!

آرامشم انگار به جاوید هم سرایت کرد که بدون ذره‌ای
عصبانیت گفت: علایق من رو به چیزهای دیگه
نسبت نده!

و با گفتن "بقیه‌ی جلسه داخل خونه برگزار میشه، دلم نمی‌خواد کسی حرف‌های عاشقانه‌م رو با زنم بشنوه."
بهم فهموند اونقدرها هم که نشون میده آروم نیست!
با تموم این‌ها خودم رو نباختم و درحالی‌که چادرم رو از روی سرم برمی‌داشتم، از پله‌ها بالا رفتم.
خیلی خوب متوجه جاوید که داشت از پله‌ها به دنبالم بالا می‌ومد، بودم، اما طوری در رو به هم کوبید که باز از جا پریدم.

- من که می‌دونم تموم این حرف‌ها از گوریان: نازیلا ع
سوسن بلند میشه!

با صدای بلند جاوید، باز هم از جا پریدم!
- وگرنه تو رو چه به حرف از رختخواب و شب! تو جلوی من می‌خوای لباس عوض کنی، سرخ و سفید میشی، حالا اومدی دربارهی...
از اینکه جاوید تا این حد من رو بی‌زبون تصور کرده بود، خونم به جوش اومد! درحالی‌که از عصبانیت می‌لرزیدم حرفش رو قطع کردم.

- من دیگه تا این حد لال نیستم!
چند ثانیه طول کشید تا صدای خنده‌ی جاوید بلند شد و من تازه متوجه حرفم شدم!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_237#

- بذار ببینمت طلعت...

و با چشم‌های ریزشده نگاهم کرد.

- تا چه حد زبونت کوتاهه؟!

دستش رو که می‌خواست از لیم نیشگون بگیره، پس
زدم.

جاوید بدون اینکه چیزی به روی خودش بیاره، با
خنده گفت: چی میگن... خواستی ابروش رو درست

کنی، زدی چشمش رو هم کور کردی!

با یاد حرف‌های سوسن راجع به دختری که کنار
محمد بود و مطمئناً نامزدش، چیزی مثل حسادت به
جونم افتاد!

با پوزخند به جاوید نگاه کردم.

- شوهرهای مردم باعث پیشرفت زنشون میشن،

اونوقت من باید از طرف شوهرم مسخره بشم!

ابروهای جاوید بالا رفت.

- شوهرهای مردم؟! سوسن که شوهر نداره!

@avayekhis

- منظور من هم سوسن نبود!
گوشه‌ی چشم‌های جاوید چین خورد.
- آگه منظورت اینه که خودم حدس بزنم، باید بگم تو
فرض کن من تو این مورد خنگم و آگه انتظار داری
یکی یکی اسم بگم تا به شخص مورد نظر برسه،
سخت در اشتباهی!

بدون اینکه شرم کنم و خجالت زده بشم، بدون اینکه
ثانیه‌ای رو از دست بدم، جواب دادم: در اینکه عقل
شما فقط تو موارد جنسی کار می‌کنه، شکی نیست! ایا
باید بگم من هیچ انتظاری از شما ندارم!
جاوید با خونسردی شونه بالا انداخت.
- باشه!

و درحالی‌که دکمه‌های بالایی پیراهنش رو باز می‌کرد،
گفت: ادامه‌ی جلسه رو نشسته برگزار می‌کنیم!
با تأسف سرم رو تکون دادم و به نشستن جاوید نگاه
کردم.

جاوید با تکون دادن ابروش اشارهای به کنارش کرد.
- سر پا خسته میشی!

و زمانی که دید قصد کوتاه او مدن ندارم و همچنان سر
پا ایستادم، گفتم: راستی... هر چیزی که اون دوست
عزیزت میگه باور نکن!
و بدون اینکه فرصت تحلیل کردن حرفش رو بهم بده،
ادامه داد: هر شب که با چند نفر همیشه سر کرد! به
هر حال توان...

ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلی من نویسنده: نازیلا ع
part_238#

از این همه وقاحتش چشم‌هام گرد شد و جاوید با دیدن
حالتم حرفش رو قطع کرد!

درحالی‌که زیر لب با حرص "واقعاً که" رو تکرار
می‌کردم، چرخیدم به سمت اتاق برم که جاوید دوباره
گفت: نگفتی... کلاس‌ها تو کوچه خیابون برگزار
میشه؟!

بدون اینکه به سمتش برگردم، جواب دادم: گفتم که
شب‌ها...

جاوید هیچ کنان حرفم رو قطع کرد.

- سؤال من رو با این چیزها جواب نده طلعت!

صدای نفس عمیقش به گوشم رسید.
- به قول خودت شوهرهای مردم باعث پیشرفتتون
میشن، بعد تو انتظار داری وقتی به اسم کلاس رفتی
کوچه و خیابون، من راه بیش‌تر رو برای پیشرفت
باز کنم؟!!

- گفتم که من هیچ انتظاری از شما ندارم!
و نیشخند زان به سمتش برگشتم.

- از آدمی که با پول بتونه آدم‌ها رو بخره، هیچ
انتظاری نمیشه داشت!

و بی‌توجه به "مزخرف‌نگو" گفتن جاوید، ادامه دادم:
و صد البته باید خودش رو آماده کنه تا ببینه اون آدم
این بار می‌خواد چیکار کنه تا از کارهای غافلگیر
نشه!

پوزخند زدم.

- به هر حال چند میلیون پول اونقدر زیاده که
بخاطرش من رو تعقیب کنید! باید زودتر می‌فهمیدم
من هیچ آزادی و اراده‌ای از خودم ندارم!
جاوید از جا بلند شد و من این بار نه از رگه‌های قرمز
چشم‌هایش ترسیدم و نه از رگ‌های برجسته‌ی پیشونی
و گردنش!

درست تو یک قدمیم ایستاد و من به جای فاصله
گرفتن ازش، سرم رو بلند کردم تا صورتش رو
راحت‌تر ببینم!

- تو هنوز اونقدر بچه‌ای که فرق بین تعقیب و مراقبت
رو نمی‌دونی!

خیره به چشم‌هایش بدون هیچ ترسی گفتم: اگه بچه‌م،
می‌داشتین بچگیم رو بکنم!
جاوید جمله‌م رو نشنیده گرفت.

- تو هنوز نمی‌دونی اگه خدایی نکرده مأمورهای ازبیل
شهربانی بگیرنت، چه اتفاقی میفته! اگه می‌دونستی با
چادر تو کوچه و خیابون راه نمی‌فتادی، بلکه خودت هم
بیخیال کلاس خیاطی می‌شدی!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی_چشم‌عسلی_من

part_239#

موشکافانه جاوید رو نگاه کردم.

- پس همه‌ی این حرف‌ها بخاطر اینکه من کلاس
خیاطی نرم یا بهتره بگم تو این خونه زندونی بشم!
جاوید با بی‌خیالی نچی کرد.

- گفتم با این سوسن نگرد، خاله زنکت کرده! خانوم
من نباید اهل این حرف ها و کار های بیخودی باشه!
بدون هیچ حرف اضافه ای، عصبی خندیدم.
- دیدی؟ دیدی؟ خودت هم قبول داری بحث راجع به
این موضوع بی فایده ست!
به سردی جواب دادم: شما می تونید اینطوری فکر
کنید!

جاوید خم شد تا هم قد با من بشه.
در حالیکه تو چشم هاش خبری از عصبانیت چند دقیقه
پیش نبود، با دقت نگاهم کرد.

- شوهر های مردم باعث پیشرفت شون میشن،
خانوم هاشون به نظرت چطوری هوای شوهر هاشون
رو دارن؟!

ابرو هام ناخود آگاه بالا رفت.
- الان منظور تون اینه من باید هوای شما رو داشته
باشم؟!

جاوید کمر خم شده ش رو راست کرد.
- قربون آدم چیز فهم! حالا شدی همون بانوی چشم
عسلی زرنگ من!
با تمسخر خندیدم.

- آهان! اونوقت باید من چیکار کنم؟!
جاوید که انگار خندهم رو به حساب مشتاق بودنم
گذاشته بود، به حالت فکر کردن چونهش رو خاروند.
- خب دیگه... به نظرم بهتره از اون کسی که
شوهرش کمک به پیشرفتش کرده این سؤال بپرسی!
بدون اینکه از قصد و نیت جاوید خبر داشته باشم،
گفتم: آخه همیشه که ازش بپرسم!
- چرا؟ مگه باهаш حرف نمی‌زنی؟!
- نه!

و با پوزخند ادامه دادم: درواقع اصلاً هیچ راهی وجود
نداره که باهаш حرف بزنم!
جاوید دستش رو تو هوا تگون داد.
- اوه! حالا مگه کی هست؟! زن شاهه که برای حرف
زدن باهаш نوبت بخواد؟!!

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_240#

بدون اینکه کنترلی روی حرف‌هام داشته باشم، گفتم:
زن محمده! طبیعیه که نتونم باهаш حرف بزنم!
سفید شدن رنگ پوست جاوید رو به وضوح دیدم!

در حالیکه پلکش می‌پرید، زمزمه‌وار پرسید: م...
محمد؟!!

بدون هیچ ترسی سرم رو تکیه دادم.
جاوید زبانش رو روی لب‌های خشک‌شده‌ش کشید.
- ممد بی‌ناموس رو میگی؟!!

شونه بالا انداختم.

- مگه من چند تا محمد می‌شناسم؟!!

جاوید ادای من رو درآورد.

- محمد! محمد!

و به یک باره عصبانی شد و با غیظ ادامه داد: تا حالا

یه بار نشده اینطوری اسم من رو صدا کنی! ممد!

ممد! خاک تو سر اون کنن که بخاطرش آرامش

نداریم!

نیشخند زدم: بخاطر محمد آرامش نداریم یا بخاطر...

با فریاد عصبی جاوید، به معنای واقعی لال شدم!

- بسه! بسه!

با ترس سرم رو بلند کردم.

باز هم صورت جاوید سرخ و رگ‌های پیشونیش

برجسته شده بود!

- اصلاً صبر کن ببینم... تو اون عوضی رو کجا دیدی؟!!

تو سکوت تنها نگاهش کردم.

- پرسیدم کجا دیدیش؟

با داد جاوید از جا پریدم و با تکرار کردن سؤالش، به ناچار جواب دادم: با سوسن رفته بودیم بیرون، اونجا دیدمش!

- گفته بودم باهات نگرد، نگفته بودم؟!!

تنها سرم رو پایین انداختم و جاوید با حرص دوباره گفت: من گفته بودم بری کلاس خیاطی یا بری سراغ

اون مرتیکه‌ی دو هزاره؟!!

- من نرفتم سراغ مح...!

و با نگاه چپ‌چپ جاوید، اصلاح کردم.

- یعنی من نرفتم سراغش! اتفاقی دیدمش!

جاوید با حرص نگاهم کرد.

- حق نداشتی ببینیش! چشم‌هات رو می‌بستی تا

نمی‌دیدیش! تو الان شوهر داری، شوهرت هم من

هستم! چشم‌هات رو باید رو کل مردهای دنیا ببندی!

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من

- من اتفاقی دیدمش، اما شما مگه چشم‌هاتون رو روی زن‌های دیگه بستین؟! با وجود گذشته‌ی درخشان‌تون انتظارات بیجا از من نداشته باشید لطفاً!

- زبونت خیلی دراز شده طلعت! خیلی بهت دل و جرأت دادم، تو خونه‌ی آقا جانت یه پیشی بودی که نهایتاً پنجاهات رو می‌کشیدی رو سر و صورت آدم، اما الان کم مونده من رو قورت بدی!

از اینکه من رو با گربه برابر دونسته بودی، اخم‌هام تو هم رفت.

- فقط عقلم اومده سر جاش و دارم از واقعیت حرف می‌زنم!

- واقعیت؟! هه! آگه واقعیت از نظر تو آینه، من ترجیح میدم برم تو کارتون تام و جری، جای یکی از گربه‌های سیاه باشم! پشت چشم نازک کردم.

- گذشته‌ی شما قابل انکار نیست!

- تو از گذشته‌ی من چی می‌دونی طلعت؟! با داد جاوید باز از جا پریدم.

- هان؟! پرسیدم تو از گذشته‌ی من چی می‌دونی
طلعت؟!!

برای اولین بار تو عمرم لال نشدم و حرف زدن رو
به سکوت ترجیح دادم!

- اینکه شما یه دروغ‌گو یید! کل خانوادہ‌ی شهبازی‌ها
دروغ‌گو هستن! حاج جواد گفته بود من شبیه نامزد
سابق شما! کو نامزد شما؟! حتماً یه عکسی ازش
دارین دیگه!

باز هم احساس کردم رنگ جاوید پرید! نویسنده: نازیلا ع
گوشه‌ی لبش رو جوید و کمی بعد گفت: حالا بابام یه
حرفی زده! چرا پاچه‌ی من رو می‌گیری؟!
چشم‌غره رفتم. رسماً من رو با حیوانات باغ وحش
اشتباه گرفته بود!

از چشم‌ها و حالت صورت جاوید می‌خوندم دلش
نمی‌خواد این بحث بیش‌تر ادامه پیدا کنه، اما با اینحال
کوتاه نیومدم. این مسئله باید یکبار برای همیشه حل
می‌شد!

- مادرتون هم می‌گفت شما مریضید و چند ماه بیش‌تر
زنده نیستید!

جاوید به تلخی گفت: جای کسی رو که تنگ نکردم!
خودت می‌دیدی که رو به قبله نبودم! در ضمن "خدا
نکنه" یادت رفته! زبونت هم گاز بگیر حتماً!
زبونم رو گاز گرفتم و در مقابل نگاه متعجب جاوید
گفتم: بفرمایید! این هم از این! اما من باید بفهمم چی تو
گذشته بوده که هرکی از راه می‌رسه یه تیکه به من
میندازه!

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلی من نویسنده: نازیلا ع
part_241#

-اولاً تموم این هرکی‌ها غلط می‌کنن به تو تیکه
بندازن، دوماً اونی که گذشته باید رو سرش کوبیده
بشه، من نیستم، پس لطفاً انقدر جلوی من گذشته گذشته
نکن!

انگار شمشیر رو از رو بسته بودم که مقابل جاوید
جبهه گرفتم.

- آهان! پس حتماً اون آدم من هستم!
جاوید نچی کرد.

- نه نگران نباش. تو نیستی! به وقتش با اون شخص عزیز و محترم آشنا میشی، فعلاً زیاد فسفر نسوزون خانومم!

- فعلاً که تموم کاسه کوزه‌ها یکی یکی داره رو سر من می‌شکنه!

جاوید جلو اومد و پیشونیم رو بوسید.

- نگران نباش خانومم! خودم رو جلوت سپر می‌کنم،

کسی جرأت نمی‌کنه بهت نگاه چپ بندازه، چه برسه

به شکوندن چیزی رو سر و کله‌ی بلوریت! سده: باز یلایع

با گذاشتن دستم روی سینه‌ی جاوید کمی بینمون فاصله

انداختم.

- این حرف‌ها باعث نمیشه من بیخیال گذشته بشم!

جاوید ضربه‌ی آرومی به نوک دماغ زد.

- و همچنین این حرف‌ها باعث نمیشن من به این فکر

نکنم که تو به جای کلاس خیاطی رفتی کوچه و

خیابون و بخاطر دیدن مد بی‌ناموس اومدی من رو

قورت دادی!

از جاوید فاصله گرفتم و درحالی‌که به سمت اتاق

می‌رفتم، به سردی گفتم: ببینید من رو به کجا

رسوندین که این کار رو کردم!

و قبل از اینکه در رو ببندم، حرف آخرم رو زدم.
- این الم شنگه و تعقیب هم بخاطر این بود که من به
حبس شدن تو خونه رضایت بدم، باشه من دیگه نمیرم
خیاطخونه!

جاوید با خنده گفت: نکن این کار رو طلعت! اینطوری
تو اوج خداحافظی نکن تو رو خدا!

بدون اینکه لبهام ذره‌ای کش بیان، با تأسف سرم رو
تکون دادم. جاوید کمی خودش رو جمع و جور کرد.

- خب... خب منظورم اینه که مگه اون سوسی: باز یلایع
عوضی می‌داشت تو خیاطی یاد بگیری؟!!

با گفتن "مهم نیست" زیر لبی در رو بستم و بی‌توجه
به ضربه‌های جاوید به در، به هر سختی‌ای که بود در
رو از داخل قفل کردم.

بهتر بود حداقل برای چند ساعت هم که شده چشمم به
جاوید نمیفتاد. به اندازه‌ی کافی رومون تو همدیگه باز
شده بود! باورم نمی‌شد فهمیدن خبری از محمد باعث
شده باشه تو روی جاوید بایستم!

part_242#

زمانی که تلاش‌های جاوید راه به جایی نبرد و من
حاضر به خارج شدن از اتاق نشدم، غرولندگنان خونه
رو ترک کرد.

و من حتی در نبودش به خودم زحمت تگون خوردن
ندادم!

تا شب همونجا پشت در اتاق نشستم و زمانی که
خبری از جاوید نشد، با همون لباس‌ها به تخت خواب
پناه بردم.

کل شب رو با این کابوس که محمد داشت زیر مشتم و
لگد جاوید جون می‌داد سپری کردم. با این حال به هیچ
عنوان از خواب نپریدم و حاضر نشدم لحظه‌ای از
کتک‌کاری جاوید رو از دست بدم!

.
. .

روز بعد با سردرد بدی از خواب بیدار شدم و از دیدن
ساعت که دو بعد از ظهر رو نشون می‌داد، خودم رو
مستحق این سردرد دونستم! چراکه بدن من به این
همه خواب عادت نداشت.

لباس‌هام رو که از شدت عرق به تنم چسبیده بودن، از تن در آوردم و با وجود ضعفی که داشتم، بدون خوردن لقمه‌ای غذا وارد حموم شدم.

تموم مدت داشتم به جاوید و آینده فکر می‌کردم، به آینده‌ای که شاید در کنار محمد یا هر مرد دیگه‌ای تا این حد در رفاه و آسایش سپری نمی‌شد، اما حداقل شاید می‌تونست از این بهتر رقم بخوره.

با سستی از حموم خارج شدم و شکمم رو با چند لقمه نون و پنیر سیر کردم.

به طرز احمقانه‌ای منتظر خبری از جاوید بودم تا جایی که کل خونه رو برای پیدا کردن نامه و یادداشتی ازش گشتم، اما چیزی نبود که نبود! جاوید باز هم من رو به امون خدا تنها گذاشته و رفته بود! با این حال نه جرأت داشتم از خونه خارج بشم و نه حتی دلیلی! شک نداشتم که فریبرز به قول معروف زاغ سیاه من رو داره چوب می‌زنه و منتظره خطایی از من سر بزنه تا بره کف دست جاوید بذاره!

با همون چند لقمه و تماشای در و دیوار روزم رو شب کردم و با تاریک شدن هوا به تخت‌خواب پناه بردم.

این بار تو کابوس هام، جاوید همراه دختر ناشناسی بود
که با دیدنشون در کنار هم از خواب می پریدم!

ShahedNA@

part_243#

از اونجایی که به محض چشم رو هم گذاشتن باز هم
به خوابم میومدن، تصمیم به شب زندهداری گرفتم!
در واقع ترجیح می دادم به جای خوابیدن و دیدن جاوید
تو دست یکی دیگه، در و دیوارها رو تو تاریکی
تماشا کنم!

با طلوع آفتاب با خستگی روی زمین نشستم و
درحالیکه چشم بسته به دیوار تکیه داده بودم، نمی دونم
کی خوابم برد.

.

.

.

با صدای در زدن درحالیکه قلبم تندتند خودش رو به
قفسه‌ی سینه‌م می کوبید، از جا بلند شدم.
با گنجی به ساعت نگاه کردم... نه صبح بود...

بلند شدن دوباره‌ی صدای در، مانع از این شد که بتوانم
بیش‌تر فکر کنم.

حواسم سر جاش نبود، اما نه اونقدر که عادت جاوید
رو به بی‌سر و صدا اومدن به خونه رو فراموش کنم!
چادرم رو از چوب رختی برداشتم و از خونه خارج
شدم.

با برخورد هوای سرد به صورتم، خواب از سرم
پرید!

هوا سوز داشت و من چیزی جز بلوز و دامن نخی یلایع
نازک به تن نداشتم! چادرم رو جلوتر کشیدم و
صورتم رو پوشوندم.

در رو که باز کردم با فریبرز ی مواجه شدم که یه
دستش رو به قصد در زدن دوباره بلند کرده بود!
تنها یک ثانیه طول کشید تا اتفاقات دیروز یادم بیفته...
جز فریبرز کسی نمی‌تونست به جاوید خبر بده که من
به خیاطخونه نرفتم!

با اخم چادرم رو جلوتر کشیدم و با طلبکاری پرسیدم:
فرمایش؟!

"سلام"ش رو بی جواب گذاشتم و دوباره سؤال رو
تکرار کردم، با این تفاوت که این بار "اگه کاری
ندارین، در رو ببندم!" اضافه کردم!
فریبرز سرش رو پایین انداخت و با من گفت: آقا
گفتن پیام دنبالتون تا خیاطخونه همراهیتون کنم!
با تمسخر پرسیدم: آقا؟!
فریبرز تکونی خورد.
- بله... خب جاوید خان گفتن پیام...

ShahedNA@

نویسنده: نازیلا ع

#او_شاهد_بود

part_244#

با اینکه تمایل شدیدی داشتم تا بگم "جاوید خان غلط
کرد و مگه خودش زبون نداره؟"، اما به هر زحمتی
بود زبون به دهن گرفتم و به گفتن "به آقاتون بگید
خودش بیاد! نیازی به پیغام فرستادن نیست" اکتفا
کردم!

بدون اینکه منتظر جوابی از جانب فریبرز بمونم، در
رو به روش بستم و به خونه برگشتم.
غرو لندکنان به سر و صورتم آب زدم.

سر به زیر در حالیکه داشتم صورتم رو با حوله
خشک می‌کردم، با صدای جاوید "هین" بلندی کشیدم
و سرم رو بلند کردم.

- خانومم تو که طاقت دوری من رو نداری، دیگه چرا
دیروز از خونه پرتم کردی بیرون؟! دلت برام تنگ
میشه؟! خب لازم نیست اینطوری پیغام بفرستی! از
خونه بیرونم نکن، با دلم راه بیا، ببین چطوری از
کنارت جم نمی‌خورم!

با سکوت جاوید، حوله رو که همچنان مقابل صورتم
نگه داشته بودم، پایین آوردم و با نگاه خندون جاوید و
نیش بازش تازه یادم افتاد اخم کنم!

"قربون خانوم خنگ خودم برم!" گفتن جاوید رو
نشنیده گرفتم و به سمت اتاق رفتم.

جاوید با نون سنگی که تو دستش داشت دنبالم اومد.
- من که می‌دونم گرسنه‌ته خانومم!

با غیظ گفتم: یادتون افتاد یه بنده خدایی رو تو این
خونه تک و تنها زندونی کردین، ممکنه گرسنه‌ش
بشه؟!

جاوید بازوم رو نوازش کرد.

- جان یکی از عمه‌هاات این جمع بستن رو بی‌خیال شو!
هر کی ندونه فکر می‌کنه من با چند نفر دست به یکی کردم بدون آب و غذا زندانیت کردم!
ابرو هام بالا پرید.

- مگه غیر از اینه؟!!

جاوید این بار شونه‌هام رو نوازش کرد.

- عزیزم! تو الآن عصبانیتت از یه چیز دیگه‌ست،

چرا مسائل رو قاطی می‌کنی آخه؟!!

سعی کردم خودم رو از دستش رها کنم. پرسیدم: آچه چیزی؟!!

جاوید هومی گفت.

- بگم؟!!

کامل به سمتش چرخیدم.

- من با شما شوخی دارم احیاناً؟!!

جاوید شونه بالا انداخت.

- نمی‌دونم والا!

و نگاهم کرد.

- اما حالا که خودت می‌خوای، بهت میگم!

سؤالی نگاهش کردم و جاوید با نفس عمیقی گفت: یا
گرسنگی زده به سرت که اینطوری پاچه‌ی من رو از
راه نرسیده می‌گیری...

شاکی نگاهش کردم و جاوید به سرعت جمله‌ش رو
ادامه داد: یا اینکه درگیر مسائل زنونه شدی و
اینطوری عصبانیتت رو رو سر من بدبخت خالی
می‌کنی!

چشم‌هام گرد شد و جاوید باز از اراجیف بافتن به هم
دست برنداشت.

- اما خب خانومم راه چاره‌ی هر دوتاش پیش منه!
به نون توی دستش که انگار از داغی افتاده بود و مثل
چند دقیقه پیش با بوش اشتها رو تحریک نمی‌کرد،
اشاره کرد.

- گرسنه باشی که با این...

و با لبخند مرموزی ادامه داد: اگه هم اون مسائل باشه،
با بغل کردن می‌تونم آرومت کنم! شاید اینطوری یاد
بگیری چطوری به وقتش من رو آروم کنی!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود

part_245#

صورتش رو جلوتر آورد و من از برخورد تهریشش
با گونه‌م که تازگی داشت، به خودم اومدم و پسش
زدم.

اخم‌های جاوید تو هم رفت و با نیشخند ازم فاصله
گرفت.

- فکر می‌کردم دلت برام تنگ شده... یه ذره بخاطر
من کوتاه اومدی!

نویسنده: نازیلا ع

پوزخند زد.

- اما می‌بینم نه! خودتی! خودِ خودت! باید برای یه
ماچ ساده کلی خودم رو به در و دیوار بزنم که خانوم
بلکه راضی بشه!

اونقدر نگاه جاوید ترسناک بود که ترجیح دادم سکوت
کنم تا اینکه بهش بگم "همینه که هست!"

- زن‌های مردم با دل شوهرشون راه میان،
شوهرشون هم باعث پیشرفتشون میشن!

و من خوب می‌دونستم که تموم این دلخوری‌ها بخاطر
اسم "محمد"ی بود که روز گذشته از زبون من شنیده
بود!

در مقابل جاوید که چهره‌اش با وجود ته‌ریش، خسته
به‌نظر می‌رسید و نگاه شاکی و منتظرش، باز هم لال
شدم و سرم رو پایین انداختم!

حتّی پوزخنده‌ای پر صدایی که جاوید پشت سر هم
میزد، باعث نشد نگاهش کنم!

در نهایت جاوید از اتاق خارج شد و زمانی که من با
جون کردن به خودم جرأت این رو دادم که به دنبالش
وارد آشپزخونه بشم، اون خیلی راحت از کنار من
سربه‌زیر گذشت و دقیقه‌ای بعد کوبیده شدن در حیاط
خبر از رفتش داد!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود

part_246#

عصر بود که جاوید به خونه برگشت.
دیدن لبخند گوشه‌ی لبش بعد از اتفاقات اخیر و
حرف‌های صبحش، به طرز عجیبی دلهره‌آور بود!
به سمتم اومد و مقابلم روی زانوهایش نشست.
- چرا اینجا نشستی؟!

نگاهی به دور و اطرافم انداختم، هنوز وسط خونه نشسته بودم.

زمزمه کردم: همین طوری!

جاوید ابرویی بالا انداخت و از جا بلند شد.

دستش رو به سمتم گرفت.

- بلند شو!

سؤالی نگاهش کردم که باز هم جمله‌ی دستوریش رو

تکرار کرد.

با تردید دستش رو گرفتم و به کمکش از جا بلند شدم.

- برو حاضر شو طلعت!

- حاضر شم؟!!

دستم رو فشرد.

- آره!

و بدون اینکه من دوباره سؤالی بپرسم، همزمان با

رها کردن دستم جواب داد: می‌خوایم بریم یه جای

خوب!

چاره‌ای نداشتیم، با تکیه دادن سرم، موافقت کردم.

در عرض پنج دقیقه لباس پوشیدم و همراه جاوید از

خونه خارج شدیم.

برخلاف همیشه که جاوید به محض خارج شدن از
خونه تا کنار ماشین و در حین رانندگی دستم رو
می گرفت، این بار با حفظ فاصله از من حرکت
می کرد و تو ماشین هم کاری با من نداشت!
زمانی که مسیر طولانی شد و جاوید هیچ حرفی نزد،
دل رو به دریا زدم و پرسیدم: داریم کجا می ریم جاوید
خان؟!

لبخند گوشه‌ی لبش عمیق تر شد.

نویسنده: نازیلا ع

- گفتم که... یه جای خوب!

و این جواب یعنی سؤال دیگه‌ای نپرسم!
نگاهی به دور و اطرافم انداختم، اون قدر تو فکر بودم
که متوجه نشده بودم از خونه چقدر فاصله گرفتیم و از
اون جایی که شناخت کامل و درستی از خیابون‌ها
نداشتم، نمی دونستم دقیقاً کجا هستیم!

کمی که گذشت، با خارج شدن از شهر زیر چشمی به
جاوید نگاه کردم، آروم آروم بود! آب دهنم رو قورت
دادم و سعی کردم با این فکر که جاوید شوهرمه و
غیر ممکنه بخواد بلایی سرم بیاره، به ترسم غلبه کنم!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود

part_247#

تو فکر و خیال خودم غرق بودم که با "پیاده شو"
گفتن جاوید از جا پریدم.

از شیشه‌های ماشین داشتم به اطرافم نگاه می‌کردم که
جاوید در ماشین رو باز کرد.

به ناچار از ماشین پیاده شدم. هوا تاریک شده بود و
اطراف زیاد قابل تشخیص نبود، هرچند که اطرافمون
هم جز دار و درخت چیز خاصی به چشم نمی‌خورد!
- از این طرف باید بریم!

با گنجی کنار جاوید قدم برداشتم، هرچقدر که جلوتر
می‌رفتیم، مکان و منظره‌های اطراف برام واضح‌تر
می‌شد، جاوید من رو به خونه باغ آورده بود!

به خیال اینکه جاوید مثل همیشه خواسته غافلگیرم
کنه، سکوت کردم، اما با گذشتن از در ورودی و
دیدن ماشین‌هایی که حتم داشتم متعلق به نوچه‌های
جاویده، باز هم ترس به سراغم اومد! از اینکه جاوید
نوچه داشت هیچ‌وقت حس خوبی نداشتم و حالا که
برای حضورشون تو خونه باغ اصلاً دلیل موجهی
وجود نداشت، برام غیرقابل تحمل‌تر از همیشه بود!

ناخودآگاه به جاوید نزدیک شدم.

- اینجا چه خبره؟!!

با حفظ همون لبخند کزایش جواب داد: خبرهای خوب! با شناختی که ازت نسبت به خودم دارم، مطمئنم خوشحال می‌شی!

ناخودآگاه با دست‌های یخ‌زده دست جاوید رو گرفتم، برخلاف من دست‌هاش تو اون سرما گرم گرم بود! چند ثانیه به دست‌هامون نگاه کرد و لبخند کجش از روی لب‌هاش پر کشید!

قبل از اینکه بفهمم جریان از چه قراره، هر دو دستم رو بالا برد و بوسه‌ی عمیقی روشون زد.

لبخندی رو که می‌خواست از این حرکتش روی لب‌هام بشینه، با رها کردنم پر کشید.

با اینکه می‌دونستم جاوید باز هم به سؤالم جواب درستی نمیده، پرسیدم: اینجا چه خبره؟! جاوید خیلی راحت شونه بالا انداخت.

- خونه‌ی عروس با مرگ دوماذ نابود میشه!

چندبار جمله‌ش رو زیر لب زمزمه کردم.

با بهت به نوچه‌های جاوید که هر کدوم چماق به دست، گوشه‌ای ایستاده بودن، نگاه کردم.

تا خواستم به جاوید نزدیک بشم، درست مقابل پام زانو زد و چشم‌هایش رو بست.

ShahedNA@

#او_شاهد_بود

part_248#

- شروع کنید!

جاوید با کی بود و چی می‌خواست؟! مطمئناً با من که نبود، اما دقیقاً چی از نوچه‌هایش می‌خواست که اون‌ها با تردید داشتن به هم نگاه می‌کردن؟!

چند دقیقه گذشت که جاوید چشم‌هایش رو باز کرد.

- معطل چی هستین؟ شروع کنید!

نوچه‌هایش با چماق‌های تو دستشون مخوف‌تر از همیشه به نظر می‌رسیدن! با نزدیک شدنشون با ترس عقب عقب رفتم، اما اون‌ها به جای من، به سمت جاوید رفتن و با چماق به جوش افتادن.

بهت و ناباوری برای توصیف صحنه‌ی مقابلم کافی نبود، جاوید داشت زیر لگدها و ضربه‌هایی که نوچه‌هایش بهش می‌زدن جون می‌داد! اصلاً برای چی باید این کار رو می‌کردن و جاوید کتک می‌خورد؟!

با دیدن خونی که از سر و صورت جاوید جاری
می‌شد، طاقت نیاوردم و داد زدم: ولش کنین!
کشتینش!

فریبرز سر به زیر جواب داد: شرمنده زن داداش! ما
فقط از جاوید خان دستور می‌گیریم!
صدای ضعیف جاوید به گوشم رسید.
- تا وقتی... من نگفتم از کتک... زدن من دست
بر نمی‌دارین!

بدون شک جاوید به سیم آخر زده بود و دیوانه شده یلایع
بود!

می‌دونستم که حرف، حرف خودش و ازش
بر نمی‌گرده و اینطور که از اطاعت نوجه‌هاش
مشخص بود تا جاوید اجازه نمی‌داد دست‌بردار نبودن!
جلوتر رفتم و بالای سر جاوید ایستادم.
با جون کردن گفتم: خواهش می‌کنم بگو بس کنن!
به سختی سرش رو بلند کرد.
- مگه... از کنار من بودن... عذاب... عذاب...
نمی‌کشیدی؟!!

حتی سر و صورت خونیش و دردی که مطمئناً
می کشید مانع از این نمی شد که لبخند کزایش از روش
لب هاش پاک بشه!
- گریه چرا؟! -

دستم رو روی گونه هام کشیدم، خیس خیس بودن!
- گریه... نکن!

سرعت اشک هام بیش تر شدن.
- التماس می کنم بگو بس کن!

نویسنده: نازیلایع

سرش رو تکیه داد.
- هیش! امشب... خلاصت می کنم... مردنم رو ببینی
شاید...

بی طاقت قبل از اینکه جمله اش رو کامل کنه، سرش
رو به آغوش کشیدم که همزمان یکی از ضربه ها به
سرم خورد!

دنیا مقابل چشم هام تیره و تار شد، آخرین چیزی که
شنیدم "می کشمتون کثافت ها! مگه نگفتم مواظبش
باشید؟! " گفتن جاوید بود!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود

part_249#

زمزمه‌هایی رو می‌شنیدم و نمی‌تونستم جوابی بدم!
می‌شنیدم که صدام می‌کنن و نمی‌تونستم لب‌هام رو
برای گفتن "بله" تگون بدم!
اینکه بخوام پلک‌هام رو باز کنم انگار سخت‌ترین کار
ممکن بود!

احساس سنگینی تو سرم می‌کردم و تا مغز استخوانم
می‌سوخت! نیازی به فکر کردن زیاد نبود،
صحنه‌های چند دقیقه پیش، شاید هم چند ساعت پیش
مقابل چشم‌هام نقش بستن و باعث شدن از جا بپریم.
چندبار پلک زدم تا تصاویر برام واضح شدن.
نگاه سرگردونم داخل اتاق چرخید و روی جاویدی
نشست که با هیجان و ترس داشت نگاهم می‌کرد!
- به هوش اومدی؟! -

با دیدن صورت جاوید که زخمی بود و خون‌های
خشکیده روش خودنمایی می‌کرد، نیمخیز شدم.
"آخی" که با تیر کشیدن و سوختن سرم از بین لب‌هام
خارج شد، با "جانم" گفتن جاوید یکی شد!
بوسه‌ی گرم جاوید رو روی دستم احساس کردم.
- خوبی دردت به جونم؟! -

پلک‌هام از هم باز شدن.
جاوید چطور با وجود اون همه درد، می‌خواست درد
من رو هم به جون بخره؟!
دقیق نگاهش کردم، دقیق دقیق... به چشم‌های
مضطرب و منتظرش! دستم ناخودآگاه بالا رفت و
صورت جاوید رو لمس که نه، نوازش کرد!
جاوید برای چندمین بار کف دستم رو بوسید و من به
این فکر کردم اگه بلایی سرش اومده بود، چی؟!
جاوید با دست آزادش سرم رو نوازش کرد و چیزی
شبیه اون چه که تو ذهن من می‌گذشت، تکرار کرد.
- اگه طوریت می‌شد، من چه غلطی می‌کردم؟!
جوابی ندادم و تنها اشک‌هام از گوشه‌ی چشم‌هام
جاری شدن و بالشتی رو که نمی‌دونم کی و کی زیر
سرم گذاشته بود، خیس کردن.
درد جاوید این بود که می‌خواست من رو تمام و کمال
داشته باشه و درد من چیزهایی بود که شک نداشتم
حتی بعد از ده سال هم کسی درکشون نمی‌کنه!
من مال جاوید بودم و حتم داشتم روزی نمی‌رسه که
سایه‌ش تو زندگیم نباشه!

بدون هیچ فکری دست دیگم رو بالاتر بردم و روی
شونه‌ی جاوید گذاشتم. اگه جسمم هم مال جاوید میشد،
چه فرقی می‌کرد؟!

#او_شاهد_بود

#ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من

ShahedNA@

#او_شاهد_بود

part_250#

جاوید لبخند تصنعی زد.

- چیکار می‌کنی دختر؟!

و سعی کرد ازم جدا بشه.

این بار مصرانه بازوش رو گرفتم و "نه" محکمی
گفتم.

جاوید با گیجی سرش رو تکون داد.

- این کارها یعنی چی؟!

سعی کردم مثل همیشه سست نشم و پشت پا نزدم به

همه‌چیز! به سختی نگاهم رو به چشم‌های جاوید

دوختم و با جون‌کندن زمزمه کردم: اگه امشب بخوام

تمام و کمال مال شما بشم، چی می‌گید؟!

برق زدن چشم‌های جاوید رو به وضوح دیدم، با این
حال بعد از کمی مکث جواب داد: می‌گم ضربه
بدجوری به سرت خورده!
آب دهنم رو قورت دادم.
- من جدی‌ام!

با دیدن سکوت جاوید، دوباره گفتم: این پس زدن‌ها و
فرار کردن‌ها یعنی شما نمی‌خواهین؟!!

تنها خدا می‌دونست که به چه سختی‌ای این حرف‌ها
رو به زبون آوردم!

جاوید با دزدیدن نگاهش جواب داد: نه!

من خودم رو جلوی جاوید خوار و حقیر کرده بودم که
اون بگه نه؟!!

- اینطوری نه!

با صدای جاوید از فکر بیرون اومدم و چیزی شبیه
"چی؟!!" زمزمه کردم.

جاوید آب دهنش رو قورت داد.

- منظورم اینه که... اینجا و امشب نه!

با بی‌صبری پرسیدم: چرا؟!!

جاوید به سختی لبخندش رو کنترل کرد.

- خب... خب امشب حکومت نظامی اعلام کردن!

پسر ها هم اینجان... بعدش هم با این حال تو...

حرفش رو قطع کردم.

- من حالم خوبه! این موضوع هم ربطی به اینکه به

سرم ضربه خورده نداره!

جاوید گوشه‌ی لبش رو جوید.

- فردا پشیمون نمیشی؟! این کارت از روی ترحم یا

چه می‌دونم ترس نیست؟!!

جاوید من رو خوب می‌شناخت! بهتر از من دلیل اکارم

رو می‌دونست!

سرم رو به طرفین تکون دادم.

جاوید در حالیکه نگاهش بین چشم‌هام در حال گردش

بود، صورتش رو جلوتر آورد.

#او_شاهد_بود

#ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 🎯 #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من

part_251#

در مقابل نگاه مشتاق جاوید تاب نیاوردم و چشم‌هام
رو بستم، بوسه‌های جاوید رو نقطه به نقطه‌ی بدنم
نشست.

جای تکتک بوسه‌هاش می‌سوخت و من تنها با چنگ
زدن به ملافه خودم رو آروم می‌کردم!

برای لحظه‌ای چشم‌هام رو باز کردم و با دیدن
چشم‌های بسته‌ی جاوید، خودم رو قانع کردم که

دست‌های مشت‌شده‌م رو ندیده که آگه دیده بود، محال
بود به کارش ادامه بده!

خواه ناخواه گره دست‌هام باز شد و دوباره به سمت
بالا بردم و روی شونه‌های جاوید گذاشتم. این حرکت
باعث شد جاوید محکم‌تر بغلم کنه.

نتونستم، شاید هم نخواستم با جاوید همراهی کنم، اما
خب مخالفتی هم از خودم نشون ندادم.

"دنیا رو بهشت می‌کنم" گفتن‌های جاوید و نجواهای
عاشقانه‌ی دیگه‌ش هم نتونست من رو آروم کنه!

اینکه با دل جاوید راه اومده بودم، تنها بخاطر ترسم
بود که مبادا دوباره بلایی سر خودش بیاره!

انگار ته دلم آشوب بود! آشوبی که روزهای بعد دلیلش
رو فهمیدم و برای هزار بار خودم رو سرزنش کردم
که کاش حداقل تن به خواسته‌ی جاوید نمی‌دادم!

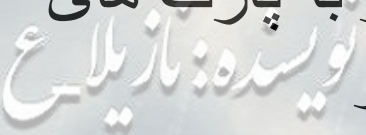
صبح روز بعد با نوازش دست‌های جاوید چشم باز
کردم. نه نیازی به فکر کردن بود و نه گیج و منگ
بودم که اتفاقات شب گذشته رو به یاد نیارم! پند: نازیلایع
نگاهم رو از چشم‌های خندون جاوید که بیش‌تر از
همیشه برق می‌زدن، نگرفتم و برای بلند شدن از
روی تخت هم هیچ عجله‌ای نکردم.

با اتفاق دیشب دیگه هیچ مرز و محدوده‌ی خاصی بین
من و جاوید نمونه بود که بخوام بخاطرش بدن
برهنه‌م رو بپوشونم و یا نگاهم رو بدزدم! جاوید هم
انگار از بی‌پروایی من خوشش اومده بود که با
شیطنت گفت: من باز هم معتقدم ضربه بدجوری اثر
کرده!

لبخند کمرنگی زدم و به گفتن "شاید" اکتفا کردم!

جاوید کمکم کرد روی تخت بشینم و برخلاف من که
هیچ عکس العمل خاصی نسبت به بدن نیمه برهنه
نشون ندادم، جاوید با صورت سرخ شده ملافه رو
دور بدنم پیچید!

ShahedNA@

پارت گذاری ساعت ۱۰ شب 
اعضای جدید و قدیمی حتما خودتون رو به پارت های
جدید برسونید و همزمان با من رمان رو 
بخونید.  

#او_شاهد_بود  #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_252#

جاوید دست‌هاش رو زیر زانو هام انداخت و بدون
اینکه من چیزی بگم، من رو مهمون آغوشش کرد.
به صورت جاوید نگاه کردم، اما اون به طرز عجیبی
نگاهش رو ازم می‌دزدید! خبری از خون‌های
خشک‌شده‌ی روی صورتش نبود، اما خب بیش‌تر
قسمت‌های پیشونی و گونه‌هاش پانسمان شده بودن.

با خروج از اتاق، نگاهم رو از جاوید گرفتم و تازه متوجه شدم تو خونه باغ هستیم. از یادآوری شب گذشته و کتک‌هایی که جاوید خورد، نفس تو سینه‌م حبس شد. چه راحت خاطرات شاید خوش و شیرینمون یک شبه تلخ شده بودن!

جاوید من رو تو وانی که از قبل آبش رو گرم کرده بود، گذاشت و سر به زیر به سمت در رفت. ناخودآگاه اخم‌هام تو هم رفت، حالا که این اتفاق افتاده بود و جاوید به خواسته‌ش رسیده بود، پس چرا دیگه ازم فرار می‌کرد؟! دوری کردنش رو باید پای چی می‌داشتم?!

- اگه... اگه کمک لازم داشتی، صدام کن! با وجود رفتار ضد و نقیض جاوید، اگه می‌مردم هم حاضر نبودم صداش کنم! حرفی نزدیم که نیم‌نگاهی بهم انداخت. - طلعت?!

سوالی نگاهش کردم. نفسش رو سخت بیرون فرستاد و با گفتن "زیاد حموم نمون، برات خوب نیست!" بالاخره حموم رو ترک کرد.

ملافه رو از دور خودم باز کردم، سعی کردم نسبت به
کبودی‌های بدنم بی‌توجه باشم و کمتر به شب گذشته
فکر کنم! با اینکه چند ماه از ازدواجمون گذشته بود،
اما خب هضم این اتفاق برای منی که تنها از روی
ترس و برای اطمینان دادن به جاوید، قبول کرده بودم
سخت‌تر از هر چیزی بود!

با برخورد آب به سرم و به دنبالش سوزش جای
ضربه‌ی دیشب، آخی گفتم و به سرعت کارهام رو
انجام دادم.

به کمک دیوار از جام بلند شدم و زمانی که حوله‌ای
پیدا نکردم، آه از نهادم بلند شد.

دستم رو به سرم گرفتم، احساس ضعف شدیدی داشتم!
راهی جز این نداشتم که جاوید رو صدا کنم، اما باید
چی صداش می‌زدم؟! جاوید یا جاوید خان؟!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 🎯 #ملکه‌ی چشم‌عسل‌ی من

part_253#

بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم، دل به دریا زدم و
جاوید رو با پیشوند "آقا" صدا کردم!

به دقیقه نکشید که در حموم باز شد، قبل از اینکه
بخوام حرفی بزنم، نگاه جاوید به بدنم افتاد و خودش
متوجه موضوع شد! به سرعت نگاهش رو دزدید و
زمنه کرد: حوله یادم رفت!
دقایقی بعد برگشت و بدون اینکه نگاهی به من یا حتی
داخل حموم بندازه، از لای در نیمه‌باز حوله رو به
دستم داد.

اونقدر به سرعت این کار رو انجام داد که حتی
نتونستم تشکر کنم!
با اینکه رفتار جاوید در مقایسه با رفتارهای آقا جان با
مادرم بهتر بود، اما خب مثل همیشه هم نبود! دلیل این
سردی رو بعد از اتفاق دیشب نمی‌تونستم درک کنم!
حتی نمی‌خواستم یک درصد به این فکر کنم که جاوید
از اتفاق دیشب پشیمونه!

با کمی معطل کردن از حموم خارج شدم. جاوید مقابل
در به انتظارم ایستاده بود و من کمی بیشتر از کمی
خوشحال شدم! تا خواست بغلم کنه، دستم رو جلوش
گرفتم و با گفتن "خوبم!" مخالفتم رو نشون دادم.
جاوید بدون هیچ حرفی پیشونیم رو بوسید.

دست تو دست هم به سمت سفره که مقابل آشپزخونه
پهن شده بود، رفتیم. اونقدر خسته بودم و ضعف داشتم
که بدون هیچ مقاومتی کنار سفره نشستم.
انگار حواس جاوید پرت بود که به محض اینکه
نگاهش به بدن نیمه‌برهنه افتاد، زیر لب گفت: کاش
لباس می‌پوشیدی!

لب‌هام از حرص و عصبانیت فشرده شد! انتظار
شنیدن هر حرفی رو از جاوید داشتم، جز این مورد!
بدون اینکه تلاشی برای مخفی کردن عصبانیتم کنم،
جواب دادم: ببخشید که ضعف داشتم و نرفتم لباس
بپوشم!

جاوید گوشه‌ی لبش رو جوید و لقمه‌ی کره و عسل
رو که از وقتی نشسته بودیم، داشت آماده می‌کرد به
سمتم گرفت.

زبون جاوید رو گربه خورده بود که با ایما و اشاره
منظورش رو می‌رسوند؟! با اخم نگاهم رو ازش
گرفتم که لقمه رو نزدیک لب‌هام آورد. خودم رو عقب
کشیدم که نچی کرد.

- منظور من این بود که سرما می‌خوری خب!

باز هم حرفی نزدَم که با منِ منِ پرسید: بخاطر...
بخاطر اتفاق دیشب ناراحتی؟! یا چه می‌دونم...
پشیمونی؟!

چشم‌هام گرد شد و با غیظ گفتم: من نه، اما انگار شما
خیلی پشیمونید!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 🎯 #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_254#
نویسنده: نازیلا ع

جاوید به سرعت تغییر موضع داد.
- پشیمونی چیه؟! من که حالا بعد از مدت‌ها به آرزوم
رسیدم، چرا باید پشیمون بشم?!
پشت چشم نازک کردم.
- رفتار تون که همین رو نشون میده!
- من غلط بکنم پشیمون شده باشم!
خودش رو به سمت کشید و با ملایمت نوازشم کرد.
- هیچ مردی دوست نداره خانومش به اجبار همراهش
باشه، خب...

با سکوت جاوید، سرم رو بلند کردم و اون با منِ من
ادامه داد: خب... خب از دواج ما هم عادی نبوده، یعنی
چطور بگم...
آب دهنش رو قورت داد.

- خب تو به خواست خودت به من "بله" نگفتی. اگه...
اگه دیشب هم اون اتفاق تو حیاط نمیفتاد، معلوم نبود تو
کی به من اجازه بدی! همین چیزها باعث میشه که
فکر کنم تو به اجبار قبولم کردی!

تموم حرف‌های جاوید درست بود، اما این حرف‌ها،
حرف‌های خودش نبود! از این گذشته آدمی نبود که
این مسائل رو به روی خودش بیاره! احساس می‌کردم
کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌ست!

با تموم این‌ها گفتم: نه جاوید خان! اصلاً اینطوری
نیست!

و با هزار جون کردن ادامه دادم: این چیزها برای
روزهای اول ازدواجمون بود که شما رو نمی‌شناختم!
الآن... الآن دیگه همه‌چیز عوض شده!

برق خوشحالی و پیروزی رو به وضوح تو چشم‌های
جاوید دیدم! ابرویی بالا انداخت.
- مثلاً؟!

او شاهد بود

با گنجی نگاهش کردم.

- مثلاً چی؟! مثلاً حوله رو روی سرم مرتب کرد.

- مثلاً چه چیزهایی عوض شده؟!

- حس من نسبت به این زندگی و...

چشم‌های جاوید ریز شد.

- و؟!

به چشم‌هایش خیره شدم.

- حسم نسبت به شما!

خودم از چیزهایی که به زبون آورده بودم، مطمئن

نبودم؛ اما انگار جاوید باورش شده بود و خوشش

اومدع بود که مثل سابق شروع کرد به حرف زدن!

- خب بگو دوست دارم جاوید جان! عاشقت شدم! این

حرف‌های فلسفی چیه به هم می‌بافی دیگه؟!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود ● #ملکه‌ی چشم‌عسل‌ی من

part_255#

نویسنده: نازیلا

آواکی حسین

@avayekhis

نگاهم رو دزدیدم و جاوید این کارم رو به حساب شرم
و حیا گذاشت، در حالیکه کار من تنها بخاطر این بود
که جوابی مطابق میل جاوید نداشتم!
بعد از صرف صبحونه بین شوخی‌های جاوید که به
کاجی حیف‌شده‌ی روز بعد از عروسی ختم می‌شد،
راهی خونه شدیم.

جاوید اجازه نداد دست به سیاه و سفید بزنم و خودش
کمک کرد تا لباس بپوشم.

زمانی که از حیاط می‌گذشتیم باز هم یاد صورت ازبلیع
غرق در خون جاوید افتادم و خدا رو شکر کردم که
ماجرای ختم به خیر شده!

جاوید در حین رانندگی حالم رو می‌پرسید، به طرز
عجیبی نگرانم بود، تا جایی که می‌خواست من رو به
درمانگاه ببره!

.

.

.

حدود دو هفته از اون شب می‌گذشت و جاوید با وجود
زخم‌های روی صورتش، به حجره نمی‌رفت! به این
ترتیب کل روزها رو کنار هم بودیم و نه اون راجع به

کلاس خیاطی حرفی می‌زد و نه من جرأت داشتم
چیزی بگم!
از اونجایی که حاج جواد، مادر جان و طاهر فکر
می‌کردن ما به مسافرت رفتیم، سراغی از مون
نمی‌گرفتن و به کل ارتباط ما با دنیای بیرون قطع شده
بود.

جاوید بیش‌تر از قبل بهم محبت می‌کرد و من با تموم
دلخوشی‌هایی که کنارش داشتم، باز هم گاهی در
حسرت بعضی چیزها آه می‌کشیدم و افسوس می‌خوردم!
می‌خوردم!

سه روز دیگه هم گذشت و به این ترتیب جاوید بعد از
هفته روز بالآخره از خونه خارج شد و قول داد که
عصر حتماً من رو بیرون می‌بره! جاوید می‌گفت این
مدت تنهایی باعث شده احساس تازه دوماه بودن کنه و
حسابی شاد و خوشحال بود!

ظهر بود که جاوید همراه طاهر به خونه برگشت!

بعد از چند ماه با دیدن تنها برادرم، با ذوق و
خوشحالی مثل گذشته‌ها بغلش کردم!
جاوید از نزدیکی و محبت من به طاهر، کمی
اخم‌هاش تو هم رفت و من بی‌خبر از حقیقت این
کارش رو به حساب حسادت گذاشتم!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 🎯 #ملکه‌ی چشم‌عسلی من نویسنده: نازیلا ع
part_256#

بعد از دقایقی طاهر گونه‌م رو بوسید و ازم جدا شد.
- کجایی تو دختر؟! شوهر کردی، داداشت رو
فراموش کردی؟!
خندیدم.

- دلم برات تنگ شده بود!
طاهر دوباره بغلم کرد.
- من هم... خیلی...

اما حرف زدن جاوید مانع از این شد که طاهر حرفش
رو ادامه بده.

- طاهر جان بفرما تو، اینطوری سر پا بده! طلعت
حسابی دلتنگت شده، یادش رفت تعارف کنه!
طاهر حرف جاوید رو به حساب تعارف گذاشت، با
این حال من که دقیقاً روبه‌روش ایستاده بودم اخم‌های
درهم و صورتش رو دیدم و فهمیدم کاسه‌ای زیر
نیم‌کاسه‌ست!

از جلوی در کنار رفتم و با اینکه حرف‌های جاوید
حقیقت نداشتن، با لبخند گفتم: حق با جاوید خانه! بفرما
تو، تا یه آبی به دست و صورتت بزنی، من سفره رو
پهن می‌کنم!

طاهر تشکری کرد و همراه جاوید وارد خونه شدن.
بعد از اینکه طاهر با راهنمایی جاوید، به سمت
دستشویی رفت، تازه فرصت کردم به جاوید سلام
کنم!

جلوتر اومد و بغلم کرد، اونقدر محکم که شونه‌هام درد
گرفتن! نالیدم: جاوید خان!
چند ثانیه تو همون حالت موندیم تا اینکه رهام کرد و با
لبخند کجی گفت: دلم برات تنگ شده بود عزیزم!

با خجالت خندیدم. جاوید خوب بلد بود با قلدر بازی
منظورش رو برسونه! خیلی واضح اعتراض خودش
رو نسبت به ابراز دلتنگیم به طاهر نشون داده بود!

.
. .

ناهار بین چشم و ابرو اومدن جاوید و دندون قروچه
کردن هاش صرف شد! دلیل این رفتار جاوید باز هم
توجه من نسبت به طاهر بود... نه دلیل این حساسیت
بیش از اندازه رو می‌تونستم درک کنم و نه می‌تونستم
از برادرم بگذرم... از برادری که خوب می‌دونستم
روزهای سختی رو گذرونده و نمی‌دونستم چرا
بی‌خبر و یک دفعه‌ای بعد از مدت‌ها اومده بهم سر
بزنه!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود_🎯 #ملکه‌ی چشم‌عسل‌ی‌من

part_257#

جاوید مثل همیشه تو جمع کردن سفره کمک کرد و
اجازه نداد طاهر کاری انجام بده، با این تفاوت که

برخلاف روزهای دیگه شستن ظرف‌های کثیف و مرتب کردن آشپزخونه رو به خودم سپرد. هرچند که بیش‌تر احساس می‌شد جاوید بخاطر تنها نمودن طاهر، من رو تنها گذاشت، اما خب من اینطوری برداشت کردم که می‌خواست من رو از چشم طاهر دور نگهداره!

بعد از دقایقی هم‌زمان با خشک کردن آخرین بشقاب، آب هم جوشید و من با سینی حاوی سه استکان چایی و ظرف شیرینی از آشپزخونه خارج شدم. سیده: باز یلایع جاوید با دیدن من، بی‌توجه به طاهر که مشغول حرف زدن باهاش بود، از جا بلند شد و به سمتم اومد، سینی رو از دستم گرفت و زیر گوشم گفت: کاش لباس پوشیده‌تری می‌پوشیدی!

چشم‌هام از شنیدن این حرف گرد شد و طاهر که از اول ما رو زیر نظر داشت، از عکس‌العمل من و لبخند تصنعی جاوید جور دیگه‌ای برداشت کرد! با خنده گفت: مراعات کنید بابا! مجرد اینجا نشسته! جاوید سرش رو تکون داد.

- حالا انشاءالله به زودی این وضعیت برات تموم میشه، مراعات کردن رو ازت یاد می‌گیریم!

"انشاءالله" گفتن طاهر همزمان با بالا بردن
دست هاش، تنها تونست لبخندی شبیه لبخند جاوید روی
لب هام بیاره!
رو به روشن نشستم.

در حالیکه جاوید داشت شیرینی و چایی به طاهر
تعارف می کرد، نیمنگاهی به لباس هام انداختم. دامن
بلند گلبهی رنگم تا بالای مچ پاهام رو پوشونده بود و
بلوز سفید با گل های ریز که نه تنگ بود و نه گشاد!
لباس هام ایراد خاصی نداشتن و من دلیل این همه از یلوع
حساسیت جاوید رو نمی تونستم درک کنم! طاهر
بر ادرم بود و محرم!

با صدای طاهر که می گفت "کجایی طلعت؟" نگاهم
رو از لباس هام گرفتم و با گیجی نگاهش کردم.
جاوید با خنده ابرو بالا انداخت.
- فکر کنم خواهرت داشت فکر می کرد لباس نداره!
به جاوید خیره شدم.

- لباس؟ برای چی؟
جاوید با صمیمیت دستش رو روی شونه ی طاهر
گذاشت و من از تغییر رفتار یک دفعه ایش متعجب
شدم!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 🎯 #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_258#

- برای مراسم خواستگاری داداشت! بعدش هم
انشاءالله عروسی و...

لبخند از روی لب‌های طاهر پر کشید و حرف جاوید
رو قطع کرد.

- حالا مراسم زیاد هم قرار نیست تشریفاتی باشه!
خوب می‌دونستم که تو این مراسمات قرار نیست
آقا جان و مامان حضور داشته باشن و به همین دلیل
طاهر هیچ پشتوانه‌ای نداشت.

با ناراحتی خودم رو به سمت طاهر کشیدم و دستش
رو بین دست‌هام گرفتم.

- حالا ناراحت نباش داداش، همه‌چیز درست میشه!
لبخند روی لب‌های طاهر نشست و در عوض از
روی لب‌های جاوید پر کشید!

طاهر دستم رو به گرمی فشرد و رنگ جاوید پرید!

@avayekhis

اونقدر تغییر رفتار جاوید ناگهانی بود که چیزی از
حرف‌های طاهر نفهمیدم و تنها تونستم با لبخند
ساختگی روی لب‌هام سرم رو تکون بدم.
جاوید دست طاهر رو از بین دست‌های من گرفت و
این درحالی بود که دست راست طاهر آزاد بود و به
سمت جاوید!

جاوید دست طاهر رو به پشت گردنش برد.
- داداش ببین اینجا مورچه‌ای چیزی هست؟!
ساده بودم، اما خنگ نه! جاوید می‌خواست طاهر رو
به هر طریقی از من دور نگهداره، اما به چه دلیلی
نمی‌دونستم!

خیره بودم به جاویدی که تو نقشش فرو رفته بود و چند
دکمه‌ی بالایی پیراهنش رو باز کرده بود تا طاهر
راحت‌تر بتونه مورچه رو پیدا کنه!
هیچ‌کدوم از حرف‌های جاوید به طاهر و دل‌داری
دادن‌هاش رو نفهمیدم و زمانی به خودم اومدم که
طاهر می‌خواست برای استراحت به اتاق مهمان بره!
نفس آسوده‌ای که جاوید کشید از چشمم دور نمود و
باعث شد اخم‌هام تو هم بره. حسادت جاوید به طاهر
اصلاً برام معنا و مفهومی نداشت!

جاوید سینی و محتویاتش رو به آشپز خونه منتقل کرد
و برگشت، به سمت منی که هنوز همونجا وسط خونه
ایستاده بودم، اومد و در آغوشم گرفت.
- خوشگل شدی!

به جای لبخند زدن و خجالت کشیدن، بدون هیچ
مقدمه‌ای گفتم: طاهر داداشمه!
جاوید محکم‌تر بغلم کرد.

- به سلامتی! من هم شوهر و همه‌کستم!

@ShahedNA

نویسنده: نازیلا ع

#او_شاهد_بود  #ملکه‌ی چشم‌عسلی من
part_257#

جاوید مثل همیشه تو جمع کردن سفره کمک کرد و
اجازه نداد طاهر کاری انجام بده، با این تفاوت که
برخلاف روزهای دیگه شستن ظرف‌های کثیف و
مرتب کردن آشپزخونه رو به خودم سپرد. هر چند که
بیش‌تر احساس می‌شد جاوید بخاطر تنها نمودن
طاهر، من رو تنها گذاشت، اما خب من اینطوری
برداشت کردم که می‌خواست من رو از چشم طاهر
دور نگهداره!

بعد از دقایقی همزمان با خشک کردن آخرین بشقاب،
آب هم جوشید و من با سینی حاوی سه استکان چایی
و ظرف شیرینی از آشپزخونه خارج شدم.
جاوید با دیدن من، بی‌توجه به طاهر که مشغول حرف
زدن با هاش بود، از جا بلند شد و به سمتم اومد، سینی
رو از دستم گرفت و زیر گوشم گفت: کاش لباس
پوشیده‌تری می‌پوشیدی!

چشم‌هام از شنیدن این حرف گرد شد و طاهر که از
اول ما رو زیر نظر داشت، از عکس‌العمل من وازیلایع
لبخند تصنعی جاوید جور دیگه‌ای برداشت کرد! با
خنده گفت: مراعات کنید بابا! مجرد اینجا نشسته!
جاوید سرش رو تکون داد.

- حالا انشاءالله به زودی این وضعیت برات تموم
میشه، مراعات کردن رو ازت یاد می‌گیریم!
"انشاءالله" گفتن طاهر همزمان با بالا بردن
دست‌هاش، تنها تونست لبخندی شبیه لبخند جاوید روی
لب‌هام بیاره!
رو به‌رو شون نشستم.

درحالی‌که جاوید داشت شیرینی و چایی به طاهر
تعارف می‌کرد، نیم‌نگاهی به لباس‌هام انداختم. دامن

بلند گلبهی رنگم تا بالای مچ پاهام رو پوشونده بود و
بلوز سفید با گل‌های ریز که نه تنگ بود و نه گشاد!
لباس‌هام ایراد خاصی نداشتن و من دلیل این همه
حساسیت جاوید رو نمی‌تونستم درک کنم! طاهر
برادرم بود و محرم!

با صدای طاهر که می‌گفت "کجایی طلعت؟" نگاهم
رو از لباس‌هام گرفتم و با گیجی نگاهش کردم.
جاوید با خنده ابرو بالا انداخت.

- فکر کنم خواهرت داشت فکر می‌کرد لباس نداره! لیس
به جاوید خیره شدم.

- لباس؟ برای چی؟

جاوید با صمیمیت دستش رو روی شونه‌ی طاهر
گذاشت و من از تغییر رفتار یک دفعه‌ایش متعجب
شدم!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 🎯 #ملکه‌ی چشم‌عسل‌ی‌من

part_258#

- برای مراسم خواستگاری داداشت! بعدش هم
انشاءالله عروسی و...

لبخند از روی لب‌های طاهر پر کشید و حرف جاوید
رو قطع کرد.

- حالا مراسم زیاد هم قرار نیست تشریفاتی باشه!

خوب می‌دونستم که تو این مراسمات قرار نیست
آقا جان و مامان حضور داشته باشن و به همین دلیل
طاهر هیچ پشتوانه‌ای نداشت.

با ناراحتی خودم رو به سمت طاهر کشیدم و دستش
رو بین دست‌هام گرفتم.

- حالا ناراحت نباش داداش، همه‌چیز درست میشه!

لبخند روی لب‌های طاهر نشست و در عوض از
روی لب‌های جاوید پر کشید!

طاهر دستم رو به گرمی فشرد و رنگ جاوید پرید!

اونقدر تغییر رفتار جاوید ناگهانی بود که چیزی از

حرف‌های طاهر نفهمیدم و تنها تونستم با لبخند

ساختگی روی لب‌هام سرم رو تکیه بدم.

جاوید دست طاهر رو از بین دست‌های من گرفت و

این درحالی بود که دست راست طاهر آزاد بود و به

سمت جاوید!

جاوید دست طاهر رو به پشت گردنش برد.

- داداش ببین اینجا مورچه‌ای چیزی هست؟!!

ساده بودم، اما خنگ نه! جاوید می‌خواست طاهر رو
به هر طریقی از من دور نگهداره، اما به چه دلیلی
نمی‌دونستم!

خیره بودم به جاویدی که تو نقشش فرورفته بود و چند
دکمه‌ی بالایی پیراهنش رو باز کرده بود تا طاهر
راحت‌تر بتونه مورچه رو پیدا کنه!

هیچ‌کدوم از حرف‌های جاوید به طاهر و دل‌داری
دادن‌هاش رو نفهمیدم و زمانی به خودم اومدم که

طاهر می‌خواست برای استراحت به اتاق مهمان بره!
نفس آسوده‌ای که جاوید کشید از چشمم دور نموند و
باعث شد اخم‌هام تو هم بره. حسادت جاوید به طاهر
اصلاً برام معنا و مفهومی نداشت!

جاوید سینی و محتویاتش رو به آشپزخونه منتقل کرد
و برگشت، به سمت منی که هنوز همونجا وسط خونه
ایستاده بودم، اومد و در آغوشم گرفت.
- خوشگل شدی!

به جای لب‌خند زدن و خجالت کشیدن، بدون هیچ
مقدمه‌ای گفتم: طاهر داداشمه!

جاوید محکم‌تر بغلم کرد.

- به سلامتی! من هم شوهر و همه‌کستم!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 🎯 #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_259#

مصرانه گفتم: جاوید خان، طاهر به من محرمه!
کمی مکت کرد.
- خب حالا!

سعی کردم از آغوشش بیرون پیام و در همون حال
گفتم: وقتی دستم رو گرفت، شما نباید اونطوری رفتاری
می کردید!

جاوید من رو به سمت خودش برگردوند.
- چطوری؟!!

مشخص بود که خودش رو به کوچی علی چپ زده
و به این سادگی‌ها زیر بار نمیره!
زیر لب زمزمه کردم: هیچی!

جاوید شونه‌ای بالا انداخت و دوباره بغلم کرد.

- زشته جاوید خان! مهمون تو خونه هست!

سرش رو توی مو هام فرو برد.

- مهمون که نیست! داداشته!

نمی‌دونم چرا احساس می‌کردم به کنایه این حرف رو زد.

وارد اتاق خواب شدیم و تو اون دو ساعتی که می‌خواستیم استراحت کنیم جاوید کاری باهام کرد که مجبور شدم بلوز یقه اسکی بپوشم!

و جاوید خوشحال از نتیجه‌ی کارش، با نیش باز از اتاق خارج شد و خودش چایی ریخت! اونقدر شاد و بشاش بود که حتی عصر من و طاهر رو به بازار

برد تا برای خواستگاری خرید کنیم! *نویسنده: نازیلا ع*
تو بازار با وجود مأمورهای شهربانی جاوید اجازه نداد طاهر طرف دیگم بایسته و با قلدری تمام بین من و طاهر ایستاد!

جاوید بدون هیچ منتهی به معنای واقعی سنگ تموم گذاشت!

از لباس برای من گرفته تا طاهر! طاهر با وجود اینکه هیچ وقت حاضر نبود کمک کسی رو قبول کنه، اما رفتار جاوید باهاش طوری بود که خجالتش از بین رفته بود!

اون روز هم به خوبی و خوشی تموم شد، هرچند که جاوید برای یک ثانیه هم اجازه نمی‌داد من و طاهر

تتها بمونیم... تا جایی که وقتی برای خرید کباب
ماشین رو گوشهی خیابون نگه داشت از طاهر هم
خواست پیاده بشه!

اون روزها فکر می‌کردم جاوید به طاهر حسادت
می‌کنه که اونطوری برای دور نگه داشتنش از من
خودش رو به آب و آتیش می‌زنه و برای ازدواج و
سر و سامون گرفتنش تلاش می‌کنه، اما بعدها فهمیدم
هیچوقت نه جاوید و نه خانوادم رو اونطور که باید
شناختم!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 🎯 #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_259#

مصرانه گفتم: جاوید خان، طاهر به من محرمه!
کمی مکث کرد.

- خب حالا!

سعی کردم از آغوشش بیرون بیام و در همون حال
گفتم: وقتی دستم رو گرفت، شما نباید اونطوری رفتار
می‌کردید!

جاوید من رو به سمت خودش برگردوند.

- چطوری؟! -

مشخص بود که خودش رو به کوچهی علی چپ زده
و به این سادگی‌ها زیر بار نمیره!
زیر لب زمزمه کردم: هیچی!

جاوید شونه‌ای بالا انداخت و دوباره بغلم کرد.

- زشته جاوید خان! مهمون تو خونه هست!

سرش رو توی موهام فرو برد.

- مهمون که نیست! داداشته!

نمی‌دونم چرا احساس می‌کردم به کنایه این حرف‌ها روع
زد.

وارد اتاق خواب شدیم و تو اون دو ساعتی که

می‌خواستیم استراحت کنیم جاوید کاری باهام کرد که

مجبور شدم بلوز یقه اسکی بپوشم!

و جاوید خوشحال از نتیجه‌ی کارش، با نیش باز از

اتاق خارج شد و خودش چایی ریخت! اونقدر شاد و

بشاش بود که حتی عصر من و طاهر رو به بازار

برد تا برای خواستگاری خرید کنیم!

تو بازار با وجود مأمورهای شهربانی جاوید اجازه

نداد طاهر طرف دیگم بایسته و با قلدری تمام بین من

و طاهر ایستاد!

جاوید بدون هیچ منتهی به معنای واقعی سنگ تموم گذاشت!

از لباس برای من گرفته تا طاهر!

طاهر با وجود اینکه هیچ وقت حاضر نبود کمک کسی رو قبول کنه، اما رفتار جاوید باهاش طوری بود که خجالتش از بین رفته بود!

اون روز هم به خوبی و خوشی تموم شد، هر چند که

جاوید برای یک ثانیه هم اجازه نمی داد من و طاهر

تتها بمونیم... تا جایی که وقتی برای خرید کباب از یلیع

ماشین رو گوشهی خیابون نگه داشت از طاهر هم

خواست پیاده بشه!

اون روزها فکر می کردم جاوید به طاهر حسادت

می کنه که اونطوری برای دور نگه داشتتش از من

خودش رو به آب و آتیش می زنه و برای ازدواج و

سر و سامون گرفتتش تلاش می کنه، اما بعدها فهمیدم

هیچ وقت نه جاوید و نه خانوادم رو اونطور که باید

شناختم!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 🇮🇷 #ملکه ی چشم عسلی من

به این ترتیب دو هفته‌ی دیگه هم گذشت... دو هفته‌ای که من و جاوید به همراه مادر جان، حاج جواد و طاهر به خونه‌ی مینا، دختری که طاهر بهش دل بسته بود رفتیم؛ دفعه‌ی اول برای خواستگاری و دفعه‌ی دوم برای گذاشتن قرار عقد.

برخلاف از دواج من و جاوید که مراسم‌ها تجملاتی و پرسروصدا بود، به خواست طاهر و مینا قرار بود با عقد ساده و بدون هیچ جشن خاصی برن سر خونه و زندگیشون که صد البته، هم طاهر بدون وجود آقا جان کاری از دستش ساخته نبود و هم مادر مینا از ماجرا خبر داشت که بدون اعتراضی قبول کرد.

پدر مینا تو بچگی فوت کرده بود و با زینب خانوم، مادرش، زندگی می‌کرد، با این حال صمیمیتی که تو خونه‌ی ما هیچ وقت نبود، تو خونه‌شون احساس می‌شد!

مینا چهره‌ی دلنشینی داشت و با هر نگاه و توجه طاهر به خودش، سرخ و سفید می‌شد! زینب خانوم اصرار داشت طاهر و مینا زندگیشون رو تو طبقه‌ی بالای خونه‌شون آغاز کنن، اما از اونجایی

که غرور طاهر اجازه نمی‌داد دوماه سر خونه بشه،
قبول نکرد و به کمک جاوید خونه‌ای با چند خیابون
فاصله از خونه‌ی مادر مینا خرید.

از اینکه جاوید و پدر و مادرش تو ازدواج تنها برادرم
و خوشبختیش از هیچ تلاشی دریغ نمی‌کردن به خودم
می‌بالیدم!

از اینکه طاهر به آرزوش رسیده بود و مجبور نبود
مثل من زیر بار ازدواج اجباری بره، غرق در
خوشحالی بودم!

از اینکه می‌دیدم جاوید حاضره بخاطر من هرکاری
کنه، دلم از خوشی لبریز می‌شد!

من از جاوید خواسته بودم تو ازدواج طاهر کمک کنه
و اون علاوه بر کمک تو سر گرفتن این ازدواج،
برای طاهر شغلی مناسب‌تر از شغل سابقش و خونه
در کنار تمام اسباب و اثاثیه‌ش فراهم کرده بود!

تو تموم خریده‌ها مادر جان هم حضور داشت و باعث
می‌شد طاهر کمتر در مقابل زینب خانوم خجالت

بکشه. برخلاف تصور من، ازدواج طاهر تأثیر
خاصی روی حساسیت جاوید نسبت به رابطه‌ی من و
طاهر نداشته بود و همچنان اصرار داشت ما دو تا رو

از هم دور نگهداره... با این حال اونقدر خوشحال بودم
که به گیر دادن های جاوید اعتراضی نکنم.

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 🌸 #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من

part_261#

عمر خوشحالی من مثل همیشه زیاد هم طولانی
نبود... دقیقاً دو روز مونده بود به عقد طاهر که جاوید
زودتر از همیشه به خونه برگشت و در دسر ها دوباره
شروع شدن!

اون روزها اونقدر عاشق، شاید هم تحت تأثیر کارهای
جاوید قرار گرفته بودم که همیشه به استقبالش می‌رفتم
و هر موقع صدام می‌کرد از "جانم" کمتر نمی‌شنید!
جاوید اون روز پایین پله‌ها پیشونیم رو بوسید و با
وجود عجله‌ای که داشت ازم خواست چند دسته
اسکناس از صندوقچه‌ی داخل اتاق خواب براش ببرم.
بدون هیچ حرف اضافه‌ای به خونه برگشتم و مستقیماً
به سراغ صندوقچه رفتم.
به سختی کلید رو تو قفل چرخوندم و بازش کردم.

طبق خواسته‌ی جاوید، چند دسته اسکناس برداشتم، اما تا خواستم در صندوقچه رو ببندم، کاغذی توجّه رو به خودش جلب کرد. برش داشتم تا ببینم چیه که جاوید صدام زد.

کاغذ رو رها کردم و از جا بلند شدم. اسکناس‌ها رو تحویل جاوید دادم و با خداحافظی سرسری از هم جدا شدیم؛ جاوید بخاطر کارش و من بخاطر کنجکاویم!

به خونه برگشتم و کنار صندوقچه نشستم، کاغذ رو بی‌الحاشیه دوباره برداشتم و تاش رو باز کردم. پیدا کردن یک چک تا شده بین اسناد و مدارک جاوید چیز عجیبی نبود، مسئله‌ای که مشکوک بود دست‌خط روی چک، امضا و مبلغی بود که روش نوشته شده بود.

نگاهم بین مبلغ و امضا می‌چرخید و حرف‌های مامان تو سرم تکرار می‌شد؛ "گره کور یعنی صد میلیون بدهی! گره کور یعنی جیب خالی! گره کور یعنی سر رسیدن طلبکار!"

آب دهنم رو قورت دادم و دوباره به مبلغ نوشته شده روی چک نگاه کردم؛ دقیقاً صد میلیون بود!

اسم و امضای آقا جان زیر چک بود، اما نمی خواستم
به علت وجود این چک بین اسناد و مدارک جاوید،
در حالیکه دست خط روی چک دست خط آقا جان نبود،
فکر کنم!

ساده لوحانه می خواستم خودم رو گول بزنم که فقط
تشابه اسمیه و امضا هم خب شبیه امضای آقا جان!
این بار نگاهم به عقدنامه ی تو صندوقچه افتاد... شک
و تردید رو کنار زدم و امضای آقا جان تو عقدنامه رو
با امضای روی چک بررسی کردم... خود خودش یلغ
بود!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 🌸 #ملکه ی چشم عسلی من
part_262#

هی می خواستم خودم رو گول بزنم و بگم چون جاوید
بدهی آقا جان رو پرداخت کرده، این چک بین اسناد و
مدارک کشه و هی نگاهم به دست خط روی چک می افتاد.
هی می خواستم خودم رو گول بزنم که شاید آقا جان
مبلغ رو خودش نوشته و تنها امضاش کرده، هی یادم
میومد که محاله این کار رو بکنه... تنها کسی که

می‌تونست به دسته‌چک آقاجان دسترسی داشته باشه،
طاهر بود که دست‌خطش اینطوری نبود!
هی می‌خواستم خودم رو گول بزنم که جاوید بخاطر
من بدهی آقاجان رو یک دفعه پرداخت کرده و هی
ناخودآگاه همه‌چیز کنار هم قرار می‌گرفت و جاوید
متهم می‌شد!

صندوقچه رو مرتب کردم و چک رو توی جیب یکی
از لباس‌هام داخل کمد گذاشتم.

جاوید موقع ناهار به خونه برگشت... سر سفره مدام
راجع به عقد طاهر حرف می‌زد و من با لبخند
تصنعی و سر تکون دادن موافقت خودم رو با
حرف‌هاش نشون می‌دادم.

با همون حالت گیجی و منگی سفره رو جمع کردم و
بعد از ناهار راهی پیدا کردم تا دست‌خط جاوید رو
ببینم و از برزخی که توش گیر کرده بودم، خودم رو
رها کنم!

کاغذ و قلم آوردم تا جاوید اسامی همون چند مهمون
رو بنویسه تا از تعداد سفارشات ناهار و غذا مطمئن
باشیم!

جاوید با گفتن "خدا بده شانس!" و ابرو بالا انداختن،
مشغول نوشتن اسامی شد.

تا زمانی که جاوید اسامی رو بنویسه هزار بار مردم و
زنده شدم، اما همین که کاغذ رو به سمتم گرفت،

مرگ رو جلوی چشم هام دیدم!

دست خط جاوید هیچ فرقی با دست خط روی چک

نداشت! بدون اینکه کنترلی روی احساساتم داشته

باشم، اشک از هر دو چشمم چکید و کاغذ رو خیس

کرد. جاوید که با بهت اسمم رو صدا زد، وسعت از بلایع

اشک هام بیش تر شد، با یک دستش من رو بغل کرد و

با دست دیگهش کاغذ رو گرفت.

- آخه من که این جا چیز بدی ننوشتم!

سرم رو تکون دادم، نه می خواستم تو آغوش جاوید

باشم و نه چاره ی دیگه ای داشتم. از ترس به هم

خوردن عقد طاهر نمی تونستم اعتراضی کنم و از

طرفی نمی تونستم چطور باید با این وضع با جاوید

زندگی کنم!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 🌸 #ملکه ی چشم عسلی من

part_263#

نگاه جاوید بین کاغذ و صورت من می‌چرخید، نباید تا عقد طاهر بویی از ماجرا می‌برد!
چشم‌هام روی اسم‌های روی کاغذ چرخید... خبری از اسم مامان و آقاجان نبود، همین رو بهانه‌ی گریه کردم و به جاوید که با ناراحتی نگاهم می‌کرد، گفتم: اسم آقاجان و مامان نیست!
جاوید سؤالی نگاهم کرد.

نویسنده: نازیلا ع

لبم رو به دندون گرفتم.
- دلم بر اشون تنگ شده!
چشم‌های جاوید ریز شد.
- می‌خوای ببینیشون؟!

تو اون لحظه فقط دلم مرگ می‌خواست، اما سرم رو به علامت مثبت تکون دادم و زمزمه کردم: آره!
و با سکوت جاوید، با صدای بلندتر ادامه دادم: دلم می‌خواد تو عقد طاهر باشن!

ابروهای جاوید بالا پرید، مشخص بود که تعجب کرده... چرا که هر بار خودش یا حاج جواد و مادر جان از حضور آقاجان و مامان تو مراسم عقد طاهر حرف

زده بودن، من مخالفت کرده بودم و حالا برعکسش
رو می‌گفتم!
جاوید دستش رو روی گونه‌هام کشید.
- حالا گریه نکن...

و با نارضایتی ادامه داد: یکی دو ساعت می‌تونی تنها
بمونی؟!!

بدون لحظه‌ای مکث سرم رو تکون دادم. یکی دو
ساعت که چیزی نبود، دلم می‌خواست چند روز جاوید
رو نمی‌دیدم تا شاید چیزهایی رو که دیده بودم، یادم
بره!

جاوید به تنهایی رفت تا با آقا جان و مامان درباره‌ی
ازدواج طاهر حرف بزنه، عقیده داشت حالا که همه‌ی
کارها انجام شده و من از همه‌چیز خبر داشتم، بهتره
جلوی چشمشون نباشم... ممکنه حرفی بزنن که
ناراحت بشم!

اگه هر زمان دیگه‌ای بود و این حرف‌ها رو از جاوید
شنیده بودم، به خودم می‌بالیدم و می‌گفتم چقدر
عاشقمه! اما حالا فقط می‌خواستم به نحوی هم بتونم با
آقا جان و مامان دوباره ارتباط برقرار کنم و هم از
جاوید دور بشم، حتی برای چند ساعت هم که بشه!

اما آیا می‌تونستم حقیقت رو به آقا جان بگم؟! اگه
می‌گفتم، آیا می‌تونستم با جاوید بکنم؟! با جاویدی که
یه تنه با پدر و مادر من جنگیده بود!
ShahedNA@

#او_شاهد_بود 🇮🇷 #ملکه‌ی چشم‌عسلی من
part_264#

اون روز جاوید بعد از چند ساعت برگشت، اما هیچ
حرفی راجع به آقا جان و مامان نزد. حتی نگفت که
قبول کردن تو مراسم حاضر بشن یا رفتار شون
چطور بوده. من هم که کل اون چند ساعت رو با گریه
و لعن و نفرین به بخت سیاهم گذرونده بودم، اونقدر
ناراحت بودم که هیچ سوالی نپرسیدم.
روزهای باقی‌مونده تا عقد طاهر به جای اینکه غرق
شادی و خوشحالی باشم، با اشک ریختن و افسوس
خوردن می‌گذشت.

ساعاتی که جاوید خونه نبود به دست‌خط روی چک و
دست‌خط جاوید نگاه می‌کردم تا شاید بتونم با پیدا
کردن تفاوتی بینشون کمی خودم رو آروم کنم!

اما آروم نمی‌شدم که هیچ، بیش‌تر به این باور
می‌رسیدم که جاوید بخاطر من به آقا جان کمک نکرده
و نقشی دیگه‌ای داشته.

شب‌ها به اجبار و سختی تو آغوش جاوید می‌خوابیدم،
اما اونقدر غلت می‌زدم و بی‌قراری می‌کردم که
بالآخره جاوید تسلیم می‌شد و رهام می‌کرد.

زمانی که جاوید از سرخی چشم‌هام و بی‌حالیم
می‌پرسید، با گفتن اینکه بخاطر حساسیت فصلیه دست
به سرش می‌کردم.

اونقدر عصبی و پر خاشگر شده بودم که حتی جرأت
نمی‌کرد من رو به درمونگاه ببره!

.

.

.

بالآخره روز عقد ظاهر فرارسید.

با وجود تموم تلاش‌های روز گذشته برای گریه
نکردن و حفظ ظاهر، رنگ صورتم پریده بود و زیر
چشم‌هام گود افتاده بود.

صبح زود همراه جاوید دنبال مادر جان رفتیم تا از
اونجا به همراه هم به آرایشگاه بریم.

زمانی که مادر جان سوار ماشین شد، متوجّه ایما و
اشاره‌ی جاوید شدم.
برخلاف تصورم که فکر می‌کردم جاوید نسبت به
اوضاع و احوال بی‌خیاله، تو این مدت انگار از
همه‌چیز با مادرش حرف زده بود که جلوی آرایشگاه،
مادر جان به محض جدا شدن از جاوید، بازوم رو با
خوشحالی گرفت و با نگاهی از سر ذوق به صورتم،
گفت: جاوید اگه بدونه چه خبره، دیگه از دوری
کردن‌های تو ناراحت نمی‌شه!
کمی نگاهش کردم.

- مگه چه خبره؟! -

- جاویدم داره بابا میشه مامان کوچولو!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 🌸 #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من

part_265#

منی که نمی‌دونستم کجای بازی و زندگی جاوید قرار
دارم و فقط احساس اضافه بودن می‌کردم، هنوز
اونقدر احمق نشده بودم که پای بچه‌ی بی‌گناهی رو به
این دنیا باز کنم!

با بی‌حوصلگی به مادر جان که با شور و شغف
خاصی نگاهم می‌کرد، گفتم: اینطوری نیست
مادر جان!

اخم کمرنگی بین ابروهاش خط انداخت و مصرانه
گفت: نه بخاطر همین بی‌حوصله و بی‌حال شدی!
ماه‌های اول طبیعیه!

اونقدر مادر جان با اطمینان حرف می‌زد که کم‌کم
داشتم به خودم شک می‌کردم! احساس می‌کردم اگه
چند دقیقه بیش‌تر کنارش بمونم، مسائل دیگه از قبیل
جنسیت بچه و حتی زمان زایمان رو هم پیش‌بینی
می‌کنه!

منی که همیشه آروم و مطیع بودم، اون روز اونقدر از
حرف‌های مادر جان عصبانی شده بودم که با مشقت
کردن دستم سعی داشتم کمی به خودم مسلط بشم و
وسط خیابون از رسوایی‌های پسرش داد نزنم!
وارد آرایشگاه شدیم و من به محض دیدن آرایشگر،
از مادر جان فاصله گرفتم تا کمتر با حرف‌هایش
راجع به بچه و سیسمونی آزارم بده!

متوجه هیچ‌کدوم از کارهایی که آرایشگر انجام می‌داد
نبودم و فقط می‌خواستم زمان زودتر جلو بره که خدا

رو شکر با وجود سیر کردنم تو هیروت تنها این
خواستهم بر آورده شد!
در مقابل تعریف‌های مادر جان راجع به چهره و اندامم
که باز هم معتقد بود بخاطر بارداری تغییر پیدا کردن،
لبخند تصنعی به لب آوردم و به یک "ممنون" گفتن
اکتفا کردم.

دقایقی بعد لباس پوشیدیم و بعد از حساب کردن
هزینه‌ی آرایشگاه از پله‌ها پایین رفتیم، جاوید دقیقاً
جلوی آرایشگاه ایستاده بود و من اونقدر حس بد داشتم
که حتی با وجود قربون صدقه رفتن‌های مادر جان
برای قد و بالای پسرش، سرم رو بلند نکردم تا
نگاهش کنم.

سوار ماشین شدیم و به سمت محضر خونه راه افتادیم.
هرچند که جاوید به لطف اخم‌های درهم کاری به
کارم نداشت، اما در آخر زمانی که مادر جان جلوی
محضر خونه از ماشین پیاده شد و تنها شدیم، دستم رو
گرفت.

- خوشگل شدی! چه شبی بشه امشب!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 🌸 #ملکه‌ی چشم‌عسلی من
part_266#

با بدخلقی دستم رو از دستش بیرون کشیدم و از ماشین پیاده شدم.

مادر جان وارد محضر خونه شده بود و من مجبور به نقش بازی کردن نبودم!

با این حال تا خواستم وارد محضر خونه بشم، جاوید خودش رو بهم رسوند و باز دستم رو گرفت.

در حالیکه انگشت هام رو فشار می‌داد، بالحن خشنی زیر گوشم گفت: از اینکه طاهر داره از دواج می‌کنه ناراحتی؟!!

اونقدر از شنیدن سؤالش متعجب شدم که بعد از چند روز نگاه دزدیدن، مستقیم نگاهش کردم.

- چرا باید از از دواج داداشم ناراحت باشم؟!
جاوید کمی خیره نگاهم کرد.

زیر نگاهش داشتم آب می‌شدم و در عین حال باز هم قضیه‌ی چک به یادم اومد!

- آخه چند روزه ناراحتی و مدام فرار می‌کنی، گفتم شاید...

از اینکه جاوید انقدر راحت مخفی‌کاری کرده بود و
حالا بخاطر چند روز دوری کردن، من رو
بازخواست می‌کرد، اخم‌هام تو هم رفت.
جاوید هنوز هم می‌خواست ناراحتی من رو به ازدواج
طاهر نسبت بده!

- خب آخه اتفاق خاصی نیفتاده جز ازدواج طاهر!
فکر می‌کنم بخاطر همین...

حرفش رو قطع کردم.

- اصلاً اینطوری نیست جاویدخان!
خندید و صورتش رو به قصد بوسیدن جلوتر آورد.

- پس چطوری؟!

کمی خودم رو عقب‌تر کشیدم.

- زشته!

و نگاهم رو دزدیدم.

- بهتره بریم تو، بقیه منتظرن!

جاوید زیر لب گفت: گور بابای بقیه!

چپ‌چپ نگاهش کردم که خودش رو جمع و جور
کرد.

با سرفه‌ای مصلحتی گفت: بریم! اما من که می‌فهمم تو
چت شده!

لبخندی که بیش‌تر شبیه پوز خند بود، به لب آوردم.
- بعد از ناهار که رفتیم خونه، بهتون میگم!
جاوید در یک حرکت آنی محکم بغلم کرد و صورتم
رو بوسید.

- تا بعد از ناهار از فضولی نمیرم، خلیه!
جاوید هم انگار مثل مادرش فکر دیگه‌ای می‌کرد که
از روی چادر نگاه خاصی به شکم انداخت و دستش
رو دور کمرم حلقه کرد!

ShahedNA@

نویسنده: نازیلا

#او_شاهد_بود 🌸 #ملکه‌ی چشم‌عسل‌ی من
part_267#

زمانی که وارد محضر خونه شدیم، با دیدن مامان و
آقا جان همون یک ذره آرامشی رو هم که برای خودم
ساخته بودم، از بین رفت!

دست‌هام به یک آن یخ زدن و جاوید که لرزش بدنم
رو احساس کرده بود، زیر گوشم گفت: نگران نباش!
و زمانی که دید من بدون هیچ عکس‌العملی به روبرو
خیره شدم، بازوم رو آروم فشار داد.
- مگه خودت نگفتی باشن؟!

با گنجی نگاهم رو به جاوید دوختم.
درد من از آبروریزی‌ای که شک نداشتم با رفتار
مامان و آقاجان پیش میاد، نبود! درد من این بود که
بعد از عقد طاهر چیکار باید می‌کردم؟!
با فشار دست جاوید دور کمرم، به خودم اومدم و
جلوتر رفتم.

سر به زیر و زیر لب اول به آقاجان سلام دادم و بعد
به حاج جواد.

برخلاف آقاجان که با تکیه دادن سرش جوابم رو می‌داد،
حاج جواد به گرمی باهام سلام و احوالپرسی
کرد.

و بعد از اون برخلاف انتظارم، مامان برای به آغوش
کشیدنم پیش قدم شد.

لبخندی که می‌خواست روی لب‌هام نقش ببندد با شنیدن
زمزمه‌ی مامان زیر گوشم، از بین رفت!
- بالاخره کار خودت رو کردی؟! زندگی پسرم رو
نابود کردی!

بدون هیچ حرفی از مامان جدا شدم. طاهر پسرش
بود، درست؛ اما من مگه دخترش نبودم که اینطور با
کینه باهام حرف می‌زد؟!

جاوید مشغول حرف زدن با طاهر بود و متوجّه نگاه
مبهوت و نم اشک تو چشم هام نشد، با این حال
سنگینی نگاه مادر جان رو روی خودم احساس
می کردم! صورتم رو برگردوندم و چندبار پشت سر
هم پلک زدم تا کسی متوجّه نشه!
به سمت مینا و زینب خانوم رفتم و باهاشون سلام و
احوالپرسی کردم.

اومدن عاقد مانع از این شد که با طاهر حرف بزنم و
از فاصله‌ی چندمتری سرم رو براش تکیون دادم. باز یلایع
چیزی از حرف‌های عاقد، جواب "بله"ی عروس و
دوماد و حتّی متلک‌های مامان متوجّه نشدم.
با همراهی جاوید هدیه‌هامون رو دادیم و من سرسری
تبریک گفتم و سر جام نشستم.
سنگینی نگاه آقا جان رو روی خودم احساس می کردم،
اما با وجود رفتارهای غیر قابل پیش‌بینی مامان جرأت
سر بلند کردن نداشتم!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 🌸 #ملکه‌ی چشم‌عسل‌ی من
part_268#

مامان و آقا جان جلوی محضر خونه خدا حافظی کردن
و دعوت طاهر برای صرف ناهار رو رد کردن.
آقا جان خالی از هر حسی به گفتن تبریک خشک و
خالی اکتفا کرد، اما مامان با بغل کردن طاهر و گفتن
"بعید می‌دونم خوشبخت بشی!" زهرش رو ریخت و
رفت.

نویسنده: ناز بلبل

از فکر اینکه بعد از رفتن طاهر سر خونه و زندگیش
چه اتفاقی قرار بود برای من و زندگیم بیفته، غذا از
گلوام پایین نمی‌رفت.

از طرفی جاوید انگار واقعاً باورش شده بود داره پدر
می‌شه که بیش‌تر از همیشه هوام رو داشت!
داشتم زیر نگاه خیره و مهربون حاج جواد آب
می‌شدم!

انگار شرم و حیا اصلاً برای این خانواده تعریف نشده
بود، چراکه موقع جمع کردن سفره، حاج جواد ازم
خواست دست به سیاه و سفید زنم! معتقد بود برام
خوب نیست و باید بیش‌تر استراحت کنم!

و من با لبخند زورکی و به دندون گرفتن لبم، با
برداشتن پارچ آب از نگاه کنجکاو طاهر که با شنیدن
حرف‌های حاج جواد روم سنگینی می‌کرد، فرار
کردم.

خودم خوب می‌دونستم پای بچه‌ای در میون نیست، اما
نمی‌دونستم بعد از حرف زدن با جاوید چطور
می‌خوام به این همه آدم بگم که همچین خبری نیست!
اصلاً نمی‌دونستم می‌تونم از جاوید جدا بشم یا نه!
ساعت دقیقاً پنج و نیم عصر بود که طاهر و مینا رو
به خونه‌شون رسوندیم و بعد از خداحافظی راهی
خونه‌ی خودمون شدیم.

جاوید شاد و خوشحال بود و من بدون هیچ حس
خاصی به روبرو خیره بودم.
به محض توقف ماشین، قبل از اینکه جاوید بخواد
حرفی بزنه به سمت خونه رفتم.
در حیاط رو نیمه‌باز گذاشتم و از پله‌ها بالا رفتم.
مستقیم وارد اتاق خواب شدم و چادرم رو از روی
سرم برداشتم.

مردد بودم که حقیقت رو به جاوید بگم یا نه که وارد
اتاق شد.

- حالت خوبه؟! -

سرم رو تکون دادم و بدون فکر اضافه‌ای به سمت
کمد رفتم و چک رو از جیب لباسم بیرون آوردم.
جاوید که صدای خش‌خش کاغذ رو شنیده بود، با خنده
و ذوقی وصف‌نشدنی گفت: کی رفتی آزمایش دادی
که من نفهمیدم مامان کوچولو؟! -

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 🇮🇷 #ملکه‌ی چشم‌عسلی من نویسنده: نازیلا ع
part_269#

به سمت جاوید چرخیدم و نمی‌دونم چی تو نگاهم دید
که رنگ صورتش پرید و چند قدم جلوتر اومد.
نگاهم رو دزدیدم.

- طلعت... خدایی نکرده... خدایی نکرده، زبونم لال
اتفاق بدی که برات نیفتاده؟! دکتر چی گفته؟! -

و به زور دست مشت‌شدم رو باز کرد و چک
مچاله‌شده رو از بینش بیرون کشید.

یک دقیقه یا شاید هم زمان بیش‌تری گذشته بود، اما
جاوید هیچ حرفی نمی‌زد. بدون اینکه کلمه‌ای بگه،
فقط صدای نفس‌های مقطعش به گوشم می‌رسید!

سرم بالا بردم و جاوید برخلاف همیشه هیچ تلاشی
نکرد تا نگاهم کنه!
می‌دونستم تا من حرفی نزنم، جاوید هم ترجیح می‌ده
سکوت کنه!

نفس عمیقی کشیدم.

- این چک...

به سرعت سر جاوید تگون خورد.

ادامه دادم: شما از آقا جان من کلاهبرداری کردین،
درسته؟! نویسنده: مازیلا ع

جاوید مشغول جوییدن لبش شد.

خوب می‌دونستم داره کلمات رو کنار هم ردیف

می‌کنه تا من رو دست به سر کنه!

بالاخره بعد از دقایقی جاوید مشتش رو باز کرد و

درحالی‌که نگاهش بین من و چک در حال گردش بود،

گفت: خب... خب من این چک رو بخاطر بدهی حاج

سالار کشیده بودم!

با ناباوری خندیدم.

جاوید مستقیم نگاهم کرد.

- والا جوری میگی کلاهبرداری کردی که آدم اگه
کلاهبردار هم نباشه، احساس می‌کنه یه کاری کرده که
اینطوری متهمش می‌کنی!
از شدت بهت دستم رو جلوی دهنم گرفتم.
- شما باید بازیگر می‌شدین!

جاوید بدون اینکه چیزی به روی مبارکش بیاره،
ژست مغرورانه‌ای به خودش گرفت.
- بخاطر اینکه خوشتیپ و جذابم؟!!

دوباره به سمت کمد رفتم و لیست مهمون‌ها رو که به
دست خط جاوید بود، از جیب لباسم بیرون آوردم.
- طلعت کماندو تقدیم می‌کند! می‌بینم یه پا کار آگاه
شدی برای خودت! می‌خوای من هم کمکت کنم؟!
با غیظ به سمتش چرخیدم.

- چه کمکی؟!!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 🇮🇷 #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من

part_270#

جاوید که حسابی از جبهه‌گیریم جا خورده بود،
دست‌هاش رو به علامت تسلیم بالا برد.

- مثلاً... مثلاً...

و بعد از چند ثانیه من من، بشکنی زد.

- فهمیدم! مثلاً سند از دو اجمون رو برات بیارم!

سرم رو تکنون دادم.

- اتفاقاً الآن خیلی نیاز هست بهش!

جاوید با گيجی نگاهم کرد که چک و لیست مهمون‌ها
رو به سمتش گرفتم.

- این چک به دست خط شماست، درسته؟!

فک جاوید فشرده شده بود! بی‌حوصله سریش رو به یلایع
علامت تأیید تکنون داد.

- اگه شما این چک رو برای طلبکار آقا جانم کشیده

بودین، پس چرا این چک هنوز دست شماست؟!

جاوید کمی خیره نگاهم کرد و در آخر جواب داد:

خب دیگه دو تا از این چک بود! این بدخط و خراب
شده بود، موند دست خودم!

بین بهت و ناباوری خندیدم.

- اگه چک شماست، پس چرا امضای آقا جان

زیرشه؟!

جاوید خودش رو به کوچهی علی‌چپ زد.

- حتماً امضای من و حاج سالار شبیه همدیگه‌ست!

با پوز خند به سمت صندوقچه رفتم.

- چیکار داری می‌کنی؟!!

بدون اینکه سرم رو بلند کنم و به جاوید که با
طلبکاری بالای سرم ایستاده بود، نگاه کنم، صندوقچه
رو باز کردم.

- دارم دنبال سند ازدواجمون می‌گردم!

- که چی بشه؟!!

سند ازدواج رو از بین سجل و مدارک بیرون کشیدم و
به سمت جاوید گرفتم.

- می‌خوام امضاتون رو بهتون یادآوری کنم!

جاوید نفسش رو به سختی بیرون فرستاد.

- خیلی دارم سعی خودم رو می‌کنم بالذب باشم،

خودت نمی‌ذاری طلعت!

و غرید: بگو ببینم چه مرگته؟! دردت چیه که چند

روزه زندگی رو برام جهنم کردی؟

از مدل حرف زدنش ماتم برد!

- اینطوری به من نگاه نکن! تا سگ نشدم بگو حرف

حسابت چیه؟!!

جاوید از سگ شدن حرف می‌زد و خبر نداشت تو
فکر و ذهنم تبدیل شده به یکی بدتر از گرگ! سگ که
جای خود داشت!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 🇮🇷 #ملکه‌ی چشم‌عسلی من
part_271#

خیره به چشم‌های جاوید سعی کردم به بدترین اتفاقی
که ممکن بود تو اون لحظه بیفته، فکر کنم... اگه
حرف‌هام رو می‌شنید و متوجه احساساتم نسبت به
خودش می‌شد، نهایتش به صورتم سیلی می‌زد و از
فردا دنبال درست کردن در دسر برای آقا جان و طاهر
می‌شد! سرم رو تکون دادم، من یکبار زندگیم رو
فدای زندگی اون‌ها کرده بودم، فکر کردن درباره‌ی
آینده و فردا دیگه برای من معنی‌ای نداشت. با نفس
عمیقی شروع کردم به حرف زدن.
- اگه من چند روزه زندگی رو برای شما جهنم کردم،
شما کل زندگی رو به کام من تلخ کردین! من عارم
میاد بگم شما شوهر مید... من از...
جاوید حرفم رو قطع کرد.

- استپ استپ... باهم بریم!
با چشم‌های ریزشده نگاهم کرد.
- کل زندگی رو به کامت تلخ کردم؟! عارت میاد بگی
من شوهرتم؟!!

بدون لحظه‌ای مکث سرم رو به علامت مثبت محکم
تکون دادم.

پوزخند، شاید هم نیشخند روی لب‌هاش شکل گرفت.
- مطمئنی دیگه طلعت؟!!

باز هم تو جوابش سرم رو تکون دادم! نویسنده: نازیلا ع

- حتماً می‌خواستی محمد شوهرت بشه و به قول
خودت کمک کنه موفق بشی؟! حقا که مثل چشم‌هات
گر به صفتی! من این همه بهت محبت کردم و تو
خجالت می‌کشی بگی شوهرتم؟!!

با ناباوری نگاهش کردم. جاوید دست پیش گرفته بود
تا پس نیفته؟! طوری حرف می‌زد که اگه کسی از
حقیقت خبر نداشت، فکر می‌کرد جاوید مظلوم‌ترین
آدم روی زمینه و تو حقش بدی شده!

- بگو دیگه طلعت! خجالت نکش! اصلاً چیزی برای
خجالت وجود نداره! الآن منم و خودت!
- من... من...

جاوید به تندی گفت: تو؟ تو چی؟!
با صدایی بلندتر از خودش، گفتم: آره من خجالت
می‌کشم! من خجالت می‌کشم بگم شوهرم کلاهبرداره
و از بابام کلاهبرداری کرده!

- تو روز روشن تو چشم‌های من نگاه می‌کنی و
دروغ می‌گی طلعت؟! قضیه‌ی خجالت کشیدن تو مال
قبل از این موضوع بوده! تو تازه امروز فهمیدی من
امضای بابات رو جعل کردم! بعدش هم حالا که تو
فهمیدی، باید عاشقم بشی که بخاطرت این همه خطر
کردم!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 🌸 #ملکه‌ی چشم‌عسلی من
part_272#

- کلاهبرداری افتخار نیست که برم همه‌جا جار بزنم!
با حرص گوشه‌ی تخت نشستم.
زیر لب غرغرکنان گفتم: اونوقت بقیه انتظار دارن
بچه‌دار هم بشیم!
جاوید با پررویی کنارم نشست.
- خب اشکالش چیه؟! -

کمی ازش فاصله گرفتم و تو سکوت بهش خیره شدم.
چیزی جز صدای نفس‌های عصبی من به گوش
نمی‌رسید!

- چیه طلعت؟! خب مگه دروغ میگم؟! بالآخره که ما
بچه‌دار می‌شیم!

با افسوس سرم رو تکون دادم و نگاهم رو ازش
گرفتم.

جاوید مصرانه گفت: اصلاً بقیه با انتظار اتشون برن
به درک، من دلم می‌خواد بچه داشته باشیم! سزده: باز یلایع
دوباره نگاهش کردم.

- با این وضعیت؟!!

جاوید سرش رو چرخوند و نگاهی به در و دیوار اتاق
انداخت.

- کدوم وضعیت؟!!

کامل به سمتش چرخیدم.

- جاویدخان شما الان جدی هستین یا شوخیتون
گرفته؟!!

جاوید با نگاه خاصی سر تا پام رو برانداز کرد.

- مگه چشم‌های عسلیت می‌ذارن...

حوصله‌ی چرب‌زبونیش رو نداشتم. دستم رو به علامت سکوت مقابلش گرفتم.
- جاویدخان با این همه دروغ من چرا باید پای یه بچه‌ی بی‌گناه رو به زندگیمون باز کنم؟!
فک جاوید فشرده شد و من ادامه دادم: اصلاً از کجا معلوم دروغ‌های دیگه‌ای هم به من نگفته باشین؟!
جاوید دستی به صورتش کشید.
- یعنی اعتمادت به من همین‌قدره؟!
و قبل از اینکه من بخوام جوابی بدم، ادامه داد: اصلاً آره... من تا دلت بخواد دروغ تحویلِت دادم! کجاش رو دیدی؟! تضمین نمی‌کنم کنار من زندگی آرومی داشته باشی! هرروز قراره هیجان داشته باشیم!
هرروز قراره گندیه چیزی از گذشته‌ی من دریاد تا تو دلیلی برای قهر و افاده داشته باشی!
ShahedNA@

#او_شاهد_بود 🇮🇷 #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_273#

- من هم مثل بقیه‌ی زن‌ها دوست ندارم هر روز تو زندگیمون بحث و جدل باشه، اما شما...

جاوید حرفم رو قطع کرد.
- پس اما بی‌اما! دیگه انقدر گذشته رو هم نزن طلعت!
تو هر چیزی رو که لازم باشه بدونی، هر چیزی از
گذشته‌ی من که مهم باشه می‌دونی! گذشته‌ها گذشته...
چرا انقدر...

این بار من حرفش رو ناتمام گذاشتم.
- نه جاویدخان!
سوآلی نگاهم کرد.

- من همه‌چیز رو نمی‌دونم... درواقع از مسئله‌ی مهم
و اصلی هیچ خبری ندارم!
جاوید نفسش رو کلافه بیرون فرستاد.
شمرده‌شمرده پرسیدم: شما چرا باید امضای آقا جان من
رو جعل کنید؟!

جاوید دستی به صورتش کشید.
- خودت باعث میشی یه چیزهایی رو بگم که مطمئنم
برات خوشایند نیست!
روی تخت دراز کشید و بعد از دقایقی سکوت، گفت:
اون دختره...

از شنیدن "دختره" نفس تو سینه‌م حبس شد، یعنی
موضوع کلاهبرداری به یه دختر مربوط بود؟!

- اون دختره اسمش چی بود طلعت؟!
چپ‌چپ نگاهش کردم.

- کدوم دختره؟!!

- دوستت دیگه... سوسو بود، سوسک بود، چی بود؟!
با غیظ گفتم: سوسن. مسخره کردن اسم بقیه کار
درستی نیست!

جاوید دستش رو به معنی "برو بابا" تکون داد.

- وسط دعوا فاز معلم بودن بگیر طلعت! داشتم چی
می‌گفتم؟!!

دست راستش رو زیر سرش گذاشت و نگاهش رو به
سقف دوخت.

- آهان... اون دختره... فکر کنم بهت گفته بود من
چیکارها می‌کردم!

جاوید که سکوت کرد، گفتم: چیکارها می‌کردین؟!
جاوید "نچی" کرد.

- میگن دخترها هیچی یادشون نمیره، پس تو چرا
انقدر خن...

سرفه‌ی مصلحتی کرد.

- پس تو چرا انقدر فراموشکاری?!!

ShahedNA@

اوشا هدر بود

part_274#

- تو رو خدا راحت باشید جاوید خان! تعارف نکنید به وقت؟!

جاوید مثل همیشه چیزی به روی خودش نیاورد و بدون ذره‌ای خجالت و رودروایی گفت: من قبل از تو با دخترهای زیادی رابطه داشتم. اون دختره هم این چیزها رو بهت گفته بود. اون روز پشت در اتاقت خودم حرف‌هاش رو شنیدم!

نویسنده: نازیلا ع

با شنیدن این حرف جاوید، باز هم یاد حرف‌های سوسن افتادم! گفته بود جاوید علاوه بر اینکه تو زمینه‌ی فرش و بازار خیلی قدرتمنده و نفوذی داره، زن‌باز هم هست؛ حتی یادمه گفته بود همین که تا اون موقع سالم موندم و کاری به کارم نداشته، جای شکر داره!

با صدای جاوید از فکر اون روز بیرون اومدم و تموم وجودم چشم شد تا ببینم چه دلیلی برای این همه دروغ داشته!

آواکی حسین

@avayekhis

- من به قول مردم عیاش بودم! به نظرت حاج سالار حاضر میشد دختر یکی بدونهش رو بسپره دست آدمی مثل من؟!

بی حرف نگاهش کردم، این چیزهایی که ازش حرف میزد اونقدر قانع کننده نبود که بخواد بخاطر من و خانوادهم رو گول بزنه!
- هوم طلعت؟!

جاوید روی تخت نشست و دوباره جملهش رو تکرار کرد. سکوت بیش تر رو جایز ندونستم و لب باز کردم به حرف زدن.

- خب آقا جان راضی نمی شد جاویدخان، اما...
جاوید با گذاشتن انگشت هاش روی لب هام، حرفم رو قطع کرد.

- دیگه اما نداره طلعت! بابای تو راضی نمی شد به ازدواج ما، مخصوصاً که...

با خجالت دستش رو از روی لب هام پس زدم.
- مخصوصاً که چی؟!

کمی نگاهم کرد.

- مخصوصاً... اصلاً مخصوصاً که هیچی!

- یعنی چی؟!

جاوید این بار نگاهش رو دزدید.
- مخصوصاً که اون پسره هم تو زندگیت بود! اون یه
دکتر دوهزاری بود که نهایتش می‌تونست به پیشرفت
کمک کنه و من یه آدم باتجربه!
جاوید کمی به سمت خم شد.

ShahedNA@

part_275#

- ببین تا الان چقدر تو زندگیمون هیجان داشتیم! نازیلا
خودت بگو طلعت... کدوم مردی رو دیدی که برای
ازدواج با دختر مورد علاقه‌ش امضای پدر دختر رو
جعل کنه و چک بکشه از طرفش؟! بعد هم...
قبل از اینکه جاوید بخواد جمله‌ش رو کامل کنه، من
ادامه دادم: بعد هم پدرش، مثل خیرها در خونه‌ی
دختره رو بزنه و بگه پسر من چند ماه پیش‌تر زنده
نیست، دخترت چند وقت پیشش باشه و من بدهیت رو
بدم!

نگاه جاوید دلخور شد و ازم فاصله گرفت.
- یه خدا نکنه‌ای، دور از جونی بگی بد نیست!
لبم رو به دندون گرفتم.

هنوز مطمئن نبودم که حرف‌های جاوید درستن یا نه،
هنوز باورم نمی‌شد بخاطر گذشته‌ش و ترس از
رضایت ندادن آقا جان این کار رو انجام داده یا دلیل،
شاید هم دلایل دیگه‌ای داشته، اما باز هم بخاطر
خانواده‌م و بیش‌تر آینده‌ی طاهر خودم رو به خیریت
زدم! احساس می‌کردم جاوید همون‌طور که تونسته به
سروسامان دادن زندگی طاهر کمک کنه، همون‌طور
هم می‌تونه زندگیش رو نابود کنه؛ با این افکار و
پیشبینی‌ها ترجیح دادم حرف‌های جاوید رو باور کنم و
دیگه موضوع رو بیش‌تر از این کش ندم!
کمی نزدیکش شدم و بازوش رو لمس کردم.
- جاویدخان؟!

نه نیم‌نگاهی بهم انداخت و نه جوابی داد.
دوباره صداش کردم که سرش رو بلند کرد.
- چیه طلعت؟

بی‌حرف نگاهش کردم که ادامه داد: ببین طلعت، تو
اگه بخوای گذشته رو پیش بکشی، زندگیمون میشه
تلخی و دعوا. چرا به جای این چیزها به حرف‌های
مامان و بابا فکر نمی‌کنی؟!
کمی مکث کرد.

- هر چند اگه قرار باشه تو دوران حاملگیت ازم فاصله
بگیری، ترجیح میدم بچه دار نشیم!
با شرم و خجالت نگاهم رو ازش گرفتم.
- ببینش تو رو خدا! من تازه می‌خوام هر روز تو
زندگی غافلگیرت کنم، اونوقت تو اینطوری خجالت
می‌کشی و رو برمی‌گردونی؟!
لبخند کمرنگی زدم و جاوید بغلم کرد.
اون روز هم تو آغوش جاوید بی‌خبر از روزهای
آینده، همه چیز رو فراموش کردم.
من حرف‌های جاوید رو راجع به روزهای هیجانی
آینده به حساب عصبانیتش گذاشته بودم اما نمی‌دونستم
که آدم‌ها موقع عصبانیت و شوخی حرف دلشون رو
می‌زنن!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلی من
part_276#

چند روز از عقد طاهر گذشته بود و برخلاف
عروسی من و جاوید، فامیل براشون پاگشا نکرد؛
حتی مامان تو دورهمی‌ای که ما گرفته بودیم، به

صورت آشکار اعلام کرد لزومی به برگزاری مراسم
و وقت تلف کردن برای تازه عروس و دومی که
سر خود ازدواج کردن نیست!

و من که هنوز از ماجرای چک و دستکاری جاوید،
احساس خجالت می‌کردم، تنها می‌تونستم تو سکوت
خودم رو مشغول انجام کاری نشون بدم!

مهمونی اون روز هم با تلخی‌های مامان، سکوت و
سر تکون دادن‌های آقاجان و نگاه‌های عاشقانه‌ی

طاهر و مینا با بی‌توجهی به بقیه تموم شد. *پسند: نازیلایع*

جاوید که بهتر از من می‌دونست بخاطر ماجرای چک
دلخورم و روی نگاه کردن به آقاجان و مامان رو
ندارم، پیشنهاد داد که رفت و آمدمون رو بیش‌تر کنیم تا
شاید دلخوری‌ها برطرف بشه.

از طرفی جاوید با دادن آزادی به من، می‌طخواست دلم
رو به دست بیاره، هرچند که حاضر نشد من دوباره
به کلاس خیاطی برم و با وجود شرایط حاکم بر
جامعه نمی‌تونستم درس هم بخونم، در نتیجه آزادی‌ای
که بهم داده بود تو رفت و آمد بین خونه‌ی خودمون و
خونه‌ی مادر جان خلاصه می‌شد!

جاوید هنوز هم معتقد بود نباید تنها به خونه‌ی آقا جان
برم و حتی بهم اجازه نمی‌داد خریدهای خونه رو انجام
بدم.

اون روز رو خوب یادمه که خسته از حرف‌های
تکراری مادر جان راجع به بچه، زودتر از همیشه
خدا حافظی کردم و بدون خوردن ناهار به سمت
خونه‌ی خودمون راه افتادم.

خیابون‌ها خلوت بودن و مغازه‌ها یکی‌یکی بسته
می‌شدن.

کوچه‌ها خلوت‌تر بودن و پرنده پر نمی‌زد.

اونقدر عصبانی بودم که قدم‌هام رو بلند برمی‌داشتم تا
زودتر به خونه برسم، حتی به عصبانیت جاوید،
زمانی که به خونه‌ی مادر جان بره و ببینه من نیستم،
فکر نمی‌کردم!

تنها یک خیابون با کوچه‌مون فاصله داشتم که سر و
کله‌ی مأمورهای شهربانی پیدا شد.

ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسل‌ی‌من

part_276#

چند روز از عقد طاهر گذشته بود و برخلاف
عروسی من و جاوید، فامیل بر اشون پاگشا نکرد؛
حتی مامان تو دور همی ای که ما گرفته بودیم، به
صورت آشکار اعلام کرد لزومی به برگزاری مراسم
و وقت تلف کردن برای تازه عروس و دومادی که
سر خود از دواج کردن نیست!

و من که هنوز از ماجرای چک و دستکاری جاوید،
احساس خجالت می کردم، تنها می تونستم تو سکوت
خودم رو مشغول انجام کاری نشون بدم! *ویسنده: بازیلا*
مهمونی اون روز هم با تلخی های مامان، سکوت و
سر تکون دادن های آقا جان و نگاه های عاشقانه ی
طاهر و مینا با بی توجهی به بقیه تموم شد.

جاوید که بهتر از من می دونست بخاطر ماجرای چک
دلخورم و روی نگاه کردن به آقا جان و مامان رو
ندارم، پیشنهاد داد که رفت و آمدمون رو بیش تر کنیم تا
شاید دلخوری ها بر طرف بشه.
از طرفی جاوید با دادن آزادی به من، میطخواست دلم
رو به دست بیاره، هر چند که حاضر نشد من دوباره
به کلاس خیاطی برم و با وجود شرایط حاکم بر

جامعه نمی‌تونستم درس هم بخونم، در نتیجه آزادی‌ای
که بهم داده بود تو رفت و آمد بین خونه‌ی خودمون و
خونه‌ی مادر جان خلاصه می‌شد!
جاوید هنوز هم معتقد بود نباید تنها به خونه‌ی آقا جان
برم و حتی بهم اجازه نمی‌داد خریدهای خونه رو انجام
بدم.

اون روز رو خوب یادمه که خسته از حرف‌های
تکراری مادر جان راجع به بچه، زودتر از همیشه
خدا حافظی کردم و بدون خوردن ناهار به سمت بازیلاخ
خونه‌ی خودمون راه افتادم.
خیابون‌ها خلوت بودن و مغازه‌ها یکی‌یکی بسته
می‌شدن.

کوچه‌ها خلوت‌تر بودن و پرنده پر نمی‌زد.
اونقدر عصبانی بودم که قدم‌هام رو بلند برمی‌داشتم تا
زودتر به خونه برسم، حتی به عصبانیت جاوید،
زمانی که به خونه‌ی مادر جان بره و ببینه من نیستم،
فکر نمی‌کردم!

تنها یک خیابون با کوچه‌مون فاصله داشتم که سر و
کله‌ی مأمورهای شهربانی پیدا شد.

ShahedNA@

#او_شاهد_بود_💜_#ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part277#

به ناچار به سمت کوچه‌ای دویدم که می‌دونستم به
کوچه‌ی خودمون راه داره، اما این بار از نبود کسی
تو کوچه‌های تنگ و از طرفی سایه‌ای که انگار دنبالم
می‌کرد، ترس و وحشت به سراغم اومد!
آب دهنم رو قورت دادم و برای لحظه‌ای ایستادم.
سایه هم ایستاد و من این بار مطمئن شدم که کسی
دنبالمه!

با شک و تردید سرم رو برگردوندم و با دیدن شخص
روبروم، چادرم تو مشتم فشرده شد.
نگاه ترسیده‌م تو کوچه چرخید.
اگه باد به گوش جاوید می‌رسوند که محمد دنبال من
افتاده، نه اون رو زنده می‌داشت و نه من رو!
بدون هیچ حرفی راه افتادم تا به سمت خونه برم که
محمد صدام کرد.
- طلعت، وایسا!

پا تند کردم تا به من نرسه، اما سمجتر از این حرف‌ها بود! با چند قدم بلند خودش رو به من رسوند و مقابلم ایستاد.

- با تو بودما!

باز هم نگاهم با ترس تو کوچه چرخید.

- نترس، کسی نیست!

زیر نگاه خیرش معذب بودم، چادرم رو جلوتر

کشیدم و غریدم: با من چیکار دارین؟!!

- از کی تا حالا من شدم "شما"؟!!

چشم‌هام گرد شد.

جاوید که شوهر من بود، هنوز بعد از چند ماه برای

من "شما" بود، این مرد غریبه که جای خود داشت!

چند بار از سر تا پاش رو نگاه کردم.

این همون کسی بود که جاوید همیشه "بچه سوسول"

خطابش می‌کرد؟!!

- می‌دونم که دوستش نداری!

سؤالی نگاهش کردم و اون ادامه داد: اون پسر رو

میگم... جاوید! می‌دونم که دلت باهاش نیست!

اخم‌هام تو هم رفت.

فرضاً که من جاوید رو دوست نداشتم، اما این موضوع چه ربطی به این مرد که از قضا خودش هم متأهل بود، داشت؟!

با جدیت گفتم: هرچی بین من و شما بوده، تموم شده... یعنی اصلاً چیز خاصی هم نبود! یه قول و قرار بین خانواده‌هامون بود که خب... قسمت نشد!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلی من نویسنده: نازیلا ع
part_278#

- قسمت نبود؟! به همین سادگی؟!
سرم رو تکون دادم.

- لطفاً دیگه سراغ من نیاین، چون اصلاً درست نیست. اگه یکی ما رو ببینه، هزار تا حرف درمیاره!
من الان متأهلم و زندگی و شوهرم رو دوست دارم!
و نگفتم تو که خودت متأهلی، چرا دنبال یه زن دیگه افتادی؟

محمد قدمی به سمتم برداشت.

- تو می‌خواستی روز عروست با من فرار کنی! حالا
حرف از دوست داشتن اون پسر و زندگیت می‌گی؟!
کی رو داری گول می‌زنی طلعت!؟

با ترس ازش فاصله گرفتم. چرا کسی نبود که به دادم
برسه؟! به خودم و شانسم لعنت فرستادم که تنها و این
وقت روز از خونه‌ی مادر جان بیرون زدم.

- تو نباید عمرت رو تو خونه‌ی اون مرتیکه حروم
کنی! طلعت وقتشه از خواب بیدار بشی!

- حتماً هم قراره با قوقولی قوقوی تو از خواب بیدار
بشه!

با شنیدن صدای جاوید، ناخودآگاه لبخند زدم که از
چشم محمد دور نمود و باعث شد نگاه غضبناکی بهم
بندازه!

بی‌توجه بهش به سمت عقب برگشتم، جاوید و فریرز
نزدیکتر شدن.

جاوید صورتم رو نوازش کرد و رو به فریرز گفت:
خانوم رو تا خونه همراهی کن! من با این دُکی
سوسوله کار دارم!

من سرم رو تکون دادم و فریرز اطاعت کرد، اما
محمد نیشخند زان گفت: طلعت رو تعقیب می‌کنی!؟

- پسر خاله نشو ممد! حق نداری اسم طلعت رو به زبونت بیاری!
محمد سینه‌ش رو صاف کرد.

- و لابد تو این حق رو به من نمیدی، اما محض اطلاعات طلعت قبل از اینکه زن تو بشه، نامزد من بود!

جاوید نُچُنچ کنان به سمت محمد رفت.

- برای من دلیل و منطق نیار! من بدجوری کله‌خراهم،

مخصوصاً اگه موضوع به زخم مربوط باشه! *باز یلایع*

- آفرین! پس خودت هم قبول داری که من و طلعت به هم ربط...

اما قبل از اینکه محمد بتونه جمله‌ش رو کامل کنه، فکش بین مشت جاوید فشرده شد.

- خودت داری باعث میشی دستم به خون کثیفتم آلوده بشه!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من

part_279#

صدای محمد به سختی شنیده میشد.

- آره خب... بی سرو صدا دلم رو در بیار! برای تو که سر و کارت با ساواکه، کاری نداره!
ناخود آگاه باز ترس به سراغم اومد. پس آشنایی جاوید با مأمورهای شهر بانی بی دلیل نبود!
جاوید بدون اینکه حرف محمد رو رد کنه، با خونسردی گفت: لازم باشه همین کار رو هم می‌کنم!
محمد که انگار متوجه حال من شده بود، باز هم دنبال موضوع رو گرفت.

نویسنده: نازیلا ع

- حاج سالار می‌دونه چی کاره‌ای؟!
جاوید باز هم فک محمد رو فشار داد.
- می‌دونه یا نمی‌دونه، مفتشی؟!
محمد به سختی خرید: اگه می‌دونست که دختر یکی بدونهش رو دستت نمی‌سپرد!
هرچقدر من سعی می‌کردم از حرف‌های محمد بد برداشت نکنم، جاوید طوری جوابش می‌داد که یقین پیدا می‌کردم واقعا اینکار هست!
- حالا که ندونسته و سپرده، به تو چه؟! برای چی افتادی دنبال زن من؟!
- بالآخره که باید بفهمن تو چه جونوری هستی!
جاوید با خنده سرش رو تکون داد.

- بفهمن که چی بشه؟! -

محمد کمی سرش رو چرخوند و خیره به من، آب
دهنش رو قورت داد. جاوید فکش رو رها کرد و
سرش رو محکم به سمت خودش برگردوند.

- نگاهت هرز نشه رو ناموس من!

جواب محمد به جاوید نگاه بی حرفش بود!

- فکر نکن با لالمونی گرفتن، من کوتاه میام و ولت

میکنم! مثل آدمیزاد جوابم رو بده...

محمد کمی من من کرد و در آخر پرسید: همیشه میفتی

دنبال طلعت؟! اعتمادت بهش همین قدره؟!!

جاوید باز هم با خنده سرش رو تکون داد.

- حرف نداری بگی بچه که همش فضولات زندگی

خصوصی ما رو میخوری؟!!

با صدای خندهی فریبرز، من هم ناخودآگاه خندیدم که

جاوید زیر لب "ای جونم"ی گفت!

محمد با حرص تکرار کرد: اعتمادت بهش

همین قدره؟!!

جاوید با خنده جواب داد: درد بدیه؛ هرچقدر

میخوری، سیر نمیشی!

و با جدیت ادامه داد: من به زنم بیش‌تر از جفت چشم‌هام اعتماد دارم، اما گرسنه‌هایی مثل تو زیاد ریخته تو شهر! باید مواظبش باشم! حالا من می‌پرسم؛ تو که خودت حالا زن داری، چرا دنبال زن منی؟!
ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_280#

نویسنده: نازیلا ع

محمد به زور خندید.

- خود تو هم کم دنبال زن‌ها نبودی!
لبخند از روی صورت‌م پر کشید! نمی‌دونم چرا باوجود اینکه جاوید چند روز پیش بهم اعتراف کرده بود و حتی با وجود اینکه خود من هم قبل از ازدواج‌مون به واسطه‌ی سوسن از این موضوع خبر داشتم، باز هم جا خوردم!

جاوید رو به فریبرز گفت: مگه نگفتم خانوم رو ببر خونه؟!!

محمد این بار با پوزخند جاوید رو نگاه کرد.
- چیه؟ ترسیدی خانومت از این بیش‌تر دربارت بفهمه?!!

جاوید کمی گوشه‌ی لبش رو جوید.
- ترس؟! هر چیزی که بشه طلعت زن منه، زن عقدی
و دائم. اگه زن تو بفهمه هنوز دنبال دختری هستی
که قبلاً خواستگارش کردی، چه فکری می‌کنه
درباره‌ت؟! اصلاً صبر کن ببینم...

کمی از محمد فاصله گرفت و شمرده‌شمرده ادامه داد:
حالا که طلعت فهمید، چی به تو رسید دُکی؟!
محمد سرش رو پایین انداخت.

- شاید... شاید اگه طلعت بفهمه تو واقعاً کی هستی، یلایع
بخواد...

چشم‌های جاوید ریز شد.

- بخواد چی؟! -

محمد تو سکوت، بیش‌تر از قبل سرش رو پایین
انداخت.

جاوید باز هم سؤالش رو تکرار کرد و زمانی که
جوابی از محمد نگرفت، با خشونت یقه‌ی محمد رو
گرفت.

- بخواد چی؟! هان؟! بخواد چی؟! توی بچه سوسول
چه خوابی برای زندگی من دیدی؟! -

محمد بالاخره سرش رو بلند کرد و به تندی جواب داد: بخواد ازت جدا بشه! اون موقع من هم اون دختره رو طلاق میدم و می‌تونیم باهم... چشم‌های من گرد شد و علاوه بر جاوید، فریرز با عصبانیت به سمت محمد رفت.

دست‌های جاوید به سمت گلوی محمد رفت، اما قبل از اینکه بخواد کاری کنه، نگاهش به من و چشم‌های ترسیده‌م افتاد... رو به فریرز که انگار می‌خواست تو کتک زدن محمد بهش کمک کنه، گفت: طلعت رو ببر خونه، بعد بیا!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_281#

اینکه تا چند دقیقه‌ی پیش جاوید درمقابل محمد، من رو "خانوم" خطاب قرار می‌داد و حالا با اسمم، نشون می‌داد که چقدر عصبانیه؛ اما تو اون لحظه خشم و عصبانیت جاوید ذره‌ای برام اهمیت نداشت! تنها چیزی که برام مهم بود، این بود که نکنه حرف‌های

محمد حقیقت داشته باشن و من هنوز چیزهایی رو
راجع به جاوید ندونسته باشم!
با افکاری به هم ریخته و پریشون، همراه فریرز به
سمت خونه راه افتادم.

مخالفت‌های من درمقابل فریرز راه به جایی نبرد و
اون تا دم در خونه دنبالم اومد. طوری با من حرف
میزد که احساس می‌کردم ملکه‌م و نیاز به محافظ
دارم!

نویسنده: نازیلا ع

حس عجیبی بود... نگران بودم و نبودم! هم می‌ترسیدم
جاوید بلایی سر محمد بیاره و هم احساس خوشایندی
داشتم!

تو حیاط مشغول قدم زدن بودم و حرف‌های محمد تو
سرم تکرار می‌شد.
حقیقت داشتن یکی از حرف‌های محمد برابر بود با
نابودی من!

با خیلی چیزها کنار اومده بودم، اما نمی‌تونستم حتی
یک لحظه به این فکر کنم که جاوید هم جزو
دارودسته‌ی ساواکه یا سر مردم بی‌گناه رو زیر آب
می‌کنه!

خیلی وقت بود قبول کرده بودم قسمت من از دنیا،
زندگی با مردیه که گذشته‌ی پاکی نداشته.
خیلی وقت بود باور کرده بودم که پدرم من رو در
ازای پول فروخته.

خیلی وقت بود سعی داشتم به خودم بقبولونم که آینده‌ی
من هم شبیه آینده‌ی مادرمه.

می‌خواستم خودم رو راضی کنم و زندگیمون سه‌نفره
بشه، اما انگار گذشته‌ی من می‌خواست سر از
گذشته‌ی جاوید دربیاره!

- چرا تو این هوا وسط حیاط موندی؟! -

با صدای جاوید به خودم اومدم.

به سمتش برگشتم تا جوابی بدم.

دکمه‌های کنده‌شده‌ی پیراهنش و دست‌های خونیش
باعث ترسم شد.

- مرد؟! -

ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من

part_282#

جاوید نیم‌نگاهی بهم انداخت و با پوزخند جواب داد: به
جای اینکه نگران حال من باشی و پرسی جاویدجان
حالت خوبه یا نه؛ می‌پرسی مُرد؟!
خاک روی لباسش رو تکوند.

- اصلاً بمیره! خب به درک!
با دستپاچی گفتم: نه جاویدخان! منظورم اینه که...
خب آخه چطور بگم... ترسیدم یه وقت خونش بیفته
گردنتون!

نویسنده: نازیلا ع

جاوید سرش رو تکون داد.

- نترس بابا! سگ‌جون‌تر از این حرف‌هاست!
لبه‌ی حوض نشست و به آستین‌هاش اشاره کرد.
- تاشون می‌کنی؟!

سرم رو تکون دادم و به سمتش رفتم. درحالی‌که
آستین‌هاش رو بالا می‌زدم، پرسیدم: شما دنبال من
بودین؟!

جاوید با تلخی جواب داد: نه تعقیبت نمی‌کردیم!
از تا کردن آستین‌هاش که فارغ شدم، سرم رو بلند
کردم و با وجود دیدن صورت سرخ‌شده‌ی جاوید،
پرسیدم: پس چی؟! یعنی چطوری پیدام کردین؟!
جاوید مشغول شستن دست‌هاش شد.

- بهتر نیست من پرسم چرا سر ظهري از خونه‌ي
مامان زدي بيرون؟!
پوفي كشيدم.

- جواب سؤال رو با سؤال نميدن جاويدخان!
جاويد از لبه‌ي حوض بلند شد و درحاليكه دست‌هاش
رو تكون مي‌داد تا خشك بشه، گفت: بين كي به كي
ميگه!

چند قطره آب به صورتم پاشيد.

- من كه بالآخره مي‌فهمم!

صورتم رو برگردوندم و با اعتراض اسمش رو صدا
كردم.

جاويد دستم رو كشيد.

- باشه بابا! خر شدم! خوب ياد گرفتي!

لبم رو به دندون گرفتم.

- وا دور از جون!

دست جاويد رو گرفتم و از جا بلند شدم. درحاليكه به

سمت پله‌ها مي‌رفتيم، با دلواپسي گفتم: يعني طوريش

نشد واقعا؟!

جاويد با فك‌فشرده و چپ‌چپ نگاهم كرد.

تدنتند گفتم: شر نشه يه وقت?!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_283#

جاوید لبخند کجی زد.

- من حالا حالاها با اون سوسول کار دارم، مُردن
براش کمه!

تو سکوت و با نگرانی نگاهش کردم.

به محض رسیدن به بالای پله‌ها دستم رو رها کرد و
به سمت اتاق خواب رفت. وسط راه به سمت برگشت و

با شک و تردید پرسید: قبلاً که مزاحمت نشده بود؟!

سرم رو به علامت "نفی" تکون دادم و جاوید با

زمزمه کردن چیزی مثل "خوبه" چرخید.

همونجا جلوی در ایستاده بودم که با داد جاوید از جا

پریدم. با حرص جواب دادم: بله؟

بلندتر از قبل داد زد: خب بیا اینجا دیگه!

نفسم رو باصدا بیرون فرستادم و به سمت اتاق رفتم.

جاوید وسط اتاق منتظر ایستاده بود. بدون اینکه سؤالی

بپرسم، گفت: یه پیراهن از کمد میاری؟!

بی حوصله نگاهش کردم. یه پیراهن انقدر داد و بیداد داشت؟!!

- جاویدخان خودتون نمی‌تونستین لباس بردارین؟!
اخم‌هاش تو هم رفت، با این حال گفت: لابد نمی‌تونستم
که صدات کردم!

سرم رو به نشونه‌ی تأسف تکون دادم و به سمت کمد
رفتم، از بین لباس‌های جاوید، سرسری پیراهنی رو
انتخاب کردم و به سمتش گرفتم.

ابرو بالا انداخت و به تنش اشاره کرد. نویسنده: نازیلا ع
لباس رو مقابلش تکون دادم و جاوید دوباره حرکتش
رو تکرار کرد!
چشم‌هام گرد شد.

- این کارها یعنی چی جاویدخان?!
نچی کرد.

- میگم اون بی‌صاحب رو تتم کن!
با تعجب گفتم: من?!!

- سؤال و جواب نکن طلعت! بیا جلو!
و زمانی که دید سر جام ایستادم، خودش جلو اومد.
- منتظرم لباس تتم کنی!

و وقتی نگاه منتظرم رو دید، با تخیلی ابروهاش رو
بالا انداخت.
- اول باید این رو از تنم دریاری، بعد اون یکی رو
تنم کنی!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_284#

می‌دونستم که جاوید دستبردار نیست. کلافه لباس رو
روی ساعد دستم انداختم و با دست دیگه مشغول باز
کردن دکمه‌های پیراهنش شدم.

آخرین دکمه رو باز کردم و نگاهم رو دزدیدم.
پیراهن رو به سمتش گرفتم.

- خب دیگه جاویدخان بقیه‌ش با خودتون!
پیراهن رو از دستم گرفت، اما با کاری که کرد مانع
از این شد که نفس آسوده بکشم!

پیراهن رو روی زمین انداخت و دستش رو دور
کمرم حلقه کرد.

من رو به سمت خودش کشید و با دست دیگه‌ش
چارقدم رو باز کرد. سرش رو توی موهام فرو برد.

نجوا هاش رو می شنیدم، بر خلاف همیشه حرفی از
دوست داشتن و آینده نمیزد و حرف هاش بیش تر
بدو بیراه به محمد بود!

ترس تو صدای جاوید موج میزد و ناخود آگاه
حرف های محمد تو ذهنم تکرار می شد.

جاوید سرش رو از بین مو هام بیرون کشید و
دست هاش دور شونه هام حلقه شد. صورتش رو به

قصد بوسیدن لب هام جلو آورد و من بی اراده پرسیدم:
حرف هایی که میزد، راست بود؟! *نویسنده: نازیلا ع*

جاوید با دلخوری سرش رو عقب کشید.

در مقابل نگاه پر حرفش طاقت نیاوردم و سرم رو پایین
انداختم.

- خب آخه خیلی مطمئن حرف میزد جاوید خان!

دقایقی به سکوت گذشت و جاوید در آخر پرسید: نظر
خودت چیه؟! *@darkknight*

لبم رو به دندون گرفتم.

جاوید رهام کرد.

- تو به همه اعتماد داری، جز من!

سرم رو بلند کردم.

- نه... من...

جاوید سرش رو تگون داد.
- چرا دیگه. تو به من که شوهرتم سر سوزن اعتماد
نداری، اما به اون پسره دوزاری...
و با نیشخند حرفش رو قطع کرد.
- اصلاً چی دارم میگم آخه؟!
رهام کرد.

- نزدیک یه ساله که ازدواج کردیم، اما تو هنوز به
فکر اونی! داری کاری می‌کنی برای اون همه آب و
آتش زدن خودم برای این وصلت حیقم بیاد! نازیلایع
ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_285#

بین بهت، ناباوری و چشم‌های گردشده‌ی من، جاوید
دکمه‌های پیراهنش رو یک‌درمیان بست و از خونه
خارج شد!

جاوید از ازدواج با من داشت پشیمون میشد؟!
نگاهم به پیراهن زیر پام کشیده شد.

چطور چند دقیقه‌ی پیش از من می‌خواست لباس تنش
کنم که بدون شک آخرش به شیطننت ختم میشد و حالا
اظهار پشیمونی می‌کرد؟!!

دست‌هام با بی‌حسی بالا اومدن و چارقد باز شدهم رو
روی مو هام کشیدن.

چرخیدم و پا روی پیراهن جاوید گذاشتم.

از اتاق خارج شدم و با همون بی‌احساسی چادرم رو
از روی زمین برداشتم.

از خونه خارج شدم و بدون نگاه به پشت سرم راه یلایع
افتادم.

برام مهم نبود که جاوید با نوچه‌هاش هوام رو دارن یا
نه!

برام مهم نبود که گیر مأمورهای شهربانی بیفتم یا نه!
برام مهم نبود که باز هم سروکله‌ی محمد پیدا بشه یا
نه!

فقط می‌رفتم تا از خونه‌ای که جاوید توش اون
حرف‌ها رو بهم زده بود، دورتر و دورتر بشم تا شاید
آروم بگیرم!

زمانی به خودم اومدم که جلوی در خونه‌ی آقا جان
بودم و دست‌هام با تموم بی‌جونیش به در می‌کوبیدن!

شنیدن غرولند مامان ناخودآگاه لبخند روی لبهام
آورد و باعث شد از کوبیدن به در بیچاره دست
بردارم!

- کیه؟ مگه سر آوردی؟ چرا جوا...

با باز شدن در، مامان سکوت کرد و من با همون
لبخند با قصد بغل کردن مامان جلوتر رفتم.
مامان بدون اینکه اهمیتی بده، خودش رو کنار کشید و
در حالیکه پشت چشم نازک می کرد، گفت: چه عجب
طلعت خانوم!

نفس عمیقی کشیدم. جاوید که از ازدواج با من داشت
پشیمون میشد! من هم که از این زندگی و ازدواج
اجباری خسته شده بودم! با این افکار رو به مامان که
منتظر نگاهم می کرد، گفتم: اومدم که برای همیشه
پیشتون بمونم!
مامان پوزخند زد.

- باز اون شوهر هفت خط چیکار کرده؟!
ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه ی چشم عسلی من
part_286#

تازه نگاهم به سرخی چشم‌های مامان افتاد.
دستم رو از زیر چادر بیرون کشیدم تا صورتش رو
لمس کنم، اما مامان خودش رو عقب کشید.
با اخم‌های درهم، درست مثل گذشته‌ها دستم رو کشید
و در رو بست.

تا خواستم حرفی بزنم، دستش رو به علامت سکوت
مقابل بینیش گرفت.

- هیس! اینجا هیچی نگو! همسایه‌ها می‌شنون! بریم تو
ببینم باز چه خوابی برامون دیدی!

سکوت کردم و این درحالی بود که مامان با صدای
نسبتاً بلندی غرغر می‌کرد. یعنی همسایه‌ها باز هم
صدای من رو می‌شنیدن و صدای مامان رو نه؟!
وارد خونه شدیم، نگاهم با دلتنگی رو در و دیوار
می‌چرخید که مامان بدون هیچ مقدمه‌ای پرسید: برای
چی اومدی اینجا؟!

با تعجب نگاهش کردم.

- خب... خب من...

دلم رو به دریا زدم و گفتم: نمی‌تونم با جاوید زندگی
کنم!

مامان دست به کمر شد.

- چی گفتی؟! -

شونه‌هام رو بالا انداختم.

- ما از دو دنیای متفاوتیم! به درد هم نمی‌خوریم!

مامان ادای من رو درآورد.

- ما از دو دنیای متفاوتیم!

و با غیظ ادامه داد: موقعی که جواب "بله" می‌دادی،

هوش و حواست کجا بود که الان این حرف‌ها رو

می‌زنی؟! -

با چشم‌های گردشده نگاهش کردم.

- مگه من به خواست خودم زن جاوید شدم؟! شما و

آقا جان نامزدیم رو با محمد به هم زدین و گفتین با

جاوید ازدواج کنم!

مامان دستش رو توی هوا تکون داد.

- این چیزها دیگه ربطی به من نداره!

و با لحن بدی ادامه داد: نامزد! نامزد! عقدش که

نبودی، شیرینی خورده بودین که تموم شد و رفت!

هرچند اگه زن اون شده بودی، حداقل نمی‌تونستی

زندگی پسرم رو نابود کنی!

نویسنده: نازیلا ع

با حرص نگاهش کردم. چرا انقدر از من کینه داشت؟! چرا هیچ وقت به من "دخترم" نمی گفت و همش به فکر طاهر بود؟!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم عسلی من
part_287#

نویسنده: نازیلا ع

مامان سرش رو تکون داد.

- چیه؟ چرا اینطوری نگاه می کنی؟!

خیره نگاهش کردم و لب زدم: پسرت؟!

مامان به سینه‌ش کوبید.

- آره. پسر. پاره‌ی تتم! زندگیش رو نابود کردی،

دستش رو گذاشتی تو دست اون دختره‌ی بی کس و کار!

نتونستم براش یه عروسی خوب بگیرم! تو محله

نمی تونم سرم رو بلند کنم، هر کی می بینم با نیش و

کنایه سراغ طاهر رو می گیره! نمی تونم بگم توی از

خدا بی خبر گند زدی به زندگیش!

مامان نفس نفس می زد و من برای اولین بار لب باز

کردم به اعتراض.

- پس من چی؟! من دخترت نیستم؟!

مامان بدون ثانیہ ای مکث گفت: نہ. نیستی!
اونقدر جدی این حرف رو زد کہ حتی نتونستم حرفش
رو بہ حساب عصبانیتش بذارم. با شک و تردید گفتم:
نیستم؟! شما من رو بہ دنیا آوردین، ہرچقدر ہم کہ از
دستم عصبانی...

مامان بہ تندی گفت: نیاوردم!
آب دہنم رو قورت دادم و سؤالی نگاہش کردم.
- من بہ دنیات نیاوردم!
ناخودآگاہ خندیدم.

- چی؟! نکنہ از کوچہ پیدام کردین؟!
مامان با قاطعیت سرش رو تگون داد.
- آرہ! سالار از کوچہ پیدات کرد!
این اولین بار بود کہ مامان جلوی من آقا جان رو با
اسم کوچک صدا می کرد!
بدون اینکه من سؤال دیگہ ای بپرسم، ادامہ داد: تو ہم
مثل اونی! اصلاً انگار خودِ خودشی! بخاطر ہمینہ کہ
ہمیشہ نورچشمی سالار بودی!
با بہت نگاہش کردم.
- شبیہ کی مامان?!
با حرص و عصبانیت نگاہم کرد.

- به من نگو مامان!
با ناباوری صداش کردم.
- گفتم به من نگو مامان! تو هم مثل مادرتی!
- این حرف‌هایی که می‌زنید اصلاً شوخی جالبی
نیستن!

با بی‌رحمی گفت: شوخی نیست. حقیقتاً! سالار به
مادرت نرسید، اما هیچ‌وقت هم از فکرش بیرون
نیومد! وقتی هم پدر و مادرت مردن، سالار از خدا
خواسته تو رو آورد و مجبورم کرد به فرزندخواندگی
قبولت کنم! مادرت زندگیم رو به باد داد و تو یه عمر
سربار زندگیم شدی! حالا فهمیدی چرا هیچ‌وقت بهت
نمی‌گفتم دخترم؟!
ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_288#

عجیب بود که حتی چشم‌هام نمدار هم نشدن، تنها با
نگاهی مات به حرکت لب‌های مامان نگاه می‌کردم!
با غیظ گفت: وقتی اینطوری نگاه می‌کنی، یادش
میفتم!

نزدیکتر شد.

- به نظرت چطوری می‌تونم بهت بگم دخترم؟! من هووی هیچکس نبودم، زن مرد زن دار هم نشده بودم، اما مجبور شدم دختر کسی رو بزرگ کنم که حتی از نگاه شوهرم بهش می‌ترسیدم!

- پس... پس چطوری به خاطر بدهی شوهرت مجبورم کردی از دواج کنم؟! آگه دخترت نبودم، چرا... با پوزخندی که زد، سکوت کردم.

- باید یه جوری از شرت خلاص می‌شدم! یسره: نازیلا ع و باز هم نزدیکتر شد.

- اما انگار اشتباه کردم! زن اون مرتیکه شدی و زبونت بدجور دراز شده! دل و جرأت پیدا کردی و پسرم رو ازم گرفتی! حالا هم که می‌خوای طلاق بگیری و دوباره بیای وردلم بشینی! بشی تف بالای سر و بیش‌تر از این ما رو انگشت‌نما کنی! نگاهم برای چندمین بار دورتادور خونه چرخید. یعنی من اینجا هم جایی نداشتم؟! یعنی من حتی پدر و مادری هم نداشتم?!

چرا زن روبه‌روم باوجود اینکه به دنیا نیامده بود،
حداقل ادعا نمی‌کرد که برام مادری کرده تا کمی دلم
خوش بشه؟!

نه می‌تونستم باور کنم که واقعاً مادرم نیست و نه
می‌تونستم قبول کنم که مادر واقعی‌مه!
خودم رو بخاطر اومدن به این خونه لعنت کردم! اگه
این چیزها رو نمی‌شنیدم، حداقل به خودم می‌گفتم که
مادرم پسر دوسته!

با سنگینی نگاهش، سرم رو بلند کردم. نویسنده: نازیلا ع
طوری با طلبکاری نگاه می‌کرد که نتونستم خودم
رو راضی به موندن کنم!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_289#

سربه‌زیر و با شونه‌های افتاده گفتم: من... من دیگه
میرم!

با بی‌تفاوتی گفت: بهتر!

از خونه خارج شدم و نگاهم به آقا جان افتاد که
سرکوبچه داشت با همسایه حرف میزد.
زمزمه کردم: آقا جان نه، حاج سالار!
با قدم‌های آهسته عقب عقب رفتم و پشت درخت پنهون
شدم.

خیره به حاج سالار زمزمه کردم: اگه حتی دختر
واقعیت هم نبودم، حق نداشتی بخاطر بدهیت من رو
بفروشی!

نویسنده: نازیلا ع

و باز خودم، جواب خودم رو دادم.
- کدوم بدهی؟! کلاهبرداری جاوید؟!
حاج سالار از همسایه خداحافظی کرد و به سمت
خونه رفت.

تا بسته شدن در منتظر موندم و بعد از پشت درخت
بیرون اومدم.
در حالیکه از مقابل در بسته‌ی خونه می‌گذشتم، یادم
اومد که حتی اسم پدر و مادر واقعیم رو هم نپرسیدم!

بدون اینکه مقصد خاصی داشته باشم، راه می‌رفتم.
نمی‌دونم چند ساعت گذشته بود که با دویدن مردم به
یک سمت، بالآخره از حرکت ایستادم.

زنی که بچه بغلش بود و داشت می‌دوید، گفت: برو
خونهت دختر جون، مأمورهای شهربانی ریختن تو
کوچه و خیابون! دارن مردم رو دستگیر می‌کنن!
سرم رو تکون دادم، اما پاهام حرکتی نکردن!
تموم این مردمی که در حال فرار بودن یا خونه و
زندگی داشتن یا کسی بود که انتظارشون رو می‌کشید!
اما من چی؟!!

همین امروز شوهرم از تلاش‌هایی که برای
ازدواجمون کرده بود، اظهار پشیمونی کرد و همین
چند دقیقه پیش بود که فهمیده بودم پدر و مادر واقعیم
مردن و زنی که به چشم مادرم می‌دیدم برای خلاص
شدن از دست من، حاضر شده بود من رو بفروشه!
نه کسی منتظرم بود و نه من توان رفتن پیش کسی رو
داشتم!

باوجود نزدیک شدن مأمورهای شهربانی همون‌جا
ایستادم و ذره‌ای تلاش برای فرار نکردم! بالاتر از
سیاهی که رنگی نبود!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من

part_290#

مأمورهای شهربانی نزدیک و نزدیکتر شدن.
عدهای فرار کردن و عدهی دیگهای با وجود
تلاش‌هاشون دستگیر شدن. وضعیت من هم که
مشخص بود! از جام تکون نخورده بودم و دستگیر
شدم!

عدهای با لعن و نفرین به مأمورها دنبال رهایی بودن
و من تو سکوت به دنبال مأمورین کشیده می‌شدم!
نه حاج سالار پدرم بود که آبروش بره و نه جاویدی
وجود داشت که بخواد جلوی مأمورها رو بگیره!
وضعیت خفقان‌آور قابل توصیف نبود! به زور سوار
ماشینمون کردن و من بدون هیچ مقاومتی سوار
ماشین شدم!

ما رو به جایی که حدس می‌زدم اداره‌ی شهربانیه،
رسوندن. اونقدر از زندگی ناامید شده بودم که حتی
نمی‌تونستم مانع برخورد دست‌های مأمورها به خودم
باشم!

مثل روز برام روشن بود وضعیت منی که محجبه
بودم جالب نخواهد بود! با این حال باز هم نه التماسی
کردم و نه قطره اشکی به چشم‌هام اومد!

کسایی که دستگیر شده بودن یکی یکی داخل اتاق
فرستاده می شدند و لحظه ای بعد صدای گریه یا داد و
بیداد بلند می شد!

نوبت به من که رسید، وارد اتاق شدم.
اون لحظه با دیدن وسایل شکنجه تازه متوجه
حرف های مردم شدم!

باز هم یاد حرف های محمد و جاوید افتادم.
نگاهم رو وسایل می چرخید که مرد درشت هیکلی از
پشت میز بلند شد و به سمت اومد.

یک بار دورم چرخید و مقابلم ایستاد.
- از اینجا خوست اومده کوچولو؟!

نگاهم از کفش های براقش بالا کشیده شد و روی
صورتش متوقف شد.

خوب بر اندازم کرد و با خنده ی کثیفی گفت: من عاشق
چشم های عسلیم!

از نگاه هیزش به خودم لرزیدم و انگار تازه فهمیدم
چه غلطی کردم!

- چی شد خانوم کوچولو؟! نکنه ترسیدی؟! تا چند
دقیقه پیش که داشتی از نگاه به اطراف لذت
می بردی!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_291#

دست‌هام مشت شد و غریدم: شوهرم بفهمه بهم گفتین
"خانوم کوچولو" زنده‌تون نمی‌ذاره!
چند ثانیه تو سکوت نگاهم کرد و بعد صدای قهقهه‌ش
بلند شد.

نویسنده: نازیلا ع

نزدیک‌تر شد و من عقب رفتم.
باز هم یک قدم جلو اومد و من عقب رفتم!
ابرویی بالا انداخت.

- بازی دوست داری؟!

مبهوت نگاهش کردم و اون دستش رو بالا آورد تا
صورتم رو لمس کنه!

ناخودآگاه کیفم رو بالا آوردم که از دستم گرفتش و
مانع از این شد که به دست و صورتش ضربه بزنم!
در اثر این کشمکش‌ها چادرم از روی سرم به زمین
افتاد.

با تمسخر گفت: اگه شوهرت بفهمه چادرت زمین
افتاده، چیکار می‌کنه؟!

خم شدم تا چادرم رو از روی زمین بردارم که پاش
رو روش گذاشت.
- اگه باهام کنار بیای، قول میدم تو مجازاتت تخفیف
بگیرم!

خوب متوجه منظورش شدم و تازه علت گریه و
دادوبیداد بقیه رو فهمیدم!

بدون اینکه کنترلی روی خودم داشته باشم، داد زدم:
میگم شوهرم دارم کثافت!

به یکباره روی زمین نشست و با دستش فکم رو از یال ع
گرفت.

- من همیشه آروم نیستم خانوم کوچولو! بهتره
عصبانیم نکنی!

سعی کردم دستش رو از خودم جدا کنم.
در مقابل تقلاهام با پوزخند گفت: شوهرت کو که من
رو بکشه؟! هان؟! کو؟!!

باوجود فشار دست هاش به فک و دهنم، به سختی لب
باز کردم به حرف زدن.

- جاوید... جاویدخان...

دستش شل شد. ♦

- جاوید؟!!

سرم رو محکم تگون دادم.
- جاوید شهبازی!
دستش رو عقب کشید و از جا بلند شد.
زیر لب گفت: وای به حالت اگه بلوف زده باشی!
ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_292#

اون مرد از اتاق بیرون رفت و من چادرم رو به سر بالا کردم.

نگاهم باز روی وسایل شکنجه چرخید و با یادآوری حرف‌های اون مرد، مو به تنم سیخ شد!
با تموم این‌ها، همین که اون مرد از شنیدن اسم جاوید پاپس کشیده بود، ته دلم رو قرص می‌کرد!
نمی‌دونم چقدر گذشته بود که در باز شد و صدای قدم‌های آشنای جاوید به گوشم رسید.

سرم رو بلند کردم و با وجود اتفاقات اون روز، نگاهم رو ندزیدم! جاوید قبلاً بهم گفته بود اگه گیر بیفتم، شاید نتونه کاری کنه... اما خب اومدنش به اینجا نشون می‌داد حتماً کاری از دستش برمیاد!

نمی‌دونم جاوید تو صورت‌م چی دید که قدم‌هاش تندتر
شد. هنوز هم همون پیراهن تنش بود. مقابلم ایستاد. با
صدای نسبتاً بلندی گفت: چیکارش کردین
بیناموس‌ها؟!!

همون مأمور وارد اتاق شد و من از ترس نزدیک
جاوید شدم.

جاوید بایه دستش من رو به آغوش کشید و سرم رو
روی قفسه‌ی سینه‌ش گذاشت.

نویسنده: نازیلا ع

- من اینجا، نترس!

و من تازه اون موقع بود که فهمیدم دارم از ترس
می‌لرزم!

صدای اون مرد به گوشم رسید.

- داشتیم جاویدخان؟! من که گفتم ما فقط خانومتون رو
پیدا کردیم، گفتیم درست نیست بین بقیه...
جاوید حرفش رو قطع کرد.

- آره ارواح عمه‌ت! تو گفتی و من هم باور کردم!
من رو بیش‌تر به آغوشش فشرد.

- معلوم نیست چه غلطی کردین که اینطوری داره
می‌لرزه!

مأمور خندید.

- سخت نگیرید جاوید خان! بالآخره او مدن اینجا و دم
و دستگاه رو دیدن، ترسیدن!

جاوید غرید: پس صورتش چرا سرخ شده؟!
مأمور با کمی مکث جواب داد: من اطلاعی ندارم
جاوید خان!

- به هر حال ممنون! بعداً یه سر بیا حجره!
دیگه مثل روز برام روشن بود که جاوید حتی با
ساواک هم آشنایی داره!

نویسنده: نازیلا ع

باورم نمی‌شد به این راحتی تونسته باشم از دست
مأمورهای شهربانی خلاص بشم!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من

part_293#

هر دو سوار ماشین شدیم و جاوید زمانی که از
شهربانی فاصله گرفتیم، با صدای خشارش سکوت
رو شکست.

@avayekhis

- اذیت که نکردن؟! یعنی... یعنی کاری که باهات
نکردن!؟

لب باز کردم تا کلمه‌ای حرف بزنم، اما صدایی از
حنجره بیرون نیومد!

نگاه جاوید با نگرانی روی صورتم نشست.
- طلعت!؟

تو جوابش تنها تونستم سرم رو به طرفین تگون بدم.
- مطمئن باشم!؟

آب دهنم رو قورت دادم و باز سرم رو تگون دادم. یلایع
- پس چرا حرف نمی‌زنی!؟

باز هم موفق نشدم حرفی بزنم و جاوید با نگرانی
ماشین رو گوشه‌ی خیابون نگه‌داشت.
به سمتم چرخید و دست‌هایش رو دور شونه‌هام حلقه
کرد.

- کاری کردن که اینطوری ترسیدی!؟
همچنان بدنم می‌لرزید و چیزی شبیه بغض راه گلو
رو بسته بود.

- فقط کافیه بگی طلعت! کار کی بوده!؟

سرم رو بلند کردم و به جاوید نگاه کردم. صورتش سرخ شده بود و رگ‌های گردن و پیشونیش متورم شده بودن.

- کار کدوم بیشرفی بود؟!

با داد جاوید لرزش بدنم متوقف شد و بغضم شکست. جاوید رهام کرد. درحالیکه زیر لب فحش می‌داد، ماشین رو روشن کرد.

- اون اداره رو سرشون خراب می‌کنم تا بفهمن دست‌درازی به ناموس جاوید چه عاقبتی داره! نازیلا ع
حرومرزاده‌ها!

دستم رو روی دستش گذاشتم.

- نه جاویدخان!

- چی چی رو نه؟! مادرشون رو به عزاشون می‌شونم!

بین گریه گفتم: اون‌ها کاری نکردن! چشم‌های جاوید سرخ شد!

- پس کی انیتت کرده؟! تو کوچه؟! یا تو خیابون?!

صدای هقهقم که بلند شد، جاوید دوباره ماشین رو گوشه‌ای نگه‌داشت. قبل از اینکه سؤالی بپرسه، گفتم:

من هیچکس رو تو این دنیا ندارم! نه حاج سالار
بابامه، نه اون زن، مادرم!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من

part_294#

و نتونستم حرف دیگه‌ای بزنم. جاوید چیزی رو زیر
لب زمزمه کرد که متوجه نشدم. دستم رو گرفت: *باز یلغ*
- یعنی... یعنی تو... *باز یلغ*

با چشم‌های اشکی نگاهش کردم که جمله‌ش رو قطع و
طور دیگه‌ای ادامه داد: یعنی چی طلعت؟!
جاوید اونطور که باید تعجب نکرد، اما اون لحظه
اونقدر حالم بد بود که توجه زیادی به حالت جاوید
نکردم!

با حق‌هق گفتم: نمی‌دونم... نمی‌دونم... گفت من
دخترش نیستم!

جاوید با ناراحتی بغلم کرد. متوجه هیچ‌کدوم از
حرف‌هایی که می‌زد، نبودم.

نمی‌دونم چقدر تو اون حالت بودیم که جاوید من رو از خودش جدا کرد، در حالیکه گونه‌های خیس رو نوازش می‌کرد، گفت: دیگه هیچوقت، نه جلوی من، نه حتی وقتی تنهایی، اینطوری گریه نکن طلعت! - گفت پدر و مادر واقعیم مردن! من هیچکس رو ندارم!

به محض اینکه این جمله رو گفتم، قطره اشک باز از چشمم چکید. جاوید پیشونیم رو بوسید.

- انقدر این حرف رو نزن طلعت! تو من رو نداری! پسر پدر و مادر من، پدر و مادر تو هم هستن! تازه... تلخ خندید.

- تو رو بیش‌تر از من دوست دارن!

سرم رو تکون دادم. دلم ترحم هیچکس رو نمی‌خواست. از جاوید جدا شدم.

با هزار جون کندن گفتم: میشه بریم خونه؟!!

جاوید بدون حرف خاصی از عکس‌العملی که نشون داده بودم، سرش رو تکون داد.

حاج سالار تنها از روی دلسوزی بزرگم کرده بود.

هیچوقت نورچشمیش نبودم! اگه ذره‌ای دوستم داشت،

هیچوقت بخاطر بدهی خودش من رو قربانی نمی‌کرد!

نیم‌نگاهی به جاوید انداختم. به اندازه‌ی من ناراحت نبود. حتی نپرسید چرا تنها به خونه‌ی حاج سالار رفتم. خوب یادم می‌ومد که بهم گفته بود تنهایی اونجا نرم. انگار از اینکه دختر واقعی این خانواده نبودم، زیاد هم بدش نیومده بود. احساسات عجیبی داشتم، از اینکه جاوید سر حاج سالار کلاه گذاشته بود خوشحال بودم و از اینکه هیچ‌جایی جز خونه‌ی جاوید نداشتم، احساس بیچارگی می‌کردم!

نویسنده: نازیلا ع

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسل‌ی‌من
part_295#

به خونه رسیدیم و من از دیدنش نفسم بند اومد. با چه امیدی از اینجا رفته بودم؟! جاوید پشت سرم وارد خونه شد و بدون حرف خاصی به سمت اتاق خواب رفت، اما من وسط خونه ایستادم و به گذشته فکر کردم. از فرق گذشتن‌های مامان تا رفتار مشکوک جاوید به رابطه‌ی من و طاهر! برام هنوز زود و سخت بود که بهش نگم مامان! فکرم به حاج سالار کشیده شد، یعنی اون عاشق زنی بود که

بهش نرسیده بود؟! یعنی اون هم به اجبار یا شاید
بخاطر مسائل دیگه‌ای جز علاقه ازدواج کرده بود؟!
- طلعت؟!!

با صدای جاوید تکونی خوردم. با گنجی نگاهش
کردم. جلوتر اومد و درحالی‌که لبه‌های پیراهنش رو
درست می‌کرد، پرسید: چرا سر پا موندی؟!
اونقدر عادی این سؤال رو پرسید که شک کردم واقعاً
اتفاقی افتاده یا تموم این چیزها کابوس بوده و تو
خواب دیدم!

زمزمه کردم: هیچی!

جاوید بدون هیچ حرف خاصی به سمت دستشویی
رفت و من وارد اتاق شدم.

این رفتار از آدمی مثل جاوید بعید بود!

جاویدی که همیشه برای کوچکترین مسائل کلی
داستان می‌بافت، حالا نه چیزی از دعوامون به روی
خودش آورده بود و نه از اینکه من دختر واقعی حاج
سالار نبودم، تعجب کرده بود!
با صدای قدم‌هایش خودم رو مشغول باز کردن
دکمه‌های لباسم نشون دادم.

سنگینی نگاه جاوید رو احساس می‌کردم و خودم رو
به اون راه زدم! مطمئن بودم که از این موضوع خبر
داشته!

- تو که لباس من رو عوض نکردی، حداقل بذار من
کمکت کنم!

هیچ حس خوبی به لحن پرشیطنتش و نگاه خاصش
نداشتم. می‌دونستم که ته این حرفش به کجا ختم میشه.

تو یک لحظه به طرز عجیب و غیرقابل باوری
احساس تهی بودن کردم. دست‌های جاوید رو که از یال
داشت دکمه‌های باقی‌مونده‌ی لباسم رو باز می‌کرد،
پس زدم.

رنجیده نگاهم کرد

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلی من
part_296#

واقعاً به جایی رسیده بودیم که درک نمی‌کرد نباید بعد
از اتفاقات اون روز، به فکر نیازهای خودش باشه؟!
- حالم خوب نیست!

جاوید دستی به موهاش کشید.
- باشه!

عقب رفت و روی تخت نشست. نفسم رو بیرون
فرستادم و با اینکه دوست نداشتم پیشش باشم، لباس هام
رو مقابل چشم هاش عوض کردم.
به سمت در رفتم که صدام کرد.
ایستادم. با حرفی که زد، دستم روی دستگیره خشک
شد.

- اگه ظهر از خونه‌ی مامان بیرون نمی‌زدی، شاید
این اتفاق‌ها نمی‌فتاد!

حرفی نزدم و جاوید ادامه داد: خب... خب اینطوری
اون پسر مزاحمت نمی‌شد... ما هم بحثمون نمی‌شد،
بعدش هم تو...

به یکباره به سمتش چرخیدم که سکوت کرد.
احساس می‌کردم گونه‌هام در حال آتیش گرفتن!
پوزخند زدم.

- امروز نه، فردا... فردا نه، پس فردا... بالآخره که یه
روز دروغ و پنهونکاری آدم‌ها رو میشه!
اشاره‌ی من به ماجرای حاج سالار و طیبیه خانوم بود،
اما رنگ جاوید حسابی پرید!

از روزی که اسم جاوید به خونه‌مون اومده بود، هر
اتفاقی که تو زندگیم می‌فتاد یه سرش به جاوید وصل

میشد! اونقدر باورم رو از دست داده بودم که اگه بهم
می‌گفتن جاوید تو ماجرای به فرزند خوندگی قبول
کردن من دخیله، شک نمی‌کردم!
چرخیدم و از اتاق خارج شدم.

مقابل روشویی ایستادم و به تصویر خودم تو آینه خیره
شدم.

موهام به صورت نامرتب اطراف صورتم پخش شده
بودن. فک و اطراف لب‌هام در اثر فشار دست‌های یال
اون مرد، به کبودی می‌زدن. با اینکه اون لحظه
ترسیده بودم، اما دروغی که از بچگیم بهم گفته بودن،
بیش‌تر آزارم می‌داد! نگاهم از نوک بینیم که سرخ
شده بود به چشم‌هام رسید. از این چشم‌های عسلی که
جاوید بخاطرشون بهم لقب "ملکه‌ی چشم عسلی" رو
داده بود، متتفر بودم! بیش‌تر که فکر می‌کردم می‌دیدم
طیبه خانوم همیشه با غیظ به چشم‌هام خیره میشد و
حاج سالار با علاقه‌ی خاصی که گاهی حتی لب‌خند هم
میزد!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_297#

به خودم که او مدم جاوید با مشّت داشت به در
دستشویی می‌کوبید و ازم می‌خواست در رو باز کنم و
من با چشم‌های اشکی در حالیکه دستم رو جلوی دهنم
گرفته بودم، به چشم‌های خودم تو آینه خیره بودم. شاید
مسخره بود، اما من تو اون لحظه به این فکر می‌کردم
که پدر و مادر واقعی کی بودن و چه اسمی برام
انتخاب کرده بودن!

نگاهم به تیغ کنار روشویی افتاد و ناخودآگاه لمسش
کردم.

دست‌هام میلرزید.

مچ دست چپم رو مقابلم گرفتم و با تموم قدرت و
انرژی تیغه رو تو دست راستم فشار می‌دادم. نگاهم
بین رگ‌های دست چپم و خونی که از دست راستم
جاری می‌شد، می‌چرخید که جاوید قفل در رو
شکست.

- داری چیکار...

و انگار وضعیتم رو دید که حرفش رو قطع کرد و
جلوتر اومد.

- طلعت...

پاهام مثل یه تیکه سنگ به زمین چسبیده بودن و
زبونم توانایی این رو نداشت که جوابی به جاوید بده!
شونه‌هام از پشت لمس شد و تنها جاوید بود که تونست
حرکتی به بدن یخ‌زدهم بده!

با دیدن خونی که لباسم رو کثیف کرده بود، با ترس
دست چپم رو گرفت.

زمانی که از سالم بودنش اطمینان پیدا کرد، تلاش کرد
تا تیغ رو از دستم بگیره.

درمقابل حرف‌های جاوید سکوت کرده بودم و تنها با
تموم توانم تیغ رو تو دستم نگه داشته بودم.

در نهایت جاوید موفق شد و تیغ رو از دستم گرفت.

در اثر این کشمکش‌ها دست اون هم زخمی شد.

نگاه من همچنان به تیغ بود که جاوید به گوشه‌ای
انداخته بود.

دست زخمی جاوید رو پس زدم که آخش دراومد.

- چته طلعت؟! چرا اینطوری می‌کنی؟!

تا خواستم به گوشه‌ی دستشویی برم، جاوید دوباره از
پشت من رو گرفت و کشون‌کشون از دستشویی
بیرون کشید.

جاوید مدام حال رو می پرسید و من هیچ جوابی
نداشتم! خودش رو در مقابل مشت هام و ضربه هام سپر
کرد. زمانی که تقلا هام بی نتیجه موند، تو آغوشش
بی حس و حال شدم.

ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه ی چشم عسلی من

part_298#

زمزمه های جاوید رو می شنیدم که انگار داشت کسی
رو تهدید می کرد.

- وای به حالتون! وای به حالتون اگه بلایی سرش
بیاد!

صدای طویه خانوم با کمی مکث به گوشم رسید.
- من خودم این دختر رو بزرگ کردم، مادرشم! از تو
که چند ماهه اومدی تو زندگیش خیلی بیش تر
نگرانشم!

با داد جاوید، پلک هام لرزید.
- مادر؟! معنی مادر هم فهمیدیم!

و با صدای کنترل شده‌ای ادامه داد: وضعیت الآن
طلعت نتیجه‌ی حرف‌های شماست! نذارید بیش‌تر از
این رومون به هم باز بشه طویه خانوم!
طویه خانوم عصبی خندید.

- هر چیزی هم که بشه، به هر حال من مادر شم! این
بحث‌ها بین دختر و مادر پیش میاد! بعدش هم...
طلعت که گفت می‌خواد جدا بشه. پس لطفاً برای من...
جاوید به تن‌دی گفت: سنش کمه. دلخور شده. خواسته
ناز کنه، خودم نازش رو هم می‌کشم! نمی‌خواد شما یار
دخالت کنید!

این بار صدای حاج سالار بلند شد.
- طلعت می‌خواد طلاق بگیره؟!
جاوید نفسش رو پر صدا بیرون فرستاد.
- من دارم فرنگی حرف می‌زنم که متوجه نمی‌شید؟!
با وجود تموم احترامی که براتون قائلم، اصلاً دلم
نمی‌خواد تو زندگی من و زنم دخالت کنید!
- زن تو دختر منه!

جاوید که از صداش پوزخند و تمسخر می‌بارید،
جواب داد: مثل اینکه واقعاً باورتون شده؟! اگه

دخترت بود، خیلی کارها در حقش نمی‌کردی! همین زن تو، طلعت رو به این حال و روز انداخت! صدای طویه خانوم لرزید.

- بشکنه این دست که نمک نداره! بشکنه!

و از صدا متوجه شدم چند بار پشت دستش زد.

- بشکنه یا نشکنه به من ربطی نداره طویه خانوم! اما

بعداً نرید این طرف اون طرف بگید جاوید دستم رو

شکوند! مثل جریان از دواج سازدهتون نشه بشینید

همه‌جا من رو لعن و نفرین کنید!

صدای طویه خانوم خشمگین شد.

- خوبه که خودت هم می‌دونی با زندگیش چی کار

کردی!

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من

part_299#

- پسرت الان خوشبخته، اما اگه بخوای تو زندگی من

موش بدونی، احترام و این چیزها رو می‌ذارم زیرپام

و خیلی کارها می‌کنم طویه خانوم!

طیبه خانوم در حالیکه میگفت "بد می بینی پسر جون!"
انگار دور شد که جاوید گفت: شما نمی خوانین برین
حاج سالار؟! همسر عزیزتون رفت!
- می خوام با طلعت حرف بزنم!

- حرف؟! چه حرفی؟!!

حاج سالار غرید: جاوید!

- جاوید چی؟ هان؟ جاوید چی؟ معلوم نیست زنت چی
بهش گفته که اینطوری حالش به هم ریخته! آگه چند
لحظه دیرتر می رسیدم معلوم نبود چه بلایی سرش می افتد
میاوردن!

- میاوردن؟! مگه نگفتی می خواست با تیغ...

جاوید حرفش رو قطع کرد.

- قبل از اون تو خیابون مأمورهای شهربانی گرفته
بودنش! خاطر طلعت برام عزیزه، نمی خوام منت
بذارم، اما حاج سالار تو هم کمتر از زنت بین طلعت
و پسر تفاوت نداشتی! سر جریان چکها طلعت رو
انداختی جلو و برای خودت سپر بلا درست کردی!
نمی دونم جاوید اون حرفها رو از ته دلش می زد یا
حالا که شنیده بود من به فکر طلاق افتادم از هول و
ترسش جملات رو کنار هم ردیف می کرد!

- بلایی که سرش نیاوردن؟!
جاوید در مقابل حرف حاج سالار باز هم پوزخند زد.
- نه! حال الآن طلعت نتیجه‌ی حرف‌هایی که شنیده!
مأمورها می‌گفتن برای فرار تلاش هم نکرده، یعنی
هیچی نبوده که دلخوشش کنه.
نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد.

- قبول دارم که من هم مقصرم، بچمون شد، اما
دخترها این موقع‌ها با مادرهاشون درد و دل می‌کنن،
طلعت هم خواسته بره پیش مادرش که خب... باز یلایع
بعد از دقایقی حاج سالار سکوت رو شکست.
- من باید با طلعت حرف بزنم! نمی‌دونم طیبیه از روی
عصبانیت چی بهش گفته!

جاوید هم با کمی مکث جواب داد: اگه خودش هم
خواست حرف‌هاشون رو بشنوه، باشه! اما...
- اما چی؟!!

- اما اگه بخاطر این موضوع و حرف‌های اون زن،
بلایی سر طلعت بیاد، به خدا قسم کاری با پسرت
می‌کنم که زنت به دست و پای طلعت بیفته! حاجی
می‌دونی که بخاطر طلعت هر کاری می‌کنم!

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_300#

باز هم بغض سر باز کرد و با وجود اشک‌های
پی‌درپی که بالش زیر سرم رو خیس می‌کرد، نتونستم
چشم بسته دووم بیارم.
چشم‌هام رو باز کردم و حاج سالار با محبت صدام
کرد.

نویسنده: نازیلا ع

- دخترم؟!!

بین گریه تلخ خندیدم.

- طلعت جان؟!!

این بار بلندتر از قبل خندیدم. خیلی وقت‌ها حسرت این
رو داشتم که با این الفاظ صدام کنه! حالا که فهمیده
بودم چرا این محبت‌ها رو ازم دریغ کرده، "دخترم"
صدام می‌کرد و "جان" به اسم اضافه می‌کرد؟!!

برای این کارها کمی دیر نبود؟!!

- اینطوری نکن باباجان!

بدون اینکه نگاهش کنم، زمزمه کردم: بابا؟!!

- اینطوری نکن طلعت. تو دخترمی! نمی‌تونم ذره‌ذره

آب شدنت رو ببینم. طیبه چی بهت گفته؟!!

باز هم تلخ خندیدم و دست چپم رو روی گونه هام کشیدم.

- طیبه خانوم حقیقت رو گفت حاج سالار! بدون نگاه کردن بهش هم می تونستم نگاه مبهوتش رو احساس کنم!

- حاج سالار؟! طیبه خانوم؟! از کی تا حالا پدر و مادرت غریبه شدن؟!!

بالاخره نگاهم رو بهش دوختم.

- درسته شما برای بزرگ کردن من خیلی زحمت کشیدین، اما فکر می کنم من هم با این ازدواج لطفتون رو جبران کردم! طیبه خانوم می گفت می خواست... بغضم شکست و با صدای لرزونی ادامه دادم: میدخواست از شرم راحت بشه...

- طلعت جان!

بی توجه به سوزش دست راستم که باندپیچی شده بود، بالا بردمش.

- تو این شونزده سال، شاید هم کمتر، دقیق نمی دونم از کی بزرگم کردین، اما هرچی که بوده به اندازه ی صد میلیون که برام خرج نکرده بودین! من با این ازدواج

هم طيبه خانوم رو راحت كردم، هم يه جورايي خرج
و مخارج شمارو جبران كردم!
غمگين نگاهم كرد.

- از اين ازدواج راضي نيستي؟ طيبه چي بهت گفته
دخترم؟! بگو تا من حقيقت رو بفهمم

#او_شاهد_بود  #ملكه‌ي_چشم_عسلي_من
part_301#

بي حرف نگاهش كردم. عميق و پردرد. اونقدر بهش
خيره موندم كه زير نگاهم طاقت نياورد و سرش رو
پايين انداخت.

- نمي خواي حرفي بزني طلعت؟!
كمي فكر كردم. خيلي حرف ها براي گفتن داشتم، اما
افسوس كه حاج سالار ديگه برام غريبه شده بود!
احساس مي كردم هيچ وقت پدرم نبوده و فقط تو
خونه ش بهم جا و مكان داده!

- طلعت؟!!

- چي بگم؟!!

كمي من من كرد.

- با جاويد مشكلي داري؟ يعني... آخه طيبه مي گفت
حرف از طلاق زدي!

باز هم فکر کردم. هر مشکلی هم که داشتم هر طور که شده بود، باید حل می‌شد! یعنی راه دیگه‌ای نداشتم! باید می‌سوختم و می‌ساختم!

- طلعت؟! از جاوید راضی نیستی؟! حتی اگه یک درصد هم احساس می‌کنی تو زندگی با جاوید خوشحال نیستی، خودم کمکت می‌کنم ازش طلاق بگیری!

صدای جاوید مانع از این شد که من حرفی بزنم.

- روشن فکر شدی حاج سالار!

به دنبال حرفش در اتاق رو باز کرد و درحالی‌که با صورت برافروخته حاج سالار رو نگاه می‌کرد، گفت: هیچکس نمیتونه طلعت رو از من جدا کنه! شما هم که نسبتی باهاش نداری، خودت رو به آب و آتیش نزن لطفاً! نذار چشم‌هام بسته بشن و دهنم تا بناگوش باز بشه!

اگه هر وقت دیگه‌ای بود، مطمئناً حاج سالار درمقابل کسی که اینطوری باهاش حرف زده بود، سکوت نمی‌کرد، اما اون روز فقط آه کشید و با بیچارگی به جاوید نگاه کرد.

- برو بیرون پسر! می‌خوام با طلعت تنها حرف بزنم!

جاوید با تخصی ابرو هاش رو بالا انداخت.
- نیچ! برم که سر زنم رو شیرہ بمالی، گولش بزنی و
با خودت بیریش!؟

حاج سالار کلافہ نگاہم کرد.

- بہ شوہرت بگو برہ بیرون!

جاوید باز بہ جای من جواب داد: بعد چند ساعت زنم
بہ ہوش اومدہ، نداشتین ابراز احساسات کنم، ہیچی
نگفتم! حالا ہم می‌خوانین بیرونم کنین!؟

@ShahedNA

نویسنده: نازیلا ع

#او_شاہد_بود ❤️ #ملکہ_ی_چشم_عسل_ی_من

part_302#

خوب می‌دونستم جاوید اونطوری حرف میزد تا حال
و هوای من عوض بشہ، اما غم تو دلم اونقدر سنگین
بود کہ حتی نتونستم لبخند تصنعی بزنام.

جاوید معنی نگاہ خیر ہم روی خودش رو فہمید. پوفی
کشید و در حالیکہ بہ سمت در می‌رفت، گفت: باشہ
تتہاتون می‌ذارم، اما حاج سالار صحبتت راجع بہ من
نباشہ!

حاج سالار با بیچارگی با گذاشتن پلک‌هاش روی هم موافقت خودش رو با حرف جاوید اعلام کرد و خیلی راحت در مقابلش کوتاه اومد.

نگاهم از جای خالی جاوید، به حاج سالار کشیده شد. با شونه‌های خمیده همچنان مقابل تخت ایستاده بود. دقایقی به چشم‌هام خیره موند و در آخر با دزدیدن نگاهش شروع کرد به حرف زدن.

- نگاهت خیلی پر حرفه طلعت! پر از سؤال، پر از

شک و تردید! می‌دونم! می‌فهمم که فهمیدن این: باز یلایع موضوع برات سخت بوده، اما باور کن همه چیز اونطوری که تو فکر می‌کنی نیست! نگاهش رو بالآخره از گل‌های فرش گرفت و به چشم‌هام دوخت.

- حرف‌هام رو باور می‌کنی؟!

لب‌های خشک‌شدهم رو با زبون تر کردم.

- به‌نظرم وقتی آدم‌ها جمله‌شون رو با "باور کن"

شروع می‌کنن، یعنی حتی خودشون هم به راست و

دروغ بودن حرف‌هاشون شک دارن! حالا من

چطوری می‌تونم باور کنم؟! آدمی که بهم یاد داده بود

دروغ نگم، خودش یه دروغ بزرگ تحویل داده!

اونقدر بزرگ که باعث شده همش برگردم و به پشت
سرم نگاه کنم! به گذشته فکر کنم، به رفتار شون! اما
بیشتر از این خودخوری‌ها این آزارم میده که آخر
فکر هام به این ختم میشه که آره، من هیچوقت مثل
بچه‌ی واقعی اون خانواده نبودم! همیشه بین من و
طاهر فرق گذاشتن!

حاج سالار تکیه‌ش رو از دیوار گرفت.
- طلعت جان! حرف‌های طویه رو به دل نگیر،
همش از روی عصبانیت بوده!
لبخند تلخی زدم.

- آدم‌ها موقع عصبانیت حرف‌های دلشون رو
می‌زنن!

چقدر این روزها این جمله رو تکرار می‌کردم! فقط
مخاطب جمله‌م هربار فرق می‌کرد!
ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسل‌ی‌من
part_303#

حاج سالار با ملایمت گفت: میگی من چیکار کنم؟!
چی آرومت می‌کنه؟! بهم بگو من همون کار رو بکنم
عزیزم!
تلخ خندیدم.

- اسم واقعیم چیه؟! اسم پدر و مادرم؟!
حاج سالار دوباره نگاهش رو دزدید. دستی به ریشش
کشید. بعد از دقایقی سکوت، سرش رو بالا آورد و
خیره به چشم‌هام بالآخره جواب داد: نمی‌دونم! پدر و
مادرت رو نمی‌شناختم!
لبخندم عمیق‌تر شد.

- قبلاًها می‌گفتین دروغگو دشمن خداست! حالا
چطور شده که خیره می‌شین تو چشم‌هام و راحت
دروغ می‌گیدی؟!
حاج سالار دست از جوییدن گوشه‌ی لبش برداشت.
- چه دروغی دخترم؟!
با ناباوری خندیدم و سر جام نیم‌خیز شدم.

- طیبه خانوم می‌گفت به مادرم نرسیدین!
با اینکه صورت حاج سالار زیر ریش بلندش و
کلاهش که تا پیشونیش رو پوشونده بود، پنهون شده

بود، اما خوب متوجه سفید شدن رنگش و دستپاچگیش
شدم.

- خب... خب...

ابرو هام بالا پرید.

- پس حتماً اسمش رو می‌دونین!

حاج سالار نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد. در آخر

تسلیم شد و اعتراف کرد!

- اسم مادرت آهو بود!

با بی‌تابی پرسیدم: پدرم چی؟!

- رضا!

هر سؤالی که می‌پرسیدم حاج سالار کوتاه جواب

می‌داد و به فکر می‌رفت. آخر هر حرفش سعی

می‌کرد من رو متقاعد کنه خودش و طیبیه خانوم پدر و

مادر من هستن تا اینکه پرسیدم: چی شد که به مادرم

نرسیدین؟!

کمی خیره نگاهم کرد و در آخر با گفتن "بهتره

استراحت کنی!" اتاق رو ترک کرد! چند لحظه بعد

صدای خداحافظیش با جاوید و به دنبالش صدای بسته

شدن در به گوشم رسید.

ShahedNA@

#او_شاهد_بود_💜_#ملکه‌ی_چشم‌عسلی_من
part_304#

جاوید با سر و صدا وارد اتاق شد.

- تو که من رو کشتی طلعت! خیلی ترسیدم!
بی حرف سرم رو پایین انداختم که جاوید دستم رو گرفت.

- خیلی درد می‌کنه؟!

تازه نگاهم به دست باندپیچی جاوید افتاد و شرم‌منده یل‌ع
شدم!

زمزمه کردم: خوبم!

دستش رو پس زدم و از جا بلند شدم.
جاوید هم همراه من بلند شد و زمانی که دید از ضعف
و سرگیجه چشم‌هام رو بستم، شونه‌هام رو گرفت و
و ادارم کرد دوباره بشینم.

- بشین!

و رفت و بعد از دقایقی با لیوان آب‌قند برگشت.
مجبورم کرد تموم محتویاتش رو جرعه‌جرعه بنوشم.
در این بین هم ساکت نبود و از هر دری حرف می‌زد
تا حال و هوای من رو عوض کنه!

حرف‌هاش بی‌سروته بود! یکبار از تعداد بخیه‌های
دست من حرف می‌زد و یکبار از تعداد بخیه‌های
دست خودش! یکبار لقب "قهرمان" به خودش می‌داد
که سر موقع رسیده و من رو نجات داده و یکبار لقب
"ترسو" به خودش می‌داد که با این سن و سالش انقدر
به من وابسته شده که جونش به جونم بنده و می‌ترسه
من رو از دست بده!

قسمت دیگری حرف‌هاش راجع به حاج سالار و
جوونی‌هاش بود! ازم می‌پرسید عکس جوونیش رو بیا
دیدم یا نه! قیافه‌ش چه شکلی بوده که با مادر من در
ارتباط بوده!

هرچند دقیقه یکبار به صورتم نگاه می‌کرد و
می‌گفت؛ همیشه با خودم می‌گفتم تو شبیه اون‌ها
نیستی! خوشگل و نازی! بخاطر همین بوده! اما
خودمونیم، حاج سالار هم بدجوری کلک بوده! یکی
رو زیر سر داشته و با یکی دیگه ازدواج کرده!
اونقدر این حرف‌ها رو زد و نمک روی زخم پاشید
که در آخر لیوانی رو که از شدت عصبانیت داشت
توی دستم داشت فشرده میشد، به روی زمین پرت
کردم و جیغ زدم: بسه!

جاوید با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد و من نالیدم:
دست از سرم بردار!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_305#

از روی تخت بلند شدم که جاوید هم از جاش بلند شد.
با حرص نگاهش کردم که دست‌هایش رو به علامت
تسلیم بالا برد و با ملایمت گفت: باشه باشه!
دستش رو روی لب‌هایش کشید.

- اصلاً من زیپ دهنم رو می‌کشم، فقط این تن بمیره
از رو شیشه‌ها رد نشو! دستت این همه بخیه خورده،
خون از بدنت رفته! باشه؟!

بی‌حرف، بدون اینکه با حرفش موافقت یا مخالفتی
کنم، از کنارش گزشتم.

وارد سرویس بهداشتی شدم که جاوید هم دنبال او آمد!
قبل از اینکه حرفی بزنم، خودش شروع کرد به حرف
زدن.

- نباید دستت به آب بخوره!

با حرکت چشم و ابرو به دست باندپیچی شدهش اشاره کردم.

- چی؟!

این بار به شیر آب و دستش اشاره کردم که ابروهاش رو بالا انداخت.

- می‌خوای دستم رو قطع کنی؟!

و به تبعیت از من با حرکت چشم و ابروش به تیغ و دستش اشاره کرد!

سرم رو به نشونه‌ی تأسف تگون دادم و سعی کردم یلوع جاوید رو کنار بزنم.

- ای بابا! چرا با ایما و اشاره حرف می‌زنی طلعت؟!
کر و لال نشدیم که!

شاکی نگاهش کردم. جاوید تحت هر شرایطی دست از این کارهایش برنمی‌داشت! اگه دنیا رو سیل هم می‌برد، بدون شک در حال خنده و شوخی بود!

- خب دلم می‌خواد صدات رو بشنوم!

با حرص دستم رو روی سرم گذاشتم و چشم‌هام رو بستم که جاوید باز گفت: باشه. من دوباره زیپ دهنم رو می‌کشم! فقط بذار خودم صورتت رو بشورم!

چشم‌هام رو باز کردم و اون ادامه داد: اگه نداری،
همینطوری چرت و پرت میگم!
به ناچار تسلیم شدم و جاوید تو سکوت دست سالم رو
همراه با صورتم شست و خشک کرد، اما طاقت
نیاورد و در آخر با خنده و شیطنت پرسید: جیش
نداری؟!!

دستم مشت شد و جاوید درحالی‌که سعی میکرد خنده‌ش
رو کنترل کنه، گفت: خب به فکر کلیه‌هاتم!

نویسنده: نازیلا

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 💜 #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من

part_306#

اون روز گذشت و هیچ‌کدوم از کارهای جاوید
نتونست من رو خوشحال کنه یا حتی لبخندی روی
لب‌هام بیاره!

با وجود اینکه جاوید از کنارم تکون نمی‌خورد،
نمی‌دونم کی وقت کرده بود به حاج جواد و مادر جان
خبر بده!

صبح روز بعد، بعد از شبی که خواب به چشمم نیومده
بود و جاوید هم مدام روی تخت غلت زده بود و به

قولل خودش چرت و پرت گفته بود، در خونه کوبیده شد.

به خیال اینکه حاج سالار یا آدمی از طرف اونه، تکونی نخوردم و جاوید در حالیکه دکمه‌های پیراهنش رو یک در میان می‌بست، از اتاق خارج شد. با شنیدن صدای مادر جان و حاج جواد آه از نهادم بلند شد و تو جام نیمخیز شدم.

رفتہ رفته صداهاشون واضح‌تر به گوشم رسید که داشتن سراغم رو می‌گرفتن.

کلافه از روی تخت بلند شدم و به سمت کمد لباس رفتم.

نگاهم بی‌هدف روی لباس‌ها می‌چرخید و دست‌هام بدون اینکه اختیاری روشن داشته باشم، لباس‌ها رو به هم می‌ریخت!

جاوید که نمی‌دونم کی وارد اتاق شده بود، طبق عادتش "نچ نچ" کنان نزدیکم شد.

- حالا با لباس‌های من چیکار داشتی طلعت؟! همه رو ریختی زمین که!

چند بار سر تا پاش رو نگاه کردم و در آخر با حرص پرسیدم: تو می‌خوای بشوریشون؟!

چشم‌های جاوید گرد شد و صدای قهقهه‌ش به هوا
رفت.
زیر لب "مرض" گفتم که خنده‌ی جاوید شدت گرفت و
در همون حال من رو بغل کرد.
- قریبونت برم!

سعی کردم از آغوشش بیرون پیام که گفت: حیف که
مزاحم هست!

سوآلی نگاهش کردم. صورتش رو مچاله کرد.

- مامان و بابام او مدن دیدنت، وگرنه می‌دوینستم نازیلا
بخاطر این مفرد صدا کردن چطوری به حسابت
برسم!

با غیظ پیش زدم.

- واقعاً که!

از پشت سر بغلم کرد.

- نگو که متوجه منظورم نشدی!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسل‌ی من

part_307#

در حالیکه دوباره لباس‌ها رو به هم می‌ریختم، جواب
دادم: اتفاقاً کاملاً متوجه شدم!
جاوید با خنده "جون" کشیده‌ای گفت.

و کنار گوشت پچیچ کنان پرسید: تو هم دلت خواست؟!
بلوز و دامن بلند سرمه‌ای رنگم رو از کمد بیرون
کشیدم و به سمتش چرخیدم. با اخم نگاهش کردم.
- فکر من مثل فکر تو فقط حول اون مسائل
نمی‌چرخه!

نویسنده: نازیلا ع

جاوید شونه بالا انداخت.
- باشه! تو راست می‌گی! اما من هم مثل بعضیا
ندیدبدید نیستم! صبرم هم زیاده! اون چند ماه که
یادته؟!!

خسته از بحث بیهوده، چشم‌هام رو بستم و نفسم رو
کلافه بیرون فرستادم.

با وجود دست باندپیچی‌شده‌م، به سختی لباس‌هام رو
پوشیدم و جاوید با وجود اینکه می‌دونستم دلخوره،
بدون اینکه چشم از م برداره، لبه‌ی تخت نشست.

به سمت در اتاق رفتم که سریع از جا بلند شد.

- جلوشون با من سرد رفتار نمی‌کنیا!

دستم رو گرفت و هر دو باهم از اتاق خارج شدیم.

حاج جواد و مادر جان از جا بلند شدن و من با دیدن
ظاهر آراسته‌شون یادم افتاد حتی دست و صورتم رو
نشستم!

بعد از تموم شدن احوالپرسی‌ها نشستیم و جاوید برای
آوردن چای باوجود مخالفت‌های مادر جان و حاج
جواد به آشپزخونه رفت.

از نگاه‌های عجیب و غریبشون خیلی راحت میشد

فهمید از ماجرای دیروز خبر دارن! با این حال

سکوت کردم تا خودشون سر حرف رو باز کنن! از یلایع

مشغول بازی با انگشت‌های دست‌هام بودم و هنوز

خبری از جاوید نشده بود!

- چرا سیاه پوشیدی دخترم؟! شگون نداره تازه

عروس لباس تیره بپوشه!

با اینکه مادر جان حرفی از ظاهر به‌هم‌ریختم نزد، اما

خوب متوجه منظورش شدم! دستی به موهای

پیشونم کشیدم و با لبخند تلخی گفتم: سرمه‌ایه! شما

نمی‌دونید چی شده؟!!

شونه بالا انداختم و ادامه دادم: دلم گرفته بود زورم به

همین رسید!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود_💜_#ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_308#

من حرفی از دل شکستگی نزدم، اما مادر جان تا ته
ماجرارو گرفت. خودش رو به سمت کشید و بغلم
کرد.

- قربون دل شکسته‌ت برم مادر، اما چیکار میشه
کرد؟! با این موضوع فقط باید کنار اومد. حاج سالار
و طیبه خانوم هم اگه بهت نگفتن، حتماً دلیلی داشتن!
حاج جواد دنبال حرف مادر جان رو گرفت.
- حتماً یه حکمتی داشته!

مادر جان دستی به بازوم کشید.

- اما تو اینطوری خودت رو اذیت نکن عزیزم!
و باز تکرار کرد: تازه عروسی!

و من به این فکر کردم کدوم تازه عروس؟ تا همین
چند روز پیش که برای دراومدن زندگیمون از
یکنواختی، بهمون پیشنهاد بچه‌دار شدن می‌دادن! حالا
شده بودم تازه عروس؟!!

جاوید سینی به دست از آشپزخونه خارج شد. با دیدن
من و مادر جان که هنوز تو آغوش هم بودیم، صداش
رو نازک کرد.

- خانوم‌ها حجابتون رو رعایت کنید! حاج آقا وارد
می‌شود!

حاج جواد با خنده سرش رو تکون داد، مادر جان لبش
رو به دندان گرفت و با حرکت چشم و ابرو به
وضعیت من اشاره کرد.

جاوید سینی رو روی زمین گذاشت و کنارم نشست. با
دستش رو دور شونه‌م انداخت.

- آخه من نمی‌دونم واقعاً چرا طلعت ناراحته!
مادر جان چنگی به گونه‌ش انداخت.

- بس کن پسر! این موضوع شوخی‌بردار نیست!
طلعت ناراحت میشه!

قبل از اینکه جاوید حرفی بزنه، زیر لب گفتم: مهم
نیست! عادت دارم!

جا خوردن مادر جان و حاج جواد رو به وضوح دیدم!
دست جاوید روی شونه‌م مشت شد!

برای خلاص شدن از سنگینی دست جاوید، خم شدم و
چای رو به مادر جان و حاج جواد تعارف کردم.

جاوید با چشم‌هایش برام خط و نشون می‌کشید و زمانی
که دید چای بهش تعارف نکردم وضعیت بدتر شد!
برای منی که آب از سرم گذشته بود، تهدیدهای جاوید
هم دیگه فرقی به حالم نداشت!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_309#

بعد از بدرقه‌ی مادر جان و حاج جواد، بی‌توجه به نگاه
عصبی و غرغره‌های جاوید حوله‌م رو به همراه
کیسه‌ی فریزر برداشتم و وارد حموم شدم.
بعد از پوشوندن دستم و اطمینان از اینکه آب نمی‌تونه
داخلش نفوذ کنه، شیر آب رو باز کردم و برای بخت
بدم گریه کردم!

اون روزها فکر می‌کردم چیزی وحشتناک‌تر از این
وجود نداره که بعد از شونزده سال بفهمی کسایی که
بزرگت کردن پدر و مادر واقعیت نیستن، اما زندگی
با جاوید دقیقاً مثل گفته‌ی خودش اونقدر هیجانی بود
که هر روز موضوع جدیدی رو می‌فهمیدم و به طرز

عجیبی بعد از هر بار خودم رو برای موضوع
غیر قابل باور تری آماده می کردم!
راز های زندگی جاوید که تمومی هم نداشت، ذره ذره
من رو نابود می کرد!

نزدیک به سه هفته از اون ماجرا گذشته بود و جاوید
هم همراه من خونه نشین شده بود! من نیاز به تنهایی
داشتم تا کمی با خودم کنار بیام و جاوید مثل کنه هر جا
که می رفتم به من چسبیده بود! شنیدن هر حرفی از
جانبش من رو آزار می داد و شوخی های گاه و بیگاه
بیگانه اش من رو تا مرز جنون می برد!
در طول اون چند هفته جز حاج جواد و مادر جان
کسی رو ندیده بودیم، خرید های خونه بر عهده ی
فریبرز بود.

جاوید با این بهونه که خودش می خواد ازم مراقبت کنه
مادر جان رو دست به سر می کرد و اون رو محترمانه
بیرون می کرد. تنها آخر هفته ها چند ساعتی رو که
کوکب خانوم همراه مادر جان برای مرتب کردن خونه
میومد، جاوید سکوت می کرد!

هر شب رو با این امید که روز بعد حاج سالار میاد و
به سوال های بی جوابم جواب میده، صبح می کردم و

زمانی که هوا تاریک می‌شد و می‌دیدم خبری ازش نیست خودم رو به در و دیوار می‌کوبیدم.
جاوید در مقابل بهونه‌گیری‌هام هیچ کاری نمی‌کرد.
دیدن بیخیالی‌هاش من رو ترغیب می‌کرد تا دعوای جدیدی رو شروع کنم!
دعواهامون به جایی رسید که در آخر من شب رو به دور از جاوید تو اتاق دیگه سپری کردم و باز هم جاوید کاری نکرد!

ShahedNA@

نویسنده: نازیلا ع

#او_شاهد_بود  #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_310#

اگه تو اون چند هفته جاوید جایی رفته بود و برای لحظه‌ای تنهام گذاشته بود، مطمئناً شک می‌کردم که سرش به جایی گرمه، اما اینکه بیست و چهار ساعت تو خونه بود و حتی تنهایی هم با فریبرز یا هر آدم دیگه‌ای حرف نمیزد، جای هیچگونه شک و تردیدی رو برام باقی نمی‌داشت.

فکر من پیش حاج سالار و طویه خانوم بود که راحت من رو فروخته بودن و فکر جاوید نمی‌دونم کجا بود

که هر دو بخیه‌های دست‌هامون رو فراموش یا شاید هم بهشون عادت کرده بودیم که با گذشت چند هفته به دکتر مراجعه نکرده بودیم. در نهایت با اعتراض مادر جان که طبق عادتش اومده بود بهمون سر بزنه، عصر همون روز به دکتر مراجعه کردیم و بعد از رسوندن مادر جان به خونه‌شون، بعد از مدت‌ها بدون بحث و دعوا باهم حرف زدیم.

- می‌دونم که این مدت حال خوبی نداشتی و من بتد رفتم، اما خب...

نفسش رو سخت بیرون فرستاد و ادامه داد: اما خب منم مقصر بودم!

جاوید مثل همیشه کوتاه اومده بود و بهتر بود من هم ماجرا رو بیش‌تر از این ماجرا رو کش ندم، از طرفی دیگه کسی جز جاوید تو زندگیم نمونده بود که بخوام اون رو هم از خودم برونم! لبخند زدن و اظهار خوشحالی برام سخت بود، اما به هر زحمتی که بود لب‌هام رو کش دادم و دست جاوید رو لمس کردم. نتونستم حرفی بزnm و جاوید حرف‌هام رو از نگاهم خوند! دستم رو بالا برد و بوسه‌ای روش زد. تا رسیدن به مقصد هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد.

جاوید دستم رو همچنان گرفته بود و من بدون هیچ
اعتراضی به خیابون‌ها چشم دوختم.

کم‌کم زندگی به روال عادی خودش برگشت. جاوید
مثل سابق صبح‌ها به حجره می‌رفت و ظهرها
برمی‌گشت. رابطه‌مون مثل گذشته، گرم و صمیمی
بود و تنها کسانی که باهاشون رفت‌وآمد داشتیم، حاج
جواد و مادر جان بودن. نه خبری از حاج سالار شده
بود و نه حتی طاهر! از پیچ‌های جاوید با پدرش بلایع
متوجه شدم که طاهر به حجره‌ی حاج سالار برگشته و
قراره با هم زندگی کنن! انگار واقعاً من سربار
زندگیشون بودم! هرچقدر زمان جلوتر می‌رفت
بیش‌تر به این نتیجه می‌رسیدم که ازدواج با جاوید
بزرگ‌ترین شانس زندگیم بوده!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسل‌ی‌من

part_311#

از مزه‌ی غذاهای شام اون شب چیزی نفهمیدم و جز
چند قاشق برنج، اون هم به زور آب، چیزی از گلوم

پایین رفت. اونقدر از شنیدن خبر آشتی طاهر و حاج
سالار جا خورده بودم که حتی نتونستم حساسیتی به
چشم و ابرو اومدن مادر جان که مطمئناً باز فکر
می کرد حامله‌م، نشون بدم!

زمانی که سوار ماشین شدیم صبرم تموم شد و سر
حرف رو باز کردم.

- راستی چه خبر از طاهر؟ خوبه؟ میاد حجره؟!
جاوید نیم‌نگاه مشکوکی بهم انداخت.

- برای چی بعد از این همه مدت یهویی سراغش زوای
می‌گیری؟!

حق به جانب جواب دادم: به هر حال برادرمه! حق
ندارم حالش رو بپرسم؟!

جاوید سرش رو تکون داد و زیر لب چیزی گفت که
متوجه نشدم.

- طلعت خانوم خوب نیست آدم به حرف‌های
بزرگ‌ترش گوش بده!

خودم رو زدم به اون راه و پرسیدم: یعنی چی؟!
لبخند کمرنگی زد که دور چشم‌هایش چین خورد.

- یعنی می‌خوای بگی به حرف‌های من و بابا گوش
نمی‌کردی؟!

آهی کشیدم. پنهون‌کاری فایده‌ای نداشت! نگاهم رو به
قطره‌های بارون روی شیشه دوختم و سکوت کردم
که جاوید خودش گفت: ترسیدن!
بدون اینکه نگاهش کنم، پرسیدم: ترس؟!
متوجه سر تگون دادنش شدم.

- آره. ترسیدن واقعاً من بلایی سر طاهر بیارم!
و با قلدری ادامه داد: البته حق هم دارن! پای تو وسط
باشه من هرکاری می‌کنم! هیچی ازم بعید نیست!
دست از جویدن لب‌هام برداشتم. به نیم‌رخ جاوید خیره
شدم و بالآخره دل به دریا زدم و پرسیدم: حاج سالار
اصلاً سراغی از من نگرفته؟!!

جاوید برای لحظه‌ای نگاهم کرد و من با همون
لحظه‌ی کوتاه از رنگ دلسوزی نگاهش تا ته ماجرا
رو فهمیدم!

- نه طلعت... خب... یعنی من فکر می‌کنم نمی‌خواد به
سؤال تو جواب بده و از گذشته حرفی بزنه، بخاطر
همین خبری ازش نیست!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من

part_312#

دستم رو گرفت و درحالیکه نوازشش می کرد، گفت:
اما من قول میدم خودم فردا سراغ حاج سالار برم و ته
توی قضیه رو دریارم تا از این شک و تردید خلاص
بشی!

دستم رو با لب هاش لمس کرد.

- دلم برای خوشحالی چشم هات تتگ شده! جونم رو
هم میدم تا چشم هات دوباره بخندن!

دروغ چرا... وقتی جاوید اینطور حرف میزد دلم از یلایع
می لرزید!

اون شب جاوید شاید نزدیک بیست بار بهم قول داد که
همه چیز رو درست می کنه، طوری با اطمینان حرف
میزد که صبح با هزار امید و آرزو از خواب بیدار
شدم و جاوید رو راهی حجره کردم.

تا ظهر خودم رو با آشپزی و کارهای خونه سرگرم
کردم، اما زمانی که جاوید برگشت نگاهش اونقدر ناامید
بود که بدون هیچ حرفی مطمئن شدم چیزهای جالبی
وجود نداره. با این حال جاوید لب از لب باز نکرد و با

بهونه‌های تکراری خستگی و کار زیاد من رو دست
به سر کرد.
این وضعیت تا چهار روز دیگه ادامه داشت تا اینکه
روز پنجم جاوید به حجره نرفت و ازم خواست آماده
باشم تا باهم به جایی بریم.

تو مسیر مدام ازم می‌خواست آروم باشم و همین
خواسته بهم می‌فهموند که قرار نیست آروم باشم!
در نهایت جاوید من رو به سرخاک پدر و مادرم برد!
سخت بود قبول کنم از پدر و مادر واقیم فقط یک
تیکه سنگ و اسم برام یادگار مونده!

اسم مادرم آهو تهرانی بود و پدرم رضا فروزان.
گریه می‌کردم و چشم‌هام تار می‌دید، اما نه اونقدر که
متوجه حالات عجیب و غریب جاوید زمانی که فامیلی
پدرم رو به زبون می‌آورد نشم!
اما برخلاف من جاوید غرق شده بود تو افکار خودش
و هر از گاهی دستمالی به دستم می‌داد تا اشک‌هام رو
پاک کنم!

زمانی که به خونه رسیدیم چشم‌هام که از شدت گریه
متورم و سرخ شده بودن، باز نمی‌شدن، با این حال

دست از سر جاوید برنداشتم تا هر چیزی رو که فهمیده
از سیر تا پیاز برام تعریف کنه!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_313#

تو تموم مدتی که جاوید از گذشته‌ها تعریف می‌کرد،
حتّی یک نیم‌نگاه هم بهم ننداخت! اون لحظه فکر
می‌کردم ناراحتی جاوید بخاطر منه، اما با اتفاقاتی که
روزهای بعدش افتاد فهمیدم سخت در اشتباه بودم و به
قول سوسن تپه‌ای نمونده که جاوید آباد نکرده باشه!
طبق چیزهایی که اون روز جاوید برام تعریف کرد،
حاج سالار عاشق مادرم بوده و این احساس گویا یک
طرفه هم نبوده. پدر و مادر حاج سالار مخالف
سرسخت این ازدواج بودن، چون مادرم از خانوادگی
آزادی بوده که از نظر خانوادگی حاج سالار، بی‌دین و
ایمون تلقی می‌شدن و در نهایت با تهدید حاج سالار به
طرد شدن و محروم کردن از ارث موفق شدن که بین
اون دو نفر جدایی بندازن!

از طرفی در عرض یک ماه خانوادگی حاج سالار
مقدمات ازدواج پسرشون رو با طیبیه خانوم فراهم
می‌کنن و از طرف دیگه بعد از پیچیدن خبر ازدواج
حاج سالار و طیبیه خانوم، مادر من به اولین
خواستگارش که در واقع پدر من بوده جواب مثبت
میده.

جاوید می‌گفت حاج سالار قسم خورده هیچ خبری از
مادر من و وضعیت زندگیش نداشته تا اینکه چند سال
بعد از به دنیا اومدن طاهر، زمانی که برای عیادت
دوستش به بیمارستان رفته، متوجه تصادف پدر و
مادر من شده.

تو اون تصادف پدرم درجا فوت کرده بود و مادر من که
من رو باردار بوده، بعد از به دنیا آوردن من و حرف
زدن با حاج سالار با شنیدن خبر فوت پدرم، سگته
کرده و از دنیا رفته!

حاج سالار گفته بود که مادر من رو بهش سپرده و به
عشقی که روزی بینشون بوده قسم داده مواظب من
باشه!

و اینطوری شده که حاج سالار و طیبه خانوم که چند هفته قبل از اون ماجرا، بچه‌شون مرده به دنیا اومده بود سرپرستی من رو به عهده گرفتن.
حاج سالار گفته بود چون من مثل خورشید نورانی وسط زندگی حاج سالار، بین اون همه مشکلات، طلوع کردم، اسم "طلعت" رو برای من انتخاب کرده و من شدم نورچشمیش!

ShahedNA@

نویسنده: نازیلا

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسل‌ی من
part_314#

جاوید می‌گفت حاج سالار هیچ حرفی راجع به اینکه طیبه خانوم کی و چطور فهمیده من بچه‌ی آهو هستم، نزده.

تتها چیزی که جاوید راجع به پدرم فهمیده بود این بود که پدرم یک مرد ساده و معلم از خانواده‌ی سنتی بوده که حتی خانواده‌ی اون هم مثل خانواده‌ی حاج سالار مخالف ازدواجش با مادرم بودن، اما پدرم برای رسیدن به مادرم هرکاری کرده و حاضر شده قید خانواده‌ش رو بزنه. به این ترتیب دور از انتظار نبود

که با مرگش هم سراغ بچش رو نگیرن، اما قسمت عجیب ماجرا این بود که هیچ خبری از خانواده‌ی مادریم نبود. حاج سالار نسبت به اینکه من خواهر و برادری داشتم یا نه، ادعای بی‌خبری کرده بود. با شنیدن حقیقت چند درد دیگه هم به دردهای بی‌درمونم اضافه شد.

به شکل احمقانه‌ای آرزو می‌کردم حداقل خانواده‌ی مادریم رو پیدا کنم یا خواهر و برادری داشته باشم، اما چیزی ته دلم می‌گفت بعد از شونزده سال تحقق یلایع چنین چیزی محاله!

حال جاوید بدتر از من بود! هرچقدر که تو چند وقت اخیر بی‌خیال بود، حالا انگار بیش‌تر از من ناراحت بود و از این قضیه رنج می‌برد! ***

چند روز از اون ماجرا می‌گذشت و من به وضوح می‌دیدم که جاوید از خواب و خوراک افتاده! مدام ازش می‌پرسیدم حاج سالار حرف دیگه‌ای بهش زده یا نه که با "نه" قاطعی جوابم رو می‌داد و آهی از ته دلش می‌کشید! ♦

به طرز عجیبی جاوید مدام بهم خیره میشد، اما زمانی
که سرم رو بلند می‌کردم نگاهش رو می‌زدید و هیچ
تلاشی برای حرف زدن با من نمی‌کرد! انگار هم ازم
فراری شده بود و هم دلش نمیومد ازم دور بشه!

در مقابل خواسته‌هام کوتاه میومد و حتی اجازه داد
دوباره به خیاطخونه برگردم! با این حال گفته بود که
یا خودش و یا فریبرز همراه من میاد!

به این ترتیب من به خیاطخونه برگشتم و رابطه‌م با
سوسن دوباره شکل گرفت!

اما ماجرا زمانی برام عجیب‌تر و غیرقابل هضم‌تر شد
که جاوید هیچ مخالفتی با حضور سوسن در کنارم از
خودش نشون نداد تا جایی که پای سوسن به خونه‌مون
باز شد!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من

part_315#

سوسن خیلی راحت دعوت‌م رو قبول کرد و همراه ما
به خونه اومد.

جاوید بعد از رسوندن ما خودش به حجره رفت.

سوسن تو خونه می چرخید و به به و چه چه می کرد، اما
من فارغ از دنیا درحالی که به دیوار تکیه داده بودم به
سوسن خیره بودم و به روزهای خوب گذشته فکر
می کردم!

زمانی که سوسن تموم سوراخ سنبه های خونه رو
دید، به سمت چرخید.

- چرا ماتت برده عروس خانوم؟!

لبخند بی جونی زدم و تکیه رو از دیوار گرفتم.

- تو دیگه اینجوری صدام نکن سوسن! نویسنده: نازیلا ع
با شگفتی نگاهم کرد.

- چرا؟! نکنه خانوادگی شوهرت...

سرم رو تکون دادم و حرفش رو قطع کردم.

- درست حدس زدی!

درحالی که سعی داشت خنده اش رو کنترل کنه، پرسید:

حتماً ازت بچه هم می خوان!

وارد آشپزخونه شدم و از همونجا جواب دادم: یه

جورهایی آره!

مشغول پر کردن کتری از آب و آماده کردن چایی

شدم.

- حدس می زدم!

زیر کتری رو روشن کردم و پرسیدم: چطور؟!
صدای سوسن نزدیکتر شد.

- از همچین خانواده‌ی سنتی‌ای بعید هم نیست دنبال
وارث و این چیزها باشن! خود دختره هم که هیچی!
مراعات سن و سالش رو نمی‌کنن!
اخم‌هام تو هم رفت و با اعتراض گفتم: نه! اینطوری
هم نیست!

سوسن جلوتر اومد و حبه‌ای انگور از ظرف
برداشت.

- خب حالا!

جدی گفتم: پدرشوهر و مادرشوهرم آدم‌های خوبی
هستن!

حبه انگور رو به ظرف برگردوند. با زیرکی نگاهم
کرد.

- فقط پدرشوهر و مادرشوهرت؟!!

و با نگاه سؤالیم ادامه داد: یعنی شوهرت آدم خوبی
نیست؟!!

سرم رو تکون دادم.

- من همچین حرفی نزدم!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من

part_316#

ظرف رو از دستم گرفت.

- ول کن بابا! من که برای این چیزها نیومدم اینجا!
دقیق نگاهم کرد.

- احساس می‌کنم یه اتفاقی برات افتاده!

بدون هیچ مکثی جواب دادم: نه! چیزی نیست!

نگاهم رو دزدیدم و مشغول بیرون آوردن بشقاب‌ها از کابینت شدم.

نفسش رو کلافه بیرون فرستاد و این بار بشقاب‌ها رو از دستم گرفت.

- طلعت؟ آخرش که خودت میگی چی شده! چرا دست‌دست می‌کنی؟!!

چرخیدم تا استکان‌ها رو بردارم که دستم رو از پشت سر کشید.

- ای بابا!

و من رو کشون‌کشون از آشپزخونه بیرون برد و کنار خودش نشوند.

- خب بگو ببینم چی شده؟!!

با تردید نگاهش کردم. همیشه حس عجیب و خاصی نسبت به سوسن داشتم، اما بخاطر مخالفت‌های طیبه خانوم رابطه‌م باهاش محدود بود. دستم رو گرفت.

- طلعت؟ چی فکر ت رو مشغول کرده؟!
لب‌هام رو با زبون تر کردم و به چشم‌هاش خیره شدم.
- قول میدی بین خودمون بمونه؟!
دستم رو نوازش کرد و به نشونه‌ی اطمینان چشم‌هاش رو باز و بسته کرد.

نمی‌دونستم از کجا شروع کنم که سوسن پرسید: با جاوید مشکلی داری؟!
آهی کشیدم.

- کاش با جاوید مشکل داشتم!
برای یک لحظه انگار برق کنجکاو و هیجان‌زدگی چشم‌هاش از بین رفت!
- پس چی؟!
سرم رو پایین انداختم و مشغول بازی با انگشت‌های دست‌هام شدم. نمی‌دونستم چطور بگم! بغضم رو قورت دادم و با هزار جون کردن گفتم: من... من دختر واقعی حاج سالار نیستم!

- خب جاوید در این مورد بهت حرفی زده؟! یعنی...
چطوری بگم؟

و با منِ من ادامه داد: از اینکه تو دختر واقعی حاج
سالار نیستی و باهات ازدواج کرده، پشیمون شده؟!!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من

part_317#

با ناباوری نگاهش کردم. من انتظار داشتم دلداریم بده
یا حداقل راجع به حاج سالار و خانوادگی واقعی سؤال
بپرسه، اما اون از جاوید و پشیمونیش حرف میزد؟!
حرف‌های سوسن زمین تا آسمون با انتظار من فرق
می‌کرد!

زمانی که سکوتش طولانی شد، به ناچار جواب دادم:
خودت که می‌دونی من و جاوید چطوری با هم
ازدواج کردیم!

مکت کردم تا شاید خودش متوجه حرفم شده باشه، اما
اون گفت: خب؟!
شونه بالا انداختم.

- خب... خب جاوید برای ازدواج با من هرکاری
کرد! خودش رو به آب و آتش زد!
احساس کردم سوسن پوز خند زد، با این حال ادامه
دادم: دیگه حالا چرا پشیمون بشه؟!
لبخند تصنعی ای زد.

- هیچی! فقط آخه فکر کردم...
موشکافانه نگاهش کردم.

- فکر کردی چی؟!
دستم رو رها کرد.

- خب جاوید آدم تنوع طلبیه! یادته که قبل از عقدتون
گفتی من راجع بهش تحقیق کنم، ببینم چجور آدمیه!
گفتم شاید حالا این موضوع رو بهونه کنه!

با صدای کتری که انگار آبش جوشیده بود از جا بلند
شدم و درحالیکه به سمت آشپزخونه می رفتم، جواب
دادم: نه بابا! جاوید و خانوادهش هیچ عکس العمل بدی
نشون ندادن!

جوابی از جانب سوسن به گوشم نرسید.
تندتند چای ریختم و وسایل پذیرایی رو آماده کردم.

سینی به دست از آشپز خونه بیرون اومدم و سوسن دوباره اعتراض کرد که تنها برای حرف زدن با من اومده!

زمانی که کنارش نشستم، پرسید: خب الان مشکل تو چیه طلعت؟!

آهی کشیدم و مشغول بازی با انگشت‌های دست‌هام شدم. طبیعی بود که سوسن تو این مورد من رو درک نکنه!

نویسنده: نازیلا ع
- طلعت؟! نمی‌خوای حرفی بزنی؟!
سرم رو بلند کردم.

- چرا!

و دوباره سر به زیر شدم.

- ببین سوسن... تو هم اگه جای من بودی و بعد چند سال می‌فهمیدی پدر و مادر واقعیت مردن و یه خانواده‌ی دیگه بزرگت کردن، حال خوبی نداشتی! مطمئن باش!

- باور کن بهتر از هرکسی من درکت می‌کنم طلعت!
خانواده‌ی واقعی من هم سال‌ها پیش مردن!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلی من
part_318#

سرم رو بلند کردم. لبخند تلخی روی لب‌هاش داشت و چشم‌هاش غمگین بود.

- شوخی می‌کنی؟! اینطوری میگی که من رو دلداری بدی؟! -

سوسن دستم رو نوازش کرد و خندید.

- نه! آخه چرا باید دربارهی همچین چیزی دروغی بگم؟! -

نگاهم بین چشم‌هاش در حال گردش بود تا بفهمم راست میگه یا نه! اما انگار واقعاً خبری از شوخی نبود! نگاهم از چشم‌هاش به لبخند روی لبش کشیده شد.

- پس چرا داری می‌خندی؟! آخه این موضوع اصلاً خنده‌دار نیست! می‌دونی من... من وقتی این موضوع رو فهمیدم تا چند روز حالم دست خودم نبود!

جای بخیه‌های دستم رو نشونش دادم.

- ببین... این بلا هم سرم اومد!

نگاهم رو دوباره به لب‌هاش دوختم.

- اما تو... تو چطوری داری می‌خندی؟! -
دستم رو نوازش کرد.

- سخت نگیر طلعت! اولش که من هم شنیدم خیلی درد کشیدم! چیز زیادی یادم نیست، اما می‌دونم قبول اینکه پدر و مادرم مردن برام سخت بوده! عمیق نگاهم کرد و ادامه داد: تنها فرق من و تو اینه که من می‌دونستم خانواده‌ای که باهاش زندگی می‌کنم خانواده‌ی واقعیم نیستن!

برای لحظه‌ای غم خودم یادم رفت و دلم برای سوسن سوخت! بغلش کردم و زمزمه کردم: متأسفم! واقعاً ناراحت شدم! جدی میگم!

سوسن من رو پس زد و درحالی‌که سعی داشت شاد به‌نظر برسه، گفت: ولم کن بابا! فیلم هندی درست نکن!

لبخند تلخی زدم و با دودلی پرسیدم: کی پدر و مادرت رو از دست دادی؟!

شونه بالا انداخت و درحالی‌که جرعه‌ای چای رو می‌نوشید، جواب داد: پنج شیش سالم بود که اون خانواده سرپرستیم رو برعهده گرفتن. چیز زیادی از پدر و مادر خودم یادم نیست، شاید یکی دو سالم بوده که مردن.

ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_319#

با من من پرسیدم: پس تو اون چند سال پیش کی بودی؟!

استکان رو روی زمین پرسید و سؤالی نگاهم کرد.
- خب تو میگی یکی دو سالت بوده که پدر و مادرت مردن، شیش سالگیت سرپرستیت رو برعهده گرفتن.
تو اون چهار پنج سال پیش کی بودی؟! *نویسنده: مازیلع*
کمی نگاهم کرد.

نگاهش یه جوری بود، هم هزارتا حرف و راز پشتش بود و هم انگار بی حرف بود!

لبهام رو با زبون تر کردم.

- اگه ناراحت می‌کنه، می‌تونی جواب ندی!

و از میوه‌های تو ظرف تو بشقابی که جلوش بود، گذاشتم.

- همهش به حرف زدن گذشت، یه چیزی بخور!

سرم رو که بلند کردم نگاه سوسن خیره به نقطه‌ای نامعلوم بود.

آروم صداش کردم که متوجه چیزی نشد.

بازوش رو لمس کردم که به خودش اومد.
- من تو اون چند سال پیش خواهرم بودم!
حالش طوری بود که نتونستم بیرسم خواهرش الان
کجاست یا حتی اسمش چی بوده!
سوسن به یکباره از جاش بلند شد.

- باید برم طلعت!

- کجا؟! -

- دیرم شده!

از جا بلند شدم.

- خب بمون. جاوید که اومد میگم برسونتت خونه!

لبخند تصنعی زد.

- انشاءالله بعداً! نمی‌خواد جاوید رو به زحمت بندازی!

سوسن خم شد تا کیفش رو از روی زمین برداره و و

نگاه من به استکان نصف و نیمه و بشقاب

دست‌نخوردهش کشیده شد. با ناراحتی گفتم: هیچی هم

که آخه نخوردی!

سوسن بغلم کرد.

- وقت زیاده!

گونه‌م رو بوسید و ازم جدا شد.

نویسنده: نازیلا ع

- من و تو هنوز حرف‌های زیادی داریم که باید به
همدیگه بزنیم!

با گنجی نگاهش کردم.

معمولا این حرف رو زمانی میزد که موضوعی رو

راجع به بقیه می‌فهمید و می‌خواست سر فرصت

مناسب به من و سعیده بگه!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلِ من: نازیلایع
part_320#

حال سوسن عجیب و غریب بود، اونقدری که حتی
اجازه نداد تا دم در خونه همراهش برم و خودش در
عرض چند ثانیه غیب شد!

حرف زدن با سوسن مثل همیشه آروم کرده بود،
اونقدری که بعد از رفتنش با وجود مشغول بودن
فکرم، بعد از روزها مشغول آشپزی شدم و خونه رو
جمع و جور کردم.

کمی هم پای چرخ خیاطی نشستم و چیزهایی رو که
تو خیاطخونه به گوشم خورده بود، تمرین کردم.

روز به روز حالم بهتر می‌شد و کمتر به حاج سالار و خانواده‌اش فکر می‌کردم. تموم این‌ها رو مدیون سوسن بودم؛ سوسنی که مثل خواهر واقعی کنارم بود و اون روزها شده بود سنگ صبورم!

جاوید هم که این تغییرات رو احساس کرده بود، برخلاف گذشته هیچ مخالفتی با رابطه‌م با سوسن نمی‌کرد. با این حال حرفی جز سلام و خدا حافظی بینشون رد و بدل نمی‌شد! یک روز هفته رو هم که سوسن به خونه‌مون میومد، جاوید به حجره می‌رفت و برخلاف روزهای دیگه بعد از تاریک شدن هوا به خونه برمی‌گشت.

جز دفعه‌ی اولی که سوسن به خونه‌مون اومده بود، هیچ حرفی راجع به پدر و مادر و اقیش نزد و من که نمی‌خواستم با سؤال بی‌جا و نامربوط اذیتش کنم، سکوت کرده بودم. بیش‌تر حرف‌هامون غیبت بود که در حین تمرین با چرخ خیاطی متوجه گذر زمان نمی‌شدیم.

اون روز رو خوب یادم میاد که آخر هفته بود و قرار بود سوسن به خونه‌ی ما بیاد.

جاوید به بهونه‌ی حساب و کتاب‌های عقب‌افتاده به
حجره رفته بود و من منتظر سوسن بودم.
سوسن بالاخره اومد، اما رفتارش از لحظه‌ی ورود
عجیب بود! مدام به گوشه و کنار خونه نگاه می‌کرد و
سراغ جاوید رو می‌گرفت! اونقدر این کار رو تکرار
کرد که در آخر کلافه شدم و پرسیدم: چیزی می‌خوای
بگی؟!

با من جواب داد: آره... یعنی می‌خوام یه کم درد و
دل کنم باهات!
کنارش نشستم.

- خب راحت باش! بگو! من می‌شنوم!
باز هم نگاهش اطراف خونه چرخید.
- آخه می‌ترسم شوهرت بیاد، شر برسه!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_321#

خندیدم.

- جاوید حالا حالاها نمیاد خونه، خونه هم بیاد با من و
تو که کاری نداره! ما حرفمون رو می‌زنیم!

باز هم پوز خند روی لب‌های سوسن نشست!
نفسم رو کلافه بیرون فرستادم.

- نمی‌خوای حرف بزنی؟! -

- چرا... چرا... -

و بعد از کمی مکث شروع کرد به حرف زدن.

- یادته گفتم من یه خواهر دارم؟! -

سرم رو تکون دادم و با کنج‌کاوی به لب‌هایش چشم
دوختم.

سوسن لبش رو گاز گرفت.

- یعنی داشتم!

و زمانی که سکوتش طولانی شد، با تردید گفتم:

داشتی؟! منظورت اینه که...

سر تکون داد و حرفم رو قطع کرد.

- آره! مُرده!

نالیدم: مُرده؟! -

به چشم‌هام خیره شد. نگاهش خیلی عجیب و غریب
بود!

زمزمه کرد: دق مرگ شد!

با نگرانی دست‌هایش رو گرفتم.

نویسنده: نازیلا ع

- میخوای بعداً راجع بهش حرف بزنی؟! حالت بده
انگار! لبخند تلخی زد.

- نه... نه... خوبم!

دستی به صورتش کشید.

- داشتم چی می گفتم؟!

نگاهم کرد و آهانی گفت.

با دست دیگهش دستم رو فشرد.

- هرکس یه چیزی در بارهش می گفت... حتی آخرش

گفتن خودکشی کرده، اما من خوب یادمه که یه مرد

باعثش شد!

آهی کشید و غمگین گفت: من پنج شیش ساله بودم که

اون اتفاق افتاد. کابوس اون روز تا الان با منه، اما

هیچکس حرف من رو باور نکرد طلعت!

نگاهش رو دوباره بهم دوخت.

- همه گفتن بچه‌ست، ترسیده، چون به خواهرش

وابسته بوده و جز اون کسی رو نداشته، این حرف‌ها

رو می‌زنه! من خوب می‌دونستم که اون مرد باعث

مرگ صحرا شده!

زمزمه کردم: صحرا...

ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_322#

سوسن سرش رو تکون داد.

مطمئن بودم این اسم رو جایی شنیدم، اما هرچقدر به
مغزم فشار آوردم کمتر به نتیجه رسیدم!

نمی‌دونم چرا احساس خوبی نسبت به این موضوع
نداشتم و حتی دلم نمی‌خواست دیگه چیزی راجع بهش
بدونم!

با صدای سوسن سرم رو بلند کردم.

- نمی‌خوای بدونی اون مرد با صحرا چیکار کرد؟!!

دل خودم که نمی‌خواست بدونم، اما زبونم حرف

دیگه‌ای زد و حال بد سوسن رو بهونه کرد!

- اگه نمی‌تونی، دربارش حرف نزن! نمی‌خوام اذیت
بشی!

- حال من سال‌هاست که بده! نگران نباش! تکرار

گذشته اذیت نمی‌کنه، فقط آتیش انتقام رو تو کل وجودم

شعله‌ورتر می‌کنه!

هیچ از حرف‌های سرد در نمی‌آورد!

با گنجی پرسیدم: انتقام از کی؟!
به سردی گفت: انتقام از اون مرد!
- مگه می‌شناسیش؟!

سوسن به تکون دادن سرش اکتفا کرد.

حرف‌هاش با عقل جور در نمی‌ومد!

انگار حرفم رو از نگاهم خوند که گفت: اون مرد

بزرگ‌ترین کابوس بچگی‌های من بود! هیچ‌وقت

نتوانستم فراموشش کنم! بزرگ‌تر هم که شدم یادم

نرفت، نه اسمش، نه قیافه‌اش!

سوسن انگار داشت با حرف‌هاش بازی می‌کرد!

بازی‌ای که من نمی‌دونستم کجاشم! نگاهش عجیب و

منظوردار بود! یه چیزی رو می‌خواست بهم بفهمونه!

هیچ حرفی درباره‌ی خواهرش نمی‌زد و بیش‌تر

درباره‌ی اون مرد حرف می‌زد!

دلهره به جونم افتاده بود!

طاقت شنیدن هیچ حرفی رو از جانب سوسن نداشتم!

با این حال ترجیح می‌دادم شنونده‌ی حرف‌هاش

درباره‌ی خواهرش باشم تا اینکه حرف‌های پرنفرتش

راجع به انتقام از اون مرد رو بشنوم!

برای ساکت کردن سوسن، به ناچار پرسیدم: خواهرت
چطوری مرد؟!
و سوسن باز حرف‌هاش رو به اون مرد ربط داد!
ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_323#

- اون مرد با وعده و وعید خواهرم رو گول زد!
سوآلی نگاهش کردم که ادامه داد: بهش قول ازدواج
داده بود، اما...
نیشخند زد.

- اما وقتی به خواسته‌ش رسید، زد زیر همه‌چیز و
خواهرم رو ول کرد!
- خواسته‌ش؟!

سوسن خندید و دستم رو گرفت.
با تعجب نگاهش کردم.

- چرا می‌خندی؟!
بین خنده‌هاش گفت: تو ازدواج کردی و هنوز راه
نیفتادی؟!

و با آهی از ته دل ادامه داد: خواسته‌ای که میگم
سوءاستفاده‌ی اون مرد از خواهرمه!
احساس می‌کردم یه جای کار می‌لنگه! سوسن اون
موقع یه بچه‌ی پنج شیش ساله بوده و معنی خواسته و
سوءاستفاده رو می‌دونسته؟! به قول خودش من حتی
بعد از ازدواج هم متوجه بعضی مسائل نبودم، اونوقت
اون چطور متوجه این موضوع شده بود؟!
پرسیدم: چطوری فهمیدی؟!

- اون مرد می‌گفت خواهرم رو دوست داره، شب و یلایع
روز دنبالش بود و حتی بهش قول ازدواج هم داده
بود! من فقط پنج شیش سال داشتم و صحرا
نمی‌تونست خونه تنهام بذاره، هر جا با اون مرد
می‌رفت من رو هم با خودشون می‌برد، بخاطر همینه
که اون مرد یادمه!
غمگین نگاهش کردم.

- از خواهرت خاطره‌ی دیگه‌ای نداری؟!
سرش رو تکون داد.

- چرا! اما خب...
حرفش رو قطع و نگاهم کرد.

- می‌دونی چیه طلعت؟ من تو همون دنیای بچگیم با خودم می‌گفتم چرا ما مثل بقیه خاله، عمو، چه می‌دونم... فامیل و آشنا نداریم؟ بچگی من تو آغوش صحرا خلاصه میشد! من از وقتی یادمه صحرا کار می‌کرد تا بدهی هامون رو پرداخت کنه. نگاهش سرد و بی‌روح شد.

- انگار پدر و مادرمون فقط قرض برامون گذاشته بودن! البته یه خونه هم جا گذاشته بودن که صحرای بیچاره همیشه می‌گفت سرپناه‌مونه، هرطور که شده باید حفظش کنیم! با کلی آرزو دق مرگ شد!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_324#

هنوز هم احساس خوبی از شنیدن اسم "صحرا" بهم دست نمی‌داد، پس پرسیدم: خواهرت کی با اون مرد آشنا شد؟!

سوسن کمی فکر کرد.

- صحرا اون موقع فکر کنم پونزده سال بیش‌تر نداشت. آخرین شغلش هم کار کردن تو کاباره بود!

نمی‌دونم چطوری با اون مرد آشنا شد، اما خوب یادمه
که بیرون رفتن با اون مرد بعد از کاباره شروع شد!
صحرا اونجا کار می‌کرد و من تو اون شلوغی یه
گوشه بی‌صدا می‌نشستم و برای خودم بازی می‌کردم.
ناراحت‌تر از دقایق پیش، تنها تونستم بگم "متأسفم!"
و سوسن این بار بدون اینکه من سؤالی بپرسم، گفت:
خیلی سال‌ها گذشت تا اون مرد رو تونستم پیدا کنم.
وقتی دیدمش دلم بیش‌تر گرفت و بیش‌تر از قبل از دنیا
و ناعدالتیش متنفر شدم! صحرا رو به کشتن داده و یلایع
خودش آدم حسابی شده!

به چشم‌هام خیره شد و ادامه داد: اون پسر بیست ساله
حالا برای خودش آدمی شده، کلی آدم جلوش خم و
راست میشن!

با تعجب حرفش رو قطع کردم.

- بیست ساله؟! پس چرا میگی مرد، اون که سنی
نداشته!

پوزخند زد.

- سنی نداشت، اما خوب بلد بود چطوری طرف رو
خام کنه!

نگاهش رو ازم گرفت.

- بعد از اون همه سال، وقتی دیدمش نشناختمش، اما
وقتی صداش کردن و صداش رو شنیدم، خوب فهمیدم
اونه!

آب دهنش رو قورت داد.

- من بخاطر اون از خیلی چیزها متفر شدم طلعت،
حتی بعد از مرگ صحرا، وقتی من رو بردن
یتیمخونه خواستم به اسم "سوسن" صدام کنن.
با لبخند تلخی ادامه داد: اسم خودم طلا بود! هنوز که
هنوزه وقتی کسی حرف از طلا می‌زنه، دلم می‌خواد
بشینم و یه دل سیر گریه کنم! همیشه صدای اون مرد
تو سرم تکرار میشه که "طلا کوچولو" صدام می‌کنه!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_325#

- حالا می‌خوای چیکار کنی سوسن؟!
- با خودم می‌گفتم اگه خواهر داشت، من هم آدم پیدا
کنم همون بلا رو سرش بیارم! اما حالا نمی‌دونم. اون
شب... اون شب حال صحرا یه جور عجیبی بود! من
از وقتی یادمه همیشه شب‌ها پیش صحرا می‌خوابیدم،

اما اون شب ازم خواست تو اتاق تنها بخوابم. من...
من عادت داشتم که صحرا بغلم کنه و موهام رو
نوازش کنه تا خوابم ببره، بخاطر همین هم اون شب
خوابم نمی برد! بیدار بودم تا اینکه صدای باز شدن در
اومد.

به اینجا که رسید، سکوت کرد.
صورت سوسن سرخ شده بود و دست هاش می لرزید.
با این حال دوباره ادامه داد: ترسیدم، چون صحرا
همیشه می گفت شب ها باید در رو قفل کنیم تا دزد نیاد،
ما دو تا تنها ایم، باید مواظب هم باشیم! با تموم بچگیم
نگران صحرا بودم، خونه تاریک بود و چراغی
روشن نبود. به سختی از جام بلند شدم و از لای در
بیرون رو نگاه کردم.
آب دهنش رو قورت داد.

- وقتی هیکل اون مرد رو تو تاریکی دیدم، خیالم
راحت شد و خوابیدم. من خیلی به اون مرد اعتماد
داشتم طلعت، اما اون کاری کرد که از همه ی مردها
متنفر شدم!
سوسن به گریه افتاد.

- صبح روز بعدش وقتی بیدار شدم و از اتاق بیرون رفتم، صحرا... صحرا... سوسن به هق هق افتاد.
با ترس بغلش کردم.

سوسن ادامه داد: صحرا غرق خون وسط خونه افتاده بود!

سعی کردم ارومش کنم.

- باشه، اروم باش. ادامه نده.

سوسن انگار حرف هام رو نمی شنید. نویسنده: نازیلا ع

- با دست های کوچیکم هرچقدر تکونش دادم، جوابم رو نداد.

دست هاش رو مقابل صورتش گرفت.

- با دست های خونیم بیرون رفتم و اونقدر جیغ زدم که همسایه ها اومدن.

اشک هاش رو با پشت دست پاک کرد.

- اون روز معنی تجاوز و خودکشی رو نفهمیدم، حتی نفهمیدم چطوری صحرا رو خاک کردن؛ فقط یه چیز رو فهمیدم... دنیا خیلی بی رحمه!

ShahedNA@

#او_شاهد بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_326#

زمانی که سوسن کمی آروم گرفت، از جا بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم تا براش آب‌قند آماده کنم. از ته دلم برای خواهر سوسن ناراحت بودم و اون مرد که نه، اون نامرد پست رو لعنت می‌کردم! زمانی که از آشپزخونه خارج شدم نگاه خیره و مات‌شده‌ی سوسن رو روی قاب عکس جاوید دیدم! حالت عجیبی بهم دست داد، با این حال حرفی نزدم و پیشش نشستم.

بدون هیچ حرفی، نگاهش رو از قاب عکس گرفت و لیوان آب‌قند رو سمت لب‌هاش برد. و بعد از دقایقی مثل همیشه، قبل از اومدن جاوید رفت.

حدود دو هفته از روزی که سوسن ماجرای زندگی خواهرش رو برام تعریف کرده بود، می‌گذشت و من تو این مدت فقط تو کلاس خیاطی دیده بودمش و باهاش حرف زده بودم.

تو فاصله‌ی اون دو هفته، سوسن به خونه‌مون نیومده بود و از چهره‌ی جاوید مشخص بود که ته دلش از این اتفاق راضیه!

با تموم این‌ها من که به سر زدن‌های سوسن عادت کرده بودم و از طرفی آخر هفته‌ی بعد جاوید گفته بود تو حجره کار داره و خونه نیست، سوسن رو به خونه‌مون دعوتش کردم.

سوسن پیشنهادم رو رد کرد و ازم خواست این بار رو من به خونه‌شون برم.

راضی کردن جاوید سخت بود، اما با سیاست‌های زنانه‌ای که از مادر جان یاد گرفته بودم، رضایت جاوید رو جلب کردم تا جایی که گفت: باشه خر شدم! برو، اما مواظب باش!

یک هفته‌ی باقی‌مونده مثل برق و باد گذشت. هم هیجانزده بودم و هم انگار مضطرب! طبق قراری که با سوسن گذاشته بودیم به دنبالم اومد تا باهم به خونه‌شون بریم، اما وسط راه با گفتن اینکه "امروز سالگرد صحر است. میشه اول بریم سر خاکش؟!" مسیرمون عوض شد.

سوسن هم دست کمی از من نداشت. ناراحت نبود،
استرس داشت و مدام حرف میزد! باریط و بی ربط!
انگار فقط می خواست زمان بگذره! مشخص بود که
داشت چیزی رو پنهون می کرد!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه ی چشم عسلی من

part_327#

اونقدر به سوسن اعتماد داشتم که حتی نمی تونستم
بهش شک کنم!

زمانی که به سر خاک رسیدیم، سوسن دستم رو
گرفت و به سمتی برد.

هرچقدر به قسمتی که اشاره کرده بود و گفته بود
صحرا اونجا دفن شده، نزدیکتر می شدیم، با وجود
شخصی که در حال شستن سنگ قبر بود، ضربان قلبم
کندتر می شد و نفس کشیدن برام سخت تر!

تو این مدت اونقدر جاوید رو دیده بودم که حتی اگه
صورتش رو هم نمی دیدم، می تونستم تشخیص بدم
خودشه! با این حال به خودم امیدواری می دادم که فقط
لباس ها، هیکلش و حالت موهاش شبیه جاویده!

به چند قدمی سنگ قبر صحرا که رسیدیم، سوسن دستم
رو رها کرد و به سمت جاوید حملهور شد.
جاوید هنوز من رو ندیده بود. قبل از اینکه بلند بشه،
خودم رو پشت درخت پنهون کردم.
احمقانه بود، اما دعا می کردم حضور جاوید اونجا
اتفاقی باشه!

جاوید بالاخره سرش رو بلند کرد.

- تو... تو اینجا چیکار می کنی؟!

سوسن کنار سنگ قبر و مقابل جاوید نشست. با نازیلایع
پوزخند گفت: اومدی نتیجه ی کارت رو ببینی
جاویدخان شهبازی؟!

- چرا انقدر مزخرف می گی؟! می گم تو اینجا چیکار
می کنی؟!

صدای جاوید گرفته بود. گریه کرده بود؟!

- واقعاً من رو نمی شناسی یا خودت رو زدی به اون
راه تا نگم چه کثافتی هستی؟!

زمان انگار متوقف شد! برای یک لحظه خیلی چیزها
مقابل چشم هام نقش بست! قیافه ی درهم و عجیب
جاوید موقع شنیدن اسم "صحرا"، حرف های سوسن

راجع به صحرا و مرگش و حالا حضور جاوید کنار
سنگ قبر صحرا!
پاهام می لرزید.

از فکر اینکه جاوید همون آدمیه که به صحرا تجاوز
کرده و باعث مرگش شده، قلبم هم انگار از حرکت
ایستاد!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم عسلی من نویسنده: نازیلا ع
part_328#

یه جاهایی تو زندگی هست که یه جورهایی می‌دونی
حقیقت چیه، اما خدا رو به خودش قسم میدی تا
همه چیز رو عوض کنه! حال اون لحظه‌ی من هم
همین بود! من پناهی جز جاوید نداشتم و تموم اعتماد
و باور هام نسبت بهش داشت فرو می‌ریخت!
اما تموم التماس‌های من بی‌نتیجه موند!
با صدای داد سوسن که می‌گفت "من طلام! همون
طلا کوچولو که به خواهرش قول خوشبختی و زندگی
خوب می‌دادی! همون طلا که وقتی استفاده‌هات رو از
خواهرش کردی، انداختیش یه گوشه و رفتی دنبال

کارت! حالا فهمیدی من کیم آشغال؟! "پرنده‌هایی که
مشغول جمع کردن دونه بودن، انگار ترسیدن و
پرواز کردن!

این بار خدا رو به خودش قسم دادم که تموم حرف‌های
سوسن دروغ و از سر حسادت بوده باشه، اما صدا و
حرف‌های جاوید مثل سطل آب یخی بود که انگار تو
زمستون روی سرم ریخته شد!

- چرت و پرت نگو! منی که هیچ‌وقت نخواستم خار
بره تو پای صحرا، چطور می‌تونستم بهش یسزده نازیلایع
دست‌درازی کنم؟!!

حس‌های مختلفی به سراغم اومد!
حسادت، غم، بی‌پناهی و در آخر دلم مرگ خواست!
فقط همین!

با شنیدن حرف‌های جاوید دستم که باهاش به شاخه‌ی
درخت چسبیده بودم، سست شد.
در اثر خش‌خش برگ‌ها توجّه جاوید بالآخره بهم جلب
شد!

جاوید از جا بلند شد.

- طلعت... من...

پاهام که نه، کل وجودم می‌لرزید!

پنهون کردن خودم از کسی که چیزهای زیادی رو
ازم مخفی کرده بود، هیچ فایده‌ای نداشت!
فاصله‌ی بینمون رو با چند قدم سست و لرزون پر
کردم.

نه جاوید حرف میزد و نه سوسن؛ سوسنی که تا چند
دقیقه‌ی پیش داشت داد و فریاد می‌کرد کنار قبر
خواهرش ایستاده بود!

هیچ حرفی نداشتم که با جاوید بزنم! تنها نگاه ناامیدم
رو به چشم‌هاش دوختم و سیلی محکمی به گونه‌ش یل‌ع
زدم!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_329#

دست جاوید روی گونه‌ش نشست و سرش رو پایین
انداخت... همین! نه حرفی زد، نه اعتراضی کرد و نه
از خودش دفاعی!

جاوید حق داشت روز عروسی راجع به اینکه چه
کارهایی از دست برمیاد حرف بزنه!

هرچقدر زمان جلوتر می‌رفت می‌فهمیدم که هیچ جای
درستی تو زندگی جاوید نبوده!
با تموم این‌ها این بار نمی‌تونستم با قضیه‌ی تجاوز
کنار بیام!

زمانی که فهمیدم کلاهبرداری کرده بود، با چند
کلمه‌ای که گفت خامش شدم، اما این بار هیچ چیزی
نمی‌تونست من رو از رفتن منصرف و وادار به
موندن کنه!

مگه غیر از این بود که تجاوز فقط کار یه حیوون زایل
می‌تونست باشه؟!!

خونه‌ی پدری که نداشتم، خونه‌ی جاوید هم که هیچ!
حتّی اگه خودم رو راضی می‌کردم تا به طاهر به
عنوان برادر نگاه کنم، اون هم خونه‌ای از خودش
نداشت که بخوام بهش پناه ببرم!

جایی نداشتم، درست... اما اونقدر پست نشده بودم که
به زندگی با یه حیوون ادامه بدم!

باید می‌رفتم! حتّی اگه شده بود توی کوچه و خیابون
بمونم، باید می‌رفتم!

سوسن ساکت و صامت ایستاده بود و جاوید حالت چند
دقیقه پیشش رو حفظ کرده بود.

چرخیدم تا برم که درست لحظه‌ی آخر نگاهم به
فامیلی صحرا روی سنگ قبر افتاد.

چندبار زیر لب تکرار کردم: فروزان! صحرا
فروزان، فروزان!

قلبم برخلاف دقایقی پیش با سرعت زیادی به قفسه‌ی
سینه‌م می‌کوبید.

سوسن و جاوید، هردو، تو حال خودشون بودن و

متوجه منی که مثل دیوانه‌ها "فروزان فروزان"

می‌گفتم نشدن!

به خودم دلداری می‌دادم که حتماً حتماً فامیلی صحرا با

فامیلی پدر و مادر واقعی من فقط یک مشابهه که

نگاهم به اسم پدر صحرا روی سنگ قبر افتاد؛

"مرحوم رضا".

صدای جاوید که اسم پدرم رو می‌گفت تو سرم تکرار
شد.

دنیا برای ما چند نفر کی انقدر کوچیک شده بود؟!!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسل‌ی‌من

part_330#

مو به تتم سیخ شده بود و کل وجودم از چیزی که فکر می‌کردم می‌لرزید.
احساس می‌کردم جاوید حتی از این موضوع هم خبر داشته!

یک آدم چقدر می‌تونست ترسناک باشه؟!
آروم آروم عقب رفتم.

قبل از اینکه سوسن یا جاوید متوجه چیزی بشن،
چرخیدم و با قدم‌هایی که به زور سعی داشتم تند
بردارم، از اونجا فرار کردم!

زمانی که مطمئن شدم سوسن و جاوید دنبالم نیستن،
ایستادم.

مقاومتم شکست و به هق هق افتادم.

داستانی رو که جاوید به نقل از حاج سالار برام
تعریف کرده بود، کنار داستان زندگی سوسن گذاشتم.
همه چیز هم ناقص بود و هم انگار همدیگه رو کامل
می‌کردن. سوسن چیزی از پدر و مادرش به یاد
نداشت و حاج سالار که اون‌ها رو می‌شناخت راجع به
خواهر و برادر داشتن من اظهار بی‌اطلاعی کرده
بود.

دستم رو به لبه‌ی دیوار گرفتم و بی‌توجه به خراشی
که با هربار کشیدن دستم به سنگ‌ها و دیوارها ایجاد
میشد، به راهم ادامه دادم.

مدام با خودم می‌گفتم که محاله من خواهر سوسن و
صحرا بوده باشم، اما یاد حس عجیب و غریب نسبت
به سوسن می‌فتم!

قیافه‌ی جاوید، زمانی که "فروزان" می‌گفت از مقابل
چشم‌هام پاک نمیشد. شک نداشتم که این بار هم از
موضوع خبر داشته!

درد من این نبود که جاوید عاشق صحرا بوده، هرچند
که آدم عاشق با معشوقه‌ش اون کار رو نمی‌کرد!
درد من این نبود که به احتمال زیاد خواهر صحرا و
سوسن بودم!

درد من این بود که زن مردی شده بودم که انگار به یه
دختر، شاید هم تعداد بیشتری، دست‌درازی کرده بود
و حالا بر حسب اتفاق یکی از اون دخترها، خواهر
من بوده!

زمانی به خودم اومدم که مقابل خونه‌ی حاج جواد
بودم... بدون چادر و بدون کیف... حتی نمی‌دونستم
کی و کجا جا انداختمشون... اهمیتی هم نداشت! من

کل زندگیم رو باخته بودم، یه کیف و چادر که اهمیت زیادی نداشت!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_331#

قبل از اینکه ضربه‌ای به در بزنم، دستم رو عقب کشیدم.

با چیزهایی که از جاوید دیده و شنیده بودم، اصلاً از کجا معلوم پدر و مادرش هم دروغ نگفته بودن؟! به هر حال جاوید سر سفره‌ی اون‌ها بزرگ شده بود و هر چیزی رو از اون‌ها یاد گرفته بود! یعنی مادر جان و حاج جواد نمی‌دونستن پسرشون چطور آدمیه و اینطوری دختر مردم رو بدبخت کرده بودن؟! چند قدم عقب رفتم.

دقیق که فکر می‌کردم حاج جواد و مادر جان از همون اول با اسم بردن از دختری به نام "مریم" که اصلاً وجود خارجی نداشت، من رو گول زده بودن! من چه حرفی می‌تونستم با این آدم‌ها بزنم؟!

اصلاً اینجا چیکار می‌کردم؟!
شک نداشتم که حتی اگه از واقعیت خبر هم نداشته
باشن، زمانی که حرف‌های من رو بشنون حق رو باز
هم به پسرشون میدن!

جلوی در خونه‌شون ایستاده بودم و همچنان فکر
می‌کردم که متوجه باز شدن در شدم.
تا خواستم از اونجا فاصله بگیرم، نگاه کوکب خانوم
که کیسه‌ی زباله دستش بود بهم افتاد.

کیسه از دستش افتاد و زباله‌ها روی زمین پخش شدن.
با همون دست‌های کثیف روی سرش کوبید و "خاک
به سرم"ی گفت.

به سمتم اومد و دستم رو گرفت.
- چی شده خانوم جان؟! حالتون خوبه؟!
مسخره بود که تو اون شرایط به کثیفی دست‌های
کوکب خانوم فکر می‌کردم!

تقلا می‌کردم تا خودم رو از دستش آزاد کنم که من رو
کشون‌کشون به سمت در خونه‌ی حاج جواد برد؛ با
همون دست‌های کثیف!

حتی زور کوکب خانوم هم از من بیش‌تر بود!

با جیغ و داد کوکب خانوم که یک بار "حاج آقا" و
یک بار "حاج خانوم" صدا می‌کرد، علاوه بر حاج
جواد و مادر جان، چندتا از همسایه‌ها هم خبردار شدن
و به کوچه ریختن!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_332#

همسایه‌ها به منی که عروس حاج جواد بودم و با اون
وضعیت اسفناک، درحالی‌که بازوم تو دست کوکب
خانوم بود، ایستاده بودم نگاه می‌کردن.
با بیرون اومدن حاج جواد و مادر جان، پیچ
همسایه‌ها قطع شد و خواہناخواہ بدون اینکه حاج جواد
و یا حتی خودشون حرفی بزنن به خونه‌هاشون رفتن.
حاج جواد جلوتر اومد و دستم رو گرفت.
- چی شده دخترم؟! -

مادر جان که با کنار رفتن حاج جواد موفق شده بود من
رو ببینه، عمل کوکب خانوم زمانی که چشمش به من
افتاده بود، تکرار کرد.

مادر جان جلو اومد و درحالیکه با دلهره اطراف رو نگاه می کرد، گفت: جاوید...

با حرص چشم هام رو بستم.

مشت شدن دستم که تو دست حاج جواد بود، از چشمش دور نمود!

- با جاوید دعوات شده؟!!

زمزمه می مادر جان به گوشم رسید.

سرم رو بلند کردم.

هر سه منتظر چشم به دهنم دوخته بودن. نویسنده: نازیلا ع
زبونم رو روی لب های خشک شدهم کشیدم.

- من...

باز هم سرم رو پایین انداختم.

ادامه دادم: نه... یعنی دعوا مون نشده!

هنوز هم سنگینی نگاهشون رو احساس می کردم.

مشخص بود که حرفم رو باور نکردن!

سرم رو دوباره بلند کردم و دستم رو از دست حاج جواد بیرون کشیدم.

دست دیگه رو کشیدم، اما دریغ از حرکتی از جانب

کوکب خانوم!

با غیظ نگاهش کردم.

- نمی‌خواهی بگی چی شده دخترم؟! آخه اینطوری...
و حرفش رو قطع کرد.
با حرص و بغض به حاج جواد که این حرف‌ها رو
زده بود نگاه کردم.

- نمی‌خواستم مزاحمتون بشم!
و با نیم‌نگاهی به کوکب خانوم ادامه دادم: می‌خواستم
برم که... که اینطوری شد.
حاج جواد دوباره دستم رو گرفت.

- حالا بیا بریم تو دخترم! اینطوری نمیشه که! نازیلا ع
ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسل‌ی‌من
part_333#

تو اون لحظه حتی از اینکه مجبور نبودم شب رو تو
کوچه و خیابون بمونم، خوشحال نشدم. غم من زیادی
بزرگ بود که با این دلخوشی‌های کوچیک بخوام شاد
بشم و خوشحالی کنم!

زمانی که کوکب خانوم مطمئن شد فرار نمی‌کنم و
وارد حیاط خونه‌ی حاج جواد شدیم، با خیال آسوده
رفت تا جلوی در رو تمیز کنه.

- طلعت جان نمی‌خوای...

حاج جواد با گفتن "بذار بریم خونه، استراحت کنه.
وقت برای این حرف‌ها زیاده!" حرف مادر جان رو
قطع کرد.

با این حال سکوت مادر جان دوام زیادی نداشت و با
تنها شدنمون تو اتاق که بهونه‌ش هم لباس دادن
مادر جان به من بود، درحالی‌که تو کمد مشغول گشتن
لباس بود، گفت: طلعت جان... چه اتفاقی افتاده؟!
با سکوتم سرش رو از کمد بیرون آورد و چند ثانیه
نگاهم کرد.

نمی‌دونم چی تو چشم‌هام دید که نگاهش رو دزدید و به
کارش ادامه داد: آخه... آخه... خب انگار یه چیزی
شده! تو این مدلی، تکوتتها...
لباسی رو از کمد بیرون کشید و به سمتم چرخید.
- دعواتون شده طلعت؟!

و زمانی که من رو تو سکوتم مصمم دید، آهی کشید.
- بیا بریم یه آبی به دست و صورتت بزن، لباس‌هات
رو عوض کن!

بی‌حرف دنبالش راه افتادم.

مانتوی کثیف رو از تنم در آوردم و دست و صورتم
رو شستم.

دوباره دنبال مادر جان راه افتادم و این بار وارد اتاقی
شدیم که شب قبل از ماه عسل رو توش سپری کرده
بودیم.

مادر جان باز هم در کمد رو باز کرد و داشت دنبال
چیزی می گشت.

و من بی توجه به مادر جان، با دیدن آینه‌ای که روی در
کمد تعبیه شده بود، یاد اون شب افتادم. شبی که جاوید
از کلاس جاویدشناسی و آینده حرف میزد!

خاطرات اون شب برای من معمولی نبود. هر حرف
و حرکت جاوید که یادم میفتاد، مثل زانو ذره ذره جونم
رو می مکید!

مادر جان حوله رو به سمتم گرفت و با دیدن من که
سعی داشتم جلوی شکستن بغضم رو بگیرم، دوباره
سؤال تکراریش رو پرسید: چی شده طلعت؟!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم عسلی من
part_334#

سرم رو به طرفین تکون دادم و زمزمه کردم: هیچی.
حوله رو از دستش گرفتم و روی صورتم کشیدم.
چشم‌هام رو بستم و چند قطره اشکی رو که چکید، قبل
از اینکه مادر جان ببینه، پاک کردم.

تا مادر جان خواست حرفی بزنه، صدای حاج جواد از
پشت در بلند شد که داشت صدایش می‌کرد.

مادر جان لباس رو به دستم داد و از اتاق خارج شد.
باز هم با دیدن لباس داغ دلم تازه شد.

حرف‌های جاوید تو سرم تکرار میشد. چرا نمی‌تونستم
ازش دور بشم؟! اصلاً من تو خونه‌ی پدر و مادر اون
چیکار می‌کردم؟!

با هزار جور فکر و خیال لباس رو به تن کردم.
هنوز وسط اتاق ایستاده بودم که کوکب خانوم به دنبالم
اومد.

- خانوم جان حاج جواد صداتون می‌کنه!
با غیظ نگاهش کردم. اگه اونقدر جلوی در داد و بیداد
راه نینداخته بود، الآن شاید تو کوچه و خیابون
سرگردون بودم، اما حداقل مجبور نبودم به حاج جواد
و مادر جان چیزی رو توضیح بدم!

خواست جلوتر بیاد که با انزجار گفتم: خودم می‌تونم
بیام! به من دست نزن لطفاً!
حتّی دلم نمی‌خواست یکبار دیگه با دست‌هاش که
زباله و آشغال‌ها رو جابه‌جا کرده بود دستم یا بازوم
رو لمس کنه!

بدون حرف دیگهای از مقابل چشم‌های گردشده‌ی
کوکب خانوم گذشتم.

قبل از اینکه مادر جان و حاج جواد من رو ببینن، با
پشت دستم محکم روی پلک‌هام کشیدم. نویسنده: مازیلا ع
سربه‌زیر جلوتر رفتم و کنارشون نشستم.

سنگینی نگاهشون رو احساس می‌کردم که خب هیچ
جوابی هم براشون نداشتم!

مدتی تو سکوت سپری شد تا اینکه مادر جان گفت:
طلعت جان...

و فقط همین!

متوجه چشم و ابرو او مدن حاج جواد شدم.

مادر جان جمله‌ش رو کامل نکرد، هرچند که حدس
ادامه‌ش هم کار سختی نبود! حتماً می‌خواست راجع به
اینکه چه اتفاقی افتاده بپرسه!

حاج جواد هم جمله‌ی مادر جان رو تکرار کرد و من با
خودم فکر کردم که چقدر می‌تونم سکوت کنم؟! اصلاً
مگه راه فراری هم دارم که خودم رو به سکوت کردن
راضی کنم!؟

ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_335#

لب‌هام رو با زبون تر کردم و با هزار جون‌کندن
شک و تردید رو کنار گذاشتم.
تا خواستم لب باز کنم به حرف زدن، کوکب خانوم با
سینی چای وارد اتاق شد.
مادر جان و حاج جواد هم که انگار متوجه شده بودن
می‌خوام حرف بزنم و اومدن کوکب خانوم مانع شده
بود، با غیظ نگاهش می‌کردن!
و در آخر، زمانی که مادر جان دید کوکب خانوم قصد
رفتن نداره، با حرص پرسید: کوکب جان لباس‌هات
رو عوض کردی؟!
و کوکب خانوم که انگار به وخامت اوضاع پی برده
بود، خودش رو به کوچه‌ی علی چپ زد!

با زدن ضربیه‌ی نه چندان آرومی به گونه‌ش و گفتن
"خاک به سرم" از اتاق خارج شد.

لب باز کردم تا بگم پسرشون چجور آدمیه که حاج
جواد عطسه کرد!

و مادر جان به عادت قدیمی‌ها گفت: صبر اومد! یه کم
صبر کن طلعت جان!

کمی به سکوت گذشت و زمانی که خواستم لب باز
کنم به حرف زدن، صدای در زدن بلند شد.

طولی نکشید که کوکب خانوم، خبر اومدن جاوید از یو
داد!

هر سه از جا بلند شدیم.

قبل از اینکه جاوید وارد خونه بشه و یا حاج جواد و
مادر جان بتونن مخالفتی کنن با دست‌های مشت‌شده به
اتاق رفتم.

صدای جاوید رو که می‌پرسید "طلعت اومده اینجا؟!"
شنیدم و به طرز عجیبی حالم بد شد!

گوش‌هام رو گرفتم تا صداش رو نشنوم، اما انگار
کارم بی‌نتیجه بود؛ چرا که باز هم صداش به گوشم
رسید!

جاوید داشت بخاطر صحیح و سالم رسیدن من به
خونه از خدا تشکر می کرد!

انگار صحیح و سالم بودن از نظر من و جاوید خیلی
فرق داشت! من با هزار جون کردن به خونه ی پدرش
رسیده بودم! قلبم گاهی تند زده بود و گاهی آرام! و
حتی گاهی از تپیدن ایستاده بود! سرم مثل کوه سنگین
بود و چشم هام مثل ته دلم می سوخت! دردهای جسم
رو اگه کناری می داشتم، با وجود روح صحیح و
سالم بودم؟! با این روحی که جاوید بیمارش کرده بود،
باید چیکار می کردم؟!!

اصلاً کسی که به خودش اجازه ی تجاوز می داد، آیا
لایق این بود که از خدا تشکر کنه؟!!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه ی چشم عسلی من

part_336#

لحظاتی بعد در اتاق بدون در زدن باز و جاوید داخل
اتاق شد.

از ترس هینی کشیدم و عقب عقب رفتم، اونقدر که
جاوید دست هاش رو به علامت تسلیم بالا برد. زمزمه
کرد: نترس طلعت! منم! جاوید!
نیشخند زدم که از چشم جاوید دور نموند.
مثل خودش با صدای آرومی گفتم: دقیقاً همین
ترسناکه!
نالید: طلعت!؟

با حرص گفتم: اسم من رو به دهن کثیفت نیار!
- تو حرف های من که شوهرتم، نمی خوای بشنوی، اما
حرف های سوسن رو قبول داری!؟
قطره اشکی از گوشه ی چشم چکید.
جاوید شوهرم بود و سوسن... شاید که نه، حتماً
خواهرم بود!

به جاوید نگاه کردم که با صورت برافروخته،
دست هاش رو به کمرش زده و ایستاده بود. چرا مثل
همیشه طلبکار بود!؟ دست پیش گرفته بود که پس
نیفته!؟

آب دهنم رو قورت دادم.
- چرا طوری رفتار می کنی که انگار از هیچی خبر
نداری و بی گناهی!؟ الآن مقصر منم!؟

مشغول جویدن گوشه‌ی لبش شد و حرفی نزد! متتفر
بودم از این مظلوم‌نمایی‌هاش!
غریدم: جواب من رو بده!
نگاهش رو به چشم‌هام دوخت و با وقاحت پرسید: من
از چی خبر داشتم؟!

ابرو هام بالا پرید و چشم‌هام گرد شد.
جاوید هم ابرو بالا انداخت.

- چرا اینطوری نگاه می‌کنی؟! سؤال پرسیدی، من هم
جواب دادم!

سرم رو تکون دادم.

- می‌خوای بگی نمی‌دونستی سوسن خواهر منه؟!
جاوید سکوت کرد و من با حرص ادامه دادم: صحرا
هم خواهر منه!

جاوید با شنیدن اسم "صحرا" تکونی خورد، با این
حال حرفی نزد!

بین گریه تلخ خندیدم.

- نکنه می‌خوای این رو هم انکار کنی که صحرا تو
زندگیت بوده؟!

جاوید دست از جویدن گوشه‌ی لبش برداشت و مستقیم
نگاهم کرد. با صدای خشدار گفت: نه!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_337#

با اینکه از وقتی جاوید رو سر خاک صحرا دیده
بودم، همه‌چیز برام ثابت شده بود، اما باز هم نمی‌دونم
چرا دلم از شنیدن جوابش لرزید!

به سختی خودم رو جمع‌وجور کردم تا بیش‌تر از این
جلوی جاوید نشکمم!

- پس حتماً هم می‌دونستی که من خواهرشم!
درد عجیب و مسخره‌ای بود، اما خب تو اون لحظه
انگار داشتم به صحرا حسادت می‌کردم!
دست‌هام رو مشت کردم و ادامه دادم: چه سؤالی دارم
می‌پرسم آخه؟! معلومه که می‌دونستی! اصلاً بخاطر
همین اومدی تو زندگی من!

جاوید سرش رو پایین انداخت و زیر لب گفت: بفهم
چی داری میگی طلعت!
تلخ خندیدم.

@avayekhis

- اتفاقاً الآن بهتر از همیشه می‌دونم چی دارم میگم!
حالا می‌فهمم چرا از سوسن بدت می‌ومد! می‌ترسیدی
پتت رو بریزه رو آب!

با بلند شدن صدام، جاوید غرید: چه خبرته طلعت؟!
اون بیرون، همه دارن حرف‌ها رو می‌شنون!
- بشنون! دیر یا زود، چه فرقی می‌کنه؟! همین الانش
هم دیر شده! بالآخره که همون به قول خودت همه
می‌فهمن تو چی کار کردی!

زمانی که به حرف جاوید اعتنایی نکردم و با همون یال
صدای بلند به حرف‌هام ادامه دادم، جلو اومدم.
سکوت کردم که جاوید با ابروهای بالا رفته نگاهم
کرد.

- خب ادامه بده!

- فکر کردی ازت می‌ترسم؟! تو هی...

جاوید با دستش جلوی دهنم رو گرفت.

- خودت لجبازی کردی طلعت، مجبورم کردی
ساکت کنم! البته...

کمی دستش رو از مقابل دهنم فاصله داد.

- من راه‌های دیگه‌ای هم برای ساکت کردنتم بلدم، اما
خب اینجا، تو خونه‌ی بابا، جاش نیست!

و با وقاحت خندید!
با نفرت نگاهش کردم و با تمام وجودم دستش رو گاز
گرفتم!
آخ جاوید دراومد و بالآخره رهام کرد.
خیلی خوب متوجه منظور جاوید شده بودم، اما با
طعنه و کنایه گفتم: اگه نمی‌گفتی هم می‌دونستم بلدی
خفهم کنی، بالآخره صحرا رو همینجوری ساکت
کردی!

ShahedNA@

نویسنده: نازیلا

#او_شاهد_بود  #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_338#

اخم‌های جاوید تو هم رفت.
- انقدر صحرا صحرا نکن طلعت!
باز هم حسادت به جونم افتاد.
- آخی! چرا؟! یاد خاطراتت میفتی؟!
- آره! یادش میفتم!
باز هم با داد حرفم رو قطع کرده بود!
با دهن نیمه‌باز نگاهش کردم. حتّی زحمت انکار
کردن رو هم به خودش نداده بود! حتّی نگفت یاد

خاطر آتش میفته! دقیقاً گفتم یاد صحرا میفته! چونه‌م
لرزید و باز هم اشک‌هام روی گونه‌هام ریخت.

- عه؟! پس امروز هم...

بغض نداشت حرفم رو ادامه بدم! در کمال ناباوری
جاوید هم حرفی نمی‌زد!

با هزار زحمت و لب‌گزیدن، بالاخره گفتم: امروز هم
یادش افتاده بودی که رفته بودی سر خاکش؟! اصلاً

ببینم مگه نگفتی حجره کار داری، پس چطوری سر
از خاک صحرا درآوردی؟! *نویسنده: نازیلا ع*

بدون هیچ مکثی جواب داد: امروز سالگرد فوت
صحرا بود!

زانو هام سست شد. زمزمه کردم: پس به یادشی؟!
پلک‌هایش رو روی هم گذاشت.

- همیشه به یادشم!

احساس کردم سطل آب یخ روم خالی کردن!

پلک‌های جاوید همچنان بسته بود. دست لرز و نم رو
بالا بردم و سیلی محکمی به صورتش زدم، محکم‌تر
از سیلی‌ای که چند ساعت پیش تقدیمش کرده بودم!

دست خودم گزگز می‌کرد و انگشت‌هام کنار سرخی
سیلی چند ساعت پیش روی صورت جاوید رد انداخته
بود.

جاوید چشم‌هایش رو باز کرد و قبل از اینکه بخواد
حرفی بزنه، گفتم: اگه به یادشی، غلط کردی اومدی
تو زندگی من!

با مشتش بی‌جونم به قفسه‌ی سینه‌ش کوبیدم.
- تو که به یادشی غلط می‌کنی من رو تو زندگیت نگه
داشتی!

جاوید بدون هیچ عکس‌العمل خاصی، تو سکوت فقط
نگاهم می‌کرد!

دستم رو عقب کشیدم و زمزمه کردم: این بار دیگه
نمی‌مونم! ازت جدا میشم!

رنگ صورتش سرخ شد و بالاخره لب باز کرد به
حرف زدن. حرف معمولی که نه، زخم زد. غرید:
داری به یه مرده حسودی می‌کنی؟!!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسل‌ی من
part_339#

- مرده؟! چرا نمیگی به کشتش دادی؟!
جاوید با تلخی دوباره سؤالش رو تکرار کرد.
- حسودی می‌کنی؟!

با حرص گفتم: اون خواهرم بود! تو کشتیش! پدر و
مادرت می‌دونن بهش دست‌درازی کردی؟! می‌دونن
سوسن بخاطر کاری که تو با خواهرش کردی آواره
شده؟!!

- من با صحرا هیچ کاری نکردم!
با انزجار نگاهش کردم.
- آره! اصلاً به دفعه بگو نمی‌شناختیش! خیال خودت
رو راحت کن!

چند ثانیه بی‌حرف نگاهم کرد که طاقت نیاوردم و
گفتم: بگو دیگه! بگو نمی‌شناختیش! دوباره فکر کن
می‌تونی خرم کنی!
- می‌شناختمش، اما...

به تندی گفتم: اما چی؟!
این بار بدون هیچ مکثی جواب داد: هرچی بین من و
صحرا بود، فقط خاطره‌های قشنگ و روزهای خوب
بود! من... من هیچ‌وقت نخواستم خار بره تو پاش،
چطور می‌تونستم بهش تجاوز کنم؟!!

بدون اینکه اراده و اختیاری از خودم روی حرف‌هام داشته باشم، گفتم: به جاش تموم خارهای دنیا بره تو پای من!

جاوید سرش رو پایین انداخت.

- اینطوری که میگی نیست!

نیشخند زدم.

- دیگه حرف‌هات رو باور نمی‌کنم!

- من دوست داشتم که اومدم جلو. من اصلاً

نویسنده: نازیلا ع

نمی‌دونستم تو و صحرا، خواهرین!

- آره من هم باور می‌کنم که دوستم داشتی! حتماً که

گربه هم محض رضای خدا موش می‌گیره!

جاوید سرش رو بلند کرد.

- الان من گربه‌م؟! چشم‌های تو بیش‌تر شبیه چشم‌های

پیشیه‌ها!

به تلخی گفتم: اگه حیوون نبودم که به اصطلاح پدر و

مادرم نمی‌فروختتم!

جاوید نفسش رو کلافه بیرون فرستاد و با غیظ گفت:

من همچین حرفی نزدم!

شونه بالا انداختم.

- دیگه مهم نیست، چون من با این حرف‌ها خر نمیشم!
معطمتم می‌دونستی من خواهر صحرام، وگرنه چه
دلیلی داشت چند میلیون پول خرج کنی؟!
ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_340#

- حاضرم به هر چیزی که بگی قسم بخورم تا باورت
بشه من از هیچی خبر نداشتم! نمی‌دونستم سوسن
همون خواهر صحراست!
با امیدواری نگاهم کرد و ادامه داد: اصلاً از کجا
معلوم تشابه اسمی نباشه؟!
پوزخند زدم. این که کاملاً مشخص بود جاوید سوسن
رو نمی‌شناخت، چرا که اگه بویی برده بود، سرش رو
زیر آب می‌کرد! چه برسه به اینکه بذاره من باهاش
حرف بزنم، حتی در حد سلام و احوالپرسی!
- آره حتماً! تشابه تا این حد که اسم پدرش هم با اسم
پدر من یکیه!

جاوید مصرانه گفت: اما من تو مرگ صحرا مقصر
نبودم! من بهش تجاوز نکردم!

لبخند تلخی روی لب‌هام نشست.
- باشه باورم شد!
- الکی نگو طلعت! من با صبح...
بی‌حوصله نگاهش کردم و با جدیت حرفش رو قطع کردم.

- نه! واقعاً باورم شد!
و با نگاه گیج جاوید با تلخی گفتم: وقتی انقدر با عشق
و علاقه میگی "صحرا"، خوب می‌فهمم که دلت
نمیومده خار بره پاش!
نگاه جاوید شرم‌منده شد و من با همون لحن پرسیدم:
راستی... قیافه‌ش چه شکلی بود؟! صحرا رو می‌گم...
من شبیه‌شم؟!

باز هم صورت جاوید سرخ شد و سر به زیر انداخت!
- هوم؟! فکر کنم شبیه‌ش باشم! آخه شبیه سوسن که
نیستم!

جاوید نالید: طلعت بس کن! تو رو قسم به هر کسی که
می‌پرستی، بس کن!
با هر حرف جاوید بی‌دلیل و بادل‌دل می‌شکست!
- آخ ببخشید! نمی‌دونستم انقدر برات عزیزه که حتی
دلت نمیداد...

جاوید حرفم رو با غیظ قطع کرد.
- هرچی که بوده مال گذشته‌ست! من دیگه بهش فکر
نمی‌کنم!

با ابروهای بالارفته نگاهش کردم.
- چرا اینطوری نگاهم می‌کنی؟!
- میگن دروغگوها حافظه ندارن! همین چند دقیقه
پیش گفتی به یادشی، اما حالا میگی بهش فکر
نمی‌کنی?!
@ShahedNA

نویسنده: نازیلا ع

#او_شاهد_بود  #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_341#

قبل از اینکه جاوید بخواد باز هم حرف‌هاش رو انکار
کنه، دستم رو به علامت سکوت مقابلش گرفتم.
- به روح صحرا قسم بخور! قسم بخور که ازدواجت
با من ربطی بهش نداشته! قسم بخور که ماجرای
ازدواجمون، فقط همون چیزهایی که گفتی هست!
رنگ جاوید پرید.
با غیظ گفتم: نمیگی?!
به سختی لبخند زد.

- حالا چرا روح صحرای؟!!

ابرو هام بالا پرید.

- آگه می‌گفتم جون من، حتماً بدون چون و چرا قسم می‌خوردی!

جاوید نچی کرد.

- چی میگی برای خودت طلعت؟!!

قبل از اینکه بخوام جوابی بدم، صدای مادر جان از

پشت در بلند شد که با نگرانی داشت حالمون رو

می‌پرسید.

جاوید که انگار راه خلاصی برای خودش پیدا کرده

بود، با صدای بلند جواب: الآن میایم.

و انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده، رو به من گفت: بریم

طلعت، صدامون می‌کنن!

و چرخید که دستش رو گرفتم.

نالید: چیه؟!!

- قسم بخور!

مصرانه نگاهش کردم.

با بیچارگی گفت: آخه برای چی؟!!

ناباور خندیدم.

- باز یادت رفت؟! همین چند دقیقه پیش گفتی که قسم
می‌خوری به...
حرفم رو قطع کرد.
- یادم نرفت!
- خب؟!!

شونه بالا انداخت.

- خب که خب!

دستم رو فشار داد.

- الان بریم بیرون. زشته این همه وقت تو اتاقیم. رفتیم
خونه، به روی جفت چشم‌هام! به هر چیزی که
خواستی قسم می‌خورم تا باورت بشه!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلی من
part_342#

دستش رو رها کردم.

- تو جرأت قسم خوردن به روح صحرا رو نداری،
اما من میگم... اگه بدون قسم خوردن از در این اتاق
رفتیم بیرون، دیگه بعدی برای ما، برای من و تو،
وجود نداره جاوید!

جاوید چند ثانیه به چشم‌هام خیره شد و بدون هیچ حرفی، در کمال ناباوری از اتاق خارج شد! لحظاتی بعد صدای مادر جان و حاج جواد که می‌پرسیدن "کجا میری؟!!" به گوشم رسید.

متوجه بسته شدن در حیاط شدم و زانو هام سست شد. این بار چی رو از من پنهون کرده بود؟!!

به درد خودم گریه می‌کردم که یک عمر با خواهرم دوست بودم و نمی‌دونستم خواهر دارم یا به خواهر دیگم و احساسی که شوهرم بهش داشته حسادت از یلایع می‌کردم؟!!

بخاطر مرگ خواهرم و تنهایی خواهر دیگم گریه می‌کردم یا تو گذشته‌ی جاوید کنکاش می‌کردم؟! در اتاق بدون در زدن باز شد.

اولین بار بود که مادر جان بدون در زدن وارد اتاق شده بود، موضوع جالبی نبود، اما من رو از فکر کردن به بدبختی‌های دیگم خارج کرد و فکرم رو به بدبختی اصلیم مشغول کرد.

مادر جان سؤالی رو می‌پرسید و من فقط تکون خوردن لب‌هاش رو احساس می‌کردم!

تو فکر من فقط این بالا و پایین میشد که حالا باید کجا
برم؟! اصلاً می‌تونستم از دست این خانواده فرار
کنم؟! آیا راه فراری داشتم؟!
مادر جان جلو اومد و مقابلم نشست.

به سختی می‌خواستم ذهنم رو جمع و جور کنم تا بتونم
جوابی برای سؤال مادر جان که مطمئناً مربوط به
مشکلات من و جاوید میشد، پیدا کنم، اما مگه تنها
شدن و بی‌سرپناه بودنم می‌داشت به موضوع دیگه‌ای
فکر کنم؟! مگه می‌تونستم با این فکر که شب جایی یلایع
رو ندارم، به موضوع دیگه‌ای فکر کنم؟!!

خونه‌ی حاج سالار می‌رفتم، با دیدن طاهر و زرش
داغ دلم تازه نمیشد؟! اصلاً طیبیه خانوم راهم می‌داد؟!
اصلاً بعد از این همه ماجرا، می‌تونستم به چشم
خانواده‌م بهشون نگاه کنم؟!!

خونه‌ی سوسن با چه بهونه‌ای می‌تونستم برم؟!
ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_343#

سوسنی که خوب می‌دونستم زندگی سختی تو اون
خونه و پیش خانوادش داره!
اصلاً از این به بعد چطور می‌تونستم با سوسن روبرو
باشم و نمیرم؟!

باید خوشحال می‌شدم که بعد از از دست دادن برادرم،
خواهرم رو پیدا کردم، اما انگار اصلاً دلم
نمی‌خواست سوسن بدونه من خواهرشم و با کسی
از دواج کردم که از نظرش قاتل خواهر دیگه‌شه!
مادر جان تونم داد.
- شما دو تا چتونه؟!

دستی به صورتم کشیدم و چیزی شبیه "هیچی"
زمزمه کردم.

- هیچی؟! تو به این وضعیت میگی هیچی؟!
بی‌حوصله نگاهش کردم.
- کدوم وضعیت؟!

چشم‌های مادر جان گرد شد و سکوت کرد!
لبخند تصنعی زدم و پرسیدم: مشکلی پیش اومده؟!
مادر جان بعد از کمی سکوت و نگاه کردن بهم، گفت:
هیچ زنی روی مردش دست بلند نمی‌کنه!

تو اون وضعیت داشت خندهم می‌گرفت، اما نگاه
مادر جان اونقدر شماتت داشت که خواہناخواہ حتی
پوز خند ہم روی لب‌ہام نیومد!
باید باور می‌کردم کہ ناراحتی مادر جان فقط بخاطر
دوتا سیلی‌ای کہ بہ جاوید زدم؟!
لب‌ہام رو با زبون تر کردم.
- بہتون حق میدم!

نگاہ مادر جان سؤالی شد.
آب دہنم رو قورت دادم.

نویسنده: نازیلا ع

- بہ ہر حال جاوید ہر کاری ہم کہ کردہ باشہ،
پسرتونہ! یہ عمر براش زحمت کشیدین! بہتون حق
میدم وقتی می‌بینید عروستون روش دست بلند کردہ،
نگران بشید!
نفس عمیقی کشیدم.

- اما خیالتون راحت! محکم نزدَم، جای انگشت‌ہام
خیلی زود از صورتش میرہ!
و با صدای آروم‌تری ادامہ دادم: ہمونطور کہ خودم
از زندگیش میرم!
مادر جان بی‌توجہ بہ نیش و کنایہ‌ہام، با شک و تردید
پرسید: مگہ جاوید چیکار کردہ؟!
آواہی حسینی

ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_344#

- از خودش پرسید!

- ولی من دارم از تو می‌پرسم طلعت!

نگاهم رو ازش گرفتم و به دست‌هام که زیر فشار

دست‌هاش بود، دوختم.

دست‌هام رو نوازش کرد و با من گفت: خوب... خوب...

من نگران زندگیتونم! جاوید پسر مه و...

حرفش رو قطع کردم.

- می‌دونم!

دست‌هاش رو پس زدم.

- فکر نکنید چون حاج سالار و طویه خانوم پدر و

مادر واقعیم نیستن، محبت پدر و مادری رو درک

نمی‌کنم!

- این چه حرفیه طلعت؟ تو مثل دختر می! من...

حرفش رو قطع کردم.

- وقتی نیستم، این حرف رو نزنی لطفاً!

مادر جان مبهوت نگاهم کرد.

- تو چت شده طلعت؟!!

در حالیکه دست هام رو به هم می پیچیدم، جواب دادم:
هیچی! فقط جاوید رو دیر شناختم! من... من باید
روزی که فهمیدم اصلاً "مریم"ی تو زندگی جاوید
وجود نداشته، دنبال راه چاره می گشتم!
سرم رو بلند کردم و بی اعتنا به نگاه شرمنده‌ی
مادر جان پرسیدم: شما می دونستین که بدهی حاج
سالار زیر سر جاوید بوده؟!!

- یعنی چی؟! یعنی همه‌ی این دعاها بخاطر این از یلایع
موضوعه؟!!

ناخودآگاه ابرو هام بالا پرید!
هر چند که بحث امروز مربوط به جریان چک نبود،
اما اون ماجرا هم کم چیزی نبود!
- موضوع مهمی نیست؟!!

مادر جان چند ثانیه نگاهم کرد و انگار تازه متوجه
حرفم شده بود که چشم هاش ریز شد!
- تو... تو چی گفتی؟! بدهی...

با تکرار دوباره‌ی جمله‌م، حرفش رو قطع کردم.
- بدهی حاج سالار زیر سر جاوید بوده!

و سعی کردم با پیش کشیدن ماجرای که برای خودم
کهنه شده بود، اما انگار برای مادر جان جذاب بود و
تازگی داشت، خودم رو آروم کنم!
آروم کنم تا بتونم راز جدید زندگی جاوید رو هضم کنم
و بفهمم کجای زندگی من شونزده ساله به جاوید ربط
داشته که این همه بازی سرم آورده!
ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلی من نویسنده: نازیلا ع
part_345#

مادر جان با نگاهی مات شده و صورتی که رنگش
پریده بود، از جا بلند شد و چندبار حاج جواد رو صدا
کرد.
علاوه بر حاج جواد، کوکب خانوم هم اومد.
مادر جان با تته‌پته گفت: طلعت... طلعت میگه جاوید...
بدهی... چک... سرش کلاه گذاشته...
حاج جواد شونه‌های مادر جان رو گرفت و نشوندش.
از کوکب خانوم درخواست آب‌قند کرد و رو به من که
بدون هیچ احساس خاصی گوشه‌ای کز کرده بودم،
گفت: چی شده دخترم؟! موضوع بدهی چیه؟!!

بدون لحظه‌ای درنگ گفتم: جاوید امضای حاج سالار
رو جعل کرده بود! بعدش هم که...
پوزخند زدم و به تلخی ادامه دادم: از بعدش هم که
خودتون خبر دارین!

حاج جواد برخلاف مادر جان با حرص و عصبانیت
گفت: چرا این کار رو کرده؟!

ابرو هام ناخودآگاه بالا پرید. من از کدوم کار جاوید
خبر داشتم که این دومیش باشه؟!

با همون لحن گزنده جواب دادم: خودش که میگه مثل
جریان مریم خانومه که شما گفتین!

صورت حاج جواد شرمندت شد و سرش رو پایین
انداخت.

حاج جواد بدون هیچ حرفی لیوان آب‌قند رو از کوکب
خانوم گرفت و با تشکر سرسری بهش فهموند که از
اتاق خارج بشه!

مادر جان بعد از نوشیدن چند جرعه آب‌قند گفت:
حتماً... حتماً اینطوریه!

حاج جواد با حواس‌پرتی پرسید: چطوری؟!

مادر جان در حالیکه با حرکت دست هاش سعی داشت
خودش رو باد بزنه، گفت: حتماً بخاطر طلعت و
دوست داشتنش این کار رو کرده!
نتونستم جلوی پوز خند صدا دارم رو بگیرم.
نگاه عصبی مادر جان رو روی خودم احساس کردم و
حاج جواد با ملایمت پرسید: به جز این موضوع،
ماجرای دیگه‌ای هم هست؟!
چند ثانیه نگاهش کردم و در آخر با تکیه دادن سرم،
حرفش رو تأیید کردم.
- خب اون چیه دخترم؟!
- بهتره از خود جاوید بپرسید، اما این رو بدونین...
اونقدر ماجرا جدیه که من حتی به طلاق هم فکر
کردم!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من

part_346#

مادر جان به گونه‌ش چنگ انداخت و "خاک به
سرم"ی گفت.

اما من اون قدر درد و نگرانی داشتم که توجهی به
کارش نکردم.
رو به حاج جواد که تو سکوت نگاهم می‌کرد، گفتم:
اگه اجازه بدین، من امشب رو اینجا بمونم. فردا دنبال
جایی می‌گردم و رفع زحمت می‌کنم.
- این چه حرفیه دخترم؟! هرچی که بشه اینجا خونه‌ی
خودته.

نگاهم رو از حاج جواد که این حرف‌ها رو میزد
گرفتم و به حلقه‌م دوختم.
با صدای آرومی گفتم: می‌دونید که تو خونه‌ی حاج
سالار جایی برای من نیست، اما... اما فردا میرم
دنبالش!

انگار مادر جان حرفم رو جور دیگه‌ای برداشت کرده
بود که دستپاچه گفت: تو هم دختر مایی! تا هر وقت که
دوست داشتی، اینجا بمون! قدمت روی جفت چشم ما!
چرا به حاج سالار بگی!؟

نگاهش کردم. خبری از خشم و عصبانیت چند دقیقه
پیش تو صورت و چشم‌هاش نبود! تموم این‌ها بخاطر
جاوید بود! پدر و مادر جاوید با وجود این همه کار
اشتباه هنوز دوستش داشتن، اما من...

تلخ خندیدم.

- نه! نمی‌خوام برم به حاج سالار حرفی بزنم، یعنی...
یعنی اصلاً نمی‌خوام ببینمش.

آهی کشیدم و ادامه دادم: هر چند که آگه بفهمه هم
کاری نمی‌کنه، چون براش اهمیتی نداشتم و ندارم. تو
جریان چک هم که ضرری نکرده! مدرکی هم نداره
که ثابت کنه جاوید کاری کرده!
چشم‌های مادر جان درخشید.

- یعنی نمی‌خواهی جاوید رو زندان بندازی؟! بنده: نازیلا ع
سرم رو به طرفین تکون دادم.

- نه! من باهاش کاری ندارم، فقط می‌خوام جدا بشم!
همین!

حاج جواد مصرانه گفت: اینطوری که آخه نمیشه
دخترم! ما نباید بفهمیم شما دو تا چتون شده؟! تا چند
روز پیش که همه چیز خوب بود!

- گفتم که... از خودش پرسید! شاید دلش نخواد من
بگم! از خودش بشنوید بهتره!

اصرارهای حاج جواد و مادر جان راه به جایی نبرد و
من مصرانه سکوت کردم.

اونقدر سردرگم بودم که دیگه حتی نمی‌دونستم چی
درسته و چی غلط! باید از گذشته‌ی جاوید حرفی
می‌زدم یا نه؟!
ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_347#

اون شب بدون اینکه پلک روی هم بذارم، به سختی
گذشت.

سه راه بیش‌تر نداشتم...

یا باید می‌رفتم پیش سوسن و همه‌چیز رو بهش
می‌گفتم...

یا باید می‌رفتم پیش حاج سالار و قضیه‌ی چک رو
می‌گفتم...

که هر کدام از این دو راه رو می‌رفتم شاید به هیچ
نتیجه‌ای نمی‌رسیدم!

وضعیت زندگی سوسن تو اون خونه چندان جالب
نبود که بخواد برای من هم جایی داشته باشه...

حاج سالار هم که هیچی! اون موقع دنبال راهی برای خلاص شدن از دست من بود، حالا اگه می‌فهمید می‌خواست چیکار کنه؟!

راه دیگه هم این بود که خودم رو به بی‌خیالی می‌زدم و به زندگی با جاوید ادامه می‌دادم!

از دنیا متنفر بودم که هیچ‌جایی برای من نداشت. یک شب خونه‌ی حاج جواد مونده بودم، تا ابد که نمی‌تونستم اونجا زندگی کنم.

به محض طلوع آفتاب سروکله‌ی جاوید پیدا شد. همون لباس‌های دیروز رو به تن داشت و قرمزی چشم‌هاش نشون می‌داد اون هم شب گذشته بیدار بوده.

در مقابل حرف‌های مادر جان و حاج جواد که ازش می‌خواستن صبر کنه، وارد اتاق شد و در رو از داخل قفل کرد.

- از دیشب یه لحظه هم نتونستم چشم روی هم بذارم! به تلخی گفتم: چی کار کنم؟! برات لالایی بخونم تا خوابت ببره؟!

جلوتر اومد.

غمگین نگاهم کرد.

- برگرد خونه!

- انتظار زیادیه!
آب دهنش رو قورت داد.
- اینکه می‌خوام زخم تو خونه‌مون، پیش خودم باشه،
انتظار زیادیه؟!
ابرو هام بالا پرید.

- طوری رفتار نکن که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده! قبلاً
هم بهت گفته بودم تو با اون گذشته‌ی درخشانت باید
می‌رفتی سراغ یکی مثل خودت!

نویسنده: نازیلا ع

ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_348#

جاوید سرش رو پایین انداخت.
- می‌دونم الآن دربار هم چی فکر می‌کنی... اما... اما
باور کن من هیچ کاری با صحرا نکردم.
نیشخند زنان گفتم: دیروز راجع به این موضوع با هم
حرف زدیم!
سرش رو بلند کرد.
- خب؟!!

- من هنوز هم نمی‌دونم ربط من به صحرا چی بوده
که اومدی سراغم! تو نمی‌دونستی من خواهرشم، پس
چطور...
آوازی حسین

جاوید حرفم رو قطع کرد.

- برگرد خونه! بهم فرصت بده تا همه‌چیز رو برات
ثابت کنم!

- کم فرصت نداشتی برای این کارها، حالا دوباره

دنبال فرصتی تا من رو خر کنی؟!
نویسنده: نازیلا ع

جاوید با حرص نگاهم کرد.

- من قصد خر کردن تو رو ندارم، اما تو همین الان

داری من رو سگ می‌کنی!

با نفرت نگاهش کردم و درحالی‌که صدام می‌لرزید

گفتم: آره خب! خرت از پل گذشته! دیگه خر کردن

من چه فایده‌ای داره؟!
آوازی حسین

جاوید با صدای کنترل‌شده‌ای غرید: نذار بشم همون

جاویدی که هیچ‌کس و هیچ‌چیز رو نمی‌دید!

- چون می‌دونی هیچ‌کس رو ندارم که پشتم باشه، این

حرف‌ها رو می‌زنی نه؟!
@avayekhis

با تګون ډاډن انگشتم به علامت تهديد مقابلش، ادامه
ډاډم: اما الان خواهر ډارم. اګه ظاهر پشتم رو خالی
ګرد، الان سوسن مثل ګوه پشتمه!
با لحن ډدی ګوابم رو ډاډ.

- بیا ګوهت فرو نریزه یه وقت!
تتم لرزید.

قبلا با خانواده‌ی حاج سالار که ګونم به ګونشون بند
بود، تهديد می‌ګرد و حالا با سوسن؟!!

بی‌توجه به نگاه ترسیدم ادامه ډاډ: اګه سوسن همون
طلا باشه، قبلاً بچه‌ی خوبی بود، اما الان از نظر من
همون بیشعوریه که تو نباید باهاش حرف بزنی!

- من رو تهديد نکن ګاويد!
با خونسردی نگاهم ګرد.

- برنگردی خونه میشم همون ګاويدی که ګعل امضا
ګرد! میشم همونی که هرکاری از دستش برمیاد!

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسل‌ی من
part_349#

- من هم هرچی ازت می‌دونم به بقیه می‌ګم!

جاوید با چشم‌های ریزشده نگاهم می‌کرد که صدای مادر جان و ضربه‌هایی که به در می‌زد، به گوشمون رسید.

- بیاین بیرون! ما نباید بفهمیم شما دو تا چتونه؟! یه توضیح نباید به ما بدین؟!!

جاوید با صدای نسبتاً بلندی جواب مادرش رو اینطوری داد: بحث خصوصی بین زن و شوهره! همیشه به بقیه گفت! اصرار بیخودی هم نکنید مادر من!

و دوباره نگاهش رو دوخت به من.
- از کجا موندیم؟!!

"آهان"ی گفت و ادامه داد: مثلاً میری میگی من امضای اون حاج سالار قلابی رو جعل کردم؟! اولاً که هیچ مدرکی نداره، چون من تا اون موقع هرچی که باشه سوزوندم و تمام! ثانیاً بخواد کاری بکنه هرچی ازش می‌دونم می‌گم و این بار آبروش رو می‌برم؛ کاری که از اول باید می‌کردم! دیگه خودت می‌دونی طلعت! یه عمر نون و نمکشون رو خوردی، می‌تونی برگردی سر خونه و زندگیت، خانومیت رو کنی یا برنگردی و بشه اون چه که نباید بشه!

بدون شک تو اون لحظه، جاوید خود شیطان بود! چه فکرهایی که نمی‌کرد و چه نقشه‌هایی که تو سرش نبود! خوب بلد بود با دست گذاشتن رو نقطه ضعف دیگران اون‌ها رو وادار به تن دادن به کاری کنه که علاقه‌ای به انجامش ندارن. توجهی به قلبی‌ای که جاوید به حاج سالار نسبت داده بود نکردم و ساده گذشتم از نفرتش!

از بین دندون‌های کلیدشدهم گفتم: ازت متتفرم جاوید! با پررویی خندید.

نویسنده: مازیلا ع

- این یعنی قبول کردی؟!!

دست‌هام مشت شد. مگه چاره‌ای جز برگشتن به اون خونه داشتم؟!!

- برمی‌گردم، اما...

به تندی پرسید: اما چی؟!!

- شرط دارم!

با تمسخر خندید.

- حتماً مثل شرط‌هایی که برای ازدواجمون گذاشتی؟!!

رابطه نداشته باشیم و این چیزها؟!!

به سردی گفتم: من رو به حال خودم می‌ذاری. انگار

که تو خونه‌ت نیستی، وگرنه یه بلایی سر خودم می‌ارم.

جای بخیه‌های روی دستم رو نشونش دادم.
- می‌دونی که می‌تونم!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_350#

جاوید چند ثانیه با حرص نگاهم کرد و در آخر پرسید:
و من تا کی نباید کاری به کارت داشته باشم؟!
بدون هیچ مکثی جواب دادم: تا وقتی ثابت بشه هیچ
نقشه‌ای تو سرت نبوده!

فک جاوید فشرده شد! با این حال حرفی نزد و به
تکون دادن سرش اکتفا کرد.
- آماده شو بریم خونه.

و با دیدن من که همچنان سر جام ایستاده بودم، پرسید:
معطل چی هستی؟!!

- لباس‌هام نمی‌دونم کجاست! چادرم هم که دیروز گم
شد!

چشم‌های جاوید باز هم ریز شد.
- گم شد؟!!

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم.

- چیکار می کردی که گمش کردی؟! اصلاً چطوری
اومدی اینجا؟! بدون چادر؟!
در حالیکه زیر لب می گفت "خوبه خودت رو گم
نکردی!" به سمت در رفت.

قبل از اینکه از اتاق خارج بشه، گفتم: انشاءالله روزی
برسه طوری غافلگیر بشی خودت که هیچی، راه
خونهت رو هم گم کنی!

دست جاوید روی دستگیره فشرده شد.

نویسنده: نازیلا ع

- منظور؟!!

نیشخند زدم.

- هیچی! فقط از این به بعد بیش تر مواظب حرف هایی
که می زنی باش!

جاوید با گفتن "برات از مامان لباس می گیرم." از
اتاق خارج شد.

لحظاتی بعد جاوید در حالیکه یکی از چادرهای
مادر جان رو به دست داشت و مانتو و چارقد دیروزیم
رو که انگار شسته بودن تو دست دیگمش بود، به اتاق
برگشت.

لباس ها رو به سمتم گرفت.

- بپوش!

بدون حرف خاصی لباس‌ها رو گرفتم که در اتاق
بی‌هوا باز و مادر جان داخل شد.
- شما دو تا چتونه؟! -

جاوید با حرص گفت: مامان!
مادر جان دست به کمر شد.
- از دیروز کلی حرص و غصه خوردم، یک کلمه
حرف نزدین! حالا هم که اومدی، دست زنت رو
گرفتی و باز هیچی نمیگی!

ShahedNA@

نویسنده: نازیلا ع

#او_شاهد_بود 💜 #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_351#

جاوید با کلافگی به مادر جان گفت: یه بحث ساده بین
زن و شوهر بود!

- بحث ساده؟! تو به این میگی بحث ساده؟! -
نگاه جاوید بی‌حوصله شد.

- اصلاً از قدیم گفتن زن و شوهر دعوا کنند، ابلهان
باور کنند!

مادر جان با حیرت دستش رو مقابل دهنش گرفت.

- یعنی میگی من و بابات ابلهیم؟! -

و در حالیکه زیر لب می‌گفت "دستت درد نکنه! بچه
بزرگ کن، زحمت بکش، آخرش این بشه!" به سمت
در رفت.

جاوید نچی کرد و با گرفتن دست مادر جان مانع
رفتش شد.

مادر جان رو به آغوش کشید و با زبون چرب و
نرمش دلجویی کرد.

- من غلط بکنم کمتر از گل به شما بگم! تا آخر عمرم
نوکر شما و بابام!

نویسنده: نازیلا ع

و پیشونی مادر جان رو بوسید.

بدون اینکه به ادامه‌ی حرف‌هاشون گوش کنم، مشغول
پوشیدن لباس‌هام شدم.

به این ترتیب جاوید از حاج جواد هم دلجویی کرد و با
آوردن بهونه‌هایی از قبیل "زنم رو از دیروز ندیدم،
دل‌تنگشم!" تعارف‌های مادر جان و حاج جواد رو مبنی
بر موندن رد کرد.

جاوید مقابل چشم‌های حاج جواد، مادر جان و کوکب
خانوم که تموم حرکات ما رو زیر نظر گرفته بودن،
در ماشین رو برام باز کرد.

در مقابل فشار دست جاوید دور میچ دستم، لبخند
زورکی ای روی لبهام نشوندم.
جاوید با خیالی آسوده دستم رو رها کرد، ماشین رو
دور زد و سوار شد.

بوقی زد و برای پدر و مادرش سر تگون داد.
راه افتادیم و به محض گذشتن از کوچه و رسیدن به
خیابون، اخم‌های جاوید تو هم رفت و لبخند ساختگی
از روی لب‌های من پر کشید.

شاید اگه مادر جان و حاج جواد کمی بیش‌تر اصرار بیارن
می‌کردن، قفل سکوتی رو که به لبهام زده بودم،
می‌شکستم... اما حالا که انگار بیش‌تر از چشم‌هاشون
به پسرشون اعتماد و اطمینان داشتن، چه کاری از
دستم بر میومد؟!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلی من

part_352#

- وجود من انقدر اذیت می‌کنه که حتی نمی‌تونی یه
لبخند خشک و خالی بزنی؟!

بدون اینکه نگاهش کنم، با بی تفاوتی جواب دادم: حتی
از این هم بیشتر!

متوجه نگاه چپ‌چپ جاوید روی خودم و فشار
دست‌هاش دور فرمون شدم.

- می‌خوام ببینم وقتی همه‌چیز برات ثابت شد، باز هم
این حرف‌ها رو می‌زنی؟!
پوزخند روی لب‌هام نشست.

جاوید دست پیش گرفته بود تا پس نیفته؟!!

- فعلاً که چیزی ثابت نشده... ثابت هم بشه باز هیچ‌الان
فرقی نمی‌کنه! قضیه‌ی چک و خیلی چیزهای دیگه
هست!

جاوید با غیظ پرسید: مثلاً چه چیزهای دیگه؟!
شونه بالا انداختم.

- خودت روز عروسی‌مون گفته بودی چه کارهایی از
دستت برمیداد!

جاوید با حرص سرش رو تکون داد.

- بتازون! تا هر جا که دلت خواست بتازون، اما نوبت
من هم می‌رسه!

کو تا زمانی که نوبت به جاوید برسه؟!!

لحظاتی بعد به خونه رسیدیم.

جاوید بدون اینکه از پله‌ها بالا بیاد، از حیاط مستقیماً
به سمت زیرزمین رفت.

- حالا که چشم دیدن من رو نداری، من هم اینجا
می‌مونم!

باز هم با بی‌تفاوتی شونه بالا انداختم و آروم گفتم:
بهتر!

و انگار که زمزمه، ی زیرلیم به گوش جاوید رسید
که در زیرزمین رو به هم کوبید!

بدون اینکه زحمت دلجویی از جاوید رو به خودم بدم
از پله، ها بالا رفتم و وارد خونه شدم. درواقع اونی که
باید معذرت‌خواهی می‌کرد، جاوید بود و نه من! من
گفته بودم فقط کاری به کارم نداشته باشه و اون
خودش ترجیح داده بود تو زیرزمین بمونه! شک
نداشتم برای این کار هم نقشه‌ای تو سر همیشه فعالش
داره!

چادر مادر جان رو از سرم برداشتم و همونجا وسط
خونه نشستم.

نگاهم به جایی افتاد که چند هفته پیش سوسن نشسته
بود و از گذشته‌ش، شاید هم بهتر بود دیگه می‌گفتم از
گذشته‌مون، حرف می‌زد!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_353#

حالا که باز به خونه‌ی جاوید برگشته بودم، مجبور
بودم با سوسن قطع رابطه کنم تا تکلیفم مشخص بشه.
سوسن خواهرم بود و سخت بود دل‌کندن ازش!

بدون اینکه لب به چیزی بزنم، چراغ‌ها رو خاموش
کردم و گوشه‌ی تخت‌خواب می‌چاله شدم.
دقیقه‌ای نگذشته بود که صدای باز و بسته شدن در
زیرزمین و به دنبالش در خونه به گوشم رسید.
صدای پاهای جاوید رو احساس می‌کردم که داره به
اتاق نزدیک میشه.

برخلاف تصورم که فکر می‌کردم می‌خواد تو اتاق
بخوابه، به سمت کمد رفت و بعد از برداشتن لحاف و
بالش با نیم‌نگاهی به سمت من از اتاق خارج شد.
با دیدن جاوید باز هم یاد صحرای افتادم و اونقدر بهش
فکر کردم که پلک‌هام روی هم افتاد و خوابم برد.

@avayekhis

صبح با نوری که به صورتم می‌تابید از خواب بیدار شدم.

ساعت دوازده ظهر بود و من شاید دو روز بود که چیزی نخورده بودم. با این حال با وجود ضعف و گرسنگیم وارد حموم شدم و زمانی که کارم تموم شد، ترجیح دادم به جای خوردن صبحانه، ناهار درست کنم تا کمی سرگرم بشم.

با دیدن ظرف خالی برنج، آه از نهادم بلند شد و به زیرزمین رفتم.

با دیدن جاوید که گوشه‌ی زیرزمین خوابیده بود، با اخم صورتم رو برگردوندم.

به سمت کیسه‌ی برنج رفتم که صدای جاوید توجهم رو به خودش جلب کرد.

زیر لب گفتم: بازیش گرفته!

وقتی جاوید قبول کرده بود کاری به کارم نداشته باشه،

شک کرده بودم نقشه‌ای تو سرشه و حالا انگار اولین

بازیش رو شروع کرده بود!

از برداشتن برنج منصرف شدم و به سمت در رفتم که

این بار صدای ناله‌ی جاوید بلند شد.

زیر لب گفتم: مرگ!

و با حرص به سمت جاوید رفتم و لحاف رو از
صورتش کنار زدم. با دیدن صورت عرق کرده و گونه‌های سرخش، به
ناچار دستم رو روی پیشونیش گذاشتم.
داشت توی تب می‌سوخت!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_354#

از زیر زمین خارج شدم و به خونه برگشتم.
بعد از برداشتن چادر در حیاط رو باز کردم. همونجا
جلوی در ایستادم. بین رفتن به دنبال دکتر و برگشتن
به خونه مردد بودم که در خونه‌ی همسایه‌ی
روبرویمون باز شد. یه مرد در حالیکه بچه تو بغلش
بود، از خونه خارج شد.

به لطف سختگیری‌های جاوید هیچکس رو تو این
کوچه نمی‌شناختم که حالا بخوام از شون درخواست
کمک کنم!
از طرفی می‌ترسیدم از اون مرد کمک بگیرم و جاوید
شر جدید درست کنه!

مرد با بچه به سر کوچه رفت و من با ناامیدی همونجا ایستادم...

اما انگار بخت باهام یار بود که زن جوونی از همون خونه بیرون اومد.

با دیدنم جلو اومد و باهام سلام و احوالپرسی کرد. با مهربونی دستهام رو گرفت.

- اتفاقی افتاده؟! هم رنگت پریده، هم دستهات یخ زدن!

لبهام رو با زبون تر کردم.

- خب... خب راستش شوهرم تب کرده. نمی‌دونم برم

دکتر بیارم یا بمونم پیشش!

- نوبت واکسن زهر است، دخترم...

و به سر کوچه و اون مرد و بچه اشاره کرد.

- شوهرم اونجاست... ما میریم دکتر خبر می‌کنیم که

بیاد. تو مواظب شوهرت باش...

تشکر کردم که گفت: همسایه برای همین چیزهاست

دیگه! تب شوهرت خیلی بالاست؟!!

سرم رو تکیه دادم.

- برو پاشویه‌ش کن تا ما بریم!

نویسنده: نازیلا ع

با تشکر دوباره از ش، خداحافظی کردیم. اون به سمت
شوهرش رفت و من در خونه رو بستم.
با غرولند به خونه رفتم. تشتی همراه دستمال برداشتم.
چادر رو روی نرده‌ها انداختم. تشت رو از آب پر
کردم و به سختی به زیر زمین بردمش.
بدون شک جاوید خوش‌شانس‌ترین آدم روی زمین
بود! حتی همسایه‌ها هم ندیده به دادش می‌رسیدن!
کنارش روی زانو هام نشستم و با دستمال خیس روی
صورتش کشیدم. خیس عرق بود. به ناچار دکمه‌های
لباسش رو باز کردم و به سختی از تنش بیرون آوردم.
ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_355#

دستمال خیس رو روی شکم و قفسه‌ی سینه‌ش کشیدم.
شاید نزدیک بیست بار کارم رو تکرار کردم تا اینکه
تب جاوید پایین اومد.
با این حال تشت دیگه‌ای رو پر از آب کردم و پاهای
جاوید رو به سختی توش قرار دادم.

با صدای در زدن از زیر زمین بیرون رفتم و
در حالیکه چادرم رو که روی نرده‌ها بود، برمی‌داشتم،
با صدای نسبتاً بلندی گفتم: کیه؟!
زمانی که جوابی از جانب شخص پشت در نیومد،
چادرم رو به سرعت به سر کردم.

در رو که باز کردم با دیدن شخص پشت در، ماتم
برد. نگاهم رو به زمین دوختم و قبل از اینکه چیزی
بگم، صدای محمد بلند شد.

نویسنده: ناز بلبلع

- تو خونه مریض دارین؟!
گوشه‌ی لبم رو جویدم و چادرم بین انگشت‌هام مچاله
شد.

چرا باید از بین دکترهای تو شهر، محمد به خونه‌ی ما
میومد؟!!

از جلوی در کنار رفتم و به داخل دعوتش کردم.
در رو بستم و با دیدن محمد که به سمت پله‌ها
می‌رفت، لب گزیدم.

چطور باید بهش می‌گفتم جاوید تو زیرزمینه؟!
حال جاوید با پاشویه خوب که نه، حداقل بهتر از قبل
شده بود... اگه موقعی که محمد می‌خواست معاینه‌ش
کنه، بیدار میشد چی؟!!

با صدای محمد که می‌پرسید "کجاست؟" از فکر بیرون اومدم و به زیر زمین اشاره کردم. بدون نگاه کردن به چشم‌هاش هم می‌تونستم تعجب نگاهش رو احساس کنم!

برای جلوگیری از دروغ بافتن برای پیدا کردن جواب سوالاتی که احتمال می‌دادم محمد ازم بپرسه، بدون هیچ حرفی جلوتر رفتم و وارد زیر زمین شدم. گوشه‌ی دیگه‌ی زیر زمین ایستادم.

محمد کیفش رو روی چارپایه‌ای که تو زیر زمین بود گذاشت و با نگاهی خصمانه به جاوید چشم‌پسته، کنارش روی زمین نشست.

لحافی رو که روی جاوید انداخته بودم، کنار زد و برای لحظه‌ای احساس کردم با دیدن جاوید نیمه‌برهنه پوزخند روی لب‌هاش نشست!

- چشه؟! -

ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part356#

@avayekhis

بدون اینکه نیم‌نگاهی به محمد بندازم، در حالیکه نگاهم به صورت جاوید بود، زمزمه کردم: نمی‌دونم. خوشبختانه محمد دیگه سؤالی نپرسید و مشغول معاینه‌ی جاوید شد.

دقایقی بعد محمد دوباره به سمت کیفش رفت.

- بیا اینجا!

با تعجب گفتم: من؟!

با بیحوصلگی نگاهم کرد و نیشخند زد.

- شخص دیگه‌ای اینجا هست؟!

با شک و تردید به سمتش رفتم.

محمد جعبه‌ای رو از کیفش درآورد و دوباره به سمت جاوید رفت.

- کمک کن شوهرت رو دمر بخوابونیم!

نمی‌دونستم به "شوهرت" پر غیظی که گفت فکر کنم

یا به جملش! هیچ از کارها و حرف‌هاش

سردر نمی‌آوردم!

کنار جاوید و مقابل محمد ایستادم.

انگار متوجه گیج بودنم شد که گفت: باید بهش آمپول

تزریق بشه!

سرم رو تگون دادم و به کمک هم جاوید رو دمر
خوابوندیم.

محمد به سراغ کیفش رفت و دقایقی بعد با دو سرنگ
برگشت. دستش که روی شلوار جاوید نشست،
ناخودآگاه لب گزیدم که از چشم محمد دور نموند و
دوباره نیشخند زد.

از جاوید فاصله گرفتم و دوباره‌ی گوشه‌ی زیرزمین
ایستادم.

محمد مشغول کارش شد و چندبار صدای ناله‌ی جاوید
به گوشم رسید.

با اینکه دل خوشی از جاوید نداشتم، اما خب از محمد
و نگاه‌های معنی‌دارش هم اصلاً خوشم نمیومد و به
همین دلیل زمانیکه دوباره به سراغ کیفش رفت، به
سمت جاوید رفتم.

سنگینی نگاه محمد رو احساس می‌کردم، با این حال
شلوار جاوید رو مرتب کردم و لحاف رو دوباره
روش کشیدم.

جاوید هیچ عکس‌العمل خاصی از خودش نشون نداد و
من کم‌کم داشتم از وجود محمد می‌ترسیدم! نه

می‌تونستم به خونه برم و پول بیارم تا محمد بره و نه
می‌تونستم نگاه‌هاش رو تحمل کنم!
از روی ناچاری دستم رو نوازش‌وار روی موهای
جاوید کشیدم... این کار همیشه روی جاوید جواب
میداد و بیدارش می‌کرد! با صدای آرومی پرسیدم:
پس چرا بیدار نمیشه؟!
ShahedNA@

#او_شاهد_بود ❤️ #ملکه‌ی چشم‌عسلی من نویسنده: نازیلا ع
part357#

محمد با غیظ پرسید: انقدر نگران‌شی؟!
و خودش بلافاصله جواب داد: معلومه که هستی...
وگرنه که کل شهر رو خبر نمی‌کردی!
آب دهنم رو قورت دادم و دوباره دستم رو روی
موهای جاوید کشیدم.
نگران بودن یا نبودن من چه ربطی به محمد داشت؟!
چرا حالا که کارش تموم شده بود، نمی‌رفت؟! باید
هزینه‌ای پرداخت می‌کردم، اما با وجود گذشته و
حرف‌هایی که حالا می‌زد چطور باید صبر می‌کردم؟!
یعنی محتاج این پول بود؟!

برای سرگرم کردن خودم و ناامید کردن محمد دوباره
مشغول مرتب کردن لحاف روی جاوید شدم که نگاهم
به شلوارش افتاد. امیدوار بودم کمی پول حداقل توی
جیبش باشه!

دستم رو توی جیبش بردم و با لمس اسکناس‌های
مچاله‌شده لبخند روی لب‌هام نشست.
قبل از اینکه پولی از جیب جاوید بردارم، تکون خورد
و بالاخره بیدار شد.

جاوید داشت با گنجی به اطرافش نگاه می‌کرد که از بلایع
محمد گفت: خب این هم همسر شما... صحیح و سالم
خدمتون!

شاید اگه محمد سکوت می‌کرد و می‌رفت، جاوید
اصلاً متوجه حضورش نمیشد!

اما با صدایش چشم‌هایش به سرعت باز شد و کمی
چرخید. دستش رو دور کمرم انداخت و با صدای
گرفته‌ای گفت: به دکی! اگه مُردم که با وجود تو
انگار اومدم جهنم!

نیم‌نگاهی به من انداخت و نچی کرد.
- اما خانومم اینجا هست، پس قضیه‌ی مردن و جهنم
منتفیه!

محمد نگاهش رو از دست جاوید که دور کمرم بود
دزدید و در حالیکه سعی داشت حرص و عصبانیت
صداش رو مخفی کنه، گفت: خب دیگه من برم.
همسرتون صحیح و سالم خدمتون!
جاوید خندید.

- بودی حالا!

و جدی شد و ادامه داد: انقدر هم این جمله رو تکرار
نکن ممد. یه بار گفتی، کسی نخندید... پس الکی
جوسازی نکن! من خودم رو نزده بودم به موش نازیلع
مردگی!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_358#

محمد با غیظ جلوتر اومد.

در حالیکه یکی از وسیله‌های پزشکی رو که کنار
جاوید جا مونده بود، برمی‌داشت با نیم‌نگاهی به ما در
کمال وقاحت گفت: جاوید خان بهتره از این به بعد هر
وقت تو تب عشق و نیاز سوختن، برید زیر دوش آب
سرد! مریض‌های من منتظرن!

صورت جاوید کمی سرخ شد، با این حال نیمخیز شد
و به سختی لب محمد رو کشید.

با به دندون گرفتن لبم جلوی خندیدم رو گرفتم.

- مشخصه خودت این کارهای ناقلا! تب نیاز چیه؟!
زن من که همیشه مثل شیر پشتمه!

محمد تنها با فک فشرده جاوید رو نگاه کرد!

جاوید از جیب شلوارش چند اسکناس درآورد و به
سختی توی جیب لباس محمد گذاشت.

محمد بی حرف نگاهش کرد که جاوید پرسید: میگم یلایع
مریض هات منتظر نبودن دکی؟!!

محمد سرش رو به نشونه‌ی تأسف تگون داد و به
سمت کیفش رفت که دوباره جاوید گفت: اما احساسات
رو قاطی کار نکن ممد!

این بار رنگ صورت محمد قرمز شد!
- چطور؟!!

جاوید با چشم‌های ریزشده نگاهش کرد و جواب داد:
اگه من تب نداشتم، اون آمپول‌های گنده رو چرا زدی
به باسنم؟!!

محمد با تمسخر خندید.

- دردت گرفت کوچولو؟!!

- نه، اما دیدی یه وقت بخاطر تجویز اشتباه شغلت رو از دست دادی!

محمد خیلی خوب متوجه تهدید غیرمستقیم جاوید شد! جاوید در مقابل نگاه عصبی و پر حرف محمد با بی تفاوتی دراز کشید و در حالیکه دستم رو نوازش می کرد، گفت: با تموم این ها ازت ممنونم بیش تر پیش زنم می مونم!

و در حالیکه لحاف روی خودش و من که کنارش نشسته بودم مینداخت، گفت: علف های هرز قریبون بالاس دستت برن ممد... موقع رفتن در رو هم پشت سرت ببند؛ طاقت یه ثانیه دوری زنم رو هم ندارم!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه ی چشم عسلی من
part_359#

محمد در حالیکه با حرص دندان هاش رو روی هم فشار می داد، کیفش رو برداشت و از زیر زمین خارج شد.

جاوید زیر لب گفت: بری که برنگردی! مرتیکه! چپ چپ نگاهش کردم.

- خوب نیست آدم راجع به کسی که بهش کمک کرده
اینجوری حرف بزنه!
پوزخند روی لب‌های جاوید نشست.
- مثلاً الآن تو خواستی از اون بچه سوسول طرفداری
کنی؟!!

سرم رو به علامت تأسف تکون دادم.
- همه بدن، جز شما!

جاوید زیر لب گفت: باز شدم شما.

سرش رو به علامت موافقت تکون داد و بیا صدای بلایع
بلندتری گفت: هرکس هم بد نباشه، ممد بده! اصلاً بد
چیّه؟! افتضاحه!

با چشم‌های ریزشده نگاهم کرد.

- اصلاً ببینم... دکتر تو شهر تموم شده بود این

عزرائیل رو آوردی بالای سر من؟!!

لحاف رو کنار زدم و بی‌حوصله جواب دادم: جلوی

در وایساده بودم، همسایه من رو دید، دکتر خبر کرد.

دیگه همسایه هم خبر نداشت شما با اون بنده‌خدا

دشمنی دارین!

- بنده‌خدا! نمردیم و با بنده‌ی خدا آشنا شدیم!

بدون اینکه توجهی به حسادت تو صداش و
حرف‌هایش کنم، گفتم: می‌خوام برم بالا!
جاوید خودش رو به نشنیدن زد و دستش رو از دور
کمرم برنداشت.

- همسایه زن بود یا مرد؟!
با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم.

- زن یا مرد... چه فرقی می‌کنه؟!
- حتماً فرق می‌کنه که پرسیدم!

- چه فرقی؟!
شونه بالا انداخت.

- خوشم نمیاد با مرد غریبه حرف بزنی!

- اون فقط بهم کمک کرد! درواقع الان که چشم‌هات
رو باز کردی مدیونشی!

به چشم‌هام خیره شد.

- پس از این به بعد حتی اگه رو به موت هم بودم،
سراغ هیچکسی نرو و کمک هیچ احدی رو هم قبول
نکن!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من

part_360#

سرم رو تگون دادم.
- حتماً! اصلاً اگه مُردی و جنازت هم روی زمین
موند، سراغ هیچکس نمیرم! نهایتاً یا می‌ذارم هر جا
که هستی بمونی و بیوسی یا تو باغچه یه جا پیدا
می‌کنم خودم دفنت می‌کنم!
جاوید ابرو بالا انداخت.

- خشن شدی! خشونت علیه جاوید!
و با لوسبازی پرسید: واقعاً دلت میاد من بمیرم؟! نازیلا
بدون لحظه‌ای مکث جواب دادم: وقتی یاد کارهایی که
در حقم کردی و دروغ‌هایی که تحویلم دادی می‌فتم،
حتّی دلم می‌خواد بری ته جهنم!
جاوید تلخ خندید.

- که وساطتم رو بکنی پیام پیشته؟! بعد هم من با
افتخار از بین جهنمی‌ها پیام بیرون!
با چشم‌های گردشده نگاهش کردم. تو چنین شرایطی
این حرف‌ها چطور به ذهنش می‌رسیده؟!
از تصور به حقیقت پیوستن حرف‌هایش دستم رو گاز
گرفتم و زیر لب گفتم: استغفرالله.

جاوید دوباره پرسید: حالا نگفتی همسایه زن بود یا مرد؟!
جاوید هیچ وقت آدم نمیشد! با حرص و عصبانیت تقلا کردم تا دستش رو از دور کمرم باز کنم که نچی کرد.
- جوابم رو بده تا بذارم بری!
با غیظ نگاهش کردم.

- زن بود!

- خب؟!!

نویسنده: نازیلا ع

- یعنی چی خب؟! گفتم که زن بود!
جاوید با چشم‌های ریزشده نگاهم کرد.
- همینطوری از آسمون نازل شد یا رفتی دم خونه‌شون؟!!

چپ‌چپ نگاهش کردم.

- از آسمون نازل شدن تخصص شماست! من...
جاوید با گفتن "باعث افتخاره!" حرفم رو قطع کرد.
بدون توجه به حرفش، گفتم: من نرفتم دم خونه‌شون، می‌خواستن برن و اکسن بچه‌شون رو بززن...
جاوید دوباره حرفم رو قطع کرد.

- می‌خواستن برن؟! مگه چند نفر بودن؟!!

- زن و شوهر با بچه‌شون!

جاوید پوز خند زد.

- تو که گفتی زن بود!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من

part_361#

- الان مثلاً من رو گرفتی؟!!

- نه! فقط خواستم بگم خوشم نمیاد بهم دروغ بگی!

با ناباوری قهقهه زدم.

- دست پیش گرفتی که پس نیفتی؟! دیگ به دیگ

میگه روت سیاه! تو اگه از دروغ خوشت نمیومد،

خیلی بی‌جا کردی زندگی من رو تباه کردی!

اونقدر عصبانی بودم که موفق شدم دستش رو از دور

کمرم باز کنم.

از جا بلند شدم و خیره به چشم‌هاش گفتم: درضمن

شرط من یادت نره! من رو به حال خودم می‌ذاری،

پس خوش اومدن یا نیومدن تو ربطی به من نداره!

ناراحتی، یه لیوان آب سرد برای خودت بریز، بخور!

چشم‌های جاوید گرد شده بود! انگار انتظار نداشت این

حرف‌ها رو بهش بزنم!

به سمت در زیر زمین رفتم که صدای جاوید بلند شد.
- کجا؟! این بچه سوسول رفت؟! صدای در حیاط
نیومد که!

به سمتش چرخیدم و در حالیکه با تمسخر می‌خندیدم،
گفتم: آخی! یعنی انقدر نگران منی؟!
- هستم که می‌پرسم!

سرم رو تکیون دادم.

- اگه یک درصد از این توجّهت رو به صحرا داشتی،
اون اتفاق براش نمیفتاد!

از زیر زمین بیرون رفتم، اما صدای جاوید رو که
می‌گفت "طلعت انقدر صحرا صحرا نکن!" به گوشم
رسید.

وارد خونه شدم و بعد از شستن دست‌هام، مشغول
درست کردن نیمرو شدم.

عصر شده بود و به لطف جاوید هنوز هیچی نخورده
بودم.

دقایقی بعد جاوید هم اومد و سرکی به ماهیتابه‌ی روی
گاز کشید.

- نیمرو؟! برای آدمی که مریضه سوپ یا آش درست
می‌کنن!

بدون اینکه نگاهش کنم، جواب دادم: برات کارت دعوت نفرستادم که داری اعتراض می‌کنی! تیکه‌ای از گوجه فرنگی رو برداشت و درحالی‌که می‌خورد، گفت: من خودیم، نیاز به دعوت نبود! اون نور چشم‌هاست که بعدا از شون پذیرایی میشه!

ShahedNA@

نویسنده: نازیلا

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_362#

- در هر صورت من دوست ندارم باهات یه جا غذا بخورم!
فک جاوید فشرده شد.
- همین که من دوست دارم کافیه!
چپ‌چپ نگاهش کردم و خواستم از آشپزخونه بیرون برم که دستم رو گرفت.
- ببین طلعت... یه کاری نکن بعد از اینکه ثابت شد من مقصر نبودم روت نشه بهم نگاه کنی!

@avayekhis

ابرو هام بالا پريد. پرسيدم: انقدر به خودت مطمئني
يعني؟!
جاويد پلک هاش رو روی هم گذاشت.
- حتماً هستم که میگم!

جاويد دستم رو رها کرد و کنار سفره‌ای که پهن کرده
بودم نشست.

- بهت ثابت می‌کنم طلعت! مطمئن باش!

به ناچار ماهیتابه رو وسط سفره گذاشتم و روبه روی
جاويد نشستم.

جاويد انگار خیلی از خودش مطمئن بود که شوخی
می‌کرد و حتی با وجود اخم‌های درهم و عصبانیت من
سر به سرم می‌داشت!

انگار نه انگار که چند دقیقه پیش با همدیگه دعوا کرده
بودیم و حالش خوب نبود!

بعد از ناهار ازم خواست آماده بشم تا بریم بازار و
لباس و چادر بخریم، اما از اونجایی که هنوز ازش
بیزار بودم و حس خوبی نسبت بهش نداشتم، قبول
نکردم.

دوست نداشتم تا زمانی که چیزی ثابت نشده باهاش
بیرون برم یا حتی نزدیکش باشم.

دلم نمی خواست یک ریال برام خرج کنه!
وقتی خودش رو ثابت می کرد، باهاش بیرون می رفتم
که هیچ... از کنارش هم تکون نمی خوردم!
جاوید با این بهونه که آب و هوای زیر زمین خوب
نیست و مریضش می کنه بالش و لحاف رو از
زیر زمین بالا آورد.

جاوید لنگ لنگان راه می رفت و زیر لب برای محمد
خطونشون می کشید.

شک نداشتم دنبال راهیه که از کار بی کارش کنه! زایل
بعد از حموم کردن به اتاق خواب رفت و خیلی راحت
روی تخت خوابید.

در مقابل نگاه عصبانی من هم با بی اعتنایی گفت:
نمی خوام بخورمت که! بیا تو هم بخواب!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه ی چشم عسلی من

part_363#

به این ترتیب جاوید فقط یک روز سر قولی که بهم
داده بود موند.

شب‌ها روی تخت می‌خوابید و صبح‌ها به طور کاملاً
اتفاقی دستش دور بدنم حلقه میشد! مثل سابق می‌رفت
حجره و ظهر خونه بود. گاهی عصرها هم می‌رفت
حجره، گاهی هم خونه می‌موند و با کارهایش و
نگاهش من رو تا مرز جنون می‌برد. تنها جایی که
می‌رفتیم خونه‌ی حاج جواد بود و برای اینکه مجبور
به توضیح و تحمل نگاه معنادارشون نباشیم، جلوشون
نقش بازی می‌کردیم!

از سوسن بی‌خبر بودم و دلم بر اش تنگ شده بود. از یلایع
دیگه مطمئن بودم خواهرمه و با وجود حرف‌هایش
راجع به جاوید نمی‌تونستم ببینمش.
تصمیم گرفتم تا او مدن جاوید به بازار برم.
کمی پول برداشتم و لباس پوشیدم.
بعد از جریان مریضی جاوید همیشه یکی از
نوجه‌های مراقب خونه بود و نیازی به خبر دادن من
از بابت بیرون رفتن نبود!
به سمت بازار رفتم.

تو خونه‌ی حاج سالار جز برای خرید لباس به بازار
نمی‌رفتیم و خرید میوه و مواد غذایی معمولاً به
عهده‌ی حاج سالار و طاهر بود.

با گنجی از جلوی مغازه‌ها و دست‌فروش‌هایی که
بساطشون روی زمین و تخته‌ها پهن بود، می‌گذشتم...
بین هیاهوی بازار که هر کاسبی اسم یه میوه رو
همراه قیمتش داد میزد، "طلعت" گفتن کسی رو
شنیدم.

ایستادم و این بار صدای قدم‌های تند و آشنایش رو که
بهم نزدیک میشد شنیدم.

نیازی نبود به خودم حرکتی بدم، چون اومد و با
فاصله‌ی کم جلوم ایستاد.

نگاهم رو ازش دزدیدم.

چادر توی دستم مشتم شد.

این همه وقت سراغم رو نگرفته بود و حالا وسط
بازار سد راهم شده بود؟!!

زیر لب گفتم: برید کنار!

با بهت و ناباوری دوباره صدام کرد.

یک عمر برایش "دختر" بودم و حالا وسط بازار اسمم
یادش افتاده بود؟!!

چادر بیش‌تر تو دستم مشتم شد.

- برید کنار حاج سالار!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_364#

- حاج سالار؟! من پدرتم طلعت!
نیشخند زدم.

- پدر؟! به چه حقی؟!
ابروهاش بالا پرید.

- به حق شونزده سال پدری!
تلخ خندیدم.

- قبلاً که گفتم... وقتی من رو به جاوید فروختین،

هزینه‌ی تموم اون سال‌ها جبران شد!

نگاهم رو به چشم‌هاش دوختم و ادامه دادم: اگه هم

راضی نیستین، حساب و کتاب کنید هرچقدر که شد

بگید، جاوید تمام و کمال پرداخت می‌کنه!

اخم‌های حاج سالار درهم شد.

- پول شوهرت رو به رخ من نکش! من پدرتم!

بدون هیچ خجالتی پرسیدم: خون شما تو رگ‌های منه

و خبر ندارم؟!!

حاج سالار از لای دندون‌های کلیدشده‌ش غرید: حق

بالا‌تر از این که اسم من به عنوان پدر تو

شناسنامه‌ته؟! تو حق نداری من رو حاج سالار صدا
کنی، من برای تو آقا جانم!
با سماجت جواب دادم: پس من هم برای شما
"دختر"م، نه طلعت! چیزی که همیشه بودم! نگران
فامیلیتون هم دیگه نباشید!
حاج سالار سرش رو تکون داد.
- چطور؟! -

بدون فکر گفتم: فامیلیم رو عوض می‌کنم! فامیلی که
سهله، اسمم رو هم عوض می‌کنم!
- زده به سرت؟! جاوید تو رو شستوشوی مغزی
داده انگار!

با زبون‌درازی گفتم: این لقمه رو شما برای من
گرفتین! یادتون رفته؟!
حاج سالار با ملایمتی که ازش بعید بود، گفت: اون
روز هم بهت گفتم طلعت... اگه یک درصد خسته
شدی... اگه یک درصد از ازدواج با جاوید پشیمونی،
خودم طلاق رو ازش می‌گیرم!
- برای گفتن این حرف‌ها دیگه خیلی دیره!
حاج سالار با گنجی نگاهم کرد.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و سعی کردم صدام
نلرزه.
- خودتون مجبورم کردین زنش بشم... می‌دونستین که
دلم باهاش نیست، اما حالا روشن فکر شدین و از
طلاق حرف می‌زنید؟!!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه‌ی چشم‌عسلی من نویسنده: نازیلا ع
part_365#

با ناراحتی دستم رو گرفت.
- هرچی بگی حق داری، اما من و تو چرا باید وسط
بازار حرف بزنیم?!
سعی کردم دستم رو از دستش بیرون بکشم که آروم
فشارش داد.

- لج نکن دخترم! بیا بریم خونه، مادرت رو ببین...
ظاهر و زنش هم هستن... باهم حرف بزنیم!
به یکباره کل وجودم یخ زد.
- مادر؟! مادر من که سال‌هاست زیر خاک خوابیده!
دقیقاً به اندازه‌ی سن من!

- طیبه بهت شیر داده! بزرگت کرده، کمتر از مادر نبوده برات!

به تلخی جواب دادم: و من هم به خواستهش احترام می‌ذارم که دیگه به خونه‌تون نمیام!

- اون روز تو عصبانیت یه حرفی زده! الآن خودش هم ناراحته! دلش برات تنگ شده!

به دنبال حرفش دستم رو کشید تا باهاش هم‌قدم بشم... زمانی که مخالفت من رو دید، با چشم‌های ریزشده نگاهم کرد.

- نکنه جاوید نمی‌ذاره!؟

حاج سالار هم انگار مثل جاوید بلد بود دست رو نقطه ضعف‌های من بذاره!

بدون هیچ حرفی سرم رو تکیه دادم و همراه حاج سالار به سمت خونه‌ش راه افتادیم.

هرچقدر که به محله نزدیکتر می‌شدیم ضربان قلبم کندتر میشد و خواه‌ناخواه از حاج سالار فاصله می‌گرفتم!

یادآوری روزها و اتفاقات گذشته فقط دردم رو بیشتر می‌کرد.

حاج سالار در رو باز کرد و کناری ایستاد.

با اشارش با قدم‌های سست جلوتر رفتم و وارد حیاط
شدم.
نگاهم تو دور تا دور حیاط چرخید.
همه چیز مثل سابق بود و انگار فقط من بودم که
دل‌مرده شده بودم!

حاج سالار "یا الله" گویان اعلام حضور کرد و
لحظاتی بعد، طیبه خانوم در حالیکه چادرش رو دور
کمرش بسته بود از مطبخ تو حیاط بیرون اومد.

نویسنده: نازیلا ع

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من

part_366#

طیبه خانوم معمولاً هیچ‌وقت لب‌خند روی لب‌هاش
نداشت که حالا با دیدن من از روی لب‌هاش پر بکشه
و من بفهمم از این دیدار خوشحاله یا ناراحت!
هیچ احساس خاصی توی چشم‌ها و صورتش پیدا
نبود.

آدمی که دلتنگ کسی باشه، موقع دیدن اون فرد حتی
اگه اشک هم تو چشم‌هاش جمع نشه حداقل خشکش

@avayekhis

می‌زنه و نهایتاً بعد از چند دقیقه به خودش میاد و با
آغوش باز به سمت اون آدم میره!
طیبه خانوم هم با دیدن من ماتش برده بود، اما نه از
نوق دیدنم... بلکه داشت حرف‌هاش رو آماده می‌کرد
تا با پوزخند و غیظ تقدیم کنه!

- به به طلعت خانوم! انتظار نداشتم بعد از اینکه
فهمیدی کی هستی و نسبت با این خانواده چیه،
اطراف این خونه پیدات بشه!

حاج سالار زیر لب اسمش رو صدا کرد و من به یاد
سال‌های گذشته و بدرفتاری‌هایی که تو این خونه باهام
شده بود، گفتم: من هم اصلاً انتظار نداشتم دلتنگ
دختر کسی بشید که شوهرتون عاشق و شیداش بوده و
به خواست خودش که نه، به خواست خانواده‌ش ازش
گذشته!

حاج سالار دستی به ریشش کشید و استغفرالله گفت.
طیبه خانوم با حیرت نگاهم کرد، انتظار شنیدن این
حرف‌ها رو از منی که همیشه جلوش بی‌زبون بودم
نداشت!

- تحویل بگیر حاج سالار!

و رو به من با تحقیر گفت: اومدی تو خونه‌ی من برام
شاخ و شونه می‌کشی؟! این همه سال بزرگت کردم،
زحمتت رو کشیدم، اونوقت...
بی‌حوصله حرفش رو قطع کردم.

- من به حاج سالار گفتم... هزینه‌ش هرچقدر باشه
حساب کنید به جاوید میگم پرداخت کنه! بعدش هم من
به خواست خودم اینجا نیومدم که اینطوری دارید باهام
حرف می‌زنید! حاج سالار بود که از وسط بازار من
رو کشوند اینجا!

نویسنده: مازیلا ع

چرخیدم و به سمت در رفتم.
پس این بود دلتنگی‌ای که حاج سالار ازش حرف
میزد! معلوم نبود چرا من رو به اینجا کشونده!
حاج سالار دستم رو گرفت و دوباره مانع رفتم شد.
ShahedNA@

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه‌ی چشم‌عسلی من
part_367#

- شما دو تا چرا انقدر با هم جر و بحث می‌کنید؟!
ناسلامتی مادر و دخترین!

با شنیدن لفظ "مادر" و "دختر" من و طیبیه خانوم
برای لحظه‌ای با پوزخند به هم نگاه کردیم و در آخر
با پشت چشم نازک کردن نگاهمون رو از هم گرفتیم!
طیبیه خانوم طاقت نیاورد و با دهن کجی زیر لب
گفت: مادر و دختر! کدوم دختری پول شوهرش رو به
رخ مادرش می‌کشه؟! واقعاً نمونه عوض شده! بد
روزگاری شده!

قبلاًها، زمانی که هنوز جاوید نامی تو زندگیم نبود بلد
نبودم جواب حرف‌های کسی رو بدم و اگه هم احیاناً
چیزی به ذهنم می‌رسید، سکوت می‌کردم، اما حالا
دیگه اون آدم سابق نبودم که بتونم از حرف‌های طیبیه
خانوم راحت بگذرم!

برای آروم کردن خودم، به تبعیت از طیبیه خانوم با
لحنی شبیه به لحن خودش گفتم: کدوم مادری بین
بچه‌هاش فرق می‌ذاره و حاضر میشه بخاطر پول و
بدهی دخترش رو بفروشه؟! واقعاً دوره نمونه‌ی بدی
شده!

حاج سالار که شاهد متلک‌های زیرلبی ما به هم بود،
با حرص دستی به ریشش کشید.
- لا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ.

طیبه خانوم چپ‌چپ نگاهم کرد و چادرش رو مرتب کرد.

بدون اینکه مثل گذشته از غیظ و عصبانیتش بغض کنم یا چشم‌هام نمدار بشن، به اینکه فکر کردم که با گذشت این همه سال طیبه خانوم با وجود به دنیا آوردن طاهر و یک بچه‌ی دیگه، هنوز جلوی حاج سالار چادر سر می‌کنه!

انگار زندگی با جاوید افکار من رو هم تحت تاثیر قرار داده بود که تو اون موقعیت به این چیزها فکر می‌کردم! بی‌حیایی و اصل موضوع که جای خود داشت!

تلاشم برای پنهون کردن لبخندم راه به جایی نبرد و لب‌هام کش او‌مدن!

این خنده‌ی پنهونی از چشم طیبه خانوم دور نمود و باز هم نگاه چپ‌چپش بود که نصییم شد! بلا تکلیف وسط حیاط ایستاده بودیم که از گوشه‌ی چشم متوجه تکه‌ی خوردن پرده‌ی گلدار یکی از اتاق‌ها شدم.

ShahedNA@

@avayekhis

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_368#

به سمت پنجره چرخیدم.

مینا گوشه‌ی پرده رو کنار زده بود و داشت دزدکی به
حیاط نگاه می‌کرد.

به محض اینکه متوجه نگاه من شد، پرده رو رها کرد
و از پشت پنجره کنار رفت.

من برای ازدواج طاهر و مینا کم تلاش نکرده بودم.

بعد از اون دعوا هیچ کدومشون سراغی از من

نگرفته بودن و حالا مینا حتی به خودش زحمت این

رو نمی‌داد که از اتاق بیاد بیرون و باهام سلام و

احوالپرسی کنه!

با تمسخر رو به طیبیه خانوم گفتم: تبریک میگم! گویا

عروستون حالا هم‌سطح خودتون شده!

حاج سالار زیر لب گفت: طلعت جان...

و طیبیه خانوم با حالت عصبی درحالی‌که چادرش رو

مرتب می‌کرد، گفت: به کوری چشم حسودها!

تلخ خندیدم.

پسرش که فکر می‌کردم برادرمه به لطف من و
کمک‌های جاوید سروسامون گرفته بود و حالا شده
بودم حسود!

دلم نمی‌خواست دعایی کنم که با برآورده شدنش آدم
بده من بشم!

تا چند روز دیگه یک سال میشد که جاوید وارد زندگیم
شده بود و از اونجایی که گذشت زمان خیلی چیزها
رو ثابت کرده بود، امیدوار بودم چیزهایی رو هم به
طیبه خانوم ثابت کنه!

با بیاعتنایی به حرص و جوشی که طیبه خانوم
می‌خورد، به سمت حاج سالار چرخیدم.
- با من چه حرفی داشتین؟!

حاج سالار به سمت خونه اشاره کرد.
- بریم تو... حرف زیاده!

به این ترتیب وارد خونه شدیم.

داخل خونه هم مثل حیاط هیچ تغییر خاصی نکرده
بود.

پشت سر حاج سالار وارد اتاق مهمان شدم.
طیبه خانوم افتخاری هم‌نشینی به ما نداد، اما سایه‌ی
پاهش از زیر در مشخص بود!

سنگینی نگاه حاج سالار رو احساس می‌کردم.
نگاهی رو که یک عمر ازم دریغ بود و اما حالا برای
پشیمونی دیر شده بود!
ShahedNA@

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_369#

مدتی به سکوت گذشت تا اینکه حاج سالار باز شروع
کرد به زدن حرف‌های تکراری!
- دلم برات تنگ شده بود!

جواب من هم همون نگاه بی‌حوصله‌ی معروف بود!
با کلافگی دستی به ریشش کشید و باز هم حرفی نزد.
و این بار بعد از مدت طولانی‌تر سکوتش رو با
پرسیدن این سؤال شکست.
- طیبه کجا موند؟!!

قبل از اینکه بخواد از جا بلند بشه، به سایه‌ی پاها
اشاره کردم.

- نگران نباشید! همین‌جا هستن!
- اینطوری که همیشه! گشنه و تشنه اوم... حرفش رو
قطع کردم.

- نه من مهمونیم که ناغافل او مدم اینجا و نه صاحب
خونه منتظر من بوده! خودتون هم می‌دونید که من با
آدم‌های این خونه نسبتی ندارم، پس لطفاً یک راست
برید سر اصل مطلب!

حاج سالار سرش رو تکون داد و زمزمه کرد: حالا
که تو اینطوری می‌خوای، باشه!

پاهای طیبه خانوم همچنان دیده میشد!

شک نداشتم که تکتک حرف‌هامون رو شنیده و حالا

بی‌صبرانه حتی بیش‌تر از من مشتاق شنیدن ادامه‌ی
ماجراست!

حاج سالار انگار قصد حرف زدن نداشت و من هم

چیزی نداشتم که بگم!

کمی فکر کردم.

اولین چیزی که از اتفاقات اخیر به ذهنم رسید،

"سوسن" بود!

بدون هیچ مقدمه‌ای گفتم: چند روز پیش خواهرم رو

پیدا کردم!

حاج سالار با بهت و تعجب نگاهم کرد.

ناباوری تو چشم‌هایش موج میزد، اما جنس نگاهش
شبیه جنس نگاه جاوید، زمانی که اسم و فامیلی پدرم
رو می‌گفت بود!

باید باور می‌کردم حاج سالار از هویت سوسن خبر
داشته و این همه سال ازم مخفیش کرده بود؟!
باز هم ضربان قلبم کند شده بود!

حاج سالار انگار قصد نداشت قفل سکوتش رو
بشکنه! زمزمه کردم: نمی‌خوااین پیرسین چطور؟!!

ShahedNA@

نویسنده: نازیلا ع

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من

part_370#

حاج سالار با حواسپرتی پرسید: چی چطور؟!
این بار جمله‌م رو کامل گفتم.

- نمی‌خوااین بدونین چطوری خواهرم رو پیدا کردم؟!
یا مثلاً...

خیره به چشم‌هایش ادامه دادم: مثلاً اسمش چیه؟! از
این چیزها دیگه!

حاج سالار به سختی لبخند روی لب‌هایش نشوند و با
تته پته گفت: چرا... چرا...

اونقدر همین "چرا" رو تکرار کرد که به ناچار
پرسیدم: چی چرا؟!
حاج سالار با گيجی نگاهم کرد و بعد از لحظاتی
همون لبخند تصنعیش رو تکرار کرد.
- کنجکاو که چرا... اما دلم بیش‌تر برای تو تنگ شده
بود!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: خوشحالم که خواهرت
رو پیدا کردی!
نفس عمیقش که بیش‌تر شبیه آه بود و نگاهش هم که
عجیب و غریب!

به زبون می‌گفت خوشحاله و لحنش به وضوح نشون
می‌داد که چقدر از بابت این موضوع ناراحته!
می‌گفت کنجکاو و بلافاصله با گفتن جمله‌ی جدیدی
بحث رو عوض می‌کرد!
و اما من که تو چند وقت اخیر به لطف جاوید و
کارهایش، یاد گرفته بودم معنی نگاه آدم‌ها رو بخونم،
کوتاه نیومدم.

- اسم خواهرم سوسنه!
حتّی وجود اون همه ریش و محاسن روی صورت
حاج سالار هم نتونست رنگ پریدگیش رو مخفی کنه!

از فرصت استفاده کردم و به سایه‌ی پاهای طیبه
خانوم نگاه کردم.

خبری از انگشت‌های پاش نبود!

پاهاش جاشون رو به زانوهای شکسته‌ش داده بودن!

من فقط اسم خواهرم رو گفته بودم و هیچ توضیحی
دربارش نداده بودم که حاج سالار و طیبه خانوم این
عکس‌العمل رو از خودشون نشون دادن!

من دیگه طلعت خوش‌بین سابق نبودم که حالات بقیه
رو فقط به چیزهای خوب تعبیر کنم!

نویسنده: نازیلا ع

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من

part_371#

جواب مشخص بود!

حاج سالار و طیبه خانوم می‌دونستن که سوسن
خواهر منه!

می‌دونستن و این همه سال سکوت کرده بودن!

با صدا خندیدم که حاج سالار سرش رو بلند کرد.

- چیزی شده؟! -

لب‌هام رو با زبون تر کردم.

- شما که این همه سال از همه چیز خبر داشتین، چرا بهم نگفتین؟!
و با صدای بلندتر، جوری که حرف هام واضح تر به گوش طیبیه خانوم برسه، ادامه دادم: می دونستین سوسن خواهر منه و می گفتین رابطه هم رو پاهاش کمتر کنم؟!

حتی وجود در بسته و دیوار بینمون نتونست تگون خوردن و شوکه شدن طیبیه خانوم رو مخفی کنه!
- منظورت چیه دخترم؟! از کدوم سوسن و حرف بازیلاع می زنی؟!

با تأسف سرم رو تگون دادم.
زدن این حرف ها از حاج سالار بعید بود!
انگار فقط حرف زده بود که چیزی گفته باشه و سلامتی قدرت تکلمش رو ثابت کنه!
بغض گلوم رو گرفته بود و ضربان قلبم همچنان کند بود! با این حال خودم رو نباختم و با آرامش گفتم: از همون سوسنی که شما و طیبیه خانوم می شناسید دارم حرف می زنم!

دست های حاج سالار مشت شد.
- چطوری دلتون اومد ازم مخفی کنید؟!

می‌دونستم که آهو، مادر واقعیم، بزرگترین نقطه
ضعف طیبیه خانومیه که خوب یا بد، بزرگم کرده و
حالا پشت در نشسته تا سر از حرف‌های من، نه به
عنوان دخترش، بلکه به عنوان دختر معشوقه‌ی
شوهرش دربیاره... همه‌ی این‌ها رو می‌دونستم و با
این حال گفتم: اگه من دختر آهو بودم و بخاطر همین
سرپرستیم رو قبول کردین، سوسن هم دقیقاً دختر
همون زن بوده!

همیشه فکر می‌کردم حاج سالار مرد عبوسیه که نازیلا
علاقه‌ای به طیبیه خانوم نداره، اما اون روز، دقیقاً
زمانی که من از مادرم، آهو، حرف زدم و به حاج
سالار ربطش دادم با کاری که کرد فهمیدم اونقدرها
هم آدم بی‌احساسی نیست!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه‌ی چشم‌عسلی من
part_372#

بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزنه تا مبادا به گوش طیبیه
خانوم برسه، از جا بلند شد و کنارم نشست.
دستش رو روی لب‌هام گذاشت.

و با حرکت لب‌هاش، بدون هیچ صدایی ازم خواست
اسمی از مادرم ببرم!

هرکس عشق و علاقه‌ش رویه جوری نشون میده؛
یکی مثل حاج سالار در خفا و یکی مثل جاوید که
تکلیفش با خودش هم مشخص نیست و با داد و هوار
معلوم نیست می‌خواد چی رو ثابت کنه!

دست حاج سالار رو کنار زدم و مثل خودش پرسیدم:
چرا حتی اون روز به جاوید نگفتین سوسن
خواهرمه؟! خواهرمه؟!!

حاج سالار نگاهش رو دزدید.

زمزمه کرد: فرصت نشد!

و به سرعت از جا بلند شد و سر جای خودش نشست.
این فرار کردنش نشون می‌داد کاسه‌ای زیر نیم
کاسه‌ست!

به تلخی گفتم: اون روز فرصت نشد، شونزده سال هم
فرصت نشد بهم بگید؟! سوسن تو وضعیت خوبی
بزرگ نشده! من هم انتظار نداشتم شما بهش جا بدین
و سرپرستیش رو به عهده بگیرین، اما... اما چطور
تونستین بگین باهاش حرف نزنم؟!!

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم: شما حتی برای
عروسیم هم دعوتش نکردین!
- خودت جاوید رو نمی‌شناسی؟! نمی‌دونی که از
سوسن خوشش...

حرفش رو قطع کردم.

- جاوید اون موقع شوهر من نبود! حالا می‌شناسمش،

اما شما که از همون موقع می‌دونستین از سوسن

خوشش نمیاد، حتماً هم می‌دونید که راجع به هیچ

چیزی توضیح نمیده!

حاج سالار بی‌حرف نگاهم کرد.

انگار داشت دنبال جوابی می‌گشت تا بتونه من رو قانع

کنه!

- گذشته‌ها گذشته طلعت جان!

ابرو هام بالا رفت.

- یعنی چی؟!!

- اگه تا الان نمی‌دونستی سوسن خواهرت بوده، حتماً

به صلاحت بوده!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه‌ی چشم‌عسل‌ی من

part_373#

- چه صلاحی اون وقت؟! اصلاً این به مصلحت بودن
رو کی تعیین کرده؟!

حاج سالار با ملایمت گفت: ببین دخترم... من که با
منظور خاصی این موضوع رو ازت مخفی نگه
نداشتم!

با چشم‌های گردشده نگاهش کردم.

- مگه باید منظور...

نویسنده: نازیلا ع

حرفم خواہناخواہ رو قطع کردم!
کمی سکوت کردم و در آخر طاقت نیاوردم و پرسیدم:
از کی سوسن رو پیدا کردین؟ یعنی... از کی فهمیدین
سوسن خواہر مہ؟!

باز ہم نگاہ حاج سالار عجیب و غریب شد!
بعد از دقایقی حاج سالار گفت: خب... خب وقتی
فہمیدم کہ... شرایط طوری نبود کہ بہت حقیقت رو
بگم!

چشم‌ہام ریز شد.

- متوجہ نمیشم! مگہ چه اتفاقی افتادہ بود؟!
دو نہ‌ہای عرق بہ وضوح روی پیشونی حاج سالار
دیدہ میشد!

کلافه دستی به ریشش کشید.

- نمی‌دونم می‌دونی یا نه... اما تو...

با بی‌طاقتی پرسیدم: من چی؟!؟

نگاهش رو به گل‌های فرش دوخت.

- تو و سوسن یه خواهر دیگه هم داشتین!

زمزمه کردم: صحرا!

حاج سالار به یک آن سرش رو بلند کرد و با تعجب

نگاهم کرد.

با تته پته پرسید: تو... تو می‌دونستی؟!؟ نویسنده: نازیلا ع

حاج سالار چرا باید از شنیدن اسم "صحرا" از زیون

من انقدر تعجب می‌کرد؟!؟

اصلاً تعجب می‌کرد یا می‌ترسید؟!؟

برای اینکه نسبت به خودم مشکوکش نکنم، سعی

کردم خیلی معمولی جواب بدم.

- آره خب... وقتی فهمیدم سوسن خواهرمه، فهمیدم

خواهر دیگه‌ای هم داشتم... اگه الآن اسمی از صحرا

نبردم، بخاطر اینه که...

مکت کردم تا جواب مناسبی پیدا کنم که این‌بار حاج

سالار با بی‌طاقتی پرسید: که چی؟!؟

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_374#

گوشه‌ی لبم رو جویدم.

- خب من با صحرا خاطره‌ای ندارم!

و تو دلم گفتم جاوید اونقدر باهات خاطره داره که

جای من رو هم خالی کنه!

و در مقابل نگاه منتظر حاج سالار ادامه دادم: بخاطر

همین راحت‌تر تونستم با این قضیه که صحرا هم

خواهرم بوده، کنار بیام، اما خب سوسن...

آهی کشیدم.

- این همه سال می‌شناختمش و نزدیکش بودم ولی

نمی‌دونستم خواهرمه!

حاج سالار با نگاهی گیج سرش رو تکون داد، انگار

که اصلاً متوجه هیچ کدوم از حرف‌هام نشده!

احساس می‌کردم فکرش پیش صحر است!

احساس عجیبی نسبت به صحرا داشتم!

خواهرم بود و حتی عکسش رو هم ندیده بودم!

دختری بود که شوهرم عاشقش بود و مرگ هم باعث

نشده بود فراموشش کنه!

خواهرم اونقدر برای شوهرم عزیز بود که روز
فوتش حاضر بود به زنش دروغ بگه، ازش بگذره و
تنه‌اش بذاره!

حاج سالار که یک عمر تو ذهنم بالبهت‌ترین مرد بود،
با شنیدن اسم "صحرا" به هم می‌ریخت و از این رو
به اون رو میشد!

انگار این فقط جسم "صحرا" بود که بین ما نبود و
یادش تو خاطر همه زنده بود... چراکه بردن اسمی
ازش همه رو تو فکر می‌برد!

سر رسیدن طاهر اجازه نداد من و حاج سالار حرف
دیگه‌ای بزنیم.

حاج سالار از این بابت خوشحال شد و من متعجب و
کنجکاو!

رفتار طاهر به گرمی گذشته نبود، اما خب حداقل با
بی‌اعتنایی هم از کنارم رد نشد و یا رو برنگردوند!
جلو اومد و خیلی معمولی سلام و احوال‌پرسی کرد.
مثل گذشته، زمانی که بهم رسید پیشونیم رو نبوسید و
من هم متقابلاً فقط جواب سلامش رو دادم! نه گفتم که
حالم خوبه و نه پرسیدم که خودش چطوره!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_375#

طاهر کنار حاج سالار و روبروی من نشست.
از این حرکتش ابرو هام بالا پرید و از عمد چادرم رو
که روی شونه هام افتاده بود، با وجود چارقد، روی
سرم کشیدم.

این حرکت از چشم طاهر دور نمود و سرش رو پایین
انداخت.

حالا که اون من رو محرم خودش نمی‌دونست، من
چرا باید اون رو محرم خودم می‌دونستم؟!
در اتاق بعد از اومدن طاهر نیمه‌باز مونده بود و طیبه
خانوم نمی‌تونست پشتش مخفی بشه تا به حرف هامون
گوش بده، در نتیجه بعد از دقایقی این پا و اون پا
کردن همراه مینا در حالیکه سینی چای دستش بود،
وارد اتاق شدن.

مینا سلام زیر لبی داد و با اشاره‌ی چشم و ابروی طیبه
خانوم، سینی رو وسط اتاق، بدون اینکه به کسی
تعارف کنه، روی زمین گذاشت!

من هیچ احتیاجی به یک استکان چایی نداشتم، اما
همین چند وقت پیش بود که مینا و طاهر محتاج کمک
بودن و من از شون دریغ نکرده بودم.

همین کار هاشون یادم می‌موند و یاد می‌گرفتم مثل
خودشون باشم؛ بی‌اعتنا و بی‌رحم!
اتاق غرق سکوت شده بود.

با اینکه شرایط فراهم بود و خوب می‌تونستم طعنه‌ای
به مینا که کنار طویه خانوم و حرف نیشداری به طاهر
که بین پدر و مادرش نشسته بود بزنم، سکوت روایلیع
انتخاب کردم.

با وجود این رفتارها آگه به گذشته برمی‌گشتم، برای
خلاص شدن از این زندگی و خانواده حتماً ازدواج
می‌کردم! حتی آگه اون آدم جاوید بود!
تو اون جمع، انگار همه علیه من بودن!
مثل روز برام روشن بود که حاج سالار جلوی جمع
هیچ حرف خاصی نمی‌زنه!

الکی‌الکی من رو کشونده بود اینجا و من با دیدن
آدم‌هایی که یک روز خانوادم بودن و حالا از هر
گریه‌ای غریبه‌تر، فقط عذاب سهم این همه دلتنگیم
شده بود!

بخاطر این آدم‌ها تن به ازدواج داده بودم و زندگی و
جوونیم به یغما رفته بود، فقط به این جرم که دختر
آهو بودم!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_376#

به هر گوشه از اتاق مهمان چشم می‌دو ختم تا چشمم به
آدم‌های مقابلم نیفته.

یک زمانی اجازه‌ی پا گذاشتن به این اتاق رو نداشتم،
مگه اینکه مهمون بیاد و حالا مستقیماً به این اتاق
دعوتم کرده بودن!

با تموم این‌ها، هر نقطه از همون اتاق هم خاطره‌ای
رو برام زنده می‌کرد!

اونقدر غرق فکر به گذشته و آدم‌های دورم شده بودم
که متوجه گذشت زمان نشدم.

با صدای کوبیده شدن در، نه تنها من، بلکه حاج سالار
و بقیه هم از جا پریدن.

طاهر زودتر از جا بلند شد و اتاق رو ترک کرد. به ترتیب حاج سالار، طیبه خانوم و مینا پشت سرش راه افتادن.

با بی تفاوتی بدون اینکه یک میلی متر از جام تکون بخورم، همون جا تو اتاق نشستم. با خستگی چشم هام رو بستم، اما صدای داد و فریاد جاوید مانع از این شد که برای یک ثانیه نفس آسوده بکشم.

- زن من کو؟! -

نمی دونم بخاطر چی، اما باز هم تپش قلب گرفتم! ترسی نداشتم، در واقع برام اهمیتی نداشت جاوید جلوی حاج سالار و طیبه خانوم دیوونه بازی در بیاړه، چون اون ها رو خانواده ی خودم نمی دونستم و با وجود مشکلات زیاد زندگیم، به آبروداری در مقابل چنین آدم هایی که رفته بودن به گوشه ی سیاه قلب و ذهنم فکر نمی کردم!

باز هم صدای داد جاوید میومد که سراغم رو می گرفت، اما انگار یه تیکه سنگ شده بودم که نمی تونستم از زمین دل بکنم.

عجیب بود که هیچ کس هیچ حرفی برای آروم کردن
جاوید نمیزد!
نه حاج سالار مثل نیم ساعت پیش دخترم دخترم
می کرد و نه طیبه خانوم بخاطر آبروشون تو این محله
و در و همسایه اعتراض می کرد!
در آخر طاهری که اون همه مدت به جاوید پناه برده
بود و اون سر و سامونش داده بود، گفت: سراغ زنت
رو از ما می گیری!؟

نویسنده: نازیلا ع

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه ی چشم عسلی من
part_377#

و همین سوال خشم جاوید رو بیش تر کرد.
- سراغ زنت رو از شماها می گیرم، چون همین حاج
سالار جلوی زن من رو وسط بازار گرفته، به زور
آوردتش تو این خراب شده!
صدای طاهر به گوشم رسید.
- احترام خودت رو نگه دار! خراب شده کجا بود!؟
حدس می زدم پوزخند گوشه ی لب جاوید نشسته!

- تو الآن از اين ناراحتی كه به خونه‌تون گفتم
خراب شده؟!
و باز با صدای بلندتری گفت: پدر جنابعالی زن من
رو دزدیده!

بالآخره حاج سالار لب باز كرد به حرف زدن.

- دزدیدن كجا بود؟! طلعت دختر منه!

لبخند تمسخر آمیزی روی لب‌هام نشست.

چرا حاج سالار با تکرار این جمله، درد من رو

بیش‌تر می‌کرد؟!

شك نداشتم جاوید برای این جمله‌ی حاج سالار جواب

خوبی داره!

به هیچ عنوان دلم نمی‌خواست دیدن این صحنه رو از

دست بدم!

به سختی از جا بلند شدم و به سمت پنجره رفتم.

همون‌طور كه حدس می‌زدم لب‌های جاوید به طرز

مسخره‌ای كج شده بودن و با سبیل‌های پرپشت و

تاب‌دارش، صورتش به تنهایی منظره‌ی جالبی رو

پدید آورده بودن!

جاوید فاصله‌ی چند قدمیش با حاج سالار رو طی كرد

و مقابلش ایستاد، درحالی‌كه يك دستش تو جیبش بود،

دست دیگهش رو بالا برد و ضربه‌ای به شونه‌ی حاج سالار زد.
- دخترت؟! -

حاج سالار تنها سرش رو تگون داد.
جاوید دوباره حرکتش رو تکرار کرد.
- که طلعت دخترته؟! -

حاج سالار در کمال آرامش باز هم جواب مثبت داد!
جاوید این بار دستش رو عقب کشید و تو جیبش گذاشت.

- پس تا نرفتم و به جرم دزدیدن ناموسم ازت شکایت نکردم، هر کجا طلعت رو قایم کردی بگو بیاد وگرنه بی‌خیال نگه داشتن احترام این پشمک‌های رو سر و صورتت می‌شم!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه‌ی چشم‌عسلی من
part_378#

حاج سالار بدون هیچ حرفی به جاوید خیره شده بود، اما در عوض طاهر با حرص گفت: احترام خودت رو نگهدار جاوید!

جاوید که نسبت به طاهر قد بلندی داشت، از بالا
نگاهش کرد.
- همین که با مأمور شهربانی نیومدم اینجا از سرتون
هم زیاده! در ضمن... تو کار بزرگترت هم دخالت
نکن پسر کوچولو! از این به بعد هم خان آخر جاوید
یادت نره!

طاهر با فک فشرده شده جاوید رو نگاه کرد و به
سمتش رفت، اما قبل از اینکه بخواد حرکتی از
خودش انجام بده حاج سالار دستش رو مقابلش نگه
داشت.

- حرف حسابت چیه پسر؟!
نگاه جاوید بی حوصله شد.
- خودت خوب می دونی حرف حسابم چیه! طلعت
کو؟! زن من کو؟! هان؟!
بالآخره صدای طیبه خانوم دراومد.
- صدات رو بیار پایین! ما تو این محل آبرو داریم!
زنت رو که نکشتیم، داد و هوار راه انداختی!
جاوید با خشم به طیبه خانوم نگاه کرد.

- نه بیاین بکشین! حرف من که یادت نرفته طیبه خانوم؟! بخواین بلایی سر طلعت بیارین یا ذره‌ای ناراحتش کنید، می‌دونید که چیکار می‌کنم! طیبه خانوم که انگار جونش به جون طاهر بند بود و تهدید جاوید یادش اومد، خیلی زود در مقابلش کوتاه اومد و با ملایمت گفت: خب ما تو در و همسایه آبرو داریم! اینطوری که داد می‌زنی...

جاوید با گفتن "نچ" ی حرفش رو قطع کرد.
- آبرو آبرو! از کدوم آبرو حرف می‌زنید آخه؟! باز یلایع با دست به حاج سالار اشاره کرد و ادامه داد: همین آقا که انقدر سنگش رو به سینه می‌زنید هیچ می‌دونید چی کار کرده؟!!

حتّی از پشت پنجره هم می‌تونستم عوض شدن رنگ نگاه طیبه خانوم رو که حالا شک و تردید به خودش گرفته بود تشخیص بدم!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه‌ی چشم‌عسل‌ی‌من
part_379#

اما طاهر با اطمینان سینه سپر کرد و پرسید: مگه
چیکار کرده؟! غیر از اینکه دست دخترش رو گرفته
آورده خونهش؟! تو که نمی‌داری طلعت بیاد به ما سر
بزنه، پس حالا هم که آقاش آوردش اینجا، حق
اعتراض نداری!

جاوید دستش رو به حالتی که انگار داره پشهای رو تو
هوا پس می‌زنه، مقابل طاهر تکون داد.

- باز تو حرف زدی بزمجه؟! برو کنار باد بیاد!

من نمی‌دارم طلعت بیاد پشتون؟! یا مادرت از این یلایع
خونه بیرونش کرد؟!!

طاهر عصبی با کف دستش ضربه‌ای به سینه‌ی جاوید
زد، اما دریغ از میلی‌متری حرکت از جاوید!

- تا همین چند دقیقه پیش داشتی به ریش آقام حرف
می‌بستی، حالا نوبت مادر بیچاره‌م شده؟!!

جاوید دست طاهر تو دستش گرفت و طوری فشارش
داد که آخش دراومد.

- دورویی دیگه! کاریش نمیشه کرد! همین چند وقت
پیش بود التماس می‌کردی زیر بال و پرت رو بگیرم!
حالا واسه من دم در آوردی؟! اما مطمئن باش بخاطر

طلعت هر کاری می‌کنم، لازم باشه پاچه‌ی تو رو هم
می‌گیرم بچه!

دست طاهر هنوز تو دست جاوید بود و از حالت
صورتش مشخص بود داره چه دردی رو تحمل
می‌کنه، با این حال انگار حاضر به کوتاه اومدن در
مقابل جاوید نبود!

با خنده‌ی زورکی گفت: چه خوب! پس اعتراف
می‌کنی که سگی!

جاوید بدون اینکه چیزی به روی خودش بیاره، ابرو
بالا انداخت و جواب داد: اون هم چه سگی! لازم باشه
هار هم میشم!

و باز هم دست طاهر رو فشار داد که مینا طاقت
نیاورد و داد زد: تو رو خدا ولش کنید! دستش
شکست!

جاوید با تمسخر خندید.

- دستی که بخواد بایه فشار ساده بشکنه، همون بهتر
که بشکنه!

مینا با چشم‌های گردشده و ترسیده نگاهش کرد.

- یعنی چی؟! -

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_380#

جاوید با نیشخند گفت: من خیلی ساده حرف زدم، فکر نمی‌کنم پیچیده بوده باشه! اگه هم متوجه نشدی، از خنگی خودته دیگه... اما نگران نباش، به صورت عملی بهت نشون میدم.

و در مقابل چشم‌های متعجب بقیه، با یک حرکت دست طاهر رو طوری پیچوند که صدای عربدهش به هوا رفت!

جاوید بالاخره طاهر رو رها کرد و با لبخندی روی لبش به طاهر که درست مقابل پاهاش روی زانو به زمین افتاده بود و از درد به خودش می‌پیچید نگاه کرد.

بدون شک جاوید داشت روی دیگهش رو نشون می‌داد که من از درکش عاجز بودم! علاوه بر این، انگار پاهام به زمین چسبیده بودن که هیچ حرکتی از خودم نمی‌تونستم نشون بدم! نگاهم با بی‌قراری توی حیات چرخید.

مینا با گریه کنار طاهر نشسته بود و سعی داشت
دستش رو بگیره...
طیبه خانوم تو سر و صورت خودش می‌کوبید،
موهایش رو می‌کشید و جاوید یا شاید هم من رو نفرین
می‌کرد!

جاوید دست تو جیب شلوارش کرده بود و در کمال
آرامش به صحنه‌ای که خلق کرده بود، نگاه می‌کرد.
و حاج سالاری که هیچ‌وقت اجازه نداده بود صدا از
خونه‌ش بیرون بره، بدون هیچ حرفی تنها به جاوید
نگاه می‌کرد! عجیب‌تر این که کوچک‌ترین توجهی به
حال طاهر و بقیه نداشت!

سکوت جاوید انگار طیبه خانوم رو عصبی کرد که
طاقت نیاورد و به سمتش حمله‌ور شد.
جثه‌ش کوچیک نبود، اما خب در مقابل جاوید هیچ به
حساب می‌ومد! چیزهایی رو زیر لب می‌گفت و سعی
داشت یقه‌ش رو بین دست‌هایش بگیره.
جاوید به دستش رو از جیبش درآورد و جفت
دست‌های طیبه خانوم رو گرفت.
- آرامشت رو حفظ کن، میفتی سخته می‌کنی ها!

با دلسوزی نیم‌نگاهی به طاهر انداخت و ادامه داد: من فقط می‌تونم پاسخگوی دست شکسته‌ی پسر ت باشم! مینا که گریه می‌کرد و متوجّه حرف‌های جاوید نشد، اما طاهر خواست از جا بلند بشه که ضعف و درد مانع شد! تنها غرید: خدا لعنتت کنه!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من

part_381#

جاوید دست‌های طیبیه خانوم رو که با نفرت داشت نگاهش می‌کرد، رها کرد و با بی‌تفاوتی رو به طاهر گفت: به دعای گربه سیاه بارون نمی‌باره! و با بی‌حوصلگی از حاج سالار پرسید: زنم رو صدا می‌کنی یا اینجا رو روی سرت خراب کنم؟! منظور جاوید از خراب کردن این خونه رو سر حاج سالار، آتش زدن یا ویرون کردن خونه نبود... مشخص بود جاوید از حاج سالار چیزهایی می‌دونه که گفتنشون جلوی طیبیه خانوم و بقیه، این خونه که نه، در واقع این زندگی رو ویرون می‌کنه!

طیبه خانوم انگار قضیه رو جدی نگرفته بود که گفت:
خراب کن ببینم! خراب کن ببینم خودت و زنت
می‌تونین از زیر آجر و خاک و این کوفت‌ها جون
سالم به در کنید!

حاج سالار نیشخند زنان حاج سالار رو نگاه کرد.
- اصلاً هر چقدر فکر می‌کنم می‌بینم حتی همین طیبه
خانوم هم برات زیادی بوده! حیف شده!
چشمکی زد.

نویسنده: نازیلا ع

- بدجوری اسکلش کردی ناقله!
و باز هم تکرار کرد: یا طلعت رو هر کجا قایم
کردی، صدا کن بیاد یا چیزهایی میگم که خودش ازت
متنفر میشه و میاد پیش خودم!
حاج سالار بالاخره سکوتش رو شکست.
- جاوید... باید...

اما طیبه خانوم حرفش رو قطع کرد.
- بگو!

نگاه جاوید بین حاج سالار و طیبه خانوم چرخید.

زمزمه‌وار پرسید: بگم؟!!

طیبه خانوم مصمم گفت: آره! همین الان بگو

همه‌مون بشنویم!

حاج سالار غرید: طیبه!
طیبه خانوم با سادہ لوحی گفت: تو کہ آتویی دست این
پسرہ نداری! بذار بگہ، دست زنش رو بگیرہ و برہ
از اینجا!

طاہر صداش در اثر درد ضعیف و بی جون بود، اما
خیلی خوب متوجّہ حرفش شدم.
- راست میگہ آقا جون! بذار بگہ. طلعت رو ببرہ.
شرشون از سر ما کم بشہ!

به این جرم کہ دختر آہو ہستم بہ طیبہ خانوم حق از بلایع
می دادم نخواد من رو ببینہ، اما از حرف طاہر فقط
دلم شکست! من یک عمر بر اش خواہر بودم و
می خواست شرم از سرش کم بشہ؟
ShahedNA@

#او_شاهد_بود 😊 #ملکہ ی چشم عسلی من
part_382#

جاوید با تحقیر بہ طاہر نگاہ کرد.
- مطمئن باش بخاطر این حرف ہات بعداً باہات کار
دارم پسر کوچولو!

و رو به طیبه خانوم گفت: من میگم، اما یه سؤال
بدجوری ذهنم رو مشغول کرده... می‌خوام بدونم جایی
جز این خراب شده برای زندگی دارین؟!
با نیشخند کمی مکث کرد و ادامه داد: آخه چیزهایی
که می‌خوام علاوه بر طلعت، باعث میشه شماها هم از
این خونه فراری بشید!

حاج سالار با اخطار اسم "جاوید" رو صدا زد و طیبه
خانوم با شک و تردید زمزمه کرد: بگو!

الحق که جاوید خوب بلد بود با کلمات بازی کنه! باز یلایع
طوری حرف میزد که یک لحظه شک و تردید رو به
جون آدم مینداخت و لحظه‌ای بعد این فکر که فقط داره
دستت میندازه به ذهنت خطور می‌کرد! طیبه خانوم
هم دچار چنین حالتی شده بود و حاج سالار هم با صدا
زدن هاش فقط به شک و تردیدش دامن میزد.
تموم وجودم چشم شده بود و از پشت پنجره به لب‌های
جاوید خیره شده بودم.

خوب می‌دونستم حتی اگه خودم رو به جاوید نشون
بدم، فایده‌ای نداره!

اون تصمیم خودش رو گرفته بود و بخاطر حرف‌هایی
که ظاهر زده بود، سکوت نمی‌کرد.

با اینکه دختر واقعی این خانواده نبودم، اما دلم
میخواست حقیقت رو بدونم.
احساس می کردم چیزی که جاوید می خواد بگه،
بی ربط به من و از دواجمون نیست!

با شنیدن اسمم از زبون جاوید، حواسم رو جمع کردم.
- می دونید چرا وقتی بهم خبر دادن سالار وسط بازار
جلوی طلعت رو گرفته و به زور بردتش، ترسیدم؟!
حاج سالار سرش رو پایین انداخت.

نگاه طیبه خانوم روی حاج سالار نشست. *سیده: نازیلا*
مینا انگار حال طاهر رو فراموش کرد که با
کنجکاو به دهن جاوید چشم دوخت.

اما طاهر با تمسخر به جاوید گفت: نه نمی دونیم!
و اخم کرد و لحنش جدی شد.
- درضمن... سالار نه و حاج سالار!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه ی چشم عسلی من

part_383#

جاوید با عصبانیت لگدی به پای طاهر زد.
- زر نزن دیگه!

طاهر باز هم آخی از درد گفت و جاوید با پوز خند
زمزمه کرد: حاج سالار! حاجی! هه!
و بدون توجه به بقیه، عقب عقب رفت و لبه‌ی حوض
نشست. با کینه و دشمنی به حاج سالار خیره شد.

- تو عادت داری دخترهای مردم رو بدبخت کنی!
طلعت هم که دختر واقعیت نیست، پس می‌تونی
غلط‌های زیادی بکنی که البته... من نمی‌ذارم!

دلم نمی‌خواست به این فکر کنم که "بدبخت کردن
دخترهای مردم" بعد از این همه مقدمه‌چینی جاوید
فقط یک معنی می‌تونه داشته باشه!

هرچی هم که بود یک زمانی به حاج سالار به چشم
پدر نگاه می‌کردم.

صدای مبهوت طیبیه خانوم به گوشم رسید.

- بدبخت کردن دخترهای مردم؟!!

جاوید بدون اینکه نگاهش رو از حاج سالار بگیره،
جواب مثبت به این سؤال داد.

طیبیه خانوم وارفته به جاوید خیره شد و به تته‌پته افتاد.
- یعنی... یعنی...

جاوید در مقابل تکرار چندباره‌ی "یعنی" نجی کرد.

- به طوری یعنی یعنی می‌گید و بهم نگاه می‌کنید انگار
معنیش رو نمی‌دونید!
طاهر دوباره با حرص گفت: کم به آقاجون من تهمت
بزن جاوید! حاله که خوب بشه...
جاوید به سرعت سرش رو به سمت طاهر برگردوند.
- حالت که خوب بشه! هنوز که نشده! اصلاً از کجا
معلوم خوب بشه!

طاهر با غیظ گفت: جاوید!

جاوید زمزمه کرد: جاوید و زهرمار! نویسنده: نازیلا ع
و با صدای بلندتری ادامه داد: اگه آقاجونت، حاج
سالار یوسفی، بی‌گناهه، پس چرا مثل مترسک
همون جا ایستاده؟!

با نیشخند حاج سالار رو نگاه کرد.
- زن من رو می‌زدی، اما جرأت نداری از خودت
دفاع کنی؟!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه‌ی چشم‌عسلی من
part_384#

حاج سالار باز هم هیچ حرفی نزد!

طیبه خانوم مبهوت بود و مینا کنجکاو.
و تنها طاهر بود که حرف میزد و سؤال می پرسید!
- یه چیزی بگو آقاجون! این پسره می خواد
کثافتکاری های خودش رو بندازه گردن شما!
جاوید با صدای آرومی گفت: کثافتکاری! این هم میشه
گفت!

عکس العمل حاج سالار در مقابل نگاه منتظر و شاید
ملتمسانه ی طاهر، سر به زیر شدن بود!
طاهر به سختی و با زحمت از جا بلند شد. نازیلایع
به سمت حاج سالار رفت.
- آقاجون؟!

جاوید باز هم نچی کرد.
- از "یعنی یعنی" رسیدیم به "آقاجون آقاجون"!
و با تمسخر رو به حاج سالار گفت: بگو دیگه
آقاجونش!

با نگاهی به بقیه ادامه داد: همه منتظر تو هستن که از
خودت دفاع کنی!
دست های حاج سالار مشت شد و باز هم حرفی نزد.
نگاه جاوید با بی تفاوتی روی بقیه چرخید.
- حالا که تو نمیگی، من میگم!

چند ثانیه سکوت کرد.
انگار که چیزی یادش اومد، چشم‌هاش رو ریز کرد و
به طاهر خیره شد.

- گفتم من می‌خوام کثافتکاری‌هام رو بندازم گردن آقا
جونت؟!!

طاهر درحالی‌که نفس‌نفس می‌زد، با لحنی شبیه لحن
جاوید و درحالی‌که "آقا جون" رو با تأکید و تشدید ادا
می‌کرد، جواب داد: آره من گفتم، اصلاً هم شکی
نیست که هدف‌ت اینه همه‌چیز رو بندازی گردن آقاجون
من!

جاوید خندید.

- تو خیلی بی‌جا کردی گفتم... اما باید بگم من با
گردن آقاجونت کاری ندارم!
طاهر بلافاصله جواب داد: چرا! اتفاقاً قصد تو اینه که
خودت رو تبرئه کنی!

- اوه! چه لفظ قلم! تبرئه! اتفاقاً طلعت فکر می‌کنه من
به جای آقاجونت به اون دختر دست‌درازی کردم!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه‌ی چشم‌عسل‌ی من

part_385#

دستم از روی پرده‌ی گلدار سر خورد و بالرزش کنار بدنم نشست.

صدای طاهر به گوشم رسید که می‌گفت "تا الان پای آقاجون وسط بود، حالا شد طلعت؟!!"

جوابی رو که جاوید داد نشنیدم.

فقط یک اسم تو ذهنم بود؛ صحرا!

جاوید گفته بود به زودی بهم ثابت می‌کنه که درباره‌ی صحرا هیچ گناهی نداشته و من رو شرمنده‌ی خودش می‌کنه.

ای کاش این فرصت پیش نمی‌ومد و هیچ چیز برام ثابت نمیشد!

شک و تردید نسبت به جاوید برام قابل تحمل‌تر از این بود که حقیقت تلخ رو بفهمم!

این اولین بار نبود که حاج سالار با کارهایش من رو غافلگیر می‌کرد...

اما غافلگیری مجبور کردنم به ازدواج کجا و فهمیدن ماجرای تجاوز کجا؟!!

با اینکه هیچ‌وقت صحرا رو ندیده بودم، اما خواهرم بود.

حاج سالار ادعا می کرد عاشق مادر ماست و به دخترش تجاوز می کرد؟! چطور باید باور می کردم سرپرستی من رو به عهده گرفته و به دختر دیگهی آهو دست درازی کرده؟! چطور ممکن بود برای من شونزده سال پدري کنه و دختر دیگهی آهو رو سرگردون کنه؟! دستم توان این رو نداشت که بالا بیاد و پرده ی گلدار رو دوباره کنار بزنه.

اما گوش هام فقط حرف های نامفهومی از ظاهر و از یلایع جاوید رو می شنید، باز هم خبری از حاج سالار نبود! حاج سالار همیشه می گفت سکوت علامت رضاست و حالا این سکوتش یعنی حرف های جاوید حقیقت محض بودن؟! کاش حداقل یک کلمه حرف میزد!

این سکوتش بدجور آزاردهنده بود! با قدم های سست اتاق رو ترک کردم. جاوید و طاهر هنوز در حال جروبخت بودن. نتونستم، شاید هم نخواستم حتی نیمنگاهی به حاج سالار بندازم!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_386#

باز هم مثل همیشه حق با جاوید بود!
با شنیدن این حرف‌ها دلم می‌خواست هرچه زودتر از
این خونه و آدم‌هاش فرار کنم!

برام هم دیگه فرقی نداشت به کی پناه ببرم!

فقط می‌خواستم برای همیشه از این خونه برم...
دست طویه خانوم روی بازوم نشست.

با ترس و چشم‌هایی که گردشده بود نگاهش کردم.
خبری از نفرت توی چشم‌هاش نبود، اما خب نگاهش
باز هم باعث خوف من میشد!

- اون دختر کیه؟

سرم رو به طرفین تکون دادم.

- تو می‌دونی!

ترسیده زمزمه کردم: نمی‌دونم!

بازوم رو فشار داد و خیره به چشم‌هام با صدای آروم،

اما لحنی کوبنده گفت: چرا! تو می‌دونی! شوهرت

همین الان گفت!

بازوم زیر فشار دستش در حال له شدن بود.

خودم رو عقب کشیدم تا من رو رها کنه.
تلاش هام راه به جایی نبرد. در نهایت این جاوید بود
که تازه متوجه حضورم شده بود و من رو از دست
طیبه خانوم آزاد کرد.

جاوید با غیظ رو به طیبه خانوم که با غضب نگاهم
می کرد، گفت: شوهرت رفته دنبال گند زدن به زندگی
مردم، تو زورت به طلعت رسیده؟!!

طیبه خانوم مصرانه گفت: بگو اون کیه؟! فقط اسمش
رو بگو!

جاوید نچی کرد.

- جان عزیزت دست از تتبون بی صاحب ما بردار
بابا!

و زمانی که طیبه خانوم خواست حرفی به من بزنه،
جاوید من رو پشت سرش قایم کرد و بی حوصله گفت:
از شوهرت بپرس!

لحن طیبه خانوم اینبار ملتمسانه شد.

- می دونی که نمیگه! اگه می خواست بگه، تو این

سال ها گفته بود! ازت خواهش می کنم!

جاوید کمی چرخید و با چشم هایی که شرارت از شون
می بارید، به حاج سالار سربه زیر نگاه کرد.

ابرویی بالا انداخت.
- وقتی خانوم محترمی مثل طیبه خانوم ازم خواهش
می‌کنه، آخه چطوری نه بگم؟!
ShahedNA@

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_387#

دست جاوید رو کشیدم.
نگران اینکه آبروی حاج سالار بیش‌تر از این بره و
جلوی طاهر و طیبه خانوم شرم‌نده بشه، نبودم.
همین الانش هم آبروی حاج سالار رفته بود.
تموم اعتبارش زیر سؤال رفته بود.
اهمیتی نداشت که اسم اون دختر چیه...
صحرا یا هر دختر دیگه‌ای...
مهم این بود که حاج سالار زندگی اون رو به نابودی
کشونده بود...
آینده و جوونی اون دختر و خواهرش رو تباه کرده
بود.
جاوید می‌خواست از خودش در مقابل من دفاع کنه که
کرده بود.

همونطور که تا این لحظه اسمی از "صحرا" نبرده بود، حالا هم لزومی نداشت دربارش حرفی بزنه. من از تکرار اسم "صحرا" توسط جاوید هم ترسی نداشتم.

ترسم از این بود که طیبه خانوم از زبون جاوید بشنوه، بلایی سرش بیاد و شرش باز هم دامن گیر من بشه... منی که دلم دیدن این آدم‌ها رو نمی‌خواست.

جاوید با شیطنتی که حال رو بد می‌کرد، پرسید: بگم اسمش رو؟! *نویسنده: نازیلیع*

بی‌جون دستش رو فشار دادم و با حرص نگاهش کردم.

جاوید دست آزادش رو به علامت تسلیم بالا برد.

- شرمنده طیبه خانوم... خاطر زخم برام عزیزتره!

نمی‌تونم درخواستون رو قبول کنم!

و رو به بقیه گفت: خداحافظ همگی!

ظاهر سد راهمون شد.

- کجا؟! اگه راست میگی، اسمش رو بگو!

جاوید با بی‌خیالی جواب داد: اگه دروغ می‌گفتم،

آقاجونت مثل مترسک اونجا نمونده بود! اما حالا که

انقدر اصرار می‌کنی بیا دم گوشت بگم!

و سرش رو نزدیک گوش طاهر برد.
طاهر گفت: وای به حالت اگه دروغ گفته باشی!
- برای من شاخ و شونه نکش بچه!
پشت سر جاوید راه افتادم، موقع رد شدن از کنار حاج
سالار، زمزمهش به گوشم رسید.
- کار من نبود طلعت!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه‌ی چشم‌عسلی من نویسنده: نازیلا ع
part_388#

هیچ حرفی نزد، حتی سرم رو هم بلند نکردم تا
نگاهش کنم.
اگه واقعاً کاری نکرده بود، پس چرا هیچ حرفی برای
دفاع از خودش نزد؟!
جاوید ایستاد و من هم به ناچار ایستادم.
چرخید و رو به طاهر گفت: بیا ببرمت درمونه‌ای،
جایی، بعداً نری بگی جاوید شل و پلم کرد!
طاهر بی‌حوصله نگاهش کرد.
- مگه نمی‌خواستی بری؟!
جاوید خندید.

- واضح داری میگی گم شم؟!
قبل از اینکه مینا بخواد حرفی بزنه، طاهر سرش رو
به علامت موافقت تگون داد.

جاوید باز هم خندهش رو تکرار کرد.
چطور می‌تونست تو این شرایط انقدر بخنده؟! به
وضعیتی که ساخته بود، افتخار می‌کرد؟!
دستم رو گرفت و هر دو به سمت در رفتیم.
باز شدن در، همسایه‌ها با شتاب عقب رفتن.

جاوید "نچ"ی کرد.
- مسلمون‌ها فال گوش و ایسادن کار درستی نیست ها!
دست تو جیبش کرد و با نیشخند ادامه داد: اما چه
میشه کرد؟! از قدیم گفتن دیوار موش داره، موش هم
گوش داره!

با خجالت چادرم رو جلوتر کشیدم و باز هم پشت
جاوید پنهون شدم.
اما چه فایده که با اون عروسی پرسروصدایی که اون
زمان تو باغ گرفته بودیم و از کوچیک به بزرگ،
غریبه و آشنا رو دعوت کرده بودیم، همه جاوید رو
دیده بودن! از طرفی خود حاج جواد هم آدم سرشناسی

بود. بدون شک به زودی خبر این دعوا توی بازار
می پیچید.
جاوید اونقدر تو همون حالت ایستاد که پیچچ همسایه ها
آروم گرفت و کم کم به خونه هاشون رفتن.
جاوید در ماشین رو باز کرد و با بی خیالی گفت: بیا
بانو!
با همون حالتی که با چادر صورتم رو پوشونده بودم،
جلو رفتم و سوار ماشین شدم.

نویسنده: نازیلا

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه ی چشم عسلی من
part_389#

جاوید در حالی که ماشین رو روشن می کرد، گفت:
دشمن ها عقب نشینی کردن طلعت. نقابت رو بردار.
زمزمه کردم: خوشحالی؟!
به سردی جواب داد: نه! یادآوری اون روزها برام
شیرین نیست!
از کوچه گذشتیم و من چادرم رو عقب تر کشیدم.

به نیم‌رخ جاوید خیره شدم. دلیل ناراحتیش واضح بود... یادآوری اون روزها رو دوست نداشت، چون صحرا رو از دست داده بود!

- چرا اینطوری نگاه می‌کنی؟!

نمی‌خواستم هیچ حرفی از صحرا بزنم.

این سؤال تو ذهنم بالا و پایین می‌شد... اگه جاوید

می‌دونست حاج سالار به صحرا تجاوز کرده و مثل

من تا چند وقت پیش خبر نداشت من خواهر صجرام،

پس چرا با من که عنوان دختر حاج سالار بودن زیاده

خودم یدک می‌کشیدم از دواج کرده بود؟!

ته دلم از جوابی که احتمالش می‌دادم می‌لرزید!

بعد از این همه واقعیت‌های تلخ، حتی دلم نمی‌خواست

یک درصد هم فکر کنم جاوید برای انتقام از حاج

سالار سراغ من اومده!

قضیه‌ی دستکاری چک با اون مبلغ هم که جای خود

داشت! اصلاً چه دلیلی داشت جاوید برای کسی که به

معشوقه‌ش تجاوز کرده، این همه پول خرج کنه؟!

با صدای جاوید از فکر بیرون اومدم.

- یعنی انقدر دلت برام تنگ شده که نگاهت رو از من

نمی‌گیری؟!

برای اینکه حرفی از صحرا نزلم، پای حاج سالار رو
به حرف هامون باز کردم.

- آبروش رفت!

جاوید نیمنگاهی بهم انداخت.

- کی؟!

سرم رو پایین انداختم و مشغول بازی با انگشت های
دست هام شدم. زیر لب گفتم: اون دیگه!

جاوید موشکافانه پرسید: منظورت سالاره؟!

با بهت و گیجی نگاهش کردم.

پوزخند زد.

- انتظار نداری که باز هم بهش بگم حاج سالار؟!

جوابی ندادم که با حرص گفت: این همه مدت دندون

رو جیگر گذاشتم و بهش حاجی گفتم کافیه! رسواش

می کنم!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه ی چشم عسلی من

part_390#

وقتی جاوید می گفت این همه مدت دندون روی جیگر

گذاشته، یعنی از مدت ها پیش این موضوع رو

می‌دونسته. جرأت نداشتم سؤالی ازش بپرسم.
می‌ترسیدم جاوید کتمان نکنه و من بیش‌تر از این
بشکنم!

توی دنیای به این بزرگی کاش یک گوشه برای من
بود. به جایی از زندگی رسیده بودم که به یک قبر هم
راضی بودم!

به خونه رسیدیم. جاوید من رو تنها گذاشت تا وسایلش
رو که حجره جا گذاشته بود، بیاره و این درحالی بود
که همیشه دست خالی می‌رفت و دست خالی می‌بازیلایع
برمی‌گشت!

با سستی از پله‌ها بالا رفتم و وارد خونه شدم.
نگاه بی‌قرارم به عکس جاوید کشیده شد و انگار تازه
گریه کردن یادم افتاد!

انگار تازه به عمق فاجعه پی برده بودم!
هرچقدر که فکر می‌کردم نمی‌تونستم به این ازدواج
خوش‌بین باشم!

دیگه نمی‌تونستم ساده‌لوحانه باور کنم که جاوید با دیدن
من تو نگاه اول عاشقم شده و بخاطر وجود "محمد" تو
زندگیم نقشه‌ی جعل امضا رو کشیده! همه‌ی این کارها
بخاطر صحرا بود!

چشم‌هام رو روی چهره‌ی مغرور جاوید تو عکس
بستم و اشک از گوشه‌ی چشم‌هام ریخت.
صورت رنگ‌پریده‌ی حاج سالار زمانی که اسم
"صحرا" رو به زبون آوردم، مقابل چشم‌هام زنده شد.
حاج سالار به صحرا دست‌درازی کرده بود...
من، دختر حاج سالار بودم و جاوید این رو
می‌دونست...

چهره‌ی حاج سالار از مقابل چشم‌هام کنار رفت و
جاش رو به جاوید داد.
جاوید خودش گفت این همه سال صبر کرده!
این همه سال صبر کرده بود تا من بزرگ بشم و با
اون نقشه خیلی راحت با من ازدواج کرده بود!
کاش روز عروسی فرار کرده بودم، نهایتش این بود
که آواره می‌شدم و مردم پشت سرم حرف می‌زدن.
اینجایی که من ایستاده بودم با مرگ فاصله‌ای نداشت!
ShahedNA@

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_391#
به خودم که اومدم چند ساعت گذشته بود.

با وجود بی‌حوصلگیم قبل از او مدن جاوید لباس‌هام
رو عوض کردم و گوشه‌ی تخت مچاله شدم.

زمانی که جاوید به خونه برگشت هوا تاریک شده بود.
هرچقدر صدام زد جوابی ندادم، بعد از دقایقی جاوید
هم اومد و روی تخت دراز کشید.

تموم سعیم رو کردم تا حرکتی از خودم نشون ندم، دلم
نمی‌خواست جاوید متوجه بیدار بودنم بشه.

خوشبختانه جاوید انگار خسته بود و زود خوابش ابردا،
اما از طرفی مثل گذشته دست‌هاش دور بدنم حلقه شده
بود و مجبور بودم همون حالت خسته‌کننده و ثابتی رو
که چند ساعت سپری کرده بودم، حفظ کنم.

تا خود صبح بین خروپف‌های جاوید فکر کردم. فکر
کردم، اما باز هم به نتیجه‌ای نرسیدم. یعنی باز هم باید
می‌سوختم و می‌ساختم؟! کاش دارویی بود که مصرف
کردنش باعث میشد همه‌چیز رو فراموش کنم، حتی
اسم رو!

شاید نزدیک یک ساعت از طلوع آفتاب گذشته بود که
بدنم از حلقه‌ی دست جاوید رها شد، کاش راهی هم
بود تا دست سرنوشت و اتفاقات لعنتیش رو که با تموم

قدرت به زندگی و جوونی من چسبیده بود، کوتاه
می کرد! تو فاصله‌ای که جاوید برای شستن دست و صورتش
اتاق رو ترک کرد و دوباره برای لباس پوشیدن
برگشت، باز هم تکونی به خودم ندادم.
انگار همه چیز برای جاوید مثل سابق و حتی بهتر شده
بود!

زیر لب آواز می خوند و از سایه‌ش که روی زمین
افتاده بود می تونستم تشخیص بدم در حال شیونه و حالت
دادن به موهاشه!

یعنی به قول خودش رسوا کردن حاج سالار انقدر
براش شیرین بود؟! به تیپ و قیافه‌ش می رسید تا زمانی که مردم تو حجره
و بازار به ریش حاج سالار می خندن، با افتخار و
ژست خاصی دست به سیل هاش بکشه و با همراهی
فریبرز بهشون بگه "خیالتون تخت... انتقامش رو از
دختر یکی یه دونه‌ش گرفتم، فقط شرمنده که طلعت،
خواهر معشوقه‌م بوده!؟!!"

ShahedNA@

#او_شاهد بود 😊 #ملکه‌ی چشم‌عسلی من
part_392#

و در مقابل مردم جلوش خم بشن و بابت این کار
تشویقش کنن!

فریبرز هم که گویا خرج و مخارج زندگیش از طریق
جاوید تأمین میشد، با غرور ازش حمایت کنه و بگه
"جاوید خان شکست نفسی می‌فرمایند، درواقع در حق
طلعت خانوم مردونگی کردن که از اون خونه
خلاصش کردن!"

با صدای در زدن جاوید رفت و بعد از دقایقی بوی
نون تازه خبر از سر زدن فریبرز می‌داد.

با گفتن جملاتی از قبیل "خسته‌م" و "خوابم میاد."
جاوید رو دست به سر کردم و در نهایت اون بعد از
صرف صبحونه‌ای که طول کشیدنش نشون می‌داد
چقدر کامل بوده، خونه رو ترک کرد.

با رفتنش تکونی به بدن خشک‌شده‌م دادم و خیره به
نقطه‌ای نامعلوم کم‌کم پلک‌هام سنگین شد.

ظهر ساعت دوازده بود که از خواب بیدار شدم.

هنوز هم احساس خستگی می‌کردم، اما کسل بودن رو
به خوابیدن و دیدن خواب‌های آشفته‌ای که بیش‌تر
مضطربم می‌کردن، ترجیح می‌دادم!
بعد از حموم نیم ساعتی، زمانی که مقابل آینه‌ی قدی
مشغول خشک کردن مو هام بودم و فکرم فرسخ‌ها
دورتر بود، صدای در زدن من رو به زمان حال
آورد!

اول می‌خواستم در رو باز نکنم، اما زمانی که کوبیدن
در بیش‌تر شد، به ناچار چادر به سر کردم و از خونه
خارج شدم.

پشت در ایستادم و با صدای آرومی پرسیدم: کیه؟!
خدا خدا می‌کردم طیبیه خانوم یا طاهر نباشه، با اتفاقات
دیروز حرمت‌های بین ما شکسته شده بود.
وقتی یاد قیافه‌ی عصبانی طیبیه خانوم می‌فتم ترس تو
تمام وجودم رخنه می‌کرد! می‌ترسیدم جایی تنها پیدام
کنه و در نبود جاوید تلافی حرص و عصبانیتش رو
سر من دربیاره!

باز هم سؤالم رو تکرار کردم و باز هم جوابی نشنیدم.
با توکل به خدا در رو باز کردم و با دیدن سوسن
آرزو کردم کاش طیبیه خانوم پشت در بود!

احساسات ضد و نقیض دست خودم نبود!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من

part_393#

مسخره بود، اما از وقتی فهمیده بودم سوسن

خواهرمه، می‌خواستم از شش دور باشم!

مطمئن نبودم حاج سالار مقصر جدایی و بی‌خبری ما

از هم بوده یا نه، اما هر چیزی که بود در مقابل

سوسن شرمنده بودم!

سوسن قبل از اینکه من حرفی بزنم، پرسید: راست

میگن؟!!

گنگ و گیج نگاهش کردم.

به چشم‌هاش که انگار آماده‌ی باریدن بود، خیره شدم.

از چی حرف میزد؟!!

- حاج سالار... اون به صحرا...

دست‌هام که چادر روی سرم رو سفت نگه داشته

بودن، سست شدن.

چادر از روی سرم افتاد و من تو اون آفتاب و گرما به

خودم لرزیدم!

سوسن که زیر لب چیزهایی رو زمزمه می‌کرد، با دیدن عکس‌العمل من سکوت کرد.
نگاهم رو از چشم‌های سوسن دزدیدم و آب دهنم رو قورت دادم.

قدرت انجام هیچ کاری رو نداشتم، فقط یک چیز تو دهنم بود؛ سوسن از کجا فهمیده؟!
در مقابل سنگینی نگاه سوسن، فقط تونستم از جلوی در کنار برم و به داخل اشاره کنم.

سوسن وارد حیاط شد و در رو بست. نویسنده: نازیلا ع
خم شد و چادرم رو به دستم داد.

به نشونه‌ی تشکر تنها سرم رو تکیه دادم، لب‌هام حتی برای لبخند تصنعی هم کش نمی‌ومدن!
دست سوسن روی کمرم نشست و من از جا پریدم.
زمزمه‌ش رو که می‌گفت "پس حقیقت داره!" شنیدم و خودم رو به نشنیدن زدم.

به کمک سوسن از پله‌ها بالا رفتیم.
سوسن دستم رو لمس کرد و من از احساس گرمای دستش تازه فهمیدم بدنم چقدر سرد و بی‌حس شده!
سوسن به سمت آشپزخونه رفت و قبل از اینکه واردش بشه "با اجازه" ای گفت.

دقیقا روی آشپزخونه نشسته بودم و سوسن مقابل دیدم بود. خیره به حرکاتش، سرم رو به دیوار تکیه دادم.

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_394#

خوب بود که تو چنین شرایطی خواهر آدم کنارش باشه، اما وضعیت ما دو نفر معمولی نبود. این همه سال خیلی وقت‌ها کنار هم بودیم بدون اینکه از حقیقت خبری داشته باشیم و حالا که من واقعیت رو فهمیده بودم، احساس بیچارگی می‌کردم!

- با این تشکیلات نبات ندارین واقعا؟!
با صدای سوسن از فکر بیرون اومدم.
سرم رو تکیه دادم.

- چرا... چرا...

- خب کجاست؟!

کمی از دیوار فاصله گرفتم.
با گنجی به سوسن نگاه کردم.

هرچقدر فکر می‌کردم به نتیجه‌ای نمی‌رسیدم، انگار
که سخت‌ترین سؤال رو ازم پرسیدن!
سوسن درحالی‌که دور خودش می‌چرخید و گاهی
شیشه‌ای رو جابه‌جا می‌کرد، زیر لب گفت: معلوم
نیست حواسش کجاست!

و لحظاتی بعد با صدای بلند گفت: پیداش کردم!
دوباره سرم رو به دیوار تکیه دادم و این بار چشم‌هام
رو بستم.

برخلاف دقایقی پیش سؤالات زیادی تو سرم بالا و یلایع
پایین میشد...

حالا که سوسن همه‌چیز رو فهمیده بود، چیکار باید
می‌کردم؟!

طبق قرارم با جاوید حالا دیگه هم باید مثل سابق
باهاش زندگی می‌کردم و هم ازش در مقابل سوسن
می‌تونستم دفاع کنم.

نشستن سوسن رو کنار خودم احساس کردم و از جا
پریدم.

سوسن دست از هم زدن نبات‌ها برداشت و استکان
رو به دستم داد. ♦

- چته؟!

باز هم نگاهم رو ازش دزدیدم و به استکان توی دستم
خیره شدم.

چطور باید ازش فرار می‌کردم؟!
سوسن بازوم رو لمس کرد و من لب گزیدم.
- حالا که فهمیدی جاوید اون بلا رو سر صحرا
نیاورده، خوشحال نیستی?!
ShahedNA@

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه‌ی چشم‌عسلی من: نازیلایع
part_395#

خیره به استکان توی دستم، بی‌ربط پرسیدم: چرا قند
نه؟!
صدای متعجب سوسن به گوشم رسید.

- چی?!
به ناچار نگاهم رو بهش دوختم.
- میگم چرا آب‌قند نه؟! چرا نبات ریختی تو استکان?!
ابروهای سوسن بالا پرید.
- دنبال بهونه‌ای?!
تو سکوت نگاهش کردم.

- حالا چه فرقی می‌کنه طلعت؟ آب‌قند یا نبات! تو فشارت افتاده خب... و جمله‌ش رو ادامه نداد.

کمی سکوت برقرار شد تا اینکه سوسن پرسید: حالت خوبه طلعت؟!

از شنیدن این سؤال کل وجودم ناخودآگاه لرزید. تو این چند وقت حتی جاوید هم این سؤال رو از من نپرسیده بود!

استکان از دستم افتاد و سوسن با هول بغلم کرد: نازیلایع این بار از برخورد و لمس دست‌هاش فرار نکردم. بدون هیچ مقاومت و مخالفتی سرم رو روی شونه‌ی سوسن... روی شونه‌ی خواهرم... گذاشتم. گریه کردم و سوسن فقط دستش رو روی موهای نمدارم کشید.

گریه کردم و سوسن با سکوتش دلداریم داد. اگه گذشته‌ها بود، شاید حال بدم رو از سوسن مخفی می‌کردم، اما حالا جریان فرق می‌کرد! اونقدر با سوسن احساس نزدیکی و صمیمیت می‌کردم که نمی‌تونستم در مقابلش احساساتم رو کنترل کنم!

نمی‌دونم چقدر گذشت، اما بالآخره آروم شدم و از
آغوش سوسن دل‌کندم.
با لبخند غمگینی نگاهم کرد و به آشپزخونه رفت.
دقایقی بعد با استکانی تو دستش برگشت.
استکان رو به سمتم گرفت و زمزمه کرد: این بار
آب‌قنده!

با لبخند تصنعی ازش تشکر کردم و چند جرعه از
محتویات استکان رو نوشیدم.

سوسن با من گفت: نمی‌دونم خوشحال باشم... از یلایع
اینکه جاوید... جاوید کاری نکرده... یا ناراحت باشم
از اینکه... از اینکه حاج... یعنی اصلاً نمی‌دونم چی
بگم!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من

part_396#

استکان رو روی زمین گذاشتم.
و زمانی که سکوت سوسن طولانی شد، به خودم
جرات دادم و پرسیدم: از کجا فهمیدی؟!
سوسن که انگار تو فکر بود با تعجب پرسید: چی؟!

چشم‌هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.
حاضر نبودم اسم حاج سالار رو به زبون بیارم!
زمزمه کردم: از کجا فهمیدی که کار اون بود؟! یعنی
اینکه...

چشم‌هام رو باز کردم و خیره به چشم‌های سوسن
پرسیدم: کی بهت گفت؟!!

پوزخند روی لب‌های سوسن نشست.

- بگو تو شهر کی نمی‌دونه!

آب دهنم رو قورت دادم.

پس حدسم درست بود!

با این حال باز هم پرسیدم: چطور؟!!

- از دیروز خبر توی بازار پیچیده!

سرم رو تکون دادم.

دعوای دیروز رو همسایه‌ها شنیده بودن و خیلی سریع

یک کلاغ چهل کلاغ شده بود!

- من ازت معذرت می‌خوام طلعت!

سوآلی به سوسن نگاه کردم که ادامه داد: خب... خب

وقتی تو سالگرد فوت صحرا تو رو با جاوید رودر رو

کردم... باور کن قصد بدی نداشتم، همش بخاطر

خودت بود! خب من... من تو تمام این سال‌ها جاوید

رو مقصر مرگ صحرا می‌دونستم. اگه قبل
از دواجتون هم اون همه خودم رو به آب و آتیش زدم،
فقط بخاطر همین بود که می‌ترسیدم زندگی تو رو به
باد بده!

در مقابل حرف‌های سوسن تنها تونستم سرم رو تکون
بدم.

درد من فراتر از این حرف‌ها بود که توضیحات
سوسن بتونه آروم کنه!

نویسنده: نازیلا ع

- چرا چیزی نمیگی طلعت؟!
نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم.

- چی بگم؟!
دست سردم رو تو دستش گرفتم.
- این سکوتت...

لب‌هایش رو با زبون تر کرد و ادامه داد: این سکوتت
بدجوری من رو می‌ترسونه!
زمزمه‌وار گفتم: چیزهای ترسناک‌تری از سکوت من
وجود داره!

ShahedNA@

@avayekhis

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_397#

سوسن موشکافانه نگاهم کرد.
- مثلاً؟!

به خودم او مدم.

نگاهی به سوسن انداختم. چشم‌هاش پر از حرف بود و
من نباید بیش‌تر از این اون رو نسبت به خودم
مشکوک می‌کردم.

لبخند زورکی‌ای روی لب‌هام نشوندم.
- نمی‌دونم!

- نمی‌دونی؟!

سرم رو تکون دادم.

- خب آره...

- اما خودت گفتی که...

حرفش رو قطع کردم.

- می‌دونم! تو این مدت انقدر اتفاق عجیب و غریب

افتاده که می‌ترسم باز داستان جدید شروع بشه!

و تو دلم ز مزمه کردم: این کابوس خیلی وقته شروع
شده!

سوسن ظاهراً قانع شد.

بعد از لحظاتی پرسیدم: حالا چه اتفاقی میفته؟!
نه من می‌خواستم اسم "حاج سالار" رو به زبون بیارم
و نه انگار سوسن تمایلی به شنیدن این اسم داشت، اما
خب هر دومان میدونستیم داریم درباره‌ی کی حرف
می‌زنیم!

سوسن بی‌تفاوت شونه بالا انداخت.

- هیچی! یه مدت مردم پشت سرش پچ‌پچ می‌کنن و
بعد هم مثل سابق به زندگیش ادامه میده!
بغض کردم.

- یعنی تو نمی‌خوای ازش شکایت کنی؟!!

- نه! یعنی مدرکی ندارم!

سرم رو پایین انداختم.

- به همین سادگی؟! اگه... اگه سرنوشت دختر دیگه‌ای

هم مثل صحرا بشه، چی؟!!

سوسن نفس عمیقی کشید.

- حق با توئه. من نمی‌تونم شکایت کنم، چون مدرکی

ندارم. شاید جاوید... اصلاً جاوید از کجا می‌دونست

که کار اون بوده؟! چرا تو تموم این سال‌ها سکوت

کرده بود؟! چرا با تو ازدواج کرد؟!!

سؤال آخرش نفسم رو بند آورد.

در واقع این سؤالی بود که از دیروز بارها از خودم پرسیده بودم! دردهای دیگه‌م به کنار، علاقه‌ی جاوید به صحرا رو کجای دلم می‌داشتتم؟!
ShahedNA@

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_398#

سوسن چرا پای جاوید رو وسط می‌کشید.
درسته هنوز نمی‌دونست خواهر منه، اما حق نداشت کارها و حرف‌های گذشته رو تکرار کنه! نگاهی بهش انداختم که با کنج‌کاو‌ی منتظر جواب بود. به تندی پرسیدم: نسبت جاوید با صحرا چی بوده که بره شکایت کنه؟! بگه صحرا معشوقه‌م بوده؟! نگاه سوسن متعجب شد.
انگار انتظار عصبانیت بعد از اون همه گریه از جانب من رو نداشت!
- معشوقه؟ معشوقه دیگه چیه طلعت؟
صحرا هم خواهرم بود، درست.

اما من بعد از جاوید هیچ پناهی نداشتم. نباید اجازه می‌دادم سوسن با حرف‌هایش گذشته و ارتباط جاوید و صحرا رو یادآوری کنه!

- اسم رابطه و نسبتی که صحرا و جاوید باهم داشتن همین بوده! مردم هم همین رو میگن!

و برای اینکه غیر مستقیم به جایگاه خودم تو زندگی جاوید اشاره کنم، ادامه دادم: زن عقدیش که نبوده راه بیفته شکایت کنه!

چشم‌های گردشده‌ی سوسن بیش‌تر عصبانیم می‌کرد! کاش تنهام می‌داشت، اینطوری من مجبور به جواب پس دادن نبودم!

دنبال بهونه‌ای می‌گشتم تا بتونم قبل از اومدن جاوید، سوسن رو راهی کنم تا بره.

زمان زیادی تا اومدن جاوید نمونه بود.

نگاهم رو از ساعت گرفتم و با دنبال کردن رد نگاه سوسن روی عکس جاوید، ناخودآگاه دست، هام مشت شد!

برای اینکه اون رو به خودش بیارم، به ناچار پرسیدم: چته؟!

سوسن نه تنها نگاهش رو از عکس جاوید نگرفت، بلکه حرف‌هایی زد که من رو بیش‌تر از پیش آشفته کرد!

- اگه جاوید می‌دونست کار اون بوده، پس چرا با تو از دواج کرده؟!

این سوالی بود که از دیروز هزار بار از خودم پرسیده بودم. جوابش هم تا حدودی برام واضح بود، اما سوسن حق نداشت در این باره چیزی بگه!

سعی کردم به خودم مسلط بشم و با آرامش جواب بزیلع سوسن رو بدم تا بیش‌تر از این کنجکاو نکند!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه‌ی چشم‌عسلی من
part_399#

- جاوید نمی‌دونست کار اون بوده!
سوسن بالاخره نگاهش رو از عکس گرفت.
ابرو هاش بالا پرید.
- واقعاً؟!

مصرانه گفتم: واقعاً!

و خیره به چشم‌هایش ادامه دادم: جاوید بخاطر من
بدهی اون آدم رو داد. اگه می‌دونست که کار اون
بوده، وضعیت خودش رو به خطر نمینداخت!
نمی‌دونم نگاه سوسن واقعاً این معنی رو می‌داد که
"خر خودتی!" یا اینکه من اینطوری برداشت
می‌کردم! هر چیزی که بود برام خوشایند نبود... دقیقاً
مثل حضور سوسن تو اون لحظه!
- ولی نمیشه که اون آدم همین‌طوری راست‌راست
برای خودش بگرده!
اگه سوسن کمی بیش‌تر ادامه می‌داد مطمئناً کنترل‌م رو
از دست می‌دادم!
- ببین سوسن...

لب‌هام رو با زبون‌تر کردم.
- جاوید دیروز بخاطر من این حقیقت رو گفت! اگه
اون آدم من رو بی‌خبر از جاوید به خونه‌ش نمی‌برد،
شاید اصلاً نمی‌گفت!
باز هم ابروهای سوسن بالا پرید.
- یعنی چی؟!

بدون هیچ حرفی فقط شونه بالا انداختم.
- منظورت چیه طلعت؟ رک بگو!

شک و تردید رو کنار گذاشتم.
- منظور خاصی ندارم سوسن. فقط می‌خوام بگم
جاوید به یاد صحرا نیست! یعنی اونطور که بخواد
بره دنبال انتقام و این کارها!

سوسن با زیرکی پرسید: پس چرا سالگرد فوت
صحرا یادش بود؟!

حق به جانب جواب دادم: طبیعیه! جاوید که آدمکش
نیست از مرگ بقیه شاد و خوشحال باشه. همه‌ی آدم‌ها
روز سالگرد کسانی که می‌شناسنشون می‌زنن سر باز می‌آورد
خاکشون!

- به نظر من این حرف‌ها فقط توجیهه!
خیلی دوست داشتم "به درک" یا حتی "این مشکل
خودته" و از این قبیل جملات بگم، اما تنها به گفتن
"نظر هر کس برای خودش محترمه!" اکتفا کردم.

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من

part_400#

سوسن مات و مبهوت نگاهم کرد.

- طلعت... تو...
آواکی حسین

با همون لحن گزنده پرسیدم: من چی؟!
از جا پرید و با حرص گفت: چرا اینطوری با نیش و
کنایه حرف می‌زنی؟! این واقعاً تویی؟!
پوز خند زدم.

- تو هیچی از من نمی‌دونی!

- خب من هم دارم ازت می‌پرسم چته؟! برای چی
گریه می‌کردی?!

نفس عمیقی کشیدم. چی باید می‌گفتم?!

با طولانی شدن سکوتم سوسن بازوم رو لمس کرد و
دوباره پرسید: هان چته?!

باز هم اون احساس مسخره به سراغم اومد!
ازش فاصله گرفتم.

- انقدر به من دست نزن سوسن! می‌بینی که حالم
خوب نیست!

لب‌های سوسن کج شدن.

با وجود سنگینی نگاهش مجبور به توضیح شدم.

- ببین سوسن... من الان خودم هم حال خودم رو

درک نمی‌کنم، پس ازم انتظار نداشته باش بهت

توضیحی بدم! از دیروز گیج شدم! من هم مثل تو...

مثل بقیه... نمی‌تونم چیزهایی رو که شنیدم باور کنم،

اما... اما دلیلی هم ندارم که با اطمینان بگم باورم
نمیشه! تو دیروز اونجا نبودی و ندیدی... ندیدی که
حاج...

زبونم رو گاز گرفتم و اصلاح کردم.
- یعنی ندیدی که اون هیچ دفاعی از خودش نکرد!
جاوید گفت و اون فقط با سر پایین افتاده سکوت کرد!
زمزمه‌ی سوسن به گوشم رسید.

- پس کار خودشه!

آب دهنم رو قورت دادم.

- علاوه بر این موضوع... من هنوز با قضیه‌ی قبلی
کنار نیومدم!

سوسن با ناراحتی نگاهم کرد.

- می‌دونم سخته. درسته تو بعد از این همه سال
فهمیدی، اما خب... همون بهتر که دختر واقعی
همچین آدمی نیستی و فهمیدی! اگه الآن حقیقت رو
نمی‌دونستی شاید فکر و خیالت بدتر از این هم بود!

#او_شاهد بود 😊 #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_401#

سرم رو تکون دادم و برای اینکه بحث با سوسن طولانی‌تر از این نشه، از جا بلند شدم. استکان‌های کثیف رو برداشتم و به آشپزخونه رفتم. سوسن پشت سرم اومد و من نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم.

استکان‌ها رو روی میز گذاشتم و با دستمال خیس از آشپزخونه خارج شدم. سوسن باز هم پشت سرم اومد.

من ازش فرار می‌کردم و اون دست‌بردار نبود! خم شدم تا لکه‌ی ایجادشده روی فرش رو پاک کنم که دستمال رو از دستم گرفت. - بده من... حالت خوب نیست.

به زور لبخند زدم و باز هم ازش فرار کردم. این بار به جای آشپزخونه، به اتاق خواب پناه بردم. مقابل آینه ایستادم.

موهام هم انگار مثل زندگیم گره خورده بودن! مشغول شونه کردن موهام شدم و کمی بعد سر و کله‌ی سوسن پیدا شد.

از پشت در با صدای نسبتاً بلندی گفت: پیام تو؟!
موهام رو بالای سرم جمع کردم و در رو باز کردم.
سوسن با شیطنتی ساختگی چندبار سر تا پام رو نگاه
کرد.

- می‌خوای برای جاوید دلبری کنی؟!
پوزخند زدم.

خوب می‌دونستم این حرف‌ها رو می‌زنه تا من رو از
اون حالا و هوا دربیاره.

از کنارش گذشتم و زمزمه‌وار گفتم: دلبری؟! دیگه یلایع
این چیزها هم فایده‌ای نداره!

- چرا؟! مگه به مشکلی برخوردین؟!
ایستادم.

انتظار نداشتم سوسن بشنوه، اما شنیده بود!
کنارم اومد.

- چی شد طلعت؟! اذیت می‌کنه؟!
سرم رو تکون دادم.

- نه... نه...

- پس چی؟!
چشم‌هام رو بستم.

- نمی‌دونم سوسن. مشکل من با خودمه! هممش به
گذشته فکر می‌کنم... احساس می‌کنم تو جوونی پیر
شدم!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_402#

سوسن شونهم رو لمس کرد. من باز چشم‌بستم و به
دنبال راه فرار گشتم.

- این چه حرفیه طلعت؟ تو هنوز جوونی! کلی وقت
داری. نباید با این فکرهای بیهوده زندگی رو برای
خودت تلخ کنی.

سرم رو تکون دادم و سکوت کردم. سوسن به سمت
کیفش رفت و من خوشحال از این که می‌خواد بره
لبخند زدم، اما در کمال ناباوری چاق‌دش رو درآورد
و داخل کیفش گذاشت.

به من که وسط خونه خشکم زده بود، نگاه کرد.
- اینطور که به‌نظر میاد صبحونه هم نخوردی انگار!

بدون اینکه من جوابی بدم، ادامه داد: دیگه وقت ناهاره، بهتره چیزی نخوری تا برای غذا معدت خالی باشه.

با لبخند تصنعی سرم رو تکون دادم.

- آره... آره... الان هاست که جاوید برسه. بهتره دیگه کمکم دست به کار بشم غذا درست کنم.

سوسن با گفتن "خب حالا جاوید خانتون چی دوست داره؟" وارد آشپزخونه شد.

از حرص و عصبانیت لبهام فشرده شد. سوسن از بلایع میخواست برای جاوید غذا درست کنه که چی بشه؟! نفس عمیقی کشیدم و به آشپزخونه رفتم. سوسن داشت تو یخچال سرک می کشید.

به دیوار تکیه دادم و نگاهش کردم. اگه می فهمید خواهر واقعیمه، هر روز میخواست بیاد اینجا و باز هم "جاوید جاوید" کنه؟!

بعد از دقایقی سوسن در یخچال رو بست و من با دیدن دستهای خالیش احمقانه فکر کردم بیخیال غذا درست کردن شده.

نمی دونم تو نگاهم چی دید که خندید.

- ماشاءالله جاوید خان هیچی کم نداشتہ و یخچال پر پرہ، اما من از درست کردن غذا با این مواد عاجزم! به زور لبخند زدم.

- سیبزمینی هاتون کجاست؟

یک دستم مشت شد و با دست دیگہم به گوشہی آشپزخونہ و جای پیاز و سیبزمینی ہا اشارہ کردم. سوسن رد دستم رو دنبال کرد و خم شد. درحالیکہ از سبد سیبزمینی بر می داشت، گفت: انقدر ناامید نباش طلعت. مہم اینہ یکی رو داری کہ حاضرہ برات ہر کاری کنہ! پس بگو گور بابای این دنیا و آرزو کن! آرزو کن تا جاوید برات بر آوردہش کنہ!

تو اون لحظہ تنها چیزی کہ من آرزوش رو داشتم این بود کہ سوسن تنہام بذارہ؛ آرزویی بود کہ بہ دست خود سوسن بر آوردہ می شد و نیازی ہم بہ وجود جاوید نبود، اما افسوس کہ نہ سوسن من رو اونطور کہ باید درک می کرد و نہ من می توانستم احساساتم رو راحت و بدون هیچ ترسی ابراز کنم!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 😊 #ملکہی چشم عسلی من

به این ترتیب سوسن مشغول درست کردن کوکوی سیبزمینی شد. هر از گاهی جای وسیله‌ای رو از من می‌پرسید و زمانی که با قفسه‌ی پر مواجه میشد، باز از جاوید تعریف می‌کرد! نمی‌دونستم این تعریف و تمجیدها رو پای جبران از حرف‌هایی که قبل از ازدواج بهم میزد بذارم یا پای امیدواریش برای پیگیری جاوید راجع به ماجرای صحرای اصلاً دلم نمی‌خواست حتی یک درصد هم به این فکر کنم که سوسن علاقه‌ای به جاوید داره! نمیشد که اون همه نفرت به یکباره به عشق و علاقه تبدیل بشه! از طرفی این ترس همیش با من بود که اگه جاوید رو از دست بدم، کجا و چطور باید زندگی کنم؟! بوی کوکو تو خونه پیچیده بود.

از لای در به سوسن نگاه کردم که مشغول درست کردن سالاد شیرازی بود. ابرو هام بالا پرید. باز هم همون احساس ناخوشایند بهم دست داد. دور از ادب بود، اما وقتی غذاش رو درست کرده بود چرا نمی‌رفت؟! قبلاً از جاوید فراری بود، اما حالا چرا به

هر دلیلی خودش رو مشغول می‌کرد تا او مدنش
بمونه؟!!

با تکونی که سوسن خورد از در فاصله گرفتم.
صدای آواز خوندن زیر لبیش به گوشم رسید. با
حرص و عصبانیت دست‌هام مشت شد. چه راحت تو
آشپز خونه‌ی خونه‌ی من برای خودش می‌چرخید! به
طرز احمقانه‌ای فکر می‌کردم سوسن قصد داره جای
من رو تو این خونه بگیره!

صدای باز شدن در همزمان شد با پیچیدن بوی نازیلا ع
سوختگی تو خونه!

ناخودآگاه لبخند روی لب‌هام نشست.

سوسن با ناله صدام کرد، اما خودم رو به نشنیدن زدم
و برای استقبال از جاوید به حیاط رفتم.
جاوید با صدای در، وسط حیاط ایستاد و با دیدنم
ابروهاش بالا رفت.

- به به طلعت خانوم! باور کنم دوران قهر و فراق از
یار تموم شده و ملکه‌ی چشم عسلی برای استقبال از
شوهر عزیزش از قصر بیرون اومده؟
لبخند زدم. تا اینجا که حرف بدی نزده بود و همه‌ش
تعریف بود!

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_404#

درحالی‌که از پله‌ها پایین می‌رفتم به این فکر کردم که چند وقته خودم در رو بر اش باز نکردم! اتفاقات اخیر به اندازه‌ی کافی بین ما فاصله انداخته بود، نباید اجازه می‌دادم سوسن این فاصله رو بیش‌تر کنه.

مقابل جاوید ایستادم و سعی کردم غم رو کنار بذارم، با شادترین لحن ممکن سلام و خسته نباشید گفتم. نگاه جاوید رنگ شیطننت به خودش گرفت. فاصله‌ی یک قدمی بینمون رو با در آغوش کشیدنم پر کرد. مثل سابق پیشونیم رو بوسید.

- فقط تویی که می‌تونی خستگی رو از تنم بگیری! سرم رو روی قفسه‌ی سینه‌ش گذاشتم. تیش منظم قلبش رو می‌شنیدم. به خودم که نمی‌تونستم دروغ بگم... عاشق جاوید نبودم، اما دوستش داشتم و بهش عادت کرده بودم. هنوز از خودم مطمئن نبودم که اگه چیزهای دیگه و بدتری ازش بفهم دوستش خواهم داشت یا نه! امیدوار بودم چیزهایی نباشه که این

دوست داشتن رو به نفرت تبدیل کنه یا حداقل باعث
بشه قید همه چیز رو بزnm!
صداش رو زیر گوشم شنیدم.
- خوابت برد؟! -

سرم رو بلند کردم و تا خواستم جوابی بدم، صدای
پرشیطنت سوسن از بالای پله ها توجه جاوید رو به
خودش جلب کرد.

- نمی گین مهمون دارین جای این کارها نیست؟!
جاوید با غیظ زیر لب گفت: مادر عروس پیداش شد!
سوسن دوباره گفت: نمی خوانین بیاین تو؟! -

دلیل این همه صمیمیتش رو درک نمی کردم! مگه من
دعوتش کرده بودم یا خواسته بودم تا این موقع بمونه؟!
ترس از دست دادن جاوید و اتفاقات بعدش باعث شده
بود چشم رو همه چیز، از دوستی با سوسن گرفته تا
خواهر بودنمون، ببندم.

به اجبار از جاوید فاصله گرفتم و نگاهم رو به سوسن
که بالای پله ها ایستاده بود، دوختم.

- انگار دلت برای شوهرت تنگ شده بود ها!

جوابی ندادم و جاوید در حالیکه دستش رو دور شونه‌م
مینداخت، گفت: خب معلومه! مایه روحیم تو دو تا
کالبد!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه‌ی چشم عسلی من
part_405#

ابروهای سوسن بالا پرید. لبه‌ی نرده‌ها رو رها کرد و
صاف ایستاد.

- چه عاشقونه! بیاین تو... با غذایی که درست کردم
مطمئناً فضا جالب‌تر هم میشه!
و بدون اینکه منتظر جوابی از جانب ما بمونه، وارد
خونه شد.

از گوشه‌ی چشم متوجه شدم که جاوید رفتنش رو
دنبال کرد. زیر لب گفت: برای اومدن تو خونه‌ی
خودمون منتظر دعوت‌نامه از سرکار خانوم بودیم!
جاوید که انگار سنگینی نگاهم رو احساس کرده بود،
مقابلم ایستاد و گفت: یه دکتری چیزی خبر می‌کردی،
به کشتمون نده!
جوابم تنها لبخند محوی بود.

موشکافانه نگاهم کرد.

- چی شده؟! -

سرم رو تکون دادم.

- هیچی!

جاوید با کلافگی گفت: می‌دونم که اون خواهرته و تو دیگه به چشم یه دوست بهش نگاه نمی‌کنی، اما... خب می‌دونی که زیاد ازش خوشم نمیاد! یه جوری بهش بگو وقت‌هایی بیاد که من خونه نیستم!

خیره به چشم‌هاش آب دهنم رو قورت دادم. نازیلایع
- سوسن هنوز خبر نداره!

سرش رو با گیجی تکون داد.

- یعنی چی؟! -

- یعنی بهش نگفتم خواهریم!

نگاهم رو ازش دزدیدم و ادامه دادم: دلم نمی‌خواد فعلاً چیزی بدونه!

جاوید دستی به چونه‌ش کشید.

- یعنی تو از اینکه سوسن خواهرته خوشحال نیستی؟! -

و قبل از اینکه من جوابی بدم، ادامه داد: البته حق هم داری. اگه صحرارو می‌دید، ازش خوشت میومد.

سوسن اون زمانی که "طلا" بود، میشد تحملش کرد!

با چشم‌های گردشده مبهوت نگاهش کردم. چطور
انقدر راحت از "صحرا" جلوی من حرف میزد؟!
انگار تازه متوجه حرف‌هاش شد، دستش رو روی
موهایش کشید.

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_406#

- ببخش... واقعاً منظوری نداشتم طلعت. فقط
می‌خواستم بگم...

حرفش رو ادامه دادم: فقط می‌خواستی بگی خودت هم
صحرا رو دوست داشتی!
به سرعت گفت: نه... نه...
سرم رو تکیه دادم.

- چرا! دقیقاً منظورت همین بود، اما این رو بدون...
اگه صحرا الان زنده بود، من هم تو زندگی تو نبودم!
- چرا بحث‌ها رو قاطی می‌کنی طلعت؟! من کی
حرف از دوست داشتن صحرا زدم!؟

با پوز خند نگاهش کردم که به سرعت گفت: اینطوری
نگاهم نکن ها! همین مونده این سوسن بفهمه ما با هم
مشکل داریم!

به سردی گفتم: همین الانش هم همه می‌دونن! سوسن
فهمیده اون، یعنی حاج...

جاوید دستش رو بالا برد.

- اسم اون رو گفتم نگفتی ها!

حرفی نزدیم. فقط قلبم باز هم لرزید. به کجا رسیده

بودیم که نمی‌تونستم اسمی از آدمی که بزرگم کرده یلایع
بود بیارم؟! نفس عمیقی کشید.

- بفهمه! همه که فهمیدن، سوسن هم بفهمه. اینطوری

کم‌تر پشت سر من، تو گوش تو وزوز می‌کنه و

زندگی ما رو به هم نمی‌ریزه!

هنوز هم جایگاه خودم رو تو زندگی جاوید

نمی‌دونستم! نمی‌دونستم برای همیشه می‌مونم یا برای

چند وقت! برای همین بود که بعضی از حرف‌هاش

من رو خوشحال می‌کرد و بعضی‌هاش ناامید به

ادامه‌ی این زندگی!

انگار جاوید حرف دلم رو از نگاهم خوند که گفت: من
بیشتر از تو نگران این زندگیم! پس خواهشاً از
حرف‌های من جور دیگه‌ای برداشت نکن!
دستم رو گرفت.

- حالا هم بیا بریم تو تا این سوسن پشت پنجره خشک
نشده!

سرم رو نامحسوس بالا بردم و با دیدن سوسن که از
پشت پنجره داشت نگاهمون می‌کرد باز هم ترس به
سراغم اومد.

ShahedNA@

part_407#

به ناچار دست تو دست جاوید از پله‌ها بالا رفتم.
سوسن به سرعت پرده رو رها کرد و به سمت
آشپزخونه رفت.

با ورودمون به خونه بوی سوختگی به مشاممون
رسید.

جاوید زیر لب گفت: کی خواست تو آشپزی کنی
آخه؟!

حرفی نزددم. جاوید دستم رو رها کرد و برای عوض کردن لباس به اتاق خواب رفت.

بی‌حوصله به سمت آشپزخونه رفتم و با سوسنی مواجه شدم که سینی بزرگ حاوی بشقاب، لیوان، دیس کوکوها‌ی سوخته، سفره و هر اون چیزی که برای صرف ناهار لازم بود به دستش بود.

تموم سعیم رو کردم تا تو حالت صورتم تغییری ایجاد نشه. چه زود جای همه‌چیز رو یاد گرفته بود!

سوسن سفره رو پهن کرد و مشغول چیدن بشقاب‌ها شد. حتی زبونم نچرخید تا ازش تشکر کنم یا مانعش بشم!

جاوید اومد و من تن خسته‌م رو به ناچار از جلوی آشپزخونه تگون دادم.

نمی‌دونم سوسن عمداً این کار رو کرده بود یا واقعاً بدون هیچ قصد و غرض خاصی بشقاب‌ها رو با شکل خاصی چیده بود!

دو تا از بشقاب‌ها کنار هم بودن و یکیش رو به‌روش و این درحالی بود که سوسن بدون هیچ تعارفی خودش کنار یکی از دو بشقاب‌ها نشست.

جاوید کمی کنار کشید و رو به من که بلا تکلیف ایستاده بودم، گفت: بشقاب رو بردار بیا پیش خودم بشین خانومم!

ناخود آگاه به صورت سوسن نگاه کردم که سکوت کرده بود، اما حالتش معمولی بود و انگار عصبانیتی در کار نبود. متوجه نگاهم شد و بشقاب رو به دستم داد. کنار جاوید نشستم و با تعارفات معمول غذا کشیده شد.

جاوید برای اولین بار سر سفره سکوت کرده بود و بیایع خبری از شوخی و خندوندن نبود!

و من چقدر از این موضوع رضایت داشتم! جاوید قسمت‌های سوخته‌ی کوکو رو جدا می‌کرد و تو بشقاب من می‌داشت. سنگینی نگاه سوسن رو احساس می‌کردم، اما سرم رو بلند نمی‌کردم تا باز هم ترس به سراغم نیاد!

part_408#

در نهایت سوسن طاقت نیاورد و گفت: جاوید خان خدایی نکرده اون قسمت‌ها طلعت رو نمی‌خورن ها!

و به قسمت‌های سوخته‌ی کوکوها تو لبه‌ی بشقاب
جاوید اشاره کرد.
جاوید بدون اینکه سرش رو بلند کنه یا نیم‌نگاهی به
سوسن بندازه، جواب داد: نمی‌خوره، اما برای طلعت
ضرر داره!
سوسن با نگاهی که انگار کم‌کم داشت عصبی میشد،
گفت: فقط برای طلعت؟!
- نه خب...

جاوید کمی مکث کرد و اینطوری جمله‌ش رو کامل
کرد.

- خب برای خودم هم ضرر داره! البته طلعت هم
بد عادت کرده! تو این مدت هیچوقت غذای سوخته
جلوم نداشته بود!

سوسن با لبخند سرش رو تکون داد و چیزی شبیه
"چه خوب" زمزمه کرد.

نه من تمایلی به حرف زدن داشتم و نه جاوید، اما
سوسن باز سر حرف رو باز کرد.

- فکر می‌کردم عوض شدی، اما هنوز هم مثل
گذشته‌ای!

با لحن صمیمانه‌ی سوسن سرم رو بلند کردم. زمانی
که نگاهش رو روی جاوید دیدم، تازه فهمیدم مخاطبش
من نیستم!

سوسن ادامه داد: مهربون و خوش‌قلب!

می‌دونستم که سوسن می‌خواد از این حرف‌ها به
صحرا برسه، به‌خاطر همین با تمام وجود به جاوید
چشم دوخته بودم تا ببینم عکس‌العملش چیه!

جاوید از تعریف‌های سوسن نه لبخند زد و نه حتی
عصبی شد، با بی‌تفاوتی گفت: یعنی قبلاً عیاش بازیلاع
نبودم؟!

سوسن از سؤال صریح جاوید جا خورد. با من من
جواب داد: خب... خب من اون موقع فکر می‌کردم
مرگ صحرا...

جاوید دستش رو به علامت سکوت بالا برد.
پلک‌هایش رو چندبار محکم باز و بسته کرد.
می‌دونستم که چیزی تا انفجارش باقی نمانده!

part_409#

- ببینید سوسن خانوم...

سوسن حرف جاوید رو قطع کرد.

- طلا...

جاوید نفس عمیقی کشید.

- همون! من خیلی وقته که به گذشته‌ها فکر نمی‌کنم،
درباره‌ی خواهرتون هم متأسفم! آگه هم ثابت کردم
کار من نبوده، فقط به‌خاطر این بود که طلعت رو از
دست ندم!

و با نیم‌نگاهی به من ادامه داد: طلعت خودش همه‌چیز
رو درباره‌ی گذشته می‌دونه، پس به نفعته دختر خوبی
باشی و تو زندگی من موش ندوونی، چون هر کاری
از دست من برمیاد! آگه هم کوچکترین شکی به
جمله‌ی آخرم داری، می‌تونی از طلعت بپرسی تا چند
نمونه‌ش رو بهت بگه!

جاوید در مقابل نگاه مبهوت سوسن از جا بلند شد.

- بابت ناهار هم ممنون! زحمت کشیدین!

و با بوسه‌ای روی گونه‌م که سرم رو پایین انداخته
بودم تا با سوسن چشم تو چشم نشم، به اتاق خواب
رفت.

زیر چشمی به بشقاب جاوید خیره شدم که هیچ چیزی
نخورده بود. با صدای سوسن سرم رو بلند کردم.

- شوهرت چشه؟! چرا الکی تهدید می‌کنه؟! مگه من حرفی زدم؟!
دنبال جواب می‌گشتم که جاوید با صدای بلندی از اتاق گفت: طلعت بعد از ناهار یه استکان چای برام میاری؟!!

هم من و هم سوسن می‌دونستیم که این حرف جاوید یعنی حواسش بهم هست، با این حال با صدایی به بلندی صدای خودش جواب دادم: باشه!
و سوسن زیر لب گفت: خدا بده شانس! نویسنده: نازیلا ع
از جا بلند شد.

- پاشم این‌ها رو جمع کنم برم، شوهرت می‌ترسه قورتت بدم!
سوسن دلخور بود و این از حرف‌هایش مشخص بود، تا این حال هیچ تلاشی برای رفع دلخوری‌اش نکردم!
تنها زمانی که می‌خواست بشقاب‌ها رو جمع کنه، با گرفتن دستش و گفتن "خسته شدی. خودم جمع می‌کنم." مانعش شدم که نتیجه‌اش هم این شد که سوسن به سمت کیفش که گوشه‌ای گذاشته بود، رفت.

part_410#

با برداشتن کیفش بغلم کرد و گونه‌م رو بوسید.
خداحافظی کرد و رفت! این چند کار رو اونقدر به
سرعت انجام داد که حتی نتونستم بابت ناهار ازش
تشکر کنم! با این حال از این بابت ناراحت هم نبودم و
حتی به خودم زحمت ندادم دنبالش برم یا جاوید رو
برای رسوندنش به خونه‌شون خبر کنم!

با اینکه احساس ضعف داشتم، اما با سرعتی بیش‌تر
از سرعت سوسن، سفره رو جمع کردم و ظرف‌ها
رو شستم! سالاد دست‌نخورده و باقی‌مونده‌ی کوکوها
رو هم داخل پلاستیک ریختم و تموم اثرات کارهای
سوسن رو پاک کردم.

با خیال آسوده به اتاق خواب رفتم.
جاوید بی‌حرکت روی تخت دراز کشیده بود و دستش
رو روی پیشونیش گذاشته بود.

آروم و منظم نفس می‌کشید، به طوری که فکر
می‌کردم خوابیده! بهش خیره بودم که تکون خورد.
- بالاخره رفت؟! -

زمزمه کردم: آره!
- نمی‌خوای بهش بگی؟! -

خوب متوجه منظورش شدم. با قاطعیت جواب دادم:
فعلاً نه!

جاوید سرش رو تکون داد.

- بهتر! زیاد ازش خوشم نمیاد. بفهمه خواهرته، هر
روز اینجاست!

رفت و آمد بیش‌تر سوسن مساوی بود با یادآوری

صحرا برای جاوید! این موضوع اونقدر برام

ترسناک بود که نتونستم اعتراضی به جاوید کنم و بگم

درباره‌ی حرف زدنش راجع به سوسن، خواهرم، زریلیع
بیش‌تر فکر کنه!

اون روز نه جاوید حرفی راجع به اتفاقات حجره و

مربوط به حاج سالار زد و نه من با وجود نگرانی و

کنجکاویم چیزی پرسیدم. در تلاش بودم که اسمی از

"صحرا" برده نشه تا مبدا به دلیل خواستگاری جاوید

از خودم برسم، جاوید هم از خداخواسته از هر چیزی

حرف میزد به غیر از گذشته!

اون روز جاوید خیلی راحت گفت که نمی‌خواد من با

سوسن زیاد در ارتباط باشم و من خیلی راحت‌تر قبول

کردم، اما با اتفاقاتی که تو آینده افتاد تنها آرزوم این

شد که زمان به گذشته برگرده تا بتوانم خودم رو به
سوسن معرفی کنم!

part_411#

چند روز از اون ماجرا می‌گذشت و خبری از سوسن
نشده بود.

با وجود مخالفت، های جاوید بعضی از خریدهای
خونه رو خودم انجام می‌دادم.

جاوید که تا اون روز حرفی از حاج سالار نزده بود و
من هم جرأت نکرده بودم چیزی بپرسم، اما از
بی‌خبری داشتم می‌مردم! در نهایت با ترس و لرز به
حجره‌ی حاج سالار سر زدم. در کمال تعجب و
ناباوری حجره بسته بود و حتی خبری از طاهر هم
نبود.

نمی‌دونم چقدر مقابل حجره‌ش ایستاده بودم که
پیرمردی گفت: برو از اینجا دختر جون! چرا
وایسادی؟!

چادرم رو جلوتر کشیدم.
- آخه قرار بود از اینجا فرش بخریم، ولی باز نیست!
پیرمرد پوزخند زد.

- مثل اینکه چند روزه تو شهر نبودی دخترم!
با اینکه نمی خواستم بی آبرویی حاج سالار رو از
زبون کسی بشنوم، اما باید می فهمیدم! به خاطر همین
پرسیدم: نه نبودم، مگه اتفاقی افتاده؟!!

- این مرد یه دختر رو بی آبرو کرده و حالا گندش
در او مده. به خاطر همین خودش رو تو سوراخ موش
قایم کرده!

اشک تو چشم هام جمع شد و چادر تو دستم فشرده.
پیرمرد در حالیکه دور میشد، گفت: برو از اینجا دختر
جون! تو بازار به این بزرگی، این همه فرش هست
که فروشنده شون هم امین و معتمدن!
با چشم های اشکی به رفتن پیرمرد خیره شدم، اونقدر
که از دیدم محو شد.

با نگاه متعجب آدم هایی که در حال عبور بودن، به
ناچار با قدم های سست و حالی خراب از اونجا فاصله
گرفتم.

حدود یک ساعت طول کشید تا به خونه برسم. با دیدن
جاوید که مقابل در خونه دست به جیب ایستاده بود،
تازه یادم افتاد که نوچه هاش همیشه حواسشون بهم
هست!

قبل از اینکه چیزی بگم، جاوید گفت: پس بالآخره
خودت فهمیدی چه خبره!

part_412#

بدون هیچ حرفی از کنارش گذشتم. چرا باید به سؤالی
که جوابش رو می‌دونست جواب می‌دادم؟!

وارد خونه شدم، تا عصر با بی‌قراری دور خودم
می‌چرخیدم. جاوید حال بدم رو می‌دید، اما هیچ حرف
خاصی نمیزد.

دقیقاً زمانی که خسته شدم و می‌خواستم بشینم، صدای
در زدن به گوشم رسید.

جاوید بالآخره به خودش تکون داد و به حیاط رفت تا
در رو باز کنه.

پرده رو کمی کنار زدم و با دیدن طویه خانوم پشت در
زانو هام سست شد.

حرف‌هاشون رو نمی‌شنیدم، اما بعد از دقایقی جاوید
از جلوی در کنار رفت و طویه خانوم درحالی‌که ساکی
دستش بود، وارد حیاط شد.

قبل از اینکه طویه خانوم من رو ببینه، پرده رو رها
کردم و از پشت پنجره کنار رفتم.

آب دهنم رو قورت دادم و منتظر ایستادم تا ببینم این
بار دنیا می‌خواد با من چیکار کنه!
انتظارم زیاد طول نکشید و طویه خانوم و جاوید وارد
خونه شدن.

جاوید بدون هیچ حرفی ساک طویه خانوم رو به اتاق
برد و من سرم رو پایین انداختم.

نگاهم به دست‌هام بود و نمی‌دونستم چکار کنم که
صدای "سلام" کردن طویه خانوم به گوشم رسید.

بدون اینکه سرم رو بلند کنم، با دستپاچگی جوابش رو
دادم و با تردید "خوش اومدین." رو به سلام اضافه
کردم.

برای فرار از اون جو سنگین با گفتن "براتون چای
میارم." خواستم به سمت آشپزخونه برم که طویه
خانوم گفت: نه! بشین!

با تعجب سرم رو بلند کردم که ادامه داد: باید باهات
حرف بزنم!

و خودش نشست. با نگاه منتظرش آب دهنم رو قورت
دادم و به ناچار مقابلش نشستم.

از گوشه‌ی چشم به در اتاق نگاه کردم... نمی‌دونستم
چرا جاوید از اتاق بیرون نمیاد!

- حتماً ساکم رو تو دست شوهرت دیدی!

part_413#

سرم رو بلند کردم و همزمان جاوید از اتاق بیرون اومد. طیبه خانوم صدام کرد.

- طلعت؟!!

بالکنت "بله" ای گفتم و باز نگاهم به جاوید کشیده شد که داشت به سمت آشپزخونه میرفت.

انگار ترس رو از نگاهم خوند که چشم‌هایش رو به یلایع علامت "نگران نباش" باز و بسته کرد.

با سرفه‌ی طیبه خانوم نگاهم رو بهش دوختم. بعد از لحظاتی سکوت، شروع کرد به حرف زدن.

- با چیزهایی که دربارهی سالار شنیدم می‌دونی که دیگه نمی‌تونم باهاش زندگی کنم!

انگار از ترس زبونم بند اومده بود! بدون هیچ حرفی، تنها سرم رو تکون دادم. خداخدا می‌کردم این موضوع رو گردن من نندازه یا من رو مقصر جلوه نده!

- نمی‌خوام برم خونه‌ی فامیل!

نفسش رو سخت بیرون فرستاد و ادامه داد: طاهر و
زنش رفتن خونه‌ی مادرزنش، نمی‌خوام سربار اون‌ها
باشم.

سکوت کرد و من نمی‌دونستم حرف بزنم یا چیزی
نگم تا خودش ادامه بده!

خوشبختانه جاوید به موقع به دادم رسید، درحالیکه
سینی چای دستش بود و به طیبه خانوم تعارف
می‌کرد، گفت: قدمتون روی چشم!

طیبه خانوم یکی از استکان‌ها رو برداشت و زیرآلب
تشکر کرد. سرش رو پایین انداخته بود و من
می‌تونستم احساس کنم چقدر از اینکه اومده اینجا و
اون حرف‌ها رو زده، معذبه!

جاوید کنارم نشست و من به وضوح لرزش دست‌های
طیبه خانوم رو از اون فاصله می‌دیدم.

بعد از دقایقی طیبه خانوم گفت: حتماً با خودتون
می‌گید من چقدر آدم پررویی هستم که بعد اون
حرف‌ها و اتفاقات اومدم اینجا، اما... اما یه کم بهم حق
بدین! من وقتی فهمیدم طلعت دختر اون زنه که دیر
شده بود!

هیچ حرفی برای زدن نداشتم، اما جاوید بدون تعارف پرسید: خب وقتی فهمیدین طلعت دختر اون زنه، فرقی کرد؟! یعنی منظورم اینه که یه بچه‌ی چند روزه چی از آدم‌های دورش می‌دونست که بخواد به زندگی شما آسیبی بزنه؟!

part414#

طیبه خانوم نیم‌نگاهی به من انداخت.
- خب... هیچی، اما اون زن فکر و ذهن سالار رو به خودش مشغول کرده بود. حالا فکر کنید من چند روز بعد شیر دادن به اون بچه، دل بستن بهش و پر کردن جای خالی بچه‌ی از دست رفته‌م با اون بچه فهمیدم دختر کیه!
جاوید حالت فکر کردن به خودش گرفت و در آخر "نچ"ی کرد.

- باز هم طلعت تقصیری نداشته! شما باید رو فکر شوهر خودتون کار می‌کردین! هرچند که ذهن خراب همیشه خراب می‌مونه!
با بهت به جاوید نگاه کردم که بدون کوچکترین توجهی ادامه داد: معذرت می‌خوام انقدر صریح حرف

می زنم... به هر حال همه‌ی این آتیش‌ها از گور شوهر
شما بلند شده! یکی از دخترهای اون زن رو به
فرزندخوندگی قبول کرده، بعد رفته به اون یکی
دخترش دست‌درازی کرده. نمی‌دونم هدفش چی بوده
دقیقاً که علاوه بر این‌ها باعث آواره شدن اون یکی
دختر بچه شده! عاقبت اون دختر هم شده یه آدم
بیشعور که میاد پشت سر من به زنم میگه شوهرت
عیاشه!

سر طویه خانوم با هر حرف جاوید بیش‌تر پایین میفتاد.
اگه به جاوید بود که می‌خواست تا خود شب ادامه بده!
بعضی از حرف‌هایش منطقی بود، اما مقصر بعضی
چیزها طویه خانوم نبود و اون اینطوری به روش
می‌آورد! طوری حرف می‌زد که انگار طویه خانوم به
شوهرش گفته برو دختر مردم رو بی‌آبرو کن!
خیلی دلم می‌خواست جای طویه خانوم بودم تا از
جاوید می‌پرسیدم چرا انقدر حرص و جوش
می‌خوره؟! مگه یکی از اون دخترها اون بوده که
انقدر ناراحت و شاکیه؟!

با این حال پرسیدن این سؤال‌ها رو به زمانی مناسب
که تنها باشیم، موکول کردم و تنها زمانی که خواست

لب باز کنه تا دوباره حرفی بزنه، بازوش رو لمس کردم و زیر لب گفتم: بسه!

part415#

جاوید با بی‌خیالی مشغول نوشیدن چای شد و من به حرمت اینکه طیبه خانوم بهم شیر داده بود و بزرگم کرده بود، کنارش نشستم... سعی کردم حرفی بزنم تا انقدر سرش پایین نباشه. خود من هم با اینکه صبحرا خواهرم بود، اما چون معشوقه‌ی جاوید بود سعی می‌کردم بهش فکر نکنم، حال طیبه خانوم رو که مجبور شده بود دختر کسی رو که شوهرش دوستش داشته بزرگ کنه، درک می‌کردم.

دستش رو تو دستم گرفتم و خیره به چروک‌های دستش به این فکر کردم یعنی دست‌های مادرم چه شکلی بودن؟! اصلاً قیافه‌ی خودش چطور بود؟! سنگینی نگاه طیبه خانوم رو روی خودم احساس می‌کردم، اما سرم رو بلند نکردم.

- می‌دونم که بین ما خیلی چیزها فرق کرده... از وقتی دربارهی گذشته و مادرم فهمیدم گیجم... خیلی سخته

که آدم بفهمه کسایی که بزرگش کردن پدر و مادر
واقعیست نیستن.

چند ثانیه مکث کردم و دوباره ادامه دادم: نه اینکه
اون‌ها آدم‌های بدی باشن، نه... فقط... آدم دلش
می‌خواد پدر و مادر خودش رو حتی برای یک ثانیه
هم که شده ببینه... اما سخت‌تر از این، بزرگ کردن
بچه‌ایه که آدم دل خوشی ازش نداره!

طیبه خانوم سریع گفت: من نگفتم دل خوشی ازت
ندارم!

جاوید با گفتن "من میرم یه سر حجره، فقط گیس و
گیس‌کشی راه نندازین!" کت به دست از خونه خارج
شد.

نمی‌دونستم چطور شیرین‌کاری جاوید رو جمع‌وجور
کنم!

طیبه خانوم که انگار حرف جاوید رو نشنیده بود یا
شنیده بود و بهش اهمیت نداده بود، گفت: من بهت
شیر داده بودم، تو برام مثل بچه‌ی خودم بودی! جای
بچه‌ای رو که مرده به دنیا اومده بود برام پر کردی،
اما سالار همه‌چیز رو خراب کرد!

داشتم با گيجی نگاهش می‌کردم که در کمال ناباوری
دستم رو نوازش کرد.
- اون موقع من اوضاع خوبی نداشتم. زن‌ها بعد از
زایمان حساس میشن، چه برسه منی که بچم هم مرده
به دنیا اومده بود! خودت مادر میشی می‌فهمی چی
میگم!

part_416#

نویسنده: نازیلا ع

به زور لبخند زدم.
من به زندگی با جاوید اونقدرها هم خوشبین و امیدوار
نبودم که به مادر شدن فکر کنم!
برای اینکه حرفی زده باشم، بی‌ربط پرسیدم: ناهار
خوردین؟!
طیبه خانوم با لبخندش متعجبم کرد!
- می‌دونم که می‌خوای از گذشته‌ها بدونی!
حرفی نزد. درواقع حرف خاصی هم نداشتم که بگم!
هم می‌خواستم بدونم و هم نمی‌خواستم. می‌ترسیدم
چیزهای دیگه‌ای بفهمم که برام ناخوشایند نیست و از
طرفی هم سؤال‌های بی‌جواب تو سرم داشت مثل
خوره من رو می‌خورد!

طیبه خانوم دوباره شروع کرد به حرف زدن.
- من خیلی زود به وجود تو عادت کردم، دوست
داشتم، اما خب به خاطر بچه‌ی مرده‌ای که به دنیا
آورده بودم ترس با من بود! می‌ترسیدم خدایی نکرده
اتفاقی برات بیفته، حتی به طاهر اجازه نمی‌دادم بهت
دست بزنه و نوازشت کنه! دیدن تو اونقدر برای من
خوشحال‌کننده بود که از سالار نپرسیده بودم تو رو از
کجا آورده تا اینکه درست بعد از هفت روز اومد و
یک کلمه گفت این بچه دختر آهوئه.

طیبه خانوم نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد و ادامه
داد: می‌دونستم که سالار خاطر آهو رو می‌خواسته و
خانواده‌ش رضایت ندادن... سالار فقط یک، بار قبل
از ازدواج درباره‌ی آهو با من حرف زده بود و من از
روی حسادت زنونه نشونی خونه‌ی آهو رو پیدا کرده
بودم. تا وقتی که از دواج کنه به محله‌شون سر می‌زدم،
وقتی از دواج کرد و خیالم راحت شد دیگه سراغش
رو نگرفتم. نمی‌تونم بگم اون لحظه چه حالی بهم
دست داد... به همه‌چیز شک کردم... با خودم می‌گفتم
نکنه بچه‌ی آهو و سالاره؟! یا مشکلی برای آهو پیش
اومده و بچه رو فقط برای چند روز دست ما سپرده؟!!

تو یک لحظه هم از تو متتفر شدم و هم ترسیدم که از دستت بدم...

نگاهی به چشم‌هام انداخت.

- مردم و زنده شدم تا سالار گفت که چی شده. وقتی نگاه خیر هم رو روی صورت تو دید ازم خواست که خوب فکر هام رو بکنم، اگه قراره بین تو و طاهر فرق بذارم دنبال خانواده، ی مناسب بگرده و اگه تو رو بچه‌ی خودم می‌دونم بره دنبال کارهای سجالت.

نویسنده: نازیلا ع

part_417#

طیبه خانوم سرش رو به دیوار تکیه داد و چشم‌هایش رو بست.

- من بدون هیچ فکری ازش خواستم بره دنبال سجل، درواقع این خواسته‌ی قلبی من بود. من اونقدر دوست داشتم که برام مهم نبود دختر آهوئی! همین که می‌دونستم کسی نیست که تو رو ازم بگیره، برام کافی بود! تو برای من مثل طاهر بودی! انگار که خودم به دنیاات آوردم!

خیلی دلم می‌خواست اعتراض کنم و بگم من براش مثل طاهر نبودم! دقیق‌تر که فکر می‌کردم حتی تو

بچگی هم خیلی وقت‌ها جنس محبت طیبه خانوم به
طاهر با محبتش به من فرق می‌کرد!
طیبه خانوم چشم‌هاش رو باز کرد و خیره به سقف
گفت: اما بزرگتر که شدی، رفت‌رفته من رو یاد آهو
مینداختی! درسته من با مادرت هیچ‌وقت حرف نزده
بودم و فقط از دور دیده بودمش، اما تو خیلی شبیهش
بودی! آروم و مظلوم بودی، اما شیرین‌زبون! وقتی
سالار بهت توجه می‌کرد دلم می‌خواست بمیرم!
همیشه احساس می‌کردم تو اون رو یاد آهو میندازی و
به‌خاطر همین بهت محبت می‌کنه! برای همین
هرکاری می‌کردم تا ازت دور باشه!
طیبه خانوم دوباره سکوت کرد، تموم جرأت‌م رو جمع
کردم و پرسیدم: طاهر از اول می‌دونست من خواهر
واقعی‌ش نیستم؟!
طیبه خانوم سرش رو به طرفین تکون داد.
- نه! اون موقع طاهر بچه بود و فکر می‌کرد تو
خواهر واقعی‌شی، همین چند وقت پیش فهمید.
با لبخند تلخی ادامه داد: با کاری که امروز طاهر کرد
افسوس خوردم!

متعجب نگاهش کردم. تا جایی که یادم می‌آمد گفته بود خودش نخواسته پیش اون‌ها بمونه!
انگار طیبه خانوم حرفم رو از نگاهم خوند که گفت: طاهر گفت به‌خاطر من خونه‌ش رو از دست داده و حالا که مجبوره خونه‌ی مادرزنش زندگی کنه، من جایی ندارم پیششون! من به‌خاطر دوری اون ناراحت بودم و حالا اون می‌خواد از من دور باشه!
به صورت‌م خیره شد.

- راستش فکر نمی‌کردم تو خونه‌تون راهم بدین! نازیلایع

part418#

باید می‌فهمیدم... پس طاهر هم بی‌معرفت شده بود!
وقتی سراغی از من نمی‌گرفت با خودم می‌گفتم حتماً درگیره و سرش شلوغه، اما حالا که این حرف‌ها رو به مادرش زده بود، مشخص بود که تنها به فکر خودش و زندگیشه.

- اما قول میدم زیاد مزاحم زندگیت نشم!
با صدای طیبه خانوم به خودم اومدم. سریع گفتم: نه نه... این چه حرفیه؟ قدمتون رو چشم ما!

و برای ادامه ندادن بحث، با برداشتن استکان و گفتن
"سرد شده، می‌رم عوضش کنم." به آشپز خونه پناه

بردم.

ساک لباس‌های طویه خانوم رو تو اتاق دیگه گذاشتم و
اون برای تعویض لباس‌هاش به اتاق رفت.
از جاوید خبری نشده بود و می‌دونستم که برای
راحتی ما هنوز برنگشته.

عجیب بود که طویه خانوم جز حرف‌هاش دربارهی تاریخ
گذشته، هیچ چیز دیگه‌ای راجع به حاج سالار نگفت.
اصلاً نگفت بعد از اون روز چی شده که تصمیم به
ترک خونه گرفتن.

مشغول درست کردن شام شدم و طویه خانوم خودش
رو با گوش کردن به رادیو سرگرم کرد.
ساعت هشت و نیم شب بود که سروکله‌ی جاوید پیدا
شد.

جاوید که انگار از اون چه که بین طویه خانوم و طاهر
گذشته بود، باخبر شده بود، سر سفره‌ی شام با شوخی
و خنده از طویه خانوم اجازه می‌خواست تا طاهر رو
ادب کنه!

جاوید از وضعیت پیش‌آمده ناراحت نبود و این از
خنده‌هاش مشخص بود!
بالآخره یک ساعت بعد از خوردن شام، طیبه خانوم و
جاوید برای خوابیدن به اتاق‌ها رفتن.
و من بعد از شستن استکان‌های چای و سرزدن به
طیبه خانوم، به اتاق خواب رفتم.
جاوید روی تخت دراز کشیده بود و ساعدش رو روی
پیشونیش گذاشته بود.
لباس‌هام رو عوض کردم و روی تخت نشستم: ناز ملاح
دست جاوید از روی صورتش کنار رفت و با شیطنت
نگاهم کرد.

part_419#

- می‌بینم که به‌خاطر آشتی با مادرت حسابی
خوشحالی!
به لباس خواب توری و سرخم اشاره کرد و ادامه داد:
تا باشه از این خوشحالی‌ها!
بدون هیچ مقدمه‌ای پرسیدم: تو برای چی انقدر
خوشحالی؟!

در حالیکه نگاهش روی تنم می چرخید، جواب داد: از
خوشحالی خانومم خوشحالم!
پوزخند زدم.

- در واقع از ناراحتی خانومت خوشحالی!
با این حرفم جاوید روی تخت نیمخیز شد.
- ناراحتی؟!!

سرم رو تکیون دادم.

- آره، ناراحتی! خودت می دونی که فهمیدن حقیقت با
من کاری کرده که حتی نمی تونم لبخند بزنم، پس از یلایع
او مدن طیبیه خانوم به اینجا و آشتی باهاش هم برای
خوشحال شدن من کافی نیست!
جاوید نچی کرد.

- طلعت مستقیم برو سر اصل مطلب! بگو منظورت
چییه؟!!

نگاهم بین چشم هاش چرخید.

- تو از حاج سالار خوشت نمیاد، درسته؟!
سریع جواب داد: معلومه که خوشم نمیاد! چرا باید از
مردی که یه دختر بی گناه رو بی آبرو کرده و باعث
مرگش شده خوشم بیاد؟!
نفس عمیقی کشیدم.

- پس حتماً هم از اول می‌دونستی که حاج سالار مقصر بوده؟!!

جاوید بی‌توجه به تردید صدام و ترس تو چشم‌هام راحت جواب داد: آره! می‌دونستم! فقط منتظر فرصت بودم تا همه‌چیز رو ثابت کنم، تا بفهمه خر خودش! یه عمر شخصیت کثیفش رو از مردم پنهون کرده و برای خودش آبرو و احترام خریده بود، اما دیگه کافیه!

نویسنده: نازیلایع

بغض گلوم رو گرفت.

با صدای خفهای پرسیدم: پس برای چی با من ازدواج کردی؟ از حاج سالار متنفر بودی، اما به قول خودت برای رسیدن به دخترش نقشه‌ی چک و بدهی کشیدی؟! کدوم حرفت رو باور کنم جاوید؟!!

part_420#

جاوید نگاهش رو ازم دزدید و دراز کشید.

با غیظ بازویش رو لمس کردم.

- با تو ام جاوید!

نچی کرد.

- حساب تو از اون مرتیکه جداست!

- خودت هم می‌دونی که همون مرتیکه جای پدر من بوده!
نیم‌نگاهی بهم انداخت.

- بالاخره که پدر واقعیت نبوده!
- بالاخره که تازه چند ماهه فهمیدم!
و با تأکید گفتم: بعد از عروسی‌مون!
جاوید پوفی کشید.

- حرف‌های من رو به خودم تحویل نده طلعت! تو از این ناراحتی که دستش رو شده؟! احیاناً نباید خوشحال باشی که شوهرت باعث مرگ صحرا که خواهرت باشه، نشده؟ یا اینطور بگیم... کسی که به صحرا تجاوز کرده پدر واقعیت نبوده! تو واقعاً از این‌ها خوشحال نیستی؟!
نیشخند زدم.

- تو خوشحالی کافیه، اما من از این خوشحالت متنفرم
جاوید!

تا خواستم از روی تخت بلند بشم، مچ دستم رو گرفت.
از بین دندون‌های کلیدشده‌ش غرید: راحت باش
خانومم! بگو از تو متنفرم!
تلخ خندیدم و بی‌اراده اشک از گوشه‌ی چشمم چکید.

- چرا که نه؟! تو خیلی راحت با زندگی من بازی کردی! فکر کردی نمی‌فهمم قضیه از چه قراره؟! به لطف زندگی با تو، نقش بازی کردن رو خوب یاد گرفتم! به لطف دروغ‌های بزرگ و کوچیکت دیگه یاد گرفتم چطور دردهام رو مخفی کنم! من می‌فهمم، خوب هم می‌فهمم! تو عاشق صحرا بودی، هنوز هم هستی!

بدون اینکه من تلاشی برای آزاد کردن مچم از دست جاوید کنم، خودش رهانش کرد.

نالید: چی داری میگی؟! حالت خوبه؟! با پوزخند نگاهش کردم.

- الکی ادای آدم‌های خنگ که از هیچی هم خبر ندارن در نیار جاوید که اصلاً بهت نمیاد! تو آفریده شدی تا به قول خودت همه رو اسکل خودت کنی!

part_421#

جاوید چپ، چپ نگاهم کرد.

- ببین چند ساعت تنهات گذاشتم، دعاییت کردن! برم تکلیفم رو با طیبه خانوم روشن کنم! نیومده آتیش انداخت تو زندگیمون!

روی تخت نیمخیز شد که محکم دستش رو گرفتم.
- آتیش تو بودی جاوید! آتیش تو بودی که افتادی تو
زندگی ما!

جاوید دستش رو محکم از دستم بیرون کشید.
- دست شما درد نکنه طلعت خانوم!

بدون کوچکترین توجهی به کنایه‌ش گفتم: تو به‌خاطر
دختری که چند ماه معشوقه‌ت بوده، زندگی من رو به
هم ریختی! برام مهم نیست که صحرا خواهرم بوده و
چیکاره‌ی تو بوده، اما من یه دختر بی‌گناه بودم که
زندگیم رو نابود کردی!

پشت دستم رو محکم روی گونه‌هام کشیدم.
- تو تاوان کدوم گناه منی جاوید؟! مثل بلای آسمونی
رو سرم نازل شدی! وسط زندگیم افتادی و ذره‌ذره من
رو کشتی! اگه قبلاً دردم بی‌محبتی خانواده، م بود،
الآن خیلی چیزهاست! من که آروم داشتم زندگیم رو
می‌کردم، درس می‌خوندم...

جاوید حرفم رو قطع کرد و درحالی‌که ادای من رو
درمی‌آورد، گفت: نومزد فرنگرفته‌ی خودم رو
داشتم!

و با غیظ ادامه داد: راحت باش! بگو دیگه! چطور
هی پای صحرای بی‌گناه رو وسط می‌کشی، اما از
مد هیچی نمیگی؟!

کنترل رو از دست دادم و به گلوش چنگ زدم. با داد
گفتم: صحرا مرد! صحرا مرده! بفهم جاوید! صحرای
لعنتی مرده!

جاوید تقلا می‌کرد؛ نه اینکه خودش رو از دستم آزاد
کنه، بلکه می‌خواست جلوی دهنم رو بگیره تا داد
نزنم، تا خفه بشم!

طولی نکشید که چراغ خونه روشن شد. صدای بالا و
پایین رفتن دستگیره به گوشم رسید. خوشبختانه در رو
قفل کرده بودم.

گلوی جاوید رو رها کردم و با حق‌حق گفتم: ازت
متنفرم جاوید! ازت متنفرم! از خدا می‌خوام کاری رو
که با من کردی، خدا سر خودت بیاره!
نیشخند زدم.

- عزیزت صحرا بود که مرده، اما از خدا می‌خوام
سر خودت بیاره!

part_422#

صدای هق هق طیبه خانوم از پشت در به گوشم می‌رسید. اون بیچاره هم حتماً فکر می‌کرد دعوای ما سر او مدن اون به اینجاست!

رو به جاوید که با ترس و شاید دلسوزی نگاهم می‌کرد، گفتم: تو از حاج سالار بدت میومد، تلافیش رو سر من در آوردی... اما من از خدا می‌خوام تاوان کارهات رو از خودت پس بگیره! تو هم مثل من خبر نداشتی دختر واقعی این خانواده نیستم، به‌خاطر همین هم جعل امضا کردی و نقشه کشیدی و گرنه دلیلی از بلایع نداشت عاشق و شیدای کسی بشی که پدرش عزیزت رو ازت گرفته! الآن هم آبروش رو بردی، روح صحرا جونت داره از اون دنیا برات دست می‌زنه! از روی تخت بلند شدم.

- اگه کاری رو که حاج سالار با صحرا کرده بود، باهام می‌کردی شاید انقدر ازت متنفر نمی‌شدم... اما تو کاری کردی که حتی از خودمم متنفرم! از صحرا هم متنفرم که به‌خاطرش زندگی من رو نابود کردی! به سمت در رفتم، اما قبل از اینکه در رو باز کنم، به سمت جاوید چرخیدم و با پوزخند گفتم: شاید هم صحرا جون از کارهات خوشحال نشده باشه! شاید

خواهر گمشده‌ش رو به تو ترجیح بده! اونوقت قیافه‌ی
تو دیدنی میشه!

در رو باز کردم، با دیدن طیبه خانوم که پشت در
زانو هاش رو بغل کرده بود و هق هق می‌کرد،
اشک هام دوباره راه خودشون رو گرفتن.
لبم رو محکم گاز گرفتم تا شاید گریه‌م بند بیاد، اما هیچ
فایده‌ای نداشت.

خم شدم و بازوی طیبه خانوم رو نوازش کردم. سرش
رو بلند کرد و با صورت اشکی و سرخ نگاهم کرد.
- همه‌ی این حرف‌ها و دعاها به‌خاطر منه!
سرم رو محکم تکون دادم و بغلش کردم.
- نه!

اما اون فقط حرف خودش رو میزد و فکر می‌کرد که
مقصره!

با همون حال خرابم به ناچار کمکش کردم تا از روی
زمین بلند بشه.

وارد اتاق شدیم و من با نگاه منتظر طیبه خانوم، گفتم:
مشکل ما به‌خاطر صحر است... یعنی مربوط به
اتفاقات گذشته‌ست.

part_423#

طیبه خانوم گفت: نباید با این ازدواج موافقت می‌کردم!
تو خودت شیرینی خورده‌ی محمد بودی! نباید اجازه...
حرفش رو قطع کردم.
- نه نه!

سعی کردم لبخند بزنم.
- من و جاوید که مشکلی باهم نداریم! بحث و دعوا تو
زندگی همه هست!

طیبه خانوم مصرانه گفت: تو خودت هم می‌خواستی
ازش جدا بشی، پس بحث ساده نیست!
و با دست‌های صورتش رو پوشوند.
- خدا من رو لعنت کنه که با این ازدواج موافقت
کردم!

دست‌هایش رو گرفتم.
- این حرف‌ها رو نزنید! تو رو خدا!
طیبه خانوم چشم‌های سرخش رو بهم دوخت.
- چطوری نگم؟! چطوری نگم؟! من به فکر زندگی
خودم بودم، نمی‌خواستم سالار بیفته زندان! به‌خاطر
همین یه بار هم نگفتم این دختر خودش شیرینی

خورده‌ی یکی دیگه‌ست! فقط گفتم زن جاوید بشه و
مشکل ما هم تموم بشه!
جانخوردم! به هر حال این چیزی بود که من همون
روزها فهمیده بودم! انگار طیبیه خانوم حرف‌های من
راجع به نقشه و چک نشنیده بود!
به صورتش نگاه کردم.

انگار حالش از حال من هم بدتر بود! برای اینکه
خیالش رو راحت کنم، گفتم: شما مقصر نیستین!
آب دهنم رو قورت دادم.

- نه شما مقصرین، نه حاج سالار! تموم این اتفاقات
نقشه بوده!

طیبیه خانوم بازوم رو گرفت.

- چی داری میگی طلعت؟!

اشک‌هام دوباره راه خودشون رو گرفتن.

- جاوید برام نقشه کشیده بود! یعنی... قضیه‌ی بدهی
نقشه بوده!

نگاهم رو دزدیدم و ادامه دادم: جاوید دسته‌چک حاج
سالار رو دستکاری کرده بوده! بعدش هم که اون
پیشنهاد رو داده!

part_424#

طیبه خانوم با بهت نگاهم می کرد. لب هاش تگون می خورد، اما صدایی از شون بیرون نمیومد. نفس عمیقی کشیدم.

- به خاطر صحرا این کار رو کرده! شما خودتون رو مقصر ندونین!

طیبه خانوم با تته پته گفت: صح... صحرا؟! اشک هام رو پاک کردم و لبخند تلخی زدم.

- جاوید عاشق صحرا بوده که اون اتفاق میفته... باز یلایع خودش میگه به خاطر دوست داشتن من اون نقشه رو کشیده، اما می دونم که دروغ میگه! تموم این کارها به خاطر صحرا بوده!

با پوزخند زمزمه کردم: به خاطر صحرا... به خاطر خواهرم!

طیبه خانوم زانو هاش رو بغل کرد. - باز هم تقصیر سالار بوده! تو که گناهی نداشتی! فقط به خاطر این که دختر اون بودی این کار رو کرده!

با دست به دهنش کوبید.

- کاش لال می‌شدم و قبول نمی‌کردم! اون وقت الآن خوشبخت بودی!

برام عجیب بود که چرا طیبه خانوم حتی از اینکه جاوید نقشه‌ی چک‌ها رو کشیده بود و سر حاج سالار کلاه گذاشته بود اعتراض و یا اظهار ناراحتی

نمی‌کرد! حرف‌هاش تنها دربارهی ازدواج من بود! با لبخندی که سعی می‌کردم تلخ نباشه، گفتم: همیشه به گذشته برگشت، حرف زدن دربارمش فقط باعث میشه حسرت چیزهایی رو بخوریم که بهشون نرسیدیم! *از یلایع* الآن هم که زندگی من بد نیست!

طیبه خانوم با غم نگاه کرد.
- با تموم اتفاقاتی که بین ما افتاده و فاصله‌ای که از هم گرفتیم می‌دونم پشت این لبخندت چه دردیّه!
آغوشش رو به روم باز کرد و من بدون هیچ مقاومتی بهش پناه بردم.

تا صبح بدون هیچ حریف برای زندگیم گریه کردم، طیبه خانوم هم پا به پای من اشک ریخت و با نوازش و بوسیدن موهام آرومم کرد.

زمانی که چشم باز کردم با لبخند طویه خانوم مواجه
شدم؛ چیزی که تو تمام این سال‌ها کم‌رو صورتش
دیده بودم!

part_425#

با تعجب پرسیدم: چیزی شده؟!
متقابلاً همون لبخندش رو دریافت کردم.
- نه!

و با کمی من‌من ادامه داد: می‌دونم شاید برات سخت
باشه، اما... اما ازت می‌خوام مثل قبل من رو مامان
صدا کنی!

سرش رو پایین انداخت.

- نمی‌خوام من رو ببخشی، اما "مامان" صدام کن!
حالا که فکر می‌کنم... می‌بینم شنیدن "طویه خانوم" از
زبون تو خیلی برام سخته!

به نگاه متعجب و چشم‌های گردشده خندید.

- خیلی فکر کردم... نسبت من و تو هیچ ربطی به
اتفاقاتی که افتاده نداره... من نباید تو این سال‌ها
به‌خاطر ترس‌های خودم تو رو انیت می‌کردم!
باز هم لبخند نادرش رو تکرار کرد و از جا بلند شد.

قبل از خروجش از اتاق گفت: بلند شو یه آب به سر و صورتت بزن... با اجازه‌ت من هم میرم صبحونه آماده کنم.

و بدون اینکه منتظر حرفی از جانب من بمونه، اتاق رو ترک کرد.

نمی‌دونستم از این تغییر رفتار صد و هشتاد درجه‌ایش خوشحال باشم یا نگران. عمر خوشی‌های من تو زندگی اون قدر کم بودن و بعدش یه اتفاق عجیب میفتاد که همش دلهره به سراغم میومد، در واقع می‌ترسیدم خوشحال بشم و باز هم یه اتفاق جدید غافلگیرم کنه. با افکار به هم ریخته از جا بلند شدم. ملافه‌ای رو که روم کشیده شده بود جمع کردم و از اتاق خارج شدم.

نگاهی به در نیمه‌باز اتاق خواب انداختم. نمی‌دونستم جاوید رفته یا هنوز تو خونه‌ست، از طرفی از جایی که ایستاده بودم داخل اتاق خواب مشخص نبود. با صدای طپیه خانوم که می‌گفت " جاوید صبح رفته." با خوشحالی سرم رو تکیه دادم و وارد سرویس بهداشتی شدم.

چشم‌هام می‌سوختن و مطمئن بودم سرخ شدن، با این حال بدون نیم‌نگاهی به خودم، صورتم رو شستم تا مبادا یاد حرف‌های دیشب بیفتم.

part_426#

درحالی‌که صورتم رو با حوله خشک می‌کردم از سرویس بهداشتی خارج شدم.

طیبه خانوم سفره رو پهن کرده بود و این نشون می‌داد قبل از بیدار شدن من به فکر صبحونه بوده. به کنارش اشاره کرد.

- بیا اینجا کنارم بشین، باید با هم حرف بزنیم!

با لبخند تصنعی سرم رو تکیه دادم.

حوله رو سرجاش گذاشتم و کنارش نشستم.

خیره به سفره‌ی رنگین بودم که طیبه خانوم لقمه‌ای به دستم داد.

- حتماً داری به این فکر می‌کنی که صبح شوهرت چی خورده و رفته؟!

نگاهم رو از سفره گرفتم و صادقانه جواب دادم: نه... کمی مکث کردم.

هیچ وقت احساس خوبی نسبت به جمله‌ی "باید باهام
حرف بزنیم!" نداشتم و آگه کسی جمله‌ای شبیه این بهم
می‌گفت همه چیز رو تو دنیا رها می‌کردم و به این
فکر می‌کردم که اون فرد قراره چی بهم بگه!
این بار هم تنها چیزی که تو دستم بود، لقمه بود...
کنار سفره گذاشتمش و جمله‌م رو اینطوری کامل
کردم.

- داشتم به این فکر می‌کردم که درباره‌ی چی قراره
باهم حرف بزنیم!
طیبه خانوم با نفس عمیقی پرسید: یعنی اصلاً به جاوید
فکر نمی‌کردی؟!

سرم رو به طرفین تکون دادم. وسط بدبختی‌هام فکر
به جاوید رو فقط کم داشتم!
- نه!

- بدون صبحونه رفت!
شونه بالا انداختم.

- حتماً تو حجره یه چیزی می‌خوره!
نگاه طیبه خانوم غمگین شد و سکوت کرد!

با تعجب نگاهش کردم... من که حرف بدی نزده بودم!
زمانی که سکوتش طولانی شد، در مقابل نگاه
ماتم زدهش طاقت نیاوردم و پرسیدم: چیزی شده؟!
دستش رو روی دستم گذاشت.

- نه... یاد قدیم‌ها افتادم.

با لبخند تلخی نگاهم کرد.

- قدیم قدیم که نه... همین چند روز پیش. من معنی

عادی شدن رو خیلی خوب می‌فهمم طلعت!

نویسنده: نازیلا ع

part_427#

با گنجی نگاهش کردم. هیچ از حرف‌هایش

سردر نمی‌آوردم.

انگار حرفم رو از نگاهم خوند که گفت: من بیست

سال با سالار زندگی کردم. تا همین چند روز پیش

روزی نبود که بدون اون یه لقمه غذا بخورم. صبح

زود، قبل رفتنش به حجره بیدار می‌شدم و براش

صبحونه آماده می‌کردم. تا دم در همراهش می‌رفتم و

بدرقهش می‌کردم!

آهی کشید.

- با تموم مشکلاتی که داشتیم زندگیمون عادی نشده بود! نگاهم کرد.

- حالا تو و جاوید...

قبل از اینکه حرفش رو ادامه بده، گفتم: می‌دونید که از دواج من و جاوید شبیه از دواج بقیه نبوده! ما نزدیک به ساله از دواج کردیم، اما به اندازه‌ی بیست سال زندگی، بحث و دعوا داشتیم! تلخ خندیدم.

- همین که همدیگه رو نکشتیم خیلیه! به این نتیجه رسیدم که من و جاوید زندگی نمی‌کنیم، داریم همدیگه رو تحمل می‌کنیم، چون چاره‌ی دیگه‌ای نداریم! طویه خانوم با ناراحتی گفت: هیچوقت نمی‌خواستم زندگیت اینطوری بشه! نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد.

- نمی‌خوام این حرف رو بزنم، اما... اما اگه فکر می‌کنی ادامه‌ی این زندگی بهت آسیب می‌زنه، جدا شو! درسته طلاق گرفتن سخته... حرف مردم هست، اما تو دیگه مجبور نیستی! بذار هر حسابی که این دو

تا با هم دارن، تو رو اذیت نکنه! جوونی تو رو
نگیره! نمی‌دونستم چی بگم! در واقع حرف‌های طویه خانوم
برام غیر قابل هضم بود!

طویه خانوم دستم رو نوازش کرد.
- من اشتباه کردم که اون روز اون حرف‌ها رو بهت
زدم! باید پای در دولت می‌نشستم و می‌دیدم مشکلات
چی... اما... اما حالا هم دیر نیست. اگه نخوای به این
زندگی ادامه بدی، من پشتتم!
به زور لب باز کردم به حرف زدن.
- یعنی چی که پشتمین؟!

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه‌ی چشم‌عسل‌ی‌من
part_428#

- یعنی... بین طلعت... اگه نمی‌خوای با جاوید زندگی
کنی، بگو! اگه بخوای ازش جدا بشی، من خودم
پشتتم!
النگوهاش رو که زیر آستین لباسش پنهون شده بود،
بیرون آورد.

- این‌ها رو می‌فروشم. برای خودمون زندگی می‌سازیم... یا اگه خواستی خودت تنهایی زندگی کن. اگه هم می‌خوای با جاوید زندگی کنی که هیچی، اما به‌خاطر دشمنی جاوید و سالار جوونیت رو حروم نکن طلعت!

به زور لبخند زدم و دستش رو فشردم.
- جاوید طلاق نمیده!

- با قضیه‌ی چک می‌تونیم تهدیدش کنیم!
لبخند تلخ شد. انگار هنوز طیبیه خانوم جاوید رو از بلایع نشناخته بود. نمی‌دونست اگه کاری علیه جاوید انجام بشه، با کار بدتری جبرانش می‌کنه!
برای اینکه خیال طیبیه خانوم رو راحت کنم، جمله‌م رو اینطوری کامل کردم.

- من هم نمی‌خوام از جاوید جدا بشم! حرف‌های دیشب هم یه جر و بحث ساده بود... مثل دعوای همه‌ی زن و شوهرها! حرف‌های چند دقیقه پیشم از روی عصبانیت بود!

طیبیه خانوم نامطمئن نگاهم کرد. شک نداشتم که داره حرف‌های جدیدم رو با حرف‌های چند دقیقه پیشم مقایسه می‌کنه!

- باز اگه تصمیمت عوض شد، بهم بگو!
سرم رو تکون دادم و برای تغییر دادن موضوع
بحث، لقمه رو از روی سفره برداشتم. با به کار بردن
کلمه‌ی "مامان" حواسش رو به طور کامل پرت
کردم.

- ممنون مامان! این لقمه حتماً طعم دیگه‌ای داره!
طیبه خانوم با خوشحالی صورتم رو بوسید و دیگه
هیچ حرفی راجع به جدایی و حتی خود جاوید نزد!

ساعت چهار بعد از ظهر بود و خبری از جاوید نشده
بود. حتی برای ناهار هم به خونه برنگشته بود. من از
این بابت خوشحال بودم و طیبه خانوم می‌گفت دلش
شور می‌زنه!

من می‌گفتم حتماً جاوید قهر کرده و طیبه خانوم
می‌گفت بچه که نیست!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_429#

در نهایت دلشوره‌ی طیبه خانوم به بی‌تفاوتی من غلبه کرد و هر دو برای گرفتن سراغی از جاوید آماده شدیم تا به حجره بریم.

همین که در رو باز کردیم با فریبرز که دستش رو برای در زدن بلند کرده بود مواجه شدیم. ظاهر فریبرز آشفته بود و نگرانی از سر و صورتش می‌بارید. با دیدن ما دستش رو پایین آورد و چند قدم عقب رفت. سلام کرد.

چادر رو جلوتر کشیدم و زیر لب جوابش رو دادم. طیبه خانوم که فریبرز رو نمی‌شناخت با گیجی نگاهمون می‌کرد.

- جایی داشتن می‌رفتین خانوم؟! -

طیبه خانوم به جای من جواب فریبرز رو داد.

- از جاوید خان خبری نشده، نگرانش شدیم. داشتیم می‌رفتیم ببینیم حجره‌ست، حالش چگونه... -

"خان"ی که طیبه خانوم به آخر اسم جاوید اضافه کرد مطمئناً به این خاطر بود که نمی‌خواست کسی بفهمه ما چه مشکلاتی تو محیط خونه داریم!

و این در حالی بود که فریبرز از ریز و درشت اتفاقات زندگی ما و تصمیمات جاوید خبر داشت!

فریبرز همچنان مقابل ما ایستاده بود.
کلافه دست به موهاش می‌کشید.
انگار می‌خواست چیزی بگه و نمی‌تونست!
نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم: شما اینجا چیکار
می‌کنید؟!

فریبرز سرش رو بلند کرد.
- راستش...

طیبه خانوم با نگرانی پرسید: اتفاقی افتاده؟!
فریبرز نگاهش رو دزدید.

- راستش... جاویدخان تصادف کرده!
به چیزی که شنیدم اعتماد نداشتم!

در یک لحظه حس‌های مختلفی به سراغم اومد!
زمزمه کردم: دروغه!

طیبه خانوم داشت چیزهایی رو از فریبرز می‌پرسید،
اما انگار همونقدر که گوش‌های من قادر به شنیدن
حرف‌هاشون نبود، اون‌ها هم نمی‌تونستن زمزمه‌های
من رو بشنون!

متوجه جوابی که فریبرز به طیبه خانوم داد، نشدم. بین
بهت و ناباوری من، سوار ماشین شدیم. تموم وجودم

چشم شده بود و دنبال جاوید می گشت. امیدوار بودم
این هم نقشه‌ش باشه!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_430#

زمانی که فریبرز ماشین رو مقابل بیمارستان نگه
داشت فهمیدم شوخی‌ای در کار نیست.
از ماشین پیاده شدیم و پشت سر فرامرز راه افتادیم.
وارد بیمارستان شدیم.

نمی‌دونم چند طبقه بالا رفتیم. گیج بودم و بوی الکل
این احساس رو در من تشدید می‌کرد!
با ایستادن فرامرز به ناچار ایستادم.

سرم رو بلند کردم و با دیدن مادر جان که روی
صندلی نشسته بود و حاج جواد کنارش، با ترس آب
دهنم رو قورت دادم. یعنی موضوع انقدر جدی بود؟!
کمی جلوتر رفتیم.

چشم‌های اشکی مادر جان و صورت نگران حاج جواد
نشون می‌داد اتفاق بدی افتاده. با این حال جرأت
پرسیدن سؤالی رو هم نداشتم!

مادر جان با حق حق گفت: جاوید... جاویدم...
انگار از ترس زبونم بند اومده بود!
حتّی این بار نمی‌تونستم زمزمه‌ای هم کنم!
حاج جواد در حالی که سعی داشت صدایش نلرزه،
گفت: ای بابا خانوم... خیلی زود جاوید خوب میشه. از
روی تخت بلند میشه و با هم برمی‌گردیم خونه!
مادر جان صورتش رو با چادرش پوشوند و با حق حق
چیزهایی رو گفت که متوجّه نشدم.
طیبه خانوم به زحمت پرسید: چی شده؟! چه بلایی سر
جاوید خان اومده؟!
حاج جواد کلافه دستی به صورتش کشید.
- تصادف کرده.

طیبه خانوم دوباره پرسید: چطوری؟!
حاج جواد که انگار تازه نگاهش به من افتاده بود،
بی‌توجّه به سوّالی که طیبه خانوم ازش پرسید، جلوتر
اومد. دستم رو گرفت و من از برخورد دست‌های
گرمش با دست‌های سردم لرزیدم. من رو کنار
مادر جان نشوند و از فریبرز که مغموم گوشه‌ای
ایستاده بود، خواست برام چیزی بخره تا افت فشارم
رو رفع کنه.

و با اشاره به صندلی خالی کنار من رو به طیبه خانوم
گفت: بفرمایید بشینید...

و انگار که تازه یاد سؤالی که طیبه خانوم ازش
پرسیده بود، افتاد که ادامه داد: آهان... یه از خدا
بی خبر بهش زده و فرار کرده.

ShahedNA@

part_431#

طیبه خانوم به صورتش چنگ زد و من ترسیده از یلج
پریدم.

سؤالی رو که من خیلی دلم می خواست بپرسم، اما
زبونم یاری نمی کرد، باز هم طیبه خانوم پرسید: الان
حالش چطوره؟

گریهی مادر جان شدت پیدا کرد.

حاج جواد نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد.

- خون زیادی ازش رفته، بیهوشه. دکترها چیز
دیگه ای نگفتن...

دو روز از بی‌هوشی جاوید می‌گذشت. عمل سختی
رو گذرونده بود و دست و پای راستش رو هم گچ
گرفته بودن.

از بختِ بدم، محمد هم تو همون بیمارستان کار
می‌کرد و من کم‌کم داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که
دکتر توی شهر به این بزرگی تموم شده! با این حال با
وجود طیبه خانوم و فریرز که انگار محمد رو خیلی
خوب می‌شناخت، محمد جرأت دست از پا خطا کردن
نداشت.

همچنان از حاج سالار خبری نبود، مادر جان و حاج
جواد هم مثل بقیه‌ی مردم از اتفاقی که افتاده بود
خبردار شده بودن، با این حال هیچ حرفی راجع بهش
نمی‌زدن.

ظاهر یکبار به بیمارستان اومد و زمانی که دست و
پای تو گچ جاوید رو دید، با نیشخند و اشاره به دست
خودش گفت: می‌دونستم زمین بدجوری گرده، اما
نمی‌دونستم به این سرعت می‌چرخه!

با اینکه دل خوشی از جاوید نداشتم، اما نمی‌تونستم
بیمارستان رو ترک کنم... نمی‌دونم علت این کارم

ظاهر سازی در مقابل طیبه خانوم و بقیه بود یا واقعاً
نگران جاوید بودم! یک روز دیگه هم گذشت و دقیقاً زمانی که ما از به
هوش او مدن جاوید ناامید بودیم، چشم، هاش رو باز
کرد.

حال خوبی نداشت و انگار گیج و منگ بود، اونقدر که
وقتی محمد برای معاینه و تزریق آمپولش به اتاق
اومد، اون رو نشناخت!

و حاج جواد و مادر جان بی خبر از همه جا، بدون از یلایع
دونستن حساسیت جاوید نسبت به جاوید، حسابی محمد
رو تحویل می گرفتند!

part_432#

و حاج جواد و مادر جان بی خبر از همه جا، بدون
دونستن حساسیت جاوید نسبت به محمد، حسابی محمد
رو تحویل می گرفتند!

بعد از یک هفته جاوید از بیمارستان مرخص شد.
در طول اون هفته به همراه طیبه خانوم چند بار به
خونه رفتم و یه جور هایی از جاوید فرار کردم. با این
حال زمانی که از بیمارستان مرخص شد علی رغم

میل باطنیم به ناچار با مادر جان و حاج جواد مخالفت کردم.

حاج جواد و مادر جان میخواستن جاوید رو از بیمارستان به خونهی خودشون ببرن و من با اینکه از خدام بود، از شون خواستم جاوید رو به خونهی خودمون بیارن... چراکه در صورتی که جاوید به خونهی پدر و مادرش میرفت، من هم باید اونجا می‌موندم و می‌دونستم که برای طیبیه خانوم زندگی تو خونهی حاج جواد، هرچند کوتاه، سخت‌تر از هزار یلیع چیزیه، هرچند که در این صورت من باز هم می‌تونستم از جاوید فرار کنم!

به همراه مادر جان و طیبیه خانوم تو آشپزخونه مشغول درست کردن ناهار بودیم و جاوید به کمک فریبرز و پدرش مشغول حمام کردن بود.

از نگاه مادر جان می‌خوندم که انتظار داره من هم کنار جاوید باشم، با این حال با دزدیدن نگاهم خودم رو به اون راه می‌زدم!

خیال خام بود که فکر می‌کردم جاوید تو این شرایط کاری به کارم نداره، چراکه وقتی با آسودگی داشتم

گوجه‌فرنگی‌ها رو خرد می‌کردم، حاج جواد با سر و صورتی خیس مقابل در آشپزخونه صدام کرد. می‌دونستم که کار حاج جواد باهام بی، ربط به جاوید نیست، برای معطل کردنش به جای یک بار دست‌هام رو چند بار شستم و در آخر آشپزخونه رو ترک کردم.

قبل از اینکه بخوام سؤالی بپرسم، گفتم: جاوید کارت داره دخترم، تو اتاق منتظرته!

با لبخند تصنعی ازش تشکر کردم و به سمت اتاق زیرلایع خواب رفتم.

برای ظاهرسازی در مقابل فریبرز که با فاصله کمی از اتاق ایستاده بود، تقه‌ای به در زدم و با "بله" گفتن جاوید وارد اتاق شدم.

part_433#

جاوید طاق، باز روی تخت خوابیده بود و با وضعیت دست و پاش نتوانست حرکت خاصی از خودش انجام بده. تنها با کنایه گفت: به به طلعت خانوم! بی‌حرف جلو رفتم و گوشه‌ی تخت نشستم.

- همه از به هوش او مدن من خوشحالن، جز اونی که
باید بال دریاره!
با اینکه خیلی خوب حرف، هاش رو شنیدم و متوجه
منظورش شدم، اما با بهونه کردن ضعیف و آروم
بودن صداش گفتم: چی گفتی؟! صدات واضح نیست!
جاوید با پوز خندی گوشه‌ی لبش گفت: آره جون سالار
جون!

نقسم رو با حرص بیرون فرستادم و از روی تخت
بلند شدم.
جاوید با غیظ گفت: آره برو! بیرون اتاق نذری میدن
یه وقت جا نمونی!
با چشم، های گرد شده نگاهش کردم که صورتش رو
برگردوند.

- اینطوری نگاهم نکن!
عصبانی‌تر از خودش روی تخت نشستم، طوری که با
بالا و پایین رفتن تخت جاوید از جا پرید.
دست به سینه شدم.

- من اینجا نشستم، خوبه؟!
جاوید با تخیسی ابرو بالا انداخت.
- آره! خیلی!

جاوید تو سکوت نگاهم می‌کرد، در نهایت بعد از
گذشت ده دقیقه گفتم: با من کاری نداری برم!
- می‌مردم فکر کنم الآن خوشحال‌تر بودی!
بی‌حرف نگاهش کردم که با عصبانیت سعی کرد
نیمخیز بشه.

- چرا اینطوری نگاهم می‌کنی؟! حداقل یه "دور از
جون" یا "خدا نکنه" ای بگو!
با بی‌تفاوتی گفتم: خدا نکنه!

- اینطور که نگاهم می‌کنی و حرف می‌زنی از صحت
فحش و نفرین بدتره!

بی‌توجه به حرف‌هایش، چیزی رو که ذهنم رو به
خودش مشغول کرده بود به زبون آوردم.
- واقعاً تصادف کردی؟!!

part_434#

جاوید در جوابم لبخند کجی از روی تمسخر زد.
- نه! روح داشت با همه‌تون شوخی می‌کرد!
- بعید هم نیست!

دوباره سعی کرد نیمخیز بشه.

تلاش‌هاش راه به جایی نبرد و در نهایت با حرص
خودش رو روی تخت گوید.

- من رو مسخره نکن طلعت! تو آخه دربارهی من
چی فکر کردی که این حرف رو می‌زنی؟!
شونه بالا انداختم.

- من هیچ فکری دربارت نمی‌کنم جاوید!

- آره جون سالار جون! تو خوب بلدی من رو دیوانه
کنی، بعد بزنی زیرش!

با ریز کردن چشم‌هاش ادامه داد: منظورت چی بود؟
یعنی چی واقعاً تصادف کردم؟!

با صداقت جواب داد: تو که همیشه یه ایل پشت سرته
و مواظبت! چطوری باور کنم تصادف کردی؟! اصلاً
با عقل جور در نمیاد!

چشم‌های جاوید همچنان ریزشده بود.

- یعنی میگی من تصادف نکردم و بیهوشی و این
گچ‌ها هم الکیه؟!

سرم رو به طرفین تکون داد.

- نه! تصادف که کردی، اما شاید کار آدم‌های خودت
بوده!

جاوید با حرص لبخند زد.

- من اگه بخوام برای تصادف صحنه‌سازی کنم،
مطمئن باش اول برای سالار جون نقشه می‌کشم و
دخلش رو درمیارم!

خسته از شنیدن "سالار جون" های تکراری پوفی
کشیدم و چشم‌هام رو بستم.

- اولاً که یه ایل پشت سر من نیست و فقط فریبرزه،
اون روز هم رفته بود ماشین رو بیاره که یکی بهم زد
و فرار کرد!

چشم باز کردم.

- عجب! یکی بهت زده و فرار کرده و آدم‌هات تا الان
پیداش نکردن؟!!

جاوید این بار غمگین نگاهم کرد.

- عجب‌تر این که تو حتی سر سوزن هم به من اعتماد
نداری!

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من

part_435#

نمی‌دونستم چه جوابی به جاوید بدم که خوشبختانه
مادر جان به موقع به دادم رسید.

- طلعت جان؟ یه لحظه بیا مادر...

از روی تخت بلند شدم که جاوید به تندى گفت:
بر مى‌گردى همين جا ها!
چپ‌چپ نگاهش کردم و به سمت در رفتم.
در رو که باز کردم با مادر جان که با سینی بزرگ غذا
ایستاده بود، مواجه شدم.
اونقدر جاوید باهام بحث کرده بود که غذا هم آماده شده
بود!

مادر جان در واقع به داد من نرسیده بود، به فکر
پسرش بود! به اندازه‌ی دو نفر غذا کشیده بود و من
نمی‌تونستم هیچ عذر و بهونه‌ای بیارم تا جاوید رو تنها
بذارم.

به زور لب‌هام رو کش دادم و با گرفتن سینی ازش
تشکر کردم.

سینی به دست عقب‌گرد کردم و وارد اتاق شدم.
مادر جان چند قدم جلو اومد تا در اتاق رو ببندد. رو به
جاوید که بی‌حوصله دراز کشیده بود و اخم‌هاش تو هم
بود، گفت: مادر خودت رو خوب تقویت کن.
استراحت کن تا زود خوب بشی!

جاوید به زور لبخند زد و من با حرص سینی رو
روی زمین گذاشتم.

گوشه‌ی اتاق نشستم که جاوید گفت: مامانم گفت تقویت
بشم! دهن کجی کردم.

- نگفتن تقویت بشی، گفتن خودت رو تقویت کنی!
جاوید با لبخند گفت: پس تقویت کن همسر عزیزم!
می‌بینی که نمی‌تونم بلند بشم!
سرش رو کمی کج کرد تا سینی رو ببینه.
- غذا چی هست؟! -

نچی کرد.

- نمی‌بینم که...

کمی بو کشید.

- سوپ؟

بی‌حوصله جواب دادم: آره!

با دستش به تخت ضربه زد.

- پس با سوپ شروع می‌کنیم! بیا اینجا!

دوباره چپ‌چپ نگاهش کردم و از جا بلند شدم.

صدای قاشق و چنگال می‌ومد و من مجبور بودم خودم

غذای جاوید رو بدم.

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_436#

کاسه‌ی سوپ رو برداشتم و کنارش نشستم. خیره به دست گچ گرفته‌ش گفتم: دست راستت که سالمه! خودت غذات رو بخور!

جاوید بدون اینکه نگاهم کنه، جواب داد: یه دست سالم دارم، اون هم خراب بشه؟

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم. لجباز بود، لجبازتر هم شده بود!

اولین قاشق پر از سوپ رو مقابل دهنش گرفتم که با هزار ادا در کنار حرص دادن من قورتش داد! با هر مکافتی که بود سوپ خوردن جاوید بالآخره تموم شد.

اونقدر با کارهاش عصبانیم کرد که با وجود گرسنگیم اشتها کور شد!

به این ترتیب برنج، تیکه‌های مرغ و کباب و سالاد رو داخل دهن جاوید گذاشتم و وقتی کل غذاها تموم شد، با خوردن دو لیوان آب و قرص‌های مسکن رضایت داد تنه‌اش بذارم.

وقتی از اتاق خارج شدم، سفره‌ی ناهار جمع شده بود،
مادر جان و طیبه خانوم داشتن آشپزخونه رو مرتب
می‌کردن و حاج جواد و فریبرز مشغول چای نوشیدن
بودن.

مادر جان سینی حاوی ظرف‌های کثیف رو از دستم
گرفت و به جاش سینی دیگه‌ای که تنها دو استکان
چای و قندون روش بود تحویل داد.

با لبخندی که تنها از روی عصبانیت بود دوباره به
اتاق برگشتم.

خوشبختانه جاوید خوابش برده بود و من مجبور به
کل‌کل و یا بحث دوباره باهاش نبودم.

با کمترین سروصدا سینی رو گوشه‌ای گذاشتم و برای
اینکه جاوید بیدار نشه، به جای کشیدن پتو از زیرش،
پتوی دیگه‌ای از کمد بیرون آوردم.

پتو رو به آرومی روش کشیدم و با اینکه برام سخت
بود، اما هر دو استکان چای رو با معده‌ی خالیم
نوشیدم تا به مادر جان هیچ توضیحی ندم!

مادر جان و حاج جواد حدود یک هفته پیش ما موندن
و کوکب خانوم هم برای کمک تو کارها اومده بود.

فریبرز هر روز به جاوید سر میزد و از وضعیت
حجره باخبرش می کرد.

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه ی چشم عسلی من
part_437#

با وجود بقیه، من هر روز مجبور بودم خودم غذای
جاوید رو بدم و به اکثر کارهاش رسیدگی کنم تا کسی
از اختلافات ناتموم بینمون باخبر نشن!
هنوز کسی رو که به جاوید زده بود پیدا نکرده بودن و
من داشتم به این باور می رسیدم که تصادف هم نقشه ی
خودشون بوده!

مسئله ی عجیب تر این بود که جاوید چیزی درباره ی
محمد به روی خودش نمی آورد و این در حالی بود که
من مطمئن بودم آخرین روز، دقیقاً زمانی که از
بیمارستان مرخص میشد یکبار محمد رو دید. این
سکوت از جاوید که انقدر روی محمد حساس بود،
کاملاً بعید بود!

در طول اون یک هفته ای که مادر جان و حاج جواد
خونه ی ما بودن من از دست کارها و حرف های

جاوید چند کیلو لاغر شده بودم و در مقابل، جاوید که
هر چی به دستش رسیده بود خورده بود، شکم
درآورده بود! حال و روزش بهتر از من بود و
صورت من طوری رنگپریده بود که حتی جرأت
نداشتم به چهره‌م تو آینه نگاه کنم.

همه این تغییرات رو به پای نگرانی و ترسم از بابت
حال جاوید می‌داشتن و فقط جاوید بود که می‌دونست
من از دستش چی می‌کشم!

حرف‌های مادر جان باز هم راجع به بچه و شیرین یلایع
شدن زندگی شروع شده بود تا جایی که جاوید برای
تموم شدن بحث قول داد درباره‌ش فکر کنیم! هر چند
که من معتقد بودم تلخی زندگی ما با بچه بدتر هم
میشه! درواقع با رفتارهای ضد و نقیض جاوید و
قول‌های پوچش احساس می‌کردم هنوز رازهای
دیگه‌ای هم تو زندگیش هست که اثراتش تو زندگی ما
هست و من از شون بی‌خبرم!

خوشبختی مضحک با پیدا شدن سروکله‌ی سوسن
دوباره به زندگیم رو آورد و این درحالی بود که من
داشتم از رفتن حاج جواد و مادر جان نفس آسوده
می‌کشیدم!

سوسن اظهار نگرانی می‌کرد و من علاوه بر اینکه
دروغ رو از چشم‌هاش می‌خوندم، از حرف‌هاش هم
شک به سراغم می‌ومد! یک بار می‌گفت خبر تصادف
جاوید تو شهر پیچیده و یک بار دیگه می‌گفت که
ترسیده من هم کنار جاوید تصادف کرده باشم!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من

part_438#

از طویه خانوم خواسته بودم چیزی راجع به اینکه من
و سوسن خواهریم، بهش نگه و اون هم با تردید قبول
کرده بود.

جاوید با شنیدن صدای سوسن ازم خواست در رو
بیندم تا چیزی مزاحم استراحتش نشه و منظورش از
مزاحم دقیقاً خود سوسن بود!

سوسن خیلی خوب متوجه این چیزها بود، اما چیزی
به روی مبارکش نمی‌آورد! هر روز بهمون سر میزد
و حتی چندبار دنبال دکتر و پرستار رفت تا برای
تزریق آمپول‌های جاوید به خونه‌مون بیان.

سوسن می‌گفت به‌خاطر من این کارها رو انجام میده و
قصدش تنها کمکه، اما وقتی چند بار محمد برای
تزریق آمپول جاوید اومد فهمیدم کاسه‌ای زیر نیم
کاسه‌ست!

هرچند که محمد هیچ حرکت و رفتار خاصی از
خودش نشون نمی‌داد و حرفی نمیزد که عصبانیت و
حسادت جاوید رو تحریک کنه، اما خب من هیچ
احساس خوبی نسبت به این رفت‌وآمدهاش نداشتم!
مطمئن بودم که از عمد به خونه‌ی ما میاد، اما اگه
نمی‌خواست با حرص دادن به جاوید عصبانیش کنه،
پس هدفش چی بود؟!

در این بین چند بار که فریبرز به خونه‌مون اومده بود،
متوجه نگاه‌هایش به سوسن شده بودم و تصمیم داشتم
بعد از بهبودی جاوید، در این باره باهاش حرف بزنم.
طیبه خانوم با زبون بی‌زبونی ازم می‌خواست پای
سوسن رو از خونه و زندگیم قطع کنم، اما من هم‌ش
می‌گفتم جاوید که خوب بشه سوسن خودش میره! از
طرفی به ازدواج فریبرز و سوسن هم تا حدودی
امیدوار بودم!

با این حال نارضایتی از حضور سوسن رو از
چشم‌های طیبیه خانوم می‌خوندم.
زمانی که چند ماه گذشت و جاوید سرپا شد، اما
رفت و آمدهای سوسن کم نشد که هیچ و بیش‌تر هم شد
به حرف طیبیه خانوم ایمان آوردم!
عجیب بود که حتی جاوید هم اعتراضی به
سرزدن‌های هر روزه‌ی سوسن نمی‌کرد، اما از
اونجایی که هیچوقت نشده بود با هم تنها بمونن
نمی‌تونستم به این فکر کنم که با هم رابطه‌ای دارن...!!
حتی زمان‌هایی که جاوید حجره بود، سوسن پیش من
بود و زمانی هم که سوسن خونه‌ی ما نبود، جاوید
خونه بود!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من

part_439#

روزها می‌گذشتن و من به جرأت می‌تونستم بگم رفتار
جاوید عوض شده بود! نه اینکه باهام بد رفتاری کنه،
نه... اما همین رفتار خوش من رو می‌ترسوند! انگار
دیگه مثل گذشته‌ها نبود. هیچ حرفی از حاج سالار

نمیزد و حتّیٰ به بودن طّیبه خانوم هم تو خونه‌مون
اعتراضی نمی‌کرد. گاهی اونقدر تو خودش می‌رفت که آدم فکر می‌کرد
تو این دنیا نیست! با خودم می‌گفتم حتماً به یاد صحرا
افتاده، اما خب در این صورت احتمالاً باید به من
بی‌اعتنایی می‌کرد که اصلاً اینطوری نبود!
طّیبه خانوم هم فهمیده بود خبریه.

هر دو در تلاش بودیم سر از کار جاوید دربیاریم، اما
هرچقدر بیش‌تر سعی می‌کردیم، کمتر به نتیجه می‌رسیدیم!

یک روز که با طّیبه خانوم مشغول پاک کردن سبزی
بودیم، در خونه زده شد.

جاوید صبح به حجره رفته بود و من با این فکر که
سوسن پشت دره بدون چادر سر کردن به سمت در
رفتم، اما با دیدن فریبرز با این فکر که بلایی سر
جاوید اومده و خبری ازش آورده، به سرعت به خونه
برگشتم و چادر رو برداشتم.

طّیبه خانوم که با دیدن صورت رنگ‌پریده‌ی من
متوجّه نگرانیم شده بود با ترس چادر به سر کرد و
همراهم اومد.

در رو کامل باز کردم و بدون اینکه جواب سلام
فریبرز رو بدم، پرسیدم: اتفاقی برای جاوید افتاده؟!
چند ثانیه نگاهم کرد و سرش رو پایین انداخت.
- نه خانوم!

"نه" ای که گفت همراه شک و تردید بود، طوری که
انگار خودش هم بهش مطمئن نبود!
به دست‌های خالیش نگاه کردم. خریدی برای خونه هم
انجام نداده بود. آب دهنم رو قورت دادم.
- پس چرا این وقت روز اومدین اینجا؟! نویسنده: نازیلا ع

فریبرز نفس عمیقی کشید.
- راستش خانوم... من باید موضوعی رو درباره‌ی
جاویدخان به شما بگم!
ضربان قلبم بالا رفت. پس حدسم درست بود!
- چه موضوعی؟!
ShahedNA@

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه‌ی چشم‌عسل‌ی‌من
part_440#

خواست لب باز کنه که طیبه خانوم گفت: خب بیا تو
پسرم... اینطوری که اینجا نمیشه...

بی حرف از جلوی در کنار رفتم و فریبرز سربه‌ریز
وارد شد.

من که انگار قدرت حرف زدن نداشتم، اما طیبه خانوم
به جام تعارفش کرد بیاد داخل تا چای بنوشه که
مخالفت کرد.

- همین‌جا خوبه حاج خانوم! باید زودتر برگردم
حجره.

با گفتن "با اجازه‌ای" کنار حوض نشست.

- راستش... راستش جاویدخان چند وقته خیلی ناراضیه
مشکوک می‌زنه!

پوفی کشیدم. خب این رو که خودم هم می‌دونستم!

- آخه من همیشه همراهشون بودم، اما الان جز مسیر

بین خونه تا حجره من باهاشون نمیرم جایی!

وقتی فریبرز تا اینجا اومده بود دیگه تلاش برای حفظ

آبرو در مقابلش بیهوده بود!

- پای زنی در میونه؟!!

فریبرز از سؤال صریحم جا خورد. با این حال به

سرعت جواب داد: نه خانوم!

- پس چی؟ چی ازش دیدین که می‌گید مشکوکه؟!!

نگاه فریبرز بین من و طیبه خانوم چرخید.

- ببینید... مطمئنم که پای هیچ زنی این وسط نیست،
اما رفتار جاویدخان عوض شده... بعضی وقت‌ها
الکی الکی حالش خوبه، بعضی وقت‌ها هم بی‌خود و
بی‌جهت سر بقیه داد می‌زنه!

دست‌هام که هیچ... کل وجودم داشت می‌لرزید! طیبه
خانوم پرسید: خب شما فکر می‌کنید این رفتارش
به‌خاطر چیه؟

فریبرز دستی به صورتش کشید.

نویسنده: نازیلا ع

- مطمئن نیستم...

عصبانی شدم. کاش حرفش رو سریع میزد و جون
من رو به لبم نمی‌رسوند! با حرص گفتم: حتماً
مطمئنید که الان اینجا هستین! لطفاً بگید... چه ازش
مطمئن هستید، چه ازش مطمئن نیستید!
فریبرز نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد.
- من احساس می‌کنم جاویدخان معتاد شده!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من

part_441#

احساس کردم دنیا با تموم سنگینیش روی سرم آوار شد.

زانو هام انگار قدرت تحمل وزنم رو نداشتن، سست شدن و روی زمین نشستم.

طیبه خانوم با نگرانی به سمتم اومد.

فریبرز سر پا ایستاده بود و با ترس نگاهم می کرد.

صدای طیبه خانوم به گوشم رسید.

- چی شده؟! -

سرم رو به معنی "هیچی" تکون دادم و با صدای زیری

لرزونی پرسیدم: از کجا می گید معتاد شده؟! -

فریبرز با تردید به من و طیبه خانوم نگاهم می کرد.

نالیدم: آقا فریبرز؟! -

فریبرز سرش رو پایین انداخت.

- من مطمئن نیستم، اما همین که وقتی جاویدخان

میرن بیرون حالشون بده، وقتی برمی گردن بشاش و

سرحالن آدم رو به شک میندازه... یکی هم...

فریبرز سکوت کرد. با نگرانی پرسیدم: یکی هم چی؟

- من یه بار اتفاقی دست جاویدخان رو دیدم!

زمزمه کردم: دستش؟! -

سرش رو تکون داد.

- بله خانوم...

و با اشاره به جایی بین مچ و ساعدش ادامه داد:
اینجای دست جاویدخان کبود بود! خودتون هم نگاه
کنید خانوم... چون جاویدخان لباس آستین بلند
می پوشن، من نتونستم بعداً دقت کنم!

اشک هام از چشم هام چکیدن.

اصلاً نمی دونستم باید چی کار کنم!

هیچ تصویری از یه آدم معتاد نداشتم!

من راجع به جاوید فکر دیگه ای کرده بودم و حالا زیلع
فریبرز می گفت معتاد شده.

اصلاً چرا معتاد شده بود؟!!

فریبرز چند قدم جلوتر اومد.

- اگه اجازه بدین، من برگردم حجره!

به سختی و به کمک طویه خانوم از روی زمین بلند
شدم.

از فریبرز بابت اینکه خبر داده بود تشکر کردم و اون
با گفتن اینکه جاوید بیش تر از این ها گردنش حق داره،
مارو با یک دنیا فکر و خیال تنها گذاشت.

ShahedNA@

#او_شاهد بود 😊 #ملکه‌ی چشم‌عسلی من
part_442#

به کمک طیبہ خانوم به داخل خونه رفتم.

چیزی تا اومدن جاوید نمونده بود و من نمی‌دونستم
وقتی دیدمش چه برخوردی باید باهاش داشته باشم!
مثل روز برام روشن بود که اگه چیزی بهش بگم،
خیلی راحت می‌زنه زیرش!

بقیه‌ی سبزی‌ها رو طیبہ خانوم پاک کرد و من مثل
ماتم زده‌ها گوشه‌ای زانوی غم بغل گرفتم. *نویسنده: مازیلا*
صدای باز شدن در حیاط خبر از اومدن جاوید می‌داد،
اما من همچنان سر جام نشسته بودم.

طیبہ خانوم نالید: خودت رو جمع و جور کن طلعت!
جوابم بهش تنها نگاه غمگینم بود.

بعد از دقایقی در خونه هم باز شد و جاوید اومد. نگاه
مشکوکش بین من و طیبہ خانوم چرخید و سلام کرد.
طیبہ خانوم جوابش رو داد، اما من سکوت کردم.
جاوید مقابلم خم شد و درحالی‌که به اجزای صورتم
نگاه می‌کرد، گفت: دوباره من ندونسته کاری کردم که
باعث شده بانو این‌طوری اخم کنن!؟

نفسم رو با حرص بیرون فرستادم و لبم رو به دندان
گرفتم تا نگم این بار غلط خیلی بزرگی کردی!
جاوید کمر خم شدهش رو راست کرد و من از روی
زمین بلند شدم. دست جاوید رو گرفتم و به سمت اتاق
کشیدمش که طویه خانوم با نگرانی اسمم رو صدا زد.
بدون اینکه نگاهش کنم، تنها گفتم: حواسم هست.
وارد اتاق شدیم.

جاوید پرسید: چی شده؟!

سنگینی نگاه طویه خانوم رو احساس می‌کردم، دراز یلایع
اتاق رو بستم.

رو به جاوید گفتم: کت رو در بیاار!
جاوید اول با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد و بعد
قهقهه‌اش به هوا رفت.
با غیظ نگاهش کردم.

- مگه نگفتم کت رو در بیاار؟!

جاوید نچ نچی کرد و در حالی که کتکش رو
در می‌آورد، گفت: هوس شیطنت کردی؟!
چپ‌چپ نگاهش کردم که خندید.

- آخه عجیبه رفتارت!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_443#

به محض اینکه جاوید کتش رو در آورد، آستین لباسش
رو بالا زدم.

اون قدر حرکت تند و سریع بود که جاوید نتونست
مخالفتی انجام بده!

غر زد: چیکار می‌کنی طلعت؟!

کبودی‌های بی‌شمار روی دست جاوید زبونم رو بندید
آورده بود!

متوجه نبودم دارم چیکار می‌کنم. زمانی به خودم
اومدم که دست جاوید، دقیقاً قسمت‌هایی ازش که کبود
شده بودن بین دست‌هام فشرده شدن و اون آخ بلندی
گفت.

چشم‌هام دوباره پر از اشک شده بودن. نگاهم به بالا و
صورت جاوید کشیده شد.

دستش هنوز توی دستم بود و عجیب بود که شاید
برای اولین بار زور من به زور جاوید چربیده بود!
جاوید با ناله اسمم رو صدا کرد تا دستش رو رها کنم
و من درحالی‌که با چشم‌های اشکی بهش خیره بودم

تنها به چرای بزرگ تو ذهنم بالا و پایین میشد... چرا
جاوید به اعتیاد رو آورده بود؟!
صدای جاوید که می گفت حاج سالار رو رسوا می کنه
تو سرم تکرار می شد... بخاطر گرد بودن زمین بود
که حالا خودش مقابل زنش رسوا شده بود؟!
وقتی فریبرز با دیدن دستش و حالت هاش فهمیده بود
خبری هست، بقیه هم دیر یا زود متوجه می شدن!
بالاخره جاوید موفق شد دستش رو از دست های من
آزاد کنه.

با عصبانیتی بی سابقه غریب: چیکار داری می کنی؟!
چته؟ نه به استقبال اولت، نه به کار الانت!
آستین لباسش رو پایین زد و کبودی هاش رو پوشوند.
با پشت دستم محکم اشک هام رو پاک کردم.
- دستت چی شده؟! -

ابروهای جاوید با تمسخر بالا پرید.
با پوزخند گوشه ای لبش پرسید: گریه ت به خاطر این
بود؟! -

با حرص گفتم: جاوید!
- چیه؟ تو سؤال پرسیدی، من هم سؤال پرسیدم!

از صدای دادش جا خوردم، اما با این حال گفتم: اما
جواب من این نبود!
ShahedNA@

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه‌ی چشم‌عسلی من
part_444#

نگاه جاوید بی‌حوصله شد.

- زمین خوردم، دستم کبود شد!

ناباور نگاهش کردم. چقدر راحت دروغ می‌گفت؟! به
چشم‌هایش خیره شدم.

- قسم بخور! به جون من قسم بخور!
جاوید نچی کرد.

- به جون خودم قسم!
زمزمه‌وار گفتم: داری دروغ می‌گی!
جاوید روی تخت نشست.

- اصلاً این چرت و پرت‌ها رو کی تحویل دادی؟!!

- چرت و پرت؟! تو به حقیقت می‌گی چرت و پرت؟!
با نگاهی به سر تا پاش ادامه دادم: یه نگاه به خودت
بندازی می‌فهمی از کجا فهمیدم!
جاوید با گیجی نگاهی به خودش انداخت.

- مگه چی شده؟!!

همین حالت منگش نشون می‌داد خبریه... از جاوید همیشه حاضر جواب این عکس العمل بعید بود! با بغض نگاهش کردم که پوفی کشید.

- چیه طلعت؟!!

- چرا معتاد شدی؟!!

نگاه جاوید عصبانی شد.

- باز گفت! باز گفت! من آخه کجا...

حرفش رو قطع کردم تا بیش‌تر از این دروغ تحویلیم نده.

- هستی! خودت هم خوب می‌دونی!

قطره اشکی از چشمم چکید.

- تو زندگیمون فقط این یه مورد کم بود که شکر خدا

اضافه‌ش کردی!

حتّی وقتی جاوید رو کنار قبر صحرا دیده بودم، انقدر

از آینده و سرانجام زندگیمون نترسیده بودم!

جاوید چند بار به حالت عصبی پلک‌هاش رو روی هم

فشرده. خمار بود؟!!

با بغض گفتم: تو اون تصادف انگار عقلت رو هم از

دست دادی جاوید!

به سمت در رفتم و قبل از اینکه اتاق رو ترک کنم،
تیر خلاص رو زدم.
- اصلاً باشه قبول... تو معتاد نیستی! اما به هر حال
که داری یه کاری می‌کنی... وگرنه دلیلی نداره
اینطوری عوض شده باشی! اگه به کارت ادامه بدی،
مطمئن باش هر چیزی رو که بینمون هست تموم
می‌کنم! حتی اگه به قیمت آواره شدنم تموم بشه!
ShahedNA@

نویسنده: نازیلا

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه‌ی چشم‌عسلی من
part_445#

فک جاوید فشرده شد و با وجود اینکه من در اتاق رو
باز کرده بودم نتوانست حرفی بزنه.
در مقابل نگاه نگران طیبیه خانوم و سؤالش که
می‌پرسید "چی شده؟" تنها گفتم: هیچی!
بعد از دقایقی جاوید از اتاق بیرون اومد و انگار نه
انگار که اصلاً اتفاقی افتاده باشه، پرسید: ناهار چی
داریم؟!

من صورتم رو برگردوندم و طیبیه خانوم به ناچار
جوابش رو داد.

- کباب تابه‌ای.

- آخ آخ که چقدر گشتمه! من تا یه آبی به دست و

صورت‌م می‌زنم، بی‌زحمت ناهار رو بکشید!

زیر لب گفتم: کوفت بخوری جاوید!

طیبه خانوم لب‌گزید و درحالی‌که به سمت آشپزخونه

می‌رفت، گفت: بیا طلعت!

بی‌حوصله به دنبالش راه افتادم. می‌دونستم دیر یا زود

باید راجع به موضوع جاوید بهش توضیح بدم!

قبل از اینکه طیبه خانوم سوآلی بپرسه، شروع کردم

به حرف زدن.

- مثل همیشه کاری رو که کرده گردن نمی‌گیره!

طیبه خانوم با تردید پرسید: مطمئنی که معتاد شده؟!!

پوزخند زدم.

- شواهد که اینطوری نشون میده! بعدش هم... ترسیدم

زیاد اصرار کنم بگه خودت معتادی!

طیبه خانوم ماهیتابه رو رها کرد. انگار می‌خواست

حرفی بزنه و برای گفتنش تردید داشت.

- چیزی می‌خواهین بگید؟!!

سرش رو تکون داد.

- بهتر نیست... یعنی منظورم اینه که نظرت چیه...
موضوع رو به حاج جواد بگیم؟
صدای در خبر از تموم شدن کار جاوید می داد.
دستی به صورتم کشیدم.

- نمی دونم واقعاً! احساس می کنم تو این یه سال
نزدیک پنجاه سال پیر شدم! انقدر که اتفاق های عجیب
و غریب افتاده!

نگاه طویه خانوم غمگین شد.

- همش تقصیر من و سا...

و حرفش رو قطع کرد. می دونستم که منظورش حاج
سالاره.

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه ی چشم عسلی من

part_446#

با گفتن "هیچکس مقصر نیست. حتی اگه شما هم با
ازدواج من مخالفت می کردین، جاوید یه جور دیگه
من رو به دست می آورد!" مخالفتم رو با حرف طویه
خانوم نشون دادم.

سر سفره‌ی ناهار هم جاوید با کمال خونسردی غذایش
رو خورد و بعد از چرت نیم ساعته به حجره رفت.
و من تصمیم گرفتم صبح روز بعد با طیبیه خانوم به
خونه‌ی حاج جواد برم تا قبل از آبروریزی بزرگ
ماجرای رو باهاشون در میون بذارم.

شب هم جاوید خیلی راحت غذا خورد و بی‌توجه به
منی که کم مونده بود از عصبانیت سگته کنم خیلی
راحت خوابید!

نویسنده: نازیلا ع

روز بعد هم خوشبختانه خبری از سوسن نشد و من و
طیبیه خانوم بعد از رفتن جاوید به حجره به خونه‌ی
حاج جواد رفتیم.

با وجود اینکه از علاقه‌ی شدید مادر جان به پسرش
خبر داشتم، ترجیح دادم شک و تردیدم رو نسبت به
وضعیت جاوید اول با حاج جواد در میون بذارم.
تموم چیزهایی رو که فریبرز تعریف کرده بود و تموم
رفتارهای مشکوک اخیر جاوید رو برای حاج جواد
تعریف کردم.

جا خوردن حاج جواد رو به وضوح به چشم دیدم و
ناباوری رو از چشم‌هاش خوندم.

ازم خواست چیزی به مادر جان نگم تا خودش با جاوید
حرف بزنه و بفهمه قضیه از چه قراره.
حال حاج جواد گرفته بود و مادر جان بی خبر از
همه جا سؤال پیچش می کرد تا جایی که حاج جواد به
بهونه‌ی کار خونه رو ترک کرد.
با وجود اصرارهای زیاد مادر جان مبنی بر موندنمون
برای ناهار به خونه برگشتیم.

سه روز از روزی که با حاج جواد حرف زده بودم
می گذشت و هیچ خبر خاصی نشده بود. از طرفی
رفتار جاوید هم نشون می داد که هنوز پدرش باهاش
حرف نزده، مثل گذشته می رفت حجره و سر ساعت
بر می گشت. گاهی خوشحال بود و گاهی بی حوصله!
ShahedNA@

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه‌ی چشم عسلی من
part_447#

تلاشی که برای پنهون نگه داشتن دستش از من
می کرد نشون می داد همچنان داره به کارش ادامه
میده.

اون روز رو خوب یادم میاد که جاوید با عصبانیت به
خونه اومد، دستم رو گرفت و در مقابل چشم‌های
گردشده‌ی طیبه خانوم و متعجب من، من رو به اتاق
کشوند.

در رو به هم کوبید.

- برای چی رفتی اون حرف‌ها رو به بابام زدی؟!
چشم‌هاش واقعاً ترسناک شده بود! درحالی‌که سعی
داشتم ترسم رو مخفی نگه دارم، جوابش رو اینطوری
دادم.

- حقیقت همیشه تلخه جاوید!

من رو بین خودش و دیوار گیر انداخت.

- از حقیقت و تلخی با من حرف نزن طلعت!

با چشم‌های نمدار بهش خیره شدم. زیر چشم‌هاش گود
افتاده بود. ظاهرش مثل همیشه نبود. دیر یا زود همه
می‌فهمیدن!

نالیدم: فقط چرا این کار رو کردی؟!!

- برای همه‌چیز که نباید دلیلی باشه طلعت!

قطره اشکی از چشمم چکید.

- می‌فهمی داری چیکار می‌کنی؟!!

چند ثانیه به چشم‌هام خیره شد.

در آخر نچی کرد.
- الان مشکل تو چیه طلعت؟! ما که تو زندگیمون
مشکلی نداریم!

- تو جدی هستی؟ واقعاً داری این سؤال رو می‌پرسی
یا مسخره می‌کردی؟!
ابرو بالا انداخت.

- جدی جدیم، اونقدر که می‌تونم بگم تو عمرم تا این
حد جدی نبودم!

نویسنده: نازیلا ع

- تو آینه خودت رو دیدی؟!
با بی‌خیالی خندید.

- چطور؟ خوش تیپ شدم؟! آخه دخترها بدجوری
نگاهم می‌کردن!

نگاهی به سر تا پاش انداختم. علاوه بر چهره‌ش،
هیکلش هم تغییر پیدا کرده بود... لاغر شده بود و
خبری از اون هیکل درشت نبود.

- موردپسند بانو واقع شدم؟!!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه‌ی چشم‌عسل‌ی من

part_448#

با صداش به خودم او مدم.

- من که خوشم نیومد...

جاوید اخم کرد و من با کمی مکث ادامه دادم: میدونی

دخترها به خاطر چی نگاهت می کردن؟!!

بدون اینکه جوابی بده یا اخم هاش باز بشه، پرسید:

برای چی؟!!

- از اونجایی که تو گذشته‌ی درخشانی داشتی و

حسابی معروف بودی، مطمئناً دخترهای زیادی تو

نویسنده: نازیلا ع

شهر می شناختت...

با بی حوصلگی سرش رو تکون داد.

- خب؟!!

- خب...

با تر کردن لب هام با زبونم ادامه دادم: چون دیگه

ظاهر ت مثل گذشته نیست. مثل گذشته جلب توجه

نمی کنی! هر کی می بینت، می فهمه که یه چیز یته!

حتماً هم چون می شناختت، نگاهت می کردن! دیر یا

زود همه می فهمن چه بلایی سر خودت و زندگیت

آوردی!

این حرف ها رو زدم تا شاید کمی حساسیت جاوید رو

تحریک کنم... تا شاید از این کار دست برداره یا

حداقل بگه کی باعث این اتفاق شده، اما انگار نه
انگار! چرا که در کمال آرامش گفت: نظر مردم برام
اهمیتی نداره!

با غیظ گفتم: اما برای من مهمه! برای تو هم مهمه،
نگو نه که اصلاً باورم نمیشه! اگه برات اهمیت
نداشت، کاری نمی‌کردی که آبروی حاج سالار بره و
همه بفهمن تو گذشته چیکار کرده! من هنوز نتونستم
به‌خاطر اون قضیه جلوی مردم سرم رو بلند کنم، تو
می‌خواهی یه ماجرای جدید درست کنی؟! دردت چیه؟!
هرچقدر فکر می‌کنم می‌بینم تنها چیزی که از دست
دادی صحراست! اگه زندگی با من برات بدتر و
سخت‌تر از قبول کردن مرگ اونه، خب من از
زندگیت میرم! تو...

به اینجای حرفم که رسید، جاوید مشتش رو روی
دیوار و دقیقاً بالای سرم کوبید.
- بسه دیگه! بسه!

با صدای دادش تو جایی که ایستاده بودم تکونی
خوردم.

- تو هم که هرچی میشه، می‌خواهی جدا بشی!

ازم فاصله گرفت. با نگاهی به سر تا پام سرش رو
تکون داد.
- راحت باش... بگو دنبال بهونه‌م که این زندگی رو
تموم کنم!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من
part_449#

- اتفاقاً اون‌ی که دنبال بهونه‌ست تویی جاوید! کدوم
زنی دوست داره شوهرش معتاد باشه که من خوشم
بیاد؟!

جاوید چند دقیقه بی‌حرف نگاهم کرد.
تکیه‌م رو از دیوار گرفتم.

- هان؟! بگو دیگه جاوید! اگه دروغ میگم، بگو!
کلافه‌دستی به صورتش کشید.

- باشه طلعت... باشه...

با امیدواری بهش خیره شدم. اگه قبول می‌کرد که
معتاد شده... اگه زیر بار می‌رفت، حتماً میشد کمکش
کرد... حتماً میشد کاری کرد که ترک کنه؛ اما با
حرفی که زد فهمیدم بدجور شست‌وشوی مغزیش

دادن! اونقدر که به خودش افتخار هم می‌کنه و حتی
انتظار داره من هم از این بابت با خوشحالی تشویقش
کنم یا براش دست بزنم!

- حتی اگه من معتاد هم باشم، تو که تو زندگیت هیچی
کم نداری! زندگی خوب با امکانات مناسب داری که
بقیه حسرتش رو می‌خورن!
- تو... تو... تو...

اونقدر از حرف‌هاش شوکه شده بودم که نمی‌دونستم
چی بگم! جز "تو" هیچی به زبونم نمیومد. ریزه: نازیلایع
جاوید با تمسخر خندید.

- می‌بینی؟ خودت هم حرفی نداری، چون تو این
زندگی هیچی کم نداری!
با ریز کردن چشم‌هاش ادامه داد: پس الکی گله و
شکایت نکن عزیزم! شاید هم می‌خوای با این کارها
ناز کنی!
چشم‌هام گرد شد.

بالآخره تونستم حرفی بزنم.
- واقعاً که! تو جاوید روزهای اول نیستی!
جاوید شونه بالا انداخت.
- هستم، اما تو نظرت عوض شده!

- تو ادعای عاشقیت میشد و این همه بلا سرم آوردی!
جاوید همراه با نچ همیشگیش زیر لب گفت: باز
شروع شد!

- به خودت بیا جاوید! به خودت بیا... لطفاً! از هر کی
که داره این کار رو باهات... باهامون... می‌کنه فاصله
بگیر!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه‌ی چشم‌عسلی من نویسنده: نازیلا ع
part_450#

جواب این همه به آب و آتیش زدن خودم تنها لبخند پر
تمسخر جاوید بود!

«یک ماه بعد»

وضعیت جاوید طوری شده بود که مادر جان هم با
وجود پنهون‌کاری ما بالاخره متوجه شد قضیه از چه
قراره.

کار به جایی رسید که حاج جواد جاوید رو تهدید کرد،
اما گوشش به این چیزها بدهکار نبود!

جاوید که اون همه برای به دست آوردن من تلاش کرده بود، ترس از دست دادن من رو نداشت، چه برسه به اینکه از حرف پدرش بترسه. در واقع مشخص بود تو سال‌های اخیر برای خودش چقدر پول در آورده که براش اهمیتی نداشت حاج جواد از ارث محروم بش کنه یا اجازه نده پا به حجره بذاره!

جاوید زمانی که اشک‌های من و مادرش رو می‌دید، تسلیم میشد... در مقابل حرف‌های مادرش رو تکون

می‌داد و روز بعد باز هم کار خودش رو می‌کرد! زایل ع تموم امید ما به حاج جواد بود که اون هم انگار از

درک پدرش عاجز شده بود! نمی‌دونست باید چیکار کنه تا جاوید سرب‌بهره بشه! در نهایت تهدیدش رو

عملی کرد و اجازه نداد جاوید پاش رو تو حجره بذاره، اما وضعیت خوب نشد که هیچ، بدتر هم شد! چرا که جاوید وقت بیش‌تری برای انجام کارش پیدا کرد!

مادر جان می‌گفت باید سر جاوید به چیزی گرم بشه تا از مواد دست بکشه.

تا حدودی متوجه منظورش شده بودم، اما طیبہ خانوم
ازش پرسید دقیقاً منظورش چیه و مادر جان مثل
همیشه پای بچه رو وسط کشید!
از چشم‌های طیبہ خانوم مخالفتش رو می‌خوندم، اما با
این حال حرفی نزد.

اون روزها من از جاوید فراری بودم و به بهانه‌های
مختلف تن به هم‌آغوشی نمی‌دادم، به‌خاطر همین خیالم
راحت بود که اتفاقی نمیفته و قرار نیست پای بچه‌ی
بی‌گناه به زندگی لعنتی‌مون باز بشه، اما با حرف‌هایی
که مادر جان دور از چشم من به جاوید زده بود،
همه‌چیز عوض شد.

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه‌ی چشم‌عسلی من
part_451#

مادر جان نمی‌دونم با چه امیدی حرف بچه رو به
جاوید هم زده بود و نمی‌دونم جاوید چطوری
حرف‌گوش‌کن شده بود!
این حرف‌گوش‌کنی جاوید هم خوب بود و هم بد...

خوب بود، چون برای مدتی دست از کارهاش برداشت...

و بد بود، چون من مثل همیشه تحت تأثیر مهربونی‌های جاوید قرار گرفتم و ناخواسته اتفاقی افتاد که اصلاً در باور من نمی‌گنجید! اتفاقات اون شب رو دقیق به یاد ندارم... انگار یه جورهایی خواب بودم و نمی‌دونستم چی درسته و چی غلط!

زمانی به خودم اومدم که بعد از چند ماه در بین بهت و ناباوری من با عقب افتادن عادت ماهانهم، حالت تهوع و به هم ریختن ساعت خوابم فهمیدم باردارم! به جرأت می‌تونم بگم همه خوشحال بودن به جز من و طیبیه خانوم! منی که از زندگی و شوهرم مطمئن نبودم و طیبیه خانومی که بهتر از هر کسی از شک و تردید من خبر داشت.

سوسن هنوز هم نمی‌دونست خواهر منه و من اجازه نداده بودم از معتاد شدن جاوید خبردار بشه، هر چند که چندبار دربارهی عوض شدن ظاهر جاوید حرف زده بود و من به شرایطش به بعد از تصادف ربط داده بودم!

نگاه سوسن زمانی که خبر بارداریم رو شنید ناباور
شد! به زور خودش رو جمع و جور کرد و لبخندی
تحویلم داد... تبریک گفت و خیلی زود رفت.
و این در حالی بود که من انتظار خوشحالی بیش‌تری
رو از جانبش داشتم!

با وجود اتفاقاتی که افتاده بود به طرز عجیبی جای
خالی طاهر و حتی حاج سالار رو احساس می‌کردم!
بیش‌تر که فکر می‌کردم اصلاً باورم نمیشد حاج سالار
اون کار رو با صحر اکرده باشه و در مقابل من به ناز و
سرپرستی من رو به عهده گرفته باشه... اما از طرفی
سکوتش در مقابل حرف‌های جاوید و پنهون شدنش تو
خونه، تکوتنها چیز دیگه‌ای رو نشون می‌داد!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه‌ی چشم‌عسلی من

part_452#

ظهر بود و بارون نم‌می‌بارید.

با وجود غرغرها و اعتراضهای طیبه خانوم که
میگفت سرما میخورم، تو حیاط بالای پله‌ها ایستاده
بودم.

ماه‌های اول بارداریم بود و گاهی از چیزهایی خوشم
میومد که شاید عجیب به نظر می‌رسیدن!
با لذت بو کشیدم. بوی خاک نم خورده در مواقع عادی
خوشایند بود، اما اون روزها اونقدر از این بو خوشم
میومد که دوست داشتم ساعت‌ها تو حیاط بایستم و بو
بکشم!

با صدای باز شدن در حیاط چشم‌هام رو باز کردم.
برای رفتن به داخل و فرار از جاوید دیر شده بود.
جاوید با دیدنم اخم تصنعی کرد.

- باز بارون بارید و جوزده شدی طلعت؟!
خندیدم و دوباره بو کشیدم.

- آرزو می‌کنم تا آخر امسال فقط بارون بیاره!
جاوید چشم‌هاش رو بست، درحالی‌که ادای من رو
درمی‌آورد و بو می‌کشید، گفت: سیل میاد که!
جلوتر اومد و من تازه نگاهم به چترش افتاد.

- پیاده اومدی؟! ♦
جاوید عاقل‌اندرس‌فیهانه نگاهم کرد.

- تو این بارون چه پیاده اومدنی؟!
چشم‌هام گرد شد.
- تا جلوی در با ماشین اومدی، به‌خاطر چند قدم
فاصله‌ی حیاط تا پله‌ها چتر باز کردی؟!
با نگاهی به آسمون ادامه دادم: بارون که اصلاً تند
نیست!

جاوید چتر رو بست و از لبه‌ی نرده‌ها آویزونش کرد.
از پله‌ها بالا اومد و من رو به سمت مخالف چرخوند.
- من نگران شماهام! این بده؟!
- نگران ماها؟!
جاوید کمی خم شد و از پشت سر گونه‌م رو بوسید.

- آره دیگه! اگه من تو فاصله‌ی حیاط تا خونه سرما
بخورم، حتماً تو و این لوبیا کوچولوی سبز هم سرما
می‌خورین!
با دستش شکم رو نوازش کرد.
- بعد اومدم خونه، می‌بینم طلعت خانوم هوس آب‌بازی
کرده!

ShahedNA@

#او_شاهد_بود 😊 #ملکه‌ی چشم‌عسلی‌من

part_453#

با اعتراض صداش کردم که جوابم شد "جونم"
کشیده‌ای!

سعی کردم نسبت به شیطننت تو صداش بی‌توجه باشم.
- آب‌بازی کجا بود دقیقاً؟! حتی یه قطره بارون هم رو
دست من نیاشیده!

جاوید نزدیک گوشم خندید.

- دیر رسیده بودم باید از تو حوض جمعیت می‌کردم!

برای اینکه از خودم جداش کنم، با آرنجم ضربه‌ی یلوع
آرومی به شکمش زدم.

- سردم شده... بریم تو دیگه!

جاوید صاف شد. با صدایی که رگه‌هایی از خنده توش
موج میزد، گفت: من هم که اصلاً نفهمیدم قصدت
پیچوندن منه!

حق به جانب جواب دادم: پیچوندن کجا بود اون
وقت؟!!

- خب دیگه... وقتی من اینجا، صددرصد باید احساس
گرما کنی، نه سرما!

با حرص نگاهش کردم که قهقهه‌ش به هوا رفت.
دستش رو دور کمرم انداخت.

- بریم تو که حسابی گرسنه‌م. تو هم امروز خیلی
وسوسه‌انگیز شدی! نفسم رو بیرون فرستادم و جاوید که اون روز کیفش
کوک بود، با شیطننت گفت: حرص نخور هم
دخترمون لاغر میشه، هم خدایی نکرده شیرت خشک
میشه دخترمون گرسنه می‌مونه!

وارد خونه شدیم و من متعجب از تأکید جاوید به دختر
بودن بچه گفتم: از کجا معلوم دختر باشه؟ شاید پسر
بود!

نویسنده: نازیلا ع

جاوید با تخیلی ابروهایش رو بالا انداخت.
- لوبیا کوچولوی سبزمون دختره! چشم‌هایش هم مثل
چشم‌های مامانش عسلیه!
اخم تصنعی کرد.

- پسر پسر هم نکن! دخترمون می‌شنوه، ناراحت
میشه!

و به دنبال حرفش به طیبیه خانوم که با لبخند نگاهمون
می‌کرد، با چرب‌زبونی سلام کرد.
- سلام بر مادرزن گرامی!

ShahedNA@

part_454#

طیبه خانوم با لبخند جوابش رو داد و جاوید به اتاق رفت تا لباس هاش رو عوض کنه.
مثل تموم روزهای گذشته دلم طاقت نیاورد و دنبال جاوید به اتاق رفتم.

با ورودم به اتاق جاوید آستین لباسش رو بالا زد و با لحنی که سعی داشت شوخ باشه، گفت: پاکِ پاکم!
با لبخند بی جونی سرم رو تکون دادم که جاوید جلوتر اومد. دستش رو زیر چونه‌م گذاشت و وادارم کرد به چشم هاش خیره بشم.

- تو چقدر به من اعتماد داری طلعت؟!
مطمئناً جواب من، جوابی که جاوید می خواست نبود!
به خاطر همین نگاهم رو دزدیدم و زمزمه کردم:
جاوید...

جاوید پیشونیم رو بوسید.

- جون جاوید؟!!

من رو بین بازو هاش گرفت و چونه‌ش رو روی سرم گذاشت.

- خودم می دونم که این چند ماه رو گند زدم به همه چیز!

بوسه‌ش رو روی موهام احساس کردم.
- می‌دونم و پشیمونم! فقط...
زمانی که سکوتش طولانی شد، تکونی خوردم و
پرسیدم: فقط چی؟!
رهام کرد.

- فقط باید بفهمم کی پشت این ماجرا بوده!
با بهت نگاهش کردم.
- یعنی خودت...

نویسنده: نازیلا ع

جاوید سرش رو تکون داد.
- خودم هم مقصر بودم، درست، اما یکی انگار
مجبورم کرد! گیج بودم انگار... نمی‌دونم اصلاً...
این بار چشم‌هام گرد شد.
- یعنی چی که مجبورت کرد؟!
جاوید نچی کرد.

- خودم هم نمی‌دونم کی می‌خواست زندگیم رو نابود
کنه، هر وقت فهمیدم حتماً بهت میگم!
درحالی‌که آستین لباسش رو درست می‌کرد، ادامه داد:
تو هم نمی‌خواد انقدر به این موضوع فکر کنی. من که
دیگه نمیرم سمتش...

part_455#

مکثی کرد و ادامه داد: اگه هم می‌بینی مثل گذشته
نیستم، به‌خاطر اثرات اون کوفتی‌هاست که هنوز تو
بدنمه... می‌دونی که زمان می‌بره تا کامل خوب بشم...
با تردید پرسیدم: به کسی هم مشکوکی؟!!

جاوید جلو اومد و دستش رو دور کمرم انداخت.

- گفتم که... هر وقت فهمیدم و مطمئن شدم بهت

میگم... تو الان فقط باید به فکر خودت لوبیا کوچولوی
سبز مون باشی!

به زور خندیدم و از اتاق خارج شدیم.

جاوید برای شستن دست و صورتش به سرویس
بهداشتی رفت و من به آشپزخونه رفتم تا به طویه
خانوم کمک کنم.

امیدوار بودم جاوید واقعاً به سمتش نره!

- چیزی شده طلعت؟!!

با صدای طویه خانوم از فکر بیرون اومدم. سرم رو
به طرفین تکون دادم.

- نه... نه... چیزی نیست!

- فکر و خیال زیاد برات خوب نیست.

جوابم تنها لبخندی کمرنگ بود. با وجود مخالفت‌های طیبه خانوم تو چیدن سفره کمکش کردم. اون که برای انجام کارهای ما به این خونه نیومده بود!

سر سفره طیبه خانوم ناراحت به‌نظر می‌رسید. با حرکت چشم و ابرو ازش پرسیدم چیزی شده یا نه که جوابی نداد و من با وجود فکر درگیر خودم که مشغول حرف‌های جاوید بود دیگه سؤالی ازش نپرسیدم، اما جاوید همیشه پیگیر اونقدر طیبه خانوم رو سوال‌پیچ کرد که در آخر اون به حرف اومد. باز یلایع - خب... وجود من اینجا... چطوری بگم؟! -

سرش رو پایین انداخت و ادامه داد: زمان زیادی از ازدواج شما دو تا نگذشته... نمی‌خوام به‌خاطر من بینتون فاصله بیفته.

جاوید درحالی‌که سعی داشت لحنش شوخ باشه، جواب داد: چرا دیگه یه سال گذشته. یه سال هم دوازده ماهه. هر ماه هم سی‌سی و یک روز... پس نتیجه می‌گیریم وقت زیادی گذشته. بعدش هم اگه فاصله افتاده بود که الان طلعت حامله نبود!

صورت‌م از خجالت سرخ شد و جاوید بدون اینکه چیزی به روی مبارکش بیاره، ادامه داد: در ضمن شما که اینجا باشید من خیالم از بابت طلعت راحته. من با این فکر که جاوید به‌خاطر بارداریم این حرف رو زده، خجالت رو کنار گذاشتم و حرفش رو تأیید کردم، اما طویه خانوم پرسید: چطور؟!

part_456#

جاوید مشغول بازی با غذای تو بشقابش شد. در همون حال گفت: نمی‌خوام دل‌نگرونتون کنم، اما... من و طویه خانوم هم‌زمان پرسیدیم: اما چی؟! جاوید به حالت تصنعی خندید.

- خب دیگه... من احساس می‌کنم یکی داره با زندگیم بازی می‌کنه! نفس عمیقی کشید.

- به طلعت هم گفتم... هر وقت فهمیدم قضیه از چه قراره بهتون خبر میدم.

حرف‌های جاوید آروم‌مون نکرد که هیچ، بدتر باعث اضطراب‌مون شد.

جاوید اشاره‌ای به بشقاب‌های دست‌نخورده‌مون کرد.

- از دهن افتاد.

جاوید حرف خاص دیگه‌ای نزد، اما همین سکوتش
نشون می‌داد خبرهای جالبی در راه نیست... چرا که
جاوید همیشه اهل شوخی و خنده بود!

نه جاوید غذایش رو کامل خورد و نه ما.
مثل همیشه بعد از چند ساعت استراحت به حجره
رفت و من خدا رو شکر می‌کردم که حاج جواد اجازه
داده به حجره برگرده.

با رفتن جاوید و تنها شدنمون طویه خانوم سؤالی نازیلایع
پرسید که باز هم من رو تو فکر برد.
- نگرانی جاوید از چیه؟ به‌خاطر بارداریته یا خبر
دیگه‌ای هست؟

نگاهم رو به چشم‌هایش دوختم.
- نمی‌دونم ماما... راستش... خب انگار قضیه از
ماجرای معتاد شدنش شروع شده...
- یعنی معتادش کردن؟!

سرم رو به علامت ندونستن تکون دادم.
- نمی‌دونم واقعاً! به من هم نمیگه چه اتفاقاتی افتاده.
کسی هم که جز خودش خبر نداره.
- پس به‌خاطر همینه که هی میگه مواظب باشید!

زیر لب گفتم: نمی‌دونم!
واقعاً هم چیزی نمی‌دونستم! اصلاً چیزی به ذهنم
نمی‌رسید. این ماجراها دقیقاً بعد از تصادف جاوید
شروع شده بود، تصادفی که با وجود آشنایهای مختلف
جاوید هیچکس موفق نشده بود مقصرش رو پیدا کنه.

part_457#

روزها از پی هم می‌گذشتن و ما با نگرانی روزگار
رو سپری می‌کردیم. به هیچکس نمی‌تونستیم اعتمادی
کنیم و بیش‌تر وقت‌ها سعی می‌کردیم خونه بمونیم!
جاوید حتی به حاج سالار هم مشکوک بود، اما طبق
اطلاعاتی که نوچه‌هاش به دست آورده بودن فهمیدیم
که اون با کسی در ارتباط نیست و در ماه شاید جمعاً
دو بار از خونه بیرون می‌رفت!

نفر بعدی‌ای که جاوید در بارش تحقیق کرد طاهر
بود! می‌گفت ممکنه ازش کینه به دل گرفته باشه و
بخواد با این کارها تلافی کنه، اما فهمید که طاهر بعد
از بهبود پیدا کردن دستش که از قضا هنر دست جاوید
بود تو بازار مشغول کار شده. از طرفی چون همه
طاهر رو به اسم پسر حاج سالار می‌شناختن با اون

آبروریزی کار درست و حسابی گیرش نیومده و
مجبوره صبح تا شب برای یه لقمه نون با سختی و
رنج کار کنه.

به این ترتیب نوجهای جاوید در مورد سوسن و محمد
و حتی همسایه‌هامون هم تحقیق کردن، اما انگار دنبال
سوزن تو انبار کاه می‌گشتیم!

با اینکه چیزی علیه سوسن ثابت نشده بود

حساسیت‌های جاوید نسبت بهش بیش‌تر شده بود تا
جایی که حتی می‌گفت درسته خاله‌ی بچه‌ست و شاید
یه روزی حقیقت رو بفهمه، اما از دستش چیزی نگیر
تا خدایی نکرده بچه شبیه اون نشه!

با تموم این‌ها من چیزهایی رو تو نگاه سوسن می‌دیدم
که ترس رو به جونم مینداخت. تو چشم‌هات حس
عجیبی بود که انگار هم می‌خواست از م فرار کنه و
هم چاره‌ی دیگه‌ای نداشت!

و همین هم باعث میشد چیزی در مورد اینکه با هم
خواهریم به زبون نیارم.

خوشبختانه جاوید مثل گذشته سر حال و سرزنده شده
بود. به فکر زن و زندگیش بود و مدام از بابت اتفاقات
اون چند وقت اظهار پشیمونی می‌کرد. عاشق بچه‌مون

یا به قول خودش لوبیا کوچولوی سبزمون بود و هر روز اسم جدیدی براش پیشنهاد می‌داد. ظهر و شب که به خونه بر می‌گشت بدون استثنا چیزی برای بچه می‌خرید.

و زمانی که من اعتراض می‌کردم با گفتن جملاتی از قبیل "حسودی کار خوبی نیست" یا "می‌خواهی عینش رو برای خودت بخرم؟" جوابم رو می‌داد.

نویسنده: نازیلا ع

part_458#

علاوه بر جاوید، حاج جواد و مادر جان هم حاضر و آماده بودن تا من چیز عجیبی دلم بخواد و اون‌ها به دنبالش برن!

وقتی هیجان و دلهره‌ی حاج جواد رو می‌دیدم می‌فهمیدم که جاوید این خصلت رو ازش به ارث برده و بیش‌تر به این حرف جاوید می‌رسیدم که می‌گفت باباش تو جوونی‌هاش خیلی شیطون بوده! با این حال و یار من تنها تو بستنی خلاصه میشد و به قول سوسن، لشکر شکست می‌خوردن! منظورش هم از لشکر خاندان شهبازی بود!

از نظر من با وجود هدیه‌های متعدد بقیه برای لوبیا
کوچولوی سبزمون تقریباً نیازی به خرید سیسمونی
نبود، اما جاوید می‌گفت باید چیزی فراتر از این‌ها
برای نوهی خاندان شهبازی تدارک ببینیم و همین
باعث شد که از ماه پنجم بارداریم به دنبال خریده‌ها
بریم.

طیبه خانوم می‌گفت وسایلش رو از اتاق جمع می‌کنه
تا وسایل بچه رو اونجا بچینیم، اما من و جاوید مخالف
سرسخت این موضوع بودیم.

جاوید با گفتن حرف‌هایی از این قبیل که ما نمی‌تونیم
دوری بچه رو شب‌ها تحمل کنیم و داشتن اتاق
اختصاصی از این سن برای بچه خوب نیست، مثل
همیشه حرف خودش رو به شیوه‌ی خاص خودش به
کرسی نشوند! در نهایت بخشی از اتاق خواب
خودمون رو برای چیدن وسایل بچه جدا کردیم.

«یک ماه بعد»

در عرض یک ماه تموم خریدهای لازم انجام شد. با
اینکه هنوز ماه شیشم بارداریم بودم و چند ماه تا
زایمانم باقی مونده بود اما علاوه بر طیبه خانوم که

بیست و چهار ساعته مراقبم بود، مادر جان هم اکثر
ساعت‌های روز رو میومد پیشمون.
با اینکه خریده‌ها تکمیل شده بود، اما مادر جان
می‌خواست خودش برای نوهش چند دست لباس ببافه و
طیبه خانوم هم بافتن پتو رو به عهده گرفته بود.
اون روز رو خوب به یاد دارم که طیبه خانوم و
مادر جان سخت مشغول کار بودن... اونقدر سخت که
انگار گذر زمان رو احساس نکرده بودن، اما من که
باز هم اون روز از صبح دچار یکی از اون زنده‌باز یلایع
دلشوره‌های لعنتی شده بودم چشم به در بودم تا جاوید
بیاد، خیلی خوب آمار ساعت و دقیقه به دقیقه‌ش رو
داشتم!

part_459#

یک ساعت از زمانی که همیشه جاوید به خونه میومد
گذشته بود، اما هنوز خبری ازش نبود.
بی‌توجه به ذوق و شوق طیبه خانوم و مادر جان برای
بافتن هر رج کنار پنجره نشسته بودم و به خودم
دل‌داری می‌دادم که چیزی نیست. حتماً مشتری به
حجره رفته و کار جاوید طول کشیده، اما وقتی بعد از

گذشت سه ساعت مادر جان با احساس گرسنگی و
طیبه خانوم با احساس ضعف از بافتن دست کشیدن و
متوجه نیومدن جاوید شدن، وضعیت بدتر شد...
چراکه هر دوشون می گفتن احساس خوبی ندارن!
به زور طیبه خانوم و با قسم های مادر جان چند قاشق
غذا خوردم که هیچی از طعمش نفهمیدم.

مادر جان با لحنی نامطمئن سعی در دلداری دادنم
داشت... می گفت حتماً کار جاوید طول کشیده و تو
حجره غذا خورده و طیبه خانوم هم به تأیید حرفش
می گفت حتماً کار پیش اومده و وقت کافی برای
برگشتن به خونه و رفتن دوباره به حجره نبوده... اما
گوش من به این حرف ها بدهکار نبود، چراکه خوب
جاوید و عادت هاش رو شناخته بودم. محال بود که
جاوید برای ناهار به خونه برنگرده... حتی اگه کاری
هم براش پیش میومد از ناهار و چرت بعدش
نمی گذشت! با این حال حداقل به واسطه ی فریبرز من
رو از خودش بی خبر نمی گذاشت!
از طرفی نه مادر جان و نه طیبه خانوم اجازه نمی دادن
که از خونه برم بیرون و سراغی از جاوید بگیرم و
حتی خودشون هم کاری انجام نمی دادن!

تا غروب آفتاب همچنان خبری از جاوید نشد.
تقریباً ساعت هشت و نیم بود که صدای در به
گوشمون نرسید.

هر سه از جا پریدیم، اما مادر جان چادرش رو به سر
کرد تا بره و در رو باز کنه.

جاوید ماه‌های اول از دواجمون معمولاً در میزد و من
امیدوار بودم که فقط مدل در زدنش عوض شده باشه!
در نهایت زمانی که صدایی از جاوید به گوشم نرسید،
چادرم رو به سر کردم و به حیاط رفتم. نویسنده: مازیلا ع
با دیدن فریبرز که با نگرانی تنها پشت در ایستاده بود
پاهام سست شدن... نزدیک بود زمین بیفتم که طویه
خانوم که پشت سرم بود زیر بازوم رو گرفت.

part_460#

زمزمه‌وار پرسیدم: جاوید کو؟
صدام اونقدر آروم بود که خودم هم به زور شنیدم، اما
فریبرز انگار متوجه سؤالم شد که سر به زیر شد.
- نمی‌دونم خانوم... ظهر بار اومده بود، جاویدخان
گفتن من حجره بمونم تا خودشون بیان خونه...
مبهوت گفتم: جاوید که خونه نیومده!

فریبرز سرش رو بلند کرد و نگاه کوتاهی بهم انداخت.

- گفته بودن عصر برمی گردن حجره، اما خب... خبری نشد. نگران شدم اومدم اینجا که... مادر جان به گونهش چنگ انداخت.

- باز چی شده خدایا؟! -

فریبرز دستی به موهاش کشید.

- من میرم به بچه ها خبر بدم دنبال جاویدخان بگردیم! با اجازه!

مادر جان با همون حال بدش گفت: مادر اول به حاج جواد خبر بده بیاد اینجا فکر هامون رو بریزیم رو هم... خونه ست.

فریبرز با گفتن چشمی رفت.

تکون خوردن های بچه بیش تر شده بود و من رو می ترسوند!

به کمک طویه خانوم و مادر جان از پله ها بالا رفتم. دلم بدجور شور میزد و یه جورهایی انگار می دونستم خبر های خوبی در راه نیست!

به زور چند جرعه از آب قندی که طویه خانوم درست کرده بود نوشیدم.

حدود نیم ساعت از زمانی که فریبرز رفته بود
می‌گذشت که حاج جواد اومد... نگرانی از سر و
روش می‌بارید، با این حال مراعات حال من رو که
حامله بودم می‌کرد و حرفی نمیزد تا وضعیتم بدتر

نشه!

اون شب هیچ‌کدوممون نتونستیم پلک روی هم بذاریم.
من همچنان کنار پنجره نشسته بودم و منتظر بودم تا
جاوید بیاد. اونقدر تو یک حالت نشسته بودم که کمرم
خشک شده بود و تازه زمانی که طیبه خانوم پتو و
بالش برام آورد متوجه درد کمرم شدم.
با طلوع آفتاب سروکله‌ی فریبرز پیدا شد.
وقتی خبر داد هیچ نشونه‌ای از جاوید پیدا نکردن
سقوط دنیا رو با تموم سنگینیش احساس کردم!

part_461#

با وجود نفوذی زیادی که جاوید و نوچه‌هاش داشتن،
وقتی فریبرز می‌گفت نشونه‌ای پیدا نکردن یعنی
موضوع پیچیده‌تر از این حرف‌هاست!

حاج جواد گفت تا دیر نشده باید جریان رو با پلیس در میون بذاریم.

با دست‌های لرزون عکس جاوید رو به دست حاج جواد دادم و اون همراه فریبرز رفت.

بعد از دو روز زمانی که مفقود شدن جاوید برای پلیس اثبات شد، تحقیقاتشون رو شروع کردن، اما باز هم نتیجه‌ای نداشت!

بعد از یک هفته نوچه‌های جاوید ماشین جاوید رو بیرون شهر پیدا کردن.

موضوعی که عجیب بود سالم بودن ماشین بود! هیچ خط و خشی روش نیفتاده بود و حتی پاکتی که جاوید همیشه مقداری توش پول قرار می‌داد صحیح و سالم تو داشبورد ماشین بود.

حتی قطره‌ای خون هم تو ماشین پیدا نشده بود و این تا حدودی ثابت می‌کرد جاوید سالمه و قصد کسی که جاوید رو دزدیده خودش بوده و نه مال و اموالش! پلیس هم ماشین جاوید رو بررسی کرده بود، اما به نتیجه‌ای نرسیده بود!

تقریباً همه‌مون مطمئن شده بودیم که این قضیه کار به
آشناست که بدون هیچ نقصی کارش رو انجام داده...
بدون اینکه رد و اثری از خودش جا بذاره!
به این ترتیب خبر توی شهر پیچید و حرف زندگی ما
باز هم نقل مجالس شد!

حاج جواد و مادر جان انگار پیر شده بودن و منی که
باردار بودم به جای بالا رفتن وزنم، چند کیلو هم لاغر
شده بودم!

به جایی رسیده بودم که تنها آرزوم این شده بود که به
زمان به گذشته برگرده اما جاوید باشه... برام اهمیتی
نداشت که با کارهایش حرصم بده یا حتی اعتیاد داشته
باشه، فقط می‌خواستم باشه!

بعضی روزها مادر جان سرش رو روی شکم
می‌ذاشت و درحالی‌که با هر حرکت بچه اشک
می‌ریخت، می‌گفت این بچه یادگاری جاویده!
و من با سماجت می‌گفتم جاوید زنده‌ست و نیازی به
دل بستن به یادگاریش نیست!

part_462#

با اینکه دل کندن از خونه‌ی خودمون، خونه‌ای که تو
هر وجیش با جاوید خاطره داشتم، سخت بود، اما طبق
حرف‌های حاج جواد که احساس می‌کرد بعد از غیب
شدن جاوید ما در خطریم، به ناچار به خونه‌ی اون‌ها
رفتیم.

طیبه خانوم هم همراهم اومد.

وضعیت به گونه‌ای اسفناک شده بود که حتی طاهر هم
بهم سر میزد و با حرف‌هایش بهم امیدواری می‌داد که
جاوید خیلی زود برمی‌گرده!

نویسنده: نازیلا ع

برای فرار از فکر و خیال روزها خودم رو با
بافتنی‌ای که به اصرار مادر جان به تازگی یاد گرفته
بودم سرگرم می‌کردم، اما امان از شب‌ها که سیاهیش
من رو یاد چشم‌های جاوید مینداخت و من هیچ جوره
نمی‌تونستم ازش فرار کنم! تو تاریکی خیره به عکس
جاوید اشک می‌ریختم و نزدیک‌های صبح به خواب
می‌رفتم.

«یک ماه بعد»

هنوز هم خبری از جاوید نشده بود. با نبودنش نه کنار
اومده بودم و نه عادت کرده بودم... فقط یاد گرفته بودم

در مقابل دیگران حفظ ظاهر کنم تا کمتر باعث
نگرانیشون بشم.

اون روز رو خوب به یاد دارم که مرد ناشناسی اومد
دم در خونه‌ی حاج جواد و گفت که از طرف حاج
سالار اومده.

حاج جواد که همچنان معتقد بود ما تو خطریم و حتی
چند تا از نوجوه‌های مورد اعتماد جاوید رو اطراف
خونه مأمور بیست و چهار ساعتی کرده بود، اجازه
نداد اون مرد مستقیماً باهام حرف بزنه. نویسنده: نازیلایع
از اون مرد ناشناس اصرار و از حاج جواد انکار!
در نهایت اون مرد ناشناس که ادعا می‌کرد کارش
واجبه، گفت که اوضاع حاج سالار خوب نیست، تو
بیمارستان بستریه و می‌خواد من رو ببینه.

من با این فکر که شاید حاج سالار ربطی به دزدیده
شدن جاوید داشته باشه، مصرانه گفتم که می‌خوام
ببینمش...

حاج جواد که به‌خاطر قضیه‌ی جاوید نسبت به
همه‌چیز و همه‌کس مشکوک بود گفت خودش هم
همراهم میاد.

part_463#

فریبرز ما رو به بیمارستان رسوند.
حالم بد بود، اما نه اونقدر که متوجه نشم بیمارستان
همون بیمارستانیه که محمد توش مشغوله!

یادآوری محمد برای من باعث شد به خودم بلرزم و
حتی از اومدنم پشیمون بشم!

حاج جواد بعد از اینکه مطمئن شد حاج سالار واقعاً
بستریه و می‌خواد با من حرف بزنه، من رو به داخل
برد.

با این حال تأیید کرد که مواظب خودم و بچه‌ی تو
شکم باشه و اگه احساس کردم اذیت میشم، اتاق رو
ترک کنم!

از نظر من بیمارستان بوی خاصی داشت که آدم
معمولی رو هم مریض می‌کرد، چه برسه به من که
باردار بودم و شرایط حساس بود! هرچند که دونستن
حضور محمد تو اون بیمارستان هم بی‌تأثیر نبود!
با وجود سرگیجه‌م حاج جواد دستم رو گرفت و زمانی
که به اتاق مورد نظر رسیدیم من رو تنها گذاشت.
نفس عمیقی کشیدم و تا خواستم در بزنم پرستاری از
اتاق خارج شد.

پرستار با لبخند گفت: شما باید طلعت خانوم باشید،
درسته؟

گیج نگاهش کردم.

- خیلی وقته منتظر شما هستن.

این رو گفت و کنار رفت.

از لای در نیمه‌باز به حاج سالار نگاه کردم که

بی‌جون روی تخت دراز کشیده بود. رنگ پوستش

پریده به‌نظر می‌رسید و از اون ابهت همیشگیش

خبری نبود! دستگاه اکسیژن بهش وصل بود و دردتو

چهره‌ش نمایان بود.

به سختی به پاهام حرکت دادم و بدون اینکه در رو

بیندم، نزدیک تخت شدم.

نمی‌دونم حاج سالار از صدای قدم‌هام بود که

چشم‌هاش رو باز کرد یا از سنگینی نگاهم.

ماسک رو از صورتش کنار زد.

- بالآخره اومدی؟!

part_464#

نگاهش به دست‌هام که روی شکم بود کشیده شد و

لبخند تلخی روی لب‌هاش نشست.

اوشا شاهزاد

- داری مادر میشی!
سرفه‌ای کرد.
- دختر کوچولوی من!
اشک تو چشم‌هام جمع شد.
باورم نمیشد، اما خب از دیدنش تو اون شرایط من هم
داشتم عذاب می‌کشیدم!
به سختی لب باز کردم به حرف زدن.
- با من چی کار داشتین؟!
آهی کشید.
- نمی‌دونم چقدر زنده‌م... یه ساعت یا یه روز...
باز هم سرفه کرد.
- اما می‌دونم که رفتیم!
ناخودآگاه گفتم: خدانکنه!
لبخند تلخی روی لب‌هاش نشست.
- کسی که می‌خوام دربارش حرف بزنم...
حاج سالار مکثی کرد.
و من خدا خدا می‌کردم کلمه‌ی بعدی‌ای که از دهنش
خارج میشه و جمله‌ش رو کامل می‌کنه "جاوید" باشه،
اما با اسمی که به زبون آورد ماتم برد.
- صحر است!

نویسنده: نازیلا ع

آواکی حسین

به تنها کسی که تو اون موقعیت فکر نمی‌کردم قطعاً
صحرا بود!
با صدای حاج سالار به خودم اومدم و بهش چشم
دو ختم.

- خواهرت...

لبم رو به دندون گرفتم.

باز هم گذشته داشت تکرار می‌شد!

چرا ماجرای که من هیچ نقشی توش نداشتم، دست از
سر من بر نمی‌داشت؟! *نویسنده: نازیلا ع*

- صحرا بعد از مرگ پدر و مادرتون یک تته بار

زندگی رو به دوش می‌کشید... من زمانی موضوع رو
فهمیدم که مدت زیادی گذشته بود!

با طولانی شدن سکوت حاج سالار با تردید پرسیدم:
خب؟! *www.avayekhis.com*

حاج سالار چندبار پشت سر هم سرفه کرد.

- من به قصد کمک به سمتش رفتم... وقتی اسمم رو
شنید فهمید که قبلاً خاطر خواه مادرتون بودم...

part_465#

منی که تو اون مدت همش از واقعیت فرار کرده
بودم، هیچ احساس خوبی نسبت به جمع بسته شدن با
صحرا نداشتم!

- مثل مادر تون مغرور بود و کمکم رو قبول نکرد!
حتی بهش گفتم به عنوان قرض به اون پول نگاه کنه،
اما...

حاج سالار دوباره آه کشید.

- صحرا پوز خند زد و گفت که ترجیح میده زیر بار
قرض دیگه‌ای نره، اما من از چشم‌هاش خستگی رو
می‌خوندم... مگه یه دختر تنها چقدر می‌تونست کار
کنه؟!

حاج سالار به اینجای حرفش که رسید، بهم خیره شد
و من سرم رو به تأیید حرف‌هاش تکون دادم.
- بعدش چی شد؟!

حاج سالار نگاهش رو به سقف دوخت.

- با وجود حرفی که صحرا زده بود، من کوتاه نیومدم
و قضیه رو با حاج باقر ملکی درمیان گذاشتم...
حرفی از گذشته نزدم و نگفتم که مادر صحرا کیه...
حتی نگفتم که صحرا رو از کجا می‌شناسم... فقط به
حاج باقر گفتم این دختر نیاز به کمک داره...

کمی به مغزم فشار آوردم. مطمئن اسم حاج باقر ملکی
رو قبلاً شنیدم، اما کجا... نمی‌دونستم...
- حاج باقر هر سال دست چند تا جوون رو تو دست
هم می‌داشت و جهیزیه‌ی دخترهای بی‌سرپرست رو
آماده می‌کرد، کمک کردن به صحرا هم براش کاری
نداشت.

part_466#

صدای سوسن تو سرم تکرار شد که می‌گفت اون روز
معنی تجاوز و خودکشی رو نفهمیده... جاوید گفته بود
حاج سالار به صحرا دست‌درازی کرده... لب باز
کردم و به سختی پرسیدم: منظور تون از حرف
بی‌شرمانه چیه؟!
لبخند تلخی روی لب‌های حاج سالار نشست.
- فکر کنم اونقدر بزرگ شدی که خودت متوجه
منظورم شده باشی!
- یعنی می‌خواین بگین...
و نمی‌دونم چرا نتونستم جمله‌م رو ادامه بدم و بگم
"شما تو مرگ صحرا مقصر نبودین؟"
صدای حاج سالار دوباره به گوشم رسید.

- من و حاج باقر ملکی با چند تا خیر مشورت کردیم،
حرف‌های اون مرد واقعاً بد بود و برای دختری مثل
صحرا خطر داشت! هرکدوم از خیرها جلو رفتن، اما
گوش صحرا به این حرف‌ها بدهکار نبود!
حاج سالار سرفه‌ای کرد.

- چند وقت گذشت و ما فهمیدیم صحرا بدهی‌هاشون
رو پرداخت کرده، به جز بدهی‌ای که به اون مرد
داشتن... من که نمی‌تونستم به طیبه حرفی بزنم، چون
هنوز هم نسبت به آهو حساس بود! قرار شد یک شب
من و حاج باقر ملکی و خانومش به خونه‌ی صحرا
بریم تا باهاش حرف بزنیم. اون شب...
سرفه مجال حرف زدن به حاج سالار نداد.
"اون شب" مدام تو سرم تکرار میشد و من به این فکر
می‌کردم که منظورش از "اون شب" آیا آخرین شب
زندگی صحراست؟!

بعد از دقایقی زمانی که سرفه‌ی حاج سالار قطع شد و
تونست خوب نفس بکشه، ادامه داد: اون شب حاج
باقر و خانومش تو ماشین جلوی خونه نشسته بودن.
من در زدم و صحرا در رو باز کرد. حالش مثل
همیشه نبود. ترس از نگاهش می‌بارید و انگار

سردرگم بود. خبری از اون دختر مغرور نبود، اما
خب با وجود اینکه حاج باقر و خانومش رو دید هیچ
کدوم ما رو تو خونه راه نداد و خودش هم حاضر نشد
بیاد تا حداقل تو ماشین حرف بزنیم... فقط گفت دیر
شده و در رو به روی من بست.

part_467#

ناخودآگاه دوباره یاد حرف سوسن افتادم.
"وقتی هیکل اون مرد رو تو تاریکی دیدم، خیالم
راحت شد و خوابیدم. من خیلی به اون مرد اعتماد
داشتم طلعت، اما اون کاری کرد که از همه‌ی مردها
متنفر شدم!"

منظور سوسن از اون مرد جاوید بود...
نگاهم به حاج سالار کشیده شد.
هیکل جاوید هیچ شباهتی به حاج سالار نداشت و من
انگار تازه متوجه این موضوع شده بودم!
مطمئن بودم که حاج سالار اون مرد نبوده، اما...
پس کی مقصر مرگ صحرا بود؟!
- اون روزها خانوم حاج باقر حال خوشی نداشت و
نمی‌تونست زیاد تو ماشین بشینه، اما قول داد که یک

روز خودش میره و با صحرا حرف می‌زنه...
می‌گفت هم‌جنس همدیگهن و حرف‌های همدیگه رو
بهتر درک می‌کنن.

احساس می‌کردم پاهام تحمل وزنم رو ندارن. دستم رو
به لبه‌ی تخت گذاشتم که توجه حاج سالار بهم جلب
شد.

- خوبی؟! -

تنها سرم رو تکیه دادم و پرسیدم: بعدش چی شد؟!
حاج سالار درحالی‌که با نگرانی نگاهم می‌کرد، بعد از
دقایقی دوباره شروع کرد به حرف زدن.

- حاج باقر من رو به خونه رسوند و خودشون رفتن،
اما کل شب من به یاد حرف صحرا بیدار بودم...
شنیدن دیر شده از دختری به سن و سال اون خب
واقعاً عجیب بود! اون شب خواب به چشم نمی‌ومد و
نگران صحرا بودم.

حاج سالار نگاهش رو ازم گرفت. آهی کشید.
- وقتی آفتاب طلوع کرد رفتم دم خونه‌شون، اما خب
جرات نکردم در بزنم. صبح زود بود و نمی‌خواستم
صحرا فکر کنه من قصد مزاحمت دارم. با همون
دلشوره رفتم حجره، اما طاقت نیاوردم و بعد چند

ساعت دوباره به خونه‌ی صحرا رفتم... اما دیگه
صحرائی نبود!
احساس می‌کردم دنیا داره دور سرم می‌چرخه.
چطور باید باور می‌کردم؟!
حتی نمی‌تونستم لب باز کنم و سوالی بپرسم!
اگه حاج سالار تقصیری نداشت، پس چرا اون روز
که جاوید انگشت اتهامش رو به سمتش گرفته بود،
سکوت کرد؟!!

نویسنده: نازیلا ع

part_468#

در حالیکه تموم فکرم درگیر صحرا بود، چشم‌هام
سیاهی رفت و دیگه متوجه چیزی نشدم.

با احساس سوزش پشت دستم به سختی لای پلک‌هام
رو باز کردم، اما اونقدر ضعف داشتم که دوباره
چشم‌هام رو بستم.
نفس عمیقی کشیدم، اما با بوی عطر آشنایی نفسم تو
سینه حبس شد.
- به هوش اومدی؟

با شنیدن صدایش اخم‌هام تو هم رفت و به ناچار چشم باز کردم.

واقعاً چرا هر بار که کارم به دکتر و بیمارستان ربط پیدا می‌کرد، سروکله‌ی محمد پیدا میشد؟

یعنی شهر انقدر کوچیک بود؟!!

- شنیدم شوهرت غیبتش زده!

بدون اینکه نگاهش کنم یا توجهی به پوزخند پر صدایش

کنم، با لحن جدی‌ای پرسیدم: سرمم کی تموم میشه

دکتر؟!!

جا خوردنش رو احساس کردم. خب حق هم داشت...

همون چندباری که من رو دیده بود هیچ حرف خاصی

بهش نگفته بودم و حالا اینطوری جواب فضولیش رو

داده بودم! با این حال انگار قصد کوتاه اومدن نداشت

که گفت: یعنی زندگی تو ربطی به من نداره؟!!

ابروهام ناخودآگاه بالا پرید.

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و گفتم: از کی تا حالا

دکترها مسئول سرم زدن شدن؟!!

محمد تک‌خنده‌ای کرد که حالت تهوع بهم دست داد!

دستی به صورتش کشید و همون احساس ناخوشایند

رو در من تشدید کرد!

- خب دیگه... مریض‌های خاص برای دکترها فرق دارن... اونقدر که حاضرین به‌خاطرشون هرکاری انجام بدن!

دوست داشتم زیر لب یکی از همون فحش‌هایی رو که جاوید موقع عصبانیت نثار فرد مقابلش می‌کرد، بکنم، اما برای اینکه بیش‌تر از این رومون به همدیگه باز نشه سکوت کردم!

نویسنده: نازیلا

part_469#

نگاهی به سرم انداختم... چیزی تا پایانش نمونده بود، اما محمد قصد ترک کردن اتاق رو نداشت و این من رو معذب می‌کرد!

نمی‌دونستم حاج جواد کجاست و خدا خدا می‌کردم زودتر پیداش بشه یا حداقل تو بیمارستان سراغ محمد رو بگیرن و بره پی کارش! به ناچار درحالی‌که دست راستم روی شکمم بود روی تخت نیم‌خیز شدم.

باز هم صدای منحوس محمد بلند شد.
- می‌خوای مادر بچه‌ی مردی بشی که هر کاری از دستش برمیاد؟!
اوای حسین

نفس عمیقی کشیدم و این بار سعی کردم از تخت پایین
بیام.

محمد دوباره گفت: یعنی انقدر دوستش داری؟!
طاقت نیاوردم و گفتم: حتماً دوستش دارم که الآن
بچه‌ش تو شکمه!

به وضوح برق عصبانیت رو تو چشم‌های محمد دیدم!
- حیف تو نیست طلعت؟! تو یه دختر معصومی که یه
مدت از عمر و جوانیت پای جاوید تلف شده! آخرش
هم که ولت کرد!

به تندی گفتم: جاوید ولم نکرده!

- پس چرا این حرف تو شهر تو دهن همه می‌چرخه؟!
با امیدواری گفتم: جاوید برمی‌گرده و مردم می‌فهمن
که اشتباه کردن!

یکی از ابروهای محمد بالا رفت.

با تعجب ساختگی گفت: آهان!

و با لحنی که تمسخر توش موج می‌زد، ادامه داد: حتماً
هم مردم میان معذرت‌خواهی می‌کنن که گفتن جاوید
خان زنش رو ول کرده!

از تأکید روی کلمه‌ی "خان" معلوم بود که چقدر
عصبانیه، پس من هم با تأکید به همون کلمه جوابش
رو اینطوری دادم.

- جاوید خان به زودی برمی‌گرده که هیچ، کاری
می‌کنه که تموم مردمی که پشت سرش مزخرف گفتن
حرفشون رو پس بگیرن!

و برای پایان دادن به بحث از تخت پایین اومدم. تو
فکر بودم که چطور از شر اون سرم لعنتی راحت بشم
که محمد جلو اومد.

نویسنده: نازیلا ع

part_470#

قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم یا سوالی بپرسم،
سوزن سرم رو از دستم بیرون کشید.

محمد چند بار دستش رو روی چسب کشید و این
درحالی بود که چسب تقریباً به دستم چسبیده بود!
با دیدن لبخندش به تندی دستم رو عقب کشیدم و به
کمک دیوار به سمت در رفتم.

دستم روی دستگیره‌ی در نشست، اما صدای محمد
باعث شد لحظه‌ای مکث کنم.

- وفاداریت نسبت به اون مرد ستودنیه! کاش
می فهمیدم چیکار کرده که حتی تو نبودی هم
اینطوری ازش دفاع می کنی! اون هم با کاری که
باهات کرده!

خودم رو به نشنیدن زدم، بدون اینکه به سمتش
برگردم گفتم: راستی دکتر...
چیزی مانند "جانم" گفتنش رو شنیدم و دست هام مشت
شد.

- شما می دونید پدر شوهرم کجا هستن؟! نویسنده: نازیلا ع
هیچ صدایی از محمد به گوشم نرسید و چند ثانیه بعد
صدای نفس های عصبیش فضای اتاق رو پر کرد.
لبخند کجی روی لب هام نشست.

موندن بیشتر رو جایز ندونستم و در رو باز کردم.
به کمک دیوار جلوتر رفتم و بعد از کمی گشتن، حاج
جواد رو مقابل پذیرش پیدا کردم.
حاج جواد نزدیکم شد و دستم رو گرفت.
- خوبی دخترم؟

چشم هام سیاهی می رفت، اما سرم رو تکون دادم.
- خوبم...

همراه حاج جواد از بیمارستان خارج شدم.

می‌خواستم درباره‌ی حاج سالار بدونم، اما جرأت پرسیدن سؤالی رو نداشتم!

موقعی که می‌خواستیم سوار ماشین بشیم، حاج جواد گفت: برسیم خونه... یه کم استراحت کن، درباره‌ی چیزهایی که حاج سالار گفت حرف بزنیم. تشکر کردم.

و تموم مسافت بین بیمارستان تا خونه تو سکوت سپری شد.

نویسنده: نازیلا ع

part_471#

زمانی که به خونه‌ی حاج جواد رسیدیم، طیبیه خانوم روی پله‌ها نشسته بود و مشخص بود که حال خوبی نداره. جلوتر رفتیم و با صدای سلام من، به خودش اومد.

ایستاد و سلام کرد.

از چشم‌هاش می‌خوندم که می‌خواه درباره‌ی حاج سالار سؤالی بپرسه، اما با دیدن چسب روی دستم با نگرانی گفت: چی شده؟

حاج جواد با گفتن "بریم تو، بهتره طلعت استراحت کنه تا حرف بزنیم." ما رو به داخل هدایت کرد.

بعد از چند ساعت و تحمل نگاه‌های سنگین طیبه خانوم و مادر جان بالآخره حاج جواد با جمع کردن ما یک جا سکوت و هم‌آور خونه رو شکست.

- حاج سالار چیزهایی گفته که نشون میده حرف‌هایی که پشت سرش زدن ممکنه دروغ باشه!

سرم پایین بود، اما نه اونقدر که متوجه درخشش

چشم‌های طیبه خانوم نشم! با این حال سؤالی نپرسید و

به جاش مادر جان گفت: الان دقیقاً چه اتفاقی افتاده؟! ^{ایستاد}

حاج سالار چرا می‌خواست طلعت رو ببینه؟! ^{ایستاد}

حاج جواد شروع کرد به حرف زدن و من فهمیدم

حاج سالار تموم چیزهایی رو که به من گفته بود برای

اون هم تکرار کرده. با این تفاوت که علاوه بر این‌ها

گفته بود اگه حرف‌هاش رو باور نداریم، دنبال حاج

باقر بریم تا همه‌چیز برامون اثبات بشه.

حاج جواد دقیقاً چیزی رو که من هم بهش فکر

می‌کردم از حاج سالار پرسیده بود... چرا زمانی که

حرف‌های جاوید رو راجع به صحرا و گذشته شنیده

بود، سکوت کرده بود؟! اگه گناهی نداشت، پس چرا

اون زمان از خودش دفاعی نکرده بود؟! اصلاً چرا

اجازه داده بود خبر اینطوری توی شهر بیچه و
آبروش بره؟!!

و جواب حاج سالار این بود که شوکه شده بود...
اونقدر که نتونسته بود حرف ساده‌ای بزنه!

اونقدر که وقتی دیده بود مردم هر چیزی رو که
خودشون دلشون می‌خواد دربارش باور کردن،
ترجیح داده بود سکوت کنه تا اینکه از خودش در
مقابل مردمی که سال‌ها در کنارشون بدون آزار و
اذیت رسوندنی زندگی کرده بود، دفاع کنه! سیده: باز یلایع

part_472#

نگاه شرمنده‌ی حاج جواد رو که سعی در دزدیدنش از
طیبه خانوم داشت هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم!

- به نظر نمیاد حرف‌های حاج سالار دروغ باشه!

مادر جان با شنیدن این حرف محکم روی صورتش
کوئید و جایی ته دل من خالی شد... معمای حل‌نشده‌ی
اتفاق اون شب کم‌مونده بود من رو از پا در بیاره. اگه
اون مرد حاج سالار نبود، پس کار چه کسی بوده؟!
جاوید؟! پدر بچه‌ی من؟! یا اون مرد طلبکار?!

تو افکار خودم درگیر بودم که دوباره صدای حاج
جواد بلند شد.
سرم رو که بلند کردم با حاج جوادی مواجه شدم که
عرق شرم روی پیشونیش نشسته بود!
- خب... خب راستش...

نفس عمیقی کشید.

- بخوام روراست باشم... جاوید این حرف‌ها رو زد و
اینطوری آبروی حاج سالار رفت!

مادر جان لبش رو به دندان گرفت و با بی‌قراری از یلایع
گفت: خب؟! حالا چی میشه؟! حالا چیکار باید بکنیم؟!
حاج جواد نگاهی به من و طیبیه خانوم انداخت.

- اگر اجازه بدین، من با پسرها دنبال حاج باقر بگردم.
منظور حاج جواد از "پسرها" همون نوجوه‌های جاوید
بودن.

- از جاوید تموم نشده رسیدیم به حاج باقر!
حاج جواد به مادر جان که این حرف رو زد چپ‌چپ
نگاه کرد.

- راست میگم دیگه!
حاج جواد کلافه پوفی کشید.

- باید تکلیف خیلی چیزها مشخص بشه خانوم! اگه حاج سالار تقصیری نداشته باشه، جاوید مقصره!
مادر جان با غم گفت: پسرم پیداش بشه، مقصر هم بود، بود!

- شاید این توان کاریه که جاوید با آبرو و اعتبار حاج سالار کرده!

اشک چشم‌های مادر جان رو نمدار کرد و قاب عکس جاوید رو تو بغلش گرفت، اما من اونقدر مبهوت بودم که حتی تکون‌های شدید بچه هم این حالت من رو از اذعان بین نبرد!

part_473#

تا شب اتفاق خاصی نیفتاد و موقع خواب در حالیکه کنار طپیه خانوم دراز کشیده بودم، دستم رو که جای سوزن روش خودنمایی می‌کرد لمس کرد. خوب می‌دونستم که همین کارش مقدمه‌چینی برای پرسیدن سؤال راجع به حاج سالاره.

- امروز چه اتفاقی افتاد طلعت؟!
به برق چشم‌هاش تو تاریکی خیره شدم.

یعنی طیبہ خانوم ہم مثل من کہ جاوید رو دوست
داشتیم و حاضر بودم ہر چیزی رو کہ دارم بدم تا یک
بار دیگرہ ببینمش، حاج سالار رو دوست داشت؟!
طیبہ خانوم دستم رو نوازش کرد و اسمم رو صدا
کرد.

نگاہم برای چند ثانیہ بہ دست ہامون کشیدہ شد و
دوبارہ بہ چشم ہاش خیرہ شدم.

خب این نگرانی و برق تو چشم ہاش گویای ہمہ چیز
بود.

من یک سال و چند ماہ با جاوید زندگی کردہ بودم و
این حال رو داشتیم، عمر زندگی طیبہ خانوم و حاج
سالار کہ سال ہای زیادی بود، دیگرہ جای خود داشت!
با صدای آرومی جواب دادم: ہمون چیز ہایی کہ حاج
جواد گفت...

سکوت کردم.

آیا باید از طیبہ خانوم معذرت خواہی می کردم؟!
یا صبر می کردم تا ہمہ چیز ثابت بشہ و بعد؟!!

حتّٰی اگہ چیزی بہ نفع حاج سالار ثابت نمیشد، آیا از
علاقہی طیبہ خانوم نسبت بہش کم میشد؟!!

یا اگه چیزی علیه جاوید ثابت میشد، آیا بی‌قراری الآن
من جاش رو به بی‌تفاوتی می‌داد؟!
جواب هر دو سؤال مسلماً "نه" بود!
نه من می‌تونستم قید جاوید رو بزخم و نه طیبه خانوم
می‌تونست از حاج سالار دل بکنه!
شاید حق با حاج جواد بود...

شاید بلایی که سر جاوید اومده بود و ما هیچ نشونی
نتونسته بودیم ازش پیدا کنیم، تنها دلیلش آبروی رفته‌ی
حاج سالار بوده!
باید از طیبه خانوم حلاوت می‌خواستم یا از طاهر یا
از حاج سالار؟!!

باید از کی می‌خواستم جاوید رو ببخشه تا خدا هم
ببخشتش و به ما برش گردونه؟!!

part_474#

دل رو به دریا زدم و پرسیدم: اگه بی‌گناهی حاج
سالار ثابت بشه، برمی‌گردین پیشش؟!
طیبه خانوم تنها نگاهم کرد و سکوتش نشون می‌داد
جوابش مثبته!

انگار یه جورهایی می‌دونستیم به زودی و با پیدا شدن حاج باقر بی‌گناهی حاج سالار ثابت خواهد شد! شاید هم اطمینان من به‌خاطر این بود که حاج سالار من رو بزرگ کرده بود و هیچ‌وقت هیچ کار زشت و ناپسندی با من نکرده بود!

آب دهنم رو قورت دادم و درحالی‌که نگاهم رو از طویه خانوم می‌زدیدم، گفتم: جاوید...

با مکثی که کردم، طویه خانوم سکوت رو شکست.
- جاوید چی؟! -

به چشم‌هایش خیره شدم.

- می‌بخشینش؟! -

این بار نوبت طویه خانوم بود که نگاهش رو بدزده و جواب بده!

- هنوز که چیزی مشخص نیست!

دستش رو آروم فشردم.

- همین که حاج سالار از یه معتمد مثل حاج باقر اسم برده احتمال این رو که همه‌چیز حقیقت داشته باشه بالا می‌بره!

صدای طویه خانوم لرزید.

- چرا الان این حرف‌ها رو زده؟! اگه چند ماه پیش...

و بغض مانع از این شد که جمله‌ش رو ادامه بده.
به سختی تو جام نیمخیز شدم.
- حاج جواد که گفت...

طیبه خانوم من رو سر جام برگردوند.
- اگه مردم باورشون نشده، پس الان هم بی‌فایده‌ست!
اصلاً برای چی بیمارستانه؟!
آهی کشیدم. انگار طیبه خانوم بهتر از من بلد بود
بحث رو عوض کنه!

جواب دادم: به‌خاطر قلبش.
طیبه خانوم با نگرانی آشکاری پرسید: مشکلت خیلی
جدیده؟!

لبخند تلخی روی لب‌هام نشست.
- فکر نمی‌کنم! شما رو که ببینه بهتر هم میشه!

part_475#

حتّی تو تاریکی هم می‌تونستم رنگ گرفتن گونه‌های
طیبه خانوم رو احساس کنم!
با همون لبخند تلخ گوشه‌ی لبم زمزمه کردم: شب
به‌خیر!

و آروم دستم رو از دست طیبه خانوم بیرون کشیدم.

با فکر جاوید و اینکه باید با حاج سالار حرف بزنم،
کم کم پلک هام سنگین شد.

صبح روز بعد طبق چیزی که حاج جواد گفته بود، با
همراهی نوچه های جاوید برای پیدا کردن حاج باقر
دنبال پرس و جو افتادن.

برق رضایت و خوشحالی به وضوح تو چشم های
طیبه خانوم دیده میشد! انگار نسبت به پیدا کردن حاج
باقر بیش تر از همه امیدوار بود، اون قدر که وقتی از بلایع
ظهر حاج جواد اومد و گفت که نتونستن نشونه ای پیدا
کنن، گفت: انشاءالله به زودی پیدا میشه!
طوری این جمله رو از ته دل گفت که حاج جواد چند
ثانیه به طیبه خانوم خیره شد و در آخر سر به زیر
گفت: انشاءالله!

زمانی که طاهر از این موضوع مطلع شد، با غیظ
گفت: همش زیر سر جاویده!
مادر جان با دلخوری گفت: بذارید همه چیز ثابت بشه،
بعد گناه بچم رو اینطوری بشورید!

- ثابت بشه یا نشه، نقش آقا پسر شما تو از بین رفتن
آبرو و اعتبار آقا جونم کم نبوده!
طیبه خانوم که تا اون لحظه ساکت ایستاده بود، گفت:
آقا جونت؟!!

طاهر سرش رو تکون داد.

- خب... خب آره!

طیبه خانوم پوز خند زد.

- جالبه! خود تو هم کم مقصر نبودی!

چشم‌های طاهر گرد شد.

- من؟!!

طیبه خانوم مقابل طاهر ایستاد.

- آره تو! تو هم پشت همون آقا جونت رو خالی کردی!

یادت رفته چی‌ها بهش گفتی؟!!

part_476#

طاهر پوز خند زد.

- تو اون موقعیت از من انتظار چه رفتاری داشتین

دقیقاً؟!!

- تو هنوز هم از رفتارت پشیمون نیستی، پس حرفی

نمی‌مونه طاهر!

طاهر گوشه‌ی لبش رو جوید.
- هه! جالبه! شما که زن حاج سالارین چرا اینطوری
از جاوید طرفداری می‌کنید؟!
و با نیم‌نگاهی به من و مادر جان که گوشه‌ای ایستاده
بود و با بهت تماشاگر بحث بین طیبه خانوم و طاهر
بود، ادامه داد: جاوید دشمن ماست! دشمن حاج سالار
و خانواده‌ش!

طیبه خانوم با افسوس سرش رو تکون داد.
- خجالت بکش طاهر! این همه مدت نبودی، الآن هم
نباش!

طاهر این بار نیشخند زد.
- اصلاً شما چرا این مدت خونه‌ی دشمن حاج سالار
زندگی کردین؟!
به من خیره شد.

- طلعت مگه تو نمی‌خواستی ازش جدا بشی؟! پس
چرا الآن خونه‌ی پدر و مادرشی؟!
دلم نمی‌خواست هیچکس راجع به جاوید حرف بدی
بزنه، اما جرأت ایستادن در مقابل طاهر عصبانی رو
هم نداشتم!

قبل از اینکه مادر جان بخواد حرفی بزنه که مطمئناً
دفاع از جاوید بود، طیبیه خانوم گفت: برو بیرون
طاهر، همین الآن! جاوید هر چی که باشه خیلی خیلی
بهتر از توئه!

فک طاهر فشرده شد.

- دست شما درد نکنه!

- خودت داری میگی جاوید دشمن حاج سالاره، اما

همین دشمن حاج سالار به جای تنها پسرش به زن

نویسنده: نازیلا ع

حاج سالار پناه داد!

طاهر سرش رو پایین انداخت.

- مامان اون موقع من...

طیبیه خانوم دستش رو به نشونه‌ی سکوت بالا برد.

- هیس! هیچی نگو طاهر! کارت رو توجیه نکن که

هر چیزی بگی فقط شرایط رو از اینی که هست بدتر

می‌کنه!

part_477#

- مثل اینکه بدتون هم نیومده! به‌خاطر کاری که جاوید

با آقاجون کرد نتوانستیم تو شهر سر بلند کنیم، حجره

که هیچی، هیچکس بهم کار نداد! مجبور شدم از صبح
تا شب برای یه لقمه نون سگدو بزnm! حالا هم که...
و با نیشخند حرفش رو قطع کرد.
طیبه خانوم عصبی خندید.

- پس بگو! تو از آبروی رفته‌ی حاج سالار ناراحت
نیستی، برای این ناراحتی که نتونستی پشت صندلی
بشینی و امر کنی!

طاهر با وقاحت گفت: چرا ناراحت نباشم؟! جای من
ته بازار و حمالی این و اون نیست! جاوید معلوم از یلیع
نیست خودش چه غلطی کرده بوده که اومد و اون
حرف‌ها رو به آقاجون زد، حالا هم طلعت رو با یه
بچه تو شکمش ول کرده رفته.

طاقت نیاوردم و گفتم: جاوید من رو ول نکرده!
طاهر با دلسوزی نگاهم کرد.

- خواهر ساده‌ی من! فردا پس فردا که با یه زن جدید و
بچه پیداش شد به حرفم می‌رسی!

ضربان قلبم بالا رفت و ترس به سراغم اومد! انگار
مادر جان متوجه حالم شد که به سمتم اومد و طیبه
خانوم با حرص بازوی طاهر رو گرفت.

- برو طاهر! هنوز هیچی معلوم نیست. اینطوری تن و بدن زن حامله رو نلرزون!
طاهر کوتاه نیومد.

- تا وقتی که جاوید بود تو حجره و بازار فقط امر و نهی می کرد و خون خواهر من تو شیشه بود، اما دیگه بسه! اجازه نمیدم!

سر خوردم و روی زمین نشستم. این چه مصیبتی بود که یهو به سرمون نازل شد؟!

اصلاً طاهر این وسط چی می گفت؟! بهش حق نازیلایع می دادم عصبانی باشه، اما این اجازه رو بهش نمی دادم که تو زندگی من دخالت کنه.

طیبه خانوم حرف دل من رو زد.

- یعنی تو الان یادت افتاد خواهری هم داری؟!

- من همیشه یاد طلعت بودم!

طیبه خانوم نیشخند زد.

- آره! یادمه! وقتی جاوید زده بود دستت رو شکونده

بود می گفתי جاوید دیوه، اما وقتی من می گفتم طلعت

تو دست های جاویده، می گفתי انتخاب خودش بوده!

درحالی که خودت هم می دونستی ازدواجش به خواست

ما بوده!

part_478#

طاهر هیچ‌جوره قصد کوتاه او مدن نداشت، تا جایی که بحثش با طیبیه خانوم بالا گرفت و حرف‌هایی زده شد که باعث شد تو چند دقیقه حرمت‌های بینشون شکسته بشه!

طیبیه خانوم که هیچ‌وقت به طاهر از گل نازک‌تر نگفته بود، اون روز با محروم کردن از ارث تهدیدش کرد که فکر هر کاری علیه جاوید رو از سرش نازیلای بیرون بندازه وگرنه باید تا آخر عمرش به قول خودش حمالی بقیه رو کنه!

طیبیه خانوم گفت که زندگی من به اندازه‌ی کافی نابود شده و به طاهر اجازه نمیده وضعیتم از اینی که هست بدتر بشه!

از اینکه طیبیه خانوم پشتم رو خالی نکرد، ته دلم کمی آروم گرفت... یه جور‌هایی بهم اطمینان داد که خودش و حتی حاج سالار جاوید رو می‌بخشن! هر چند که احساس می‌کردم بعضی از حرف‌هاش به‌خاطر شکسته شدن قلب و غرورش، زمانی که طاهر حاضر

نشده بود اون رو همراه مینا به خونه‌ی مادرزنش
بیره! ***

چند روز دیگه هم حاج جواد و نوچه‌های جاوید دنبال
حاج باقر گشتن، اما تو هیچ نقطه‌ای از شهر اثری
ازش نبود و در نهایت به حرف یه پیرمرد که گفته بود
ممکنه حاج باقر رو تو یکی از شهرهای اطراف پیدا
کنن اکتفا کردن.

به این ترتیب قرار شد صبح روز بعد حاج جواد نیاز
همراه بقیه شهر رو ترک کنن و از اونجایی که
مادر جان از کوکب خانوم شنیده بود تو اون شهر
امامزاده‌ای وجود داره، اصرار داشت که ما هم اونجا
بریم. درواقع تو اون روزها مادر جان همیشه در حال
نذر و نیاز برای پیدا شدن جاوید بود و می‌گفت دلش
روشنه که این بار اگه به این امامزاده که حتی ندیده
بودش بره، جاوید پیداش میشه!

من که با وجود شرایط و طی کردن ماه‌های آخر
بارداریم نمی‌تونستم همراهشون باشم، اما از نگاه طیبه
خانوم می‌خوندم که با شنیدن حرف‌های مادر جان

مشتاق به زیارت شده! کوکب خانوم هم که خودش این پیشنهاد رو داده بود جای خود داشت!

part_479#

اون روز سوسن اومده بود به من سر بزنه و با وجود اینکه اصلاً دلم نمی‌خواست دربارهی اتفاقات اخیر چیزی بفهمه، اما تقریباً متوجه همه‌چیز شد و پیشنهاد داد که روز بعد، از صبح بیدار و پیش من بمونه!

به طرز عجیبی دلم شور میزد و نمی‌خواستم با سوسن تنها بمونم، اما نگاه‌های منتظر بقیه مانع از این شد که مخالفتی کنم!

صبح روز بعد سوسن سر صبح اومد و همه با خداحافظی از ما خونه رو ترک کردن. به سمت آشپزخونه رفتم تا برای سوسن چای بریزم که مانع شد، من رو مقابل متکا نشوند و بدون تعارف خودش مشغول آماده کردن استکان‌ها شد. نگاهی به ساعت انداختم. هنوز نه بود و مطمئناً بقیه تا شب بر نمی‌گشتن. فقط خدا می‌دونست چطور قراره وجود سوسن و حرف‌هاش رو تا شب تحمل کنم!

دقایقی بعد سوسن با دو استکان چای از آشپزخونه
خارج شد و کنارم نشست.

- صبحونه خوردی؟

سرم رو تکون دادم.

سوسن دستش رو آروم روی شکم برآمدهم کشید.

- جدی جدی داری مامان میشی طلعت!

تکونی خوردم و دستش رو کنار زدم.

- مگه فکر می کردی شوخیه؟!

سوسن که متوجه پس زدنم شد، صاف نشست. نازیلایع

درحالیکه نگاهش به شکم بود، نفسش رو بیرون
فرستاد.

- نه... خب آخه بدون جاوید...

با حرص و عصبانیت آشکاری حرفش رو قطع کردم.

- بدون جاوید وجود نداره! بالآخره جاوید یه روز

برمی گرده!

سوسن این بار به چشم هام خیره شد.

- برگشتن که برمی گرده، اما کی و چطوریش مهمه!

چشم هام رو ریز کردم.

- منظورت چیه؟!

در مقابل، سوسن چشم هاش رو درشت کرد.

اوشاها بود

part_480#

و در حالیکه سعی داشت لحنش شوخ باشه، ادامه داد:
فکر کنم به خاطر وضعیت حساس شدی!
ابرو بالا انداختم.

- کدوم وضعیت؟!!

نگاهم به سوسن طوری بود که انگار دشمنم مقابلم بود
و نه دوست... و در واقع خواهرم!
سوسن با تعجب گفت: چته بابا؟!!

با همون حرص و عصبانیت پرسیدم: منظورت از
وضعیتم چیه؟!!

- منظورم حاملگیته. خب... خب همه‌ی زن‌های حامله
حساس میشن!

خوب می‌دونستم که آخر حرف‌های سوسن باز هم به
جاوید می‌رسه، پس بدون اینکه تلاشی برای پنهون
کردن تمسخر تو چهره‌م کنم، گفتم: ببین سوسن... خر
خودتی! خب؟!!

چشم‌های سوسن دوباره گرد شد.
- طلعت؟ این واقعاً تویی؟!!

سرم رو تکون دادم.
- آره. خود خودمم! تو هم اگه ناراحتی، زودتر از
اینجا برو.

- داری بیرونم می‌کنی؟!
کلافه دستی به صورتم کشیدم. خودم هم درک درستی
از حالم نداشتم و تنها می‌خواستم با یکی بحث کنم...
البته بحث که نه... در واقع بهش بتویم و خودم رو
تخلیه کنم!

و چه کسی بهتر از سوسن که مقابلم بود و بهونه‌ش یاهم
جور بود؟!!

با تموم این‌ها در جواب سوسن به ناچار گفتم: گفتم اگه
ناراحتی، برو.

سوسن دستم رو گرفت.

- ناراحت که...

بعد از کشیدن آهی که نفهمیدم واقعاً از ناراحتیه یا
صرفاً نمایشی بوده، جمله‌ش رو ادامه داد: من از دیدن
ناراحتی تو ناراحتم طلعت... وگرنه هر چیزی که بهم
بگی اصلاً به دل نمی‌گیرم.
دستم رو آروم فشار داد.

- هرچی که باشه، من و تو با هم دوستیم. تو سختی‌ها
باید کنار هم باشیم!

part_481#

از شنیدن "دوستیم" دلم لرزید، اما نه اونقدر که به
جمله‌ی بعدیش اعتماد کنم!

نمی‌خواستم سوسن حرفی از جاوید بزنه، چراکه فقط
آیه‌ی یأس می‌خوند و روح و روان من رو به هم
می‌ریخت!

لب‌هام رو با زبون تر کردم و حرف دلم رو مستقیماً
به زبون آوردم. کاری که از منِ خجالتی بعید بود!
- اگه من و تو تو سختی‌ها باید پیش هم باشیم، پس لطفاً
هیچ حرفی از جاوید نزن!
نگاه سوسن باز هم عجیب شد و تو سکوت بهم خیره
شد.

دستم رو که هنوز تو دستش بود تگون دادم.

- هوم؟ نظرت چیه سوسن؟!

با گیجی سرش رو تگون داد.

- باشه! باشه!

سرش رو پایین انداخت و زمزمه وار گفت:
نمی‌دونستم ناراحت میشی!
همین کارهای سوسن باعث میشد که بهش شک کنم!
بهتر از هر کسی می‌دونست که دوست ندارم راجع به
جاوید زخم‌بونی بشنوم و بارها مادر جان و طیبه
خانوم بهش سفارش کرده بودن که حرفی نزنه و حالا
سوسن ادعای بی‌خبری می‌کرد!

در کمال تعجب سوسن سکوت کرده بود و من مثل بلبل
تموم دقایق روزهای قبل تو خونه‌ی سوت‌و‌کور غرق
فکر آینده‌ی نامعلومم بودم.
هرچند که حرفی بین من و سوسن رد و بدل نمیشد،
اما حواس هر دو مون به هم بود.
هر بار که من آه می‌کشیدم سوسن نگاهم می‌کرد و
هر بار که اون به عقربه‌های ساعت خیره میشد،
نگاهش رو دنبال می‌کردم.
با شناختی که از سوسن داشتم هیچ‌جوره نمی‌تونستم
نگرانی نگاهش رو به آه کشیدن خودم نسبت بدم! در
آخر هم طاقت نیاوردم و پرسیدم: باید جایی بری
سوسن؟

نگاه سوسن همچنان نگران بود و من هم که آهی
نکشیده بودم!

part_482#

سوسن انگار از من هم سردرگم‌تر بود! مجبور شدم
دوباره سؤال رو تکرار کنم که بالاخره سوسن به
خودش اومد و جوابی داد.

- نه... نه...

- آخه همش به ساعت نگاه می‌کنی، فکر کردم جایی
کار داری.

به زور خندید.

- من کجا رو دارم که برم؟

شونه بالا انداختم.

- نمی‌دونم!

لبخند کم‌کم از روی لب‌های سوسن پر کشید.

- نمی‌دونم چرا دلم شور می‌زنه! همش فکر می‌کنم
قراره یه اتفاقی بیفته!

سعی کردم حرف سوسن رو جدی بگیرم و به این
فکر نکنم که من هم از صبح به چنین حالی دچارم!
منتظر بودم... منتظر یه اتفاق بد! شاید چون تو زندگیم

اونقدر اتفاقات غیر قابل پیش بینی افتاده بود که دیگه عادت کرده بودم!

نه من به سوسن دلداری دادم و نه اون حرفی زد.
می‌تونستم بهش امید واهی بدم که حسش اشتباهه و فقط قراره حاج جواد و بقیه با خبرهای خوش برگردن، اما خب احتمالش زیاد بود که حرف دوباره به صحرا کشیده بشه! چیزی که من ازش فراری بودم!

با صدای در زدن نگاهم رو از سوسن گرفتم. تازه نازالمع ساعت پنج عصر بود و مطمئناً هنوز کار حاج جواد و بقیه تموم نشده بود. هرچند که اگه این ساعت هم برمی‌گشتن، حتماً با کلید خودشون در رو باز می‌کردن، نه اینکه در بزندن!
به خیال اینکه شاید یکی از همسایه‌ها پشت دره، از جا بلند شدم که سوسن با نگرانی پرسید: کجا داری میری؟

در حالیکه چادرم رو از چوب‌رختی برمی‌داشتم، گفتم: ببینم کی پشت دره.

سوسن حق به جانب گفت: کسی در نزد که!

ابرو هام بالا رفت که هم زمان شد با در زدن مجدد!
قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم، سوسن گفت: من
میرم!

part_483#

دلیل اون همه اصرارش رو درک نمی‌کردم، پس
گفتم: احتمالاً یکی از همسایه‌ها باشه. همسایه‌ها که تو
رو نمی‌شناسن، خودم میرم.

نویسنده: نازیلا ع

سوسن مقابلم ایستاد.
- خب... خب آخه تو رو به من سپردن. گفتن حواسم
بهت باشه، اینطوری که...
حرفش رو قطع کردم.

- چیزیم همیشه سوسن. یه دم در رفتن ساده‌ست.
و با پوزخند تلخی غافل از اینکه همیشه بدتری هم
وجود داره، ادامه دادم: بدتر از چیزهایی که این مدت
دیدم نیست!

از کنار سوسن گذشتم.
پشت در چادرم رو مرتب کردم و در رو باز کردم.

خودم رو آماده‌ی سلام و احوال‌پرسی با یکی از
همسایه‌های مادر جان کرده بودم، اما کسی پشت در
نبود.

با این فکر که شاید شخص پشت در خسته شده و
رفته، خواستم در رو ببندم که نگاهم افتاد به کیسه‌ای
که مقابل در گذاشته بودن.

کمی خم شدم، اما با وجود شکم برآمدهم بی‌فایده بود!
دستم به کیسه نمی‌رسید.

کمرم رو صاف کردم و بدون اینکه در رو ببندم نازیلایع
سوسن رو صدا کردم.

سوسن به سرعت اومد، به ظاهر پریشونش توجه‌ی
نکردم و گفتم: این کیسه رو میدی بهم؟ نمی‌تونم زیاد
خم بشم.

بدون حرفی جلوتر اومد. کمی خم شد و نگاهی به
کیسه انداخت. با صدای لرزونی گفت: چه
همسایه‌هایی داریم!

با تعجب پرسیدم: چطور؟!

سوسن بدون اینکه نگاهم کنه، با همون صدای لرزون
جواب داد: آشغال‌هاشون رو میارن می‌ذارن جلوی در
خونه‌ی بقیه!

- آشغال؟!!

- آره دیگه. تو برو تو طلعت. من برم این رو بذارم
سر کوچه پیام.

سعی کردم محتویات کیسه رو ببینم. با شناختی که از
همسایه‌ها داشتم، بعید می‌دونستم کسی این کار رو
کنه!

part_484#

به سختی سوسن رو به سمت خودم برگردوندم. قبل از
اینکه بخواد مخالفتی کنه کیسه رو از دستش گرفتم.
کیسه کاملاً سبک بود، طوری که انگار چند تیکه
پارچه داخلش قرار داره تا اینکه محتویاتش زباله
باشه! از طرفی گر هوش همچنان سر جاش بود و
اینطور به نظر می‌رسید که اصلاً سوسن بازش
نکرده!

- داری چیکار می‌کنی طلعت؟!!

بی‌توجه به سؤال سوسن، گره شل کیسه رو باز کردم
و با دیدن لباس‌آشنایی که توش خودنمایی می‌کرد
دست داخل کیسه انداختم.

پیراهن جاوید رو که لمس کردم، دست دیگم شل شد
و کیسه روی زمین افتاد.

احساس می‌کردم هر لحظه ممکنه چشم‌هام از حدقه
دریاد! حتی نمی‌تونستم فریاد بزنم! انگار زبونم بند
اومده بود! چشم‌هام چیزی رو که می‌دیدن باور
نداشتن!

صدای سوسن رو می‌شنیدم، اما حرف‌هاش برام گنگ
بودن!

تتها یک جمله تو ذهنم بالا و پایین میشد... نویسنده: نازیلا ع
چه بلایی سر جاوید اومده؟!!

نگاهم بین لباس جاوید که از خون خشک‌شده رنگین
شده بود و لب‌های سوسن که همش در حال تکون
خوردن بودن می‌چرخید.

درک درستی نداشتم و از کارهای سوسن که انگار
سعی داشت پیراهن رو از دستم بگیره،
سردر نمی‌آوردم.

در نهایت سوسن موفق شد و تقلاهای من برای نگه
داشتن پیراهن جاوید تو دست‌هام با سیاهی رفتن
چشم‌هام به شل شدن دست‌هام و فرورفتن تو دنیای
بی‌خبری منتهی شد!

صدای پیچید دو نفر که انگار بالای سرم داشتن دعوا می کردن به گوشم می رسید.

گیج یا منگ نبودم... لباس خونی جاوید رو به یاد داشتم. خوب می دونستم که تنها سوسن پیشم بوده و کنجکاو بودم بدونم که در حال بحث کردن با کیه! تموم تلاشم رو کردم تا از حرف هاشون سر در بیارم، اما در نهایت متوجه چیزی نشدم و با لرزش پلک هام سوسن گفت: به هوش اومد!

نویسنده: نازیلا

part_485#

چشم هام رو که کامل باز کردم با دیدن محمد در حالیکه گوشی پزشکیش دور گردنش بود جا خوردم! یعنی باز هم دکتر توی شهر تموم شده بود؟! باید احمق یا ساده می بودم تا باور می کردم اومدن محمد اتفاقیه و هیچ ربطی به سوسن نداره! تو اون شرایط نمی تونستم فکر کنم رو جمع و جور کنم تا بفهمم رابطه ی بینشون دقیقاً چیه!

محمد با لبخندی که مشخص بود ساختگیه رو به
سوسن گفت: خب دیگه این هم دوست شما صحیح و
سالم خدمتون!

سوسن هم با لبخندی مشابه لبخند محمد بدون اینکه
حتی نیم‌نگاهی به من بندازه یا ابراز نگرانی کنه، از
جا بلند شد.

- میرم آب بیارم!

درحالی‌که با نگاهم رفتن سوسن به آشپزخونه رو دنبال
می‌کردم، صدای محمد به گوشم رسید. نویسنده: نازیلا ع
- خیلی نگران‌ت شده بود!

نگاه کوتاهی بهش انداختم و حرفی نزد.

محمد دوباره به حرف اومد.

- داری به‌خاطر یه نامرد که ولت کرده و رفته پی
الواتیش، خودت رو ذره‌ذره نابود می‌کنی طلعت...
خانوم!

از مکثی که بین طلعت و خانوم استفاده کرد، پوزخند
گوشه‌ی لبم نشست. با این حال چیزی به روش
نیاوردم و تنها سعی کردم از جاوید دفاع کنم.

- جاوید نامرد نیست! من مطمئنم که یکی... یه دشمن... یه بلایی سرش آورده! جاوید زن و زندگیش رو دوست داره!

ابروهای محمد با تمسخر بالا رفت.

- دشمن؟! جاوید خانتون دشمن هم دارن؟!!

نیمنگاهی به در آشپزخونه انداختم. آوردن یک لیوان آب انقدر معطلی داشت؟! مثل روز برام روشن بود که تموم کارهای سوسن از قصده!

در جواب محمد که منتظر نگاهم می‌کرد، گفتم: نازیلا ع معلومه که جاوید دشمن داره!

- از کجا انقدر باطمینان حرف می‌زنی؟!!

خیلی دوست داشتم بگم خود تو دشمن جاویدی، اما به جاش گفتم: همین که لباس خونیش رو فرستادن دم در خونه نشون میده که یه دشمن باهاش این کار رو کرده!

part_486#

- سوسن خانوم می‌گفت پیراهن خونیش رو گذاشتن دم در خونه...

و با پوز خند پرتمسخری پرسید: از کجا معلوم لباس
خود جاوید خان باشه؟!
حق به جانب جواب دادم: من لباس شوهرم رو خوب
می‌شناسم!

دست محمد مشت شد.

- حالا مگه نعوذ بالله یوسف پیامبره که پیراهن
خونیش رو بفرستن دم در خونه؟!
اخم‌هام تو هم رفت.

نویسنده: نازیلا

- حالا که فرستادن!

نگاهم به آستین بالا رفته‌ی لباسم افتاد و تازه متوجه
شدم که هیچی سرم نیست.

لبم رو به دندون گرفتم.

درحالی‌که آستین لباسم رو درست می‌کردم، با چشم
دنبال چادرم می‌گشتم که محمد دوباره شروع کرد به
حرف زدن.

- تا کی می‌خوای منتظر جاوید خان بمونی؟!
خسته از پیدا نکردن چادرم و وضعیتی که توش قرار

داشتم پوفی کشیدم.

- تا هر وقت که پیدا بشه!

- می‌دونی که شاید هیچ‌وقت پیدااش نشه؟!
آوازی حسین

با اینکه اصلاً از حرفش خوشم نیومد، اما گفتم:
می‌دونم...

نگاه محمد امیدوار شد.

- پس حتماً می‌دونی که ممکنه هیچ‌وقت برنگرده!
نتونستم جلوی نیشخندم رو بگیرم.

- به‌نظرتون الان زیادی بااطمینان حرف نمی‌زنید؟!

برگشتن جاوید تو این شرایط فقط به نظر دشمن‌هایی

که سر به‌نیستش کردن بستگی داره! جاوید من رو ول

نکرده که بخواد برگرده سراغم! دزدیدنش... باز یلایع

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم: و این حقیقتیه که همه

می‌دونن!

محمد تو چشم‌هام خیره شد.

- شاید همین دشمن‌هایی که از شون حرف می‌زنی

بلاي بدی سرش آورده باشن...

با صدای ضعیف، اما با لحن قاطع و محکمی

پرسیدم: مثلاً چه بلایی؟!

part_487#

محمد نگاهش رو دزدید.

- نمی‌دونم... یعنی همین پیراهنش... اصلاً از کجا
معلوم نقشه‌ی خودش نباشه؟!
- نقشه‌ی خودش؟!!

محمد سرش رو تکون داد.

- آره! شاید همه‌ی این کارها زیر سر خودش...
با مکت چند ثانیه‌ای حرفش رو اینطوری ادامه داد:
شاید همین جریان پیراهنش هم باز نقشه‌ی خودش بوده
باشه تا هیچکس بهش مشکوک نشه!

خیلی دلم می‌خواست به محمد بگم شاید هم حضور تو،
الآن و اینجا، نقشه بوده باشه؛ اما هم خارج شدن
سوسن از آشپزخونه و هم فکرهای دیگه‌ی تو سرم که
می‌گفتن در مقابل محمد سکوت کنم باعث شدن حرفی
نزدم.

بعد از دقایقی که در حینش محمد توصیه کرد بیش‌تر
مراقب خودم باشم و دنیا اونقدر ارزش نداره که تا این
حد حالم بد بشه، بالآخره من و سوسن رو تنها گذاشت.
منظور محمد مثل روز برام روشن بود... اما آیا واقعاً
جاوید ارزش این رو نداشت که من به‌خاطرش دنیا رو
به هم بریزم؟! ♦

سوسن نه از بابت لباس خونی جاوید بهم دلداری
می‌داد که نگران نباشم و نه مثل محمد سرزنشم
می‌کرد، فقط انگار می‌خواست از دستم فرار کنه و
شاید به‌خاطر ترسی که همیشه از جاوید داشت تنها
ازم می‌خواست مواظب بچه‌ی تو شکمم باشم!

ساعاتی از غروب گذشته بود که بالآخره حاج جواد و
بقیه برگشتن.

تنها منتظر شنیدن خبری از جاوید بودم و انگار هیچ
چیز دیگه‌ای تو این دنیا برام اهمیت نداشت تا جایی که
وقتی سوسن با خداحافظی سریعی جمع رو ترک کرد
نتونستم ازش تشکر کنم!

سوسن بعد از اینکه محمد رو بدرقه کرد برگشت. با
اینکه زمان زیادی برای انجام این کار صرف کرده
بود، اما حرف خاصی نزد، حتی نپرسیدم که چرا
دکتر دیگه‌ای رو خبر نکرده!

part_488#

سوسن نه از بابت لباس خونی جاوید بهم دلداری
می‌داد که نگران نباشم و نه مثل محمد سرزنشم

می‌کرد، فقط انگار می‌خواست از دستم فرار کنه و
شاید به‌خاطر ترسی که همیشه از جاوید داشت تنها
ازم می‌خواست مواظب بچه‌ی تو شکمم باشم!

ساعاتی از غروب گذشته بود که بالآخره حاج جواد و
بقیه برگشتن.

تنها منتظر شنیدن خبری از جاوید بودم و انگار هیچ
چیز دیگه‌ای تو این دنیا برام اهمیت نداشت تا جایی که
وقتی سوسن با خداحافظی سریعی جمع رو ترک کرد
نتونستم ازش تشکر کنم!

چشم‌های قرمز مادر جان، طویه خانوم و کوکب خانوم
نشون می‌داد که گریه کردن. انگار حالشون بدتر از
حال من بود که حتی از سوسن نخواستن تا اون وقت
شب تنهایی به خونه‌شون برنگرده. همین چیزها باعث
شد که از لباس خونی جاوید حرفی بهشون نزنم.

از حالت چهره‌ی حاج جواد نمیشد متوجه چیزی شد.
اصلاً مشخص نبود که حاج باقر رو پیدا کردن یا نه...
از طرفی فکرهایی که با پیدا کردن حاج باقر به ذهنم
می‌رسید، مثل خوره به جونم افتاده بود! اگه
حرف‌های حاج سالار درست از آب درمیومد و

بی‌گناهی‌ش ثابت میشد، همه‌چیز علیه جاوید میشد و
اگه خلاف حرف‌های حاج سالار ثابت میشد، برای
دومین بار آبرو و اعتبارش به باد می‌رفت.
به هر زحمتی که بود از حاج جواد پرسیدم: تونستین
پیداشون کنید؟!

حاج جواد نگاه خسته‌ش رو بهم دوخت. انگار هم
امیدوار بود و هم ناامید!

بعد از لحظاتی که به اندازه‌ی یک عمر برای من
گذشت، بالآخره حاج جواد لب باز کرد به حرف زدن.
- تموم حرف‌های حاج سالار حقیقت داره!

اون روزها اونقدر روزگار باهام بازی کرده بود که با
شنیدن این شیش کلمه جانخوردم، اما خب حالم دقیقاً
مثل حال حاج جواد شد! عاقبت جاوید قرار بود چی
بشه؟! باید براش از حاج سالاری که آبروش رو به
بدترین شکل ممکن برده بود، طلب حلالیت
می‌کردیم؟!

- می‌دونم که تنها برای پرسیدن این سؤال اینجا
نیومدی دخترم... بگو قضیه چیه!
با صدای حاج جواد از فکر بیرون اومدم و به زور
لب‌هام رو کش دادم.

بدون هیچ فکری لب باز کردم به گفتن اون چیزی که
اتفاق افتاده بود. چقدر باید خودخوری می کردم؟!
اصلاً چرا باید سکوت می کردم؟! بالآخره جاوید پسر
حاج جواد بود و باید از این موضوع باخبر میشد. مگه
غیر از این بود که حاج جواد و مادر جان با دروغ
دست من رو تو دست جاوید گذاشتن؟!

فکر احمقانه، شاید هم بی رحمانه ای بود که می گفت
اگه با عنوان دختر حاج سالار آبروم می رفت، بهتر از
بلاهایی بود که جاوید به سرم آورده بود! *ویسنده: نازیلا ع*

part_489#

برخلاف تصورم حاج جواد هیچ رفتار خاصی از
خودش نشون نداد و تنها عکس العملش دست کشیدن به
صورتش بود و صدای زمزمه وارش که می گفت
نمی دونه!

انگار حاج جواد هم از پسر محبوبش قطع امید کرده
بود!

بدون آوردن حرف دیگه ای به زبون به آهستگی از
اتاق خارج شدم. ♦

مثل شب‌های گذشته کنار طیبه خانوم دراز کشیدم، با این تفاوت که این بار از ش خجالت هم می‌کشیدم! خجالت از زنی که خوب یا بد، بزرگم کرده بود و شوهرم اینطوری آبروی شوهرش رو برده بود! از کنار لحاف به صورت طیبه خانوم خیره شدم. از صورت غمگینش به وضوح میشد فهمید هنوز خبری از بی‌گناهی حاج سالار نداره!

غلت زدم و پشت به طیبه خانوم خوابیدم تا کمتر چشمم به صورتش بیفته و عذاب وجدان بیچاره‌م کنه! دستی به شکم کشیدم... عاقبت من و این بچه بعد از اینکه بقیه واقعت رو می‌فهمیدن چی میشد؟! ***

با صدای فریادهای عصبانی مردی که انگار هر لحظه داشت بهم نزدیک میشد، چشم باز کردم. تو اتاق خونه‌ی حاج جواد بودم و ساعت روی دیوار یازده و ده دقیقه رو نشون می‌داد!

هنوز در حال فکر کردن به این بودم که چرا تا اون موقع از روز خوابیدم که در اتاق باز شد و درحالی‌که صورت طاهر از عصبانیت سرخ شده بود، وارد اتاق شد.

با نگاه به چشم‌هایش انگار چیزی از ته دلم من رو
مطمئن کرد که طاهر ماجرای بی‌گناهی حاج سالار
رو فهمیده!

- معنی خواب بودن رو هم فهمیدیم! طلعت خانوم که
اینجا مثل شاهزاده‌ها نشسته!

نیش و کنایه‌ی طاهر طوری قلبم رو شکست که حتی
حمایت مادر جان هم نتوانست ذره‌ای از دردم رو کم
کنه!

- پس درس‌هات رو خوب یاد بگیر! تو خونه‌ای که یار
زن پابه‌ماه توشه، اینطوری داد و هوار نمی‌کنن!

part_490#

حرف مادر جان پوزخند روی لب‌های طاهر نشوند و
بالحن بدی گفت: هه! زن پابه‌ماه! زن پابه‌ماهی که
قراره بچه‌ی جاوید رو به دنیا بیاره! جاوید جز گند و
کثافت‌کاری چه گلی به سر این دنیا زده که بچه‌ش هم
به دنیا بیاد و راهش رو ادامه بده؟!
رنگ گونه‌های مادر جان قرمز شد، درحالی‌که صداش
می‌لرزید، گفت: به چه حقی دربارهی جاوید اینطوری
حرف می‌زنی؟!

- به همون حقی که آقا پسر شما آبرو و اعتبار آقا جون
من رو به لجن کشید!
مادر جان مصرانه گفت: جاوید حتماً برای کارش دلیل
داشته!

با بی تفاوتی به جدال بین مادر جان و طاهر خیره شدم؛
جدالی که می‌دونستم بی‌نتیجه‌ست! هر چند که اگر
نتیجه‌ای هم داشت، چندان برام مهم نبود!
طاهر که متوجه نگاه خیر هم شده بود، دست از سیر
مادر جان برداشت و به سمتم اومد.
پاشو طلعت!

هیچ تغییری تو نگاهم ایجاد نکردم. اصلاً پا می‌شدم
که چی میشد؟!

مادر جان با بی‌قراری گفت: چیکارش داری؟!
طاهر با بی‌حوصلگی تمام به مادر جان نگاه کرد.
- باید وسایل‌هاش رو جمع کنه!

این بار رنگ صورت مادر جان پرید.
- یعنی چی؟! چرا وسایلش رو جمع کنه؟!
طاهر این بار بدون اینکه اهمیتی به سؤال مادر جان
بده، طوری که انگار داره با خودش حرف می‌زنه

زمزمه‌وار گفت: اصلاً چرا وسایلی رو که با پول
خاندان شهبازی خریده شده جمع کنه؟
مادر جان دوباره همون "یعنی چی" رو تکرار کرد و
طاهر این بار با بی‌توجهی به سمت خم شد، زیر بازوم
رو گرفت و وادارم کرد بایستم.
- تو دختر حاج سالاری! نیازی به وسایلی که خاندان
شهبازی خریده نداری...
چند ثانیه مکث کرد و با تأکید ادامه داد: وسایلشون که
هیچ، به خودشون هم احتیاجی نداری! *نویسنده: مازیلا ع*
گیج از تغییر رفتار صد و هشتاد درجه‌ای طاهر بودم
و نمی‌دونستم چه جوابی بهش بدم که نگاهم به طیبیه
خانوم افتاد.

part_491#

طیبیه خانوم حاضر و آماده بیرون اتاق ایستاده بود و
ساک لباس‌هاش توی دستش بود.
طاهر اجازه نداد بیش‌تر از این فکرم رو درگیر کنم و
گفت: مامان هم می‌خواد برگرده خونه...
نگاهم از طیبیه خانوم دوباره به طاهر کشیده شد و اون
اینطوری حرفش رو کامل کرد.

- آقاجون هیچ اشتباهی نکرده... یعنی، تو قضیه‌ی
صحرا مقصر نبوده!
خب این چیزی بود که خودم هم می‌دونستم! به سختی
لب باز کردم و پرسیدم: خب؟!
چشم‌های طاهر رنگ تعجب به خودشون گرفت.
- خب?! -

تتها سرم رو تکون دادم.
طاهر درحالی‌که سعی داشت عصبانیتش رو کنترل
کنه، گفت: الان که دیگه حقیقت مشخص شده، نباید یلغ
خونه‌ی دشمن آقاجون بمونی!
طیبه خانوم سرش رو پایین انداخت و مادر جان که از
نگرانی و عصبانیت صداش می‌لرزید گفت: یعنی چی
آقا طاهر؟! دشمن آقاجونت دیگه کیه?!
طاهر دوباره پوزخند زد.
- پسر شما! جاویدخان! لازمه که بگم این آش رو اون
برای ما پخته?! -

مادر جان با درموندگی نگاهم کرد.
- تو یه چیزی بگو طلعت!
طاهر بدون اینکه اجازه بده من حرفی بزنم، با غیظ
جواب مادر جان رو داد.

- طلعت چی بگه؟!
و بالآخره دستم رو رها کرد.
در حالیکه دور خودش تو اتاق می چرخید، پرسید:
چادرت کو طلعت؟!
به سمت طیبه خانوم رفت.

- مامان چادر اضافه برای طلعت همراهت داری؟!
و این بار قبل از اینکه، طیبه خانوم جوابی بده، گفتم:
من با تو هیچ جا نمیام طاهر!
نگاه ملتزمانه‌ی مادر جان رنگ امید به خودش گرفت
و چشم‌های طاهر ریز شد.

- نمیای؟!
با اطمینان سرم رو تکیه دادم. زمزمه‌ی مادر جان که
می‌گفت "می‌دونستم!" به گوشم رسید و باعث شد
ابرو هام بالا بپره! با صدای محکمی گفتم: اما اینجا هم
نمی‌مونم!

part_492#

علاوه بر طاهر و مادر جان و طیبه خانوم، کوکب
خانوم هم با بهت "چی" به زبانش آورد.

از کنار طاهر و مادر جان گذشتم و چادرم رو که پشت
در آویزون کرده بودم برداشتم.
بخاطر سنگینی نگاهشون و آروم کردن خودم هر
چیزی رو که توی دلم سنگینی می‌کرد به زبون
آورد.

- من رو عین گوشت قربونی انداختین وسط و هی
دست به دست می‌کنید!

طاهر با حالتی که تصنعی بودنش کاملاً مشهود بود،
ازم دفاع کرد.

- همه‌چیز تموم شد طلعت! داداشت دیگه مثل کوه
پشته!

با تمسخر خندیدم.

- اتفاقاً تازه همه‌چیز شروع شده!
چشم‌های طاهر ریز شد.
- مثلاً؟!

خونسردیش بیش از پیش عصبانیم کرد! با حرص
گفتم: بدبختی‌های طلعت تازه شروع شده! حالا دیگه
خیال همه‌تون راحت باشه! جاوید از حاج سالار انتقام
نگرفت، از من انتقام گرفت که با بچه‌ی تو شکمم ولم
کرد و رفت!

مادر جان با صدای لرزونی گفت: طلعت جان، دخترم،
آروم باش... تو که خودت بهتر از هر کسی می‌دونی
جاوید...

با خنده‌ای عصبی حرفش رو قطع کردم.
- دخترم؟! چرا هر جا که قرار باشه ازم منفعت ببرید،
میشم دخترتون؟!

رو به طاهر ادامه دادم: الان چرا یاد من افتادی؟! فکر
می‌کنی هنوز اونقدر احمق که باور کنم من رو خواهر
خودت می‌دونی؟! تو اگه الان می‌خوای من رو از بلایع
اینجا ببری، فقط به‌خاطر اینکه اگه جاوید برگشت،
بسوزونیش!

طاهر بدون اینکه ذره‌ای مخالفت با حرفم از خودش
نشون بده، سرش رو با آرامش تکون داد.
- آره! دقیقاً هدفم اینه، اما ناراحتی تو از چیه؟! هنوز
به فکر جاویدی؟!

مادر جان به جای من، مصرانه گفت: معلومه که به
فکرشه! جاوید شوهرشه!

part_493#

نیشخندی به بحث مضحکانه‌ی بینشون زدم و با
انداختن چادر روی سرم، بدون برداشتن چیزی، قبل
از اینکه کسی بخواد مقابلم بایسته اول از اتاق و بعد از
خونه خارج شدم.

به سر کوچه که رسیدم اسمم رو از زبون تموم افرادی
که اون ساعت تو خونه‌ی حاج جواد بودن، شنیدم، اما
خسته‌تر از اونی بودم که برگردم و بخوام دوباره
باهاشون بجنگم!

با اینکه پاهام جون نداشتن، اما با کشیدنشون روی یال
زمین به حرکت وادارشون کردم و از خونه‌ی حاج
جواد دورتر و دورتر شدم.

دو راه بیش‌تر نداشتم؛ یا باید به خونه‌ی خودم و جاوید
می‌رفتم که خب... کلیدی نداشتم و یا باید خودم رو به
سوسن می‌رسوندم که با شرایط موجود و ضعف و
بی‌حالیم، بدون هیچ فکر اضافه‌ای مقصد دوم رو
انتخاب کردم.

بعد از دقایقی که به اندازه‌ی یک عمر برام گذشت، به
خونه‌ی سوسن رسیدم.

به پشت سرم نگاه کردم و وقتی کسی رو دنبال خودم
ندیدم، لبخند تلخی گوشه‌ی لبم نشست... خبری از
نوحه‌های جاوید نبود... دقیقاً مثل خودش!
مثل همیشه سوسن در خونه رو باز کرد. با دیدنم با
بهت گفت: اینجا چیکار می‌کنی طلعت؟!
احساس می‌کردم دنیا دور سرم داره می‌چرخه.
چشم‌هام رو محکم روی هم فشار دادم و با صدای
ضعیفی جواب سوسن رو دادم.

نویسنده: نازیلا ع

- میشه پیام تو؟! -

از جلوی در کنار رفت.

- آره... آره... حتماً... -

دستم رو به دیوار گرفتم و وارد حیاط شدم.
سوسن بعد از بستن در گفت: کسی خونه نیست،
راحت باش.

چشم‌هام رو دوباره روی هم فشار دادم. خدا خدا
می‌کردم سوسن سؤالی نپرسه، هرچند که خودم بهتر
از هر کسی می‌دونستم غیر ممکنه!
چادرم رو از روی سرم برداشتم و از یک طرف به
کمک دیوار و از طرف دیگه به کمک سوسن از
حیاط گذشتم.

سوسن من رو روی زمین نشوند و با فشردن دستم
زمزمه کرد: فشارت افتاده انگار...
کمی مکث کرد و در آخر با دزدیدن نگاهی به پرسید:
دکتر خبر کنم؟!

part_494#

ابرو بالا انداختم.

- حتماً هم می‌خواهی دنبال محمد بری؟!
چشم‌های سوسن گرد شد و لبش رو به دندون گرفت.
در نهایت به طرز احمقانه‌ای خودش رو به کوچی
علی چپ زد.

- محمد؟! محمد دیگه کیه؟!

و در مقابل نگاه عاقل‌اندرسفیهای من باز هم خودش
رو نباخت و حق به جانب گفت: منظورم اینه که کدوم
محمد رو میگی؟!

با تأسف سرم رو تکیه دادم که سوسن دستم رو رها
کرد و از جا بلند شد. درحالی‌که به سمت در می‌رفت،
گفت: می‌گم حالت خوب نیست، قبول نمی‌کنی! میرم
دنبال دکتر!

با حرص نفسم رو بیرون فرستادم و به رفتن سوسن
خیره شدم. واقعاً با چه فکری بهش پناه آورده بودم؟!
هزاران مشکل بود که می‌تونستم تو فاصله‌ای که
سوسن دنبال محمد رفته، بهش فکر کنم، اما خب
اونقدر خسته بودم که خیره به لکه‌ی روی دیوار
منتظر موندم تا محمد و سوسن بیان و بدگویی‌هاشون
رو از جاوید شروع کنن!

انتظارم زیاد طول نکشید و سوسن و محمد درحالی‌که
تموم تلاششون رو برای نگران نشون دادن خودشون
خرج می‌کردن، وارد خونه شدن.
محمد با دیدنم بلافاصله زمزمه کرد: همون مریض
همیشگی!

که خب این حرفش باعث شد ابرو هام بالا بپرن.
طوری رفتار می‌کرد که هر کی نمی‌دونست فکر
می‌کرد محمد از همه‌جا و همه‌چیز بی‌خبره و اصلاً
هم با سوسن سر و سری نداره!
حرفی نزدیم و طبق همون چیزی که فکر می‌کردم
محمد از راه نرسیده، تنها با نگاه بهم شروع به بدگویی
از جاوید و تمسخرش کرد.

- حتماً این بار هم پیژامه‌ی خونی جاوید خان رو
فرستادن که اینطوری رنگ و روت پریده!
شنیدن "پیژامه" خاطره‌ای نه‌چندان دور رو تو ذهنم
زنده کرد، خاطره‌ای که باعث شد متوجه ادامه‌ی
حرف‌های محمد نشم. انگار همین دیروز بود که
جاوید با مسخره‌بازی اصرار داشت کلاس خیاطی
برم تا برایش پیژامه بدوزم! ناخودآگاه زمزمه کردم:
کجایی الان؟!

نویسنده: نازیلا ع

part_495#

- با کی داری حرف می‌زنی طلعت؟
با صدای سوسن به خودم اومدم و به سختی فکرم رو
جمع‌وجور کردم تا بلکه بتونم سر از کار محمد و
سوسن دربیارم.
زیر لب "هیچکس"ی گفتم تا صرفاً جوابی به سؤال
سوسن داده باشم.
محمد که با کیفش سرگرم بود و انگار دنبال چیزی
می‌گشت، بالاخره رهاش کرد. با درخواست یک
لیوان آب از سوسن، اون رو به آشپزخونه فرستاد و
در نهایت باز هم شروع به متلک انداختن کرد.

- واقعاً بچه‌ی جاوید ارزش این رو داره که تو انقدر
خودت رو عذاب میدی؟!
نیشخند زنان جوابش رو دادم.
- حتماً داره دیگه!

محمد که انتظار شنیدن چنین جوابی رو از من
نداشت، با بهت "آهان"ی گفت.
دقایقی به سکوت گذشت تا اینکه محمد با من گفت:
خب... خب این بچه، بچه‌ی تو هم هست... یعنی... تنها
بچه‌ی جاوید نیست.
سرم رو تکون دادم.

- صد البته!

محمد با امیدواری گفت: پس علاقت به این بچه
به‌خاطر جاوید نیست...
- مگه فرقی هم می‌کنه?!

نمی‌دونم محمد از حرف و لحن چه برداشتی کرد که
خودش رو به سمت من کشید و حرف‌هایی به زبون
آورد که بیش از پیش من رو به این باور رسوند که
غیب شدن جاوید زیر سر خودش!

- معلومه که فرق می‌کنه! اگه علاقه‌ت به این بچه
صرف نظر از اینکه جاوید چی کار شده، باشه، میشه
دربارش یه فکرهایی کرد!
بدون اینکه علاقه‌ای به شنیدن راحل محمد داشته
باشم، با بی‌حوصلگی پرسیدم: و اگه علاقه‌م به این
بچه به‌خاطر پدرش جاوید باشه، چی؟!
- کدوم پدر؟! کدوم جاوید؟!
ابرو بالا انداختم.

نویسنده: نازیلا ع

- جاوید خان شهبازی!
محمد پوفی کشید.

- انگار حرف زدن در این باره بی‌فایده‌ست، اما بذار
خیالت رو راحت کنم طلعت؛ از جاوید نه برای تو
شوهر درمیا، نه برای این بچه پدر!

part_496#

به چشم‌های عصبی محمد خیره شدم.
اگه تا چند دقیقه‌ی قبل به‌خاطر افت فشار سرگیجه و
ضعف داشتم، با شنیدن حرف‌های محمد فشارم بالا
رفت و باعث شد بتونم جوابش رو بدم، از طرفی

انگار سکوت در مقابل این بشر مسخره‌ترین کار ممکن بود!

- تو کی باشی که بخوای خیال من رو راحت کنی؟! یا اصلاً بهتره بگم تو به چه حقی دربارهی جاوید اظهار نظر می‌کنی؟!

فک محمد فشرده شد. مدام دهن باز می‌کرد تا حرفی بزنه، اما منصرف میشد و در نهایت بعد از دقایقی سکوت درحالی‌که سعی داشت با ملایمت حرف بزنه، گفت: ببین طلعت جان...

به تندی حرفش رو قطع کردم. طلعت خانوم!

محمد دستی به موهایش کشید، بدون هیچ حرفی سرش رو تکون داد و این در حالی بود که صدای دندون‌هایش رو که روی هم می‌سابید به گوشم رسید. - ببین طلعت...

چشم‌هایش رو برای لحظه‌ای بست و جمله‌ش رو کامل کرد.

- خانوم... جاوید خان الآن چند ماهه غیش زده، حالا چرا و به چه دلیل الله و اعلم... حالا اینکه کجاست و چیکار می‌کنه هم که بحثش جداست.

باز هم حرفش رو قطع کردم.
- حوصله‌ی مقدمه‌چینی ندارم. حرف اصلیت رو
زودتر بزن!

محمد با کشیدن پوفی سرش رو تکون داد و چند بار
زیر لب "باشه" گفت. باز هم دقایقی به سکوت سپری
شد و جالب این بود که صدایی از جانب سوسن و
آشپزخونه هم شنیده نمیشد. انگار سوسن مثل رابط بین
من و محمد کار می‌کرد!

- اگه یه مرد زنش رو ول کنه و بره، چند ماه هم ازش
خبری نشه، زن می‌تونه ازش جدا بشه!

- تا حالا چندین بار بهت گفتم جاوید من رو ول
نکرده؛ درکش انقدر برات سخته؟!

- شواهد اینطوری نشون میده!

به سمتم خم شد و ادامه داد: چند لحظه خوب به
حرف‌هام گوش کن طلعت... بعدش هر جور که دلت
خواست تصمیم بگیر!

محمد لب‌هایش رو با زبون تر کرد.

- اگه وضعیت اینطوری ادامه پیدا کنه، تو می‌تونی از
جاوید طلاق بگیری!

part_497#

با اینکه می‌تونستم حرف‌های محمد به کجا ختم میشه،
اما پرسیدم: طلاق بگیرم که چی بشه؟!
انگار محمد منظورم رو اونطور که خودش
می‌خواست برداشت کرد که چشم‌هاش درخشید.

- خب معلومه! هم اینکه از شر اسمش راحت بشی،
هم اینکه برای زندگیت تصمیم بگیری!
با تأسف سرم رو تکون دادم.

- اسم جاوید همیشه تو زندگی من باقی می‌مونه! نازیلا
باز هم محمد دچار سوءتفاهم شد.

- به‌خاطر بچه میگی؟! خب... خب می‌تونی به اسم
مرد جدیدی که میاد تو زندگیت براش سجل بگیری!
به سادگی یا بهتره بگم به حماقت محمد پوزخند زدم.
انگار به اندازه‌ی زرنگی جاوید، محمد احمق بود!
هرچند که این دو شخص اصلاً قابل مقایسه با هم
نبودن!

محمد ادامه داد: اگه پدر جاوید هم اجازه نده... خب یا
باید قید بچه رو بزنی یا اینکه طور دیگه اقدام کنی!

خسته از مزخرفات ناتموم محمد، دستم رو به علامت سکوت بالا بردم و با نگاه منتظرش شروع به حرف زدن کردم.

- وقتی میگم اسم جاوید همیشه تو زندگی من باقی می‌مونه، منظورم بچه‌مون نیست. منظورم جاویده... خودِ خودِ جاوید که همیشه تو قلب و زندگی من می‌مونه!

دست محمد مشت شد، درحالی‌که سعی داشت آرامشش رو حفظ کنه، با صدای خفای گفت: اگه خودِ جاوید نباشه... یعنی اگه هیچوقت برنگرده، تو می‌تونی با مرد دیگه‌ای ازدواج کنی!

بدون لحظه‌ای درنگ جواب دادم: هیچ مردی جای جاوید رو نمی‌تونه بگیره!

محمد چند ثانیه خیره نگاهم کرد و در نهایت پرسید:

اگه بدونی که با جاوید بدبخت میشی، باز هم سر حرفت هستی؟! یعنی می‌خوای باهاش زندگی کنی؟! تلخ خندیدم. محمد فکر می‌کرد من تو این مدت

خوشبخت بودم که حرف از بدبختی می‌زد؟! جواب سؤالش رو خیلی کوتاه دادم: آره!

باز هم چند ثانیه خیره نگاهم کرد و چیزی رو زمزمه کرد که نفهمیدم.

part_498#

محمد کیفش رو برداشت و بدون اینکه توجهی به وسایل پخش و پلا شدهش روی زمین کنه، از جا بلند شد.

نگاهی به صورتم انداخت.

- امیدوارم خوشبخت باشی!

جوری این حرف رو زد و به چشم، هام نگاه کرد که انگار می‌گفت "امیدوارم بدبخت باشی!".

اتاق رو ترک کرد و از صدای بسته شدن در حیاط، سوسن از آشپزخونه خارج شد.

- رفت که...

لب‌هام رو با تمسخر کش دادم.

- آره. اون رفت، اما تو هنوز نتونستی از چشمه آب بیاری؟!!

سوسن با دلخوری نگاهم کرد.

- داری طعنه می‌زنی؟!!

دوباره به آشپزخونه برگشت و با آب‌قند به سمتم اومد.

- از رنگ و روت معلومه فشارت افتاده.

وسایل محمد رو گوشه‌ای گذاشت.

- دکتر چرا کاری نکرد؟!!

اونقدر به چشم‌های سوسن خیره موندم که تاب نیاورد
و نگاهش رو دزدید.

- راستی چرا سر و وضعت اینطوریه؟!!

دستم رو دور استکان حلقه کردم.

- چطوریه؟!!

سوسن سرش رو بلند کرد.

- نمی‌دونم... انگار پریشونی!

این بار نوبت دزدیدن نگاه من بود. با صدای خفه‌ای

گفتم: با طاهر دعوا شده!

- طاهر؟! با اون چرا؟!!

چی باید به سوسن می‌گفتم؟! می‌گفتم حاج سالار هیچ

تقصیری نداشته؟! هرچند که دیر یا زود خودش

حقیقت رو می‌فهمید، اما خب... من که جایی رو

نداشتم برم، پس جواب سوسن رو اینطوری دادم.

- به زودی خودت می‌فهمی!

سوسن با گیجی سرش رو تکون داد.

نویسنده: نازیلا ع

- باشه. من برم یه چیزی درست کنم، وقت ناهاره
دیگه.
جلوی در آشپزخونه ایستاد و با کمی من من گفت:
نمی‌خوام دخالت کنم طلعت... اما... از کجا معلوم
بچه‌ی جاوید هم مثل خودش نشه؟!

part_499#

دستم مشت شد. در حالیکه سعی داشتم آرامشم رو حفظ
کنم، گفتم: می‌دونم که تموم حرف‌هام رو با محمدزبیر
شنیدی... پس دیگه نیازی نیست دوباره تکرار کنم که
این بچه، بچه‌ی من و جاویده. نه فقط بچه‌ی یکیمون!
سوسن شونه بالا انداخت.

- امیدوارم هیچوقت پشیمون نشی! لحن سوسن طوری
بود که انگار می‌گفت "بالاخره پشیمون میشی!"
از اونجایی که تو بیش‌تر مواقع، به جز موارد
استثنایی، حرف‌های سوسن اشتباه از آب درمیومد
اعتنایی نکردم. سرم رو به دیوار سرد پشت سرم تکیه
دادم و سعی کردم برای چند دقیقه هم که شده بیخیال
همه‌چیز و همه‌کس باشم، فقط به خودم فکر کنم و

بچه‌ی تو شکمم که خب خود همین موضوع کلی فکر
مختلف به سرم می‌آورد!

دو روز از اومدنم به خونه‌ی سوسن می‌گذشت.
بیش‌تر که فکر می‌کردم به این نتیجه می‌رسیدم که
وجود سوسن تو اون شرایط برام نعمت بوده! با اینکه
نامادریش نیش و کنایه میزد، اما خب حداقل وجود
خودش برام دلگرمی بود!

همونطور که انتظارش رو داشتم خبر بی‌گناهی حاج
سالار خیلی زود تو بازار پیچید. سوسن مدام می‌پرسید
"یعنی چی؟"، "پس کی اون بلا رو سر صحرا
آورده؟" و من جرأت نداشتم از جاوید دفاعی کنم!
دقیقاً سومین روز بود که تو خونه‌ی سوسن بودم و
کسی ازم خبری نگرفته بود. از طرفی نه تا ابد
می‌تونستم اونجا بمونم و نه دلم نمی‌خواست با
حضورم تو اون خونه برای سوسن مشکلی ایجاد کنم.
ظهر بود و بدون اینکه مقصد معینی داشتم باشم
می‌خواستم کم‌کم رفع زحمت کنم، با این حال به
سوسن گفته بودم به خونه‌ی حاج جواد برمی‌گردم تا
مانعم نشه.

جلوی در که از سوسن خداحافظی کردم همزمان شد
با اومدن حاج جواد.
سوسن با سلام به حاج جواد گفت: ای. هماهنگ کرده
بودین؟!

نه حاج جواد به سوسن جوابی داد و نه من.
با اینکه دلم نمیخواست دیگه به اون خونه برگردم،
اما انگار چاره‌ای نداشتم.

نویسنده: نازیلا ع

part_500#

احساس عجیبی داشتم و تو گفتن حقیقت به سوسن
مردد بودم.

تو یک تصمیم آنی تمامی شک و تردیدهام رو کنار
گذاشتم و از حاج جواد خواستم تا اجازه بده از سوسن
خداحافظی کنم.

تعجب رو از چشم‌های سوسن می‌خوندم، اما
خوشبختانه تا رفتن حاج جواد سکوت کرد و به
محض اینکه تنها شدیم، پرسید: خبریه؟! می‌خوای
فرار کنی طلعت؟!

به زور لب‌هام رو کش دادم.
- نه...

سوسن دست‌هام رو گرفت.

- پس چته؟! -

با نگرانی نگاهم کرد.

- یخ زدی. حالت خوبه؟! -

چشم‌هایش یک لحظه گرد شد.

- نکنه درد داری؟! -

سرم رو به طرفین تکون دادم.

- نه... -

- پس چی؟! -

دست‌هام رو از دست‌هایش آزاد کردم و با دستپاچگی

چادرم رو مرتب کردم.

- می‌خوام یه اعترافی بکنم سوسن.

نگاه سوسن گیج شد.

- من... من... -

سوسن با بی‌قراری پرسید: تو چی؟! -

لب‌هام رو با زبون تر کردم.

- من خواهرتم سوسن! خواهر کوچیک تو و صحر! -

لب‌های سوسن برای زدن حرفی مدام باز و بسته

می‌شدن، نگاهش مبهوت و ناباور بود و رنگ

صورتش مثل گچ دیوار.

- می‌دونم باورش برات سخته، اما... اما دیگه نمی‌تونستم بیش‌تر از این بار سنگین این راز رو به دوشم بکشم!

نگاه آخر رو بهش انداختم و با گفتن "خدا حافظ" به سمت حاج جواد که کنار ماشین ایستاده بود رفتم. خوشبختانه وجود فریبرز باعث شد حاج جواد تو طول مسیر سکوت کنه، اما به محض اینکه به خونه رسیدیم گلایه و شکایت‌های خودش و مادر جان شروع شد!

نویسنده: ناز بلبلع

part_501#

اونقدر تحت فشار بودم که حرف‌هاشون بیش از پیش عصبانیت رو تشدید کرد.

- اون روز که گذاشتی رفتی کم مونده بود سخته کنم طلعت!

یک جمله مادر جان می‌گفت و یک جمله حاج جواد. - وقتی از حجره برگشتم و دیدم نیستی دنیا روی سرم خراب شد!

- حاج جواد راست میگه طلعت! تو امانت جاویدی!

- تو این چند روز خواب به چشمون نیومد دخترم!

خدا می‌دونه کجاها رو دنبالت گشتیم!

مادر جان روی پاش کوبید.

- تو با طاهر بحث شد، با این وضعیت چرا از اینجا رفتی آخه مادر؟!
خسته از بحث ناتوم روی پله‌ها نشستم و همین حرکت باعث شد حاج جواد و مادر جان دست از گلایه بردارن.

- چرا اینجا نشستی مادر؟

مادر جان جلو اومد تا زیر بازوم رو بگیره که با حرکت دستم مانعش شدم.

نفسم رو بیرون فرستادم.

- باید باهاتون حرف بزنم...

حاج جواد دستی به ریشش کشید.

- خیر باشه...

- خیر که... راستش من می‌خوام برگردم خونه‌ی

خودم، یعنی خونه‌ی خودم و جاوید...

طبق انتظارم مادر جان به تنه‌پته افتاد.

- آخه... چ... چرا...

و حاج جواد با آرامش ذاتیش پرسید: اینجا راحت

نیستی طلعت جان؟

دلم رو به دریا زدم.

نویسنده: نازیلا ع

- ببینید حاج جواد... شما که غریبه نیستین. این زندگی، چیزی نیست که من دوستش داشته باشم! من فقط مثل یه زندونیم که مجبوره نفس بکشه تا حکم آزادیش یا اعدامش صادر بشه! مادر جان به گونه‌ش چنگ زد.

- چه اعدامی؟ چه زندانی؟!

هر چند که نمی‌شد قضاوت کرد و گفت که دقیقاً چه کسی مقصر اصلی وضعیت زندگی من بوده، اما خب غیر مستقیم طعنه زدم.

نویسنده: نازیلا ع

- من شما رو مقصر زندگی و ازدواجم با جاوید نمی‌دونم. شاید هر کس دیگه هم جای شما بود تموم تلاشش رو می‌کرد تا بچش به هدفش برسه.

part_502#

حاج جواد خیره نگاهم کرد.
- دلت انگار خیلی پره دخترم! لبخند تلخی زدم.

- دلم؟!

شونه بالا انداختم.

- نمی‌دونم! شاید! من فقط می‌خوام برگردم خونه،
خسته شدم از بس این طرف اون طرف موندم.
مادر جان دستم رو گرفت.

- این طرف اون طرف چیه طلعت؟! اینجا خونه‌ی
خودته. آخه تو یهویی چت شده؟!!

لبم رو به دندون گرفتم تا بغضم رو کنترل کنم، اما
امان از لرزش صدام که دست‌بردار نبود.

- من فقط خسته شدم مادر جان... از این بازی‌ای که
جاوید درست کرده خسته شدم!
بغض مادر جان شکست.

- اینجوری نگو طلعت. بازی چیه؟! خودت هم
می‌دونی که حتماً...

با حرص حرفش رو قطع کردم.

- من هیچی نمی‌دونم! از همه‌چیز فقط جاوید خبر
داره!

- بچه‌م جاوید که...

هق‌هق مادر جان مانع از این شد که جمله‌ش رو ادامه
بده.

حاج جواد با ملایمت گفت: دخترم می‌خوای بری
خونه‌ی خودت تنهایی چیکار کنی؟! این خونه هم به
اندازه‌ی کافی در و دیوار برای تماشا داره.
شونه بالا انداختم.

- می‌خوام اونجا به نفس کشیدنم ادامه بدم و در و
دیوارش رو نگاه کنم.

- اگه اون‌هایی که جاوید رو سربهنیست کردن خدایی
نکرده بلایی سرت بیارن، چی؟!!

بدون هیچ اختیاری پوزخند روی لب‌هام نشست: نازیلا ع
- شاید هم خود جاوید گم‌وگور شده!

گریه‌ی مادر جان شدت پیدا کرد و حاج جواد دستی به
صورتش کشید.

بعد از دقایقی حاج جواد سکوت حاکم بینمون رو
اینطوری شکست.

- حالا که اینطوری می‌خوای، به شرطی اجازه میدم
برگردی خونه‌ی خودت که کوکب خانوم هم همراهت
بیاد. حتی اگه خطری هم از جانب بقیه تهدیدت نکنه،
با شرایطی که داری باید یه نفر مواظبت باشه.
با اینکه حوصله‌ی پر حرفی کوکب خانوم رو نداشتم،
اما به رفتن از اون خونه می‌ارزید!

part_503#

با شناختی که از سوسن داشتم می‌دونستم به زودی به سراغ میاد و من زیاد مجبور به تحمل کوکب خانوم نیستم. از طرفی مادر جان هم تو نبود کوکب خانوم دست تنها می‌موند و نهایتاً تا چند روز دیگه با اومدن سوسن باهاش تنها می‌شدم. فقط خدا می‌دونست که چقدر حرف با سوسن داشتم!

به کمک مادر جان و سایلیم رو جمع کرده بودم و همراه کوکب خانوم و حاج جواد از خونه خارج شدیم. فریبرز ما رو به خونه رسوند و حاج جواد بعد از گفتن توصیه‌هایی به من و کوکب خانوم، همراه فریبرز رفت. هر چند که می‌دونستم تو اطراف خونه دوباره چند تا از نوحه‌های جاوید بیست و چهار ساعته مراقبمون هستن.

دیدن خونه‌مون باعث یادآوری تموم خاطرات تلخ و شیرینم با جاوید شد. به خودم که نمی‌تونستم دروغ بگم... دلتنگ جاوید بودم! نمی‌خواستم با این دلیل که جاوید پدر بچه‌مه این دلتنگی رو توجیه کنم! جاوید هم مثل تموم آدم‌های تو زندگیم بهم دروغ گفته بود، اما

خب حداقل برای نگه داشتن من، درست یا غلط،
تلاش زیادی کرده بود!
خوشبختانه کوکب خانوم مشغول رسیدگی به امور
خونه و جابه‌جا کردن وسایل هامون بود و کاری به
کار من نداشت.

چادرم رو از روی سرم برداشتم و به حیاط رفتم.
کنار حوض ایستادم. چقدر تو همین نقطه‌ی کوچیک با
هم خاطره داشتیم و حالا آب حوض هم دقیقاً مثل
گل‌های تو حیاط خشک شده بود.

نگاهم رو دور تا دور حیاط چرخوندم و با دیدن
زیرزمین ناخودآگاه بین گریه خندیدم! یاد روزی افتادم
که به جاوید گفته بودم کاری به کارم نداشته باشه و
اون به زیرزمین نقل مکان کرده بود!
من با چه امیدی بدون جاوید به این خونه برگشته
بودم؟! به این خونه که تو هر نقطه‌ش جاوید برام
خاطره ساخته بود!

با صدای باز شدن در صورتم رو چرخوندم و با پشت
دست اشک‌هام رو پاک کردم.

- طلعت خانوم چرا اونجا ایستادین؟!
بدون اینکه برگردم، جواب کوکب خانوم رو دادم.

- میام الآن.
و برای اینکه سرش گرم بشه و کاری به کارم نداشته
باشه، پرسیدم: چیزی برای خوردن داریم؟!

part_504#

خودم بهتر از هر کسی می‌دونستم هر چیزی هم که تو
آشپزخونه باشه تو چند ماهی که نبودیم فاسد شده و
کوکب خانوم برای خرید باید بیرون بره، اینطوری
می‌تونستم برای نیم ساعت هم که شده تنها باشم و از یلایع
برای غم خودم گریه کنم!

بعد از دقایقی کوکب خانوم درحالی‌که چادرش رو سر
کرده بود مقابلم ایستاد.

- خیلی گرسنه‌ته طلعت خانوم؟!

تردید رو می‌تونستم از چشم‌هایش بخونم. الکی دستم
رو روی شکم گذاشتم.

کوکب خانوم با عجله از جیبش دو تا آبنبات بیرون
آورد.

- پس این‌ها رو بذار تو دهنه تا خدایی نکرده فشارت
نیفته، من هم برم سریع یه چیزی بخرم پیام.

زیر لب ازش تشکر کردم و زمانی که خیال کوکب
خانوم از جانب من راحت شد، خونه رو ترک کرد.
فقط خدا خدا می‌کردم که نوچه‌های جاوید سر نرسیده
باشن تا خود کوکب خانوم برای خرید بره!
بدون اینکه نگاهی به گوشه و کنار اتاق‌ها بندازم تا یاد
گذشته بیفتم و حسرت بخورم، مستقیماً به اتاق خواب
و سراغ صندوقچه رفتم. نمی‌دونستم دنبال چی
می‌گردم، فقط خدا خدا می‌کردم کاغذ یا نوشته‌ای پیدا
کنم که درباره‌ی جاوید باشه! انگار هر چقدر به زمان
زایمانم نزدیک می‌شد ترس از آینده بیش‌تر به جونم
می‌فتاد! اگه مثل مادرم سر زایمان بلایی سرم می‌ومد،
آینده‌ی بچه چی میشد؟! میشد یکی مثل من که همه سر
زندگیش معامله کنن!؟

خسته از پیدا نکردن هیچی و آشفته از فکرهای
بی‌سروتهم راجع به آینده‌ی بچه صندوقچه رو با تموم
وسایل پخش و پلاشده‌ی روی زمین رها کردم و تن
خسته‌م رو روی تخت رها کردم.
تخت هم انگار بوی جاوید رو می‌داد!

غلت زدم و بالشی رو که همیشه جاوید زیر سرش
می داشت محکم بغل کردم. قطره های اشک دوباره راه
خودشون رو پیدا کردن.

کی فکرش رو می کرد زن جاوید، جاوید خان سالاری
ماه های آخر بارداریش، به جای ناز کردن برای
همسرش از نبود همسرش به این وضع بیفته و
اینطوری اشک بریزه؟!!

با صدای در که خبر از برگشتن کوکب خانوم می داد،
پتو رو روی سرم کشیدم و خودم رو به خواب زدم. بال

part_505#

صدای باز و بسته شدن در و به دنبالش پاهای کوکب
خانوم که در حال نزدیک شدن به اتاق بود به گوشم
رسید.

- طلعت خانوم خوابیدی؟!!

جوابی ندادم و کوکب خانوم بعد از اینکه چند بار دیگه
سؤالاتش بی جواب موند، پتو رو روم مرتب کرد.

پلک هام رو محکم روی هم فشار دادم و ای کاش
توانایی این رو هم داشتم که گوش هام رو می گرفتم تا
غر غر های کوکب خانوم رو نشنوم!

بعد از دقایقی که هر ثانیه‌ش به شنیدن جملاتی از قبیل
"کار تو این خونه کم بود که اینجا رو هم به هم
ریخته؟"، "مراقبتش باشم، غذا درست کنم یا خونه رو
تمیز کنم؟" از زبون کوکب خانوم گذشت، بالاخره
اتاق رو ترک کرد و من تونستم نفس آسوده‌ای بکشم!

صبح روز بعد زمانی که هنوز کامل چشم باز نکرده
بودم، سروکله‌ی مادر جان و حاج جواد با کلی خرید
پیدا شد. مادر جان ابراز دلتنگی و نگرانی می‌کرد و یار
حاج جواد تو سکوت تنها نظاره‌گر ما بود، با این حال
از چشم‌هایش می‌خوندم که می‌خواد حرفی بهم بزنه و
دنبال فرصت مناسب می‌گرده.

در نهایت وقتی مادر جان برای شستن دست‌هایش ما
رو تنها گذاشت، حاج جواد با صدای آرومی پرسید:
از دیروز که اتفاق مشکوکی نیفتاده؟!
- چه اتفاقی مثلاً؟! -

حاج جواد سرش رو تکون داد.
- نمی‌دونم که... هنوز قضیه‌ی جاوید مشخص نیست.
نگرانم! دو تا زن تنها اومدین این خونه، اگه خدایی
نکرده یه موقع... شب یا نصفه‌شب...

حرف حاج جواد رو قطع کردم.
- هیچ اتفاقی نمیفته.
چشم‌های حاج جواد ریز شد.
- چطور انقدر باطمینان حرف می‌زنی؟!
لبخند تلخی زدم.

- کسی که این کار رو کرده، دیگه به هدفش رسیده و
داره از دور، شاید هم از نزدیک به شاهکارش بالذت
نگاه می‌کنه!

نویسنده: نازیلا ع

حاج جواد از ته دلش آه کشید.
- خدا از باعث و بانیش نگذره.

part_506#

مادر جان و حاج جواد تا ظهر پیش ما موندن و در
نهایت علیرغم میل باطنیشون رفتن.
تا عصر هر جور که بود، از گوش دادن به رادیو
گرفته تا بافتنی بافتن، خودم رو سرگرم کردم تا اینکه
مجدداً صدای در زدن بلند شد.
با این امید که سوسن پشت دره، قلاب بافتنی رو رها
کردم و از جا بلند شدم.

کوکب خانوم اجازه نداد و خودش برای باز کردن در
به حیاط رفت.

با دیدن طویه خانوم و مینا از پشت پنجره تموم امیدم
دود شد و به هوا رفت!

با سر زدن طویه خانوم می‌تونستم کنار بیام، اما مینا رو
کجای دلم می‌داشتم؟!

با بی‌حوصلگی با هردوشون سلام و احوالپرسی کردم
و تعارفشون کردم بشینن که مینا گفت: طاهر پایین
منتظر مونه!

منتظر موندن طاهر هیچ اهمیتی برام نداشت، اما گفتم:
غریبه که نیست اینجا.

و از روی ادب، شاید هم از روی عادت به کوکب
خانوم گفتم: طاهر رو صدا می‌کنید بیاد لطفاً؟!

مینا قبل از اینکه کوکب خانوم بخواد از خودش
عکس‌العملی نشون بده گفت: نه ممنون. آخه طاهر بالا
نمیاد! می‌دونم!

کوکب خانوم بلا تکلیف بین مسیر کوتاه آشپزخونه تا
اتاق مهمان ایستاده بود و داشت به من نگاه می‌کرد که
سرم رو براش تکون دادم.

نگاهم رو از کوکب خانوم گرفتم و با ابروهای
بالارفته به مینا نگاه کردم.

- چطور؟! -

- خب آخه طاهر میگه...

حرف مینا با سقلمه‌ای که طیبیه خانوم بهش زد، نصفه
موند.

خوب می‌دونستم که طاهر دل خوشی از جاوید نداشت

که دلیلش نه وضعیت زندگی من به عنوان خواهرش

بود و نه حتی آبرو و اعتبار از دسترفته‌ی حاج سالار.

از جاوید خوشش نمی‌ومد و می‌خواست هرطور شده

مقابلش بایسته، فقط به‌خاطر این که مدتی زیر دست

بقیه تو بازار کار کرده بود! برایش هم اهمیتی نداشت

که جاوید گموگور شده و وقت مناسبی برای تلافی

نیست!

part_507#

با خنده‌ای از روی تمسخر به طیبیه خانوم گفتم: چرا

اجازه نمیدین مینا حرفش رو بزنه؟! -

و رو به مینا گفتم: از طاهر می‌گفتی عزیزم!

مینا نگاهی به طیبه خانوم انداخت و سرش رو پایین انداخت.

- خب... خب طاهر...

که طیبه خانوم با پرسیدن حال من حرف مینا رو قطع کرد.

با نیشخند جواب دادم: چرا انقدر حال من رو می پرسید؟! مگه اتفاق خاصی افتاده؟

لحظاتی صبر کردم تا جای تعارف کردن کوکب خانوم تموم بشه و بی توجه به "اینجوری نگو طلعت!" گفتن طیبه خانوم گفتم: من می دونم که طاهر برای چی نمیداد تو این خونه...

مینا لب گزید و سرش رو پایین انداخت که با خنده ادامه دادم: اما این چیزی نیست که برای من اهمیت داشته باشه!

مینا چشم های گردش رو بهم دوخت که دوباره باعث خندهم شد.

- دیگه ببخشید واضح گفتم!

مینا به حالت قهر صورتش رو برگردوند و طیبه خانوم برای دلجویی ازش دستش رو گرفت که ناخودآگاه یاد گذشته های نه چندان دور افتادم و همون

لبخند کذایی از صورتم رفت! یادآوری رفتار طیبه
خانوم تو روزهایی که مثلاً تازه عروس بودم و هنوز
نمی‌دونستم دختر واقعی اون خانواده نیستم قلبم رو به
درد آورد! خیره به دست‌های مینا و طیبه خانوم
ناخودآگاه پرسیدم: فقط جاوید اضافی بود؟!
طیبه خانوم تکونی خورد.

- چی؟! -

- جاوید دیگه! به این زودی از یادش بردین؟! -

- یعنی چی که فقط جاوید اضافی بود؟! نویسنده: ناز بلبلع
مشغول بازی با لبه‌ی دامنم شدم و در همون حال گفتم:

یه چیزهایی رو که می‌بینم یاد گذشته می‌فتم! گذشته
که... همین چند ماه پیش... یادتونه به‌خاطر ازدواج
طاهر و مینا چی‌ها به من گفتین؟! -

مینا با خودشیرینی دخالت کرد.

- ما که برای دعوا اینجا نیومدیم طلعت جان!

از "جان"ی که به آخر اسمم بست، پوزخند روی
لب‌هام نشست. طاقت نیاوردم و با زبون تند و تیز و
تلخ جوابش رو دادم.

- حالا برای هر کاری هم که او مدین به من "جان"
این‌ها نگید! به هر حال من یه غریبه‌م تو خانواده‌ی
حاج سالار!

part_508#

مینا گفت: می‌دونم تو دختر واقعی این خانواده نیستی،
اما...

طیبه خانوم با تشر حرفش رو قطع کرد.
- بسه مینا!

خون خونم رو داشت می‌خورد. مینا بدجوری دلم رو
شکسته بود و نمی‌تونستم به این راحتی در مقابلش
سکوت کنم. با حفظ آرامش گفتم: تازه به حرفتون
رسیدم طیبه خانوم! بهتون کاملاً حق میدم!
طیبه خانوم خیلی خوب متوجه منظورم شد، نگاهش
بین من و مینا چرخید و کلافه پوفی کشید.

مینا با حرص پرسید: در چه مورد؟!
بدون ذره‌ای رودروایی گفتم: اگه لازم بود بفهمی،
واضح می‌گفتم خب!

مینا با صورت سرخ‌شده از جا بلند شد.
- واقعاً که! من یه لحظه هم اینجا نمی‌مونم!

نگاهی به سر تا پاش انداختم.
- باشه! کسی هم که اصرار نکرد، برو پیش طاهر!
فقط یه چیزی...

مینا به تندی پرسید: چی؟!
- به طاهر بگو جاوید بده، قبول، اما یادش نره و یادت
نره کسی که شما رو به هم رسوند همون جاوید بد
بود!

هنوز از حرفی که بهم زده بود دلم پر بود، به خاطر
همین با تحقیر ادامه دادم: حالا لطف‌های دیگه‌ش که
در حقتون کرده بماند!
مینا پوزخند زد.

- بردن آبروی حاج سالار لطفه؟!
چندبار از سر تا پاش رو نگاه کردم، اونقدر که
پوزخند از روی لب‌هاش رفت و پرسید: چیه؟ چرا
اینطوری نگاه می‌کنی؟!
لبخند مسخره‌ای زدم.

- هیچی! دارم فکر می‌کنم!
- به چی اون وقت؟!
مینا اونقدر بلند این حرف رو زد که طیبیه خانوم
دوباره با اخطار اسمش رو صدا زد. مینا درحالی‌که

از عصبانیت نفس نفس میزد، گفت: خب داره به چی فکر می‌کنه که اینطوری از بالا پایین من رو نگاه می‌کنه؟!

- هرچقدر فکر می‌کنم می‌بینم اگه دختر واقعی حاج سالار هم نباشم، حداقل شونزده سال تو خونه‌ش زندگی کردم، اما تو... روز عقدت که یادته چه رفتاری باهات داشتن؟!

نویسنده: نازیلا ع

part_509#

لب‌های مینا روی هم فشرده شد. با غیظ پرسید: خب؟! - اینکه جاوید در حق حاج سالار چجور لطفی کرده هیچ ارتباطی به تو نداره عزیزم! زندگی تو مگه خراب شده؟! تو چیزی رو از دست ندادی که هیچ، چند پله هم بالاتر رفتی؛ پس تو چیزی که بهت مربوط نیست دخالت نکن!

مینا این بار طاقت نیاورد و به سمت در رفت. - من یک لحظه هم دیگه تو این خونه نمی‌مونم! بی‌تفاوت شونه بالا انداختم.

- حرف تکراری نزن عزیزم! به سلامت! فقط
حرف‌هامون رو بدون اضافه کردن چیزی و بدون کم
کردن نقطه‌ای به طاهر منتقل کن!
به محض بسته شدن در حیاط طویه خانوم گفت: کار
خوبی نکردی طلعت!
ابرو هام بالا پرید.

- چطور؟!
- ببین... درسته که جاوید طاهر و مینا رو به هم
رسونده، اما رفتارت با مینا درست نبود! آدم به‌خاطر
کار خوبی که در حق یکی کرده نباید سرش منت
بذاره!

حالت تعجب به خودم گرفتم.
- واقعاً؟!
طویه خانوم با اطمینان سرش رو تکیه داد.
- واقعاً!

زدن بعضی از حرف‌ها برای آدم سخته، اما نزدنشون
و سکوت کردن سخت‌تر!
- اینکه شما من رو بزرگ کردین هم یه جور لطف
بوده دیگه؟ نه؟! ♦

طیبه خانوم انگار منظورم رو جور دیگه‌ای برداشت کرد که در جوابم گفت: من این حرف‌ها رو نزدم که به اینجا برسیم! سرم رو تکون دادم.

- چرا؟ اتفاقاً به جای خوبی رسیدیم الان! نگاه طیبه خانوم گیج شد و منی که از فکر آینده‌ی بدون جاوید داشتم به مرز جنون می‌رسیدم، گفتم: یادتونه چه حرفی بهم زدین؟! به‌خاطر به هم رسوندن همین خانوم به طاهر! گفتین باید یه جوری از شراب‌یلاص خلاص می‌شدین! من تموم حرف‌هاتون یادمه! تموم شونزده سالی رو که تو خونه‌تون زندگی کردم هم یادمه! یادمه چقدر بین من و طاهر فرق می‌داشتین، اما هیچ‌وقت نپرسیدم چرا! وقتی هم فهمیدم راحت ازتون فاصله گرفتم! رفتم پی زندگی خودم! با زندگی‌ای که جاوید برام ساخته بود سرگرم شدم!

part_510#

طیبه خانوم سرش رو پایین انداخت.
- ما در این مورد قبلاً باهم حرف زدیم!

- دقیقاً! درسته که من دختر واقعی شما نیستم، اما به هر حال تربیت من دست شما بوده! پس اگه بابت لطف‌هایی که در حق بقیه کردم سرشون منت می‌ذارم گله نکنید لطفاً!

طیبه خانوم خودش رو به نشنیدن زد.

- برای چی اومدی اینجا؟!

نگاهم رو تو خونه چرخوندم و روی عکس جاوید مکث کردم.

نویسنده: نازیلا ع

- اینجا خونه‌مه! نباید برمی‌گشتم؟!

- خودت متوجه منظورم هستی طلعت! تنهایی...

حرفش رو قطع کردم.

- تنها نیستم! کوکب خانوم هم پیشمه!

نگاهم رو از عکس جاوید گرفتم و به طیبه خانوم دوختم.

- اصلاً کسی که بهتون خبر داده من برگشتم، حتماً

گفته که تنها نیستم دیگه!

- کسی برای ما خبر نمیاره طلعت. از اون روز که از

خونه‌ی حاج جواد رفتی نگرانت بودم و جویای

احوالِت. از خود حاج جواد خبر گرفتم و فهمیدم

اومدی اینجا. می‌دونم کوکب خانوم پیشته، اما منظور

من اینه که وقتی یه نفر یا یه عده تونستن بلایی سر
جاوید بیارن، زیر آب کردن سر دو تا خانوم براشون
کاری نداره!
شونه بالا انداختم.

- برام دیگه اهمیتی نداره چه اتفاقی میفته!
طیبه خانوم با دلجویی گفت: حاج سالار سراغت رو
میگرفت...

با نیشخند و تمسخر پرسیدم: من دختر آهو هستم ها!
براتون مهم نیست؟! یعنی... چطوری بگم آخه... توجه
حاج سالار به من باعث ناراحتیتون نمیشه؟!
طیبه خانوم خیره نگاهم کرد و در آخر پوفی کشید.
- گذشته رو فراموش کن طلعت.

- کارهای سخت ازم میخوان. اصلاً مگه خود شما
تونستین؟!

- تونستم که الان انجام!
تلخ خندیدم.

- دیگه دیره! من چیزی رو نمی‌تونم فراموش کنم. هر
حسابی هم که با جاوید دارین به خودتون و خودش
مربوطه!

part_511#

طیبه خانوم نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد.
- بحث بحث جاوید نیست! الآن بحث بحث تونه که
اینجا تنهایی. ماه‌های آخر بارداریته، هر لحظه ممکنه
دردت بگیره. همه‌ی ما به فکر تیم، فقط می‌خوایم بلایی
سرت نیاد.

- من نیازی به ترحم کسی ندارم! ترجیح میدم بمیرم تا
اینکه زیر دین کسی باشم!

طیبه خانوم سرش رو به نشونه‌ی تأسف تکیه داد و یال
بعد از دقایقی رفت.

کاش طیبه خانوم می‌فهمید که برای محبت کردن به
من خیلی دیر شده!

دقیقاً بعد از گذشت چهار روز، چهار روزی که در
طولش مادر جان و طیبه خانوم در حال رفت‌وآمد و
نصیحت کردن بودن، سروکله‌ی سوسن پیدا شد.
تموم اون چهار روز رو آرزو داشتم که سوسن رو
ببینم، اما وقتی دیدمش فهمیدم که چه چیز سختی رو
آرزو داشتم! انگار این دیدار برای سوسن هم چندان

راحت نبود... همین که بعد از چهار روز به سراغم
اومده بود نشون می‌داد حالش بهتر از من نیست!
من این بد بودن حال سوسن رو به شوکه بودنش نسبت
می‌دادم، غافل از اینکه مثل همیشه اتفاقاتی افتاده بود
که از شون بی‌خبر بودم!

شاید نزدیک ده دقیقه من و سوسن به همدیگه نگاه
کردیم! سکوت کرده بودیم و چشم‌هامون به جای
لب‌هامون با هم حرف می‌زدن.

با خیس شدن چشم‌هامون همدیگه رو به آغوش نازیلا
کشیدیم.

سوسن مدام ازم معذرت می‌خواست و من به حساب
اینکه به‌خاطر چهارروز نبودنش عذرخواهی می‌کنه،
پشتش رو نوازش می‌کردم.
با اومدن کوکب خانوم و گفتن "بفرمایید" من و سوسن
از هم جدا شدیم.

بالاجبار نشستیم و سوسن زمزمه‌وار گفت: باید باهم
حرف بزنیم طلعت!

سرم رو تکیه دادم و سوسن دوباره گفت: جلوی این
نمیشه. یه جوری ردش کن!
ناخودآگاه ابرو هام بالا رفت.

می‌دونستم که حرف‌های زیادی بین من و سوسن هست، اما خب فکر نمی‌کردم وجود کوکب خانوم مانعی بشه، با این حال کوکب خانوم رو برای خریدن شیرینی بیرون فرستادم و تأکید کردم که حتماً خودش بخره، نه نوچه‌های جاوید!

part_512#

سوسن برای حرف زدن تردید داشت. برای عوض شدن حال و هواش گفتم: قبلاًها به عنوان دوست بازیلاع بیشتر با هم حرف می‌زدیم ها! سوسن به زور لبخند زد و با صدای لرزونی گفت: آره... آره...

دست سوسن رو گرفتم.

- حرف زیاد هست، اما حالا... اصلاً نمی‌دونم چی بگم سوسن!
سوسن با چشم‌هایی که پر از اشک بود، نگاهم کرد.
- آره!

قطره اشک از چشمم چکید.

- این همه سال همدیگه رو می‌شناختیم، اما نمی‌دونستیم خواهریم!

نگاه سوسن غمگین شد.

- کاش زودتر می فهمیدم!

با گنجی به سوسن نگاه کردم. چرا گفت می فهمیدم؟!

مگه غیر از این بود که این موضوع به هر دومون

مربوط میشد و باید می گفت "کاش زودتر

می فهمیدیم؟!"

پرسیدم: چطور؟!

سوسن نگاهش رو دزدید.

- باید یه چیزهایی رو بهت بگم طلعت! نویسنده: نازیلا

ضربان قلبم بالا رفت. ناخودآگاه یاد وقت هایی افتادم

که جاوید می خواست اعترافی کنه. هرچند که در آخر

زیر همه چیز میزد!

- محمد زن نداره!

از حرف بی مقدمه ای که سوسن زد جا خوردم.

متأهل یا مجرد بودن محمد چه ربطی به من داشت؟!

- اون دختری که دیدی زن محمد نبود!

خیلی خوب فهمیدم از کدوم دختر داشت حرف میزد.

منظورش همون دختری بود که اون روزی که از

خیاطخونه بیرون رفتیم تو کوچه دیدیمش.

- چرا این حرف‌ها رو به من می‌زنی سوسن؟ زن
محمد چه ربطی به من داره؟!
سوسن با تأکید گفت: زنش نیست!
- حالا هر چی! زندگی محمد به من هیچ ربطی نداره!
سوسن چیزی رو زمزمه کرد که متوجهش نشدم و در
آخر با صدای بلندتری گفت: تموم این‌ها یه نقشه بود!

part_513#

نویسنده: نازیلا ع

- یعنی چی که نقشه بوده سوسن؟!
سوسن آب دهنش رو با ترس و اضطراب قورت داد.
- ببین... حرف‌هایی که می‌خوام بهت بزنم درباره‌ی
محمد که...
با بی‌طاقتی پرسیدم: که چی؟!
سوسن نگاهش رو به چشم‌هام دوخت.
- که مربوط به زندگی تو و جاوید هم میشه!
ضربان قلبم بالا رفت.
- تو چی داری میگی سوسن؟
سوسن باز هم نگاهش رو دزدید.
- ببین... من... خب من وقتی این خبر پیچید که
ماجرای صحرا مربوط به حاج سالار بوده باورم نشد.

من سایه‌ی اون مرد رو دیده بودم. هیکل اون مرد
اصلاً شبیه حاج سالار نبود! وقتی از زبون تو هم
شنیدم و اون حرف‌ها رو بهت زدم، باز هم دلم آروم
نگرفت! من همچنان معتقد بودم سایه‌ی اون مرد،
سایه‌ی جاوید بود! آخه می‌دونی؟ اگه... اگه صحرا
زنده بود...

سوسن مکت کرد و من از تموم حرف‌هاش فقط به
جمله‌ی آخرش فکر کردم. اگه صحرا زنده بود، چی
میشد؟! جاوید به جای شوهرم میشد شوهر خواهرم؟!
آیا اون موقع اصلاً روزی می‌رسید که من بفهمم
سوسن و صحرا خواهرهای من هستن؟!
صدای سوسن من رو از فکر بیرون آورد.
- خب اگه صحرا بود، من هیچ‌وقت به اینجا
نمی‌رسیدم؛ به اینجایی که تو قلبم فقط نفرت و
کینه‌ست!

خوب می‌دونستم که نفرت و کینه، درست مثل عشق
می‌تونه چه کارهایی با آدم کنه! تو سکوت فقط به
حرف‌های سوسن گوش می‌کردم تا شاید بلکه بفهمم
چی به چیه!

- اعتیاد و تصادف جاوید...

اونقدر با سرعت گردنم رو چرخوندم که سوسن باز
هم مکث کرد.
اونقدر سکوت کرد که به تندی پرسیدم: اعتیاد و
تصادف جاوید چی؟!

سوسن چند ثانیه نگاهم کرد و باز هم نگاهش رو
دزدید. شاید بعد از اعتیاد و تصادف جاوید بود که
بدبختی‌های من هم شروع شد! نمی‌خواستم به
چیزهایی که تو سرم می‌گذاشتن بال و پر بدم، اما خب
طولانی شدن سکوت سوسن کم مشکوکم نمی‌کرد! **یلایع**

part_514#

با صدای ضعیفی پرسیدم: بگو محمد چه بلایی سر
زندگیم آورده؟!

سوسن با ترس نگاهم کرد.
- اعتیاد و تصادف جاوید...

با حرص و این بار با صدای بلندی گفتم: انقدر اعتیاد
و تصادف جاوید نکن! فقط بگو محمد چه غلطی
کرده؟!

- محمد قصد جون جاوید رو کرده بود!
با چشم‌های ریزشده به سوسن نگاه کردم.

- و تو این موضوع رو از کجا می‌دونی؟!
سوسن باز هم سر به زیر شد.
- من... به خدا اگه من می‌دونستم تو خواهر می،
هیچ وقت این کار رو نمی‌کردم!
سرش رو بلند کرد.

- حرف‌هام رو باور می‌کنی طلعت؟! اگه من
می‌دونستم خواهر می، هیچ وقت، هیچ وقت به محمد
اجازه نمی‌دادم این کارها رو بکنه!

با ناباوری به سوسن خیره شدم. یعنی خبر داشت و یلایع
بدبختی من رو می‌دید؟! می‌دونست و هیچ چیزی
نمی‌گفت؟! از اینکه چهار روز منتظر دیدنش بودم، از
دست خودم عصبانی شدم! حتی نم‌اشک تو چشم‌هاش
هم نتونست من رو راضی به این کنه که حرف‌هام رو
برای بعد نگه دارم.

- نمی‌دونستی خواهریم، اما دوست که بودیم و تو هم
که خیلی خوب این موضوع رو می‌دونستی! اینطور
نیست؟!

بغض سوسن شکست. با هق‌هق گفت: چرا!
- پس چرا این کار رو کردی؟!

سوسن اشک‌هاش رو با پشت دست پاک کرد.

- نبود صحرا، وضعیت سخت زندگیم، شک و تردیدم نسبت به جاوید همه‌ی این‌ها من رو تبدیل به یه هیولا کرد!

- واضح بگو سوسن! به جای بازی با کلمات و زدن حرف‌های قلمبه سلمبه بگو محمد چه غلطی کرده! سوسن دماغش رو با سرو صدا بالا کشید.
- باشه باشه! وقتی...

با یادآوری چیزی حرف سوسن رو قطع کردم.
- اصلاً صبر کن ببینم! اگه محمد این نقشه‌ها رو بازبلاعه کشیده و تو هم خبر داشتی، پس حتماً می‌دونی جاوید الان کجاست!

part_515#

گریه‌ی سوسن شدت گرفت.

- نمی‌دونم!

دستش رو آروم فشردم.

- می‌دونی! حتماً می‌دونی!

سوسن سرش رو محکم به طرفین تکون داد.

- نه به خدا!

- پس از کجا میگی همه چیز نقشه‌ی محمد بوده؟! حتماً
از ریز و درشت کارهای خبر داشتی دیگه!
پوز خند روی لب‌های سوسن نشست.
- محمد فقط تا جایی بهم اطلاعات می‌داد که به کمک
احتیاج داشت.
نفس عمیقی کشید.

- می‌خوام همه چیز رو برات تعریف کنم. از اول
اولش، می‌دونم که با شنیدنشون شاید ازم بدت بیاد، اما
خب... من اگه حقیقت رو بگم، سبک میشم. انتظار بلایع
ندارم من رو ببخشی یا سرزنشم نکنی، اما... اما خدا
رو چه دیدی... شاید گفتن حقیقت و اون چیزهایی که
می‌دونم بتونه کمک کنه جاوید پیدا بشه!
اینکه سوسن انقدر با شک و تردید حرف میزد،
نگرانیم رو از بابت جاوید بیش از پیش تشدید کرد.
بالآخره بعد از دقایقی، سوسن شروع کرد به حرف
زدن.

- ماچرا چند روز بعد از شبی شروع شد که جاوید و
محمد برای اولین بار همدیگه رو دیدن. خب... تو و
محمد شیرینی خورده‌ی هم بودین، اما جاوید هم به
خواستگاریت اومده بود و حاج سالار هم که با این

وصلات موافقت کرده بود. روزی که محمد و جاوید
دعواشون شد یادته؟!
تنها سرم رو تکون دادم که جوابم شد آه از ته دل
سوسن.

- راستش رو بخوای... خب من بهت حسودیم شد.
با بهت نگاهش کردم. کجای زندگی من باعث حسرت
و حسودی سوسن شده بود؟!
سوسن انگار حرف هام رو از نگاهم خوند که سرش
رو پایین انداخت.

- اینطوری نگاهم نکن طلعت. نه من جای تو بودم، نه
تو جای من!
پوفی کشیدم.

- سوسن از غلطهایی که محمد کرده حرف بزن لطفاً
تا بفهمم سر جاوید چه بلایی آورده!

part_516#

سوسن غمگین نگاهم کرد و این بار بدون هیچ تعللی
ادامه‌ی ماجرا رو تعریف کرد.
- بعد از اون کتک‌کاری نمی‌دونم محمد من رو از کجا
پیدا کرد و برام تعریف کرد که قضیه از چه قراره.

اولش باورم نشد، اما اونقدر گفت و گفت که مطمئن شدم دروغی در کار نیست. از طرفی جاوید... خب من هر وقت جاوید رو می دیدم یاد صحرا می افتادم و دلم آتیش می گرفت، بدم نمیومد ازش انتقام بگیرم. از طرف دیگه هم وقتی تلاش محمد رو می دیدم با خودم می گفتم بین چقدر طلعت رو دوست داره که حاضره به خاطرش هرکاری کنه و حتی مقابل جاوید که اون همه نفوذی داره قد علم کنه، همه ی این چیزها باعث شد من احمق بهت حسودیم بشه و با محمد همکاری نکنم!

صدای سوسن ضعیف شد، اما ناله اش به گوشم رسید. - همکاری کنم تا مثلاً تو رو به دست بیاره! هیچ حرفی برای دلداری دادن به سوسن نداشتم. اونقدر از دستش عصبانی بودم که دلم می خواست از خونه پرتش کنم بیرون! - از نامه ای که محمد برات نوشته بود و قضیه ی فرار روز عقد، خبر داشتم... یعنی... خب قرار بود من با حرف هام تو رو ترغیب و تشویق کنم تا همه چیز اونطور که محمد می خواد پیش بره که نشد! جاوید نداشت و حال محمد رو بدجوری گرفت!

از یادآوری اون روز لبخند تلخی روی لبهام نشست.
جاوید از اولش هم دیوونه بود!

- بعد از عقد و عروسی شما چند روز خبری از محمد
نبود. کل شهر که عروسی شما دعوت شده بودن و

شاهدش بودن، از طرفی با تعریف‌های سعیده فهمیدم
که جاوید سنگ تموم گذاشته بوده... فهمیدم که محمد

موفق نشده و من غیب شدنش رو به حساب این گذاشتم
که تو کاری نکردی و اون ناامید شده. خانواده‌ش که

خبری نداشتن و من هم نشونه‌ی خاصی ازش نداشتم
که دنبالش برم. بالآخره بعد از چند روز سر و کله‌ش

پیدا شد، وقتی دیدمش از سر و صورت زخمیش

فهمیدم قضیه از چه قراره. با این حال منتظر موندم تا
خودش تعریف کنه چی شده.

آهی کشید و بعد از لحظاتی سکوت ادامه داد: گفتنش

راحت نیست، اما وقتی شنیدم تو خودت می‌خواستی

فرار کنی خوشحال شدم! این نشون می‌داد تو جاوید

رو واقعاً دوست نداری و اینطوری جاوید محکوم بود

به زندگی با زنی که هیچ علاقه‌ای بهش نداره! این

موضوع تا حدودی آروم می‌کرد، اما چون اسم

جاوید تو شناسنامه‌ی تو ثبت شده بود خشم محمد رو
بیش‌تر از قبل می‌کرد!

part_517#

با حرص خندیدم.

- یعنی می‌خوای بگی تو هیچ کاری نکردی دیگه؟!
خودت همین چند دقیقه پیش گفتی که...
سوسن حرفم رو قطع کرد.

- چرا... اما من وقتی دیدم دیگه از دواج شما دو تا به
هم نخورده، با خودم گفتم از طریق تو جاوید رو اذیت
کنم. به محمد هم گفتم جاوید آدم خطرناکیه و دست
برداره، روی کمک من حساب نکنه! محمد به سختی
راضی شد و من وقتی بعد از چند وقت نتونستم ارتباط
خاصی با تو برقرار کنم، می‌خواستم دوباره برم سراغ
محمد، اما...

سوسن آهی کشید و ادامه داد: تو رو تو خیاطخونه
دیدم و امیدوار شدم به نابودی جاوید، اما محمد انگار
از من زرنگ‌تر بود! باورت همیشه طلعت!
سوسن سکوت کرد و من به این فکر کردم که دیگه
چه اتفاقی افتاده که از نظر سوسن برای من غیر قابل

باوره؟! غیر قابل باورترین اتفاق زندگی من همین
بچه‌ی تو شکمم بود که معلوم نبود چه آینده‌ای در
انتظار شه!

نگاه خیره‌ی سوسن نشون می‌داد که منتظره اجازه یا
جوابی از جانب منه! به همین خاطر گفتم: باورم
میشه! تو بگو!

سوسن لبخند تلخی زد.

- آخه... آخه بعد از عقد تو، یعنی بعد از اینکه به

محمد گفتم هیچ کمکی بهش نمی‌کنم با یه پسر آشنا
شدم... اسمش هادی بود. خب... من... من سربه‌هوا

بودم و دلم می‌خواست از اون خونه راحت بشم، از

طرفی هم می‌دونستم شخص چندان مناسبی به

خواستگاریم نمیاد. بدون اینکه شناخت زیادی از هادی

داشته باشم، رویاهام رو تو زندگی با اون می‌دیدم،

به‌خاطر همین هم...

قطره اشکی از چشم سوسن چکید و صداش لرزید.

- به‌خاطر همین هم هرچیزی ازم می‌خواست نه

نمی‌گفتم، اما یهو غیبتش شد.

دماغش رو با صدا بالا کشید.

- البته یهویی یهویی هم نه... بعد از اینکه تو
خیاطخونه دیدمت، آخه محمد اومد سراغم! اون موقع
بود که فهمیدم هادی از طرف محمد اومده بوده
سراغم!

سوسن دستم رو گرفت.

- این چیزها رو بهت نمیگم که بهم ترحم کنی، اما من
خودم رو نابود کردم! اگه یه کم حواسم رو جمع
می کردم اصلاً هادی ای تو زندگیم نبود که محمد بخواد
از طریق اون تهدیدم کنه!

نویسنده: نازیلا ع

part_518#

دل من تو اون روزها فقط برای بچم می سوخت و
جایی برای ترحم به دیگران باقی نگذاشته بود!
این بار سوسن بدون اینکه منتظر حرفی از جانب من
باشه، ادامه داد: محمد از طریق تهدید به بردن آبروم
من رو راضی کرد تا نقشه‌ش رو عملی کنم! ترسیده
بودم... بدجور... می‌دونستم اگه کسی از رابطه‌م با
هادی خبردار بشه، دیگه جایی تو خونه ندارم و حتی
شاید مجبور بشم شهر رو هم ترک کنم! همین چیزها
باعث شد که پیام و حرف‌هایی رو که محمد زده بود

مو به مو تحویل تو بدم! به هر طریقی که بود طبق
نقشه‌ی محمد بردمت تو اون کوچه و... بقیه‌ش رو هم
که خودت می‌دونی!

سوآلی رو که تو ذهنم بالا و پایین میشد به زبون
آورد.

- تو که جاوید رو خوب می‌شناختی، تو که خوب
می‌دونستی هر کاری از دستش برمیاد، چرا دربارهی
تهدید محمد چیزی به من یا جاوید نگفتی؟ می‌دونی که
جاوید حتّی می‌تونست اون پسر رو سر جاش بشونه!
گریه‌ی سوسن شدت گرفت.

- حق با توئه! اما من حماقت کردم! نمی‌دونم به‌خاطر
ترس از آبروریزی بود یا چی، اما جرأت نکردم
حرفی به کسی بزنم!
به چشم‌هام خیره شد.

- اما به روح صحرا قسم، اون موقع به‌خاطر انتقام از
جاوید اون حرف‌ها رو بهت نزدم! من جاوید رو به
خدا سپرده بودم!

حرفی برای گفتن نداشتم و باز هم سوسن بود که
حرف زد!

- محمد یاد گرفته بود چطوری من رو بترسونه و
راضی کنه حرف بزنم! بعد از اون روز، من رو به
بهونه‌های مختلف می‌فرستاد خونه‌ی شما تا براش
اطلاعات ببرم! احمق بودم که با وجود ماجرای هادی
سر عقل نیومده بودم و هر چیزی رو که می‌فهمیدم مو
به مو کف دستش می‌داشتم! گذشت و گذشت تا اینکه
وقتی محمد دید تو از جاوید نمی‌خوای جدا بشی،
تصمیم گرفت جاوید رو از سر راه برداره! وقتی این
حرف رو بهم زد، جدیش نگرفتم و حتی با وجود باز یلایع
ترسی که ازش داشتم لبخند مسخره‌ای تحویلش دادم!

part_519#

یادآوری اون روزها باعث شد به خودم بلرزم.
هرچند که می‌دونستم ارتباطی بین محمد و سوسن
هست، اما خب... تا اون روز و قبل از شنیدن
حرف‌های سوسن فکر می‌کردم جاوید مرموزترین
آدمیه که تو عمرم دیدم ولی حرف‌های سوسن راجع
به محمد بهم ثابت کرد که محمد از جاوید هم
خطرناک‌تره!

سوسن ادامه داد: وقتی خبر تصادف جاوید توی شهر پیچید، شک کردم. باورم نمیشد واقعاً محمد تونسته باشه همچین کاری کنه! وقتی دیدمش خندید... به جرأت می‌تونم بگم خنده‌ی اون روز محمد کریه‌ترین خنده‌ای بود که تو عمرم دیده بودم! من فکر می‌کردم محمد به هر روش دیگه‌ای جاوید رو از سر راه برداره، یعنی... اینطوری بگم که حتی باورم نمیشد کاری از دستش بریاد، اما اون یه جوری صحنه‌سازی کرده بود که هیچکس بویی از ماجرا نیلای نبره! وضعیت جاوید روزهای اول چندان خوب نبود و رفته‌رفته هرچقدر حالش بهتر میشد، حال محمد گرفته‌تر میشد! با اینکه من دل خوشی از جاوید نداشتم، اما موافق کاری هم که محمد کرده بود نبودم! به‌خاطر همین با تمسخر بهش گفتم تو که دکتری چرا از خوب شدن حال یه مریض ناراحتی؟ اون هم خیلی راحت جواب داد برای خوب شدن حال کسی که خودم به این روز انداختمش، خوشحال نمیشم که هیچ، بیش‌تر هم تلاش می‌کنم!

سرم در حال انفجار بود و چیزی تا به جنون رسیدنم باقی نمونه بود. سوسن چرا الآن داشت این حرف‌ها

رو میزد؟! با تموم این‌ها به سختی خودم رو کنترل کردم و پرسیدم: از قضیه‌ی معتاد شدن جاوید چی می‌دونی؟!

سوسن بعد از کمی فکر کردن پرسید: یه بار جاوید مریض شده بود و تو دکتر خبر کرده بودی؟ بدون هیچ مکثی سرم رو تکون دادم.

- و محمد اون روز اومده بود خونه‌ی شما؟!

- آره... همسایه رو دیدم و گفتم شوهرم مریضه، قرار شد اون‌ها دکتر خبر کنن.

- من نمی‌دونم دقیقاً چه اتفاقی افتاده بود، محمد همین

قدر گفت برای جاوید نقشه داره و وقتی بعد از

تصادف حالش خوب شد، گفت کاری می‌کنه که جاوید بهش محتاج بشه!

part_520#

کمی فکر کردم و چیزهایی رو که سوسن گفته بود کنار اتفاقات اون روز و روزهای بعدش گذاشتم.

محمد اون روز به جاوید آمپول تزریق کرده بود و

روزهایی که جاوید بیمارستان بستری بود میومد

بالای سرش، بعد از چند وقت هم که فریبرز از

کبودی دست‌های جاوید و غیب شدن های یهویی
خبر آورد.

کاملاً مطمئن بودم که محمد با جریان معتاد شدن
جاوید مرتبطه. من حواسم نبود، اما حواس جاوید کجا
بود؟!!

سخت بود حرف زدن درباره‌ی صحرا، اما باید
می‌گفتم! انگار فرصت فرار از صحرا به پایان رسیده
بود! با من من پرسیدم: این که... این که از گذشته و
صحرا باهام حرف زدی هم نقشه‌ی محمد بود؟! باز یلایع
سوسن نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد.

- هم آره، هم نه! من این موضوع رو بالأخره یه روز
بهت می‌گفتم، اما وقتی محمد به زور از زیر زبونم
بیرون کشید که دلیل نفرتم از جاوید چیه، مجبورم کرد
اون موضوع رو بهت بگم. نمی‌دونستم چطوری بگم
مردی که درباره‌ش حرف می‌زنم جاویده، به‌خاطر
همین... به‌خاطر همین اون نقشه‌ی احمقانه رو کشیدم
و بردمت سر خاک صحرا، چون می‌دونستم جاوید
بهش سر می‌زنه!

از شنیدن جمله‌ی آخر سوسن باز هم حسادت به
سراغم اومد و دستم مشت شد.

آخرین سؤال رو از سوسن پرسیدم که همزمان شد با باز شدن در حیاط که خبر از برگشتن کوکب خانوم می‌داد.

- دیگه می‌دونم که گم و گور شدن جاوید کار محمده، اما لباس‌های خونیش چی؟! چه بلایی سرش آورده؟! اصلاً کجاست؟! سوسن غمگین نگاهم کرد.

- اگه بگم خبری ندارم، باورت نمیشه، اما به روح صحرا از این موضوع هیچ خبری ندارم. هرچقدر یار خواستم از زیر زبون محمد حرف بکشم، دم به تله نداد.

در خونه باز شد و کوکب خانوم درحالی‌که پاکت شیرینی دستش بود سلام کرد.

هر دو جوابش رو دادیم و سوسن از جا بلند شد.

- فکر می‌کنم نیاز داریم هر دو تنها باشیم! باز هم بهت سر می‌زنم، البته... البته اگه بخوای باز هم من رو ببینی!

part_521#

نه تونستم حرفی بزنم که به سوسن نشون بده می‌خوام
ببینمش و نه تونستم بگم این آخرین دیدار ماست!
با رفتن کوکب خانوم به آشپزخونه از فرصت استفاده
کردم و از سوسن پرسیدم: نگران این نیستی که محمد
تهدیدش رو عملی کنه؟!
- آبروم رو ببره یعنی?!

سرم رو تکیه دادم که سوسن لبخند تلخی زد.
- نه! هر کاری دوست داره انجام بده، من الان فقط دلم
می‌خواد به خواهرم و زندگیش کمک کنم! *سوزناز بلبل*
اومدن کوکب خانوم از آشپزخونه مانع از این شد که
جوابی به سوسن بدم.

کوکب خانوم بدون اینکه چیزی از اتفاقاتی که افتاده
بود بدونه درحالی‌که چند تا از شیرینی‌ها رو تو ظرف
چیده بود به سمتمون اومد. به سوسن تعارف کرد که
سوسن دستش رو رد کرد.

- انشاءالله به زودی شیرینی پیدا شدن جاوید خان رو
می‌خوریم!

شاید اولین بار بود که سوسن بدون تمسخر جاوید خان
می‌گفت!

کوکب خانوم از ته دل انشاءالله گفت.

سوسن بغلم کرد و به سرعت ازم جدا شد.
زیر لب به هم خداحافظ گفتیم و سوسن رفت.
کوکب خانوم با کنجکاوی به رفتار ما دو نفر نگاه
می کرد و در آخر طاقت نیاورد و پرسید: خانوم تا دم
در نمی رین پیش سوسن خانوم؟!!

سرم رو به علامت نفی تکون دادم و کوکب خانوم از
شیرینی بهم تعارف کرد که گفتم: میل ندارم.

طوری نگاهم کرد که انگار می گفت پس من رو
مسخره کرده بودی فرستادی شیرینی بخورم؟! نازیلا ع
با این حال حرفی نزد و به اتاق رفت.

باید هر چه سریع تر کاری انجام می دادم.
خودم رو لعنت می کردم که چرا زودتر نفهمیدم!
با فکری که به ذهنم رسید به سرعت از جام بلند شدم.
باید به حاج جواد خبر می دادم!

چادر سر کردم و به حیاط رفتم. در جواب سؤال
کوکب خانوم که می پرسید کجا رفتم، با صدای بلندی
گفتم: الآن میام.

از یکی از نوچه های جاوید خواستم تا حاج جواد رو
خبر کنه.

part_522#

طولی نکشید که حاج جواد با ظاهری نگران و آشفته اومد.

هر چیزی رو که سوسن گفته بود برای حاج جواد تعریف کردم.

قیافه‌ی حاج جواد رفتارفته سرخ میشد، در آخر هم طاقت نیاورد و فحش رکیکی نثار محمد کرد!

هیچ وقت تا به اون روز حاج جواد رو اون قدر عصبانی ندیده بودم. با گفتن اینکه "مواظب خودت باش و نترس، من ننه بابای اون بی‌ناموس رو به

عداش می‌شونم." رفت.

یک هفته از اعتراف سوسن می‌گذشت. حاج جواد و نوچه‌های جاوید همه جا رو برای پیدا کردن محمد گشته بودن، اما انگار محمد آب شده بود و رفته بود زیر زمین.

هیچ کس ازش خبری نداشت.

حتی حاج جواد به پدر و مادر محمد همه چیز رو گفته بود و اون‌ها با شرمندگی از کار پسرشون اظهار بی‌اطلاعی کرده بودن!

تو بیمارستان و محل کار محمد هم قضیه همینطوری
بود و رئیس بیمارستان گفته بود محمد بدون دادن
خبری غیب شده!

وضعیت رابطه با سوسن چندان جالب و قابل تعریف
نبود، معتقد بودم حتی اگه سوسن می‌خواست از جاوید
انتقام هم بگیره، به هر حال که من دوستش بودم و
نباید کاری می‌کرد که به ضرر من تموم میشد. حالا
این که خواهرش بودم هم طرف دیگه‌ی قضیه بود و
مقصر من بودم که جرأت نکرده بودم بهش حرفی بزنم.

مادر جان می‌گفت بهتره کدورت‌ها رو کنار بذارم و
هر چیزی که بوده فراموش کنم، به آینده امیدوار باشم
و سوسن رو ببخشم. می‌گفت همین که سوسن به
اشتباهاتش اعتراف کرده، جای شکر داره.

انگار مادر جان هم قبول کرده بود جاوید هم تو این
ماجرای مقصره که می‌گفت باید ببخشیم تا بار گناه
جاوید سبکتر بشه.

خبر کارهای محمد به گوش حاج سالار و بقیه هم
رسیده بود.

هیچ وقت اون روزی رو که حاج سالار برای اولین بار بعد از اون ماجراها پا به خونه‌م، به خونه‌ی من و جاوید گذاشت، فراموش نمی‌کنم.

part_523#

حاج سالار می‌گفت هر کاری که لازم باشه برای پیدا کردن جاوید انجام میده. می‌گفت در حق من کوتاهی کرده و حاضره هر کاری برای جبران گذشته انجام بده.

علاوه بر حاج سالار، طاهر هم اومده بود و از قیافه‌ی درهمش و اینکه لب به هیچ چیز نزد، مشخص بود به اجبار اومده، نه به میل خودش.

قیافه‌ی طاهر زمانی که حاج سالار اظهار شرمندگی می‌کرد دیدنی بود!

این که حاج سالار نگران جاوید بود، نشون می‌داد بخشیدتش و همین هم طاهر رو عصبانی می‌کرد! حاج سالار لابلای حرف‌هاش ازم خواست که تنها نمونم و یا خونه‌ی خودش و یا به خونه‌ی حاج جواد برم.

طاهر که انگار به حجره برگشته بود و همراه مینا تو
خونه‌ی حاج سالار زندگی می‌کردن، چندان از این
پیشنهاد استقبال نکرد.

روزها از پی هم می‌گذشتن و همچنان خبری از جاوید
نبود.

حاج جواد به تمام جاهایی که سوسن گفته بود ممکنه
محمد رفته باشه سر زده بود، اما دریغ از یک نشونی!
خبر خواهر بودن من و سوسن مثل تموم خبرهای بی‌سار
دیگه‌ی خانواده‌ی یوسفی و شهبازی تو کوچه و بازار
پیچیده بود.

سوسن با نامادریش به مشکل برخورد کرده بود و مشخص
بود که زندگی تو اون خونه بر اش سخت‌تر از قبل
شده. نمی‌دونستم مشکلاتش به‌خاطر من بود یا نه،
سوسن هم چیزی رو بروز نمی‌داد، اما هر چیزی که
بود نمی‌تونستم از این موضوع بی‌تفاوت بگذرم،
به‌خاطر همین به سوسن پیشنهاد دادم بیاد و پیش من
زندگی کنه.

هر چند سوسن به سختی، با اصرار زیاد من و خجالت قبول کرد، اما حداقل اون چند روزی که خونه شون بودم جبران میشد.

با اومدن سوسن پیش من، خیال مادر جان هم راحت شده بود، مخصوصاً که چیزی تا به دنیا اومدن بچه باقی نمونه بود و هر لحظه ممکن بود دردم شروع بشه.

نویسنده: نازیلا ع

part_524#

سوسن با ذوق به لباس های بچه نگاه می کرد و بهم نشوونشون می داد، انگار که اصلاً این لباس ها رو تابه حال ندیدم!

شاید ذوق و شوق سوسن برای به دنیا اومدن بچه حتی بیش تر از من بود!

همه چیز برای به دنیا اومدن بچه آماده بود، به جز پدرش که معلوم نبود چه بلایی سرش اومده! حاضر بودم تا آخر عمرم هیچ خبری از محمد نشه و تقاص تموم گناه هاش بمونه برای اون دنیا، اما جاوید پیداش بشه! من بدون اون از پس بزرگ کردن بچه نمیومدم!

مثل شب‌های گذشته سوسن کنار من دراز کشیده بود و
نفس‌های منظمش نشون می‌داد خوابیده.

ساعت کوکی‌ای که بالای سرمون بود برداشتم و به
کمک نور چراغ خواب ساعت رو خوندم؛ سه و پنجاه
دقیقه‌ی بامداد بود.

کمی تو جام جابه‌جا شدم و پلک‌هام رو محکم روی هم
فشار دادم، اما انگار بی‌فایده بود و علت این بی‌خوابی
چیز دیگه‌ای بود.

هرچند بعد از گم شدن جاوید خواب آرومی نداشتم، اما
سابقه هم نداشت تا اون ساعت از شب بیدار بمونم.

دوباره تو جام غلت خوردم که احساس درد عجیبی تو
شکمم کردم. کمرم هم انگار داشت تیر می‌کشید.

اونقدر خنگ نبودم که نفهمم درد زایمانم شروع شده!
لبم رو به دندون گرفتم. زیر لب خدا رو صدا زدم و
ازش کمک خواستم.

دلم نمیومد سوسن رو بیدار کنم، اما از طرفی هم
نمی‌تونستم تا طلوع آفتاب منتظر بمونم.

آروم سوسن رو صدا زدم که فایده‌ای نداشت. به‌خاطر
همین به ناچار تکونش دادم که چشم‌هاش رو باز کرد
و به سرعت نشست.

- چی شده طلعت؟! -

عرقی که روی پیشونیم نشسته بود با دست پاک کردم.
- انگار وقتشه!

- وقتشه؟ وقتش... وای! خدای من!

و محکم روی سرش کوبید.

به سختی دستش رو گرفتم.

- برو لباس‌هام رو بپار، کوکب خانوم هم بیدار کن!

part_525#

سوسن سرش رو تکون داد و از جا بلند شد.

ترس، دلهره و اضطراب تو تموم کارهایش مشهود

بود، به طوری که از لای در نیمه‌باز دیدم چندبار

اشتباهی به جای رفتن به اتاق مهمان که کوکب خانوم

توش می‌خوابید به آشپزخونه رفت!

بالاخره بعد از گذشت پنج دقیقه که درد من هم بیش‌تر

شده بود، کوکب خانوم درحالی که یه چشمش باز بود

و یه چشمش بسته با موهای آشفته به اتاق اومد.

چراغ‌ها رو روشن کرد و نمی‌دونم چی تو صورت‌م دید
که روی گونه‌ش کوبید.
- خاک به سرم شد!

سوسن درحالی‌که لباس‌هام دستش بود کنارمون نشست
و خطاب به کوکب خانوم گفت: به جای این حرف‌ها
بدو برو این بادیگارد‌ها رو خبر کن، باید بریم
بیمارستان!

کوکب خانوم با گیجی به سوسن نگاه کرد.

نویسنده: نازیلا ع

- چی چی گارد؟!!

من و سوسن به هم نگاه کردیم و خنده‌مون گرفت.

- منظور سوسن نوجه‌های جاویده!

کوکب خانوم از جا بلند شد.

- بگو نوجه خب! چرا دیگه گارد میگی نصفه شبی؟!!

خنده‌م شدت گرفت، اما طولی نکشید که با تیر کشیدن

ناگهانی کمرم، آخ بلندی گفتم!

سوسن هل شد و "وای وای" گویان کمکم کرد

لباس‌هام رو، هرچند کج و نامرتب به تن کنم.

کمی بعد که کوکب خانوم و سوسن هم لباس پوشیدن،

هر سه درحالی‌که ساک نوزاد دست سوسن بود از

خونه خارج شدیم.

هر لحظه دردم شدیدتر می‌شد، ترس از افتادن اتفاق بد باعث میشد نتونم راه برم! انگار که راه بین اتاق خواب تا در حیاط طولانی‌تر از همیشه شده بود! به هر زحمت و سختی‌ای که بود به ماشین رسیدیم. من و سوسن صندلی عقب نشستیم و کوکب خانوم جلو.

فریبرز مشغول رانندگی شد و یکی از نوچه‌های جاوید با وجود مخالفت من، رفت تا به حاج جواد و مادر جان خبر بده.

از شدت درد به لباسم چنگ می‌زدم و سوسن دلداریم می‌داد. تو اون شرایط علاوه بر درد جسمیم، روح هم انگار داشت درد می‌کشید که علتش چیزی جز نبود جاوید نبود!

part_526#

حالم بد بود، اما خیلی خوب متوجه نگاه‌های زیرزیرکی فریبرز به سوسن بودم! انگار این موضوع از چشم کوکب خانوم هم دور نمونده بود که سرش رو تکیه می‌داد و هر چند دقیقه یک بار زیر لب می‌گفت: هی جوونی!

کوکب خانوم اونقدر هی جوونی رو تکرار کرد که
سوسن با عصبانیت و بی‌حوصلگی زیر لب گفت:
انگار چند بار زاییده که هی میگه هی جوونی!
من و فریرز خندیدیم و سوسن انگار تازه متوجه نگاه
فریرز به خودش شد که با خجالت سرش رو پایین
انداخت.

خوشبختانه کوکب خانوم چیزی از حرف سوسن
متوجه نشد، چراکه مطمئناً این بار از توصیه‌های قبل
از زایمان از خورد و خوراک گرفته تا استراحت به
خاطرات زایمان و بعدش می‌رسید! اونقدر تو اون
مدت خاطره برامون تعریف کرده بود که سوسن
بارها خدا رو شکر می‌کرد که خوبه کوکب خانوم تنها
یک بچه داره!

بالآخره به بیمارستان رسیدیم. من باز هم به کمک
سوسن و کوکب خانوم از ماشین پیاده شدم و فریرز
برای انجام کارهای لازم زودتر از ما به بیمارستان
رفت.

دیدن بیمارستان ترسم رو بیش‌تر از پیش و پاهام رو
سست کرد.

خوشبختانه با وجود معروفیت جاویدخان شهبازی تو
شهر و قضیه‌ی ناپدید شدنش که همه ازش خبر
داشتن، تو بیمارستان مشکلی از بابت نبود پدر بچه
برای دادن رضایت پیش نیومد.

خیلی زود پرستار و مامایی به سراغم اومدن.
ماما سفارشاتی رو به پرستار کرد و از اتاق خارج
شد.

به کمک سوسن و پرستار لباس‌هام رو عوض کردم و
آماده‌ی رفتن به اتاق عمل شدم.

نویسنده: مازیلا ع

بیمارستان تو شب مخوف‌تر به‌نظر می‌رسید!

به جز من، دو خانوم دیگه هم انگار درد زایمانشون
رسیده بود، با این تفاوت که همسر هاشون کنارشون
بودن و همین قسمت سخت و تلخ زندگی من بود!
روی تخت دراز کشیدم و من رو به اتاق عمل منتقل
کردن.

سوسن تا دم در اتاق عمل اومد و روی موهام رو که
از اشک‌هام خیس شده بودن بوسه زد.

part_527#

سوسن که گریه کردند رو به پای درد کشیدم گذاشته
بود، با بغض گفت: یه کم تحمل کنی، تموم میشه!
و وقتی رد نگاهم رو دنبال کرد و به خانوم‌هایی رسید
که مثل من تنها نبودن، اشکش چکید.
قبل از بسته شدن در نگاه آخرم رو به سوسن انداختم.
از حرکت لب‌هاش فهمیدم که گفت "برمی‌گرده!".

نفهمیدم تو اتاق عمل چقدر درد کشیدم و چقدر زمان
گذشت.
تموم فکرم پیش جاوید بود که یاد حرف طیبه خانوم
افتادم.
طیبه خانوم می‌گفت زن در حال زایمان هر دعایی کنه
به لطف خدا مستجاب میشه و من دعا کردم جاوید
هرچه زودتر پیدااش بشه.
دعا کردم و چند لحظه بعد صدای جیغ نوزاد به گوشم
رسید.
بعد از دقایقی، پرستار نوزاد رو درحالی که به پتو
پیچیده بودنش به آغوشم سپرد.
- بفرما این هم آقا پسر شما!

روی موهای سیاه پرپشتش رو که شبیه موهای جاوید
بود بوسیدم.
چشم‌هاش بسته بود، اما مطمئن بودم دقیقاً شبیه
جاویده!

کمی بعد تو آغوشم آروم گرفت.
از گرمای تنش تن سرد و خسته‌م گرم شد.
بوی جاوید رو می‌داد و از حرکاتش می‌تونستم بفهمم
که مثل پدرش چقدر تخته!
محکم به خودم فشردمش که صدای گریه‌ش بلند شد.
پرستار به شوخی گفت: باور کن این نینی مال خودته
مامان کوچولو!

و کمکم کرد بهش شیر بدم.
به محض اینکه شیر خورد، انگار جون تازه‌ای گرفت
و چشم‌هاش رو باز کرد.
چشم‌هاش هم مثل موهای مشک‌بوی بود!
خدا انگار جاوید رو دوباره بهم داده بود، اما هیچ‌کس،
حتی بچه‌ش هم نمی‌تونست جاش رو بگیره!

part_528#

کمی بعد پرستار بچه رو از آغوشم گرفت و من تازه فهمیدم چقدر درد دارم! تکتک اعضای بدنم داشت می سوخت! کم کم داشتم احساس خوابآلودگی می کردم! طوری خسته بودم که انگار کوه کندم.

بعد از دقایقی، زمانی که صدای ماما رو شنیدم که می گفت کارش تموم شده و می خوان من رو از اتاق عمل بیرون ببرن، با خیال آسوده پلک هام رو روی هم گذاشتم. نمی دونم این کارم واقعاً از خستگی بود یا به خاطر این چشم می بستم تا نگاه ترحم آمیز بقیه رو ببینم! روی خودم نبینم!

نگرانی ای از بابت بچه نداشتم، چرا که می دونستم پشت در اتاق همه منتظر هستن و هیچ کس جرأت نمی کنه کاری با بچه داشته باشه.

احساس کردم که دوباره دارن تخت رو هل میدن. کمی بعد صدای نگران مادر جان، حاج جواد و سوسن که حال من رو از پرستار می پرسیدن به گوشم رسید، با این حال چشم هام رو باز نکردم.

تخت دوباره هل داده شد و صدای قدم های چند نفر دیگه رو هم که حدس می زدم مادر جان و سوسن باشه شنیدم.

لحظاتی بعد تخت از حرکت ایستاد، احساس کردم که
چیز سنگینی مثل پتو روم کشیده شد.
دستم توسط مادر جان لمس شد.
- بمیرم برات!

از صداش مشخص بود که گریه کرده.
- خدانکنه! این چه حرفیه زهرا خانوم؟

صدای سوسن هم که به مادر جان می‌خواست دل‌داری
بده دست کمی از مادر جان نداشت... خش‌دار بود!

- بچم جاوید آرزو داشت این روزها رو ببینه! باز یلایع
سوسن مصرانه گفت: حتماً هم می‌بینه! به زودی
برمی‌گرده و می‌بینه! من مطمئنم!

مادر جان گفت: خدا از زبونت بشنوه!
سوسن با لحنی که سعی داشت شاد و خوشحال باشه
پرسید: راستی بچه رو دیدین چه شکلیه؟! گفتن پسره!
- نه مادر. اونقدر نگران طلعت بودم که یادم رفت
اصلاً!

- من مواظبشم، شما برید بچه رو ببینید!
مادر جان موافقت کرد و هم‌زمان با رفتنش سوسن
دستم رو نوازش کرد.

- همه‌ی این‌ها تقصیر منه! من رو ببخش طلعت! کاش
زودتر حقیقت رو می‌گفتم!

part_529#

هیچ عکس‌العملی از خودم نشون ندادم، در واقع جواب
مناسبی برای حرف‌های سوسن هم نداشتم که بخوام
بگم!

سکوت اتاق باعث شد کم‌کم خواب به سراغم بیاد.

با صدای ناآشنایی که می‌گفت "پسر کوچولوت
بیمارستان رو گذاشته رو سرش. نمی‌خوای چشم باز
کنی؟" و گریه‌ی بچه پلک‌هام رو با شتاب باز کردم.
صدای خنده‌ی سوسن و صاحب صدا که پرستار
جوونی بود، بلند شد.

مادر جان با اعتراض گفت: دخترم رو اذیت نکنید!
و پرستار و سوسن رو کنار زد، جلو اومد و خم شد.
پیشونیم رو بوسید.

- خسته نباشی دخترم! انشاءالله پا قدمش مبارک باشه!
لبخند بی‌جوونی زدم و تشکر کردم.
مادر جان کمکم کرد روی تخت بشینم.

بچه رو که بی قرار بود و گریه می کرد با احتیاط از پرستار گرفت و توی آغوشم گذاشت.
پرستار با گفتن "مبارک باشه." از اتاق خارج شد.
مادر جان با مهربانی موهام رو نوازش کرد.
- خیلی درد کشیدی؟! -

چیزی شبیه "نمی دونم" زمزمه کردم.
- اما دردش با بغل کردن بچه آروم می گیره!
با لبخند سرم رو تکیه دادم و به تقلاهای پسر کوچولوم برای شیر خوردن خیره شدم.
مادر جان بعد از سیر شدن بچه از آغوشم گرفتش و به دست پرستار سپرد. هرچند دل کندن ازش سخت بود،
اما خب انگار تو این مورد نمی تونستیم قانون بیمارستان رو عوض کنیم! هرچند که اگه جاوید بود،
حتماً با قلدری چاره‌ای پیدا می کرد!
مادر جان ظرف حاوی کاجی رو روی میز گذاشت.
- کوکب خانوم پخته. باید تقویت بشی دخترم!
نمی دونستم کوکب خانوم کی وقت کرده کاجی درست کنه.

با اینکه علاقه‌ای به خوردن خوردنی شیرین تو اون
حجم نداشتم، اما از روی ناچاری قبول کردم. نه
حوصله‌ی مخالفت داشتم و نه توانایش رو!
تا زمان ملاقات یک بار دیگه هم بچه رو پیشم آوردن.
واقعاً انگار خود جاوید بود!

part_530#

بالآخره زمان ملاقات رسید.
اتاق کوچیک بود و با همون چند نفری که اومده بودن
پر شد.

طیبه خانوم، حاج سالار، مینا، طاهر، کوکب خانوم و
حاج جواد اومده بودن. فریبرز هم برای اینکه من
معذب نباشم، بیرون اتاق ایستاده بود. خلاصه که همه
بودن، به جز جاوید!

رفتار طاهر نسبت به قبل بهتر شده بود، اما مینا
گوشه‌ای ایستاده بود. رفتار سرد و تبریک بی‌روحش
نشون می‌داد به زور به عیادت اومده!
حاج سالار پیشونیم رو بوسید و برام دعای خیر کرد.

و کی باورش می‌شد حاج سالاری که چند ماه پیش با
وضعیت بدی تو تخت بیمارستان افتاده بود، حالا به
عیادت من اومده؟!!

حاج جواد هم پیشونیم رو بوسید و قول داد شده باشه
دوباره کل شهر رو برای پیدا کردن جاوید می‌گرده!
یک ربع مونده به پایان زمان ملاقات، مادر جان از
پرستار خواست بچه رو بیاره تا بقیه هم ببیننش.
پرستار هرچند سخت، اما قبول کرد.

همه تکتک بچه رو تو بغلشون گرفتن. نویسنده: نازیلا ع
و در نهایت با اصرار حاج جواد، حاج سالار تو گوش
بچه اذان گفت.

با اینکه همه لبخند روی لب داشتن، اما از فضای اتاق
داشت غم می‌بارید!

جای خالی جاوید بدجور دهن کجی می‌کرد!
نه کسی از اسم بچه چیزی پرسید و نه من چیزی
گفتم!

خوشبختانه دقایقی بعد پرستار اومد و بچه رو گرفت و
اخطار داد که وقت ملاقات تموم شده.

همه خداحافظی کردن و رفتن. با اصرار زیاد،
مادر جان رو هم به خونه فرستادیم و من موندم و
سوسن!

- خوبی؟! -

با سؤال سوسن نگاهم رو بهش دوختم.

- آره. به نظرم همین امروز باید مرخص می شدم!

- فردا صبح زود قراره مرخص بشی.

می دونستم که سوسن می خواد حرفی بزنه و تردید

داره، به خاطر همین خودم پیش قدم شدم. نویسنده: نازیلا ع

- چی تو سرته سوسن؟! -

چشم های سوسن گرد شد.

- من؟ هیچی هیچی!

ابرو بالا انداختم.

- همین هیچی نشون میده که یه چیزی هست!

part_531#

سوسن سرش رو پایین انداخت و مشغول بازی با

انگشت های دست هاش شد.

- خب آره!

- خب چی شده؟! -

- الآن چي ميشه؟!

- چي چي ميشه؟!

سوسن لبش رو به دندون گرفت و سكوت كرد.

با طولاني شدن سكوتش آهي كشيدم و پرسيدم:

منظورت وضعيت زندگي منه؟!

سوسن تددتند گفت: نه نه!

و با سرعت كمتر و صدای آروم تري گفت: خب

چرا... منظورم همينه.

تلخ خنديدم. هرچند كه به زبون آوردن جمله‌اي كه نيزيلع

مي خواستم بگم سخت بود، اما گفتم.

- من كه چند ماهه با نبود جاويد دارم زندگي مي كنم،

بعد از اين هم روش!

- بچه چي پس؟! اون موقع تو شكم تو بود، اما الآن به

دنيا اومده! اگه محمد بخواد...

بي حوصله خميازه‌اي كشيدم و حرفش رو قطع كردم.

- حرف‌هاي بقيه رو تحويلم نده سوسن! محمد غلط

مي كنه بخواد كاري انجام بده! اون الآن از ترسش

خودش رو تو هفت تا سوراخ گم و گور كرده! بخواد

هم هيچ كاري از دستش برنمياد.

سوسن نامطمئن نگاهم كرد.

- امیدوارم همینطور که میگی باشه!
اون شب تا نزدیکی های صبح بابت اسم بچه با سوسن
حرف زدیم، اما به هیچ نتیجه ی خاصی نرسیدیم!
صبح بعد از انجام کارهای لازم بدون هیچ مشکلی از
بیمارستان مرخص شدم. همه ش می ترسیدم نکنه
به خاطر نبود جاوید، به عنوان پدر بچه مشکلی پیش
بیاد. هرچند موقع زایمان اتفاقی نیفتاده بود، اما خب به
صورت عجیبی می ترسیدم!

به خواست و اصرار خودم علیرغم اصرار زیاد مادر
مادر جان و حاج جواد مبنی بر رفتنم به خونه ی اون ها
به خونه ی خودمون رفتیم.

زیر پامون گوسفند قربونی کردن و با زنده شدن
خاطرات روز عروسیمون تو ذهنم غم و اشک به
سراغم اومد!

مادر جان و طیبه خانوم بچه رو به حمام بردن و من به
کمک سوسن لباس هام رو عوض کردم.

part_532#

ده روز از به دنیا اومدن جمشید می‌گذشت. به درخواست خودم هیچ مراسم خاصی برای جمشید نگرفتیم.

حاج جواد و بقیه انتخاب اسم رو به عده‌ی خودم گذاشتن و من اسم جمشید رو برای هماهنگی با اسم جاوید انتخاب کردم!

حاج جواد سجل جمشید رو گرفته بود و همچنان خبری از جاوید نبود!

نوپچه‌های جاوید در بدر دنبال رد و نشونی از محمد بودن، اما انگار آب شده بود و رفته بود تو زمین! وضعیت جسمیم نسبت به روزهای اول بهتر شده بود، اما وضعیت روحیم چندان تعریفی نداشت. اونقدر دل‌مرده شده بودم که حتی حوصله‌ی شونه کردن موهام رو هم نداشتم! با اینکه جمشید شب‌ها خوب می‌خوابید، اما من کل شب رو نمی‌تونستم چشم روی هم بذارم، وقتی هم که با طلوع آفتاب می‌خواست خوابم بیره جمشید بیدار شد و من به‌خاطر شیر دادن بهش مجبور بودم بیدار بمونم. شاید در طول بیست و چهار ساعت فقط سه ساعت می‌خوابیدم، اون هم به این صورت که با هر صدایی از جا می‌پریدم! زیر

چشم‌هام گود افتاده بودن و روز به روز لاغرتر می‌شدم تا جایی که با گذشت دو ماه، وزنم به هفت کیلو کمتر از زمان قبل از بارداریم رسید. همه در تلاش بودن کاری انجام بدن تا حال من بهتر بشه، اما انگار هیچ چیزی فایده نداشت! در نهایت با پیشنهاد مادر جان و با وجود مخالفت من، به زور من رو به آرایشگاه بردن و برای تنوع علاوه بر اصلاح صورتم و کوتاه کردن موهام، موهام رو رنگ هم کردن، اما هیچ کدوم نمی‌دونستن که همین کار هم باز خاطرات جاوید رو تو ذهن من زنده کرد! و وقتی دیدن این کار هم باز تأثیر چندانی تو وضعیت من نداشته، مادر جان این نظر رو داد که باید مشغول انجام کاری بشم و از ماتم گرفتن دست بردارم! باید مثل سابق زندگی کنم تا وقتی جاوید برمی‌گرده من رو افسرده و ناراحت نبینه!

part_533#

هیچ‌وقت اون روز رو یادم نمیره که بالآخره با اصرار سوسن و نصیحت‌های بقیه قبول کردم برای خرید به بازار بریم.

قرار شده بود من و سوسن به بازار بریم و فریرز و چندتا از نوچه‌های جاوید مواظبمون باشن. جمشید هم شیرش رو خورده بود و مادر جان و کوکب خانوم قرار بود نگهش دارن.

اون روز در رو که باز کردم، مردی کنار در نشسته بود. ریش و موهای ژولیده‌ش تموم صورتش رو پوشونده بود و مانع از این شده بودن که چهره‌ش دیده بشه، اما هیکلش عجیب شبیه هیکل لاغر شده‌ی مردی بود که چند ماه بود ندیده بودمش!

سوسن مشغول پوشیدن کفش‌هاش بود و من جلوی در تنها بودم. آب دهنم رو با ترس قورت دادم و یک قدم به بیرون برداشتم. دست‌هام می‌لرزید و پاهام سست شده بودن.

به زور لب باز کردم.
- آقا؟

انگار مرد در حال چرت زدن بود. چند بار دیگه صدایش زدم که در نهایت بیدار شد. سرش رو بلند کرد و به اطراف نگاه کرد، در آخر نگاه مشکیش تو نگاهم قفل شد. خود خود جاوید بود! پاهام انگار دیگه قدرت تحمل وزنم رو نداشتن.

روی زانو هام به زمین افتادم.
توجهی به سوزش زانو هام نکردم.
دست جاوید رو گرفتم. برخلاف گذشته سرد سرد بود!
نه جاوید حرفی میزد و نه من توانایی این رو داشتم که
حرفی بزنم!

نگاهش بی حوصله بود و هی یا دماغش رو بالا
می کشید یا خمیازه.

نمی دونم چقدر تو اون حالت بودیم که سوسن از خونه
خارج شد.

- کجا رفتی طلعت؟ جمش...

و نگاهش که به ما افتاد حرفش نصفه موند.

سوسن با چشم های گرد شده به جاوید نگاه می کرد. با

تته پته پرسید: جا... جاو... جاویده؟!!

تتها تونستم سرم رو تکون بدم.

سوسن به داخل حیاط دوید. فریادش به گوشم رسید.

- جاوید خان پیدا شده!

part_534#

- طولی نکشید که مادر جان و کوکب خانوم در حالی که

جمشید تو آغوشش بود از خونه بیرون اومدن.

مادر جان به سمت جاوید اومد و در آغوشش کشید،
اما دریغ از عکس العمل خاصی از جانب جاوید!
لحظاتی بعد فریبرز و نوچه‌های جاوید اومدن.
فریبرز با دیدن من و مادر جان که روی زمین نشسته
بودیم، فکر کرد اتفاقی افتاده، به همین دلیل به سرعت
از ماشین پیاده شد و به سمت من اومد. با دیدن جاوید
چشم‌هایش برق زد. دست‌هایش رو به سمت آسمون برد
و با صدای بلندی خدا رو شکر کرد. به سمت جاوید
اومد، اما نگاه جاوید بهش همونطور سرد و بی‌روح
بود!

فریبرز و نوچه‌های جاوید زیر بغل جاوید رو گرفتن
و بردنش داخل خونه.
مادر جان مدام قربون صدقه‌ی جاوید می‌رفت و من
انگار زبونم بند اومده بود!
طولی نکشید که حاج جواد هم اومد، از نگاه
بهت‌زده‌ش وقتی که جاوید رو دید مشخص بود چقدر
جا خورده! جاوید رو به آغوش کشید و سر و
صورتش رو بوسید. پیشونیش رو روی شونه‌ی جاوید
گذاشت و گریه کرد!

چیزی که برای همه‌ی ما واضح و نمایان بود این بود
که جاوید معتاد شده، اما هیچ‌کس جرأت به زبون
آوردن این حقیقت رو نداشت!
جاوید نه حرفی میزد و نه کار خاصی می‌کرد، فقط
سر جاش چرت میزد، حتی کوچک‌ترین توجهی به
گریه‌های بچه هم نشون نمی‌داد.
رفتار جاوید به کل عوض شده بود! حتی مدل غذا
خوردنش!

عصر حاج جواد و فریبرز جاوید رو به حمام بردن.
بعد از حدود یک ساعت کارشون تموم شد.
خبری از ریش‌های جاوید نبود و موهای مرتب شده
بود، اما چشم‌هایش همچنان سرد و بی‌روح بودن!
حاج جواد جاوید رو به اتاق خواب برد و روی تخت
خوابوندش، کمی بعد فریبرز رفت و سوسن و کوکب
خانوم تو آشپزخونه مشغول شدن.
خوب می‌دونستم که حاج جواد می‌خواد راجع به
جاوید حرف بزنه و بقیه با علم به این موضوع ما رو
تنها گذاشتن.

part_535#

مادر جان جمشید رو روی پاهاش انداخته بود و سعی داشت بخوابونتش که حاج جواد با سرفه‌ای مصلحتی شروع کرد به حرف زدن.

- جاوید هم به سلامتی پیداش شد، اما...

مادر جان سرش رو بلند کرد و به سرعت پرسید: اما چی؟!

حاج جواد دستی به صورتش کشید و بی‌توجه به سؤال مادر جان به من خیره شد.

- تو چرا چیزی نمیگی طلعت؟!

از وقتی جاوید او مده بود سکوت کرده بودم. انگار

گیج شده بودم! هنوز باورم نمیشد جاوید پیداش شده!

به جای همه‌ی این حرف‌ها نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

نمی‌دونم چی بگم!

- خوشحال نیستی؟!

صادقانه جواب دادم: راستش نمی‌دونم! هم خوشحالم،

هم ناراحت! خوشحال از اینکه جاوید پیداش شده...

ناراحت از وضعیتش!

حاج جواد سرش رو به نشونه‌ی تأیید حرف‌هام تگون

داد.

- دقیقاً الآن وقتشه که دربارهی وضعیت جاوید حرف
بزنیم!

مادر جان با نگرانی پرسید: چه حرفی؟!
حاج جواد نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد.
- همه‌مون می‌دونیم که جاوید رو از خدا بی‌خبرها
معتاد کردن!

مادر جان روی سینه‌ش کوبید.

- خدا از شون نگذره!

حاج جواد ادامه داد: اما نمی‌دونیم وضعیتش در چه یلایع
حد وخیمه!

من و مادر جان نگاهی به هم انداختیم. نگاهی که
می‌گفت اوضاع جاوید کاملاً وخیمه، اما جرأت
نکردیم حرفی به زبون بیاریم!

حاج جواد دوباره سکوت حاکم بینمون رو شکست.

- با اینکه معلوم نیست کی و چطوری جاوید رو
آوردن دم در خونه، اما... اما خبر این اتفاق به زودی
تو کوچه و بازار می‌پیچه. باید قبل از اینکه دیر بشه با
دکتر حرف بزنیم!

خیلی خوب متوجه منظور حاج جواد از دکتر شدم،

اما مادر جان پرسید: چه دکتری؟!

- دکتر برای ترک دادنش!
مادر جان با بغض گفت: الهی بر اش بمیرم!

part_536#

حاج جواد زیر لب گفت: خدانکنه!
جمشید نمی خوابید و انگار گرسنهش بود. از جا بلند
شدم و از روی پاهای مادر جان برش داشتم.
نمی دونم از جاوید می ترسیدم یا نمی خواستم بیدارش
کنم که به جای اتاق خواب به اتاق مهمان رفتم. باز یلایع
به جمشید شیر دادم و برای اینکه معطل کنم، با وجود
بی حوصلگیم باهاش بازی کردم و زمانی که خسته شد
خوابوندمش.

با صدای در زدن به سمت پنجره رفتم. حاج سالار و
طیبه خانوم با جعبه‌ی شیرینی پشت در بودن. پوفی
کشیدم، پرده رو رها کردم. نگاهم رو تو اتاق
چرخوندم، دنبال پتو می گشتم تا خودم رو به خواب
بزنم که سوسن اومد و صدام کرد.
با بی حوصلگی از اتاق خارج شدم.
حاج سالار و طیبه خانوم اظهار خوشحالی می کردن و
می گفتن نباید از این موضوع ساده بگذریم.

در نهایت بعد از یک ساعت رفتن و ما دوباره تنها شدیم.

حاج جواد جاوید رو برای شام خوردن بیدار کرد و بعد از صرف شام همراه مادر جان رفتن. علیرغم اینکه روزهای گذشته دلم نمی‌خواست پیشم بمونن، اون شب می‌خواستم حداقل حاج جواد شب رو بمونه... نمی‌دونستم با جاوید چه چیزی در انتظارمه! مخصوصاً که هیچ حرف خاصی نمیزد!

سوسن وسایلش رو جمع کرده بود و به اتاق مهمان، پیش کوب خانوم برده بود.

جمشید غرق در خواب رو محکم بغل کردم و بعد از خاموش کردن چراغ‌ها وارد اتاق شدم. چشم‌های جاوید بسته بود، اما حسی بهم می‌گفت بیداره!

با کمترین سروصدا جمشید رو روی تختش خوابوندم. نفس عمیقی کشیدم و بدون عوض کردن لباس‌هام، به آهستگی روی تخت دراز کشیدم.

از تکنون خوردن تخت، جاوید چشم‌هاش رو باز کرد. با ترس آب دهنم رو قورت دادم و کمی ازش فاصله گرفتم. انتظار داشتم حرفی بزنه، اما سکوت کرده

بود! به خودم جرأت دادم و سرم رو بلند کردم، رد نگاهش رو که دنبال کردم به تخت جمشید رسیدم. هرچند نگاه جاوید به همه چیز بدون هیچ احساس خاصی بود، اما حداقل این انتظار می‌رفت که به جمشید تمایل و علاقه‌ای نشون بده.

part_537#

- بچه... بچه‌ی کیه این؟!!

یک لحظه به سلامت گوش‌هام شک کردم. نرسیده: نازیلا ع
این چه سؤالی بود که جاوید پرسیده بود؟! نگاهم رو از جمشید گرفتم و به جاوید دوختم.

به زحمت پرسیدم: چی گفتی؟!!

جاوید نگاهش رو بهم دوخت.

- این بچه‌ی کیه؟!!

با بهت نگاهش کردم.

- بچه... بچه... بچه‌ی ماست! پسر مون! جمشید!

جاوید زمزمه کرد: بچه‌ی ما!

و با صدای بلندتری پرسید: ما یعنی کی؟!!

داشت گریه می‌گرفت. منظورش چی بود؟!!

به سختی جواب دادم: ما... ما یعنی من و تو!

جاوید لبخند کجی زد.

- من که بچه‌ای ندارم!

روی تخت نشستم. این هم بازی جدیدش بود؟! با خشم به تخت جمشید اشاره‌ای کردم.

- پس این کیه؟!

جاوید نیم‌نگاهی به جمشید انداخت و با نگاهی دوباره

به من گفت: بچه‌ی تو!

سرم رو تکون دادم.

- بچه‌ی من، بچه‌ی تو هم هست!

جاوید نیشخند زد.

- من که نبودم!

- یعنی چی که نبودی؟!

دماغش رو بالا کشید.

- من نبودم، از کجا حامله شدی؟! چند وقت نبودم،

درست، اما دیگه اسکلم نکن!

با حیرت دستم رو مقابل دهنم گرفتم. جاوید دیوانه شده بود؟!

- تو نبودی، لابد از هوا حامله شدم!

جاوید خندید و بالحن کشیده‌ای گفت: لابد!

دست‌هام از عصبانیت مشت شد. در حالیکه از
عصبانیت نفس‌نفس می‌زدم، پرسیدم: داری
مسخره‌بازی در میاری دیگه؟!
جاوید چشم‌هاش رو تو کاسه چرخوند.
- مگه من دل‌کم؟! -

با صدای خفای پرسیدم: پس چرا داری میگی جمشید
بچه‌ی تو نیست؟!
- چون بچه‌ای ندارم! درک نمی‌کنم این بچه از کیه!

نویسنده: نازیلا ع

part_538#

ناباور خندیدم.

- یعنی چی جاوید؟! چی داری میگی?!
دماغش رو بالا کشید.

- چیه هی این سؤال رو تکرار می‌کنی?!
بهش نزدیکتر شدم و خیره شدم به چشم‌هاش.
- منظورت چیه که نمی‌دونی این بچه از کیه?!
لبخند کجی روی لب‌های جاوید نشست.

- منظورم رو واضح گفتم!

دستم رو مقابل دهنم گرفتم.

- تو... تو... تو داری میگی که من...

جاوید دماغش رو باز هم بالا کشید.
- می بینی؟ اونقدر زشته که نمی تونی به زبونش بیاری
طلعت، دختر حاج سالار یوسفی!

تا قبل از اومدن جاوید فکر می کردم گذشته رو
فراموش کردم، اما با حرف یا بهتره بگم تهمتی که بهم
زد فهمیدم جز به جز تموم بدی هاش به یادمه! کنترل
خودم رو از دست دادم و جیغ زدم.

- زشت تویی که زندگی یه دختر شونزده ساله رو به

گند کشیدی! زشت تویی که باعث به دنیا اومدن یه
بچه بی گناه شدی! زشت تویی که هر غلطی دلت

خواست کردی و حالا من رو به این جا رسوندی!

زشت تویی عوضی! زشت تویی! تو!

به گریه افتادم. جاوید خیلی عادی نگاهم می کرد و هیچ

تلاشی برای در امان نگه داشتن خودش از مشت هام

نمی کرد! شاید هم جون نداشت، به هر حال معتاد شده

بود و حداقل از وقتی که جلوی در خونه پیداش شده

بود، مواد بهش نرسیده بود.

جمشید گریه می کرد و صداش اتاق رو پر کرده بود.

روی تخت کمی خودم رو عقب کشیدم.

پاهام اونقدر سست بود که نمی‌تونستم از روی تخت بلند بشم.

چراغ‌های روشن نشون می‌داد که سوسن و کوکب خانوم از فریادهام بیدار شدن، علاوه بر این صداشون، هرچند گنگ و نامفهوم به گوشم می‌رسید. باید چی کار می‌کردم؟! پنهون‌کاری از مسئله‌ای که دیر یا زود همه می‌فهمیدنش؟! صبر و تحمل؟! اما چقدر صبر؟! اصلاً چطوری باید جاوید رو تحمل می‌کردم؟! با گریه‌های جمشید چی کار باید می‌کردم؟! گلوم میسوخت، با صدایی که به زور شنیده میشد سوسن رو صدا کردم. هرچند صدام آروم بود، اما سوسن شنید و همراه کوکب خانوم وارد اتاق شد.

part_539#

کوکب خانوم بدون هیچ حرفی به سراغ جمشید رفت و بغلش کرد. سوسن هم با ترس جلو اومد و زیر بغلم رو گرفت، به کمکش از اتاق بیرون رفتم. سوسن من رو روی زمین نشوند و به سمت آشپزخونه رفت. لحظاتی بعد با لیوان آب برگشت و پیشم نشست.

- میدونم نباید دخالت کنم طلعت، اما... اون الان حالش خوش نیست. به هر حال... به هر حال اون کوفتیها رو که بهش دادن گیجش کرده! به سادگی سوسن خندیدم.

کاش همهچیز همونطور که سوسن میگفت بود! - چرا میخندی؟!

جرعه‌ای از آب رو نوشیدم.

- جاوید میگه بچه از اون نیست!

- بچه؟!!

نیم نگاهی به سوسن انداختم.

- جمشید رو میگه!

نگاه سوسن رنگ ناباوری به خودش گرفت.

- یعنی چی؟!!

پشت دستم رو روی گونه‌های خیسم کشیدم.

- نمیدونم این بار میخوام چه آبروریزی درست کنه! احتمالا هنوز...

با دیدن کوکب خانوم که جمشید آروم شده رو

میخواست به اتاق خواب ببره، حرفم رو قطع کردم و

خطاب به کوکب خانوم گفتم: اونجا نه!

کوکب خانوم ایستاد و سؤالی نگاهم کرد که دستهام رو به سمتش دراز کشیدم.

- نمیخوام پیش اون باشه!

کوکب خانوم در حالیکه راهش رو از اتاق خواب به سمتی که من و سوسن نشسته بودیم کج میکرد،

پرسید: اتفاقی افتاده؟!

با پوزخند جوابش رو دادم.

- به زودی همه میفهمن چی شده!

کوکب خانوم جمشید رو به دستهای لرزونم سپرد. بلایع ازش درخواست بالشت و پتو کردم که انگار به عمق

فاجعه پی برد و گفت: فکر میکنم هر سه تامون تو

اتاق مهمان جا بشیم!

part_540#

اون شب از ترس اینکه جاوید بخواد بالایی سر جمشید

بیاره خوابم نبرد و جمشید رو هم از آغوشم جدا

نکردم.

نمی‌دونستم چه گناهی تو زندگیم مرتکب شدم که تا

می‌خواستم مزه‌ی خوشبختی رو بچشم، اتفاق تلخ

دیگه‌ای میفتاد!

حتّی تصوّرش هم برام سخت بود که جاوید بخواد به
جمشید آزار و اذیتی برسونه. باید قبل از وخیم شدن
اوضاع، درباره‌ی این موضوع با حاج جواد حرف
میزدم! از جاوید بعید نبود که تهمت‌های دیگه‌ای بهم
نزنه!

با طلوع آفتاب کوکب خانوم از خواب بیدار شد و با
دیدن من که جمشید رو از خودم دور نکرده بودم،
آهی کشید و زمزمه‌وار گفت: خدا عاقبت این ماجرا
رو به خیر کنه!
از جا بلند شد و کمی بعد صدای در زدن آروم خبر از
اومدن فریبرز می‌داد که برای صبحونه نون خریده.
برخلاف روزهای گذشته فریبرز داخل خونه اومد تا
جاوید رو ببینه.

بعد از اتفاق دیشب دلم نمی‌خواست چشمم تو چشم
جاوید بیفته، تو اتاق موندم. از صدای فریبرز و
حرف‌های متوجّه شدم که داره با جاوید حرف
می‌زنه، اما هرچقدر گوش‌هام رو تیز کردم صدایی از
جاوید به گوشم نرسید.
چرا جاوید با بقیه حرف نمیزد؟!

چرا فقط سر حرف رو با من باز کرد و اون حرف‌ها
رو زد؟!!

کمی تو جام تکون خوردم که نگاهم به چشم‌های باز
سوسن افتاد.

احساسی بهم می‌گفت از صدای فریبرز بیدار شده.

اگه فریبرز هم مثل جاوید از آب درمیومد چی؟! به

هر حال سوسن خواهرم بود و دلم نمی‌خواست

سرنوشت و آینده‌ش مثل دو خواهر دیگه‌ش تباه بشه!

بدون هیچ مقدمه‌ای پرسیدم: تو از فریبرز خوشترایی یا
میاد?!!

سوسن تکونی خورد و با چشم‌های گرد شده نگاهم
کرد.

- چی?!!

کامل به سمتش چرخیدم.

- می‌دونم که شنیدی چی گفتم!

part_541#

گونه‌های سوسن سرخ شد.

- خب... خب... ❖

خسته از "خب خب" گفتش گفتم: خب ازش خوش
میاد! نفس عمیقی که سوسن می خواست بکشد با سؤالی که
پر سیدم نصفه موند.

- از چیش خوشت میاد؟!
سوسن شونه بالا انداخت.

- نمی دونم!

آهی کشیدم.

- خدا به خیر کنه!

- چرا اینجوری میگی طلعت؟!
به چشم های سوسن خیره شدم.

- چون از عاقبت این دلدادگی می ترسم!
چشم های سوسن دوباره گرد شد.

- دلدادگی؟!
سرم رو تکیه دادم که سوسن با اعتراض گفت: داری

بیخودی شلوغش می کنی طلعت! قرار نیست هر کی
از نظر آدم مرد خوبی باشه که عاشقش شده باشه!

- امیدوارم همینطور که میگی باشه، اما هرچی که
هست خیلی مواظب باش سوسن!

- فریبرز مثل هادی نیست!

آوازی حسین

تلخ خندیدم.

- شاید بدتر از هادی باشه!

سوسن مصرانه گفت: نه! کارهایی که هادی با من کرد هیچ کدومشون رو فریبرز نکرده و نمی‌کنه! نمی‌دونستم رابطه‌ی فریبرز و سوسن در چه حدیه، نمی‌خواستم هم خودم رو قاطی ماجراشون کنم، اما از طرفی نمی‌تونستم بی‌تفاوت باشم، پس حرف آخرم رو زدم.

- فریبرز از آدم‌های جاویده. جاوید هم که خودش از یلایع می‌دونی چی کارها کرده...

تلخ خندیدم.

- به زندگی من که گند زده، شاید یه جوری به زندگی صحرا هم گند زده باشه! خلاصه که مواظب باش. فریبرز هم دوست جاویده و راه و چاه گول زدن رو خوب بلده!

سوسن سرش رو به تأیید حرف‌هام تکون داد، اما نامطمئن!

می‌دونستم که دیر یا زود کار خودش رو می‌کنه و حرف‌های من بی‌فایده‌ن!

part_542#

با اومدن حاج جواد و مادر جان به ناچار از اتاق خارج شدم. جمشید رو به سوسن سپردم و ازش خواستم جلوی جاوید آفتابی نشه.

تعجب و سؤال رو از نگاه مادر جان می‌خوندم. مطمئن بودم که دیر یا زود سؤالی مبنی بر این که چرا اتاقم رو جدا کردم می‌پرسه!

با سلام و خوش آمد گفتن بهشون وارد سرویس بهداشتی شدم. صداشون به گوشم رسید که داشتن بالایع جاوید حرف می‌زدن، اما همچنان صدایی از جاوید به گوش نمی‌رسید.

از سرویس بهداشتی که خارج شدم سنگینی نگاه جاوید رو روی خودم احساس می‌کردم، بدون کوچکترین توجهی بهش به سمت آشپزخونه رفتم که مادر جان هم دنبالم اومد.
- اتفاقی افتاده طلعت؟! -

بدون هیچ حرفی نگاهش کردم.
اگه گذشته بود، حتماً تموم تلاشم رو برای مخفی نگه داشتن مشکلاتم با جاوید می‌کردم، اما تو اون شرایط

نه توانایی پنهون‌کاری داشتم و نه موضوع طوری بود
که بخوام پنهونش کنم!
مادر جان دستم رو گرفت.
- چی شده؟! -

بدون هیچ مقدمه‌ای تموم حرف‌هایی که شب گذشته
بین خودم و جاوید رد و بدل شده بود به مادر جان
گفتم.

دست مادر جان با شنیدن حرف‌هام یخ زد. هی دهن باز
می‌کرد حرفی بزنه، اما هر بار لب‌هاش بدون اینکه
صدایی از بینشون خارج بشه بسته میشد.

به جای مادر جان گفتم: اگه این بار هم بخواد یه بازی
جدید شروع کنه، من دیگه باهاش نمی‌مونم مادر جان!
همه‌چیز رو تحمل کردم، اما تهمت رو نه!
مادر جان دستم رو فشرد.

- نه نه... نمی‌فهمم این چه حرفیه که زده، جاوید
خودش مشتاق و منتظر به دنیا اومدن جمشید بود!
حتماً... حتماً همین از خدا بی‌خبرها که معتادش کردن
ذهنش رو خراب کردن!
با پوزخند سرم رو تکون دادم.

- کاش همینطور که شما می‌گید باشه! امیدوارم بازی
خودش نباشه، چون این بار من ساکت نمی‌مونم!
- بازی؟! یعنی چی؟!

part_543#

نگاهم رو به چشم‌های نگران مادر جان دوختم.
- جاوید به‌خاطر انتقام گرفتن از حاج سالار وارد
زندگی من شد، وقتی بهم میگه دختر حاج سالار
یوسفی به‌نظر تون چه معنی‌ای می‌تونه داشته باشه؟!
اگه هوش و حواسش سر جاش نیست و یادش نیست
من باردار بودم، پس چطور کینه‌ش از حاج سالار
یادشه؟!

مادر جان با بی‌چارگی نگاهم کرد.
- هیچ حرفی با هیچکس نمی‌زنه! دیشب هم که
خواست یه چیزی بگه...
و با نیشخند حرفم رو قطع کردم.
از کنار مادر جان رد شدم که جلوم رو گرفت.
- تو تا اینجا صبوری کردی طلعت، یه کم هم صبر
کن تا جاوید ترک کنه. مطمئن باش خودش به غلط
کردن میفته!

سرم رو تکنون دادم.

- متأسفانه بعضی حرف‌ها با گفتن یه غلط کردم
جبران نمیشن!

بدون خوردن لقمه‌ای صبحونه از آشپزخونه خارج
شدم و با دیدن جاوید که همچنان نگاهم می‌کرد، از
عمد راهم رو به اتاق مهمان کج کردم.
جمشید که تازه از خواب بیدار شده بود، با دیدنم خندید
و با لثه‌های بی‌دندونش دلم رو لرزوند!
از آغوش سوسن گرفتمش و از اتاق بیرون رفتم. از بلایع
سوسن هم با استرسی که از حرکاتش نمایان بود پشت
سرم از اتاق بیرون اومدم.

جاوید با دیدن جمشید تو آغوشم صورتش رو
برگردوند که از چشم مادر جان دور نموند، اما در
مقابل حاج جواد که از جا بلند شده بود متوجه
عکس‌العمل جاوید نشد.

حاج جواد جمشید رو از آغوشم گرفت و خواست به
سمت جاوید بیرتش که گفتم: گویا ازش خوشش نمیاد!
حاج جواد منظورم رو طور دیگه‌ای برداشت کرد که
با لبخند گفت: باباشه! مگه میشه ازش خوشش نیاد؟!
می‌بینتش و...

حرف حاج جواد رو با پوز خند قطع نکردم.
- جاوید از جمشید خوشش نمیاد!
لبخند از روی لب‌های حاج جواد پر کشید.
- یعنی چی؟ مگه میشه؟!
شونه بالا انداختم.
- حالا که شده!

part_544#

حاج جواد با جمشید در آغوشش به سمت جاوید رفت.
- آره جاوید؟! طلعت راست میگه؟!
جاوید تو سکوت به نقطه‌ای خیره شد. مادر جان با
نگرانی نگاهمون می‌کرد. فریبرز که اوضاع رو
نامناسب دید از جا بلند شد و با گفتن "بعداً مزاحم
میشم." و "خدا حافظ" از خونه خارج شد.
سوسن و کوکب خانوم مثل دیروز به آشپزخونه پناه
بردن.

حاج جواد با کمی خشم از جاوید پرسید: چرا از
جمشید خوشش نمیاد؟!
روی زمین نشستم و با بی‌تفاوتی گفتم: زبونش دیشب
باز شده بود حاج جواد. نمی‌دونم چرا الان جلوی شما

هیچی نمیگه! اتفاقاً دیشب بعد از رفتن شما داشت می‌گفت...

مادر جان با شتاب و عجله جلو او مد و ملتسمانه گفت:
نه طلعت جان! لطفاً!

حاج جواد سؤالی نگاهمون کرد.

- یعنی چی؟ چی شده؟!

به مادر جان نگاه کردم.

- بالآخره که همه می‌فهمن جاوید خان چی میگه!

جاوید که در حال چرت زدن بود با شنیدن اسمش از زیر
زبون من از جا پرید و با گیجی نگاهم کرد.

حاج جواد جمشید رو که کم‌کم بی‌تابی‌هاش داشت
شروع میشد به من سپرد و مقابلم نشست.

- دقیقاً بهم بگو چی شده طلعت!

موهای سیاه جمشید رو نوازش کردم و آهی کشیدم.

کاش حداقل این بچه مثل پدرش نمی‌شد! در جواب

حاج جواد که منتظر نگاهم می‌کرد، بدون هیچ خجالتی

با صراحت گفتم: جاوید میگه جمشید از اون نیست!

حاج جواد با سادگی گفت: حتماً زمان بارداریت یادش

نیست طلعت. فکر می‌کنه جمشید طفل معصوم رو از

شیرخوارگاه آوردی!

با لبخندی که بیش‌تر شبیه پوز خند بود به حاج جواد
خیره شدم. اون موقع بود که فهمیدم جاوید چطور
کارها و نقشه‌هاش رو بدون اینکه کسی بهش شک کنه
انجام می‌داد و آرزو کردم جمشید مثل پدر بزرگش
ساده نباشه! سکوت بیش‌تر رو جایز ندونستم و گفتم:
نه... منظور جاوید این نیست، می‌گه مادر بچه منم، اما
پدرش معلوم نیست!

نویسنده: نازیلا

part_545#

نفس‌های حاج جواد تند و عصبی شد. از جا بلند شد و
به سمت جاوید در حال چرت رفت.
- طلعت چی می‌گه؟!

جاوید اعتنایی نکرد و حاج جواد با عصبانیت چونه‌ش
رو گرفت، خیره شد تو چشم‌هاش.
- حرف بزن جاوید!

جاوید نچی کرد که به گوش مادر جان و حاج جواد
رسید و بالاخره به حرف من رسیدن که پسر شون
می‌تونه حرف بزنه!

با صدای گریه‌ی جمشید نگاهم رو از جاوید گرفتم،
اما متوجه سر تکون دادن جاوید شدم.

صدای پر حرص حاج جواد به گوشم رسید.
- چیه جاوید؟! از گریه‌ی پسرت ناراحت شدی؟!
مطمئناً حاج جواد هم متوجه نگاه عجیب و خاص
جاوید روی جمشید شده بود که اون سؤال رو با
تمسخر پرسید.

جاوید دماغش رو بالا کشید و هیچ جوابی نداد. حاج
جواد با غیظ ضربیه‌ی نه‌چندان آرومی به شونه‌ی
جاوید زد.

- نچ کردنت نشون میده لال نشدی! حالا که زبونت یلوع
کار می‌کنه حرف بزنی!

حتّی التماس و حرف‌های مادر جان هم مانع از این نشد
که حاج جواد یقه‌ی جاوید رو نگیره!
در نهایت جاوید تسلیم شد و لب باز کرد به حرف
زدن.

- دلم نمی‌خواد اون تو خونه‌ی من باشه!

- اون؟! منظورت از اون کیه؟!!

حاج جواد اونقدر ترسناک این سؤال رو پرسید که من
به جای جاوید ترسیدم!

جاوید بعد از لحظاتی سکوت و نگاه سنگینش روی
جمشید، گفت: اون بچه... نمی‌خوام اینجا باشه!

مادر جان روی گونه‌ش کوبید و "خاک به سرم"ی
گفت. من پوز خند تلخی زدم و با جمشید مشغول شدم.
سکوت خونه رو تنها صدای نفس‌های عصبی حاج
جواد می‌شکست.

در نهایت هم حاج جواد گفت: آدمت می‌کنم جاوید! این
تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست! کارت به جایی
رسیده به بچه‌ای که از خون خودته میگی نمی‌خوای
اینجا باشه؟! *نویسنده: مازیلا*

جاوید دماغش رو بالا کشید و مصرانه گفت: نیست!

part_546#

حاج جواد به زور جاوید رو بلند کرد.
- از خدات باشه! پشیمون میشی، اما آدمت می‌کنم
جاوید!

جاوید خندید.

- مگه خرم؟! *@darkness*

حاج جواد گوش جاوید رو پیچوند.
- هستی احمق کودن! شده می‌بندمت به تخت و ترکت
میدم، ببینم بعدش از این غلط‌ها می‌کنی؟! *@avayekhis*

مادر جان گریه می‌کرد، اما من هیچ قطره‌ی اشکی
برای ریختن نداشتم!
مادر جان دنبال جاوید و حاج جواد به حیاط رفت تا
بفهمه کجا میرن، اما من همچنان سر جام نشسته بودم.
از رفتن جاوید احساس ناراحتی‌ای بهم دست نداد که
هیچ... انگار راه نفسم هم باز شد!

دو ماه از روزی که حاج جواد جاوید رو با خودش
برده بود می‌گذشت. هیچ علاقه‌ای به شنیدن خبری
دربارمش نداشتم، اما توی کل شهر حرف از جاوید
بود!

تنها چیزی که می‌دونستم این بود که جاوید رو به
جایی بیرون شهر بردن و با مشورت چند دکتر داره
ترک می‌کنه. دکتر گفته بود اونقدر مواد مصرف کرده
که تأثیر زیادی روی بدنش گذاشته، درباره‌ی
حرف‌هایی هم که جاوید زده بود دکتر احتمال داده بود
هم تأثیر مواد بوده و هم شاید کسی این حرف‌ها رو تو
گوشش خونده. حدس این موضوع که محمد این
حرف‌ها رو زده، سخت نبود!

مادر جان چندبار به دیدن جاوید رفته بود و انتظار داشت من هم به دیدنش برم، اما حرف‌های جاوید اونقدر زشت بودن که من هنوز نتونسته بودم هضمشون کنم، چه برسه به اینکه بخوام به دیدنش برم!

در مقابل حرف‌ها یا بهتره بگم طعنه‌های مادر جان که فقط محمد و به نوعی من رو مقصر می‌دونست حاج جواد واکنش نشون داد! حاج جواد گفت محمد شیرینی خورده‌ی طلعت بوده و ما با دونستن این نازیلا ع موضوع به خواستگاری طلعت رفته بودیم. مریمی در کار نبود و می‌دونستیم جاوید از گفتن این دروغ‌ها هدفی داره، اما بدون چون و چرا قبولش کردیم! مقصر وضعیت الان جاوید تنها ما و خودشیم که این نقشه‌ها رو کشیدیم!

part_547#

مادر جان بعد از شنیدن این حرف‌ها از موضعی که گرفته بود پایین اومد، اما انتظارش از من همچنان سرجاش بود و من با سرسختی روی تصمیم مبنی بر این که سراغی از جاوید نمی‌گیرم ایستاده بودم!

مادر جان هم چند روز به دیدنمون نیومد، در نهایت بعد از سه روز طاقت نیاورد و بهمون سر زد، با این تفاوت که نیم ساعت اومد و بدون کوچکترین توجهی به من، تنها با جمشید مشغول شد.

به این نتیجه رسیده بودم که نگران جاوید نباشم! نمیدونم این نتیجه از روی احساسات و لجبازی بود یا از روی منطق، اما هر چیزی که بود باعث شد کم‌کم به زندگی عادی برگردم. دیگه کل روزها رو تو خونه نمی‌نشستم و گاهی با سوسن بیرون می‌رفتم. هرچند که همیشه یکی از نوجه‌های جاوید مواظبمون بود که اکثراً فریبرز این وظیفه رو به عهده می‌گرفت. با این حال جرأت نمی‌کردم جمشید رو همراه خودم بیرون ببرم و معمولاً کوکب خانوم مواظبش بود!

یک ماه و نیم دیگه هم به همین منوال گذشت. شواهد نشون می‌داد که جاوید ترک کرده و به قول حاج جواد عقلش سر جاش اومده. سوسن به خواست خودش به جاوید سر زده بود تا هم حقیقت رو براش توضیح بده و هم معذرت بخواد.

سوسن می‌گفت جاوید با شنیدن حقیقت مثل گذشته‌ها برای محمد خطونشون کشیده و گفته آماده‌ی به جا

آوردن مراحل عذرخواهی از منه، اما این چیزی نبود
که من رو راضی کنه!
روزی رو که جاوید قرار بود به خونه بیاد خیلی
خوب به یاد دارم...

کوکب خانوم مشغول تمیز کردن خونه بود و مادر جان
و سوسن هم مشغول غذا درست کردن، من هم بدون
هیچ احساس خاصی تو اتاق جمشید رو روی پاهام
انداخته بودم و سعی داشتم بخوابونمش.
تتها موضوعی که فکرم رو به خودش مشغول کرده
بود این بود که با اومدن جاوید شب رو کجا باید
بخوابم؟!

مادر جان اومد و با مهربونی ای که با خبر برگشتن
جاوید دوباره برگشته بود گفت: جمشید هم از شوق
اومدن باباش خوابش نمی بره!
جمشید رو از روی پاهام برداشت.

- پاشو طلعت جان، پاشو... به خودت برس! لباس
خوب بپوش، ناسلامتی شوهرت داره میاد! دیگه
روزهای بد تموم شده و خوشی تو راهه!

part_548#

با لبخند تلخی زمزمه کردم: شوهرم! شوهری که...
مادر جان حرفم رو قطع کرد.
- می‌دونم دلت شکسته، اما ببخشش... به‌خاطر جمشید
حداقل! تو این همه صبوری کردی طلعت... کمی هم
صبر کنی و خانومی به خرج بدی، همه‌چیز درست
میشه! مثل قبل!

با خودم فکر کردم مگه قبلاً همه‌چیز درست بود؟! با
این حال سکوت کردم و جمشید رو از آغوش
مادر جان گرفتم تا لباس‌هاش رو عوض کنم. نازیلایع
به اصرار مادر جان و سوسن لباس‌های تیره رنگم رو
با بلوز و دامن یاسی رنگ عوض کردم.
ساعاتی بعد صدای در زدن خبر از اومدن جاوید و
بقیه داد.

صدای "یا الله" گفتن حاج جواد به گوشم رسید و تو
یک لحظه خونه شلوغ شد.

رفتار چند ماه پیش جاوید با جمشید هنوز یادم بود و
همه‌ش این ترس همراهم بود که نکنه بخواد بلایی
سرش بیاره!

قبل از اینکه مادر جان من رو ببینه و بخواد با رفتنم به
اتاق مخالفت کنه، همراه جمشید به اتاق خواب پناه
بردم.

صدای جاوید که سراغم رو می‌گرفت از حیاط به
وضوح به گوشم رسید، اما حتی جرأت این رو هم
نداشتم که تا کنار پنجره برم و از پشت شیشه بهش
نگاه کنم!

تو اون همه شلوغی باز هم تشخیص صدای آشنای
پاهای جاوید که هر لحظه داشتن به اتاق نزدیک‌تر می‌ایستاد
می‌شدن برام سخت نبود!

هیچ راه فراری از اتاق نداشتم و تنها می‌تونستم با قفل
کردن درش مانع از ورود جاوید به اتاق بشم که اون
هم که پاهام توانایی رفتن به سمت در رو نداشتم، از
طرفی اگه جاوید، جاوید گذشته میشد، حتی اگه در رو
هم قفل می‌کردم، به هر طریقی بازش می‌کرد!

قلبم از هیجان و ترس تندتند میزد و کم مونده بود
قفسه‌ی سینه‌م رو بشکافه! سر جام ایستادم و خودم رو
آماده‌ی رویارویی با جاوید کردم. بالآخره که باید
همدیگه رو می‌دیدیم! من هم که جایی رو برای فرار

نداشتم و اگه موفق به فرار هم می‌شدم، جاوید مطمئناً
پیدام می‌کرد!

part_549#

در اتاق باز و جاوید وارد اتاق شد.
از ترسم به دیوار چسبیدم و جمشید رو به آغوشم
فشردم.

هرچقدر که جاوید جلوتر می‌ومد، من خودم رو به
دیوار می‌فشردم. جمشید تو آغوشم نق‌نق می‌کرد و بلبل
ذهن من هیچ راهی برای آروم کردن بچه‌ی تو آغوشم
پیدا نمی‌کرد!

جاوید که به یک قدمیم رسید، سرم رو بلند کردم و به
چشم‌هاش خیره شدم.

چشم‌هاش تکتک اجزای صورتم رو از نظر
می‌گذروند و خبری از سردی نگاهش نبود. نسبت به
آخرین باری که دیده بودمش خیلی تغییر کرده بود، اما
با این حال، جاوید روزهای اول نبود!
صداش باعث شد نگاهم رو به لب‌هاش بدوزم.
- می‌دونم اگه ازت بخوام من رو ببخشی پررویه!

با اینکه ترس رو با تکتک سلول‌های بدنم احساس می‌کردم، اما گفتم: خوبه که می‌دونی!
جاوید با غر گفت: همش تقصیر اون ممد الدنگه!
سوسن گفت با همکاری هم چه غلط‌هایی کردن! بعد تو هی بگو خواهرمه خواهرمه!
با ناباوری پوزخند زدم.

- یعنی تو اصلاً تقصیری نداشتی؟!
درحالی‌که نگاه جاوید به جمشید تو آغوشم بود، جواب داد: نه زیاد! اون‌ها اغفالم کردن، اما دارم برایشون یلوع سرم رو به نشونه‌ی تأسف تکون دادم.
جاوید هنوز هم همون آدم کینه‌ای بود که هیچ چیز رو فراموش نمی‌کرد!

جاوید دست‌هاش رو به قصد بغل گرفتن جمشید جلو آورد.

- بیا بغل بابا ببینم!
خودم رو کنار کشیدم و به تلخی گفتم: بابا؟! تو که بچه‌ای نداری!

جاوید لبش رو به دندون گرفت.

- !! نزن این حرف رو بانو!

ابرو بالا انداختم.

- خودت این حرف رو زدی! درضمن من با بانو و
این حرف‌ها خر نمیشم جاوید!
جاوید نچی کرد.
- من از سر نادونی یه غلطی کردم، تو هی بکوبش تو
سرم!

part_550#

با غیظ گفتم: غلط برای حرف‌هایی که بهم زدی کمه!
خیلی خیلی کمه!
جاوید نفس عمیقی کشید.

- باشه! اصلاً علاوه بر غلط کردن یه چیزهایی هم
خوردم! بعداً منت‌کشی هم می‌کنم!
و با بی‌طاقتی دست جمشید رو که در حال مکیدنش
بود، نوازش کرد.

- حالا این کوچولو رو بده یه کم به من! بعداً که تنها
شدیم، از دلت در میارم!
باز هم خودم رو کنار کشیدم.
با لحن حق به جانبی گفتم: گفتم که خر نمیشم جاوید
خان!

جاوید زمزمه‌وار گفت: قبلاً که خر می‌شدی طلعت یوسفی!

با حرص نگاهش کردم.

- شنیدم چی گفتی!

جاوید نج‌نج کرد.

- تو رو خدا طلعت! دلت میاد پدر و پسر رو

اینطوری از هم دور نگه داری؟!!

- وقتی یاد حرف‌ها می‌فتم، معلومه که دلم میاد!

جاوید با شیطننت نگاهم کرد.

- به وقتش از دلت در میارم! اجازه بده بانو!

- به من نگو بانو!

جاوید در حینی که سعی داشت جمشید رو از آغوشم

بگیره، گفت: اصلاً به سؤال طلعت... یعنی وقتی قبلاً

بهت می‌گفتم بانو و این چیزها، خوشت می‌ومد؟! آخه

گفتی خر... یعنی خام می‌شدی!

- هیچی مثل گذشته همیشه جاوید! هیچی!

جاوید سرش رو به معنی "برو بابا" تکون داد.

- میشه، خوب هم میشه! ما با همدیگه تازه کلی کار

داریم طلعت!

خسته از فشرده شدن خودم به دیوار و بی‌تابی جمشید،
در مقابل جاوید تسلیم شدم و به آغوشش سپردم.
جاوید با ذوق جمشید رو بغل کرد.
- عمه که نداری، خالعت قربونت بشه آخه!
گونه‌ش رو بوسید.

- کاری می‌کنم ممد به غلط کردن بیفته! اون بی‌ناموس
اون اراجیف رو تو گوشم خونده بود! غلط کردن که
سهله بدتر از این‌ها سرش میارم!

نویسنده: نازیلا ع

part_551#

سرم رو به نشونه‌ی تأسف تکون دادم.
- می‌خواستی به بچه این حرف‌ها رو بزنی واقعاً؟!
جاوید دستش رو تو هوا تکون داد.
- بچه باید از باباش یاد بگیره پخمه نباشه!
پوزخند صدا‌داری زدم.
- پخمه نبودن تو رو هم دیدیم!
جاوید نچی کرد.
- طعنه نزن! به وقتش حال اون ممد بی‌ناموس رو
می‌گیرم!
به چشم‌هام خیره شد.

- اصلا من و تو چرا باید دربارهی این چیزها حرف
بزنینم؟ ناسلامتی زن و شوهریم! این همه وقت همدیگه
رو ندیدیم، باید حرف‌های دیگه‌ای باهم بزنینم ها! البته
که...

با نگاهی به جمشید مکت کرد.

- بچه اینجاست و نمیشه!

با سماجت گفتم: بچه اینجا باشه و نباشه، فرقی به حال
من و تو نمی‌کنه!

جاوید با چشمکی سرش رو تکون داد. نویسنده: نازیلا ع

- می‌کنه! نظرت با آوردن یه خواهر برای جمشید
چیّه؟! یه دختر کوچولو موچولو، چشم عسلی با پوست
سفید!

با نیشخند گفتم: خواهر جمشید چه ربطی به تو داره
آخه؟! تو که نسبتی باهاش نداری!

جاوید با صدای بلندی گفت: ای بابا! ای بابا! باز رفتیم
سر خونه‌ی اول!

از صدای بلند جاوید، جمشید به گریه افتاد.

جاوید سعی داشت جمشید رو آروم کنه، اما بی‌فایده
بود!

مادر جان بدون در زدن در رو باز کرد و جمشید رو
از آغوش جاوید گرفت.
- شما دو تا حرف‌هاتون رو بزنید! من بچه رو آروم
می‌کنم!

جاوید سرش رو تکون داد و در اتاق رو بست.
با غیظ گفتم: اگه من به جای تو بودم و اون حرف‌ها
رو می‌زدم، همینقدر راحت برخورد می‌کردی؟!
بلافاصله خودم جواب سؤال خودم رو دادم.
- معلومه که نه! همون لحظه که اون حرف رو زاده‌ای
بودم، من رو زنده به گور کرده بودی!
جاوید کلافه دستی بین موهاش کشید.
- می‌دونم چقدر از دستم عصبانی هستی! اگه با گفتن
این چیزها آروم میشی، بگو!

part_552#

تلخ خندیدم.

- پس حتماً هم می‌دونی که دلم خنک نمیشه!
- و من هم تموم تلاشم رو می‌کنم که دلت خنک بشه!
همراه با خنده‌ای که از روی تمسخر بود، سرم رو
تکون دادم.

- تو؟! تویی که وقتی ازت می‌خواستم به خودت بیای
و دست از کارهات برداری، به دو روز نرسیده باز
کار خودت رو می‌کردی؟!
جاوید جلوی پام زانو زد.

اونقدر بی‌مقدمه این کار رو کرد که نتونستم تکونی به
خودم بدم.

با حرص گفتم: پاشو ببینم! چیکار داری می‌کنی؟!
جاوید به زور دست‌هام رو گرفت.

- می‌دونم طلعت! همه‌ی این چیزها رو می‌دونم! وقتی
اون کوفتی بهم نرسید و کم‌کم اثرش از بدنم رفت، تازه
فهمیدم با همین دست‌هام که الان دست‌هات رو گرفتن،
چه بلایی سر زندگیمون آوردم! خودم به جهنم، اما
به‌خاطر تو و جمشید و اتفاقاتی که این مدت براتون
افتاده نه خودم رو می‌بخشم، نه از اون مرتیکه
می‌گذرم!

با چشم‌های ریزشده نگاهش کردم.
- یه بار نفهمیدی بهت مواد دادن، دو بار نفهمیدی،
بعدش چی؟!!

- گولم زدن! خربت کردم! نفهمیدم!

- تو شیطان رو هم درس می‌دادی جاوید! چطور نفهمیدی؟!

جاوید سرش رو تکون داد و فشار آرومی به دست‌هاش وارد کرد.

- من همه‌ی این‌ها رو جبران می‌کنم طلعت! الآن عقم هم سر جاشه دیگه! بهم اعتماد کن!

انگار تموم افکاری که می‌گفت جاوید رو نمی‌بخشم از ذهنم کنار رفت. دوباره شدم همون طلعت خام و به

نویسنده: نازیلا ع

جاوید اعتماد کردم!

جاوید دستم رو بوسید.

- انتقام تکتک این روزها رو ازش می‌گیرم!

نفس عمیقی کشیدم.

انتقام و کینه بس نبود؟!

دلم آرامش می‌خواست!

شاید باید تو موقعیت مناسبی این حرف رو به جاوید

می‌زدم! اینکه دیگه دلم نمی‌خواست اسمی از محمد تو

زندگیم باشه!

part_553#

دست جاوید رو فشردم؛ هر چند بی‌جون، اما همین باعث لبخندش شد.

خیره به چشم‌هایش زمزمه‌وار گفتم: اما این آخرین فرصته جاوید!

جاوید دوباره دستم رو بوسید.

- خیلی زود همه‌چیز رو درست می‌کنم طلعت! قول شرف میدم!

مادر جان که انگار از اول از پشت در اتاق تکنون نخورده بود و آروم کردن جمشید رو به شخص باز یلایع دیگه‌ای سپرده بود، در اتاق رو بی‌هوا باز کرد.

- خب مبارکه! به سلامتی آشتی کردین!

جاوید با نگاهی که نارضایتی توش موج میزد به مادرش خیره شد.

- حریم خصوصی هم که هیچی!

مادر جان دستش رو توی هوا تکنون داد.

- از خوشحالی نتونستم خودم رو کنترل کنم و در اتاقتون رو باز کردم!

جاوید از روی زمین بلند شد.

- بله دیگه، اما اصلاً چرا پشت در اتاق ما فال گوش و ایستاده بودین؟!

مادر جان خندید.

- ول کن دیگه جاوید! می‌ترسیدم خون و خونریزی
راه بیفته!

جاوید این بار با نگاهی که شیطننت ازش می‌بارید بهم
خیره شد و جواب مادرش رو اینطوری داد.

- به وقتش نوبت خون و خونریزی هم می‌رسه، اما از
روی خیر!

از خجالت سرخ شدم، جاوید از راه نرسیده به چه

نویسنده: نازیلا ع

چیزهایی که فکر نمی‌کرد!

مادر جان روی گونه‌ش کوبید.

- ای بی‌حیا!

جاوید با بی‌خیالی خندید، دستش رو دور شونه‌هام

انداخت و من رو نزدیک خودش کرد.

- غریبه‌ای اینجا نیست که! من همینطوریم دیگه

مامان!

مادر جان قربون صدقه‌ی جاوید رفت و جاوید هم

متقابلاً فداش شد!

جاوید که انگار تازه یاد جمشید افتاده بود از مادر جان

پرسید: پس جمشید کو؟!

- بغل خاله‌شه.

او شاهد بود

جاوید دهن کجی کرد.

- خالهش؟! -

part_554#

مادر جان چپ‌چپ جاوید رو نگاه کرد.

- از راه برس، بعد شروع کن! اصلاً تو رو خدا این دشمنی رو بذار کنار!

جاوید با بی‌میلی سرش رو تکون داد و حرف دیگه‌ای نزد.

مادر جان درحالی‌که به سمت در اتاق می‌رفت، گفت: فعلاً بیاین ناهار. بعداً برای حرف زدن وقت زیادی داریم!

جاوید با شیطننت زیر گوشم گفت: مامانم دلش خوشه! بعداً که ما کارهای دیگه داریم با هم! وقت برای حرف زدن نیست اصلاً!

سرم رو تکون دادم و به سختی از جاوید فاصله گرفتم.

- اتفاقاً حق با مادر جانیه! ما الان دیگه سه نفریم. فکرش رو هم نکن که کنار بچه کار دیگه‌ای انجام بدی!

جاوید با تخیسی ابرو بالا انداخت.
- اولاً انجام بدیم و نه انجام بدی! بعدش هم خاله‌ش
قربونش بره شب‌ها زحمت می‌کشه نگهش می‌داره که
خواهرش بتونه استراحت کنه!

به سختی خودم رو کنترل کردم تا لبخند نزنم. جاوید
چه خوب بلد بود کارها رو مطابق میل خودش پیش
بیره!

چادرم رو سرم کردم و همراه جاوید از اتاق خارج
شدیم.

همه با لبخند طوری بهمون نگاه می‌کردن که داشتم از
خجالت آب می‌شدم، اما در مقابل جاوید بدون هیچ
خجالتی با بی‌قیدی جواب لبخند بقیه رو با قهقهه
می‌داد!

سر سفره می‌خواستم جدا از جاوید بشینم که مخالفت
کرد.

سوسن از جا بلند شد و جمشید رو که تو آغوشش به
خواب رفته بود، به اتاق خواب برد، نگاه فریبرز هم
دنبالش کشیده شد!

فکر می‌کردم کسی حواسش به سوسن و فریبرز و نگاه‌هاشون به هم نیست که جاوید کنار گوشت با صدای آرومی گفت: خاک تو سر فریبرز با این انتخابش! نمی‌دونستم گریه کنم، بخندم یا عصبانی بشم! لبم رو به دندون گرفتم و جوابش رو اینطوری دادم.
- آخه به تو چه؟! -

part_555#

جاوید ابرو بالا انداخت و درحالی‌که برای من سوپ‌الریع می‌کشید، گفت: خیلی ربط داره خب! باید فریبرز رو ملتفت کنم! این مدت که نبودم سوسن حسابی خزش کرده!

پوفی کشیدم و چپ‌چپ نگاهش کردم که گفت: یعنی منظورم اینه که... خب اگه قراره فامیل بشیم، باید یه چیزهایی رو بهش بگم... البته که... از قدیم گفتن باجناب فامیل نمیشه!

سرم رو به نشونه‌ی تأسف تکون دادم و حرفی نزد، چراکه خوب می‌دونستم جاوید در آخر هر کاری رو که دلش بخواد انجام میده! ناهار با خنده و شوخی بین جمع صرف شد.

دروغ نبود اگه می‌گفتم بعد از روزها بالآخره طعم غذا
رو فهمیدم!

هیچکس اجازه نداد تو جمع کردن سفره کاری انجام
بدم و جاوید هم از خدا خواسته من رو کنار خودش
نشوند.

عصر بود که فریبرز رفت و نزدیک‌های غروب هم
مادر جان و حاج جواد.

دلم خواب می‌خواست و استراحت، اما گریه‌سنگی و بلایع
گریه‌ی جمشید و بعد از اون صدای در زدن مانع شد.

صدای حاج سالار رو که شنیدم رنگ از صورتم
پرید. می‌ترسیدم باز هم ماجرای جدیدی شروع بشه!
زیر لب "خدا به خیر کنه" ای گفتم که جاوید هم شنید.

تا رسیدن حاج سالار از در حیاط تا خونه نفهمیدم
چقدر نذر کردم و چند بار آیت الکرسی خوندم.

بدون شک اگه اونقدری که از رویارویی جاوید و
حاج سالار با همدیگه می‌ترسیدم، از خدا می‌ترسیدم
جام تو بهشت بود!

بالآخره حاج سالار رسید. طیبه خانوم، طاهر و مینا
هم همراهش اومده بودن.

نیم نگاهی به جاوید انداختم، حالت چهره‌ش چیزی رو
مشخص نمی‌کرد. کاملاً عادی بود!
اونقدر استرس داشتم که وقتی مینا بغلم کرد و تبریک
گفت، ازش تشکر کردم و صمیمانه بغلش کردم؛
انگار نه انگار که تو آخرین دیدارمون با هم چه
حرف‌هایی که به همدیگه نزده بودیم!

part_556#

با دیدن برق خوشحالی تو چشم‌های حاج سالار و ناطیه
خانوم کمی دلم آروم گرفت. به خودم امیدواری دادم
که اگه جاوید رو نبخشیده بودن، هیچوقت اینجا
نمی‌ومدن! با این حال نگرانیم از بابت جاوید همچنان
سرجاش بود!

حتّی رفتار طاهر هم خوب که نه، عالی بود!
جاوید در مقابل ابراز خوشحالی بقیه تنها تشکر کرد.
سکوت حاکم بر جمع عذاب‌آور بود! هر لحظه منتظر
بودم شری به پا بشه! حتّی جمشید هم نبود که حداقل با
نق‌نقش این سکوت لعنتی رو بشکونه!
با حرفی که حاج سالار به جاوید زد، احساس کردم
نفسم داره بند میاد!

- با هم حرف بز نیم جاوید خان؟!
جز من و سوسن، حال بقیه کاملاً معمولی بود!
جاوید سرش رو تگون داد.

- حرف بز نیم!

هر دو از جا بلند شدن و به حیاط رفتن.
با اینکه از جایی که نشسته بودم چیزی از حیاط
مشخص نبود، اما نگاه ترسیدم همچنان به در بود که
صدای طاهر باعث شد به ناچار نگاهم رو ازش
بگیرم.

- یه خبر خوب برات دارم طلعت!
با گنجی به طاهر و لبخندش نگاه کردم.
طاهر چه خبر خوبی می‌تونست برای من داشته
باشه؟!!

فکرم پیش حاج سالار و جاوید بود و اصلاً از بابت
چیزی که طاهر می‌خواست بهم بگه کنجکاو نبودم، با
این حال پرسیدم: چه خبری؟!
طاهر نیم نگاهی به مینا که کنارش نشسته بود انداخت.
- خب... تو داری عمه میشی!

اگه گذشته‌ها بود، حتماً از شنیدن این خبر بال
درمی‌آوردم، اما تو اون شرایط که فهمیده بودم خواهر

واقعی طاهر نیستم، هیچ احساس خاصی بهم دست
نداد! به زور لبخند روی لب‌هام نشوندم و سعی کردم
به بهترین شکلی که بلد بودم بهشون تبریک بگم!
هر دو تشکر کردن و طاهر که انگار متوجه حال من
شده بود، با تأکید گفت: هرچی که بشه، تو خواهر
منی!

با لبخند سرم رو تکیه دادم، اما حتی نتونستم از بابت
اینکه مینا چند ماهه بارداره سؤالی بپرسم!

نویسنده: نازیلا

part_557#

بعد از دقایقی حاج سالار و جاوید درحالی‌که لبخند به
لب داشتن از حیاط برگشتن.

چیزی رو که می‌دیدم باور نداشتم! جاوید دستش رو
پشت حاج سالار گذاشته بود و تعارف می‌کرد وارد
خونه بشه! هیچ‌وقت تا اون حد اون دو نفر رو
صمیمی ندیده بودم!

بدجور کنج‌کاو بودم بدونم چه حرف‌هایی بینشون رد
و بدل شده! چراکه جمع‌مون برخلاف ساعات اولیه
صمیمانه شده بود و دیگه خبری از سکوت نبود!

آقایون از کار و حجره حرف می‌زدن و ما خانوم‌ها از بچه و سیسمونی!

حاج سالار و بقیه تا شب موندن و با وجود اصرار ما مبنی بر صرف شام با گفتن "انشاءالله سر فرصت مناسب" به خونه‌ی خودشون برگشتن.

بعد از رفتنشون هرچقدر از جاوید پرسیدم که با حاج سالار درباره‌ی چی حرف زدن من رو دست به سر کرد و در آخر گفت: حرف‌های مردونه!

بعد از شام، جاوید با پررویی تمام از سوسن خواست که جمشید رو نگه داره و اون بدون هیچ سؤالی قبول کرد.

اون شب تا نزدیک‌های صبح من و جاوید بیدار موندیم. چند ماه از هم دور بودیم، اما به اندازه‌ی چند سال حرف ناگفته با هم داشتیم! از هر سه جمله‌ی جاوید یکیش فحش به محمد بی‌ناموس بود!

جاوید از حماقتش می‌گفت و من از دلتنگیم! من از اتفاقاتی که افتاده بود و سروکله‌ی محمد پیداش شده بود می‌گفتم و جاوید می‌گفت تقصیر سوسن بوده و حیف که خواهرم منه!

جاوید چیزی از لباس‌های خونیش یادش نبود... تنها چیزی که به یاد داشت این بود که محمد حرف‌هایی علیه من و پاک بودن من تو گوشش می‌خوند! هر چقدر با جاوید حرف زدم و برایش دلیل و منطق آوردم، از خر شیطون پیاده نشد و گفت که حتماً از محمد انتقام می‌گیره؛ طوری که مثل جاوید نفهمه از کجا خورده!

با طلوع آفتاب فریبرز مثل همیشه برامون نون خریده بود و قبل از این که جاوید بخواد در رو باز کنه، از یلیع سوسن رفته بود و نون رو ازش گرفته بود. جاوید با سر تکون دادن بهم گفت: باید حواسمون به این دو تا باشه!

part_558#

«چند سال بعد»

چهار سال از اون روزها می‌گذشت. به جرأت می‌تونم بگم تموم روزها و ساعات اون چهار سال اونقدر شیرین بودن که به کل تلخی اتفاقات گذشته رو از یادمون برده بودن.

رابطه‌ی جاوید و حاج سالار از همون روز صمیمانه
شده بود و حتی شراکتی رو با هم شروع کرده بودن!
این رابطه‌ی خوب مدیون حرف‌هایی بود که حاج
سالار و جاوید اون روز به همدیگه زده بودن!
حرف‌هایی که شاید اگه زودتر و سال‌ها پیش زده
میشد، سر نوشت هیچ‌کدوممون اینطوری رقم
نمی‌خورد!

فریبرز و سوسن با هم ازدواج کرده بودن.
سوسن همه‌چیز رو درباره‌ی هادی و محمد به فریبرز
گفته بود و اون با گفتن این که همین که از گذشته
درس گرفتی کافیه، نه جا زده بود و نه سر سوسن
منتی گذاشته بود.

سوسن برای کسب اجازه به خانواده‌ای که بزرگش
کرده بودن سر زده بود، اما اون‌ها با بی‌رحمی
بیرونش کرده بودن! سوسن می‌گفت عروسی
نمی‌خواد، اما من که از بچگی می‌شناختمش خوب
می‌دونستم که تو دلش چه خبره! جاوید هم زمانی که
حال سوسن رو دید، با وجود این که رابطه‌ش باهاش
سرد بود، اما مثل یک برادر واقعی تموم کارهایی رو
که خانواده‌ی عروس برای مراسم عروسی انجام

میدن، بی هیچ کم و کاستی انجام داد! هر چند که
فریرز و خانواده‌ش هم هیچ انتظار خاصی از سوسن
نداشتن!

جاوید از حضور سوسن و کوکب خانوم تو خونه‌مون
خسته بود و معتقد بود که پیششون راحت نیست، به
همین خاطر تموم تلاشش رو برای سر گرفتن ازدواج
سوسن و فریرز انجام داده بود!

و بعد از عروسی سوسن و رفتن به سر خونه و
زندگی خودش، کوکب خانوم هم به خونه‌ی حاج جواد
و پیش مادر جان برگشت.

حاصل ازدواج فریرز و سوسن، پسری به اسم فرهاد
بود.

بچه‌ی اول طاهر پسر آروم و متینی به اسم مهدی بود،
بچه‌ی دومشون هم دو سال کوچیکتر از برادرش بود
و اسمش حسین.

part_559#

از اونجایی که من هنوز با آوردن بچه‌ی دوم موافقت
نکرده بودم، هر بار که بچه‌ای تو فامیل به دنیا میومد
جاوید خدا خدا می‌کرد بچه دختر نباشه، چرا که جاوید

دوست داشت بچه‌ی خودمون دختر باشه و اسمش رو
خودش انتخاب کنه! اتفاق دیگه‌ای که خیالمون رو راحت کرده بود بسته
شدن ماجرای مرگ صحرا بود. بعد از تحقیقات و
پرس‌وجوی زیاد، بالآخره حاج سالار و جاوید مردی
رو که باعث مرگ صحرا شده بود، پیدا کرده بودن...
با این تفاوت که اون مرد مُرده بود و چیزی که حاج
سالار و جاوید ازش پیدا کرده بودن، یه سنگ قبر بود
و بس!

در طی اون چهار سال با پیروزی انقلاب اسلامی ما
بدون هیچ مشکل خاص و نگرانی‌ای به بیرون
می‌رفتیم.

جاوید پیشنهاد ادامه‌ی تحصیل رو بهم داد که خب با
وجود کوچیک بودن جمشید از نظرم سخت بود!
به جای درس، همراه سوسن رفتن به کلاس خیاطی
رو از سر گرفتم.

بچه‌ها هم یا پیش مادر جان و کوکب خانوم می‌موندن و
یا طیبه خانوم و مینا!

هر چند که جاوید اولش با شنیدن اسم خیاطخونه یاد
گذشته افتاد و اخم‌هاش تو هم رفت، اما به هر طریقی

بود موافقت کرد، با این شرط که کلاس‌ها رو تو
کوچه و خیابون برگزار نکنیم!
در نتیجه‌ی شرکت تو کلاس‌های خیاطخونه من و
سوسن تا حد زیادی خیاطی رو یاد گرفته بودیم و
جاوید و فریبرز قول داده بودن تا هر جایی که بتونن
بهمون کمک می‌کنن تا بیش‌تر از این پیشرفت کنیم.
با وجود تموم این اتفاقات خوب، یک چیز بود که
همیشه من از بابتش نگران بودم و می‌ترسیدم.
چیزی که به تنهایی می‌تونست روزها من رو تو فکر
بیره و خونه‌نشین کنه!

با گذشت چهار سال هنوز خبری از محمد نشده بود!
خیلی‌ها می‌گفتن شاید فرار کرده یا بلایی سرش اومده،
اما یه چیزی بود که ته دلم می‌گفت محمد زنده‌ست و
منتظر فرصت مناسبه تا زهرش رو بریزه!

part_560#

لحظه به لحظه‌ی اون روزها رو به یاد دارم که با
ترس عجیبی زندگی می‌کردم و این در حالی بود که
جاوید همچنان به فکر بچه‌ی دوم و دختر بود!

در نهایت هم با حرف یاد دادن به جمشید تونست من
رو راضی کنه! به این صورت که عصر بود و از
حجره برگشته بود، مشغول بازی و پچپچ با جمشید
بود.

جاوید طی یک نقشه از جا بلند شد، جمشید هم دنبالش
دوید و بدون هیچ مقدمه‌ای گفت: بابا جاوید؟ من دلم
نی‌نی می‌خواد!

جاوید موهای جمشید رو کمی نوازش کرد و با تظاهر
به شک و تردید پرسید: نی‌نی واقعی یا عروسکی؟
- واقعی واقعی!

جاوید با شیطننت‌نگاهی بهم انداخت و در همون حال
از جمشید پرسید: چی شده که پسر قشنگم به فکر
نی‌نی افتاده؟!

جمشید با شیرین‌زبونی جواب داد: خب آخه مهدی با
نی‌نیشون بازی می‌کنه! من هم می‌خوام!
و دست‌هاش رو دور گردن جاوید که مقابلش روی
زانوهاش نشسته بود، انداخت.

- حالا برای من نی‌نی واقعی می‌خری بابا جاوید؟!
جاوید باحوصله جواب داد: نی‌نی واقعی رو که
نمی‌تونم بخرم باباجون!

جمشید مصرانه گفت: اما من می‌خوام!
نگاه جاوید بین من و جمشید چرخید.
- من امشب تلاشم رو می‌کنم پسر، اما مامانت هم
باید تو برآورده کردن آرزوت به بابایی کمک کنه!
جمشید با ذوق خندید و از من پرسید: مامانی چند
روزه نی‌نی میاد پیشمون؟

جاوید به جای من جواب داد: بابا جون از امشب
دویست و هفتاد روز بشمر!

جمشید هم نمی‌دونم واقعاً از ذوق خواهر و برادرانم
کوچیک‌تر از خودش بود یا از ذوق وعده و وعیدی
که جاوید بهش داده بود خندید و چشم گفت!
دقیقاً یک ماه بعد از اون شب بود که فهمیدم باردارم.
جاوید از همه خوشحال‌تر بود و برای به دنیا اومدن
بچه از همون ماه اول لحظه‌شماری می‌کرد!

part_561#

جاوید می‌خواست روزهایی رو که تو بارداری جمشید
نبود، با محبت بهم جبران کنه... الحق هم که از هیچ
تلاشی دریغ نمی‌کرد، اما با این حال اون ترس لعنتی
همیشه همراه من بود!

برخلاف بارداری اولم که شکمم تو ماه‌های آخر
برآمده شده بود و بیش‌تر خودش رو نشون داده بود،
تو بارداری دومم شکمم از او اسط ماه دوم برآمده شد!
اون روزها عجیب بی‌حوصله بودم و جمشید اکثر
مواقع پیش مادر جان بود.

کلاس‌های خیاط‌خونه رو یک روز در میان می‌رفتم،
اکثر روزها تو خونه تنها بودم و این درحالی بود که
به بقیه می‌گفتم در حال استراحت و خوابم تا سراغم رو
نگیرن!

همه این چیزها رو به حساب باردایم گذاشته بودن و
فکر می‌کردن همه‌چیز عادیه، غافل از اینکه دل من
گواهی اتفاقات خوشایندی رو نمی‌داد.

روزی که اون اتفاق افتاد دقیقاً ماه پنجم باردایم بودم.
سر ظهر بود و جمشید پیش مادر جان.
دلشوره‌ی عجیبی داشتم و برخلاف روزهای دیگه دلم
می‌خواست جمشید پیشم باشه.
لباس پوشیدم و از خونه خارج شدم.

با پای پیاده به سمت خونه‌ی حاج جواد رفتم، چراکه
خونه‌ی جدید حاج جواد نزدیک بود و لازم نبود
مسافت زیادی رو طی کنم.
اما از اونجایی که دلشوره و نگرانی زیاد بود، با
قدم‌های بلند و نسبتاً تند به سمت خونه‌ی حاج جواد
رفتم.

تو کوچه و خیابون‌ها پرنده پر نمیزد.
همین خلوت بودن و نبود کسی ترسم رو بیش از پیش
می‌کرد.

دو کوچه مونده بود به خونه‌ی حاج جواد که اسم رو
از زبون شخصی شنیدم.

با ترس درحالی‌که نفس نفس می‌زدم، برای لحظه‌ای
ایستادم که احساس کردم شخصی با فاصله‌ی کمی
دوباره صدام کرد.

صدای شخص بی‌نهایت شبیه محمد بود!

part_562#

آب دهنم رو قورت دادم.

- جوابم رو نمیدی طلعت؟!

صداش مو به تنم سیخ کرد.

- البته طلعت، خانوم!
مکثی که بین گفتن اسمم و "خانوم" کرد،
نشون دهنده‌ی تمسخرش بود!

باید هر جور که شده بود از دست محمد فرار می‌کردم،
اما بزرگترین اشتباهم تو اون شرایط این بود که به
جای دویدن به کوچه‌ای که خونه‌ی حاج جواد توش
قرار داشت به سمت کوچه‌ای دویدم که تهش بن بست
بود! بن بست بود و من هیچ راه فراری از محمد
نداشتم!

در حالیکه نفس نفس می‌زدم ایستادم.

محمد اومد و مقابلم ایستاد که چرخیدم.

- طلعت خانوم چرا نگاهت رو می‌گیری؟!
و زمزمه‌وار گفت: با همین نگاه گرفتن هات بدبختم
کردی!

دستم روی شکمم بود و تکون‌های بچه رو با تموم
وجودم احساس می‌کردم.

نگاه سرگردونم دور تا دور کوچه چرخید. باید فرار
می‌کردم، اما آیا تو اون کوچه‌ی بن بست راه نجاتی
داشتی؟!

تا حرکتی از خودم انجام می‌دادم، محمد مقابلم
می‌ایستاد و جلوم رو می‌گرفت.
کلافه شده بودم. با بیچارگی نگاهش کردم.
- با من چی کار دارین؟! -

محمد نیشخند زد. نسبت به آخرین باری که دیده
بودمش خیلی تغییر کرده بود!
- این شد حرف حساب!

نگاهش چند بار از سر تا پام رو کاوید و در آخر روی
شکم نشست.
نویسنده: مازیلا ع
- باز هم بچه‌ی جاوید!

از لحنش به خودم لرزیدم.
به دنبال پیدا کردن راه نجاتی نگاهم بین در و
پنجره‌های خونه‌های اون کوچه‌ی بن‌بست چرخید که
محمد دوباره با صدای آروم و ترسناکی گفت: همه‌چیز
می‌تونست از این بهتر باشه! خیلی بهتر!
ترسیده نگاهش کردم.

- یعنی چی؟! -
به چشم‌هام خیره شد.
- نترس! هنوز مونده که معنی ترس رو با تکتک
سلول‌های بدنت بفهمی!

اوشا همدرد

part_563#

تا بخوام معنی حرفش رو بفهمم یا سؤالی بپرسم،
محمد بطری عجیبی رو از زیر کت بلندش بیرون
آورد.

با لبخند زشتی که روی لب‌هاش بود، در بطری رو
باز کرد و من با این که از محتویات داخلش خبر
نداشتم، اما ناخودآگاه چند قدم به عقب رفتم تا از محمد
فاصله بگیرم.

نویسنده: نازیلایع

- چرا فرار می‌کنی عزیز دل جاویدخان شهبازی؟!
نترس! باهات کاری ندارم که!
همین که می‌گفت باهام کاری نداره، یعنی می‌خواست
بلایی سرم بیاره.

چادرم رو که زیر پام افتاده بود، جمع کردم، چند قدم
عقب رفتم، چرخیدم و پا به فرار گذاشتم.
محمد غرید: کجا؟
و دنبالم راه افتاد.

راه رفتن زیاد با اون شکم در مواقع عادی سخت و
دشوار بود، چه برسه به دویدن و فرار کردن! در اثر
تقلا و تلاش‌هام برای رهایی از دست محمد، چادرم

جلوی صورتم رو گرفته بود و جایی رو نمی‌دیدم که
احساس کردم چیزی دستم رو سوزوند.
محمد روی دستم آب جوش ریخته بود؟! اون بطری
چطور آب رو انقدر گرم نگه داشته بود که تونسته بود
دست من رو بسوزونه؟!!

دستم رو که مقابل صورتم گرفتم با دیدن خون پاهام
سست شد. ناباور به دستم خیره شدم، پایین آستین لباسم
هم انگار پاره شده بود، هرچند که بیش‌تر به این
شباهت داشت که سوخته! سوزش دستم هر لحظه زیاده‌تر
داشت بیش‌تر و بیش‌تر میشد! محمد چه بلایی سرم
آورده بود؟!!

احساس کردم محمد از کنارم رد شد. صدای
پوزخندش به وضوح به گوشم رسید.
- خودت رو خسته نکن طلعت خانوم عزیز! با پای
خودت خوب جایی اومدی! اینجا یه کوچیه بن‌بسته
که اکثر خونه‌هاش هم خالین، حتی اگه صدات هم به
گوش کسی برسه، دیگه کار از کار گذشته!
خندید.

- حتماً می‌پرسی چرا! چون اسید به کل بدنت و از
همه مهم‌تر صورت خوشگلت نفوذ پیدا کرده!

از ترس به لکنت افتاده بودم.

- اس... اس... اسید؟!!

part_564#

محمد با تمسخر در حالیکه ادای من رو درمی‌آورد،
گفت: آره طلعت خانوم عزیز... اسید... یا به قول تو
اس... اس... اسید!

بی‌توجه به من که داشتم پس می‌فتم، با نفرت ادامه
داد: خیلی دلم می‌خواد قیافه‌ی اون شوهر جنتلمنت رو
ببینم که به‌خاطر چشم‌هات سراغت اومد!
با حرف محمد دست دیگه‌م رو روی چشم‌هام کشیدم.
چشم‌هام می‌دیدن، اما جرأت نکردم حرفی بزنم.
می‌ترسیدم برگرده و کار خودش رو بکنه!
- شک ندارم بعد از این دیگه تف هم تو صورتت
نمیندازه! نه جاوید، نه هیچ مرد دیگه‌ای! حتی بچه‌ت
هم سراغت نمیاد، چون از دیدن مادرش وحشت
می‌کنه! هرچند که جاوید اون بچه رو خیلی راحت
ازت می‌گیره!

از حرف‌های محمد سر در نمی‌آوردم.

درد شدیدی رو تو شکمم احساس می‌کردم، اونقدر
شدید که با زانو هام روی زمین افتادم.
تازه متوجه سوزش پاهام شدم... سوزش عجیبی بود و
فکر نمی‌کردم ناشی از زمین خوردن باشه، چرا که
پشت پاهام می‌سوخت و نه زانو هام که باهاشون رو
زمین افتاده بودم!

- همه چیز می‌تونست قشنگتر از این باشه!
صدای محمد لرزید.

- اما تو خواستی طلعت! من حتی حاضر بودم بچیت
رو هم بزرگ کنم!

صدای نفس عمیقی که کشید به گوشم رسید.

- حالا دیگه همه چیز گذشته! حساب ما با همدیگه
صاف شد! جاوید نمرد و تو دوباره بخشیدیش، باهاش
زندگی کردی، اما اون دیگه باهات زندگی نمی‌کنه!
همین برای من کافیه که تو هم مثل من تو بدبختی
غرق بشی و مال جاوید نباشی!
خندید.

- خب دیگه طلعت خانوم... من برم تا کسی من رو
اینجا ندیده!

صدای دور شدن پاهاش به گوشم رسید.

- ببینیم جاوید خان شهبازی کی میاد نجاتت بده! یا
اصلاً میاد سراغت؟!
چادرم رو به سختی کمی کنار زدم.
محمد رو دیدم که سوار موتوری که سر کوچه بود،
شد و رفت.

part_565#

وقتی از دور شدن محمد کاملاً مطمئن شدم، چادرم رو
از روی صورتم کامل کنار زدم.

خون روی زمین رو که دیدم بند دلم پاره شد.
نمی‌دونستم خون روی زمین از دست و پای زخمیه
یا مربوط به بچه‌ی تو شکمه!

کف دست‌هام رو روی زمین گذاشتم و سعی کردم بلند
شم، اما کاملاً بی‌فایده بود!

تازه داشتم به عمق فاجعه پی می‌بردم! بوی خون به
مشامم می‌رسید!

حتّی دیگه نمی‌تونستم بشینم!

وسط کوچه روی شکم روی زمین دراز کشیدم.

احساس می‌کردم تمام بدنم داره می‌سوزه!

با دست‌هام به زمین چنگ زدم و سعی کردم با تموم
قدرتی که داشتم داد بزنم.
- کمک!

چندبار دیگه هم داد زدم، اما هیچ فایده‌ای نداشت.
یاد حرف محمد افتادم که گفته بود خونه‌های این کوچه
خالین. اگه حرفش دروغ بود، حتماً کسی تا اون موقع
به دادم می‌رسید.

باید خودم رو حداقل تا سر کوچه می‌رسوندم.
چندبار دیگه هم تلاش کردم از جا بلند بشم که هیچ
نتیجه‌ای جز بیش‌تر شدن سوزش بدنم نداشت!
گرمی خون رو که بین پاهام احساس کردم مطمئن
شدم دیگه بچه‌ای در کار نیست!
وقتی بچه‌ای نبود، چرا باید از شکم محافظت
می‌کردم؟!

روی زمین درحالی‌که دراز کشیده بودم خودم رو به
سمت سر کوچه کشوندم.
بی‌جون بودم و چندبار صورت و چونه‌م با آسفالت
کف کوچه برخورد کرد.
نفس نفس می‌زدم و احساس می‌کردم جونی دیگه تو تهم
باقی نمونده.

گونه‌م رو کف زمین گذاشتم و چشم‌هام رو بستم.
چند بار لب باز کردم تا فریاد بزنم و کمک بخوام، اما
نتوانستم.

زیر لب چندبار اسم خدا رو صدا زدم.
بعد از دقایقی که به اندازه‌ی یک عمر برام گذشت،
صدای قدم‌های یک نفر به گوشم رسید. از ترس این
که محمد باشه، چشم باز کردم.

نویسنده: نازیلا ع

part_566#

با دیدن پیرزنی که زنبیل به دست داشت نفس آسوده،
اما پردردی کشیدم.

همین که پیرزن من رو دید، زنبیل توی دستش به
زمین افتاد و وسایل توش روی زمین ریخت. یکی از
سیب‌هایی که خریده بود روی زمین قل خورد و دقیقاً
کنار صورتم از حرکت متوقف شد.

پیرزن با اضطرابی که توی صداش بود، گفت: خاک
به سرم! چرا سر و صورتت خونیه دختر؟!
تنها نگاهش کردم.

دوباره پرسید: از بچه‌های کدوم کوچه‌ای؟!

لب باز کردم و سعی کردم اسم حاج جواد رو به زبون
بیارم.
پیرزن جلو اومد و به سختی خم شد.
- چی؟ نمی‌شنوم!

نفس عمیقی کشیدم که احساس کردم کل بدنم سوخت.
- حا... ج... ج... جو... جوا...!

پیرزن که به حرکت لب‌هام خیره بود، به یکباره
گفت: حاج جواد؟!!

پلک‌هام رو به تأیید حرفش روی هم گذاشتم: نازیلایع
- دختر نداره که حاج جواد!

تو اون شرایط اسفناکی که من توش قرار داشتم، چه
اهمیتی داشت که نسبت من با حاج جواد چی بود؟!
پیرزن چشم‌هایش رو ریز کرد.

- نکنه عروسی؟!!

دوباره پلک زدم که پیرزن گفت: الان میرم دم در
خونه‌شون! از جات تکنون نخوری ها!
تنها نگاهش کردم.

اگه می‌تونستم از جام تکنون بخورم که مطمئناً وسط
کوچه دراز نمی‌کشیدم!

پیرزن که از من جوابی نگرفته بود، گفت: جایی نری
ها!

سرم رو بر اش تگون دادم.

بالآخره عزم راه رفتن کرد.

چرخید و به آرومی رفت.

با سرعتی که داشت حداقل ده دقیقه طول می کشید به

خونه‌ی حاج جواد برسه، هر چند که دیگه به حال من

هم فرقی نمی کرد! بچه‌ی تو شکم بدون شک از بین

رفته بود و خودم هم... معلوم نبود دقیقاً چه بلایی به

سرم اومده!

part_567#

هرچقدر به مسیری که پیرزن رفته بود خیره موندم

خبری ازش نشد.

اگه زنبیل و وسایلش اونجا جا نمونده بود مطمئناً به

برگشتنش شک می کردم!

در نهایت تلاشم برای باز نگه داشتن چشم هام بی نتیجه

موند و پلک هام کم کم روی هم افتادن.

با احساس سوزشی که انگار هیچ نقطه از بدنم از ش
در امان نمونه بود چشم باز کردم.
چندبار پلک زدم تا چشم‌هام به نور عادت کرد و
تو نستم اطرافم رو ببینم.

تخت خالی‌ای که با فاصله‌ی چند متری از تختی که
روش دراز کشیده بودم قرار داشت.

پرده‌های آبی رنگ که حتی از فاصله‌ای که با پنجره
داشتم چرک و کثیفیش مشخص بود، جلوی ورود نور
رو به داخل اتاق گرفته بود و اتاق با نور کمی که از
چراغ‌های مهتابی مانند ساطع میشد روشن شده بود.

تو اون لحظه با اینکه فهمیده بودم مکانی که توش
قرار دارم بیمارستانه، اما علتش رو نمی‌دونستم!
نگاهم رو از پنجره‌ای که سمت راستم قرار داشت
گرفتم و سرم رو به سمت چپ چرخوندم.

با دیدن دست چپم که از آرنج باندپیچی شده بود، به
دست راستم نگاه کردم... تو دست راستم خبری از
باندپیچی نبود و تنها یک سرم بهش وصل بود.

تلاشم برای بالا بردن دست چپم راه به جایی نبرد و
فقط سوزشش بیش‌تر شد. در اثر تقلا‌هام ملافه از روم
کنار رفت و نگاهم به پای باندپیچی‌شده افتاد. دستم

جایی بین تخت و چند سانتی متری تخت چند ثانیه
معلق موند. اتفاقات اون روز نحس که تو خاطر م زنده
شد، دستم روی تخت افتاد و سوزشش بیش تر شد.
انگار هر ثانیه ای که جلوتر می رفت، اتفاقات اون
روز با تموم جزئیاتش یادم میفتاد.
صدای محمد تو گوشم تکرار میشد که از چشم هام
حرف میزد...

با ترس دست راستم رو بالا بردم، بی توجه به کشیده
شدن سوزن سرم و خونی که ازش جاری میشد، دستم
رو نزدیک صورتم بردم. قسمتی از چونه م و گونه هام
باندپیچی شده بودن.

part_568#

محمد گفته بود محتویات اون بطری اسیده...
چیزهایی از سوختن با اسید شنیده بودم و می دونستم
که به این سادگی ها پوست محل سوختگی خوب
نمیشه. با سوختگی دست و پام کنار میومدم، با لباس
می پوشوندمشون، اما با سوختگی صورتم چی کار
می کردم؟!

منی که به لطف پوست سفید و بدون لک هم هیچ وقت
هیچ آرایشی نداشتم و از هیچ کرم خاصی استفاده
نمی‌کردم، از اون لحظه به بعد باید هزار جور کرم به
صورتم می‌مالیدم تا بلکه پوستم صاف میشد؟!
در تلاش بودم باندهای روی صورتم رو بکنم که در
اتاق باز و سوسن وارد اتاق شد.

سرش پایین بود و هنوز متوجه بیدار بودنم نشده بود.
قدم‌های آهسته و چشم‌های پف‌کرده‌ش هم نشون می‌داد
که حال خوشی نداره.

آروم صداش کردم که جایی بین در اتاق و تخت
ایستاد.

سرش رو بلند کرد، نمی‌دونم تو صورتم چی دید که
چشم‌هاش گرد شد و نگاهش مبهوت.
به تته پته افتاد.

- چی... چی کار کردی با خودت طلعت؟!

این بار نوبت گرد شدن چشم‌های من بود. یعنی
صورتم انقدر وحشتناک شده بود؟!

سوسن چند قدم جلو اومد و بعد با شتاب راه اومده رو
عقب عقب رفت و از اتاق خارج شد.

صداش رو که با نگرانی پرستار رو صدا می‌کرد به
گوشم رسید.
چشم‌هام پر از اشک شد.

سوسن چه چیزی تو صورتم دید که انقدر وحشت کرد
و بدون زدن حرفی به خودم، به دنبال پرستار رفت؟!
طولی نکشید که سوسن همراه دو پرستار به اتاق
اومدن.

یکی از پرستارها جلو اومد و دست راستم رو که
خون در حال جاری شدن ازش بود گرفت. نچی کرد!
- چرا سرم رو از دستت بیرون کشیدی؟!
و خطاب به پرستار دیگه گفت: برو وسایل ضد عفونی
بیار، باید پانسمان صورتش رو عوض کنیم.

part_569#

سوسن جلو اومد و با نگرانی سمت دیگه‌ی تخت
ایستاد.

با صدای لرزونی ازش پرسیدم: چه بلایی سرم
اومده؟!!

سوسن بدون هیچ حرفی نگاهم کرد و من دوباره
پرسیدم: چه بلایی سر صورتم اومده؟!!

پرستار که انگار کمی بی‌حوصله بود، گفت: هیچ
بلایی سر صورتت نیومده!
نگاهم رو از سوسن گرفتم و به پرستار دوختم. مگه
میشد بلایی سر صورتم نیومده باشه و اینطور
باندپیچیش کرده باشن؟! اصلاً مگه میشد بدون دلیل
پانسمان کنن؟!

پرستار انگار حرفم رو از نگاهم خوند که گفت: یه کم
صبر کن این خون‌هایی رو که از دستت ریخته پاک
کنم، بعد آینه میدم صورتت رو ببین.
سوسن هم با گرفتن دست چپ حرف پرستار رو تأیید
کرد.

- آره راست میگه. خون‌ها رو که دیدم یه لحظه
ترسیدم!

وقتی سوسن هم حرف پرستار رو بدون هیچ مکث و
ترسی تأیید کرد، یعنی حرفش درست بود، پس با این
حساب آسیب جدی‌ای به صورتم وارد نشده بود. همین
چیزها باعث شد تا کمی دلم آروم بگیره.
پرستار دیگه با میز چرخ‌داری که روش وسایل و
تجهیزات پزشکی بود وارد اتاق شد.

بعد از دقایقی بعد از پاک کردن خون‌ها، زدن سرم جدیدی و جدا کردن باندها از روی صورتم، پرستار آینه‌ای رو از جیب لباس سفیدش بیرون آورد و مقابل صورتم گرفت.

آب دهنم رو با ترس قورت دادم و اول به چشم‌هام تو آینه خیره شدم... صحیح و سالم سر جاشون بودن و فقط کمی پف کرده بودن.

روی گونه‌ها و چونه‌م زخم بود، اما نه عمیق بود و نه شبیه جای سوختگی بود. یادم افتاد که وقتی وسط اریلیع کوچه روی زمین دراز کشیده بودم، صورتم با آسفالت‌ها برخورد کرد.

هنوز خیره به تصویر خودم توی آینه بودم که پرستار آینه رو کنار کشید.

- خیالت راحت شد؟! -

سرم رو به آرومی تگون دادم.

- باید صورتت رو پانسمان کنیم تا هم زودتر خوب بشه، هم عفونت نکنه.

part_570#

حرفی نزد من و پرستارها بعد از انجام دادن کارشون رفتن.

سوسن روی صندلی کنار تخت نشست و من تازه یاد جاوید افتادم!

صدای محمد تو سرم تکرار میشد که از رها کردن من توسط جاوید حرف میزد!

با این که صورتم نسوخته بود، اما آیا ممکن بود جاوید به خاطر سوختن دست و پام ترکم کنه؟! تکلیف جمشید چی می شد؟! *نویسنده: نازیلا ع*

نبود مادر جان هم باعث آشفتگیم شد!

طاقت نیاوردم و از سوسن پرسیدم: بقیه کجان؟! سوسن که انگار فکرش جای دیگه‌ای بود، از جا پرید و با حواس پرتی پرسید: چی؟! *@darkknight*

سؤالم رو دوباره تکرار کردم و سوسن خیلی عادی جواب داد: همین جا بودن...

نفس عمیقی کشیدم. سوسن چرا اسم کسی رو نمی‌آورد؟! *@darkknight*

- کیا اینجا بودن?! *@darkknight*

- جاویدخان، حاج جواد، حاج سالار، طیبه خانوم و
زهره خانوم، فریرز... همه... این شیش روز رو همه
همینجا بودن طلعت...

پس جاوید ترکم نکرده بود؟!
از سوسن پرسیدم: شیش روز؟!
سرش رو تکون داد.

- آره... شیش روز بی هوش بودی. دیشب به هوش
اومدی، چون درد داشتی بهت مسکن زدن، یادت
نیست؟! نویسنده: نازیلا ع

سرم رو به علامت نفی تکون دادم.
دستم رو روی شکم کشیدم. جای خالی بچه بدجور
بهم دهن کجی میکرد، زمزمه وار از سوسن پرسیدم:
سقط شد؟! @darkkhalid

سوسن نفشش رو آه مانند بیرون فرستاد.
- آره...

و برای دلداری دادم، دستم رو که روی شکم بود،
نوازش کرد.

- ناراحت نباش طلعت، فقط زود خوب شو... قسمت
این بوده... تو و جاوید خان که جمشید رو دارین، باز
هم می‌تونید بچه‌دار بشید!

انتظار داشتم وقتی به هوش میام جاوید بالای سرم
باشه و این حرف‌ها رو بهم بزنه، اما نبود و همین
نبودنش باعث میشد حرف‌های سوسن رو باور نکنم!

part_571#

با صدای سوسن از فکر بیرون اومدم.
- خدا رو شکر لباس‌هات و چادرت ضخیم بودن، اسید
زیاد آسیب نرسونده به دست و پات. جاویدخان برای
عمل جراحی بهترین دکترها رو آورد! *نویسنده: مازیلا ع*
از شنیدن عمل جراحی زیاد تعجب نکردم. به هر حال
هم بچه‌ی تو شکم سقط شده بود و هم سوختگی دست
و پام ساده نبود!

خیره شدم به چشم‌های سوسن و بدون هیچ مقدمه‌ای
سراغ جاوید رو ازش گرفتم.
- جاوید الان کجاست؟!

- خیلی منتظر موند تا بیدار بشی، اما جمشید بی‌تابی
می‌کرد رفت پیشش.
امیدوار بودم حرف‌های سوسن راجع به جاوید درست
باشه.

- جمشید چطوره؟!

- همیش سراغ تو رو می‌گیره. طفلی فکر می‌کنه
به‌خاطر بچه این اتفاق برات افتاده... می‌گه نینی
نمی‌خواد، فقط مامان برگرده!

خیسی قطره‌های اشک رو لای موهام احساس کردم.
پسر بیچاره‌م چه فکری می‌کرد!
از سوسن پرسیدم: این چند روز رو پیش کی
می‌موند؟!!

- همه که بیمارستان بودیم، پیش کوکب خانوم
می‌موند. گفتیم تو رو با این حال نینه براش بهتره، هم
اینکه به‌خاطر...

باز شدن در باعث شد سوسن حرفش رو قطع کنه.
سرم رو آروم چرخوندم و از دیدن جاوید ضربان قلبم
بالا رفت. حرف‌های محمد همچنان تو سرم تکرار
میشد و شک و تردید رو به جونم مینداختن!
سوسن بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد.
جاوید جلو اومد و خودش رو روی صندلی کنار تخت
رها کرد.

چشم‌هاش قرمز بود و ظاهرش آشفته. موهای نامرتب
و ریش بلندش هم نشون می‌داد واقعاً حال خوبی نداره.

نفس نفس میزد و من می‌دونستم اتفاقات خوبی در راه
نیست! صدای پر حرصش به گوشم رسید.
- کی جرأت کرده همچین غلطی با زندگی من کنه؟!
کی!؟!

part_572#

ماتم برد و قطره‌های اشکم خشک شد.
جاوید به جای این که یک کلمه از حال من بپرسه، یلایع
می‌پرسید کی این کار رو کرده؟!
وقتی جاوید جوابی از جانب من نشنید، با بیچارگی
نگاهم کرد.

- من می‌دونم الآن حالت خوب نیست... حال من هم
خوب نیست... حال همه‌مون خرابه... باید بفهمم کدوم
حرومزاده‌ای جرأت کرده این بلا رو سر زن بیاره!
می‌خوام بفهمم تا بتونم پیداش کنم... تا ندارم بیش‌تر از
این زندگیمون رو نابود کنه!
شاید باید حق رو به جاوید می‌دادم...
لب‌هام رو با زبون تر کردم.
بدون هیچ مقدمه‌ای گفتم: محمد...

دست جاوید که روی دسته‌ی صندلی در حال ضربه زدن بود، از حرکت ایستاد. چهره‌اش در عرض چند ثانیه سرخ و برافروخته شد! طوری که انگار درست متوجه نشده، پرسید: محمد؟!

زمزمه‌وار جوابش رو دادم.
- آره!

جاوید به سرعت از روی صندلی بلند شد.
- ممد بی‌ناموس! می‌کشت!

بدون اینکه منتظر حرفی از جانب من بمونه با چند یلایع قدم بلند خودش رو به در اتاق رسوند.

حال جاوید طوری بود که انگار خودش هم نمی‌دونست می‌خواد چه کاری انجام بده!

چند دقیقه جلوی در مکث کرد و بعد، به همون حالتی که به سمت در رفته بود، به سمت من برگشت.

- مطمئنی خودش بود طلعت؟!

سرم رو تکون دادم.

- مطمئن مطمئنم! گفت حالا خیالش راحت شده!

آخرش هم سوار موتورش شد و رفت!

چشم‌های جاوید ریز شد.

- موتور؟! کی وقت کرده موتور بخره بی‌ناموس؟!

تو اون شرایط داشت خندهم می گرفت! واقعاً موتور
خریدن محمد چه ارتباطی داشت؟!
جاوید خم شد و پیشونیم رو بوسید.
- مامانم میاد پیشت، هر کاری داشتی یا به اون بگو یا
سوسن...

کمر خم شدهش رو راست کرد.
- باید برم به غلطی کنم تا اون عنتر نتونه غلط دیگه‌ای
بکنه!

نویسنده: نازیلا ع

part_573#

وقتی جاوید به خودش هم رحم نمی‌کرد و بدوبی‌راه
می‌گفت، نشون می‌داد چقدر اوضاع وخیمه! اصراری
به موندنش نکردم، چراکه خوب می‌دونستم اگه بمونه
هم فقط می‌خواد فحش بده!

جاوید رفت و باز هم سوسن برگشت.
حالم نسبت به ساعاتی پیش بهتر شده بود! دیگه
مطمئن شده بودم که محمد به هدف شومش نرسیده،
اما از طرفی این فکر مثل خوره داشت من رو
می‌خورد وقتی محمد بفهمه صورتم نسوخته، باز چه

نقشه‌ای می‌کشه؟! حتی تصورش هم برام سخت بود
که محمد بخواد آسیبی به جمشید برسونه!
تا زمانی که مادر جان بیاد از اون روز و محمد به
سوسن گفتم...

سوسن شرمنده بود. دلداریم می‌داد که جاوید و فریبرز
حتماً محمد رو پیدا می‌کنن... می‌گفت از بابت جمشید
نگران نباشم، چراکه جاش پیش کوکب خانوم امنه و
از نوچه‌های جاوید اطراف خونه مواظبتش!

مادر جان بعد از چند ساعت اومد. چشم‌های اون هم
سرخ بودن و انگار به زور سر پا بود. برام سوپ
پخته بود و می‌گفت باید خودم رو تقویت کنم. مدام
می‌گفت خدا از محمد نگذره که شده آفت زندگی ما!
به این ترتیب حاج سالار و حاج جواد، طویه خانوم،
طاهر، مینا و فریبرز به عیادتم اومدن.

همه اومدن به جز جمشید و بچه‌ها که هم محیط
بیمارستان براشون مناسب نبود و هم این که حال و
روز من چندان خوب نبود.

ده روز دیگه هم تو بیمارستان موندم؛ ده روزی که
همه‌ش سراسر دلتنگی و اضطراب و درد بود...

دل‌تنگی برای جمشید...
اضطراب و ترس از آینده...
درد جسمی و روحی...

با وجود تلاش‌های زیاد جاوید و فریبرز، اون‌ها موفق
نشده بودن رد و نشونی از محمد پیدا کنن...

جاوید می‌گفت این بار بی‌خیال نمیشه و شده وجب به
وجب دنیا رو می‌گرده تا محمد رو پیدا کنه.

از اونجایی که احتمال می‌دادیم محمد اطرافمون مخفی

شده باشه، وانمود کردیم که صورت و چشم‌های من
آسیب دیده تا محمد نقشی جدیدی نکشه، علاوه بر این

قرار شد من خونه‌ی حاج سالار بمونم تا ردی از
محمد پیدا کنن.

او شاهد بود !VIP:

part_574#

به این ترتیب این خبر تو کل شهر پیچید که صورت و چشم‌های من آسیب زیادی دیده، جاوید به‌خاطر همین موضوع ترکم کرده و جمشید رو از من گرفته. من هم با سرافکندگی به خونه‌ی حاج سالار برگشتم!

و برای این که کسی شک نکنه زمان مرخصیم از بیمارستان صورتم رو با روبند پوشوندم و با ماشین طاهر به خونه‌ی حاج سالار رفتیم. از طرفی جاوید به واسطه‌ی همون اعتبار و کله‌گندگیش به کل کارکنان بیمارستان سپرده بود حرفی از وضعیت من به کسی نزن!

بماند که جاوید هر روز با کارآگاه‌بازی بهم سر میزد و جمشید رو پیشم می‌آورد!

از خونه بیرون نمی‌رفتم و با سرزدن‌های بقیه سرگرم می‌شدم.

طیبه خانوم به همه گفته بود که من حال روحی خوبی ندارم و دلم نمی‌خواد کسی رو ببینم، به همین دلیل کسی به دیدنم نمی‌ومد... هرچند که این موضوع به نفع من بود، چراکه اگه همسایه یا فردی به دیدنم می‌ومد مجبور بودم صورتم رو

بیوشونم و این خیلی سخت بود!

بعد از گذشت یک ماه بالآخره جاوید و فریبرز تونستن ردی از محمد پیدا کنن!

باورش سخت بود، اما محمد تو باغ متروکه‌ای نزدیک خونه باغی که جاوید سال‌های اول ازدواجمون خریده بود ساکن شده بود.

جاوید به سختی راضی شد که محمد رو نکشه!

و در نهایت بعد از گذشت یک ماه دیگه، جاوید تونست هادی، پسری که سوسن رو بازی داده بود پیدا کنه و بعد به واسطه‌ی اون برای انتقام از محمد نقشه‌ی مناسبی بکشه!

به دلایلی نامعلوم هادی دل خوشی از محمد نداشت و خودش دنبال راهی برای تلافی بود. به همین دلیل با جاوید همکاری کرده بود.

بماند که فریبرز هم می‌خواست هادی رو زنده به گور کنه و بقیه چطور جلوش رو گرفتن!

با تموم این‌ها جاوید از نقشه‌ای که کشیده بود چیزی بروز نمی‌داد و با خنده‌ی مرموزی می‌گفت به وقتش!

دو هفته‌ی دیگه هم به همین منوال گذشت تا اینکه جاوید سر ظهر اومد و ازم خواست برای بیرون رفتن آماده بشم!

part_575#

سوار ماشین شدیم و زمانی که جاوید حرفی از پوشوندن صورت‌م نگفت، ازش پرسیدم: امروز روز تلافیه؟!

لبخند مرموزانه‌ی جاوید عمیق‌تر شد و سرش رو تگون داد. هرچقدر اصرار کردم چیزی بروز نداد و تنها گفت: خودت رو برای هیجان زیاد آماده کن!

در تمام طول مسیر همون لبخند جاوید روی لبش بود.

جاوید کمی جلوتر از خونه‌باغ ماشین رو نگه داشت. باز یلایع - رسیدیم!

هر دو پیاده شدیم.

از نوچه‌های جاوید هم اونجا بودن و در آهنی رو به آرومی باز کردن.

بعد از چند دقیقه پیاده‌روی به ساختمان نیمه‌کاره‌ای که وسط باغ قرار داشت رسیدیم.

نگاهی به پشت سرمون انداختم. خبری از نوچه‌های جاوید نبود.

از جاوید پرسیدم: تنهایی می‌خوای به حسابش بررسی؟! جاوید سرش رو تگون داد و دستم رو گرفت. هر دو پشت

درخت‌های بلندی که کنار هم قرار داشتن پنهون شدیم.
- یه کم صبر کن، الآن میاد.

بی حرف به جایی که جاوید اشاره کرده بود چشم دوختم.
بعد از دقایقی محمد از ساختمون نیمه‌کاره بیرون اومد.
جاوید زیر لب گفت: بی ناموس!

خیره به راه رفتنش، درحالی‌که یاد اتفاقات اون روز افتاده
بودم، زمزمه‌وار پرسیدم: کجا داره میره؟!

جاوید من رو نزدیک خودش کرد.

نویسنده: نازیلا ع

- مستراح خبر مرگش! اینجا هم خراب شده‌ست مثل
خودش!

با دیدن دختر آشنایی که از ساختمون نیمه‌کاره بیرون اومد،
پرسیدم: این کیه؟!

- یکی که محمد بدبختش کرده بود و مثل من دنبال تلافی
بود!

دقیق‌تر که به دختر نگاه کردم، یادم افتاد همون دختری که
سوسن گفته بود نامزد محمده! درک این موضوع که محمد
وعده و وعیدی به دختر داده و بعد زیرش زده، سخت نبود!

با اشاره‌ی جاوید از پشت درخت‌ها بیرون اومدیم.
به سمتی که محمد و اون دختر رفته بودن رفتیم.
با نزدیک شدنمون دختر برامون سر تکون داد. لحظاتی بعد
صدای نفرت انگیز محمد به گوشم رسید.

- لاله؟ لاله؟

لاله بعد از این که چند بار دیگه محمد صداش کرد، جواب داد:
جانم محمد؟!

برخلاف لحن صمیمانه‌ی لاله، خشم و کینه از چشم‌هاش
سرازیر بود!

محمد گفت: لاله جان برام آفتابه میاری لطفاً؟! نیست، فکر
کنم در اینجا باز بوده گربه‌ای چیزی بردتش بیرون!
جاوید درحالی‌که آروم آروم می‌خندید، گفت: خاک تو سرت
بی‌ناموس!

هم خندهم گرفته بود و هم گیج شده بودم.
جاوید می‌خواست محمد رو غافلگیر کنه؟!

آیا روش بهتری سراغ نداشت؟!

لاله به سمت یکی از درخت‌ها رفت و لحظاتی بعد با آفتابه‌ای
که ظاهر عجیب و غریبی داشت برگشت.

به سمتی که مثلاً سرویس بهداشتی بود رفت و محمد رو صدا

کرد.

صدای تشکر محمد به گوشم رسید و جاوید به سرعت نزدیک سرویس بهداشتی شد، قفل و زنجیری از جیبش درآورد و با کمترین سروصدا در زنگ زده‌ی سرویس بهداشتی رو قفل کرد، به طوری که اگر نگاهش نمی‌کردی، از روی صدا متوجه چیزی نمی‌شدی! درک نمی‌کردم که چرا محمد رو تو دستشویی زندونی کردن!

نگاهم بین پوزخند لاله و لبخند جاوید در حال گردش بود که صدای محمد به گوشمون رسید، طوری عربده می‌کشید که احساس می‌کردم هر لحظه ممکنه گوش‌هام کر بشن!
- لاله! لاله!

لاله با آرامش گفت: بله؟!

- سوختم! سوختم! این چه کوفتی بود که دادی؟! مگه می‌خوای چای درست کنی آب جوش آوردی؟! با چه عقلی آب جوش ریختی تو آفتابه؟!

part_577#

از چیزی که تصورش رو می‌کردم چشم‌هام گرد شد.
شکل آفتابه غیر معمولی بود، از طرفی امکان نداشت تو اون

هوا آب اونقدر گرم بمونه که آدم رو بسوزونه، اون هم تا حدی که صدای عربدهش به هوا بره!

روزی که محمد با اسید دست و پام رو سوزوند تو خاطرم زنده شد... من هم با خودم فکر می‌کردم که محمد آب جوش ریخته روی دست و پام.

صدای لاله مانع از این شد که بیشتر فکر کنم.

- آب جوش؟! یه کم فراتر از آب جوشه! بیشتر فکر کن عزیزم!

نویسنده: ناز بلال

محمد درحالیکه از درد آه و ناله می‌کرد، گفت: چه غلطی

کردی لاله؟! اینجا که می‌دونی تاریکه! هیچی نمی‌بینم! فقط

دارم می‌سوزم، انگار پایین تنه‌م داره آتیش می‌گیره!

لاله خندید و چیزی نگفت.

محمد چند ضربه به در زد.

- در باز نمیشه! لاله؟ لاله؟ در رو باز کن ببینم!

این بار به جای لاله، جاوید جواب داد: چون قفله، باز نمیشه

دیگه! یعنی این رو هم نمی‌دونی دکی؟! نه! از تو بعیده

ها!

چند دقیقه هیچ صدایی از محمد شنیده نشد، تا اینکه جاوید

با خنده پرسید: مردی انشاءالله؟ فکر کن ممد... رو اعلامیه‌ت

می نویسن دکی ناکام در مستراح جان به جان آفرین تسلیم
کرد!

محمد با تنه پته پرسید: تویی جاوید؟!

جاوید قهقهه زد.

- آره خود خودم! جاوید خان شهبازی! تو هم ممدی دیگه؟!

چطوری بی ناموس؟!

- تو... تو... تو اینجا چیکار می کنی؟!

و با حرص و عصبانیت ادامه داد: لاله چه غلطی کردی؟!

می کشمت!

جاوید نچ نچی کرد.

- ناسلامتی تو دکی هستی! کارت دوا و درمون کردنه، نه

کشتن! البته که هر وقت تونستی از اون تو بیرون بیای، باید

اول دنبال فکر دوا درمون خودت بیفتی!

محمد عربده کشید.

- می کشمت!

جاوید باز هم خندید.

- حالا به جای تهدیدهای تو خالی، دستت رو بکش رو پایین

تنه! ببین چیز دیگه ای نیست؟!

محمد با بهت گفت: چی؟!

- دست بکش خودت می فهمی!

محمد نالید: خون... خونه؟!

جاوید دست زد.

- احسنت به تو! حالا من هم راهنمایت می کنم... اونجات

سوخته و قراره خاکستر بشه! البته هنوز خونی و زخمه الآن!

می خوام بدم مجسمه ت رو بسازن بذارن وسط شهر تا مردم

بفهمن عاقبت غلط اضافه و اذیت کردن ناموس جاویدخان

چی میشه!

محمد با درد گفت: الدنگ تو اول دست رو ناموس من

گذاشتی!

لبخند به سرعت از لب های جاوید رفت و صورتش از

عصبانیت سرخ شد.

- گوه نخور! زن من از اول هم مال من بود! اگه یک درصد

براش ارزش قائل بودی، هیچ وقت دست و پاش رو

نمی سوزوندی!

محمد خندید و با صدای نفرت انگیزش گفت: باشه! مال

خودت! حالا که دیگه کور شده و قیافه نداره، مال خودت!

وقت‌هایی که نشئه بودی و میفتادی یه گوشه، می‌گفتی اولین
بار که طلعت رو دیدم، عاشق چشم‌هاش شدم... حالا دیگه
اون چشم‌ها رو نداره!
جاوید پوزخند صداداری زد.

- احمق دیگه! احمق و نفهم! هیچ آسیبی به صورت و
چشم‌های طلعت وارد نشده! من هم هیچ وقت ترکش نمی‌کنم،
همونطور که اون من رو ترک کرد! این مدت هم نقش بازی
می‌کردیم تا تو رو از سوراخی که واسه خودت ساخته بودی
بیرون بکشیم!

"چی" ای که محمد گفت نشون می‌داد چقدر شوکه شده! انگار
درد حرف‌های جاوید هم به درد جسمیش اضافه شده بود!
- لعنت بهت جاوید! لعنت بهت که زندگیم رو نابود کردی، حالا
هم...

جاوید با خنده‌ای از روی تمسخر جمله‌ی محمد رو قطع کرد.
- حالا هم چیزت رو ازت گرفتم! اینطور نیست؟!
خنده‌ای ناخواسته روی لب‌هام شکل گرفت و چهره‌ی لاله
سرخ شد!

جاوید از سکوت محمد استفاده کرد و گفت: پانسمان اونجا
فکر می‌کنم دردناک باشه دکی، ولی حال کردی با نقشه‌م؟!

خیلی حساب شده بود لامصب! خودم که حسابی کیف کردم!
خوشبختانه اونقدر نفهم بودی که فرق مدل آفتابه رو
نفهمیدی و ندونستی توش اسیده!

part_579#

درحالی که از صدای محمد مشخص بود درحال فشار دادن
دندون هاش روی هم دیگه ست غرید: لعنت بهت جاوید!
جاوید با بی تفاوتی از محمد تشکر کرد و گفت: ممنون، اما به
دعای گربه سیاه بارون نمی باره!

نویسنده: نازیلا ع

و به دنبال حرفش نگاهی به من و لاله انداخت.
- اگه حرفی ندارین به این مرتیکه بزنید، بریم؟!
سرم رو به علامت نفی تکون دادم، گفتنی ها رو خود جاوید
گفته بود!

لاله سرش رو پایین انداخت.

- ممنون جاوید خان! در حقم برادری کردین، درسته شاید
رابطه م با خانواده م هیچ وقت درست نشه، اما حالا هم دلم
آروم گرفته، هم مطمئنم که دیگه این مرتیکه جرأت نمی کنه
دخترهای دیگه رو اغفال کنه!

جاوید سرش رو تکون داد.

- درست میشه... فقط زمان می‌خواد!

هر سه در کنار هم درحالیکه صدای جیغ و گاه ناله‌های محمد به گوشمون می‌رسید از باغ خارج شدیم.

مقابل در، فربرز هم کنار نوچه‌های دیگه‌ی جاوید ایستاده بود.

بدون این که هیچ حرف خاصی بین من و لاله رد و بدل بشه، از هم خداحافظی کردیم و اون سوار ماشین یکی از نوچه‌های جاوید شد و رفت.

نویسنده: ناز بلایع

فربرز بعد از سلام و احوالپرسی باهامون، پرسید: تموم شد؟!

جاوید سرش رو تکون داد.

- آره... یه کم بگذره در رو باز کنید، دکتر بیینتش. نمی‌خوام بمیره. باید زنده بمونه و عذاب بکشه!

فربرز هم متقابلاً سرش رو تکون داد.

- حتماً!

سوار ماشین شدیم. جاوید درحالیکه برای نوچه‌هاش بوق می‌زد، پرسید: دلت خنک شد؟! دیدی چطوری حالش رو جا

آوردیم؟!

سرم رو تکون دادم.

- آره... اما خیلی نگرانم. اگه دوباره بخواد کاری کنه، چی؟! جاوید با اطمینان "نه" گفت.

- از این لحظه به بعد بچه‌ها مواظبتش! نمی‌تونه بدون اجازه‌ی ما آب بخوره!

با ترس پرسیدم: شر نشه برامون؟!

جاوید باز هم "نه" پر اطمینانش رو تکرار کرد.

part_580#

با کنجکاوی ازش پرسیدم: جریان لاله چی بود؟! نازیلایع جاوید نیم نگاهی بهم انداخت.

- ممد بهش وعده‌ی ازدواج داده بوده، اما بعد از این که استفاده‌ش رو ازش کرده و لش کرده و رفته. خانواده‌ش هم فهمیدن و از خونه بیرونش کردن. این هم کلی آوارگی کشیده. حالا نمی‌دونم از کجا هادی رو پیدا کرده بود. اون هم می‌خواست از ممد انتقام بگیره که بهمون کمک کرد.

جاوید مکثی کرد و با نیشخند ادامه داد: ممد رو گول زد و مثلاً رامش کرد. تونست اعتمادش رو جلب کنه و من هم این نقشه رو کشیدم.

سرم رو تکون دادم.

- خودت که می‌دونی می‌خواستم بکشمش، اما حیف دست‌هام
نبود به خون این مرتیکه آلوده بشه؟!
خنده‌م گرفت و گفتم: چرا!

- ولی حالم جا اومد! تا آخر عمرش باید پاهاش رو با فاصله از
هم بذاره و راه بره!

خنده‌م شدت گرفت، لبم رو به دندون گرفتم.

- بسه جاوید!

جاوید هم خندید و چیزی نگفت.

به محض این که از باغ برگشتیم، جاوید ازم خواست وسایلم
رو از خونه‌ی حاج سالار جمع کنم تا به خونه‌ی خودمون
برگردیم.

بعد از برداشتن وسایل من به خونه‌ی مادر جان رفتیم و
جمشید وقتی فهمید از این بابت خوشحال شد.

تو مدتی که خونه‌ی حاج سالار بودم، اونقدر تو گوشم خونده
بودن که تو کل شهر حرف ماست که احساس می‌کردم همه در
حال تماشامون هستن و دارن پچ‌پچ می‌کنن!

مثل همیشه اتفاق مهم خانوادگی ما، برگشتن من و جاوید به

خونه مون تو شهر پیچید!

همه از این که من بدون روبند بیرون می رفتم و هیچ آسیبی به صورتم نرسیده بود، در تعجب بودن!

و ما با این حرف که نگران بودیم دوباره بهم آسیب برسونن، جواب کنجکاو و تعجب مردم رو می دادیم.

با وجود اصرار زیاد جاوید برای عمل جراحی دست و پام، از این کار خودداری کردم، چراکه دلم اون پانسمان ها و دردهای طاقت فرسا رو نمی خواست و خودم رو به دیدن پوست جمع شده راضی کرده بودم.

part_581 #

«چند سال بعد»

دستی به شکم برآمدهم کشیدم و از بالای پله ها به بازی بچه ها خیره شدم.

فرهاد و مهدی مشغول توپ بازی بودن و با شیطننت بچه گانه حسین رو تو جمع دو نفره شون راه نمی دادن. در نتیجه حسین با گریه به سمت طاهر می رفت و طاهر که مشغول حرف زدن با فریبرز بود، دست نوازشی به موهای حسین می کشید و اون رو دوباره به سمت فرهاد و مهدی می رسوند.

جاوید درحالی که جاهد دو ساله، پسر دومون رو تو آغوشش داشت با حوصله سؤالات ریاضی جمشید رو هم حل می کرد! جاوید که انگار سنگینی نگاهم رو احساس کرده بود، سرش رو بلند کرد و اشاره کرد که زیاد سر پا نمونم. با لبخند سرم رو براش تکون دادم و از پنجره فاصله گرفتم.

صدای خنده‌ی مینا و سوسن که داشتن درباره‌ی هماهنگی رنگ لباس با رنگ مو بحث می کردن و در همون حال مشغول غذا پختن بودن به گوشم می رسید.

نویسنده: ناز بلال

می دونستم اگه پیششون هم برم، اجازه‌ی انجام کاری رو بهم نمیدن. چراکه جاوید به خاطر خاطرات بدی که سر بارداری اول و دومم داشتم، این بار هم مثل بارداری سومم به همه سپرده بود مراقبم باشن و اجازه ندن دست به سیاه و سفید بزنم.

به مبل تکیه دادم و به قاب عکس بزرگ طیبه خانوم و حاج سالار که دقیقاً روی دیوار روبرویم قرار داشت خیره شدم. سه سال پیش حاج سالار به طور ناگهانی برای همیشه از این دنیا رفت... شاید معنی عشق رو اون روزها بود که من از

طیبه خانوم فهمیدم... طیبه خانوم هفت روز بیش تر طاقت نیاورد و دقیقاً یک هفته بعد از فوت حاج سالار، چشم هاش

رو به روی این دنیا بست.

بماند که چقدر طول کشید تا با نبودنشون کنار اومدیم! طاهر که انگار نمی‌تونست بدون وجود حاج سالار و طیبه خانوم تو اون خونه‌ی قدیمی زندگی کنه، خونه‌ی جدیدی خرید. هرچند که با گذشت سه سال خونه‌ی حاج سالار با تموم وسایلش دقیقاً به همون شکلی که بود، باقی مونده بود...

part_582#

سمت دیگه‌ی دیوار قاب‌عکس حاج جواد و مادر جان بود. حاج جواد چند ماه بعد از ماجرای محمد کارهای حجره رو به کل به دست جاوید سپرد و همراه مادر جان به سفرهای زیارتی و تفریحی می‌رفت.

از جریان محمد جز خودمون و خانواده‌هامون کسی خبر نداشت.

محمد از اون اتفاق جون سالم به در برده بود، اما چندین بار خودکشی کرد که باز هم خلاص نشده بود... به قول جاوید سگ‌جون‌تر از این حرف‌ها بود که با تیغ و چند قرص از این دنیا بره!

و در تمام این سال‌ها تو شهری دورتر از تهران تحت نظریکی

از نوچه‌های جاوید روزگار رو با درد و عذاب سپری می‌کرد!
من و سوسن کار خیاطی رو به طور جدی ادامه دادیم و بعد
از گرفتن مدرک با همکاری هم خیاط‌خونه‌ای رو افتتاح کردیم
که خب بیش‌تر مسئولیتش گردن سوسن بود، چراکه من با
وجود دو بچه که یکیشون هنوز از آب و گل درنیومده بود و
یکیش که اوج شیطنتش بود، فرصت انجام کاری رو
نداشتم... علاوه بر این حرکات و لگدهای مداوم بچه‌ی تو
راهیم که انگار با شنیدن صدای پدرش بیش از پیش شیطان
میشد، رمقی برام باقی نذاشته بود.

برخلاف بارداری سومم که به خواست جاوید تا زمان به دنیا
اومدن بچه منتظر مونده بودیم تا جنسیتش مشخص بشه و
اسمش رو انتخاب کنیم، سر بارداری چهارمم جاوید از دکتر
خواست تا جنسیت جنین رو بهمون بگه تا مبادا مثل سری
پیش تو ذوقش بخوره!

و دکتر زمانی که اعلام کرد جنین دختره، جاوید سر از پا
نمی‌شناخت و همون‌جا تو مطب دکتر گفت که اسم بچه رو
جیران بذاریم!

با این حال من و جاوید هنوز هم جای خالی بچه‌ی دوممون
رو احساس می‌کردیم و به‌خاطرش متأسف بودیم!

و چه کسی جز خدا از دل تکتک ماها خبر داشت؟!
از دل صحرا زمانی که تصمیم به خودکشی گرفت...
از دل سوسن زمانی که تنها فرد زندگیش، صحرا رو غرق در
خون دیده بود...

از دل جاوید که یک شبه صحرا رو از دست داده بود و از دل
منی که شده بودم طعمه‌ش برای انتقام... برای انتقامی
اشتباه...

از دل حاج سالاری که به اشتباه محاکمه شده بود...
از دل طیبه خانومی که مجبور شده بود دختر زنی رو که
می‌دونست عشق قدیمی شوهرش بزرگ کنه...

از دل محمدی که نامزدیش به هم خورده بود و دختری که
شاید بهش علاقه داشت پشت پا زد بهش...

از دل هیچ کدوم از آدم‌های اطراف ما، جز خدا هیچ کس
خبری نداشت...

شاید اگه هر کدوم از ماها به این موضوع ایمان و باور قلبی
داشتیم و همه چیز رو به دست خدا می‌سپردیم، دنیا خالی از
کینه و نفرت بود و زندگی هامون پر از آرامش!
به راستی که خدا شاهد همه چیز بود...